
استایل
هما پوراصفهانی • دنیا منصوری
چاپ چهارم

۱

با شنیدن صدای بوق از روی مبل چرمی آبی فیروزه ای رنگ برخاستم. دو چمدان در دو سایز مختلف جلوی پاهایم آماده به یراق صف کشیده بودند. جلو رفتم و با دست راست دسته بیرون کشیده چمدان بزرگ تر را گرفتم و با دست چپ دسته چمدان کوچک تر را گرفتم و اهرمش را رها کردم و بیرون کشیدمش. دسته هر دو چمدان را محکم بین انگشتانم فشار دادم و به سختی راه افتادم سمت در. نمی‌دانستم کاری که می‌کنم درست است یا خیر! از این اخلاق خودم بی زار بودم که هیچ وقت نمی‌توانستم در مورد انجام کاری یک دل باشم و صد در صد بروم جلو! همیشه شک داشتم و همین شک گند می‌زد به همه چیز. همیشه دو دل بودم! ویبره ای که از داخل کیفم به دسته‌ی کیف و روی شانه‌ام منتقل شده بود نشان می‌داد که گوشی‌ام در حال زنگ خوردن است. جز یک نفر نمی‌توانست کس دیگری باشد! جلوی در رسیده بودم. دسته چمدان ها را رها کردم و گوشی را از جیب خارجی کیف دستی‌ام که روی شانه‌ام تلو تلو می‌خورد و هیچ تعادلی هم نداشت بیرون کشیدم. خودش بود. عادت نداشتم گوشی‌ام را جواب ندهم. حتی اگر بی حوصله بودم، حتی اگر نمی‌خواستم صدای طرف را بشنوم، حتی اگر مثل الان می‌دانستم قرار است چه بشنوم! تحت هر شرایطی

جواب می‌دادم. اما با این وجود لحن حرف زدنم طوری بود که طرف خودش می‌فهمید علاقه ای به حرف زدن ندارم و زود می‌رفت پی کارش. گوشی را توی دستم گرفتم، اشکالی نداشت اگر کمی منتظر می‌ماند. می‌دانستم با یکی دو بوق از رو نمی‌رود. با زحمت چمدان ها را از در ورودی رد کردم و به سمت آسانسور کشیدم. جلوی در نقره ای رنگ آسانسور ایستادم و دکمه اش را زدم. آپارتمانم طبقه دوم بود. هر طبقه یک واحد بیشتر نداشت و کل آپارتمان چهار طبقه بود. طبقه بالایی متعلق به یک زوج جوان بود که بیشتر وقتشان را مسافرت بودند. پدرِ پسر، از آن‌هایی بود که پولش از پارو بالا می‌رفت و خرج زندگی پسرش را تمام و کمال می‌داد. همین هم باعث شده بود پسرش روز به روز تن پرور تر شود و جز خوش گذرانی به هیچ چیز فکر هم نکند. وقتی نبودند ساختمان در آرامش بود، ولی امان از وقتی که بر می‌گشتند! با مهمانی هایشان آسایش همه را مختل می‌کردند. همیشه به آن‌ها و خوشی هایشان غبطه می‌خوردم. خوش به حالشان که حتی دغدغه اجاره خانه هم نداشتند. طبقه چهارم متعلق به یک مادر و دختر بود. زن جوان چند سالی بود که از همسرش جدا شده و اجاره این خانه را با مهریه ای که هر ماه می‌گرفت می‌داد. دخترش دبستانی و مدرسه اش همین کوچه بالایی بود. طبقه اول هم متعلق به یک پیرمرد بود که تنها زندگی می‌کرد و هر وقت هر کدام که می‌توانستیم به او سر می‌زدیم. اطلاعات ساکنین خانه را هم از صدقه سر او داشتم وگرنه خودم نه حال و نه حوصله اش را داشتم که در زندگی مردم سرک بکشم! بابا صادق بنده خدا دلش به همین همسایه ها خوش بود. یک روز که از سر و صدای مهمانی فرشاد و مینو کلافه از خانه بیرون زدم تا به کافه قهوک سر کوچه پناه ببرم و خودم را به یک قهوه مهمان کنم بابا صادق را دیدم که در خانه اش را باز کرده و توی چارچوب در ایستاده و سرش را چسبیده. حالتش را که دیدم بی اختیار لبخند روی لب‌هایم شکفت. او هم مثل من کلافه بود. با دیدن من سری به افسوس تکان داد و اشاره ای به طبقه بالا کرد. من هم مثل خودش سری تکان دادم و گفتم از کلافگی قصد دارم به کافه پناه ببرم. از خدا خواسته در خانه اش را به هم زد و گفت همراهم می‌آید. همان شد سر آغاز دوستی من و بابا صادق! همه بچه‌هایش از ایران رفته بودند و کاری به کار پدر پیرشان نداشتند. برایم پدر شده بود و من هم هر وقت که کم می‌آوردم به گوشه خانه اش پناه می‌بردم و ساعتی خودم را به جرعه ای آرامش از جنس چایی‌های بابا صادق دعوت می‌کردم. آسانسور که ایستاد از فکر خارج شدم. هم زمان که

در آسانسور را باز می‌کردم، دکمه سبز گوشی را که دیگر هر آن امکان داشت قطع شود لمس کردم و نگه داشتنش را به شانه‌ام سپردم و مشغول کشیدن چمدان ها به داخل آسانسور شدم.

- می‌شنوم امیر ...

صدای نفس کلافه اش بلند شد. می‌توانستم خیلی خوب تصورش کنم که پوست سفیدش از شدت عصبانیت قرمز شده و دلش می‌خواهد یکی از آن کریستال‌های زیبای فرانسوی روی میزش را بردارد و محکم به دیوار پوشیده شده از تایل‌های مالتی کالرش بکوبد.

- تو گوش شنوا هم داری مگه؟

دکمه هم کف را فشار دادم و سعی کردم لحنم مثل همیشه باشد. بدون هیچ حسی! نه کمی این طرف تر و نه کمی آن طرف تر.

- حرف منطقی رو خیلی هم خوب می‌شنوم.

از صدای خش خشی که بلند شد فهمیدم ایستاده است. طبق معمول با پای راستش به صندلی اش کوبیده و هولش داده عقب. از پشت میز خارج شده و همین الان در حال باز کردن تک دکمه کت اسپرتش است که راحت‌تر بتواند نفس بکشد.

- مهم این نیست که بشنوی خانم منطق دان! مهم اینه که گوش هم بکنی!

آسانسور ایستاد. پشتم را به در کردم و همین‌طور که عقب عقب خارج می‌شدم و چمدان ها را به دنبال خودم می‌کشیدم گفتم:

- امیر حرف حسابت چیه؟ من و تو دیشب با هم حرف زدیم.

صدای دادش باعث شد کمی از جا بپرم. هنوز هم از صدای داد می‌ترسیدم ... هنوز هم ...

- دیشب توی لعنتی به من نگفتی برای امروز بلیط گرفتی!

وارد لابی ساختمان شدم. لابی شیکمان را با آن سنگ‌های کف گرانیت سفید و مشکی و جایگاه شیشه ای نگهبانش دوست داشتم. نگاهم روی مبل‌های چرم سفید و مشکی چرخ زد و روی میز بیلیاردی که با کمی فاصله از مبلمان قرار داده شد توقف کرد. چمدان ها را به سمت در خروجی کشیدم و گفتم:

- امیر، من نیاز به ریکاوری دارم. اقلاً تو منو بفهم!

نفس کلافه اش قبل از صدایش در گوشم پیچید:

- نه نه! تو منو بفهم! بهت اجازه نمی‌دم به خاطر هیچ و پوچ ول کنی بری. لعنتی

فقط یه خواستگاری بود!

باز با یادآوری صدای امیر در آن لحظه که آن پیشنهادِ از دید من منحوس را به زبان می‌آورد تنم یخ کرد. سق خشک شده‌ام را با آب دهان تر کردم و گفتم:

– اون جریان برام مهم نیست. من مدت هاست دنبال بهونه‌ام که برم یه جایی بتونم به دور از هر حاشیه ای کمی نفس بکشم. خسته شدم از این زندگی ریاتی!

صدای نفس‌های امیر باز تند شد. حتم داشتم اگر کنارش بودم می‌توانستم از بالا پایین شدن قفسه سینه اش حتی تپش‌های قلبش را هم بشمارم. امیر طفلک من! این بار صدایش آرام تر شده بود. مشخص بود طبق معمول می‌خواهد از ترفند ملایمت استفاده کند:

– نکن روژین! نکن این کار رو با من، تو بری دیگه نمی‌آی.

خندیدم. زهر خند نام برازنده تری برای منحنی لب‌هایم بود تا خنده. این حرف از امیر بعید بود. من کجا را داشتم که بخواهم تا ابد بمانم؟ جز همین چهار دیواری نقلی و شیک خودم را؟ امیر که همه این ها را می‌دانست از چه چیزی نگران بود؟ زمزمه وار گفتم:

– این قدر بخیل نباش لطفاً! دو ساله که مامانمو ندیدم.

هیجان زده گفت:

– د اگه دردت فقط همینه که گفتم بهش بگو اون بیاد. خرج سفرش هم با من.

امیر کوتاه بیا نبود. می‌شناختمش. باید مطمئنش می‌کردم که تصمیمم را گرفته ام، پس محکم گفتم:

– من دارم می‌رم فرودگاه، واسه این حرفا خیلی دیره.

این بار لحنش پر بود از تلخی و تلخی اش به کام من هم سرازیر شد:

– تو که چشم نداشتی هیچ کدومشون رو ببینی! چی شده حالا دلتنگ شدی؟

اخم کردم. من به هیچ بنی بشری اجازه نمی‌دادم با این لحن با من حرف بزند. حتی امیر! نباید ناراحتی اش را اینطور تخلیه می‌کرد. نباید به خودش اجازه می‌داد از هر ترفندی برای مجاب کردنم استفاده کند. با کمی چاشنی خشونت گفتم:

– بس کن امیر حسین! من دارم می‌رم. تا چند ماه آینده هم نیستم. اصلاً شاید حق با تو باشه و دیگه نخوام بیام. می‌خوام نفس بکشم! می‌خوام راحت باشم. این حق رو هم دارم. به هیچکس هم اجازه دخالت توی زندگیم رو نمی‌دم. من کارایی که به عهده‌ام بوده رو سپردم به شراره. تا چند ماهی لنگ نمی‌مونین، اما

اگه برنگشتم ...

وسط نطق غرایم داد کشید:

- د تمومش کن دیگه! تو بی جا می‌کنی پر نگردی. هم آدرس مامانت رو دارم. هم خاله ت رو. می‌آم خِر کشت می‌کنم برت می‌گردونم.

همیشه از بحث فراری بودم. فرار از این که بحث کنم و طرف مقابل بر سرم فریاد بکشد. ترجیح می‌دادم علاج پیش از واقعه کنم. سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بیش تر از این نمی‌خوام حرف بزنم. تمومش کن دیگه امیر حسین!

خودش خیلی خب می‌دانست حال و روزم را. برای همین هم نفس عمیقی کشید و با صدایی که نسبت به لحظات قبل به میزان قابل توجهی ملایم شده بود گفت:

- حداقل بذار بیام فرودگاه.

تاکسی زرد رنگ را جلوی در می‌دیدم. خیلی وقت بود منتظر نگهش داشته بودم. داشت دیرم می‌شد. کلافه و عجول توی گوشی گفتم:

- نیازی نمی‌بینم، فقط ... مواظب خودت باش. خداحافظ.

وسط الو الو گفتن‌هایش قطع کردم و بعد هم خاموش. می‌دانستم امیر حسین می‌آید. او بیدی نبود که با باد اخم و تخم من بلرزد. نگاهی به گوشی خاموش انداختم و باز داخل کیف قرارش دادم. دیگر کسی را نداشتم که نگرانم بشود و بخواهد تماس بگیرد. خسته بودم! چند سال بود که خسته بودم و قرار هم نبود از این احساسات آزاردهنده خلاص بشوم. نفسم را فوت کردم. دستی توی موهای صافم کشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم. وقت رفتن بود. چمدان ها را کشیدم و از در چوبی ساختمان بیرون رفتم. نسبت به چند دقیقه پیش انگار چمدان‌ها سنگین تر شده بودند. هوای همیشه آلوده تهران همراه با سرمای استخوان سوزش به ریه‌ام دهن کجی می‌کرد. تاکسی زرد رنگ هم چنان جلوی در منتظر و راننده مجله ای روی فرمان قرار داده بود و گویا مشغول حل جدول بود. جلو رفتم و ضربه ای آهسته با بند دوم انگشت سبابه‌ام به شیشه زدم و همین که سرش را بالا آورد با دست به چمدان ها اشاره کردم. سریع پیاده شد و بدون هیچ حرفی دسته چمدان بزرگتر را گرفت و برد سمت صندوق عقب. من هم در عقب را باز کردم و چمدان کوچک ترم را خواباندم روی صندلی و خودم هم کنارش نشستم. داخل ماشین گرم بود و برای منِ سرمایی لذت بخش. راننده سوار شد و گفت:

- کجا برم خانوم؟
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
- فرودگاه ...

×××

تیک تاک ساعت روی مچم نشان می‌داد که لحظه‌های ایران یکی بعد از دیگری در حال به اتمام رسیدن هستند! دروغ چرا؟ دوست داشتم زودتر بروم. نه به این خاطر که ذوق خارج و ترکیه رفتن داشته باشم، نه .. دلم پر بود از این جا و آدم هایش. واقعاً نیاز داشتم کمی فکر کنم. تنها باشم و صد البته، نفس بکشم! موقع گرفتن کارت پرواز فقط چمدان بزرگتر را تحویل دادم. آن یکی کابین سایز بود و ترجیح دادم که همراه خودم باشد. این که بعد از پرواز فقط علاف یک چمدان بشوی به مراتب بهتر از دوتاست. تا پرواز چهل و پنج دقیقه‌ای زمان داشتم. ترجیح دادم قبل از حبس شدنم در سالن ترانزیت در همین سالن بنشینم و سرم را با دید زدن فروشگاه‌های اطرافم گرم کنم. حسی که داشتم برایم عجیب بود. نه هیچ غمی داشتم از بابت ترک کشورم و نه هیچ هیجانی بابت وارد شدن به یک کشور دیگر. صندلی ها تقریباً خالی بودند. به سمت صندلی‌های ردیف سمت چپ رفتم. دور تا دورم فروشگاه بود. باید یک طوری زمان را سپری می‌کردم. نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم. اکیپ تقریباً پر جمعیتی با کمی فاصله از من مشغول سر و صدا و بگو و بخند بودند. دو دختر و چهار پسر که بعضی نشسته و بعضی ایستاده بودند. خواستم بی توجه نگاهم را از آن‌ها بگیرم که یک چهره‌ی آشنا میانشان نظرم را جلب کرد. یک تای ابرویم بالا رفت. یعنی واقعاً کاویان بود؟ بعید هم نبود. چرا که نه؟ به هر حال چندان هم مهم نبود. کلاً سر جمع چهار دفعه عکس‌هایش را دیده بودم. یک بار وقتی داشتم دنبال یک ایده‌ی ناب می‌گشتم برای امیرحسین و مغزم قفل شده بود و یک بار هم آن روزی که امیر حسین عکسش را نشانم داد و گفت یکی از رفقایش است. چند باری هم به صورت گذرا در فضای مجازی. جای امیر حسین خالی که رفیقش را ببیند. سر و صدای قهقهه‌های بلند دخترها با این که شیرین بود ولی دل را می‌زد. از جا برخاستم و به سمت ساندویچ فروشی سمت راستم راه افتادم. باید به فکر شکمم باشم. خیلی شکمو نبودم، اما از غذای هواپیما هم دل خوشی نداشتم. وارد فست فود شیک، ولی جمع و جور شدم و همین طور که به تابلوی بالای سر متصدی که اسم ساندویچ ها و تصویرشان را یدک می‌کشید خیره خیره

نگاه می‌کردم، بدون توجه از بین میزهای سر راهم رد می‌شدم و در ذهنم دو دو تا چهار تا می‌کردم که چقدر پول ایرانی همراهم است و چه ساندویچ خوشمزه ای می‌شود با آن خرید. یکی یکی اسم ساندویچ ها را از نظر می‌گذراندم که با ضربه ای نسبتاً قوی از پشت سر، قدمی به جلو پرتاب شدم و محکم به یکی از میزها خوردم. خدا را شکر کسی سر میز ننشسته بود. سریع چرخیدم تا عامل این ضربه را پیدا کنم. همین که برگشتم، شخصی که از پشت سر به من خورد بود هم چرخید و لیوان مقوایی قهوه که دستش بود با چرخش کماندویی اش تکان محکمی خورد و نیمی از محتویات آن بیرون پاشید و در آن لحظه تقریباً نصفش ریخت روی من. سریع خودش را کشید عقب تا بیشتر از آن گند نزند اما چه فایده؟ از ته دل آهی کشیدم. فقط همین را کم داشتم. یک لکه‌ی قهوه ای ِ بزرگ روی پالتوی سفید مورد علاقه‌ام آن هم توی فرودگاه!

نگاهی به پسر روبرویی‌ام انداختم. قدش بلند بود و تقریباً سی ساله می‌زد. چشم‌های درشت مشکی اش بیش از هر چیزی توی صورت گندم گونش خودنمایی می‌کرد. صورتش شرمنده بود و نگاهش مدام بین پالتوی سفید من و لیوان کاغذی قهوه که تقریباً نصفش روی من خالی شده بود و نگاه خونسردم که نمی‌توانست افکارم را نمایان کند می‌گشت. دوباره نگاهم سُر خورد روی پالتوی پشمی و سفیدم. پسر بالاخره دهان گشود و برعکس سکوت چند لحظه قبلش این بار سریع و رگباری شروع کرد به صحبت کردن:

– من معذرت می‌خوام خانم، اصلاً متوجه شما نبودم. تقصیر من شد!

طبق عادت ابرویی بالا دادم. این ابرو بالا دادن از سر غرور نبود. بیشتر یک عادت دیرینه بود. از آن جا که می‌دانستم خودم هم کم مقصر نیستم، گفتم:

– مسئله ای نیست، خودم هم مقصرم.

و خواستم به سمت دستشویی بروم که فهمیدم اصلاً نمی‌دانم دستشویی کجاست!! کمی چشم چشم کردم که پسر دوباره به حرف آمد و گفت:

– این فست فود سرویس بهداشتی نداره، باید از پله ها برید پایین. طبقه‌ی پایین روبروی راه پله س.

باز نگاهش کردم، جذاب بود. اما نه برای من که دیگر هیچ چیزی و هیچ کسی جذبم نمی‌کرد و زندگیم داخل یک قالب یخ فرو رفته بود انگار. داشتم می‌گشتم کشف کنم کجای صورتم این قدر ضایع بوده که به سرعت فهمید دارم دنبال چه می‌گردم. شاید هم طبیعی بود که یک خانم در آن لحظه فقط به دنبال سرویس

بهداشتی بگردد! بی خیالش شدم. چون آن لحظه به جز لکه‌ی بزرگ قهوه روی پالتوی سفیدم نمی‌توانستم روی چیزی تمرکز کنم. فوری شالم را طوری باز کردم که روی لکه را بگیرد و بدون هیچ حرف و یا تشکری به طرف جایی که گفت راه افتادم. داخل سرویس بهداشتی خدا را شکر خلوت بود و چشم مزاحمی به رویم خیره نبود. سریع چمدان را باز کردم و دنبال چیز مناسبی گشتم. بیشتر وسایلم داخل چمدان بزرگترم بود که تحویل داده بودم، اما خدا را شکر یک مانتوی زاپاس داخل این یکی چمدان گذاشته بودم. در این هوای سرد مانتو خیلی هم به کار نمی‌آمد، اما چاره ای جز این نداشتم. فوری بیرون کشیدمش. آبی روشن بود. از خلوتی فضای سرویس بهداشتی استفاده کردم، پالتوی قهوه ای شده را در آوردم. با تاسف نگاهش کردم. این پالتو دیگر آن پالتوی مورد علاقه و قشنگم نمی‌شد. مچاله اش کردم و یک گوشه‌ی چمدان جایش دادم. مانتوی جایگزین را تنم کردم و روبروی آینه ایستادم. شال ابر و بادی رنگ روشنم روی دوشم افتاده بود. دست‌هایم را فرو کردم بین موهایم. کش شل شده را باز کردم و از نو محکم دم اسبی بستمش. یک دستی هم به صورتم کشیدم و رژم را تجدید کردم. هیچ چیز در این دنیا ارزش این را نداشت که من از رسیدن به خودم غافل شوم. عادت نداشتم برای خودم توی آینه دلبری کنم یا لبخند ژکوند تحویل خودم بدهم. به جایش چینی بین ابروهایم انداختم و نگاه از خودم گرفتم. رژ را توی کیفم انداختم. دسته چمدان را گرفتم و از دستشویی خارج شدم. سر به زیر داشتم مسیرم را به سمت همان فست فود کذایی طی می‌کردم که صدایی باعث شد سرم را بالا بگیرم و نگاهم را در نگاه سیاه نافذی بدوزم.

- مشکل حل شد؟

این بار دیگر صدایش آشنا بود. مثل این که قرار بود هر دفعه متعجبم کند. اما این بار با قهوه نیامده بود سراغم، خوشبختانه!

لبخند کج و کوله ای روی لبم آوردم و گفتم:

- بله حل شد.

دلیل نداشت با او تندی کنم! کل کل کردن از سن و سال من گذشته بود. تا کسی پا روی دمم نمی‌گذاشت کاری به کارش نداشتم. همیشه ترجیح می‌دادم خط صافم را بگیرم و با آرامش بروم جلو. به قول معروف خانم باشم! نه با کسی درگیر بشوم و نه درگیری درست کنم. آن لحظه هم بدون این که بخواهم صبر کنم ببینم دیگر چه جمله‌ای برای عذر خواهی می‌خواهد تقدیمم کند راه افتادم سمت در

که باز صدایش را شنیدم:

- خانوم محترم، گویا اون موقع اومده بودین خرید کنین. من باعث شدم نظرتون عوض شه! خواهشاً برای این که بیشتر از این شرمنده تون نشم بگین چی می‌خواستین تا من براتون تهیه کنم.

برگشتم! چون قسمتی از دسته چمدانم در دستش اسیر شده بود. چه می‌گفت این مرد به ظاهر محترم؟ یک جریانی پیش آمده بود که تمام شده و رفته بود پی کارش! پالتوی نازنین من هم راهی گوشه چمدان شده بود. باز ابرویم بی اختیار بالا پرید. همین هم انگار باعث شد حساب کار دستش بیاید که سریع نگاه میخ شده در چشمانم را دزدید. سرش را زیر انداخت و گفت:

- بذارین یه جوری جبران کنم، بدجور عذاب وجدان دارم.

دیگر داشت کم کم کلافه‌ام می‌کرد. چرا درک نمی‌کرد اتفاقی که افتاده حاصل بی احتیاطی هر دو نفرمان بوده؟ بیشتر از عذاب وجدان این طور به نظر می‌رسید که او می‌خواهد به نوعی توجه من را جلب بکند و من از این کار بی زار بودم! لحنم کمی تند و برنده شد:

- نیازی نیست آقای محترم! من شکایتی نکردم. کمی هم بی دقتی از جانب خودم بود. لازم نیست به خاطر یه اتفاق پیش پا افتاده این قدر خودتون رو اذیت کنین.

هنوز جوابی نداده بود که پسر قد بلند و خوش استایلی به او نزدیک شد و بی توجه به من گفت:

- اردوان! بلیطا اوکی شد بار هم رفت! الان گیت باز می‌شه! این یارو نمی‌خواد بیاد؟

خیالم راحت شد که حواسش پرت چیز دیگری شده است. خواستم بروم که باز چمدانم به چیزی گیر کرد. چرخیدم ببینم به کجا گیر کرده، آزادش کنم که دیدم همان پسر به ظاهر محترم خم شده دسته کوچک چمدان را گرفته و در همان حین مشغول حرف زدن است. پسر دوم که مشخص بود کم سن و سال است با دیدن این حرکت پسر به ظاهر محترم، نگاهش به سمت من چرخید و با دیدنم سیخ سر جایش ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد. حق داشت تعجب کند. من خودم هم بهت زده بابت چمدان گیر کرده مانده بودم چه کار کنم! چه می‌خواست این پسر از جان من؟! برای چه نگهم داشته بود؟! یک عذر خواهی این قدر مهم بود؟ من گذشتم از خیر پالتو! از خیر همه چیز در زندگیم گذشتم یک پالتو چه ارزشی

داشت؟! پسر که فهمیده بودم نامش اردوان است گفت:

- پویا با توام! فهمیدی چی گفتم اصلاً؟

پویا که هیچ، من هم نفهمیده بودم! کم مانده بود لب‌هایم منحنی شود که سریع جمعش کردم. پویا نگاهش را از من گرفت و گفت:

- هان؟؟

اردوان عصبی خواست چیزی بگوید که یک پسر دیگر وارد معرکه شد و از همان دور که به ما نزدیک می‌شد رو به اردوان گفت:

- اردوان! خدا وکیلی این دخترای حال به هم زن رو کی انتخاب کرده؟!! حالمو به هم ...

یک دفعه نگاهش افتاد به من و مثل پویا ساکت شد. من که کم کم داشتم به جریان بین آن‌ها پی می‌بردم لبخند نشست روی لبم! پسر بهت زده با چشمانش به من و چمدانم و دست اردوان خیره شد و با حرکت سرش پرسید:

- این کیه؟!

اردوان بی توجه به نگاه‌های کنجکاو آن‌ها با دست اشاره ای کرد به سمت جلو و گفت:

- برین پیش بقیه بچه ها، منم الان می‌یام.

بعد چمدان من را رها کرد، با دست سر شانه پویا زد و گفت:

- بدو برو! حواست به بچه ها باشه پخش و پلا نشن.

دو پسر بی هیچ حرف اضافه ای در حالی که هنوز هم من را برانداز می‌کردند از ما فاصله گرفتند. اردوان پوفی کرد و چرخید به سمتم، ولی قبل از این که او بتواند چیزی بگوید، من که منتظر فرصتی بودم تا به او بتوپم گفتم:

- این رفتار یعنی چی؟! برای چی منو نگه داشتین؟! من جلوی دوستاتون خواستم حفظ حرمت و آبرو کنم! ولی حرکتتون اصلاً درست نبود!

دستش را به سمت موهای لخت خرمایی اش برد و همین طور که چنگ می‌کشید بینشان گفت:

- نگهتون نمی‌داشتم می‌رفتین! من باید یه طوری گندی که زدم رو جبران کنم!

قبل از این که من بتوانم باز با پرخاش چیزی بگویم صدای آشنایش از پشت سر لبخند نشاند روی لبم. این بشر همیشه وقتی به او نیاز داشتم سر می‌رسید.

- چیزی شده روژین جان؟

درست است که اصرار کرده بودم نیاید، درست است که ادعا داشتم همیشه

خودم از پس خودم و مشکلاتم بر می‌آیم. ولی این روزها شدید ضعیف شده بودم و نیاز داشتم مشکلاتم را بغل کنم روی دوش کسی دیگر بریزم و پا به فرار بگذارم تا بتوانم دوباره قسمت مربوط به قدرت مغزم را شارژ کنم و استوار سر جای قبلی‌ام بر گردم. امیر حسین با دیدن من پی به حالم برد که لبخند نیم بند و تلخی تحویلم داد. این یعنی دیدی باید باشم؟ خیلی وقت ها من و امیر حسین بدون حرف زدن فقط با نگاه منظورمان را منتقل می‌کردیم و این شاید عمده ترین دلیل صمیمیتمان بود. نگاه از من گرفت. چشمان سیاهش را چرخاند سمت اردوان و با اخم‌های درهم سرش را کمی کج کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده آقای محترم؟

اردوان مشخص بود حساب کار دستش آمده. فکرش را هم نمی‌کرد که مردی دنبالم باشد. آن هم مردی با وجنات امیر حسین! با آن قد بلند و اندام درشت. سریع کمی خودش را کنار کشید وگفت:

- حقیقتش آقا من ناخواسته با ایشون برخورد کردم و باعث آزارشون شدم. بعد از اون هم گویا از خریدشون منصرف شدن، خواستم فقط جبران مافات کرده باشم.

قبل از این که من بتوانم چیزی بگویم امیر حسین با همان اخم‌های درهم رو به او گفت:

- ممنون از لطفتون، نیازی نیست. خودم هستم در رکابشون. شما بفرمایید.

اردوان این بار بدون هیچ حرف اضافه ای زیر لب عذر خواهی ای بلغور کرد و با قدم‌های بلند از ما دور شد. نگاه من و امیر حسین هم زمان به سمت هم چرخید. لبخند تلخ روی لب‌های امیر حسین را دوست نداشتم. نمی‌خواستم بیاید فرودگاه که رفتن برایم سخت نشود. اما افسوس که امیر حسین هیچ وقت به حرف من گوش نمی‌کرد. با دیدن نگاهم سری به نشانه افسوس تکان داد و گفت:

- یه کم زودتر منو از تصمیمت با خبر کرده بودی منم بلیط می‌گرفتم همراهت می‌اومدم، تحویلت می‌دادم به مامانت و بر می‌گشتم.

چپ چپ نگاهش کردم. می‌دانستم سر به سرم می‌گذارد. امیرحسین بهتر از هر کسی می‌دانست چقدر روی این مسئله حساسم که خودم مراقب خودم باشم. متنفر بودم از تکیه کردن به دیگران! آن هم چه دیگرانی! نگاهم را که دید لبخندی محو روی لب‌های گوشتی اش نشست و گفت:

- کارت پروازتو گرفتی کیز؟

کیز در زبان ترکی استانبولی به معنی دختر بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. امیر حسین دستم را از مچ اسیر کرد و به سمت جایی نزدیک ورودی سالن ترانزیت کشید و گفت:

– پس چرا این چمدون رو تحویل ندادی؟

– لازم نبود. این رو همراهم می‌برم.

امیر رو به رویم ایستاد، مچ آن یکی دستم را هم گرفت و خیره شد در چشمانم. می‌دانستم در برابر نگاه نافذش همیشه بازنده ام. هیچ وقت اعتراف نکرده بودم به این قضیه، او هم نیازی به اعتراف من نداشت. خودش فهمیده بود و من هم می‌دانستم دستم برایش رو شده. نگاهم غم داشت. او تنها کسی بود که دلم بدجور برایش تنگ می‌شد. فشاری به مچ دستانم وارد کرد و گفت:

– به محض این که رسیدی، خط اون ور آبیت رو روشن می‌کنی و بهم زنگ می‌زنی. اوکی؟

درست است که همیشه می‌گفتم خودم می‌توانم، خودم بلدم! اما حقیقت این بود که گاهی به شدت نیازمند پدرانه‌های امیر حسین می‌شدم. پدرانه‌هایی که مدتی بود کم رنگ شده بود و می‌دانستم مقصر خودم هستم. اما مگر چاره ای هم داشتم؟ کیف دستی‌ام را محکم بین انگشتانم فشردم و طبق روال همیشگی‌ام گفتم:

– دلیل این همه نگرانی تو رو نمی‌فهمم امیر. این فقط یه تعطیلات کوتاه مدته!

نگاه امیر حسین سرد و سخت شد و با صدایی که طبق معمول همیشه آرام بود، اما برعکس همیشه مملو از برودت شده بود گفت:

– تعطیلات کوتاه مدت، یه هفته، دو هفته، نه شش ماه!

دست راستم را از دستش بیرون کشیدم و روی شالم که داشت می‌افتاد گذاشتم. شالم را دوباره سر جای اولش برگرداندم و سرم را کودکانه برایش کج کردم. بحث با امیر هیچ فایده ای نداشت. مجبور بودم از راه‌های دیگری آرامش کنم. حالا که تا این جا آمده بود باید به شکلی آرامش می‌کردم. باز صدایش بلند شد و این بار نگرانی محسوس صدایش کم مانده بود قلبم را تکه و پاره کند.

– روژین نری بدبختم کنی و نخوای دیگه بیای!

لبم را گزیدم. امیر حسین عزیز من! قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم صدای مردانه ای از پشت سرم شنیده شد:

– به امیر حسین مردانی! آقا پارسال دوست امسال آشنا!

با طمانینه چرخیدم و شاهین کاویان را پشت سرم دیدم. بی توجه به من

نگاهش خیره به امیر حسین بود. امیر حسین هم با دیدن او جا خورد، با چشمانی گرد شده قدمی جلو رفت و گفت:

- شاهین!

هر دو دوستانه و با لبخندهایی گشاد با هم دست دادند و صدای سلام و علیکشان فضا را آکنده کرد. شاهین پیش دستی کرد و گفت:

- کم پیدایی پسر!

امیرحسین که هنوز هم در نگاهش دلخوری و نگرانی را می‌شد به صورت محسوس لمس کرد با تلاش فراوان برای این که خودش را عادی نشان بدهد گفت:

- زیر سایه تیم بابا، خودت یه سر داری و هزار سودا.

شاهین یکی از همان خنده‌های دندان نمای همیشگی اش را که در عکس‌هایش زیاد دیده بودم تحویل داد و گفت:

- کلاً دیدن شما سعادته! داری می‌ری سفر؟

امیر حسین از گوشه چشم نگاهی به سمت من انداخت و گفت:

- نه، اومدم یه عزیز رو راهی کنم.

نگاه شاهین این بار من را شکار کرد. با لبخند محوی سری تکان دادم به نشانه سلام. نگاه شاهین متعجب بود اما نه آن قدری که آزاردهنده باشد و من می‌دانستم دلیلش چیست. نوع معرفی امیر حسین خودم را هم به هم ریخته بود. یک عزیز! شاهین سریع به حالت عادی در آمد و گفت:

- به سلامتی!

این بار نوبت امیر حسین بود که بپرسد:

- تو کجا؟ شو داری اون طرف یا سیاحتی داری می‌ری؟

شاهین با سر به عقب اشاره کرد و گفت:

- نه با یه تیم داریم می‌ریم. یه برند نوپا نیاز به چند تایی مدل داره. من می‌خواستم یه سفر دو سه هفته ای برم استانبول برای تغییر آب و هوا، بهراد هم می‌خواست یه سر به خونه و زندگیش بزنه اون جا. یه کم هم این روزا به هم ریخته س. نیاز داشت به تغییر روحیه. اردوان فهمید ما هم راهی هستیم گیر داد که تو این کار همراهیشون کنیم. کار شاخی نیست، اما تو رودرواسی مجبور شدیم قبول کنیم.

امیر حسین که مشخص بود هیچ حوصله این حرف ها را ندارد و فقط به نشانه ادب مشغول گپ زدن با شاهین شده فقط سری تکان داد و گفت:

- خوبه! موفق باشی.

شاهین خیلی سریع پی به بی حوصلگی امیر حسین برد. جمله اش را کوتاه کرد و گفت:

- کسی که داره این برند رو ساپورت می‌کنه از لحاظ مالی رو خیلی خوب می‌شناسی. دوست داشتی یه تماس باهاش بگیر.

امیر حسین این بار متعجب گفت:

- خدایی نکرده که منظورت شایگان ظفر نیست که؟

شاهین لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- خودشه! بالاخره این مال و اموال رو به جریان انداخت.

امیر حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- طراحش کی هست؟

- دو تا طراح ترکی استخدام کرده. من بعضی کاراشون رو دیدم، می‌شه گفت بالا تر از حد متوسطه. طرحای خوبی می‌زنن. مخصوصاً اون که مردونه کار می‌کنه.

امیر حسین سری تکان داد. حوصله‌ام سر رفته بود. چند دقیقه ای بود روی پا ایستاده بودم و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کردم. شایگان ظفر هم یکی از دوستان امیر حسین بود که سال ها بود ترکیه زندگی می‌کرد. چند باری ایران آمده بود، اما من تا به حال با او ملاقاتی نداشتم. می‌دانستم روزگارش از طریق ارثیه کلانی که به ارث برده می‌گذرد و کار خاصی انجام نمی‌دهد. خواستم حرفی بزنم تا این بحث را تمام کنند و من زودتر وارد سالن ترانزیت شوم. اما قبل از من امیر حسین با شعف گفت:

- باید حتماً یه زنگ بهش بزنم! هم یه احوالی ازش بپرسم، هم روژین رو بسپارم بهش. شایگان کارش درسته. یه مدتی بود رفته بود آنکارا، فکر کردم هنوزم آنکاراست. خیالم راحت شد این جوری ...

با چشم‌های گرد شده به امیر حسین نگاه کردم. می‌خواست من را بسپارد به دوستش؟! مگر من بچه بودم؟ شاهین هم تعجب کرده بود، این را به خوبی می‌شد از نگاهش فهمید. اما خدا را شکر با نزدیک شدن یکی از دوستانش حواسش پرت شد و من هم فرصتی پیدا کردم که دق و دلم را سر امیر حسین خالی کنم:

- امیر!!!

مهلت نداد جمله‌ام را کامل کنم، با اخم‌های درهم گفت:

– روی حرف من حرف نزن روژین! می‌دونی که چقدر دیوونه م؟ هان؟ می‌دونی اینو؟ من اگه خیالم از بابت تو راحت نباشه زندگیم این جا جهنم می‌شه. می‌خوام هر روز پاشم بیام. پس با من مخالفت نکن و بذار کاری رو کنم که آرومم می‌کنه.

امیر حسین همیشه همین بود. کاری را می‌کرد که خیال و وجدانش هر دو در آرامش کامل باقی بمانند. مگر می‌شد با وجدان این مرد مسئولیت پذیر در افتاد؟ با این وجود با صدایی که در تلاش بودم بالا نرود و به گوش شاهین و دوستش نرسد گفتم:

– امیر حسین من که تنها نیستم! دارم می‌رم خونه مامانم! شاران هم قراره بیاد فرودگاه دنبالم. شاید ساواش هم ...

نگاه امیر حسین کدر شد، نگاه از او دزدیدم.

– امیر حسین!

امیر حسین نگاه سنگینش را با تعلل از روی من برداشت و به سمت شاهین چرخید. من هم نگاه خسته‌ام را به دوستش که پشت سرش ایستاده بود دوختم. اوه! این که بهراد بهداد بود. یکی از مدل‌های کم کار که می‌دانستم ایران هم زندگی نمی‌کند. شغل اصلی اش هم مادلینگ نبود. او ولی بی توجه به من به امیر حسین نگاه می‌کرد. امیر حسین هم با دیدن او جا خورد و گفت:

– به ببین کی این جاست! چه عجب آقا ما شما رو ایران می‌بینیم؟

بهداد خندید و دندان‌های لمینت شده رنگ صدفش را به نمایش گذاشت و گفت:

– نوکرم، چی کار کنم دیگه؟ یه وقتایی مجبوریم یه سر هم به وطن بزنیم.

امیر حسین چپ چپی حواله اش کرد و بهراد هم صمیمی خندید. برایم عجیب بود که به من نگاه هم نمی‌کند. شاهین دستی سر شانه بهراد زد و گفت:

– بریم بچه که دیره. طیاره الان می‌پره و من و تو هنوز یه لنگ پا این جا وایسادیم.

خداحافظی گرمی با امیر حسین کردند. شاهین سری هم به رسم ادب برای من تکان داد، ولی بهراد بی توجه سرش را زیر انداخت و رفت. برایم اهمیتی نداشت که بخواهم بفهمم چرا این پسر تقریباً معروف و موفق این قدر بی ادب تشریف دارد. امیر حسین با دستش به سمت جلو اشاره کرد و گفت:

– بریم روژین، دیرت شد.

شانه به شانه اش راه افتادم و هم زمان گفتم:

- امیر نری زنگ بزنی به این یارو ها! باور کن ...

چرخید به سمتم. این جا جایی بود که باید از هم جدا می‌شدیم. دسته چمدان را به سمتم گرفت و گفت:

- بگیر برو، زنگ نمی‌زنم اما خیال هم نکن ولت می‌کنم به حال خودت.

دسته چمدان کوچکم را گرفتم، بغض به گلویم تازیانه می‌زد. می‌خواستم آن واژه منحوس را به کار ببرم اما نمی‌شد. زبانم نمی‌چرخید. زبانم از من فهمیده تر بود که درک می‌کرد به کار بردن این واژه قرار است چه به روزم بیاورد. اما مگر چاره ای هم جز این داشتم؟ امیر حسین باید زندگی می‌کرد. تا وقتی من بودم ... آهی از ته دل کشیدم که باعث شد امیر حسین چشمانش را چند لحظه ببندد و اخم‌هایش در هم شود. زیر لب با هزار زور و با هزار التماسی که به زبانم کردم بالاخره توانستم زمزمه کنم:

- مواظب خودت باش امیر ...

بعد از این حرف خواستم بدون خداحافظی قدم تند کنم و دور شوم که متعجب گفت:

- روژین! تو چرا لباس گرم نپوشیدی؟!! با یه مانتو اومدی؟

نگاهی به خودم انداختم. حوصله نداشتم جریان قهوه را برایش توضیح بدهم. برای همین هم شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- حواسم نبود، لباس گرم هم همراهم ندارم. برسم اون جا ...

دستش را به نشانه این که سکوت کنم بالا آورد. چپ چپ نگاهم کردم و گفت:

- دختره سر به هوا! فکر کردی داری می‌ری کجا؟ از هواپیما که پیاده شی یخ می‌زنی.

بعد از این حرف با چشم اطراف را دید زد و خیلی سریع چیزی که می‌خواست را پیدا کرد. همین طور که با قدم‌های بلند از من فاصله می‌گرفت گفت:

- وایسا الان می‌آم.

با نگاه او را تا بوتیکی که کمی از ما فاصله داشت بدرقه کردم. امان از امیر حسین و حواس همیشه جمعش! چند دقیقه بعد کاپشن بادی سفید رنگ اهدایی او را به تن کرده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم چطور با او آن هم با وجود آن نگاه گرم و غمگین خداحافظی کنم. زمان داشت از دستم می‌رفت و هر چه بیش تر آن جا می‌ماندم رفتن برایم سخت تر می‌شد. پس دسته چمدانم را چسبیدم و با صدایی که به سختی از حنجره‌ام خارج می‌شد بعد از یک نگاه طولانی که

تمام حرف‌های مگویم را بازگو می‌کرد زمزمه کردم:

- خدا حافظ امیر ...

دیگر نگاهش نکردم. حتی خودم را زدم به کری و این طور وانمود کردم که خداحافظی پر از دردش را نشنیده ام. وارد سالن ترانزیت که شدم یک قطره اشک مزاحم روی گونه‌ام چکید. چنان سریع پاکش کردم که گویی هرگز به وجود نیامده بود ...

گیت باز شده بود. دو مامور جلوی در داشتند کارت‌های پرواز را چک می‌کردند. کارت و پاسپورتم را توی دستم گرفته بودم و با یک دست دیگر، گوشی‌ام را روشن کردم. باید هر طور که بود حواسم را پرت می‌کردم. همین که گوشی روشن شد، شماره‌ی همراه مامان را گرفتم. وقتی نوبتم شد تا کارت پروازم چک بشود، هم زمان صدای مامان توی گوشم پیچید که مثل تمام این چند روز، پر از هیجان بود:

- روژین جان!

و صدای من مثل تمام این سال ها غرق بی حسی:

- سلام مامان ... خوبی؟

برای چه زنگ زده بودم؟ زنگ زدم یکی از دردهایم را فراموش کنم، دردهای دیگرم با قدرت بیشتر خودنمایی کردند. لعنت به من! کاش جایی به جز خانه مامان داشتم. کاش پناهگاه امن تری ...

- خوبم دخترم. دارم پر پر می‌زنم واسه‌ی دیدنت مادر ... اگه بدونی چقدر دلتنگ اون نگاهتم.

دوست داشتم باور کنم، اما لبخند تلخی را که خودم از درون به خودم زدم، خط بطلانی بود روی تمام باورم هایم. اگر واقعاً دلتنگ بود؛ اگر می‌خواست من کنارش باشم، شاید الان خیلی چیزها فرق داشت. شاید هم نه. شاید همه چیز سر جای خودش بود جز افکار من که می‌خواستم همه چیز و همه کس را مقصر بدانم.

- من دارم سوار هواپیما می‌شم.

هیجانش بیش تر شد:

- جوبه! پس فقط چند ساعت دیگه مونده تا ببینمت. شاران می‌گفت نذاشتی بیان فرودگاه دنبالت. خودم بیام؟!

به شاران گفته بودم نیاید. به امیر حسین گفته بودم می‌آید. باید به همه دروغ

می‌گفتم تا ذره ای تنهایی برای خودم بخرم. هم زمان با صدای مامان، صدای آقایی که کارت‌های پرواز را چک می‌کرد، بین حرف‌های پشت سر هم مامان شنیده شد:

- خانم سریع تر!

اخمی کردم و کارت پروازم را تحویل گرفتم و از سالن خنک خارج شدم. بین جملات نگران مامان پریدم و گفتم:

- اگه قرار بود کسی بیاد دنبالم، شاران بهترین گزینه بود. اما خسته ام. حوصله هیچ کس رو ندارم. خودم راه رو بلدم، برسم استانبول یه راست می‌آم خونه.

مامان دخترش را می‌شناخت. حداقل آن قدری می‌شناخت که بداند وقتی بی حوصله‌ام بهتر است مکالمه را کوتاه کند. برای همین هم سریع گفت:

- خیلی خب مادر. مراقب خودت باش عزیزم. پروازت بی خطر.

سرسری جواب دادم و بعدش هم خداحافظی کردم. سرم را رو به آسمان قبل از ظهر و خورشید کم جان اواخر بهمن ماه بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. آه ... سر تا سر دوده بود و کثیفی! به آسمان نه چندان آبی زل زدم. آسمانی که انگار هیچ وقت قصد نداشت آبی بودنش را به من نشان بدهد، اما من هر بار با سماجت نگاهش می‌کردم و منتظر یک تحول در بی رحمی اش بودم!

توی دلم گفتم:

-کاش می‌شد هیچ وقت برنگردم!

این تنها آرزویم بود در آن زمان. دلم نمی‌خواست برگردم به جایی که حسابی از آن رانده و زده شده بودم. این جا جز درد و رنج برای من هیچ چیزی به یادگار نگذاشته بود. چقدر تلخ بودند خاطراتم. چقدر گزنده و تیره.

نگاهم را به جلو دوختم. به اتوبوس آبی و شیک مقابلم که حضورش مثل ناقوس، رفتنم را توی سرم تکرار می‌کرد. اما من از این تکرار راضی بودم. چمدانم را به دنبال خودم کشیدم. سوار اتوبوس شدم و نگاهم را بین مسافرها چرخاندم. یک جای خالی پیدا کردم و به سمتش حرکت کردم. روی صندلی نشستم و دوباره مشغول کنکاش اتوبوس شدم. بهترین کاری که کمکم می‌کرد خیلی هم به گذشته ها فکر نکنم. مسافرها هر کدام به یک شکل و حالت بودند. بعضی ها آن قدر بی احساس و یخ که کاملاً مشخص بود برای تفریح و خوش گذرانی راهی سفر نشده‌اند. بعضی ها هیجان زده. بعضی درگیر شماره گرفتن و خبر دادن به اقوامشان. چند نفری هم مثل من به دیگران زل زده بودند و در

حال کنکاش بین رفتارهای مردم! بعد از چند دقیقه، اتوبوس کنار هواپیما توقف کرد. پیاده شدم و به سمت هواپیمای بزرگ با آرم ترکیش ایرلاین رفتم. چون جز اولین نفراتی بودم که از اتوبوس پیاده شده بود خیلی هم توی صف سوار شدن به هواپیما معطل نشدم. پله‌های فلزی نقره ای رنگ را پشت سر گذاشتم و وارد هواپیما شدم. به محض ورود، دو مهمان دار خانم قرمز پوش را مقابل خودم دیدم که هر کدام مشغول راهنمایی یک نفر بودند. کمی معطل شدم تا مسافرهای جلویی محل نشستنشان را پیدا کردند و راه افتادند. یکی از مهمان دارها با لبخند رو به من خوش آمد گفت و کارت پرواز را خواست تا راهنمایی‌ام کند. کارت پرواز را نشانش دادم و گفتم:

- ممنون، نیاز به کمک نیست.

در طی این سال ها چند بار به ترکیه رفته و برگشته بودم. دیگر راه افتاده بودم. با کمی چشم چشم کردن بین صندلی ها بالاخره جای خودم را پیدا کردم. تقریباً وسط‌های هواپیما بود.

صندلی‌های هواپیما به سه ردیف تقسیم شده بود که ردیف‌های کنار پنجره هر کدام سه صندلی و ردیف‌های وسط پنج صندلی داشتند. صندلی من ردیف چپ کنار پنجره بود. لبخند زدم. همیشه کنار پنجره نشستن را ترجیح می‌دادم. در طول این پرواز سه ساعته حواسم را کمی پرت می‌کرد. از این که از بالای ابرها زمین را نگاه کنم لذت می‌بردم. حتی با وجود این که چیز زیادی هم مشخص نبود باز هم حس خوبی داشت. انگار از همه‌ی آدم ها دور و به خدا نزدیک تر شده ای! با کمک یکی از مهمان دارها چمدانم را جا ساز کردم و نشستم سر جایم. بلافاصله هندزفری را در آوردم و به گوشی وصل کردم. پلی لیستم را باز کردم و از اولین آهنگ پلی کردم. موسیقی چیزی بود که آرامم می‌کرد. خودم را غرق دنیای موسیقی کردم و چشمانم را بستم. تقریباً نیم ساعتی گذشته بود و نیمی از هواپیما پر شده بود. جای تعجب داشت که دو صندلی کناری من هنوز خالی بود! آرزو کردم که صندلی‌های کناری‌ام همچنان خالی بمانند. اصلاً شرایط این را نداشتم که بخواهم با یک خانم مسن راجع به وضعیت ترکیه یا با یک آقا راجع به سیاست و اخبار روز بحث کنم. با این وجود خودم را برای هم نشینی با افرادی از این دست آماده کردم. چون همیشه از شانسم در حین سفر از همین طور کیس ها به تورم می‌خوردند. هنوز اثری از آن گروه مدل هم نبود. بی هوا شانه ای بالا انداختم. حتماً با این پرواز نبودند. کم کم داشتم از تاخیر پیش آمده

کلافه می‌شدم. بالاخره سری آخر هم وارد شدند. یکی دو خانم مسن و بعد دو دختر جوان و پشت سرشان هم همان گروه. دو دختر و پنج پسر که با هر پنج نفرشان آشنا شده بودم. اردوان و شاهین و بهراد، با همراهی پویا و آن یکی پسر که اسمش را نفهمیده بودم هنوز. دخترها از حق نگذریم خیلی خوشگل بودند، اما اصلاً توی صورتشان اثری از هیچ حسی نبود. دوباره چشمانم را بستم و مشغول گوش دادن به آهنگم شدم که حس کردم فضای کنارم اشغال شده و صدایی به زحمت از پس صدای موسیقی به گوشم رسید. با وجود هندزفری زیاد واضح نبود، اما باعث شد چشمانم را باز کنم. با دیدن شخصی که نزدیکم بود با تعجب فقط نگاهش کردم. این از آن کیس‌های همیشگی، به مراتب بدتر بود. اردوان بود که یک صندلی آن طرف تر از من نشسته و خم شده بود به سمت من. لبخند مرموزی روی لب داشت و طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواهد بگوید دیدی بالاخره گیرت آوردم! نگاهم به تدریج رنگی از اخم گرفت و دوباره بی توجه به او که با لبخند نگاهم می‌کرد صورتم را برگرداندم و به جلو خیره شدم. کاش یکی بیاید بنشیند وسط ما که این نخواهد تا خود استانبول بابت قهوه معذرت خواهی کند. حتی به یک زن مسن و یا مردی میان سال و بحث راجع به حوادث سیاسی رغبتم بیشتر بود. بهترین راه برای خلاصی از دستش در حال حاضر این بود که خودم را بزنم به خواب. پس سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و صورتم را به سمت پنجره چرخاندم که نفهمد بیدارم. چند لحظه بعد با حس سایه ای که روی صورتم افتاد ناخودآگاه سرم را چرخاندم و با دیدن پسری که درست دم ردیف ما ایستاده بود کنجکاو نگاهش کردم. نور علی نور! این هم از بهراد بهداد بی نزاکت! بی اختیار ولوم آهنگ را کم کردم تا صداها را بهتر بشنوم. نیش بهراد حسابی باز بود:

- اردوان آدم نمی‌شی! گفتم بتمرگ اون طرف بذار شاهین بشینه این جا.

اردوان هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌شه، دیر اومدی حقته از رفیقت جدا بمونی.

بهراد خنده اش گرفته بود، بدون اصرار بیش تر رو به صندلی‌های ردیف جلویی که در فضای دید من نبودند دستی تکان داد و گفت:

- بشین شاهین، این شازده افتاده رو اون دنده.

نشنیدم شاهین چه گفت که بهراد در جوابش با خنده گفت:

- به وقتش دنده شو خوب می‌خارونم.

بعد از این حرف ساک دستی اش را در قسمت بالای سر جا ساز کرد و بدون این که کوچک ترین نگاهی به سمت من بیندازد با نفس بلندی که کشید خودش را روی صندلی رها کرد. بوی عطرش آن قدری بود که با نشستنش بلند بشود و خودش را به مشام تیز من برساند. نا خوداگاه نفس عمیقی کشیدم. لعنتی terre d'Hermes با آن بوی ملایم و تلخ که با روان آدم بازی می‌کرد طوری در مشامم پیچید که نا خوداگاه دوباره نفس عمیق کشیدم. این قدر که عاشق عطر به خصوص از نوع مردانه بودم اکثر عطر ها را تشخیص می‌دادم. به خصوص وقتی با ذائقه‌ام جور بود. یک جوری نشسته بودم که نفهمند حواسم معطوف آن‌ها شده. برای همین هم بهراد متوجه نفس‌های عمیق پی در پی من نشد. همان لحظه یکی از مهمان دارهای خانم ظرف شکلات را جلوی اردوان گرفت. اردوان که مشغول خوش و بش با پویا که ردیف بغل نشسته بود شده بود با دست اشاره کرد نمی‌خورد. دختر مهمان دار ظرف را آورد سمت بهراد و بهراد در حالی که خم شده بود تا مجله ای از جلویش بردارد فقط سری به نشانه نمی‌خورم تکان داد و دختر مهمان دار ظرف را گرفت سمت من. باید خودم را می‌کشیدم به سمتش. برعکس اردوان و بهراد من شدیداً به شکلات قبل از پرواز نیاز داشتم. دستم را دراز کردم سمت ظرف و درست همان لحظه بهراد که خم شده بود به سمت جلو صاف شد و دست من محکم خورد توی سرش! من سریع دستم را کشیدم و او با غیظ چرخید به طرفم. از وقتی که او را دیده بودم می‌شد گفت این اولین نگاهش به من بود. با اخم‌های درهم گفت:

- خانوم محترم! حواست کجاست؟!

مهمان دار بیچاره همان طور پا در هوا مانده بود. جالب بود که بیش تر از بهراد حواسم رفته بود پی دختر مهمان‌دار. اردوان هم خیره شده بود به ما دو نفر. نمی‌شد سکوت کنم. من که از برخورد تند بهراد جا خورده بودم و دستم را عقب کشیده و با زبان پس رفته نگاهش می‌کردم به این نتیجه رسیدم باید چیزی بگویم. سکوت من چیزی را درست نمی‌کرد. داشتم در دلم خدا را شکر می‌کردم که خیلی هم داد و بی داد راه نینداخته. من هنوز هم از صدای بلند می‌ترسیدم. اردوان برای رد کردن مهمان دار سریع از ظرفش یک شکلات برای من برداشت و به سمتم گرفت. خیالم از بابت مهمان دار راحت شد. شکلات را از دست اردوان گرفتم و بالاخره گارد دفاعی‌ام را که همان سکوت بود مقابل بهراد باز کردم:

- عذر می‌خوام جناب. شما یه دفعه بلند شدین.

بهراد بی توجه به عذر خواهی من سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب غر زد:

- معلوم نیست کیا رو دور خودش جمع کرده.

خنده‌ام گرفت! دقیقاً همان طوری بود که در موردش شنیده بودم. بی نزاکت و رک! فکر کرده بود من هم با این گروهم. یعنی واقعاً توی سالن فرودگاه من را کنار امیر حسین ندیده بود؟ هر چند که اگر هم دیده باشد می‌تواند این طور استنباط کند که معرف من به این گروه امیر حسین بوده است. آخ امیر حسین ...

اردوان از بالای سر بهراد نگاهی حواله‌ام کرد و آرام با حرکت لب گفت:

- دیوونه است! به دل نگیر.

این بار لبخند تلخی نثار اردوان کردم. هندزفری‌ام را دوباره توی گوش‌هایم گذاشتم، زرورق شکلات را باز کردم و آن را گوشه لپم چپاندم. طعم نسکافه ایش کمی از تفکرات پر عذابم را شیرین کرد. امیر حسین تا ابد برای من یک حفره بود.

هواپیما کم کم می‌خواست بلند شود. برای پرت کردن حواسم بدون این که جلب توجه کنم به سمت چپم نگاهی انداختم. تنها چیزی که در میدان دیدم به طور واضح دیده می‌شد نیم رخ بهراد بهداد بود. فک مستطیلی که داشت، نشان می‌داد چقدر اعتماد به نفسش بالاست. چشم‌هایش بسته بود و مژه‌های فر دار سیاهش روی صورتش سایه انداخته بودند. چشم‌های سیاهش جز نافذترین چشم‌هایی بودند که در تمام عمرم دیده بودم. نگاهش عمق داشت. مثل چاهی عمیق! بینی خوش فرمی داشت، جمع و جور مردانه. اضافه نداشت. لب‌هایش هم این قدر به صورتش می‌آمد که نمی‌شد هیچ نقصی رویش گذاشت به خصوص با آن قوسی که لب پایینش داشت. تا به حال بدون ته ریش ندیده بودمش. خودش خوب می‌دانست چه کار کند که طرف دارانش برایش جان بدهند! صفحه‌های مجازی اش را چک کرده بودم. اکثر مدل‌های حرفه ای را دنبال می‌کردم. بهراد هم جزوشان بود. هیچ وقت نه کسی را لایک می‌کرد و نه جواب کسی را می‌داد. فقط و فقط آخرین عکس‌هایش را بدون هیچ توضیحی می‌گذاشت و چند ده هزار لایک و قربان صدقه دریافت می‌کرد. من هم بودم مغرور می‌شدم! خیلی چیزها در موردش شنیده بودم، ولی می‌دانستم همه شایعه است! در مورد دختر باز بودنش، در مورد اعتیادش به شیشه، در مورد تیغ زدن دخترها و ... اما من آدمی نبودم که با شایعات دنیای مجازی تن به قضاوت مردم بدهم. بهراد بهداد هیچ

وقت با هیچ کس مصاحبه نمی‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی توی زندگی اش سرک بکشد. برای همین هم همیشه مجهول و مرموز بود و همین مجهول بودن باعث می‌شد روز به روز شایعات بیشتری دامن گیرش شوند. با صحبت‌های خلبان و مهمان دار فهمیدم بالاخره قرار است هواپیما بلند بشود. دست از دید زدن بهراد بهداد و آنالیز کردنش برداشتم. صاف نشستم سر جایم و کمربندم را بستم. سرم را به پشتی صندلی فشار دادم، چشمانم را بستم و غرق آهنگ ترکی ای شدم که با صدای ملایم از هندزفری پخش می‌شد.

واقعاً خسته شده بودم. یک ساعت از پرواز گذشته بود و من تمام مدت سرم را با آهنگ‌هایم گرم کرده بودم. کلافه خاموشش کردم. عادت نداشتم طولانی مدت یک جا بنشینم. نگاهی به اطرافم انداختم. اردوان مشغول صحبت کردن با دختری بود که دومین صندلی ردیف وسط نشسته بود. چشم‌های سبز و گیرایش بین صورت تقریباً استخوانی اش می‌درخشید. عصبی چیزهایی می‌گفت که چون صدایش آهسته بود نمی‌شنیدم. از گوشه چشم باز نگاهی به بهراد بهداد انداختم. چشم‌هایش هم چنان بسته بود و فکش کمی جلو آمده بود. صورتش چندان هم اخمو نبود، حتی می‌شد اندکی مهربانی را ته چهره اش تشخیص داد. شک داشتم واقعاً خواب باشد. مهمان دارها آمده و مشغول سرو غذا بودند. هنوز به ردیف ما نرسیده بودند که بهراد به صورت ناگهانی از جایش بلند شد و بدون توجه به اطرافش آن جا را ترک کرد. پیش خودم فکر کردم لابد رفته دستشویی، وگرنه چه اتفاقی برایش افتاد که یکهو مثل میرغضب از جایش پرید. حالا که بهراد رفته بود صدای اردوان و آن دختر چشم سبز زیبا راحت‌تر به گوش می‌رسید. اردوان انگار سعی داشت دختر را قانع کند، اما چهره‌ی دختر لحظه به لحظه بیشتر عصبی و درهم می‌شد. اردوان با صدای تقریباً کلافه گفت:

- تو به بهراد چه کار داری؟ اخلاقش رو که می‌شناسی. اون با همه همین طوره.

- به من مربوط نیست اردوان! حق نداره این طوری پاچه بگیره. یه شوخی کردیم دیگه! اگه نمی‌تونه گروهی کار کنه بهتره که ...

اردوان حرفش را قطع کرد و گفت:

- دُرسا خودتم می‌دونی که تمام ارزش یه گروه تازه کار مثل ما، به وجود مدل‌های با تجربه ای مثل بهراد و شاهینه! من با هزار بدبختی راضیشون کردم تو این کار همراهمون باشن. خراب نکن همه چی رو! بهراد رو من می‌شناسم، ته

معرفت و مردونگیه، اما دیر جوشه! بابا دست خودش که نیست. تا وقتی یخش آب نشده دم پرش نباش.

دختر عصبی دستش را در هوا تکان داد. شکلکی برای اردوان در آورد و رویش را برگرداند و به جلو خیره شد. اردوان هم پوزخندی زد و دیگر بحث را ادامه نداد. برگشت سمت من و نگاهی حواله نگاه کنجکاوم کرد. البته یک درصد هم احتمال نمی‌داد حرف هایشان را شنیده باشم. چون هنوز هندزفری داخل گوشم بود و او خبر نداشت موزیک قطع شده است. مهمان دار ها به ردیف ما رسیدند و با خوش رویی ظرف‌های غذا را روی میز تاشوی مقابلمان گذاشتند. همان لحظه بهراد هم برگشت و سر جایش نشست و رو به اردوان با تمسخر گفت:

- غیبتت با این خاله خان باجی ها بالاخره تموم شد؟

اردوان خنده اش گرفت و با صدای آهسته ای که در تلاش بود به گوش درسا نرسد گفت:

- دهنتو! بیدار بودی تو؟

بهراد بدون دست زدن به ظرف غذای جلویش گفت:

- با وجود فک زدن تو و این دختره مگه آدم می‌تونه بخوابه. خاله زنک!

پس بگو چرا عصبی از جایش بلند شد و رفت. بی توجه به آن‌ها آلومینیوم روی ظرف غذایم را باز کردم. چون توی فرودگاه به خاطر گندِ آقا اردوان هیچی نتوانستم بخورم الان حسابی گرسنه بودم. نگاهی به غذا انداختم. زرشک پلو با مرغ، یک آب میوه و یک تکه کوکو سبزی. هوم ... بد نبود. حداقل برای من گرسنه از هیچی بهتر بود. آرام آرام مشغول غذا خوردن شدم که حس کردم نگاه یک نفر روی صورتم سنگینی می‌کند. سرم را بالا آوردم و با نگاه خیره‌ی اردوان مواجه شدم. مانده بودم چطور سرش را طوری تنظیم می‌کرد که بتواند دقیقاً من را زیر نظر داشته باشد. آن هم با وجود حضور بهراد که حائلی بود بین ما دو نفر. غذا داشت کوفتم می‌شد. واقعاً از نگاه‌هایش عصبی شده بودم. برای این که ضایع نشود اول هندزفری‌های توی گوشم را در آوردم و سپس با اخم‌های درهم و جدی خیره نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی گم کردین آقا؟

اردوان جا خورد. چند لحظه ای گیج نگاهم کرد. نگاه مصمم و جدی‌ام بود که وادارش کرد به حرف بیاید. این وسط نگاه بهراد هم روی صورتم سنگینی می‌کرد.

- نه چطور؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- آخه حس کردم دارین توی صورت من دنبالش می‌گردین.

اردوان خندید. فکر کرد با او شوخی کردم؟! این بار نگاهم رفت سمت بهراد که هنوز به من خیره بود. نگاهم را که دید باز هم از رو نرفت و هم چنان خیره نگاهم کرد. این بار نوبت این یکی بود؟ با این وجود می‌دانستم به نوعی حال او را هم گرفته ام. نوع حرف زدن من با اردوان نشان می‌داد آشنایی با او ندارم و عضو گروهشان نیستم. بهراد هم به خوبی متوجه این قضیه شده بود. اصلاً این دیگر چه کسی بود که هم گروهی‌های خودش را نمی‌شناخت؟ صدای اردوان باعث شد از فکر خارج بشوم:

- شما واسه تفریح می‌رید ترکیه؟

نفسم را فوت کردم بیرون. چه پیله ای بود این بشر! چشمانم را باز و بسته کردم تا آرامشم را به دست بیاورم و چیز بدی نگویم. هر چه که بود نباید شخصیت خودم را زیر سوال می‌بردم. اشتهایم کور شده بود. با دست ظرف غذا را پس زدم و گفتم:

- ای! کم و بیش. چطور مگه؟

چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت:

- کم و بیش؟ تفریح جدیده؟

از رو نمی‌رفت. من هم زیر نگاه سنگین بهراد زبانم کوتاه شده بود. چرا نگاهش را از روی من بر نمی‌داشت؟ بهتر نبود این نگاه را حواله اردوان بکند؟ به زحمت از تنگناهای حنجره‌ام گفتم:

- اوهوم.

خدا را شکر بالاخره متوجه شد بیش از اندازه فضولی کرده که ساکت شد و دیگر چیزی نپرسید. من هم سریع نگاهم را به پنجره گرد کنار دستم دوختم تا از شر نگاه خیره بهراد در امان باشم.

۲

بالاخره بعد از سه ساعت توی هوا بودن، اعلام کردند که زمان فرود است و خواستند که کمربند ها را ببندیم و پشتی صندلی را به حالت اولیه برگردانیم. این قدر خسته شده بودم که هیچ خبری برایم شیرین تر از خبر فرود نبود در آن لحظه. سریع کمربندم را بستم و باز هندزفری را داخل گوش‌هایم گذاشتم. موقع تیک آف و لندینگ ترجیح می‌دادم صدای موسیقی در گوشم باشد. از استرسم کم می‌کرد. در تمام این مدت تمام حواسم را جمع کرده بودم که نگاهم به سمت اردوان و بهراد نچرخد. فقط از تکان خوردن هایشان می‌توانستم بفهمم که صندلی هایشان را به حالت اولیه در آوردند و کمربندهایشان را بستند.

تقریباً ده دقیقه بعد، هواپیما به راحتی فرود آمد و من در دلم خدا را شکر کردم که فرود راحتی داشتیم. نفس عمیقی کشیدم. بالاخره رسیدم. همهمه ای در هواپیما ایجاد شده بود. همه مشغول برداشتن وسایلشان بودند و به سمت در هجوم می‌بردند. اردوان و بهراد هم از جا برخاسته بودند. من هم بعد از باز کردن کمربندم از جا برخاستم. باید چمدانم را بر می‌داشتم. به ناچار کنار آن‌ها ایستادم و دسته چمدان را گرفتم و تلاش کردم که از محفظه بیرون بکشمش. اما از شانس من گیر کرده بود و به هیچ عنوان در نمی‌آمد. داشتم حسابی با آن کلنجار

می‌رفتم که همان موقع اردوان که نزدیک من ایستاده بود و داشت وسایل خودش را بر می‌داشت، دستش را جلو آورد و گفت:

- ولش کن این جوری دسته اش کنده می‌شه!

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم با هر دو دست چمدان را گرفت و با یک تکان محکم از جایی که گیر افتاده بود خارجش کرد. با لبخند آن را کنار پایم گذاشت و گفت:

- اینم به جبران اون اتفاق ...

به جای تشکر لبخندی زدم و دسته چمدان را گرفتم. باز هم بهراد بی توجه به ما دو نفر مشغول برداشتن وسایل خودش بود. برعکس بقیه مسافرها برای رفتن هیچ عجله ای نداشتم. دوباره نشستم سر جایم تا خروجی کمی خلوت تر بشود و بعد بروم. اردوان و بهراد هم وسایلشان را برداشته بودند و آماده بودند از هواپیما خارج شوند. همان لحظه شاهین هم به آن‌ها پیوست و با لودگی رو به بهراد گفت:

- خوب راحت بودی این سه ساعت رو ها! بغل دست من یه خانم نشسته بود، بیچاره م کرد! یه ذره معرفت داشتی می‌اومدی نجات می‌دادی منو!

بهراد با خنده ساکش را روی دوشش انداخت و گفت:

- اگه این قدر بی عرضه ای که من باید نجاتت بدم، پس برات متاسفم. از پس یه زن هم بر نمی‌آی؟

شاهین دستش را بالا برد که پس گردن بهراد بکوبد و بهراد خیلی سریع از زیر دستش فرار کرد و به سمت خروجی راه افتاد. لبخند محوی نشست روی لبم و کیفم را برداشتم و از جا برخاستم. تقریباً خلوت شده بود. همان لحظه درسا، که قد بلندی هم داشت با طلبکاری رو به اردوان گفت:

- اردوان! چرا اصلاً هوای دخترای گروه رو نداری؟! من تحمل این رفتارا رو ندارم.

اردوان پوفی کرد و زیر لب طوری که فقط من فهمیدم گفت:

- کشت منو!

چون پشتش به درسا بود، درسا حرفش را نفهمید. ولی من که صورت اردوان را کامل می‌دیدم فهمیدم و درکش می‌کردم. من هم روزهایی که مجبور می‌شدم با مدل‌های دختر سر و کله بزنم خیلی حرص می‌خوردم. اکثراً دخترهای لوسی بودند که جز رسیدن به اندام و صورتشان کاری بلد نبودند. می‌دانستم که این

حرفه در ایران برای این که جا نیفتاده مدل‌های دختر درک درستی از مدل بودن ندارند. نگاهم را از درسا گرفتم. دوست نداشتم راجع به کسی زود قضاوت کنم. سه ساعت یک جا نشستن، آن هم بین زمین و هوا ممکن بود هر کسی را عصبی کند. اردوان ساکش را برداشت، گرفت دستش و گفت:

- درسا جان، داری خسته م می‌کنیا! فکر کردی گروه اولی هستین که آوردم ترکیه؟ اولی نیستین آخری هم نیستین. این لوس بازی ها این جا جاش نیست. نیاز به دایه هم ندارین که دائم مراقبتون باشه. اومدین که کم کم بتونین پیشرفت کنین، این راه پیشرفت! من دارم نشونتون می‌دم. شعور استفاده ازشو دارین بسم الله، ندارین با پرواز بعدی برگردین. بهراد و شاهین دوست‌های من هستن. هیچ ربطی به تبعیض جنسیتی نداره. تو و ملیکا هم عضو گروه من هستین و مطمئن باش خیلی بیشتر از اون چیزی که نیاز باشه تو بگی حواسم به کارم و اعضای گروهم هست.

بعد از این حرف بدون این که نگاهی به هیچ کداممان بیندازد با سرعت رفت سمت خروجی. آن دختره بیچاره که هیچ، من هم گیج و ویج شدم. اردوان که تا همین چند لحظه پیش می‌خواست یک جوری خودش را به من بچسباند، حتی از من خداحافظی هم نکرد. از جا بلند شدم، تقریباً کسی نمانده بود داخل هواپیما و مهمان دار داشت خواهش می‌کرد سریع تر برویم بیرون. درسا و دختر دیگر که ملیکا خطاب شده بود هم هنوز توی هواپیما بودند. بی توجه به آن ها، سلانه سلانه رفتم سمت خروجی. سر مهمان دار که خانوم خوش رویی بود لبخند مهربانی نثارم کرد، من هم لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشین.

- ممنون عزیزم، سفر خوبی داشته باشی. به سلامت.

همیشه از برخورد مهمان دارها خوشم می‌آمد. با این که بعضی وقت ها طوری رفتار می‌کردند که انگار هواپیما متعلق به پدرشان است و تو به زور خودت را آن تو جا کرده ای، اما موقع خروج همیشه خوش رو برخورد می‌کردند. از پله ها رفتم پایین، هوا تمیز بود. خیلی تمیز تر از هوای تهران! ولی باد خنک اخم‌هایم را درهم کرد. دستانم را بغل کردم و به سرعت رفتم سمت سالن فرودگاه آتاتورک. خیلی خسته بودم، می‌خواستم هر چه سریع تر چمدانم را تحویل بگیرم و به خانه بروم. توی سالن غلغله بود و همه هم وطنان عزیز برای زود تر برداشتن چمدانشان از سر و کول هم بالا می‌رفتند. اول رفتم توی صف برای مهر شدن پاسپورتم و بعد از آن یک گوشه ایستادم تا صف ریل چمدان کمی خلوت بشود و بتوانم چمدانم

را بردارم. باید زنگ می‌زدم به امیر حسین و می‌گفتم رسیده‌ام. این را می‌دانستم، ولی مهم این بود که الان آمادگی صحبت کردن با امیر را نداشتم. پس بیخیالش شدم. می‌دانستم که به خاطر این کارم بازخواست می‌شوم. اما چندان هم مهم نبود. دیگر مهم نبود.

توی فکر مرور برنامه‌هایم بودم که صدایی کنارم بلند شد:

- بفرمایید خانوم!

سرم را بالا آوردم. با دیدن اردوان که چمدانم توی دستش بود تعجب کردم و فکر کنم این تعجب توی نگاهم مشخص بود که لبخندی زد و گفت:

- دیدم منتظر ایستادین، چمدونتون هم به من نزدیک بود. براتون برش داشتم.

این بار بی اختیار لبخندی زدم. واقعاً لطف کرده بود، وگرنه کلی علاف می‌شدم. این درست که عجله ای نداشتم، ولی هیچ کس از علاف شدن خوشش نمی‌آید! چون هر دو چمدانم ست هم بودند شناختنشان کار سختی نبود. دسته چمدان را گرفتم و گفتم:

- لطف کردین.

انگار ذوق کرد که یک بار مثل آدم جوابش را دادم، سریع گفت:

- نه بابا این حرفا چیه؟

طولانی کردن گپ با این مرد اصلاً به صلاح نبود. برای همین هم سریع سری تکان دادم و بدون این که بیش تر از آن برای حرف زدن با او تلاش کنم راه خروج را در پیش گرفتم. با گیر کردن چمدانم چرخیدم. لعنتی باز هم چمدان من را گرفته بود. سرم را کج کردم و با اخم و کلافگی نگاهش کردم. خندید، چمدانم را رها کرد و با انگشت اشاره همان دستش عینک آفتابی اش را که روی موهایش جا خوش کرده بود کمی جا به جا کرد و گفت:

- این جوری که نگاه می‌کنین کلاً حرفم یادم می‌ره.

با همان نگاه و همان اخم قدمی به او نزدیک تر شدم و گفتم:

- آقای محترم من و شما حرفی نداریم با هم بزنیم که بخواد یادتون بمونه یا نمونه!

سریع هر دو دستش را بالا گرفت و گفت:

- من تسلیم، خواهش می‌کنم راجع به من بد قضاوت نکنین. چیزی که از اون لحظه ای که دیدمتون تا الان داره مغزم رو تحلیل می‌بره چهره تونه! شما برای من خیلی آشنایید. هر چی هم فک می‌کنم، یادم نمی‌آد دقیقاً کجا ...

عجیب بود؟ زیاد هم نه! می‌دانستم در این صنف تا حدودی معروف هستم. نمی‌شد گفت بهترین هستم، اما شاید یکی از بهترین ها بودم. با این وجود بیشتر از چهره‌ام اسمم را می‌شناختند و کمتر کسی بود که من را به چهره بشناسد. اردوان که نگاه خیره من را به چیز دیگری تشبیه کرده بود سریع گفت:

- باور کنین جدی می‌گم. پیش خودم گفتم شاید مدلی، چیزی ...

ماندن بیش از آن جایز نبود. دلیلی نداشت من خودم را برای آن مرد معرفی کنم. بالاخره یک روزی یک جایی می‌فهمید روژین رضایت پور را دیده است. باز قیافه امیر حسین پیش نگاهم شکل گرفت. وای که اگر امیر حسین بود، چه حرص‌هایی که نمی‌خورد.

- دختره خیره سر! به هر کی بهت سلام کرد باید جواب علیک بدی؟! تو آدم نمی‌شی؟! چرا نمی‌فهمی این جامعه پر از گرگه؟! چرا نمی‌فهمی هیچ کس جز خودت دوستت نیست؟! حتی منم شاید برای منافع خودم الان دارم این حرفا رو بهت می‌زنم. بفهم.

ولی من نمی‌فهمیدم. هیچ وقت هم قرار نبود بفهمم. نگاهم دور سالن بزرگ چرخی زد. بهراد و شاهین به سمتمان می‌آمدند. حوصله نداشتم شرایطم به سبزه نیز آراسته شود. از این رو چشمانم را بی حوصله تنگ کردم و گفتم:

- خیر آقای محترم. حتماً اشتباه گرفتین. ازتون خواهش می‌کنم دیگه چمدون من رو نگیرین و دنبال من هم راه نیفتین. تا همین جا از زحماتتون نهایت تشکر رو دارم. اما بیشتر از این دیگه جایز نیست. روز خوش!

بعد از این حرف نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های سریع، آن قدر سریع که چمدان‌هایم اجازه می‌دادند، از سالن فرودگاه خارج شدم. سردی هوا باعث شد که کمی لرز کنم. درست که هوا سرد بود اما من هم به لطف امیر حسین کاپشن گرمی پوشیده بودم. این لرز به خاطر این بود که ضعیف شده بودم. شاید ضعیف تر از هر زمانی ...

به سمت تاکسی زرد رنگ راه افتادم و رو به راننده میان سال با بی حالی و صدایی پس رفته گفتم:

- بی اوغلو ، بهاریه.

مرد سریع سری تکان داد و چمدان‌هایم را تحویل گرفت. خودم را روی صندلی عقب انداختم و در را بستم و سرم را به شیشه مثلثی کوچک تکیه دادم. ماشین راه افتاد و من در دل نالیدم:

- ترافیک تهران اگه من رو نکشت، ترافیک استانبول حتماً می‌کشه!

خیابان سنگ فرش و نسبتاً عریض بهاریه طبق معمول همیشه یکی از بیدارترین و زنده ترین خیابان‌های استانبول بود. تاکسی روبروی ساختمان ده طبقه با نمای سفید و مشکی توقف کرد. کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. مرد مسن با چابکی چمدان‌هایم را جلوی پایم گذاشت. زیر لب زمزمه کردم:

- چوک تشکور اِدریم. (خیلی ممنونم)

نفهمیدم چه وقت رفت. حالا جلوی خانه‌ی مامان ایستاده بودم و با دنیایی تردید دست و پنجه نرم می‌کردم. برای جلو رفتن. برای روبرو شدن با او ... نیامده بود استقبالم چون نخواسته بودم. حس می‌کردم بعد از دو سال انگار هیچ کداممان اشتیاقی به دیدن هم نداشتیم. البته او در تماس‌های شسته رفته تلفنی‌مان همیشه از دلتنگیش می‌گفت، اما ... اگر دلتنگ بود حداقل یک بار به دیدنم می‌آمد.

از پله‌های سفید رنگ جلوی ساختمان بالا رفتم. نگهبان جلوی در به کمکم شتافت و در حالی که کمک می‌کرد چمدان ها را از پله ها بالا بکشم پرسید با کدام واحد کار دارم. اسم مامان را که آوردم خیالش راحت شد که غریبه‌ای خطرناک قرار نیست وارد ساختمانشان شود. چمدان ها را تا نزدیک در ورودی برایم کشید و بعد از خوش‌آمد گویی از من فاصله گرفت. نفس عمیقی کشیدم و زنگ را فشردم. چیزی طول نکشید که صدای مامان را شنیدم:

- اومدی دخترم؟ بیا تو عزیزم.

به دنبالش در با صدای تقه ای باز شد. آن همه هیجان در صدای مامان واقعی بود یا طبق معمول همیشه داشت برایم فیلم بازی می‌کرد؟ چمدان‌هایم را به سختی دنبال خودم کشیدم و وارد شدم. در را که بستم تازه نگاهم به نمای داخلی آپارتمان افتاد. یک راهروی تقریباً ده متری مقابلم بود که انتهایش یک در شیشه ای قرار داشت. دور تا دور این راهروی سنگی هم گل کاری شده بود. گل‌های رنگی و خیلی قشنگ. همیشه عاشق طبیعت بودم. عاشق رنگ ها بودم! عاشق این که ساعت ها با گل و گیاه ور بروم و با دوربینم از آنها عکس بگیرم. در شیشه ای را باز کردم و وارد لابی شدم. یک لابی بزرگ که سمت راستش دو دست مبل چرم قهوه ای قرار داشت و سمت دیگر یک میزام دی اف طویل مخصوص نگهبان‌های داخلی. پشت سر نگهبان ها هم آسانسور ها قرار داشتن. جلو رفتم و در جواب سوال یکی از نگهبان ها که می‌خواست بداند با چه کسی کار دارم، به

ترکی گفتم که مادرم این جا ساکن است و برای دیدنش آمده ام. هنوز حرفم تمام نشده بود که در یکی از آسانسور ها باز شد و مامان دوید بیرون. حرفم را قطع کردم و به او خیره شدم. به قد بلند و اندام فوق العاده اش که حتی در این سن هم ذره‌ای اضافه وزن نداشت. به تیپ شیک و راحتش. به چشمان براق سیاهش! به پوست شفاف و سفیدش. به لبخند زیبایش. نمی‌توانم پنهان کنم. دلم برایش تنگ شده بود. دلم شدیداً برای دوباره داشتن این مادر زیبا و شیک و با کلاس تنگ بود! خیلی ... اما نمی‌توانستم این حس را بروز بدهم. خیلی سال بود که من و مامان هر روز بیش‌تر از قبل از هم فاصله می‌گرفتیم و هیچ کدام به دنبال پر کردن این فاصله ها نبودیم. حس می‌کردم دنیایمان دو تا شده و کلی از هم دور شده ایم. مامان بر عکس من اصلاً از نشان دادن محبتش ابایی نداشت. به سمتم دوید و قبل از هر گونه واکنشی از سمت من بغلم کرد. هنوز هم خیلی از او کوتاه تر بودم. قد یک متر و شصت و سه من کجا و قد یک متر و هفتاد و شش مامان کجا! بی اختیار عطرش را کشیدم توی ریه ام. همان بوی همیشگی ... مامان هیچ وقت عطرش را عوض نمی‌کرد و این چقدر خوب بود که او همیشه یک بود می‌داد و این بو برای من به عنوان بوی مادرانه ثبت شده بود. از آغوشش بیرون آمدم. قفل شد روی اجزای صورتم. صورتی که مطمئن بودم هیچ حسی در آن برای او به چشم نمی‌خورد. انگار دو دوست صمیمی هستیم که هر روز هم دیگر را می‌بینیم و من هیچ دلتنگی خاصی ندارم. خیلی وقت بود یاد گرفته بودم که دیگر احساسم را بروز ندهم. به هیچ وجه! چون دست آخر کسی که قرار بود ضربه بخورد و آسیب ببیند من بودم. مامان جا خورد از رفتارم، اما به روی خودش نیاورد. هنوز هم به سردی تک دخترش عادت نکرده بود. دسته‌ی چمدان بزرگم را گرفت و گفت:

- بریم بالا عزیزم، حتماً خیلی خسته ای.

سری به نشانه‌ی تایید حرف‌هایش تکان دادم و به سمت آسانسور راه افتادیم. وارد آسانسور شدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. چشمانم از همیشه سیاه تر بود. خستگی خاصی توی صورتم موج می‌زد. خستگی ای که از سفر نبود. از زنده شدن خاطرات تلخ بود. مامان دکمه‌ی شماره هفت را زد و گفت:

- کلی برنامه ریختم که این چند ماهی که این جایی بهترین روزای زندگیت رو بگذرونی.

او حرف می‌زد و من نگاهم به ناخن‌های بلند پایش که از صندل‌های شیک طلایی رنگش بیرون زده بود خیره مانده بود. هنوز هم عادت داشت ناخن‌هایش

را لاک قرمز بزند. تنها چیزی که از این مادر به من ارث رسیده بود آراستگی و حساسیت روی ظاهر و تیپ بود. پوزخندی روی لبم نشست و در جواب حرفش گفتم:

- بهترین روزای زندگیم گذشته مامان.

مامان با بغض نگاهم کرد. هنوز هم چشم‌های سیاهش همان اندازه قدیم خواستنی بود یا من این طور فکر می‌کردم؟ آسانسور متوقف شد. دسته‌ی چمدان را کشیدم و از آسانسور خارج شدم. مامان هم پشت سرم راه افتاد. قبلاً هم این جا آمده بودم. راه را بلد بودم. پشت در واحد مامان ایستادم. مامان سریع جلو آمد و با کارت همراهش در خانه را باز کرد. کنار رفت و با لبخندی زورکی گفت:

- برو تو عزیزم، خوش اومدی.

من هم لبخند زدم. هر چند کج و کوله ... این که بخواهم این روزهایم را هم خراب کنم هیچ فایده ای به حالم نداشت و روزهای از دست رفته‌ام را بر نمی‌گرداند. پس بهتر بود که از لحظه استفاده کنم و دیگر به گذشته ها فکر نکنم. گذشته، گذشته بود. روی کاناپه‌ی راحتی قرمز رنگ مامان نشستم. همیشه عاشق قرمز بود. هال نقلی خانه را با رنگ قرمز و سفید تزیین کرده بود. مثل همیشه با سلیقه ای فوق العاده. با تمام این بریز و بپاش‌هایش من او را زن بدبختی می‌دانستم. زن بدبختی که از هیچ به هیچ عمیق تری رسیده بود. بدبخت تر از مادرم چه کسی بود؟ شک نداشتم پدرم! بی تعارف گفتم:

- دکوراسیون جدید خونه ت خیلی قشنگه.

وارد آشپزخانه‌ی اپن شد و از همان جا گفت:

- چشمای قشنگت، قشنگ می‌بینه عزیزم.

باز هم در جواب تعارفش لب‌هایم کش آمد. مامان مشغول درست کردن قهوه بود. حدسش از بویی که به مشام می‌رسید چندان سخت نبود. اما من در این لحظه به استراحت خیلی بیشتر از قهوه احتیاج داشتم. علاقه چندانی به گپ زدن با مامان نداشتم. از او بدم نمی‌آمد، متنفر هم نبودم، ولی هیچ حرفی نداشتم که با او بزنم. باید می‌نشستم کنارش و دائم به هم می‌گفتیم: «خوب دیگه چه خبر؟!! جدی؟!! چه جالب! خوب دیگه چه خبر؟» مکالمه ای که در طولش چند بار دیگه چه خبر تکرار بشود نشان دهنده این است که آن دو نفر هیچ حرفی برای زدن به هم دیگر ندارند. درست مثل من و مامان! دو سال بود که نه هم دیگر

را دیده بودیم و نه درست و حسابی با هم حرف زده بودیم. کل زندگی‌مان شده بود همین. گاهی زنگ می‌زد، حالم را می‌پرسید و بعد خداحافظی می‌کرد. به یک دقیقه هم نمی‌کشید کل مکالمات مادر و دختری‌مان. آهی کشیدم و از جا برخاستم. نگاه مامان به سمتم چرخید. باز لب‌هایم را کج کردم و گفتم:

- من خسته م، قهوه بخورم بد خواب می‌شم. می‌رم یه کم بخوابم.

سریع سرش را تکان داد به نشانه این که درکم می‌کند و گفت:

- اتاقت رو برات آماده کردم دخترم. می‌دونم پرواز خسته ت کرده. استراحت کن برای شام صدات می‌زنم.

بی توجه به حرف‌هایش چمدان بزرگتر را کشیدم سمت آشپزخانه. وسط آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد تا ببیند چه کار دارم. آشپزخانه با یک سکوی چند سانتی، بلندتر از سطح زمین بود. چمدان را بالا کشیدم و گفتم:

- نصف این چمدون چیزاییه که می‌دونم نیاز داری. سبزی خشک و این جور چیزا. بقیه ش لباسامه. بعضی چیزا ممکنه خراب بشه، بهتره خودت زودتر درشون بیاری.

چشم‌های مامان پر از قدردانی شد. بسته گوشتی که دستش بود و مشخص بود تازه از بالای یخچال در آورده را گذاشت روی میز کوچیک دو نفره وسط آشپزخانه نقلی اش و گفت:

- چرا زحمت کشیدی عزیز دلم؟

آمد طرفم، می‌دانستم می‌خواهد بغلم کند. هیچ عکس العملی نشان ندادم. من را کشید توی بغلش. دستانم اطرافم آویزان مانده بود. کنار گوشم گفت:

- دختر عزیزمی، پاره تنمی گل من.

ابروهایم بالا پرید و گوشه لب‌هایم کشیده شد سمت بالا. چیزی شبیه لبخند، ولی حسی که در آن موج می‌زد اسمش را عوض می‌کرد! اسمش می‌شد پوزخند! لبخند با لذت زده می‌شود، ولی پوزخند نه! مامان کمی که من را به خودش فشرد و بالاخره فاصله گرفت. گوشه چشمش را که تر شده بود پاک کرد و گفت:

- برو مامان، برو استراحت کن تو اتاقت. من این چمدون رو خالی می‌کنم.

سرم را تکان دادم و بدون این که یک لحظه دیگر صبر کنم زدم از آشپزخانه بیرون. چمدان کوچک ترم را دنبال خودم کشیدم و وارد اتاقی شدم که می‌دانستم متعلق به من است. اتاقی با دکوراسیون زرشکی و کرم. مامان خیلی خوب می‌دانست دخترش عاشق رنگ زرشکی است. دکوراسیون این اتاق برعکس بقیه

خانه تغییری نکرده بود. قبلاً، قبلنی که باز هم از الان شادتر بودم، روژین تر بودم، آن موقع ها دیدن این اتاق یک لبخند می‌نشاند کنج لبم. ولی الان حتی یک پوزخند هم خرجش نکردم. نشستم لب تخت یک نفره چسبیده شده به دیوار و مانتویم را از تنم بیرون کشیدم. حسابی خسته بودم.

xxx

- tembel Kız! (دختر تنبل)

لای پلک‌هایم را به زور باز کردم و با دیدن چشمان دریایی شاران، دختر خاله آلما باز چشمانم را بستم و لبخندی روی لب‌هایم نشاندم. همان طور چشم بسته مثل خودش به ترکی گفتم:

- inci kolye . (گردنبند مروارید)

صدای قهقهه اش بلند شد. شاران فارسی را خیلی ضعیف می‌توانست حرف بزند و بفهمد برای همین هم ترجیح هر دو نفرمان همیشه همان زبان ترکی بود. با کف دستش کوبید توی سرم و گفت:

-گردنبند مروارید خود بی معرفتی! پاشو ببینم! زود باش.

چشمانم را باز کردم و بدون جواب با لذت زل زدم به چشمانش. تنها دوستی که بعد از امیرحسین داشتم شاران بود. درست است که بیش تر رابطه امان مجازی بود، ولی بیش تر بدبختی‌هایم را می‌دانست. درست مثل امیرحسین. حسم را گرفت، کل حسم را از توی نگاهم گرفت و بی حرف من را از جا کند و کشید توی بغلش. زیر لب خدا را شکر کردم که یک هم زبان داشتم که با او حرف داشته باشم برای گفتن. به یک دقیقه نکشید که خودش را کشید کنار، تابی به چشمان آسمانی اش داد و گفت:

- بلند شو! اومدی اینجا بخوابی؟! یا اومدی که بریم با هم خوش گذرونی؟! بلند شو کلی برنامه برات دارم.

گویا همه برای من برنامه داشتند. کاش درک می‌کردند من بیش تر از هر چیز به دنبال آرامش آمده ام. شاران همیشه همین بود. بمب انرژی و هیجان. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- شاران! بذار از فردا ... اصلاً ...

پرید وسط حرفم، از روی تخت پایین پرید، دست راست من را هم گرفت و کشید و گفت:

- می‌گم بلند شو!

چاره ای نبود. جلوی زورگویی اش کم آوردم! از جا بلند شدم و دستم را با هدف نشگون بردم به سمت پاهای بلند و خوش تراشش که با یک وجب دامنی که پوشیده بود سخاوتمندانه گذاشته بود در معرض دید. همین که قصدم را از حرکت دستم خواند لگد پراند و جیغ زنان پرید از اتاق بیرون. لبخند نشست روی لبم. مگر می‌شد با شاران بود و روژین نبود؟

شاران از اتاقم خارج شد و گفت منتظر است تا آماده بشوم. با لبخند به سمت دستشویی راه افتادم. نصف دلیل ترکیه آمدنم همین دختر پر شر و شور بود. شارانی که باعث می‌شد از آن خمودگی و کسلی همیشگی‌ام دست بردارم و پوست بیندازم. مقابل آینه قرار گرفتم. هنوز خسته بودم انگار، اما می‌دانستم که با شاران بودن آرامم می‌کند. حالا که به خودم قول داده بودم باید خوش می‌گذراندم. باید از تک تک ثانیه‌هایم استفاده می‌کردم که مبادا در آینده افسوسش را بخورم. مثل همیشه!

آبی به صورتم زدم و با کش مویی که توی دستم بود، موهای تیره‌ام را محکم بالا بستم. لبخندی روی لب نشاندم و از دستشویی خارج شدم. خاله آلما روی کاناپه نشسته بود و داشت قهوه می‌نوشید. با دیدن من فوراً فنجان را روی میز گذاشت و از جایش پرید. خندیدم و جلو رفتم. دوستش داشتم. قبلاً که مامان ایران بود، موقع ایران آمدن به ما هم سر می‌زد. اما با رفتن مامان دیگر این رفت و آمد ها به کل قطع شد. توی آغوشش مکثی کردم. شاران خوشبخت بود که مادری مثل خاله آلما داشت.

- چطوری خوشگل خوش رنگ خاله؟؟

فارسی حرف می‌زد، ولی با لهجه ترکی غلیظ. تقصیر خودش هم نبود، تمام کودکی و جوانی اش در تبریز گذشته بود. در خانواده ای که به ندرت فارسی حرف می‌زدند. وقتی هم که به تهران منتقل شدند خیلی موفق به تغییر لهجه اش نشده بود. حالا هم که در استانبول ساکن بود و دیگر نیازی به فارسی حرف زدن نداشت. در جوابش خندیدم و گفتم:

- هنوز این تیکه از زبونتون نیفتاده ها!

از آن جایی که کل اقوام و دور و بری‌های خاله آلما پوستی به سفیدی برف داشتند باعث می‌شد خاله همیشه در حسرت رنگ پوست گندمگون و اندکی تیره من باشد. نشست روی کاناپه و به من اشاره کرد که کنارش بنشینم. به حرفش گوش کردم و نشستم. به محض نشستنم، دستم را گرفت و گفت:

- خب مگه ناحق می‌گم؟

هم زمان مامان از آشپزخانه خارج شد و قبل از این که من فرصت کنم در جواب خاله چیزی بگویم رو به من به ترکی گفت:

- روژین عزیزم امشبو با شاران برین بیرون. از خیلی وقت پیش به من گفته بود که روزای اول اومدنت نباید در مورد وقت گذروندن باهات ادعایی داشته باشم. الان هم ور پریده اومده طلبش رو وصول کنه. امشب می‌خواد ببرتت یه کافه ای که تازه تاسیس شده. چی بود اسمش شاران؟

شاران هیجان زده تر از مامان اسمش را به ترکی گفت. نگاهم را به ساعت مچی‌ام دوختم، تقریباً داشت دیر می‌شد و باید هر چه سریع تر آماده می‌شدم. بدون مخالفت با مامان از جا برخاستم و گفتم:

- فعلاً که همه چیز دست شاران خانمه! می‌رم حاضر بشم.

شاران هیجان زده چشمکی زد و من زیر نگاه مشتاق آن سه نفر به اتاقم برگشتم تا حاضر شوم.

توی آینه چشم چشم می‌کردم که ببینم چیزی کم دارم یا نه، اما تیپم تکمیل بود. شلوار شیری رنگ کتان و چسب پوشیده بودم به همراهی پلیور کِرِم رنگ با نیم بوت‌های پاشنه بلند کرم قهوه ای. کیف قهوه ای و اور کتم را از روی تخت برداشتم و گوشی موبایلم را که هنوز خاموش بود داخلش انداختم. سعی می‌کردم به این فکر نکنم که به امیر حسین خبر نداده‌ام رسیده ام. دوست داشتم قسمتی از ذهنم را که مربوط به امیرحسین و خاطراتش بود ببندم و به درش قفلی بزنم که کلیدش را حتی خودم هم دیگر نداشته باشم.

از اتاق بیرون زدم و هم زمان با بیرون آمدنم شاران شروع کرد به ترکی غر غر کردن:

- چه کار می‌کنی دو ساعته؟

بعد انگار تازه من را دید که چشمانش را ریز کرد و گفت:

- اُف! دختر نمی‌گی مردم می‌بینن این طوری پس می‌افتن؟ چی کار کردی؟!!

به دنبالش از جا برخاست و به سمتم آمد. قبل از اینکه بتوانم خودم را کنار بکشم گونه‌ام را کشید. جیغ خفیفی کشیدم و دستش را محکم گرفتم. همیشه روی لپم حساس بودم و شاران هم این را به خوبی می‌دانست. اما به خاطر برجستگی گونه هایم، هیچ وقت بی نصیبم نمی‌گذاشت.

بعد از خداحافظی با مامان و خاله از خانه خارج شدیم و به سمت آسانسور

رفتیم. شاران که هیچ وقت بلد نبود سکوت کند تند تند راجع به جایی که می‌خواستیم برویم اطلاعات می‌داد:

- وای روژین نمی‌دونی چه خبره که! امروز قراره افتتاح بشه و همه چیز مجانیه! یکی از بهترین کافه‌های استانبوله به نظرم. همش از بیرون می‌دیدمش و دلم آب می‌شد که کی قراره افتتاح بشه! الان مطمئنم کلی دختر و پسر می‌ریزن اون جا و تا صبح رقص و پایکوبی برقراره!

به دنبال حرف‌هایش جیغ خفه ای کشید و گفت:

- وای خدا قراره کلی خوش بگذره!

خندیدم و گفتم:

- پس بگو چرا می‌خوای منو ببری اون جا! مجانیه!

نیشگونی از بازویم گرفت و با اخم تصنعی گفت:

- بی شعـــور !!! من همچین آدمی ام؟

مشغول تماشای سقف نقره ای رنگ آسانسور شدم و با همان لبخند کنترل شده‌ام گفتم:

- کم نه!

مشتی که به پهلویم خورد باعث شد نگاهش کنم. خودش هم خنده اش گرفته بود. ناگهان چیزی یادم افتاد و گفتم:

- راستی شاران، اون آقا پسر خوش تیپ که گفته بودی رو هم امشب ملاقات می‌کنم؟

همان لحظه آسانسور متوقف شد. در حالی که از آسانسور خارج می‌شدیم شاران دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- نه بابا! امشب فقط دخترونه اس! بی خیال اون.

شاران بود و همین بی خیالی طی کردن هایش. خیلی پاپیچش نشدم با وجودی که خیلی دلم می‌خواست با آن پسر آشنا بشوم. دوشادوش هم از ساختمان خارج شدیم. باید کمی پیاده می‌رفتیم تا بتوانیم تاکسی بگیریم. این کافه واقع در بشیکتاش و منطقه بِیک بود. پیاده نمی‌توانستیم برویم. شاران هم هنوز موفق نشده بود پدرش را وادار کند برایش ماشین بخرد. این قدر شاران مسخره بازی در می‌آورد و آرام و قرار نداشت که گذشت زمان را حس نمی‌کردم. تاکسی گرفتیم و سوار شدیم. همه چیز برایم جدید و نو بود. به این تنوع و دگرگونی واقعاً نیاز داشتم. حس می‌کردم لبخندهایم هم تازه و واقعی تر شده اند. انگار واقعاً قصدم

این بود که زندگی کنم.

همان طور که شاران گفته بود جای سوزن انداختن نبود. از توی تاریکی به سختی راهمان را پیدا کردیم و جایی که با مبل‌های چرم مشکی دیزاین شده بود نشستیم. وسط سالن پر بود از جوان‌هایی که بدون این که یک دیگر را درست ببینند می‌لولیدند و بلند بلند می‌خندیدند. ناخودآگاه لبخند زدم. معمولاً وقتی وارد چنین مکان‌هایی می‌شوی، باید تمام دغدغه‌هایت را کنار بگذاری تا بتوانی خوب لذت ببری! باید فراموش کنی چه کسی هستی یا چقدر مشکل توی زندگیت داری. باید فقط به لحظه توجه کنی و به آدم‌هایی که مثل خودت آمده اند تا همه چیز را فراموش کنند. کسانی که شاید خیلی بدتر و بدبخت تر از تو باشند، اما این بدی ها را بین خنده‌های بلندشان سرکوب می‌کنند. چشمانم را بستم، نورهای رنگی پشت پلکم می‌رقصیدند. صدای موسیقی کر کننده بود اما آزارم نمی‌داد. این صداهای باعث می‌شدند صداهای گوش خراش ذهنم خفه شوند. گذشته‌ام رنگ ببازد. دل تنگی‌هایم گورشان را گم کنند. شاران دستم را فشرد و گفت:

- بابا رسیدی استانبول! چرا هنوز تو هوایی تو؟ بیا پایین ببینم.

چشمانم را باز کردم و اسیر نگاه روشن شاران شدم. خندیدم. جو این فضا من را گرفته بود و دلم می‌خواست راحت بخندم. به قسمت پشت سرم که مخصوص سفارش نوشیدنی بود اشاره کردم و با صدای بلند گفتم:

- بریم یه چیزی بخوریم.

شاران پایه تر از من از جا پرید. هر دو پشت میز مخصوص سفارش نوشیدنی نشستیم و سفارش هایمان را به پیش‌خدمت گفتیم. نگاهم را دور می‌چرخاندم. حالا راحت تر می‌توانستم در آن نور کم افراد را ببینم. در چنین مکان‌هایی می‌شد همه جور آدمی را دید. آدم‌های الکی خوش که فقط دنبال خوش گذرانی هستند. آدم‌هایی که از راه به در شده و از حجب و حیا دست شسته اند. آدم‌هایی که به دنبال ذره ای دل خوش پا به چنین مکان‌هایی گذاشته اند. همین طور که چشم می‌چرخاندم ناگهان نگاهم روی چشمان سبز دخترکی میخ شد. این دختر را امروز زیاد دیده بودم. امیدوار بودم کل گروهشان این جا نباشد. نگاه از او گرفتم و به شاران خیره شدم که نوشیدنی‌ام را از دست پیش خدمت گرفت و روی میز به سمتم سُر داد. هیجان زده گفت:

- زود تند سریع اینو بده بالا که می‌خوام وسط رو آباد کنیم با هم دیگه.

خندیدم و گفتم:

- چقدر هم که من از این کار ها بلدم!

با همان اخم‌های در هم گفت:

- غلط کردی! پس آوردمت این جا از بدبختی هامون واسه هم بگیم؟ زود باش بخور اینو ببینم.

همان طور که گفت، چند دقیقه بعد به زور دستم را کشید و رفتیم وسط. هیچ کس به ما نگاه نمی‌کرد و هر کسی با پارتنر خودش مشغول بود. شاران مقابلم ایستاد و من از همان لحظه می‌دانستم که جلوی او کم می‌آورم. بعد از ده دقیقه خستگی را بهانه کردم و کنار کشیدم. شاران همان وسط ماند و من به تنهایی به قسمت سفارش نوشیدنی رفتم تا چیزی برای خودم سفارش بدهم. شاید چیزی قوی‌تر تا جلوی این فکرهای مخرب را که حتی امشب هم از هر لحظه ای برای آزارم استفاده می‌کردند را بگیرم. نزدیک میز به مراتب خلوت تر از بقیه قسمت‌ها بود. جلو رفتم و سفارشم را به پیش خدمت گفتم که متوجه نگاه خیره ای روی خودم شدم. سرم را برگرداندم و به بغل دستی‌ام نگاهی انداختم. با دیدن چشمان درشت و قهوه ای شاهین کاویان حسابی جا خوردم. انگار متوجه جا خوردنم شد که بدون هیچ حرفی و بدون این که آشنایی بدهد نگاه از من گرفت و به بغل دستی اش خیره شد. تازه توانستم کنارش بهراد بهداد را هم ببینم! مثل این که آوازه مجانی بودن امشب به گوش همه ایرانیان حاضر در استانبول رسیده بود. بی خیال نگاه از آن‌ها گرفتم و نوشیدنی‌ام را که تازه جلویم گذاشته بودند به سمت خودم کشیدم. از هفت دولت آزاد خواستم نوشیدنی‌ام را بخورم که صدای خنده شاهین و بعد از آن صدای اعتراض بهراد بلند شد:

- نخند شاهین! اصلاً چیز خنده داری نیست.

- اتفاقا هست.

آدم فضولی نبودم، ولی خواه ناخواه حرف هایشان را که با صدای بلندی رد و بدل می‌شد را می‌شنیدم.

- بخند! مرتیکه بی‌خاصیت. اینم مثل بقیه حلش می‌کنم. ولی کلا برام جالبه، با هر شماره‌ای که زنگ می‌زنه من بلاکش می‌کنم بعد چند روز بعد با یه شماره جدید دوباره پیداش می‌شه.

- می‌شه این قدر سیگار نکشی؟ دندونات رو نابود می‌کنی احمق!

بهراد نیشش را باز کرد و گفت:

- می‌بینی که دندونام مثل صدفه! چاره اش دوبار جرم گیری رفتنه.

شاهین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- لعینت هم که واسه عمه من کردی! حالا اون به درک، پوستو چی کار می‌کنی؟! من برای خودت می‌گم با این روندی که تو پیش گرفتی خیلی زود باید خودت رو بازنشسته کنی.

صدای خنده بهراد بلند شد. انگار نه انگار تا چند لحظه قبل عصبی بود.

- چقدر خاله زنک شدی شاهین! حال آدمو به هم می‌زنی.

به دنبال این حرف سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و خواست از جا برخیزد که شاهین دستش را گرفت و گفت:

- اولاً که خاله زنک هفت جد و آبادته. دوماً مثلاً داشتیم راجع به مشکل تو حرف می‌زدیم ...

بهراد با همان خنده روی لبش گفت:

- تو که حرف نمی‌زنی مومن ...

قبل از این که بتواند حرفش را ادامه بدهد شاهین سریع با چشم و ابرو به من اشاره کرد تا جلوی فحش دادنش را بگیرد. سریع نگاهم را دزدیدم، اما نگاه خیره بهراد را می‌توانستم از گوشه چشم به راحتی حس کنم. خیره شده بودم به رنگ زرد نوشیدنی ام. می‌خواستم وانمود کنم هیچ چیز نشنیده ام، ولی انگار برای هر خواستنی دیر بود! صدای بهراد تند و تیز شنیده شد:

- هی خانوم! اومدی سینما؟! الحمدا.. جمع ایرانی ها امشب این جا جمعه.

خب مثل این که او شمشیر را برای من از رو بسته بود. میان بدبختی‌هایم جنگ اعصاب‌هایی از این دست را کم داشتم فقط. بدون این که حتی نگاهش کنم از روی صندلی پایه بلند، بلند شدم. با این وجود می‌توانستم نگاه سنگینش را روی خودم حس کنم. شاهین سعی کرد جلوی بهراد را بگیرد:

- آروم باش بهراد! این خانم آشنای امیر حسینه ...

نگاهم سریع چرخید سمتشان. اسم او که می‌آمد من همه چیز فراموشم می‌شد. گوش‌هایم به این اسم آلرژی داشتند. شاید باید یک بار شستشویشان می‌کردم. بهراد خیره در نگاه آشفته‌ام پوزخندی زد و گفت:

- اِ؟ زید امیر حسینه؟ پس امیر حسین هم زیر آبی رفتن خوب بلده.

خون به صورتم دوید. این مرتیکه به چه حقی به این راحتی من و امیر حسین را قضاوت می‌کرد. او چه می‌دانست از دل ما؟ چه خبر داشت از حال ما؟ انگار از نگاهم پی به زخمی شدنم برد که پوزخندی زد و گفت:

- سر کار خانم با شما بودم. اومدین سینما؟!! سناریو رو دوست داشتین یا بدم یکی دیگه براتون بنویسن؟!

متنفر بودم از این آدم‌های ظاهر بین که هیچ کاری جز قضاوت عجولانه بلد نبودند. سکوت شاهین هم نشان می‌داد چندان با بهراد مخالف نیست. دستم را کشیدم سمت پیش خوان بار، نوشیدنی‌ام را برداشتم و همین طور که زل زده بودم به چشمان سیاه و جدی بهراد که دیگر هیچ اثری از خنده و عطوفت لحظات قبلش در آن وجود نداشت یک نفس سر کشیدم! لعنتی! لعنت به چشم‌های سیاهت! لعنت به نگاهت! لعنت به تو! لعنت به من! لعنت به باعث و بانی حال من! لعنت به کسی که از روژین سرزنده این روژین فولادی را ساخت! جام خالی را گذاشتم همان جایی که قبل از خالی شدنش بود. نفس عمیقی کشیدم. نگاه بی منطق بهراد هنوز روی من خیره بود و نگاه من در حال و احوالات سوزنده خودش سیر می‌کرد. وقتی نداشتم برای این انسان‌های کوته بین هدر بدهم. من برای هیچ کس جز خودم زندگی نمی‌کردم. به هیچ کس هم جز خدا جواب پس نمی‌دادم. بدون این که در جواب توهین‌هایش حرفی بزنم نگاه از هر دو نفرشان گرفتم و رفتم. می‌توانستم سنگینی نگاهشان را پشت سرم حس کنم، ولی مهم نبود! به هیچ عنوان. گرمم شده بود. شاران را وسط پیست تشخیص دادم و رفتم کنارش. خندید و کنار کشید. طوری غرق آهنگ و ملودی اش شده بود که مطمئن بودم من را درست ندیده. ایستادم جلویش، پارتنر نداشت. آهنگ تند و تیز تارکان فضا را به لرزه انداخته بود. سرم گرم بود، تنم گرم تر! شاران یک قدم فاصله گرفت و گفت:

-گرممه می‌رم نوشیدنی بخورم، می‌خوری؟

می خوردم. باید هر طور که شده بود از شر سایه آن چشمان سیاه فتنه گر خلاص می‌شدم. فقط سرم را تکان دادم و شاران بین جمعیت محو شد. خیره شدم به زوج جلویی ام. دختری تقریباً بیست ساله همراه پسری با همان سن و سال غرق هم بودند و دختر هیجان زده در تلاش و تکاپو برای جلب توجه بیشتر همراهش بود. انگار خودم را می‌دیدم. خود احمقم را! در این سن من احمق ترین انسان روی کره زمین بودم. کمی با فاصله از من درسا بود. همان دختر چشم سبز. سرم را بالا گرفتم و به سقف خیره شدم. به سقفی که پر بود از لامپ‌های رنگی. نور پردازی سبز و قرمز و نارنجی روی صورتم نقش و نگار می‌انداخت. این جا را دوست داشتم، نه برای احساسات مخربش، برای خودم بودنش! برای این که

برایم مهم نبود چه کسی هستم، چه کاره هستم، باید چه ژستی داشته باشم، چه رفتاری داشته باشم. می‌توانستم خودم باشم! بخورم! برقصم! جیغ بکشم! این جا برای منی که خیلی وقت بود خودم نبودم نهایت آرامش را داشت اگر ... فقط اگر آن نگاه سیاه می‌گذاشت.

دست شاران به سمتم دراز شد و بلند جیغ کشید:

- cheers!

جام را از دستش گرفتم، بی توجه به محتویاتش سر کشیدم و مثل خودش بلند گفتم:

- Cheers!

دو سه بار پشت سر هم سرفه کردم. معده‌ام به این وضعیت اصلاً عادت نداشت. سرم کم کم داشت به دوران می‌افتاد و کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که هیچ چیز در دنیا ارزش ناراحت شدن ندارد. من چه شده بودم؟ واقعاً خودم شده بودم یا سعی داشتم از واقعیت‌های خودم فرار کنم؟ نمی‌دانستم.

دست شاران را پس زدم و آرام گفتم:

- دارم می‌رم دستشویی.

اما صدایم آن قدر آهسته بود و سر و صدای آن جا آن قدر زیاد که اصلاً متوجه نشد. بدون توجه به مسیرم قدم برمی داشتم و بعد از کلی پرسه زدن توی فضای کافه بالاخره دستشویی را پیدا کردم. در را باز کردم و سرم را انداختم پایین که بروم داخل. اما همین که خواستم به سمت یکی از روشویی ها بروم با یک غول مواجه شدم که مقابل آینه ایستاده بود. چشم‌های خمارم را بیشتر باز کردم و به او خیره شدم. وای نه! دوباره این یارو .. اسمش چه بود؟ یادم نبود. در آن شرایط هر چقدر هم فکر کردم نفهمیدم که توی این دستشویی چه کار دارد. پسرک یک پوزخند خیلی زشت نثارم کرد و آب را باز کرد و به تصویر خودش توی آینه خیره شد. همان لحظه مردی از توی دستشویی کناری بیرون آمد. لبم را گاز گرفتم. تازه می‌فهمیدم چرا او این جاست. اشتباهی آمده بودم توی دستشویی مردانه. خنده‌ام گرفت و بی توجه به محیطی که در آن بودم از ته دل خندیدم. همین طور که می‌خندیدم چرخیدم به سمت در. باید از آن جا بیرون می‌رفتم. جلوی در که رسیدم، قبل از اینکه بتوانم در را هل بدهم، در باز شد و مرد دیگری وارد شد. درست نمی‌دیدمش. قدش بلند بود. من هم حالش را نداشتم سرم را بالا بگیرم. فقط به فارسی گفتم:

- تو چته دیگه؟ برو کنار!

خواست رد بشود که من هم، هم زمان تکان خوردم و دوباره مقابل هم قرار گرفتیم. سرم داشت گیج می‌رفت و تاثیر مزخرف الکل لحظه به لحظه روی رفتار و حرف زدنم بیشتر نمود پیدا می‌کرد.

- نمی‌شنوی؟ می‌گم برو کنار!

اما صدایم آن قدر واضح نبود که حتی درست و حسابی به گوش خودم برسد! خواستم دوباره رد بشوم که بازویم محکم به بازویش خورد و تعادلم را از دست دادم. نزدیک بود پخش زمین بشوم که بازویم بین انگشتانش اسیر شد. از بین پلک‌های خسته‌ام نگاهش کردم. یک تصویر مبهم می‌دیدم. داشت حرف می‌زد ولی ذهن من کلا مور مور می‌شد و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. سعی کردم خودم را از شرش خلاص کنم. با ته مانده نیرویم کمی بازویم را کشیدم و گفتم:

- ولم ... کن! چرا اذیت می‌کنی؟ برو کنار.

سرم به شدت گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم. دست آزادم را به دیوار گرفتم و سرم را به بازویم چسباندم. دوباره شروع کرد به حرف زدن. ولی این بار بلند و شمرده شمرده که بشنوم.

- این چه وضعشه آخه؟ مجبوری این قدر زیاده روی کنی؟ اشتباه اومدی توی دستشویی مردونه! بذار ببرمت بیرون. این قدر سفت نگیر خودتو!

این بار سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم. این همان دوست امیر حسین بود. آخ امیر حسین ... قبل از این که من فرصت کنم چیزی بگویم دوست منفورش هم به ما ملحق شد و با پوزخند گفت:

- تحویل بگیر! همین که پاشون می‌رسه این ور آب خفه می‌کنن خودشون رو. ولش کن بره شاهین شر می‌شه برامون!

برگشتم و نگاهش کردم. هم چنان از نظرم منفور بود. حتی در این حالت هم حس خوبی نسبت به این مرد نداشتم. با این وجود نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. زدم زیر خنده و میان قهقهه بلندم گفتم:

- تو، یکی از احمق ترین آدم‌هایی هستی که تا حالا دیدم. تو ... آدمایی مثل تو ...

تمام معده‌ام می‌سوخت، نمی‌توانستم حرف بزنم. جمله‌ام را نیمه کاره رها کردم و تمام تلاشم را کردم که خودم را رها کنم. دستم را طوری کشیدم که قفل انگشت‌های پسری که تازه یادم آمده بود اسمش شاهین است از روی بازویم،

کنده شد. قبل از این که به آن‌ها فرصتی بدهم تا جلویم را بگیرند در حالی که با تمام توانم سعی می‌کردم تعادلم را از دست ندهم از دستشویی خارج شدم. هیچ توجهی هم به ... بهراد نکردم. اسمش بهراد بود؟ باز وارد تاریکی و نورهای رقصان سالن شدم. شقیقه‌هایم را با دست فشردم و با چشمان تنگ شده به دنبال جایی برای نشستن گشتم. خیلی زود یک صندلی مناسب پیدا کردم و به سمتش رفتم. هنوز درست و حسابی ننشسته بودم که شاران روی سرم هوار شد:

-کجایی تو دیوونه؟ همه جا رو دنبالت گشتم.

با چشمان خمارم نگاهش کرد و خندیدم. خنده تنها چیزی بود که از روی لبم محو نمی‌شد. نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و خیلی زود فهمید حالم اصلاً خوب نیست. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- من میرم برات قهوه بگیرم. نگاه کن چی به روز خودش آورده دختره احمق!

بعد از این حرف رفت و من فقط داشتم به قهوه فکر می‌کردم. من قهوه نمی‌خواستم. من حالم را دوست داشتم. من این خندیدن ها را دوست داشتم. حتی اگر فیک باشد. من این تاثیر الکل روی مغزم را دوست داشتم. این مضحک شدن دردهایم را، این بی توجهی به زندگی را. همه و همه را دوست داشتم. باید از آن جا می‌رفتم تا شاران فرصت نکند با یک قهوه لعنتی باز یادم بیاورد چه کسی هستم. از جا بلند شدم. از بین چند نفر دختر و پسر رد شدم. به همه شان بی توجه تنه زدم. آن‌ها هم بدتر از خود من حتی متوجه هم نشدند. همین که پایم را از آن جا بیرون گذاشتم با تمام وجود نفس کشیدم. واقعاً به هوای آزاد نیاز داشتم. روبرویم، درست آن طرف خیابان تنگه بسفر بود که اگر ذره ای جرئت داشتم حتماً خودم را به داخلش می‌انداختم و از شر این زندگی راحت می‌شدم. جالب بود که حتی در این شرایط هم جرئت این کار را برای بار ... دستم رفت سمت جیب شلوارم. گوشی‌ام هنوز آن جا بود. برعکس کیف و اورکتم که داخل جا مانده بود و برایم هیچ اهمیتی نداشت. گوشی را توی دستم فشردم. سوز سردی می‌آمد اما من این قدر داغ بودم که نمی‌فهمیدم. از خیابان رد شدم و نزدیک میله ها ایستادم. به آب‌های خروشان زیر پایم خیره شدم. در تاریکی هوا و زیر نور چراغ ها آب روان مثل قیر مذاب به نظرم آمد. چشم از منظره پیش رویم گرفتم و با دست‌های لرزان در حالی که تلاش می‌کردم گوشی از دستم نیفتد خط ایرانی‌ام را از گوشی‌ام بیرون کشیدم و خط دیگرم را جایگزینش کردم. الان فقط و فقط نیاز داشتم با یک نفر حرف بزنم. با آن سیاه چشم که آتش به زندگی‌ام

انداخت. همین که گوشی روشن شد وارد تماس‌های اضطراری شدم. تنها همین یک شماره را ذخیره داشتم. اسمش را لمس کردم و چشمانم را بستم. یک بوق به دو بوق نرسیده بود که صدای فریادش خط را پر کرد:

- روژین احمق! دختره روانی! کجایی؟! هان؟!!

خندیدم. داد و بیدادش را دوست داشتم. خودش خوب می‌دانست.

- مگه برات مهمه؟ هـــــان امیر؟

صدای نفس‌های عصبی اش را می‌شنیدم.

- روژین، فقط بگو کجایی؟! دختر داری می‌کشی منو!! شاهین زنگ زده بود الان. روژین، روژین ...

باز کم آورده بود. امیر حسین هر وقت کم می‌آورد فقط صدایم می‌زد. کلافه صدایم می‌زد. روژین ... روژین ... روژین ... آخ امیر! لعنت به من! بغض کردم. دیگر خنده‌ام نمی‌آمد. بغض کردم و صدایم لرزید. چقدر وقت بود به این شدت بغض نکرده بودم؟ چقدر وقت بود بغضم را بلعیده بودم؟ حسابش از دست خودم هم خارج شده بود. نالیدم:

- کاش پیشم بودی امیر، کاش خریت نکرده بودیم. تو باید این جا باشی ...

این بار صدای او هم می‌لرزید. صدایش پر از خش بود. چشمانم را بستم. حالا کل تنم می‌لرزید، همراه صدای امیر ...

- روژین، لعنت به من، باشه؟ تو بگو بیا، تو بخواه! با سر می‌آم.

مستی از سرم پرید. با تمام وجود هوشیار شدم. مگر امکان داشت؟ حتی اگر شدنی هم بود امیر نابود می‌شد. شک نداشتم. توی گوشی نالیدم:

- چی؟

صدای فین فینش را که شنیدم کم مانده بود تمام جرئت پس رفته‌ام را پیدا کنم و شیرجه بزنم داخل تنگه! امیر داشت له می‌شد. لای احساسش و مسئولیتش. لای وجدانش و خواسته اش. نالیدم:

- امیر تو رو خدا، تو خوب باش. همین بسه. خودت هم می‌دونی اینو! به خدا این جوری باشه می‌پرم توی تنگه بسفر.

صدای دادش تنم را لرزاند.

- تو غلط می‌کنی!! خفه شو روژین! می‌دونی دستم بهت نمی‌رسه می‌خوای بیچاره م کنی؟ دلت نمی‌سوزه نالوطی؟

نالوطی گفت و خرابم کرد. تکیه کلام همیشگی اش. بی طاقت و بی توجه

به شلوغی خیابان و آدم‌هایی که رد می‌شدند نشستم کف پیاده رو. سرم را بین دستم گرفتم. هنوز هم مغزم گز گز می‌شد. هنوز هم اثرات الکل در خونم بی داد می‌کرد. نالیدم:

– خودم کردم امیر، لعنت بر خودم باد!

– روژین، عزیزم فقط بگو کجایی؟ هان؟

با صدای پس رفته آدرس دقیق کافه را گفتم. نمی‌دانستم به چه دردش می‌خورد. زمزمه کرد:

– چرا باز زیاده روی کردی؟ روژین گفتم نمی‌خوام بری، گفتم نمی‌خوام ازم دور شی واسه همین. خب من خاک بر سر الان تا وقتی تو بری یه جایی که خیالم راحت بشه پر پر می‌شم و هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.

زمزمه کردم:

– خوب باش امیر، اومدم که تو خوب باشی.

خندید و تلخی اش دلم را زیر و رو کرد.

– من وقتی خوبم که تو تنگ جیگرم باشی!

دلم را لرزاند، ولی بر فرق سر دلم کوبیدم و گفتم:

– قبول کن نباشم به نفعته!

باز نفس‌هایش تند شد، باز عصبی شده بود. بمیرم برایت امیر حسین! من فولاد آب دیده بودم، اما تو چه گناهی کرده بودی که باید این طور درگیر می‌شدی؟ زمزمه کرد:

– همون جایی که هستی بشین روژین. من با گوگل ارث دقیقاً دارم اون محدوده رو چک می‌کنم. کنار پیاده رو نیمکت زیاد هست. بشین و به هیچی فکر نکن. جان امیرا باشه؟

مگر می‌شد چیزی به جز باشه به او گفت؟ نیمکتی با فاصله چند متر از من قرار داشت. از جا برخاستم. سردم شده بود. باد می‌آمد و من داشتم می‌لرزیدم. توی گوشی نالیدم:

– باشه.

– دختر خوب خودمی. تا چند لحظه دیگه یکی از دوستام بهت می‌رسه. ازش نترس. پسر خوبیه. بهش اعتماد دارم. بذار برسونتت خونتون. باشه روژین؟

– امیر ...

نفس عمیقش گوشی را پر کرد.

- جان امیر؟

- این قدر خوب نباش. برام سخت تر می‌شه.

باز سکوت خط را پر کرد. آخرش هم من و امیر حسین می‌مردیم. مطمئن بودم! نمی‌دانم چقدر در سکوت گذشت که گفت:

- اگه آدم خودخواهی بودم بهت می‌گفتم ترجیح می‌دم روز به روز باهات خوب تر باشم تا هیچ وقت نتونی.

زهرخندی کنج لبم نشست. سرم درد می‌کرد. سرم را از پشت به نیمکت تکیه دادم و گفتم:

- و چه حیف که تو خودخواه نیستی.

هنوز هم آن قدر شجاع نبودم که از خودم بپرسم اگر امیر حسین خودخواه بشود آیا من می‌توانم با آرامش به زندگی‌ام ادامه بدهم؟ من آدم آن طور زندگی کردن هستم یا نه؟ ترجیح می‌دادم فکر کنم دلیل این شرایط فقط امیر حسین است و وجدان بیدارش. سکوتش را که دیدم زمزمه کردم:

- قطع کنم امیر؟

سریع گفت:

- نه!! چیو قطع کنم؟! تا وقتی شایگان بهت نرسیده باید صداتو بشنوم.

بی حال نالیدم:

- ولی ما که حرف نمی‌زنیم.

- نفس هات برای من بسه.

باز قلبم لرزید و باز خودم را لعنت کردم.

- کجایی امیر؟

- شرکت ...

خندیدم. هنوز هم الکل خنده‌هایم را تحت کنترل داشت. لای پلک‌هایم را به زحمت باز کردم:

- این وقت شب؟

- تو هنوز همون جایی؟

سوالم را با سوال جواب می‌داد. نمی‌خواست جوابم را بدهد. حال دوباره پرسیدن نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سرم گیج می‌ره. سردمه!

کم کم داشت سرما در جانم می‌نشست. باز صدای نفس‌هایش تند شد.

- داری با خودت چی کار می‌کنی؟ تو هنوزم مستعدی روژین!

وسط حرف‌هایش پریدم:

- بس کن! بس ...

داشتم داد می‌زدم یا خودم این طور فکر می‌کردم؟ هر چه بود امیر حسین شدیداً عقب نشینی کرد و گفت:

- باشه! خیلی خب! عصبی نشو. با خودم بودم.

بعد عصبی طوری که انگار با خودش حرف می‌زد غرید:

- فردا درستت می‌کنم!

خواستم جوابش را بدهم که صدای مردی از فاصله نزدیک باعث شد از جا بپرم.

- روژین؟

سریع چرخیدم و نگاهم در نگاه میشی مرد تقریباً جوانی گره خورد. صدای امیر حسین هم در گوشم شنیده می‌شد:

- صدای کیه روژین؟ شایگانه؟

نمی دانستم. اما قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم، مرد لبخند جذابی زد و گفت:

- شایگان هستم، دوست امیر حسین.

امیر حسین که مشخص بود خودش صدای او را شنیده گفت:

- گوشی رو بده بهش روژین.

من که رفتارهایم خیلی هم تحت اراده‌ام نبود بدون مخالفت گوشی را به سمت شایگان گرفتم. هنوز هم لبخندش گوشه لبش بود. قدش بلند بود و اندامش ورزیده. پوست برنزه و موهای سیاهش در تضاد با رنگ روشن چشمانش بودند. نمی‌شد گفت زیباست، بیشتر معمولی بود اما نا خوداگاه نگاه آدم را جذب خودش می‌کرد. نمی‌دانستم امیر حسین به او چه می‌گفت که در جوابش با همان لبخند ملیحش می‌گفت:

- من این جام، نگران نباش. حالش خوبه! باور کن خوبه. یه پلیور تنشه فقط. باشه می‌برمش تو ماشین الان. چشم آدرس ازش می‌گیرم و می‌برمش دم خونه شون. چشم! فعلاً ...

گوشی را قطع کرد و به سمتم گرفت. من هنوز هم داشتم خیره خیره نگاهش می‌کردم. لبخند به لب به ماشین سلطنتی پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- می‌تونی بیای سوار شی؟

امیر حسین گفته بود با او بروم. نگاهم را به ماشین شاسی بلند و غول پیکرش دوختم. من نمی‌خواستم به این زودی به خانه برگردم. نگاه از ماشینش گرفتم و گفتم:

- چرا هنوز فکر می‌کنه من بچه ام؟

همان طور که ایستاده بود کاپشنش را در آورد و روی شانه‌هایم انداخت. هیچ مخالفتی نکردم چون همه حواسم در پی جواب سوالی بود که پرسیده بودم. خودش با یک پیراهن دست به سینه شد. سرش را اندکی به راست و اندکی به کج خم کرد و در جواب سوالم گفت:

- خب شاید یادش دادی همیشه ازت حمایت کنه.

متعجب نگاهش کردم. از نگاهم پی به افکارم برد و لبخند زد. نگاه از او گرفتم. باز به سیاهی آب ها خیره شدم. باد خنکی که می‌وزید موهایم را به بازی گرفته بود. کم کم طرح محوی داشت توی ذهنم شکل می‌گرفت. پیچ و تاب می‌خورد. کوتاه می‌شد، بلند می‌شد. چین می‌خورد، چین‌هایش باز می‌شد. تور می‌شد، کتان می‌شد. حریر می‌شد. سیاه می‌شد، سفید می‌شد. یک دفعه ای چرخیدم به سمتش و گفتم:

- کاغذ و مداد داری؟

گیج شد. مسلماً حدسش را هم نمی‌زد در این شرایط برای چه کاری به کاغذ نیاز دارم. وقتی نگاه مُصرم را دید به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- داخل ماشین دارم.

از جا پریدم. باید آن طرح را جایی پیاده می‌کردم. آن هم قبل از این که فرصت کند بین آن همه فکر درهم بر هم ذهنم گم شود. جلوتر از من راه افتاد و در ماشین را برایم باز کرد. با یک جست بالا پریدم. کاپشنش از روی شانه‌ام سر خورد و افتاد کف خیابان. قبل از این که من فرصت کنم خم شوم خودش خم شد برش داشت و گفت:

- تو بشین، برش داشتم.

بعد از آن در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد. سرم هم چنان گیج می‌رفت. اما دیگر به شدت ساعت قبل نبود. سرمای هوا و صدای امیر حسین حسابی حالم را جا آورده بود. شایگان قبل از این که راه بیفتد خم شد و از داخل داشبورد سر رسیدی را بیرون کشید و به دستم داد. سر رسید را که گرفتم گفت:

- بیش یه مداد هم هست.

سریع باز کردم و مداد را برداشتم. اکثر صفحات سر رسید خالی از هر نوشته ای به من چشمک می‌زدند. چشمانم را بستم و یکی از صفحه ها را جدا کردم. این صفحه قرار بود خانه طرح عزیزم باشد. این ورق ها که تصویر ذهنی‌ام را در آغوش می‌کشیدند همیشه برایم مقدس بودند. ماشین راه افتاد. بی توجه به این که کجا داشت می‌رفت مشغول شدم. خط‌های اولیه را تند تند می‌کشیدم. پایه کار باید درست در می‌آمد تا بعد بتوانم طرح اصلی را بر تن این خانم خوش قد و بالای بدون صورت بکشم. صدای موسیقی بی کلام در ماشین پیچیده بود و بوی قهوه رخوتم را زیاد می‌کرد. هر از گاهی سنگینی نگاه شایگان را حس می‌کردم. همان طور که غرق کشیدن خطوط روی کاغذ بودم با صدای آهسته گفتم:

- بوی قهوه از چیه؟

- قهوه خریدم برای خونه، روی صندلی عقبه.

نفس عمیقی کشیدم. این بو بیشتر کمکم می‌کرد برای زدن طرحم. هر چیزی می‌توانست برای من یک ایده شود. رنگ جدایی چه رنگ بود؟ مسلماً قهوه ای! صدای شایگان را شنیدم:

- قهوه می‌خوری؟

باز هم بدون چشم برداشتن از صفحه مقابلم زمزمه کردم:

- شدید!

ماشین توقف کرد، صدای در بلند شد. چشم از صفحه مقابلم بر نداشتم. دامنش را بلند تر کردم، پایینش ریشه ریشه بود. باید حسابی از خجالت پارچه در می‌آمدم. هر چی بیشتر ریش می‌شد زیبا تر جلوه می‌کرد. یکی از بازوها را لخت کشیدم و دیگری را با آستین بلند. جدایی همین بود. باید حتی دست ها هم از هم جدا باشند. داشتم خط‌های نهایی را روی لباس پیاده می‌کردم که در ماشین باز شد و قبل از سوار شدن شایگان بوی قهوه در ماشین تشدید شد. بالاخره سرم را بالا گرفت و با چشم‌هایی که مطمئن بودم برق می‌زند نگاهش کردم. با لبخند خم شده بود داخل ماشین و لیوان مقوایی و دردار قهوه را به سمتم گرفته بود. سریع دستم را دراز کردم و لیوان را گرفتم. سوار شد و در ماشین را بست. طرح را پشت شیشه جلو طوری قرار دادم که نیفتد. لیوان قهوه را به لب‌هایم نزدیک کردم و همین طور که ذره ذره و داغ مزه اش می‌کردم با لذت طرحم را آنالیز کردم. صدای بهت زده اش نگاهم را به سمتش چرخاند:

- این فوق العادس!!

لبخند کجی زدم. با شست دستم به نرمی لبه لیوان توی دستم را نوازش کردم. نگاهم را دوختم توی عمق چشمان میشی اش و گفتم:

- بعضی وقتا دردناک ترین تجربه ها می‌تونن بهترین طرح ها رو توی ذهن یک طراح بسازن.

صاف نشست، لیوان قهوه اش را از دست راست به دست چپش منتقل کرد و گفت:

- واقعاً باورم نمی‌شه!! دو ساعت پیش که امیر حسین داشت ازت تعریف می‌کرد مطمئن بودم که داره اغراق می‌کنه.

بدون فکر به این که چرا امیر حسین باید از من برای دوستش بگوید به پشتی صندلی تکیه دادم و با خنده گفتم:

- جوری حرف می‌زنی انگار من کوکو شانلم!

همان طور که به سمتم چرخیده بود چشمانش را گرد کرد و گفت:

- تو با این استعداد اگه یاد بگیری چه جوری ازش استفاده کنی و پرورشش بدی مطمئن باش یه روزی می‌تونی واسه خودت کسی باشی!

خودم می‌دانستم کارم خوب است، اما از اغراق هم خوشم نمی‌آمد. من برای پیشرفت خیلی جا داشتم. دیگر در جوابش چیزی نگفتم. از شکسته نفسی زیاد هم خوشم نمی‌آمد. قهوه اش را یک نفس سر کشید. کاملاً مشخص بود افکاری در ذهنش رژه می‌رود و قصد انجام کاری را دارد. به سمتم چرخید و گفت:

- خوردی؟

خورده بودم. لیوان خالی را به سمتش گرفتم. هنوز هم سرم درد می‌کرد. شایگان پیاده شد و لیوان ها را داخل سطل زباله انداخت و برگشت. انگار داشت با خودش حرف می‌زد:

- امیر حسین آب زیرکاه! این همه ساله صداش در نمی‌آد.

متعجب نگاهش کردم. تاثیر الکل کامل از بین رفته بود و خماری اش بر جا مانده بود. ذهنم الان کامل در اختیار خودم بود. با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

- بعداً مفصل صحبت می‌کنیم. قبلش باید دوباره با امیر حرف بزنم. الان بهتره تو رو برسونم خونه. امشب یه مسکن قوی بخور و بخواب.

باز سرم را به پشت صندلی تکان دادم و بی حال آدرس خانه را برایش بازگو کردم. خیلی هم برایم مهم نبود با او حرف بزنم و بفهمم چه در سرش می‌گذرد.

باران گرفته بود و نم نم به شیشه ماشین برخورد می‌کرد. نگاهم بین طرحم و شیشه بارانی در نوسان بود. به یاد سال پیش افتادم. وقتی با چشم‌های بارانی زیر باران بهترین طرح عمرم را زدم. آن طرح اسمش شد باران! و چقدر به لطافت باران نزدیک بود. طرحی که از دل شکسته من ناشی شده بود. همیشه وقت‌هایی که ناراحت بودم طرح‌های بهتری می‌زدم. به نظرم این طرح هم یکی از بهترین کارهایم بود. اسمش را گذاشته بودم جدایی ... این را باید برای امیر حسین ایمیل می‌کردم. حتماً به دردش می‌خورد. من آمده بودم استراحت کنم ولی ذهنم چنین تصمیمی نداشت. هم چنان قصد داشت از هر اتفاقی یک طرح بزند و به بیرون پرتاب کند. چشمانم را بستم و سعی کردم به صدای خواننده گوش کنم. صدای سوزناک زنی که به ترکی می‌خواند. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای شایگان چشمانم را باز کردم و صاف نشستم:

- رسیدیم روژین.

نگاهی به اطراف انداختم. باران قطع شده بود و جلوی خانه بودیم. سنگ فرش خاکستری خیابان تحت تاثیر باران و زیر نور چراغ‌های دو طرف خیابان برق می‌زد. زیر لب تشکری بلغور کردم و دستم را به سمت دستگیره در دراز کردم. هنوز در را باز نکرده بودم که صدایم زد:

- بیشتر مراقب خودت باش دختر.

پوزخندی کنج لبم نشست. مگر من اهمیتی داشتم برای کسی؟ بدون حرف در را باز کردم و پیاده شدم. همان جا ایستاد تا من وارد شوم. بدون این که دیگر نگاهش کنم زنگ در را فشردم و منتظر ماندم تا در باز شود. صدای نگران خاله آلما در آیفون پیچید:

- روژین جان اومدی خاله؟

حوصله تیکه انداختن نداشتم وگرنه حتماً یک چیزی می‌گفتم. داشت توی آیفون من را می‌دید و باز هم می‌پرسید. شدیداً عصبی بودم. در که باز شد بدون هیچ جوابی وارد شدم و در را به هم زدم.

همین که از در آپارتمان وارد شدم مامان و خاله و شاران به سمتم هجوم آوردند:

- کجا بودی روژین؟ نصفه عمر کردی ما رو دختر!

- روژین مادر ...

- دختره بی شعور احمق روانی!! زهرمارم کردی امشو ...

راه افتادم سمت اتاقم و بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان گفتم:
- حالم خوب نبود، نیاز داشتم تنها باشم. خواهشاً بهم گیر ندین. خسته ام!!
انگار از جواب قاطعانه‌ام هر سه خشکشان زد که تا لحظه ای که وارد اتاقم شدم دیگر صدایی از هیچ کدامشان بلند نشد. از اخلاق گندم می‌ترسیدند، وگرنه مسلماً مامان بدش نمی‌آمد یک سیلی هم مهمانم کند. به آن‌ها حق می‌دادم از دستم ناراحت باشند، اما زندگی هم به من یاد داده بود خودخواه باشم و برای هیچ کارم به هیچ کس جواب پس ندهم. لباس‌هایم را از تنم در آوردم و کلافه کف اتاق پخش کردم. مسکن نداشتم، اما حوصله هم نداشتم از مامان بگیرم. پس بی خیال سر دردم و بدون پوشیدن هیچ لباس اضافه ای زیر لحافم خزیدم و چشمانم را بستم. در اوج غرق شدن در دنیای خواب یادم آمد طرحم را از داخل ماشین شایگان بر نداشته ام، ولی این قدر خسته بودم که توجهی نکردم و خودم را به دست خواب سپردم.

xxx

۳

با نوازش دستی روی پیشانی‌ام هوشیار شدم، ولی چشم باز نکردم. این بو را خیلی خوب تشخیص می‌دادم. بوی کرم مرطوب کننده دست مامان که با بوی عطر منحصر به فردش مخلوط می‌شد و اکسیری می‌ساخت مست کننده! بچه که بودم این بو برایم پر از آرامش بود و هر چه بزرگتر شدم به همان نسبت از این بو فراری شدم! پوست دست مامان هنوز هم لطیف بود. در اعماق قلبم پوزخند زدم. کسی که کار نکند معلوم است که پوستش لطیف است. فقط برای تفریح مدیریت یکی از دو فروشگاه لباس عروس شوهر خاله آلما را پذیرفته بود. آن هم کاری نبود که با لطافت دستش سر جنگ داشته باشد! مامان غمی هم داشت؟ نه! اگر هم هر از گاهی نگاهش غمگین می‌شد بیشتر به خاطر عذاب وجدان بود و بس! مشکلاتش را در ایران به امان خدا سپرد و آمد دنبال زندگی که دوست داشت. راحت و آزاد. ارثیه‌ی کلانی هم که از پدرش به او که تک دختر بود رسیده بود باعث می‌شد هیچ وقت غصه نداری و سختی کشیدن از لحاظ مالی را نخورد. با این فکرها بی اختیار اخم کردم و صدای مامان را شنیدم:

- روژینم! مامان فدات بشه! حتی توی خوابم اخم کردی؟

چشم‌هایم را باز کردم. خیره شدم توی چشم‌های درشت مامان که در حصار

مژه‌های انبوهش جذابیتی باور نکردنی داشت. مامانی که هیچ شباهتی به من نداشت. نه ظاهری نه باطنی! بی حرف فقط نگاهش کردم. منتظر بود سلام کنم، ولی به روی خودم نیاوردم. نا امید شد. خودش با لبخند گفت:

– سلام عزیزم.

خودم را کشیدم به سمت بالا و نشستم لب تخت. پاهایم را آویزان کردم و کش و قوس آمدم. لباس تنم نبود، اما مامان هم غریبه نبود که خجالت بکشم. نوری که از پنجره توی اتاق پهن شده بود چشمم را می‌زد. سرم بیشتر از دیشب درد می‌کرد. مامان سعی کرد مثل همیشه مهربان باشد. مثل همیشه الان نه، مثل همیشه گذشته ها! مثل همیشه ای که بود و بعد یک دفعه خواست که نباشد.

– ظهرت بخیر پری من!

پری! خوب یادم بود. دیالوگ‌های مامان، وقت‌هایی که موهای سیاهم را می‌بست و زل می‌زد توی چشم هایم. می‌خندید و می‌گفت:

– خدا جای دختر بهم یه پری خوشگل داده! تو پری منی که اومدی و همه آرزوهای مامانت رو بر آورده کردی!

یک روزی با شنیدن این حرف ها قند توی دلم آب می‌شد، ولی حالا ... باز هم فقط پوزخند بود و پوزخند. پوزخندم را دید. صدای ترک خوردن قلبش را شنیدم. هنوز هم سخت بود شکستن دلش، ولی مگر او دلم را نشکست؟! شکست! پس من هم می‌شکستم. من هم خوب بلد بودم بشکنم! از جا بلند شدم و صدایش را از پشت سرم شنیدم:

– دیشب که اومدی حالت خوب نبود. خیلی نگرانت شدم، اما می‌دونستم دوست نداری راجع بهش حرف بزنی. الان هم نمی‌خوای بگی چی شده بود که با اون وضعیت...

می دانستم دیشب بوی شدید الکل را حس کرده اند. چرخیدم به طرفش، روی پاشنه پا! خیلی سال بود کسی من را سین جیم نمی‌کرد، استنطاق نمی‌کرد، حاضر جواب نمی‌کرد! عادت داشتم به این که به هیچ کس جواب پس ندم. هیچ کس جز ... امیر حسین! پس انگشتم را بالا آوردم و گفتم:

– به خودم مربوطه! خواهشاً توی اموری که مربوط به من می‌شه دخالت نکن مامان.

باز هم شکست و این بار بدتر از قبل. باز هم شنیدم و باز هم جای خنک شدن قلبم فشرده شد. چرا قصی القلب نمی‌شدم؟ چرا بی تفاوت نمی‌شدم؟ خدا من

را برای شکستن نیافریده بود، ولی ایضاً برای شکسته شدن! پوفی کردم. چشم از نگاه تیره دلگیرش گرفتم و باز راه افتادم و باز تلاش مذبوحانه اش برای جلب توجهم را نادیده گرفتم:

- از وقت ناهار گذشته، ولی یه چیزی بخور، غذا رو گرم نگه داشتم.

توجهی نکردم و رفتم سمت کمد. باید لباس می‌پوشیدم. مامان بی حرف از اتاقم خارج شد. بعد از پوشیدن یک دست لباس راحتی راه افتادم سمت دستشویی.

وقتی بیرون آمدم دیدمش. تکیه به دیوار روبروی در دستشویی داشت. کنار پنجره. سیگار توی دستش نشان از حال روحی داغونش داشت. باز هم توجه نکردم و راه افتادم سمت آشپزخانه. گرسنه نبودم. باید اول چیزی می‌خوردم تا معده‌ام از این سوزش فاصله بگیرد و بعد یک مسکن قوی ببلعم. قهوه اش آماده بود. برای خودم فنجانی قهوه ریختم و از داخل یخچال یک شیرینی هم برداشتم. گذاشتم داخل یک بشقاب و رفتم سمت مبلمان راحتی جلوی تلویزیون. همین که ولو شدم سیگارش را توی زیر سیگاری کنار پنجره خاموش کرد. زیر سیگاری پر از ته سیگار نشان می‌داد آن جا مقر سیگار کشیدن مامان است. خدا می‌دانست چقدر برای کشیدن یک نخ سیگار بی تاب بودم. اما افسوس که به امیر حسین قول داده بودم! جرعه ای از قهوه‌ام را داغ خوردم و گاز کوچکی به شیرینی‌ام زدم. مامان جلو آمد. نمی‌توانست بی خیالم بشود. نشست کنارم، باز هم توجهی نکردم. او مگر همین را نمی‌خواست؟ مگر نیامد ترکیه که از تمام مسئولیت‌هایش فرار کند؟ پس حالا چرا پشیمان بود؟ او که من را تربیت نکرده بود پس حالا به چه حقی بازخواستم می‌کرد؟ عصبی بودم و این اثرات زیاده روی دیشب بود. شب شراب نیارزد به بامداد خمار. نیارزد؟!! شاید گاهی بیارزد! مامان حس کرده بود، من را می‌شناخت. نه به اندازه همه مادرها، اما تا حدودی روحیاتم دستش بود. می‌دانست نیم بیشتر سگ اخلاقی‌ام به خاطر زیاده روی شب قبلم است. سیگار دیگری برداشت و روشن کرد. لعنتی نکش! نگاهم را تا سیگار بین انگشتانش دنبال کرد و با صدای آهسته ای گفت:

- می‌خوای؟!

می شد همین یک بار قولم را بشکنم؟ فقط همین یک بار! من داشتم زیر بار این همه فکر له می‌شدم. بی اختیار دستم را جلو بردم و مامان هم بدون مخالفت سیگار روشن را به دستم داد. سیگار را بین انگشتان دست راستم نگه داشتم و قهوه‌ام را لاجرعه سر کشیدم. فنجان را گذاشتم توی بشقاب شیرینی. نگاهی به

سیگار انداختم، به بدنه سفیدش. چقدر وقت بود نکشیده بودم؟ حسابش از دستم خارج شده بود. اگر امیر حسین می‌فهمید ... آخ امیرحسین! سیگار را با ولع بین لب‌هایم گذاشتم و پک زدم. چشمانم بسته شد. دود را تا اعماق وجودم حس کردم. سوختم، اما صدایم در نیامد. دود را که با وسواس و خساست بیرون دادم هم زمان شد با جمله مامان:

– امشب برند ... کت واک داره. ساعت ۹ شب. به شاران هم گفتم. می‌دونم دوست داری. می‌یاد دنبالت که برین.

گوش‌هایم تیز و چشم‌هایم باز شدند! خوب این خبر ارزش کمی از بد خلقی فاصله گرفتن را داشت. لبخند کج و محوی کنج لبم جا خوش کرد. خوشحال بودم که باز گیر نداده چرا دیشب با آن وضعیت آمدی خانه! چه قدر خوب بود که مامان هر چه هم نداشت درکش بالا بود. همان موقع گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی زد و از جا برخاست. به سمت آشپزخانه راه افتاد و هم زمان جواب داد. از ترکی حرف زدنش می‌شد فهمید که یکی از دوستان ترکش تماس گرفته. بی توجه به او با چند پک عمیق دیگر سیگارم را تمام کردم. داشتم تلاش می‌کردم حرف‌های دیشبم با امیر حسین را به یاد بیاورم. لعنت به من با این مستی بی موقعم! از جا برخاستم و راه افتادم سمت اتاقم. باید گوشی‌ام را چک می‌کردم.

با دیدن صفحه موبایلم چشمانم گرد شد. بالای سی تماس از امیر حسین داشتم. از همان دیشب تا همین چند دقیقه پیش. می‌شد به راحتی فهمید امیر حسین کل دیشب را نخوابیده. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و لب تخت نشستم. باید جوابش را می‌دادم؟ نه! برایم سخت بود، اما فعلاً چاره ای جز این نداشتم. فقط یک اس‌ام اس برایش فرستادم:

– من خوبم.

گوشی را همان طور سایلنت با فاصله از خودم گذاشتم که اگر باز تماس گرفت وسوسه نشوم. لپ تاپم را روشن کردم و روی پایم گذاشتم. تا ویندوز بالا آمد و نت را وصل کردم، فوراً رفتم توی ایمیل هایم. همان طور که انتظار داشتم، کلی پیام دریافت کرده بودم. اکثراً هم مشتری‌های شرکت امیر حسین. خانم‌های پولداری که معمولاً وقتی می‌خواستند توی یک مهمانی بدرخشند و چشم کسی را در بیاورند به سراغ من می‌آمدند. در هر صورت این کار من بود و من با علاقه انجامش می‌دادم. با دلتنگی زیاد یکی یکی بازشان کردم. می‌دانستند برای

سفارش باید تمام حس و حالشان را برایم بازگو کنند. نوع مهمانی را، سلیقه خودشان را، حسشان برای آن مهمانی را و ... من تمام این حس ها را آنالیز می‌کردم و بهترین لباسی که به درد آن مهمانی و شخص درخواست کننده می‌خورد را طراحی می‌کردم. یکی دو تا از بازیگرهای سرشناس هم پیام داده بودند. قبلاً هم برایشان لباس طراحی کرده بودم و خدا را شکر بازخورد خوبی دیده بودم. حسابی سرگرم جواب دادن به ایمیل ها و چک کردنشان شده بودم که یک دفعه از گوشه چشم متوجه آلارم گوشی‌ام شدم. امیر حسین بود که می‌خواست تماس تصویری برقرار کند. دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و نفسم را فوت کردم. خدایا! اراده‌ام را قوی کن.

لپ تاپ را با کلافگی روی تخت گذاشتم و بلند شدم. باید کاری می‌کردم. بدون دست زدن به گوشی‌ام راه افتادم سمت حمام. دوش آب مسلماً می‌توانست من را از این حالت منزجر کننده نجات بدهد.

روبروی آینه نشستم و به خودم زل زدم. مثل همیشه بدون هیچ لبخند یا اخمی. فقط به خودم و بی تفاوتی‌ام زل زده بودم. با یادآوری برنامه‌ی امشب، لبخند روی لبم نشست. مطمئن بودم که امشب بیشتر از شب قبل به من خوش خواهد گذشت. حداقل دیگر قرار نبود آن همه سرافکندگی به بار بیاورم. با یادآوری دیشب دوباره اخم کردم. هیچ نمی‌خواستم دیگران من را یک ایرانی بدانند که تا از کشورش زد بیرون شروع کرد به تخلیه کردن عقده‌هایش. من واقعاً عقده این کار ها را نداشتم که بخواهم این طوری تلافی کنم. اما یک بُعد شخصیتم همین بود. دیوانگی را دوست داشتم. پنهان شدن پشت پوسته سرخوشی هر چند به صورت کاذب را دوست داشتم. نمی‌توانستم خودم را پنهان کنم. حتی اگر قرار باشد این « خود » هر چند سالی یک بار نشان داده بشود من همین بودم! اگر فشار زندگی رویم زیاد می‌شد به این شکل خودم را تخلیه می‌کردم. رژ لبم را برداشتم و روی لب‌های بی رنگم کشیدم. حالا بهتر شدم. بدون آرایش پوستم با وجود تقریباً تیره بودن بی حال بود. کمی هم جای جوش‌های دوره نوجوانی را می‌شد به صورت تیره تر روی پوستم دید. اکثر مواقع از کرم پودر برای صاف کردن پوستم استفاده می‌کردم. اما آن لحظه خیلی حوصله نداشتم، همان یک رژ برای رنگ دادن به لب‌های بی رنگم بس بود. نفس عمیقی کشیدم و موهایم را که تا کمی پایین تر از شانه‌ام بود توی دستم گرفتم. به چند حالت مختلف درش آوردم و آخر سر هم ساده با یک کش بالای سرم بستمشان. با حالتی نه چندان راضی به خودم خیره

شدم. همان موقع مامان در زد و گفت:

- روژینم، شاران پشت خطه می‌خواد باهات صحبت کنه.

نفس عمیقی کشیدم. شاران الان یک بمب آماده انفجار بود. از جا برخاستم، در را باز کردم و تلفن را از مامان گرفتم. همین که گوشی را نزدیک گوشم بردم و گفتم:

- افندم؟ (بفرمایید)

صدای کر کننده‌ی جیغ شاران به گوشم رسید:

- زنده شدی خدا رو شکر؟!! یا خدا از دست تو! معلوم هست چه مرگته؟ حالا دیگه منو قال می‌ذاری؟

خندیدم، اما از سر شرمندگی. من باید زنگ می‌زدم و بابت دیشب معذرت خواهی می‌کردم. او من را با چه دل خوشی برای شام بیرون برده بود و من این قدر خودم را با غصه‌هایم خفه کردم که حتی شام هم نخوردیم و گند زدم به شبش. سعی کردم کمی با احساس تر از همیشه باشم:

- سلام شاران جان! خوبی خوشگلم؟

خیلی خوب می‌دانست اهل این طور حرف زدن نیستم که سریع گارد گرفت:

- منو خر نکن! لازم نکرده با این لحن حال به هم زن باهام حرف بزنی. چت بود دیشب با اون وضع تنها رفتی؟ نمی‌شد یه خبر به من بدی؟ تو بدون کیف و پول چه جوری خودت رو رسوندی خونه؟

کلافه لب تخت نشستم و موهای فرضی‌ام را پشت گوشم هدایت کردم و گفتم:

- می‌گم بهت شاران. مفصله! ولی الان نمی‌خوام اعصاب خودمو خراب کنم. به قدر کافی فکر کردم بهش! باشه شاران؟

شاران کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- حیف فقط جلوی دستم نیستی که بزنم لهت کنم! باشه دختر خانم. این بار هم حرف شما باشه.

حالا که کوتاه آمده بود باید سریع بحث را عوض می‌کردم. برای همین گفتم:

- خب، امشب چه کاره ای؟

شاران با غیظ گفت:

- قراره یه دیوونه‌ی زنجیری رو ببرم بیرون، ولی به گوشش برسون که اگه قراره امشبم زنجیراشو پاره کنه خودم واسش یه قلاده‌ی محکم می‌خرم! باشه؟

خنده‌ام گرفت. باز هم در هر شرایطی این شاران بود که می‌توانست من را

بخنداند! فهمید می‌خندم نه از روی صدا که خندیدن من صدایی نداشت. لابد از ریتم نفس کشیدنم. برای همین هم بلند گفت:

– بایدم بخندی! حیف که قول دادم به خودم بیشتر از اینی که هستی روانیت نکنم وگرنه یه دونه مو روی سر کچلت نمی‌ذاشتم! کلاً تو زندگیت چند تا کار بیشتر نمی‌تونی بکنی تو. می‌خوری، می‌خوابی، تخلیه می‌کنی، چهار تا نقاشی هم اون بین می‌کشی که یه کاری کردی باشی اسمشم می‌ذاری شغل! قبلاً یه شغل شریف دیگه هم داشتی که غر زدن بود، یه مدته استعفا دادی.

با لبخند گفتم:

– تقدیمش کردم به تو! بس کن شاران، کی منتظرت باشم؟

– راس ساعت هشت و نیم می‌یام دم خونه خاله، امشب بابا ماشینشو بهم داده.

با ماشین یا بی ماشین چه فرقی داشت؟ مهم رفتن به برنامه امشب بود و بس.

– باشه، می‌بینمت.

– خودت گمشو! بای.

باز خنده‌ام گرفت! همیشه لجش می‌گرفت اگر حس می‌کرد می‌خواهم مکالمه را کوتاه کنم، ولی حوصله من هم از این بیش تر قد نمی‌داد.

شلوار چسبان زرشکی‌ام را که قدش تا بالای قوزک پایم بود را همراه با کفش‌های پاشنه بلند ساق کوتاه مشکی‌ام ست کردم. یک بلوز مشکی یقه انگلیسی هم پوشیدم که روی لبه یقه اش طرح‌های چهار خانه زرشکی داشت. پایینش هم با دو دسته بلند گره می‌خورد و روی گره اش از همان طرح یقه اش کار شده بود. کاپشن مشکی‌ام را هم برداشتم که روی بلوزم بپوشم. موهایم را با بابلیس کمی حالت دادم و باز دورم رها کردم. هفت سال کار کردن با بهترین مدل‌های ایران و سر و کله زدن با مربی هایشان حسابی روی خودم هم تاثیر گذاشته بود. اکثر لباس‌هایم را هم خودم طراحی می‌کردم. رژ لب مات با ته رنگ زرشکی را روی لب‌هایم مالیدم. بعد از زدن ریمل و سایه مات دودی کیف دسته کوتاه مشکی که ست کفشم بود را دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم. مامان خانه نبود، رفته بود مزون. به سفارشش همه چراغ ها را خاموش کردم و از خانه بیرون رفتم. جلوی در ساختمان شاران را توی ماشین شاسی بلند نقره ای پدرش منتظر دیدم. بدون این که سرعت قدم‌هایم را بیشتر کنم همان طور که کاپشنم را می‌پوشیدم خونسرد رفتم و سوار شدم. هنوز درست و حسابی روی صندلی ننشسته بودم که حمله‌اش شروع شد:

- هنوزم عین شترمرغ می‌مونی!! تو گردن درد نمی‌گیری؟! ببین اصلاً مهم نیست که من این جا علاف می‌شم و چشمم به قدمای خونسرد شما خشک می‌شه تا برسین به ماشینا! نه اصلاً مهم نیست! مهم اون گردن خودته.

لبخند زدم. شاران اعتقاد داشت وقتی راه می‌روم سرم را زیاد از حد بالا می‌گیرم. خودم که چنین اعتقادی نداشتم. مهم هم خودم بودم. کمربندم را بستم و گفتم:

- بریم شاران جان، دیره! نُه باید اونجا باشیم.

شاران راه افتاد و گفت:

- روژین جدی جدی این مدتی که استانبولی قصد نداری کار کنی؟! خودت می‌دونی که بمب استعدادی!

این تنها نقطه ضعفم بود. کارا من از حال و هوای مزخرفی که در آن گیر افتاده بودم فرار کرده بودم نه از کارم. نمی‌دانستم در این مدت چطور باید رکود حاکم بر زندگی‌ام را تحمل کنم. اما مگر می‌شد این جا هم کارکرد؟ استانبول پر بود از طراح‌های معروف و آن چنانی که من توی آن‌ها گم بودم. آهی کشیدم و گفتم:

- فعلاً که قصدی ندارم.

- خدا به بعضی ها استعداد درست راه رفتن هم نمی‌ده. هی راه می‌رن می‌خورن تو در و دیوار، مثل من! به یکی هم چمدون چمدون استعداد می‌ده که بچینه جلوش براشون پشت چشم نازک کنه مثل تو! از همون اول بهت گفتم کاری که تو می‌کنی این جا بورسه!! پاشو بیا از هر سبکی که بخوای می‌شه این جا مدل پیدا کرد. چهار بار که طرح بزنی بالاخره شناخته می‌شی و اون وقته که برات سر و دست می‌شکنن. ببینم تا حالا تونستی برای یکی از مدلای شرکت اون دوستت ... چی بود اسمش؟

دستم را بردم داخل کیفم، جعبه فلزی سیگارم را لمس کردم. باز خریده بودمش. یک بار تا پرهیزی باز هوایی‌ام کرد. اگر امیر حسین می‌فهمید! کشیدمش بیرون و گفتم:

- امیر حسین!

شاران بی رحم! امیر حسین را حتی بهتر از خود من می‌شناخت. اما این که وادارم می‌کرد در موردش حرف بزنم حتماً ترفندهای روان شناسی دوست روان شناسش بود!

- آهان! همون ... تونستی یه پورتفولیو لباس زیر یا مایو براشون طراحی کنی؟

سیگارم را بیرون کشیدم و در جعبه سیگار را بستم. خندیدم و گفتم:

- دست بردار شاران! اون جا ایرانه!

- د همین دیگه! استعدادت رو محدود کردی. فقط داری مانتو طرح می‌زنی و نهایتاً لباس شب.

سیگار باریک و بلندم را توی چوب سیگار زرشکی رنگ کار دستم که رویش کنده کاری‌های خیلی ریز کرمی داشت فرو کردم. گذاشتم گوشه لبم، با یک دست فندک را روشن کردم و با دست دیگرم سایبانی جلوی آتشش ساختم و با یک پک به سیگار شعله‌های آتش را تا دل توتون ها کشیدم. دود را بعد از بلعیدنش از دهنم بیرون فرستادم و گفتم:

- فقط به خاطر یه ست مایو محل زندگیمو عوض کنم؟

شاران چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چرا این قدر کج و کوله فکر می‌کنی دختر؟ تو اگه بیای این جا زندگیتو تضمین می‌کنی. حرفه تو توی ایران هنوز جا نیفتاده! در ازاش این جا تا دلت بخواد طرفدار داره.

بی خیال به خیابان شلوغ و پر نور خیره شدم و گفتم:

- زندگی من همین الان هم تضمین شده. چی می‌خوام مگه؟

عصبی پشت ماشین‌های جلویش توقف کرد، فحشی نثار ترافیک کرد و رو به من ادامه داد:

- چه تضمینی؟ یه خونه‌ی شصت متری اجاره ای و یه ماشین درب و داغون شد ضمانت آخه؟ خونه‌ی مامانتو دیدی؟ مال خودشه. فکر نکن با ارث باباش خریده اینو. نخیر من خبر دارم با پولی که از مزون می‌گیره خریده. پنج سال کار کرد و زحمت کشید نتیجه ش شد این. تو الان چند ساله داری کار می‌کنی و هنوز یه خونه توی ایران نخریدی؟

شاران دقیقاً داشت روی نقطه ضعف‌هایی دست می‌گذاشت که اصلاً خوشم نمی‌آمد راجع به آن‌ها حتی فکر کنم. خودش هم خوب می‌دانست، اما می‌خواست کمی من را غلغلک بدهد تا به قول خودش، به خودم بیایم.

- خودت می‌دونی من تو چه شرایطی کار کردم شاران. تو دیگه چرا این حرفارو می‌زنی؟ تو که از همه چیزم خبر داشتی و داری.

دور برگردون را دور زد و سرعتش را کم تر کرد. بعد دستش را از روی فرمان برداشت و سیگار نصفه را از توی دستم کشید بیرون.

– خاموش کن این کوفتی رو سرم درد گرفت. همینه دیگه. ببین از تنهایی به چه چیزایی پناه بردی. تا جایی که یادمه قرار بود دیگه نکشی.

بی توجه به حرفش قسمت تنهایی را چسبیدم و با ناراحتی گفتم:

– من تنها نیستم شاران. چرا نمی‌خوای اینو بفهمی؟

داشتم انگار می‌کردم. یک واکنش طبیعی که هر بار کسی تنهایی‌ام را به رویم می‌آورد جلویش گارد می‌گرفتم. شاران که داشت عصبانی می‌شد، دوباره پایش را روی گاز فشار داد و گفت:

– اون وقت چطور؟ لابد می‌خوای بگی امیرحسین! آخه مگه امیرحسین می‌تونه همه‌ی اون چیزی باشه که تو نیاز داری؟

می توانست؟ دیگر نه! آهی کشیدم و گفتم:

– همه اش نه ... اما تا الانش تونسته جای خالی خیلی ها رو برام پر کنه.

به دنبال این حرفم شیشه را پایین کشیدم و هم زمان باد خنکی به صورتم برخورد کرد. ذهنم با تمام قوا به فکر سیگاری بود که نصفه از شیشه به بیرون پرتاب شده بود. دلم می‌خواست. بدنم دود را طلب می‌کرد. نیاز داشتم یک پُخ را کامل دود کنم. اگر این دختر می‌گذاشت!! کم کم داشتم عصبی می‌شدم و اصلا این را دوست نداشتم. شاران خواست باز چیزی بگوید که عصبی گفتم:

– می‌شه این بحثو تموم کنیم؟ من اگه ایران باشم تو بهم غر می‌زنی بیا استانبول. الانم که ترکیه ام، هم تو غر می‌زنی، هم امیرحسین کلچم کرده! بذارید خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

شاران که انگار نمی‌فهمید نباید دیگر بحث را کش بدهد و خبر از حال من نداشت گفت:

– تا این جاش هم خودت تصمیم گرفتی که این شدی.

دیگر طاقتم را از دست دادم، با دست‌های لرزان جعبه سیگارم را از کیفم بیرون کشیدم و هم زمان با فریاد گفتم:

– بس کن شاران! چی شدم؟ من همینی‌ام که هستم. همین رو هم خیلی ها آرزوشونه. پس لطفاً این قدر شخصیتم رو خورد نکن.

شاران انگار خودش فهمید زیاده روی کرده که فرمان را رها کرد و هر دو دستش را بالا برد و گفت:

– باشه تسلیم!

سیگارم را روشن کردم. صورتم را برگرداندم به سمت پنجره و چشمانم را

بستم. دوباره اعصابم متشنج شده بود و همه چیز جلوی چشمانم رژه می‌رفت. مثل این که قرار نبود حتی یک روز خوب توی این کشور لعنتی داشته باشم. آرامش گاه من کجا بود پس؟!

××××

شاران ماشین را گوشه ای پارک کرد و گفت:

- پیاده شو ...

بدون حرف از ماشین پیاده شدم و راه افتادم. هوا تاریک شده بود و صدای بوق ماشین ها کر کننده بود. شاران هم بعد از تحویل دادن سوئیچ ماشین به نگهبان جلوی در دنبالم آمد و قدم‌هایش را با قدم‌های من هماهنگ کرد. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. از پله‌های جلوی رویم بالا رفتیم و بعد از نشان دادن دعوت نامه که مشخص بود مامان با کلی پارتی بازی برای من گیرش آورده وارد سالن شدیم. سالنی که وسطش یک استیج مسطح قرار داشت و با نور پردازی جالبی برای کت واک آماده شده بود. دور تا دور استیج هم صندلی گذاشته بودند برای حاضرین. جمعیت داخل سالن هنوز ایستاده و در حال پذیرایی از خودشان بودند. شاران دستم را به سمت صندلی ها کشید و گفت:

- بیا این جا بشینیم تا یه چیزی بهت بگم.

دیگر چه داشت که بگوید. بیش تر از این می‌خواست اعصابم را متشنج کند؟ چون دستم را کشیده بود به ناچار بی حرف روی یکی از صندلی‌های ردیف سوم نشستم و به روبرویم خیره شدم. شاران کنار گوشم گفت:

- روژین با من قهر نکن. می‌دونم خودت می‌فهمی، عاقلی! خیلی هم عاقل تر از من. چون من بزرگ ترین دغدغه‌ام همیشه این بوده که رنگ لاکم با لباسم ست باشه و دوست پسرم سر تر از دوست پسر دوستام باشه! هیچ وقت مشکلاتی که تو باهاشون سر و کله زدی رو نه داشتم و نه لمس کردم. پس تو جایگاهی نیستم که بخوام تو رو نصیحت کنم. ولی روژین! تو عزیزی! خیلی زیاد. نمی‌تونم ببینم با این همه بی تفاوتی که داری، زندگیت رو خراب کنی. مشکلاتی که برات پیش اومده خیلی زیاد و سنگین بودن. می‌دونم. شاید فقط یکی از اونا می‌تونست منو از پا در بیاره، اما تو هر بار بلند شدی و قوی تر از قبل به راهت ادامه دادی. بهم حق بده که نتونم تحمل کنم این وضعیتو! نمی‌خوام یه آب باریکه رو بگیری و بری جلو. من پیشرفتت رو می‌خوام. تو باید پیشرفت کنی! می‌فهمی؟

حرف‌هایش را می‌فهمیدم. هر بار یک نفر از بدبختی‌هایم حرف می‌زد انگار

داغش برایم تازه تر می‌شد. انگار تازه می‌فهمیدم چقدر بدبختم! شنیدنش از زبان یک نفر دیگر باعث می‌شد دلم برای خودم بسوزد. چشمانم سوخت از فشار اشک، ولی تند تند پلک زدم. نمی‌خواستم با گریه عزت نفسم را زیر سوال ببرم. زمزمه وار در جواب حرف‌هایش گفتم:

– می‌فهمم چی می‌گی شاران. نیاز به مهلت دارم. باید با خودم کنار بیام. شروع کردن از صفر اون قدر ها هم راحت نیست.

شاران دستانش را به هم کوبید و گفت:

– همین که بهش فکر کنی هم خیلی خوبه! باور کن خیلی زود، خیلی خیلی زود صفرت رو به صد می‌رسونی. من بهت ایمان دارم.

لبخند محوی گوشه لبم نشست. نصف منبع اعتماد به نفس من همین شاران بود. وقتی شاران که خدای مد و مدگرایی بود من را قبول داشت باعث می‌شد بیشتر به خودم ببالم. شاران که خیالش راحت شده بود دیگر ناراحت نیستم با شیطنت گفت:

– واسه آشتی کنون، می‌خوام بعد از کت واک با یکی آشنات کنم که حسابی مشتاق دیدنشی!

خنده‌ام گرفت. دیوانه! آشتی کنان! از دستش ناراحت بودم، ولی قهر توی مرامم نبود. نمی‌توانستم قهر کنم. چون به جز او و امیرحسین کسی را نداشتم. کم کم باید اعتراف می‌کردم که دیگر امیر حسین را هم ... دستم را کشید و گفت:

– خب پاشو بریم یه چیزی بخوریم. ولی از الان بگم، الکل بی الکل!

سری با لبخند تکان دادم و همراهش کشیده شدم.

مراسم کم کم داشت شروع می‌شد. خیلی هم شلوغ نبود! چون برند آن چنان معروفی نبود. صد در صد تازه کار بودند. نفس عمیقی کشیدم و با نگاه دنبال شاران گشتم. مشغول صحبت کردن با پسر قد بلندی بود. خیلی توجه نکردم چون نمی‌خواستم زیر نگاهم معذب بشود. تقریباً همه نشسته بودند. برای دیدن لباس‌ها هیجان زده بودم. مراسم دفیله را خیلی دوست داشتم. البته مراسمی که رسمی باشد! نه مثل کت واک‌های داخل ایران به صورت خصوصی. این جوری کار کردن یک لذت دیگری داشت. وقتی صدای موسیقی تند شنیده شد شاران هم بالاخره دل کند و کنار من نشست. چشم دوخته بودم به پودیوم وسط که مسیر لیزی برای راه رفتن مدل ها به نظر می‌رسید. ولی مدل اگر مدل باشد هیچ ترسی از این بابت نداره. بالاخره اولین مدل روی صحنه آمد. لباس عصر بهترین لباسی

بود که می‌شد روی آن همه جوره مانور داد! هم بلوز دامن، هم بلوز شلوار و هم پیراهن‌های میدی. هم جنس حریر، هم جنس لمه، هم کتان و هم از نخ خالص! مدل ها یکی پس از دیگری روی سن می‌آمدند. ذهنم کش و قوس می‌آمد، می‌رفت سمت چین و شکن‌های لباس ها. اگر کمی یقه اش باز تر می‌شد، اگر کمی قدش بلندتر می‌شد، اگر رنگش روشن تر بود، اگر رنگش تیره تر بود. اگر ... اگر ... اگر ... غرق بودم! توی موسیقی تند و تیز و قدم‌های نیمه بلند گربه وار دخترهایی که روی سن نمایش می‌دادند. روی صورت‌های یخی، نگاه‌های مستقیم به جلو! قلبم گرومپ گرومپ می‌کوبید! هر کس توی زندگی عاشق چیزی یا کسی بود، این هم اولین عشق من بود! این استیج، این لباس‌های رنگ و وارنگ که اولین بار بود در معرض اجرا گذاشته می‌شد، این نگاه‌های یخی، این پارچه‌های رنگی، این مدل‌های منحصر به فرد که از یک ذهن باز می‌آمدند. صدای شاران توی ذهنم اکو می‌شد. پیشرفتت این جاست! این جاست! آه کشیدم. شاران دردم را فهمیده بود که دستم را بین دستانش گرفت و طوری که بشنوم گفت:

- کار تو هزار بار از اینا بهتره! دارم به روزی فکر می‌کنم که طراحی‌های خودت رو در معرض اجرا بذاری! می‌ترکونی دختر، می‌ترکونی!!

زهرخندی نشست کنج لبم. این کار در درجه اول نیاز به سرمایه داشت! سرمایه خیلی زیاد. آن قدر که من هیچ وقت از پسش بر نمی‌آمدم. اگر هم می‌خواستم چنین کاری بکنم نیاز به اسپانسر داشتم. اسپانسری که به من و کارم ایمان داشته باشد و نخواهد توی طرح‌هایم دست ببرد و مدام ابراز نگرانی کند که نکند طرحم فروش نرود! کجا می‌شد همچین کسی را پیدا کرد؟! هیچ کجا! باز آه کشیدم. کل شو چهل و پنج دقیقه طول می‌کشید. نصف بیشترش رفته بود که سرم درد گرفت. از بس توی ذهنم روی طرح ها ایراد گذاشتم و عوضشان کردم مغزم داغ کرده بود. دست شاران را فشار دادم و گفتم:

- شاران، می‌شه بریم خونه؟

شاران متعجب نگاهم کرد، نور سالن طوری تنظیم شده بود که فقط قسمت استیج روشن باشد. همان نور نیم صورت شاران را روشن کرده بود و نیم دیگرش در تاریکی قرار داشت. با نگاه متعجبش گفت:

- روژین خودتی؟! کت واکه ها!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی بیش تر از تو از این واژه سر در می‌آرم. ولی الان نیاز به آرامش اتاقم

دارم، می‌آی یا برم؟

بعد از این حرف ایستادم تا عزمم را برای رفتن نشانش بدهم. او هم به دنبالم از جا بلند شد و غر غر کرد:

- نشد یه شب بریم بیرون مثل آدم برگردیم خونه! می‌خواستم با دوست احمد و احمد آشنات کنم. قرار بود شام با هم باشیم، ولی حالا که اعصاب نداری ترجیح می‌دم هیچ کدوم رو نبینی.

احمد همان دوست پسر خوش تیپش بود! آن قدر ها هم برایم اهمیت نداشت. حداقل الان نه! بی توجه به حرف‌هایش دستم را بلند کردم و گفتم:

- لازم نیست تو بیای، اگه قرار داری بمون. من با تاکسی ...

چپ چپ نگاهم کرد. دیگر حرفی نزدم. راه افتادم به سمت در خروجی. شاران هم غر غر کنان پشت سرم راه افتاد. از سالن که خارج شدم موج هوای تازه به صورتم خورد. دلم گرفته بود! خودم هم حال خودم را نمی‌فهمیدم! آمده بودم از کشور خودم بیرون که استراحت کنم. که خوش باشم. پس چرا نمی‌شد؟ چرا این دل لعنتی آرام نمی‌شد؟ همان لحظه ماشین شیکی با کمی فاصله از ما توقف کرد و نگهبان از آن پیاده شد و سوئیچش را به سمت دختر شیکی که با کمی فاصله از ما ایستاده بود گرفت. دختر با ناز و عشوه خرامان خرامان سوار ماشین شد و راه افتاد. شاران داشت با نگهبان صحبت می‌کرد که ماشین را بیاورد. من اما نگاهم با آن ماشین عروسک قرمز رفته بود. چقدر دلم چنین ماشینی می‌خواست. چقدر دلم می‌خواست از سطح متوسط بودن ارتقا پیدا کنم و برسم به یک وضعیت خوب. آن هم به کمک تلاش خودم، نه با پول مامان و بابا. روزی که این رشته را انتخاب کردم فکر می‌کردم یک روز می‌توانم یکی از مطرح ترین طراحان دنیا بشوم. یکی مثل دوناتلا و جیانی ورساچه، مثل استلا مک کارتی، مثل کوکو شانل! ولی زهی خیال باطل! با بدبختی شدم طراح شرکت امیر حسین که برای یک مجله ژورنال لباس کار می‌کرد. درست است که اسم و رسمی هم داشتم برای خودم، ولی کجا؟ بین همان مجله ها! همه مجله‌های رقیب به من به چشم یه رقیب قدر نگاه می‌کردند و سعی داشتند با پیشنهاد حقوق بیشتر من را وسوسه کرده و بُر بزنند. من اما آن قدری مدیون امیرحسین بودم که برای چندرغاز حقوق بیشتر نفروشمش. این همه چیزی بود که من می‌خواستم؟ مسلماً نه! به قول شاران من غرق بی تفاوتی‌هایم شده بودم و یادم رفته بود یک روزی چه خواسته‌های بزرگی داشتم. باید خودم را نجات می‌دادم. ماشین شاسی

بلند نقره ای که جلوی پایمان توقف کرد از فکر خارج شدم. شاران هم که تا آن لحظه سکوت کرده بود لبخندی مهمانم کرد و ماشین را دور زد تا سوئیچ را تحویل بگیرد. خیلی خوب فهمیده بود چطور وسوسه‌ام کرده است. سوار ماشین که شدیم ماشین دیگری جلویمان توقف کرد. این بار یک عروسک از شرکت بی‌ام و به رنگ آبی. دختر و پسری خوشحال سوارش شدند. چه ماشین هایی! همه آمده بودند به این کت واک که از نظر من سطحش از متوسط هم پایین تر بود. من مطمئن بودم می‌توانم لباس‌هایی خیلی خیلی بهتر از آن‌ها را طراحی کنم. پس چرا من نه؟! چه می‌شد اگر من هم یک حامی پیدا می‌کردم و می‌توانستم خودم را نشان بدهم؟ مگر سنت لارنت و کوکو شانل و دولچی و گابانا و ... یک شبه معروف شده بودند؟

با ضربه دستی از جا پریدم:

- غرق نشی؟

شاران توی پهلویم کوبیده بود. دستم را روی پهلویم گذاشتم و گفتم:

- خیلی وقته غرق شدم.

لبخندی زد و باز سکوت کرد. خیلی خوب می‌دانست حرف‌هایش را زده و حالا باید به من اجازه بدهد تا به نتیجه دل خواهش برسم. بدون هیچ حرفی تا دم در خانه رساندم. موقع خداحافظی با اطمینان نگاهم کرد و گفت:

- روژین، تو هر تصمیمی که بگیری من بهت ایمان دارم!

در جوابش فقط لبخند زدم. خداحافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم. کلید اهدایی مامان را از کیفم خارج کردم و به سمت در ساختمان راه افتادم.

با بی حوصلگی در خانه را باز کردم. گویا مامان هنوز نیامده بود چون چراغ ها خاموش و خانه سوت و کور بود. بدون روشن کردن چراغ ها یک راست به سمت اتاقم رفتم. همه‌ی لباس‌هایم را در آوردم و پرت کردم گوشه‌ی اتاق. چندان دختر منظمی نبودم. لباس‌های دیشبم را هم مامان از کف اتاق جمع کرده بود. یک پیراهن نخی یاسی که خودم دوخته بودم، پوشیدم و روبروی آینه ایستادم. دستمال مرطوبی از بین وسایلم بیرون کشیدم و محکم کشیدم روی چشم هایم. ریمل و سایه‌ام پخش شد توی صورتم. از بین سیاهی آرایش گذشتم و رسیدم به چشم‌های یخی ام. خیلی وقت بود که اثری از احساس توی چشم‌هایم نبود. گاهی فقط رنگ غصه می‌گرفت. خیلی وقت بود که تمام احساسم را در کارم نشان می‌دادم. وقتی عصبانی بودم از رنگ‌های تند و طرح‌های خیلی جیغ استفاده

می‌کردم. وقتی آرام بودم رنگ‌های لایت روشن به کار می‌بردم. وقتی غصه داشتم و دلم شکسته بود از رنگ‌های تیره و گرم استفاده می‌کردم. وقت‌هایی که از چیزی و کسی متنفر می‌شدم رنگ‌هایم سرد می‌شدند و پارچه‌های استفاده شده‌ام زمخت و خشن! وقتی عصبانیتم اوج می‌گرفت قیچی دستم می‌گرفتم و طرح‌هایم را پاره می‌کردم. همه چیز من وصل شده بود به کارم.

تازه از پاک کردن صورتم غافل شده بودم که صدای باز شدن در خانه آمد. بدون این که عکس العملی از خودم نشان بدهم، خزیدم توی تخت خوابم. چشم‌هایم را بستم، اما دوباره تمام آن صحنه ها شروع کردند به رژه رفتن جلوی چشمانم. پوفی کشیدم و گوشی‌ام را که کنار بالش بود چنگ زد. می‌خواستم خودم را با مدل ها و طرح‌هایم سرگرم کنم تا شاید کمی از آشفتگی‌ام کم شود. با دیدن نام امیر حسین و تعداد بالای میس کال ها و اس‌ام اس‌هایش گوشی در دستم خشک شد. نمی‌خواست بی خیال شود؟ بی اختیار اس‌ام اس آخرش را خواندم:

- حالا که این طور می‌خوای دیگه بهت زنگ نمی‌زنم. اما ازم نخواه دورا دور هوات رو نداشته باشم چون راهش رو بلد نیستم.

با دست لرزان صفحه گوشی را لاک کردم و زیر بالشم سر دادم.

×××

صدای زنگ گوشی روی اعصابم بود. کلی به خودم فحش دادم که دیشب سایلنتش نکرده ام. عصبی یکی از چشم‌هایم را باز کردم. نور آفتاب خورد توی چشمم و بداخلاق تر شدم. گوشی را از زیر بالشم بیرون کشیدم و به شماره نگاهی انداختم. ناشناس بود، اما با کد ترکیه. کنجکاو شدم. شماره من را به جز آشناها کسی نداشت. یعنی چه کسی می‌توانست باشد؟ دکمه‌ی پاسخ را زدم و با صدایی گرفته و خواب آلود به ترکی گفتم:

- بله؟

در کمال تعجبم صدایی مردانه به فارسی گفت:

- روژین جان، خواب بودی؟؟

خواب از چشمانم فراری شد. سر جایم نیم خیز شدم و متعجب گفتم:

- شما؟!

صدایش ته رنگی از خنده گرفت:

- ببخشید خودم رو معرفی نکردم. شایگان هستم.

سرم را خاراندم و توی جایم کامل نشستم. مغزم قفل کرده بود. چند ثانیه که

گذشت تازه یادم افتاد. مرد برنزه با چشمان میشی! سریع گفتم:

- معذرت می‌خوام نشناختم. حال شما؟! من شماره تون رو هم نداشتم بابت زحمت اون شیم ازتون عذرخواهی و تشکر کنم.

این بار او بود که سریع گفت:

- این چه حرفیه؟ وظیفه س. امیر حسین بیش تر از این ها به گردن من حق داره.

لب تخت نشستم. پاهایم را آویزان کردم و همین طور که موهای آشفته‌ام را از توی صورتم کنار می‌زدم گفتم:

- بالاخره ادب حکم می‌کرد تشکر کنم. لطف کردین.

- هنوز هم خوی تعارفی بودن توی ایرانی ها وجود داره. برای این تعارفات باهات تماس نگرفتم دختر. شماره ت رو از امیر حسین گرفتم که در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

کم کم همه چیز مجهول می‌شد. شماره‌ی من .. امیرحسین ..! سکوتم را که دید گفت:

- روژین، صدامو می‌شنوی؟

سرم را تکان خفیفی دادم و گفتم:

- می‌شنوم، ببخشید داشتم فکر می‌کردم امیر حسین چرا شماره من رو داده به شما.

باز صدایش خندان شد و گفت:

- بذار رو در رو در موردش صحبت کنیم. این جوری خیلی بهتره.

قرار نبود من را از گیجی خارج کند. باز داشتم کنترل اعصاب داغونم را از دست می‌دادم. با لحنی که در تلاش بودم تند نشود گفتم:

- آخه در چه مورد؟

- اوه دختر خوب نگران نشو! در مورد حرفه ته! بیا این جا، بیش تر در موردش صحبت می‌کنیم.

برایم عجیب بود. او در مورد حرفه من به من چه حرفی داشت که بزند؟ چیزهای محوی راجع به تعریف کردنش راجع به طرحم توی ذهنم مانده بود. اما ... نمی‌توانستم همه چیز را به هم ربط بدهم. انگار فهمید به این راحتی‌ها نمی‌تواند برای یک قرار ملاقات راضی‌ام کند که نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین روژین جان. من مدتیه که تصمیم گرفتم در حیطه تولید پوشاک زنانه و

مردانه فعالیت کنم. تمام کارهای راه اندازی شرکت و کارگاه و فروشگاه رو هم انجام دادم. حتی با مدل‌های خوبی قرار داد بستم.

مکثی کرد و وقتی سکوت من و کنجکاوی‌ام را حس کرد با جرئت بیشتری ادامه داد:

– حرفمو کوتاه می‌کنم. برای این کار در شروع دو تا طراح استخدام کرده بودم که یکی تو حیطه لباس‌های زنونه فعالیت می‌کرد و یکی لباس‌های مردونه. کار هر دو هم خوب بود. ما تمام کار هامون رو کرده بودیم که بتونیم اولین شوی خودمون رو اول بهار برگزار و خودمون رو به همه معرفی کنیم. اما متاسفانه طراح زنونه ما توسط یکی از شرکت‌های رقیب بر زده شد و دست ما موند توی پوسته گردو. یک ماه تا بهار بیش تر زمان نداریم و واقعاً درمونده شدم. همه کارهامون انجام شده، اما تا وقتی تیم طراحیمون تکمیل نشه نمی‌تونیم کارمون رو شروع کنیم. الان گروه من پا در هوا مونده. فکر کنم تا الان فهمیده باشی برای چی می‌خوام باهات رو در رو صحبت کنم. اگه لطف کنی تشریف بیاری این جا مسلماً بقیه حرف ها خیلی راحت تر زده می‌شه.

همان طور لب تخت خشک شده نشسته بودم. انگار رفته بودم توی خلسه. یک کما .. ! باورم نمی‌شد. این همان چیزی نبود که من می‌خواستم؟ شاید بود. شاید هم نبود! از کجا معلوم او با تمام شرایط من کنار بیاید؟ اصلاً از کجا معلوم او به صورت خودجوش طراحش را از دست داده باشد و حالا به دنبال یک طراح دیگر باشد؟ نکند امیرحسین تمام این کارها را کرده باشد؟ نکند امیر از او خواسته باشد طراحش را بیرون کند و به جایش من را استخدام کند؟ امیر می‌دانست من تا چه حد عاشق کارم هستم و می‌دانست بدون کار خیلی زود دیوانه می‌شوم. بعید نیست که تمام این برنامه ها را او ردیف کرده باشد. با صدایش از جا پریدم:

– روژین، شنیدی حرفامو؟

همین طور که به دیوار روبرویم خیره مانده بودم بی اختیار گفتم:

– من باید فکر کنم، باید ... باید با امیر حرف بزنم. خودم باهاتون تماس می‌گیرم.

عجول و کلافه گفت:

– روژین خانم، من کارم واقعاً گیره! چیزی به شروع فصل نمونده و خودت باید خوب بدونی اگه برای بهار کاری ارائه ندیم رسماً یک فصل از رقبا عقب افتادیم.

گروه حسابی آشفته س! خواهش می‌کنم نهایتاً تا فردا صبح به من خبر بده.

همان طور گیج گفتم:

- باشه، من تا قبل از بیست و چهار ساعت آینده جوابم رو بهتون می‌دم. روز خوش!

بعد از این حرف بدون این که مهلت پاسخ گویی به او بدهم قطع کردم و با سرعت نور صفحه شماره‌های اضطراری را باز کردم و دستم را روی اسمش کشیدم. بوق اول به دومی نرسیده صدایش در گوش پیچید:

- سلام ...

صدایش گرفته بود یا من این طور حس می‌کردم؟ نباید حواسم را با این مسائل پرت می‌کردم. سریع طبق عادت همیشگی‌ام پیشانی‌ام را با دست چسبیدم و گفتم:

- امیر حسین این کار توئه؟

می دانست منظورم چیست، اما باز هم خودش را به آن راه زد و گفت:

- چه کاری؟

دیگر طاقت نیاوردم. از تصور این که امیر حسین به خاطر من به کسی رو زده باشد و کار برایم جور کرده باشد عصبی می‌شدم. از جا پریدم. وسط اتاق ایستادم و با صدایی که از لرزشش اوج خشمم مشخص بود گفتم:

- رفتی به دوستت رو زدی که منو تو شرکتش استخدام کنه؟ تو می‌دونستی که من کار نکنم دیوونه می‌شم. رفتی چی گفتی به این یارو که حاضر شد طراحش رو بندازه بیرون و به جاش ...

پرید وسط حرفم و با آرامش گفت:

- هی روژین، آروم باش! نفس عمیق بکش ... زود باش! بشنوم صدای نفستو!

چشمانم بسته شد. بدنم بی حس شد. افتادم لب تخت. نفس‌های عمیقم یکی پس از دیگری ردیف شدند. همراه من او هم چند بار نفس عمیق کشید و بعد آرام آرام گفت:

- هنوزم دیوونه ای! من حاضرم برای این که تو بری سر کار، کوچیکت کنم؟ من اینم روژین؟

می دانستم او هم عصبی است. ولی می‌دانست وقتی عصبی‌ام و لرزان صدای بلند بدترم می‌کند. می‌دانست صدای بلند من را می‌ترساند. پس با تمام وجود سعی می‌کرد با من آرام حرف بزند. وسط حرفش رفتم و گفتم:

- پس چی؟ این یارو چه جوری یهو نیاز به طراح پیدا کرده؟

- بهت دروغ نمی‌گم. یادته که توی فرودگاه شاهین گفت داره می‌آد که برای شایگان کار کنه. یادته؟ اول از همه زنگ زدم بهش که ببینم می‌خواد چی کار کنه. می‌خواستم ببینم کاری داره برای تو یا نه. آره من خیلی خوب می‌دونم تو با کارت خوشی. می‌دونم این شرایط جهنمی رو با کارت راحت تر تحمل می‌کنی. اما منو می‌شناسی، کم پیش می‌آد حرفم رو مستقیم بزنم.

می دانستم، هر چیزی را هم که نمی‌دانستم این یکی را خیلی خوب می‌دانستم. امیر حسین هنوز داشت حرف می‌زد و من در تلاش بودم ذهنم را روی حرف‌هایش متمرکز کنم.

- سعی کردم حرف رو به جایی بکشم که خودش بگه اوضاع از چه قراره. خودش گفت مخ طراح زنانه کارش رو زدن و مونده پا در هوا. گفت همه تیمش تکمیله. اما به خاطر طراح هنوز نمی‌تونن شروع کنن. من به عنوان پیشنهاد بهش گفتم که یکی از طراح هام ترکیه س. مشخصاتت رو پرسید و وقتی سابقه کارت رو فهمید گفت به دردش نمی‌خوری. دنبال یه طراح با تجربه اس! من دیگه یه کلمه هم در مورد تو بهش نگفتم. روژین تو این قدر خوب هستی که نیاز به تبلیغ نداشته باشی. اون شبی که اومد سراغت خودش کارت رو دید. خوشش اومد، دیگه ول نکرد. من بهش گفتم موافق نیستم. گفتم نمی‌خوام استانبول موندگار بشی. گفتم پشیمون شدم و حاضر نیستم طراح خوبم را به کسی واگذار کنم. کاری کردم به التماس بیفته برای استخدام کردنت. چطور می‌تونی این قدر راحت قضاوتم کنی؟

با همان دستی که روی پیشانی‌ام بود چشمانم را پوشاندم. گند زده بودم. نمی‌دانستم چطور گندم را درست کنم. امیر حسین طبق معمول با سیاست خودش ارزش من را کم که نکرده بود هیچ، حسابی هم بالا برده بود. خودش می‌دانست الان چقدر شرمنده‌ام که گفت:

- سخت نگیر به خودت. من درکت می‌کنم عزیزم. گفتم دورادور هم هوات رو دارم. حتی اگه نخوای. به فکر عذرخواهی از من نباش! به فکر این باش که پیشرفت تو نهایت خواسته منه و کار کردن با شایگان برات بهترین سکوی پرشه. برو ببینش و حسابی براش طاقچه بالا بذار.

لبخند نشست روی لبم. دستم را از روی چشمانم کنار کشیدم و گفتم:

- ممنونم امیر.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- ممنون از تو که گذاشتی صدات رو بشنوم.

حرف زدن بیشتر از این جایز نبود. سریع از جا پریدم و گفتم:

- من باید برم، فعلاً.

مهلت ندادم جوابم را بدهد، سریع قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم.

xxx

۴

از اتاق که رفتم بیرون مامان جلوی تلویزیون نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بود. می‌دانست کجا می‌روم. نگاهش آمد سمتم. توی نگاهش چیزی بود که همه با عنوان خریدار از آن یاد می‌کردند! اول از همه به کت مشکی مات خوش دوختم خیره شد که زیرش یک تاپ چسبان یقه سه سانتی بنفش پوشیده بودم. بعد از آن به شلوار کرپ خوش دوختم و کفش‌های پاشنه بلند بنفش رنگ نگاه کرد و انگشتان شست و سبابه اش را به هم چسباند و گفت:

– بیستی عزیزم!

کیف بنفش رنگم که دسته کوچکی داشت و روی دست قرار می‌گرفت را جا به جا کردم. قسمت جلوی موهایم را کج توی صورتم ریخته و بقیه اش را پشت سرم به صورت گوجه جمع کرده بودم. چشمانم را هم با سایه سیاه رنگ حسابی کشیده بودم و رژ لب بنفش تیره ای روی لبم زده بودم. لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم:

– ممنون.

همین طور که هنوز هم با حفظ نگاهم می‌کرد، لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

– برو دخترم! مطمئنم موفق می‌شی!! تو همیشه تو کارت عالی بودی و عالی هم

می‌مونی.

در جواب تعارفاتش سری تکان دادم. زیر لب چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کردم و زدم از خانه بیرون. می‌دانستم کجا و برای چه می‌روم. از خودم حسابی مطمئن بودم، ولی از شایگان نه. شایگان مرد محترم و خوبی بود، ولی آیا می‌توانستم با اردوان و دار و دسته اش کنار بیایم؟ حالا خیلی خوب می‌دانستم گروه شایگان همان بهراد و شاهین و اردوان با بقیه دار و دسته شان هستند. آیا می‌شد سلیقه خودم را به آن‌ها تحمیل کنم؟! می‌توانستم از آن‌ها انتظار حرف گوش کن بودن را داشته باشم؟! می‌خواستم این طور فکر کنم که اگر هم نشد مهم نیست. دوست نداشتم یک ضربه دیگر هم به روحیه‌ام وارد شود. به اندازه کافی ضربه نوش جان کرده بودم از دست زندگی عزیز. لبخند محوی زدم و از در ساختمان خارج شدم. پالتوی بلند مشکی‌ام را روی کتم پوشیدم و به سمت تاکسی که خبر کرده بودم راه افتادم. سوار شدم و تاکسی راه افتاد. از خانه مامان تا شرکت شایگان که واقع در خیابان مِرتِر بود آن قدری راه بود که نشود پیاده گز کنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. خواستم کمی فکرم را آزاد کنم که آن جا خوش برخورد تر باشم، ولی با شنیدن صدای زنگ موبایلم به افکار خودم خندیدم. آسایش خیلی هم به من نمی‌آمد. با دیدن شماره امیرحسین آب دهانم را قورت دادم. دیگر نمی‌شد فرار کرد. لازم بود جواب او را بدهم. دکمه سبز را کشیدم و جواب دادم:

- سلام ...

لبخندی که روی لبش شکل گرفت را از این فاصله هم می‌توانستم به راحتی تشخیص بدهم. شاید انتظارش را نداشت که جواب بدهم:

- صدات آرومه، پس خودت هم آرومی. خیالم راحت شد.

تا کی قرار بود به خاطر نا آرامی‌های من خیالش ناراحت باشد؟ آهسته گفتم:

- دست بردار امیر!

حرف را عوض کرد و گفت:

- داری می‌ری سمت شایگان؟

- اوهوم.

صدایش پر از حسرت شد:

- چقدر دلم ...

ادامه نداد. نیاز هم نبود ادامه بدهد، من خودم ادامه حرفش را از بر بودم.

دلش تنگ بود. همین طور که دل من ... حرف را عوض کردم:

- من هر چی دارم از تو دارم امیرحسین. ازت ممنونم!

- هر چی داری از همت خودت داری. بس کن این حرفا رو!

لبخند زدم و گفتم:

- ببخشـــــــــید! کافیه یا بازم بکشمش؟

بی توجه به حرف من گفت:

- برو پیش شایگان، روژین واقعی رو بهش نشون بده. همیشه اعتماد به نفس و عزت نفست رو ستایش کردم. برو با همونا منو هم رو سفید کن. مزاحمت نمی‌شم. روز خوش.

بعد از این قطع کرد و من حسرت به دل به گوشی خیره شدم. امیر حسین هم داشت به نبودنم عادت می‌کرد. این را می‌توانستم احساس کنم!

با توقف تاکسی فهمیدم که رسیده ایم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم. به گفته شایگان شرکت و کارگاه و فروشگاهش در کنار هم قرار داشت. طبقه هم کف فروشگاه بود، طبقه بالایی شرکت و زیر زمین، کارگاه. با نگاهی به لباس‌های پشت ویترین اخم‌هایم در هم شد. لباس ها واقعاً افتضاح بودند و حق می‌دادم به مردم که اصلاً دلشان نخواهد وارد فروشگاه بشوند. همین طور تابلوی بی روح فروشگاه! فروشگاه بزرگی بود، اما کاملاً مشخص بود برای بهترین شدن راه طولانی ای در پیش دارد. زیر لب الهی به امید تو گفتم و وارد شدم. پیش رویم سالن بزرگی در حدود دویست متر قرار داشت که تکه به تکه رگال قرار گرفته بود و لباس‌های متنوعی که هیچ کدام طرح خود فروشگاه نبودند خودنمایی می‌کردند. شایگان قصد داشت کار بزرگی را شروع بکند. خدا کند بتوانم کمکش کنم و از این راه خودم را هم بالا بکشم! این برای من یک پرش بود، باید از عهده‌اش بر می‌آمدم. دختر فروشنده ای که قد بلندی داشت به سمتم آمد و با لبخند خواست کمکم کند که گفتم با شایگان قرار دارم. دختر سری تکان داد و خواست منتظر بمانم. خوب یک پوئن مثبت! اگر همان لحظه من را راهنمایی می‌کرد پیش شایگان از اعتبار برند کم می‌شد. مدیر یک برند هیچ وقت نباید به راحتی در دسترس باشد، مگر در صورت وقت قبلی! چند لحظه ای طول کشید تا دختر با همان لبخند به من نزدیک شد و گفت می‌توانم شایگان را در طبقه بالا ببینم. با راهنمایی دختر به سمت انتهای سالن بزرگ رفتم و از پله‌های شیشه‌ای پیچ دار بالا رفتم. پله‌های پیچ دار که تمام شد

وارد یک سالن به نسبت کوچک تر از سالن پایین شدم که به صورت گرد طراحی شده بود و دور تا دورش درهای چوبی قرار داشت. در ذهنم داخل آن سالن گرد چند میز قرار دادم و کارکنانی که قرار بود به زودی در آن جا مشغول به کار شوند. مهم تر از همه یک منشی خوش استایل و شیک برای شخص شایگان که قرارهای آینده او را اوکی می‌کند و هر کسی را به اتاق راه نمی‌دهد! من و این همه فانتزی محال است! دختر همراهم به اتاقی اشاره کرد و عقب گرد کرد. نفس عمیقی کشیدم. دستی به لبه پالتویم کشیدم و به سمت در رفتم. بعد از زدن ضربه ای به در وارد شدم. شایگان مشغول صحبت با تلفن بود. با دیدنم لبخندی زد و از جایش برخاست. در همان حال سریع با مخاطبش خداحافظی کرد و تلفن را روی دستگاه گذاشت. اتاقش تقریباً بزرگ بود و پر نور. پنجره بزرگ سمت راست اتاق باعث این حجم از روشنایی داخل اتاق شده بود. یک ست چرمی آلبالویی روبروی میز بزرگ چوبی قهوه ای روشنش قرار داشت. با همان لبخند مهربان روی لب‌هایش میز را دور زد و به سمت من آمد. برعکس آن شب کذایی حالا بهتر می‌توانستم او را آنالیز کنم. قد بلند و چهارشانه بود.

– سلام روژین جان. خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

جلو رفتم و دستش را که دراز کرده بود فشردم. جوابش را خیلی رسمی دادم. اشاره کرد به سمت مبل ها که بنشینم. دو کاناپه دو نفره روبروی هم قرار داشت. پالتویم را در آوردم و روی یکی از کاناپه ها نشستم و نگاهم را دوختم به میز چوبی تیره وسط مبل ها. رویش کلی ژورنال لباس و بوردا به صورت نا مرتب پراکنده بود. سرم را که بالا گرفتم دیدم که او هم روبرویم نشسته و پا روی پا انداخته. با آن تیپ سبز و قهوه ای به راحتی می‌شد به او لقب خوش تیپ را داد. پای چپم را روی پای راست انداختم. بعد هم به قول امیرحسین در نهایت عزت نفس نگاهم را طوری که خیلی خیره نباشد، به شایگان دوختم. سن دقیقش را نمی‌دانستم، اما تقریباً سی و پنج یا سی و شش ساله به نظر می‌رسید. به عنوان کسی که می‌خواست سرپرستی یک برند را بر عهده بگیرد و با مدل ها و برندهای مختلف دیگر کار کند، کاملاً ظاهر مقبولی داشت. بدون این که از نگاه من هول شود، او هم پا روی پا انداخت و گوشی تلفن طوسی توی دستش را جلوی صورتش گرفت. دکمه ای فشار داد و گوشی را به گوشش چسباند. تمام رفتارهایش را زیر نظر داشتم. پرستیژ خاصی داشت و به نوعی می‌شد اصیل بودن را از رفتارهایش حس کرد. به ترکی سفارش دو فنجان قهوه داد و قطع کرد. گوشی را روی میز

گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. سرش را کمی کج کرد و خیره به چشمانم گفت:

- خب، خانم پر آوازه، استانبول خوش می‌گذره؟

بدون نرمشی در صورتم کمی سر جایم تکان خوردم و گفتم:

- ای بد نیست، برای تنوع خوبه.

ابرویی بالا انداخت، پایش را از روی پای دیگرش برداشت. کمی به جلو متمایل شد، دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

- اگه حمل بر فضولی نباشه، می‌شه بدونم چرا تصمیم گرفتی یه مدت طولانی استانبول بمونی؟

اگر قرار باشد از همین ب بسم الله در کارهای من سرک بکشد مسلماً آبم با او در یک جوی نخواهد رفت. باید به طوری او را از سر خودم باز می‌کردم. برای همین هم بدون این که اجازه بدهم به رازهایم پی ببرد سری تکان دادم و گفتم:

- خب چندان طولانی هم نیست. تقریباً برای شش ماه می‌مونم که اونم به خاطر مامانمه. مامان من ساکن استانبوله و من مدت طولانی ازش دور بودم.

خیلی راحت قانع شد و گفت:

- بله امیرحسین گفته بود که مامانت اینجا زندگی می‌کنه. خب تو خیلی راحت می‌تونی برای اقامت و کار اقدام کنی.

لبخندی زدم و طوری که بحث را تمام کنم، گفتم:

- من اقامت دارم. از همون سالی که مامانم این جا موندگار شد اقامت من رو هم درست کرده. اما تصمیمی برای همیشه موندن ندارم. برای آینده وقتی تصمیمی می‌گیرم که تبدیل به حال بشه. اصولاً عادت دارم توی زمان حال زندگی کنم!

در دلم اضافه کردم:

- و گذشته!

شایگان خیلی راحت متوجه گارد گرفتن من و عدم تمایلم برای صحبت در این رابطه شد که به لبخندی اکتفا کرد و بعد گفت:

- خب روژین جان، فکر کنم دیگه تقریباً همه چیزو بدونی و این جا بودنت تا حدودی بیان گر نظر مثبتت راجع به پذیرفتن این همکاری باشه. من یک نسخه از قرار داد رو بهت می‌دم، مطالعه کنی. اگه مخالفتی نداشته باشی که همین الان تنظیمش می‌کنیم، اگه هم با هر بندی از اون مشکل داری تغییرش می‌دیم. فقط چیزی که هست، چون برای تفریح اومدی اینجا و ما مزاحم سفرت شدیم، من این اختیار رو بهت می‌دم که هر طور مایل باشی کار کنی. یعنی چه توی خونه

کار کنی و نتیجه ها رو برای من بیاری، چه این جا توی دفتر مشغول به کار بشی که البته این جا بودن به دلایلی که خودت هم می‌دونی بهتره. به همه چیز خیلی راحت تر دسترسی خواهی داشت! اما باز هم تصمیم با خودته.

پای چپم را از روی پای راستم برداشتم، دستی به زانوهایم کشیدم و این بار پای راستم را روی پای چپم انداختم. در همان حین گفتم:

– من مشکلی با دفتر اومدن ندارم. در این مورد باهاتون اتفاق نظر دارم که کار توی شرکت خیلی بهتر از خونه‌س. اما برای کار کردن و طرح زدن یه سری شرایط دارم! نمی‌دونم امیرحسین توضیح داده یا نه، اما من چشم و ذهنم باید با مدل ها هم خوانی داشته باشه. اگه یه مدل به هر دلیلی اون استایلی که می‌خوام نداشته باشه، من نمی‌تونم طرحم رو تنش کنم و در مورد رنگ و نوع پارچه و مدل، همه و همه فقط نظر خودم رو پیاده می‌کنم. به هیچ عنوان تغییری توی مدل هام نمی‌دم.

شایگان لبخندی زد و دستی توی موهایش کشید. این شرایط برای کار کردن با آن گروه کاملاً لازم بود. گروهی که غرور و خود رایی از اعضایش چکه می‌کرد. اگر الان تکلیفم را یک سره می‌کردم دیگر لازم نبود در این مدت حرص بخورم. سکوت شایگان و نگاه سنگینش خیلی هم طولانی نشد. دست به سینه شد و باز به پشتی مبل تکیه داد. سری به نشانه درک کردن حرف‌هایم تکان داد و گفت:

– هر جور تو مایل باشی. با توجه به شرایط ناجور ما و این که پیدا کردن یه طراح خبره و کاربلد اون هم در این زمان که چیزی به شروع فصل جدید باقی نمونده خیلی کار سختیه، ما سعی می‌کنیم تمام شرایطت رو قبول کنیم. فقط امیدوارم روحیه انتقاد پذیری داشته باشی.

سوالی نگاهش کردم و خودش ادامه داد:

– من یه مدت کلاس طراحی لباس رفتم که خودم بتونم طراحی کنم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که واقعاً منو برای این کار نساختن. با این وجود یک چیزهایی سرم می‌شه. اگه یه وقتایی یه نظری در مورد طرح هات دادم حمل بر فضولی و دخالت نذار. به عنوان یک پیشنهاد روش فکر کن.

قبل از این که بتوانم با تندی حرفش را رد کنم دستش را بالا آورد و سریع ادامه داد:

– برای مثال اون طرح جدایی، به نظر من اگه ریشه‌های پایینش رو کوتاه و بلند کنی و رنگ کرم کثیف رو با قهوه‌ای مخلوط کنی جلوه اش ده برابر می‌شه. نه؟

به معنای واقعی کلمه لال شدم. حق با او بود. هم جلوه لباس بالا می‌رفت هم مفهوم را بهتر می‌رساند. شاید آن قدر ها هم مبتدی نبود! از نگاهم پی به افکارم برد و با لبخند گفت:

- خب جوابم رو گرفتم. در این صورت مشکلی با هم نخواهیم داشت.

همان لحظه دختری که پایین دیده بودم با سینی حاوی فنجان‌های قهوه و شیرینی داخل شد و بعد از کسب اجازه از شایگان قهوه ها و شیرینی را روی میز گذاشت و رفت. شایگان اشاره ای به میز کرد و گفت:

- از خودت پذیرایی کن، ببخش که این جا وسایل پذیرایی خیلی هم تکمیل نیست.

بعد از این حرف بدون این که منتظر جوابی از سوی من باشد از جا برخاست و به سمت میزش رفت. از بین خروارها برگه روی میز، یک پوشه که روی همه برگه ها قرار داشت را برداشت و به سمت من برگشت. برگه را با خودنویس شیکی به سمت من گرفت:

- شرایط قرار داد رو بخون، تمام شرایط خودت رو هم بهش اضافه کن و امضاش کن.

سری به نشانه‌ی فهمیدن و تایید حرف‌هایش تکان دادم. پوشه و خودنویس را از دستش گرفتم و مشغول خواندن شدم. شرایط خوبی بود. کمی خوب تر از آن چیزی که من فکرش را می‌کردم. یک حقوق ثابت با مزایا به اضافه درصد قابل توجهی مازاد بابت هر طرحی که تایید و به خط تولید سپرده می‌شد. بعد از خواندن کل مفاد قرار داد در قسمت توضیحات شرایط خودم را هم اضافه کردم و بی تردید امضایش کردم. آن قرار داد شش ماهه تنظیم شده بود. یعنی برای دو فصل. ولی می‌توانست بعد از این شش ماه تمدید شود. البته در صورتی که من تمایل به ماندن بیش تر نشان می‌دادم. در غیر این صورت با یک تجربه کاری خوب به کشورم بر می‌گشتم. بعد از امضای قرارداد آن را به سمت شایگان که تا آن لحظه در سکوت روبرویم نشسته بود و مشغول مزه مزه کردن قهوه اش بود گرفتم. فنجان قهوه اش را سریع روی میز برگرداند و پوشه را از من گرفت. این بار او مشغول خواندن شد و من فنجان قهوه‌ام را برداشتم تا قبل از سرد شدن نجاتش بدهم.

بعد از خواندن موارد اضافه شده خودنویسی را که روی میز گذاشته بودم برداشت و زیر قرار داد را امضا کرد. با لبخند پوشه را بست و رو به نگاه

کنجکاو من گفت:

– من این رو به وکیل شرکت می‌سپارم تا همه کارهای قانونی اش انجام بشه. امیر حسین خواسته حتماً یک نسخه ازش رو براش بفرستم تا اونم چک کنه و خیالش راحت بشه که قرار نیست این جا حق و حقوق تو پایمال بشه.

باز هم امیر حسین و نگرانی‌های تمام نشدنی اش. قیافه‌ام در هم رفت. قهوه تلخ تر شده بود یا کام من طعم زهرمار گرفته بود؟ قهوه‌ی نیم خورده را روی میز گذاشتم. شایگان ادامه داد:

– دفیله بهار باید اوسط ماه مارچ برگزار بشه. ما همه برنامه ریزی هامون رو انجام داده بودیم که یک دفعه اون اتفاق افتاد و همه چیز به هم ریخت. حالا دیگه همه چی بستگی به تو داره. می‌تونی طرح ها رو برای این فصل برسونی؟ یا باید این فصل رو فقط با مدل‌های مردونه برگزار کنیم و از ماه بعد روی تو حساب کنیم؟

دستانم را در هم تاب دادم و گفتم:

– من یه تعداد طرح آماده دارم که هیچ وقت توی ایران ازشون استفاده نکردم. اون قدری بی نقص هستن که بشه ازشون استفاده کرد. چند تا طرح دیگه هم توی این مدت محدود بهشون اضافه می‌کنم که بهار هم حرفی برای گفتن داشته باشیم. اما ... این رو با تاکید می‌گم. من دیر به گروه ملحق شدم و نمی‌تونیم این توقع رو داشته باشیم که توی بهار خیلی هم بی نقص ظاهر بشیم. تمام هم و غممون رو باید بذاریم روی تابستون.

بعد از این که حرف‌هایم تمام شد ایستادم. شایگان که هنوز پوشه قرار داد دستش بود هم ایستاد و در حالی که پوشه را روی میزش قرار می‌داد، دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

– پس دیگه هیچ مشکلی نداریم. پیشاپیش بابت پیوستن به گروه ما بهت خوش آمد می‌گم.

با لبخندی نیم بند دستش را به گرمی فشردم و تشکر کرد. با دستش به سمت در اشاره کرد و گفت:

– فکر کنم بد نباشه با هم بریم سری به قسمت‌های مختلف بزنیم. بهتره یک روز رو هم اختصاص بدی برای ملاقات با اعضای گروه. همین طور با طراح دیگه مون که چون از آنتالیا اومده به طور موقت پیش بچه ها زندگی می‌کنه. یکی از ویلاهای خودم رو در اختیارشون قرار دادم.

همینطور که حرف می‌زد راه افتاد سمت در، من هم پالتویم را برداشتم، انداختم روی دستم و دنبالش راه افتادم. از اتاق که خارج شدیم باز یاد فانتزی‌های شیکم افتادم و گفتم:

- علاوه بر اصول طراحی لباس، پرستیژ فروشگاه و جایی که براش کار می‌کنم هم برام مهمه. برای همین ممکنه توی دکوراسیون و چیدمان پرسنل هم کمی دست ببرم. از نظر شما که ایرادی نداره؟

شایگان خندید و گفت:

- از امیر حسین شنیده بودم توی کارت خیلی سخت گیر و جدی هستی! ولی باورم نمی‌شد تا این حد!

یک تای ابرویم را بالا انداختم. ایستادم، روی پاشنه پا نیم چرخی به سمتش زدم و گفتم:

- و مشکلی هست؟

خنده اش عمق گرفت. دستی توی موهای قهوه ای تیره اش که با چند تار سفید مزین شده بود فرو برد و گفت:

- نه چه مشکلی؟!

قدش از من خیلی بلند تر بود. حتی با وجود این پاشنه‌های ده سانتی هم تفاوت قدمان زیاد بود. بی توجه به او به راهم ادامه دادم و گفتم:

- خوبه! در ضمن، همون طور که قبلاً گفتم مدل ها برای من خیلی مهم هستند. باید ملاقات با اونا رو خیلی زودتر ترتیب بدیم. می‌خوام بدونم برای چه افرادی باید لباس طراحی کنم. حتی شاید چند نفرشون رو رد کنم. مدل باید همه شرایط جهانی مدل ها رو داشته باشه و از قوانین !M! پیروی کنه.

نفسش را صدا دار بیرون داد. می‌دانستم کم کم دارد خسته می‌شود. امیر حسین هم گاهی از این همه ایرادهای بنی اسرائیلی من خسته می‌شد و دادش در می‌آمد. اما شایگان این طور که مشخص بود اهل داد زدن نبود. ترجیح می‌داد مسالمت آمیز کنار هم کار کنیم. من هم که خب ... همین بودم! اگر می‌خواست موفق بشود، اگر می‌خواست توی دنیای پر از مد و مادلینگ استانبول حرفی برای زدن داشته باشد باید این سختی ها را پشت سر می‌گذاشت. همین طور که کنار من از پله ها پایین می‌آمد گفت:

- اکثر مدل‌هایی که باهاشون قرارداد بسته شده رو شرکت مدل بوکرز اردوان رضایی بهم معرفی کرده. بچه ها از ایران اومدن و دو نفر اون ها مدل‌های با

تجربه هستن حتی. یعنی کار اولشون نیست؛ باید بشناسیشون. مثلاً بهراد بهداد که چند بار توی نیویورک و میلان و پاریس هم روی استیج رفته. رو حساب آشنایی قبلی که با هم داشتیم پذیرفته باهامون همکاری کنه.

پوزخندی کنج لبم نشست. مدل خوب از نظر من در درجه اول باید اخلاق خوبی داشته باشد که بهراد بهداد فاقد آن بود. ایستادم، چون او جلوی در یکی از اتاق‌های همان طبقه ایستاده بود. در اتاق را باز کرد و گفت:

– این اتاق به نوعی آتلیه ما هست. برای طراحی ژورنال. یکی از بهترین عکاس‌های ترکیه قراره تو این زمینه باهامون همکاری کنه. البته خیلی وقت ها عکس ها در فضاهای باز گرفته می‌شه، ولی گاهی هم لازمه عکس ها در فضای آتلیه مانند گرفته بشه.

سر سری نگاهی به اتاق انداختم. فون ها و پنکه و پایه‌های مخصوص و دیگر وسایل داخل اتاق نشان از تکمیل بودن تجهیزات داشت. با این وجود خیلی سرک نکشیدم، این کار جز تخصص من نبود. من در آخر عکس ها را چک می‌کردم و اگر مشکلی در وضوح و یا نشان دادن مدل داشت گوش زد می‌کردم. برای همین هم سری تکان دادم و شایگان در اتاق را بست. به سه اتاق کناری اشاره کرد و گفت:

– بچه‌های طراحی صفحات ژورنال و بوردا داخل این اتاق ها کار می‌کنن.

بعد از این حرف به اتاق روبرو اشاره کرد و گفت:

– اون اتاق هم اتاق طراح‌های عزیزمونه، تو و آتاش. بیا ببین اگه کم و کسری هست بگو تا حتماً تهیه کنم.

همراهش به آن سمت راه افتادم و شایگان در اتاق را باز کرد. خودش کنار ایستاد تا من اول وارد شوم. همین که وارد شدم بوی نویی در مشامم پیچید. مشخص بود تمام وسایل این اتاق تازه خریداری شده اند. این بو را دوست داشتم. با لذت بو کشیدم و به فضای روبرویم خیره شدم. اتاق نسبتاً بزرگی بود با دو میز بزرگ. خبری از مبلمان و وسایل تشریفاتی هم نبود. وارد این اتاق که می‌شدی دستور مدیر عامل را به راحتی می‌توانستی دریافت کنی. بنشین پشت میزت و فقط طرح بزن! نور اتاق مناسب بود. یک اتاق پر نور، حتی روشن تر از اتاق خود شایگان. تمیز و مرتب. فعلاً برای شروع کافی بود. لازم نبود کارگاه خیاطی را هم به این جا منتقل می‌کردیم. می‌شد برای پیاده کردن طرح ها خودمان به کارگاه برویم، وگرنه در غیر این صورت اتاق کار تبدیل به میدان جنگ می‌شد. شایگان

که از نگاهم پی به چیزی نبرده بود قدمی نزدیک شد و گفت:

- چطوره؟

دستم را روی میز بزرگ که با چوب سفید ساخته شده بود کشیدم و گفتم:

- برای شروع خوبه، در طول کار اگه چیزی لازم شد حتماً می‌گم بهتون.

بعد از این حرف چرخیدم و بی توجه به او از اتاق خارج شدم. پشت سرم راه افتاد. در اتاق را بست و گفت:

- قراره یه تعداد میز هم برای بچه‌های تدارکات اضافه کنیم. بعد از این که کار روی غلتک بیفته کار اون ها از همه ما بیشتره.

سرم را تکان دادم. همه چیز داشت از پایه درست و اساسی چیده می‌شد و شرایط را برای ساخته شدن یک برج بلند مهیا می‌کرد.

شایگان راه افتاد و گفت:

- خب این از طبقه بالا که حکم شرکتمون رو داره. بریم طبقه پایین و فروشگاه رو ببینیم.

همراهش راه افتادم و از پله‌های شیشه ای پایین رفتیم. این بار دقیق تر به تمام زوایا نگاه می‌کردم. این جا دیگر محل کارم بود. با نگاهی اجمالی به دور تا دور فروشگاه نفسم را آه مانند بیرون دادم. جای کار زیاد داشت. بزرگ بود، ولی شیک نه! وسط فروشگاه و جایی خالی از رگال‌های لباس که به صورت نا مرتب برای خودشان در گوشه گوشه فروشگاه جا خوش کرده بودند ایستادم. دست راستم را به کمرم زدم و نگاهی به فضای دور و برم انداختم. شایگان هم روبرویم ایستاده بود و منتظر نگاهم می‌کرد. دست چپم را در هوا تکانی دادم و بدون نگاه کردن به او گفتم:

- برای طراحی این جا طراح نیاوردین؟

دو دستش را از طرفین باز کرد و گفت:

- نه روژین این جا صفره! همین جوری با این لباس ها خریدمش، مسلماً جای کار زیاد داره. ما تمام تلاشمون توی این مدت روی تکمیل کردن اعضای گروه بود و رسوندن طراحی ها به فصل بهار. تو پیشنهادی داری؟

سرم را چند بار بالا و پایین کردم و هر چیزی که به ذهنم می‌رسید را برایش ردیف کردم:

- باید به دیوارها با کاغذ دیواری و پرده شید و پرده‌های پلی درایه و کرافت و دیوار کوب و نور پردازی‌های خاص جلوه بدیم. روی زمین هم باید قسمت‌هایی

رو استیج کار کنیم و فضا رو بالا و پایین کنیم در عین حال روی زمین هم باید نورپردازی‌های مخصوص خودمون رو داشته باشیم. مهم ترین قسمت فروشگاه ویترینه که الان به جرئت می‌گم نابوده!! باید همیشه به روز ترین مدل لباس هامون رو تن مانکن‌های پشت ویترین کنیم و تابلوی سر در فروشگاه هم باید پرفکت باشه! باید یه عکس خیلی عالی از مدل‌های خودمون رو برای تابلوی سر در فروشگاه آماده کنیم. توی گروهتون گفتین عکاس هست! مدام باید ژورنال‌های فروشگاه به روز بشه.

چشم‌های شایگان بیچاره داشت از حدقه می‌زد بیرون و گردن درد گرفته بود از بس به نشانه تایید حرف‌های من سر تکان داده بود. حرف‌هایم که تمام شد گفت:

– همین امروز می‌سپارم یه طراح دکوراسیون خوب که تو این جور کارها سر رشته داره بیارن و خیلی زود ردیفش کنن. در هر صورت قصد نداشتم بذارم این جا این ریختی باقی بمونه. نگرانش نباش.

حرف‌هایش که تمام شد سری تکان دادم و گفتم:

– خوبه!

این طور که پیدا بود این جا همه چیز مهیا بود! مهیا بود تا من خودم را آن طوری که دلم می‌خواهد نشان بدهم! احساس شعف داشتم! احساسی که خیلی وقت بود تجربه اش نکرده بودم. این یک نشانه خوب بود. یک نشانه خوب برای منی که مدت ها بود زندگی می‌کردم چون محکوم بودم به زنده بودن.

همراه شایگان کل فروشگاه و کارگاه پایین را گشتیم. سه فروشنده آن جا بودند که هر سه هم خوش استایل بودند هم خوش سیما و برای جلب مشتری به کار می‌آمدند. خیلی خوب هم به زبان ترکی و انگلیسی صحبت می‌کردند. قسمت زیر زمین فروشگاه هم یک فضای بزرگ به اندازه مساحت خود فروشگاه قرار داشت که همه وسایل دوخت و دوز و طراحی الگو و ... قرار داشت. چیزی کم نبود. توی خواب هم نمی‌دیدم روزی جایی کار کنم که این قدر پیشرفته باشد و بتوانم همه استعدادهایم را رو کنم. وقتی خوب همه جا را دید زدیم، شایگان گفت:

– اگه جایی کار نداری بد نیست یه سری هم به بچه ها بزنیم. به جز بهراد و شاهین که توی خونه بهراد ساکنن بقیه بچه ها الان باید داخل ویلا باشن. همین اول کار باهاشون رو به رو بشی بهتره به نظرم.

مخالفتی نداشتم. من که جایی کاری برای انجام دادن نداشتم. بهتر بود زودتر تکلیفم را با این مدل‌های خوش اخلاق یک سره کنم. با پسر ها که کاری نداشتم. کار من با مدل‌های دختر بود. پس سری تکان دادم و گفتم:

ـ نه منم جایی کاری ندارم. می‌تونیم بریم.

ماشین شایگان عوض شده بود. این بار یک مزدای کروک دو نفره نقره ای که حسابی زیر نور خورشید می‌درخشید، جلوی در فروشگاه انتظارمان را می‌کشید. پالتویم را تنم کردم و سوار شدم. در بین راه بیش تر راجع به طراحی دکوراسیون و طراحی‌های این فصل صحبت کردیم. می‌خواست حتماً افتتاحیه فروشگاه هم زمان باشد با رونمایی از طرح‌های بهار.

وقتی جلوی یک خانه ویلایی با دری نرده ای توقف کرد با همه وجود سعی کردم جلوی تعجبم را بگیرم! شنیده بودم شایگان ارثیه کلانی به جیب زده، ولی تصورم از اموال او در این حد نبود! رسماً برای خودش امپراتوری داشت که این ویلا یکی از اموالش به حساب می‌آمد! با بوقی که زد مرد مسنی سریع پشت در پرید و در را باز کرد و به ترکی خوش آمد گفت. شایگان سری برایش تکان داد و به عنوان توضیح گفت:

ـ این ویلا دوبلکس ساخته شده. با وجود این که برای اکثر بچه ها مهم نیست دختر و پسر توی یک طبقه باشن، ولی برای راحتی بیشتر خودشون طبقه بالا رو به پسر ها دادم و طبقه پایین متعلق به دختراست. این اول کاره. یه کم که جا بیفتن من دیگه وظیفه ای در قبالشون ندارم و می‌تونن هر جایی که عشقشون می‌کشه زندگی کنن. اما برای شروع دور از انسانیت بود که توی استانبول ولشون کنم به امان خدا.

تمام شدن حرفش هم زمان شد با توقف ماشین جلوی عمارت سنگ سفید خوش نما! با ابروی بالا پریده به شایگان نگاه کردم. چقدر مسئولیت پذیر بود. علاوه بر آن، این مرد تنها بود! این مرد هم مثل من بود! این مرد... سریع نگاه از او گرفتم. نیازی به این افکار پر از هذیان و توهم نداشتم. شایگان که پیاده شد به خودم آمدم و من هم پیاده شدم. دستی توی موهایم کشیدم که به خاطر وزش باد به هم ریخته شده بود و نگاهم را چرخاندم سمت استخر پر آبی که سمت چپمان قرار داشت. نگاه از محوطه گرفتم و همراه شایگان از پله‌های مرمری ایوان بالا رفتم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را برای رویارویی با اکیپ شایگان آماده کردم. پشت در که ایستادیم، شایگان ضربه ای به در زد و بعد با لبخندی رو به من

گفت:

– هر چند خودم کلید دارم، اما ترجیح می‌دم بچه ها راحت باشن.

باز نزدیک بود دچار همان افکار پر از هذیان بشوم که در خانه باز شد. سر بلند کردم و به پسری که در را باز کرد خیره شدم. چشم‌های قهوه ای روشنش مثل لوستر توی صورتش برق می‌زدند. موهایش بلند بودند و مشکی و تقریباً حالت دار. از پسر مو بلند خوشم نمی‌آمد، اما استایلی که او موهایش را درست کرده بود جالب بود. پوستش سفید بود و روشن بودن چشم‌هایش هم مزید بر علت شده بود که جز آدم‌های بور قرار بگیرد. لاغر و بلند بود. چشم از او گرفتم. من قرار نبود پسر ها را آنالیز کنم. به ترکی سلامی کرد و از جلوی در کنار رفت. مشخص بود او یکی از مدل‌های ترک گروه است. متقابلاً جواب دادم و در مقابل چشم‌های منتظر شایگان که خواست وارد بشوم، قدمی برداشتم و جلو رفتم. یک راهروی باریک و بلند مقابلمان بود. شایگان کنارم ایستاد و راهنمایی‌ام کرد. راهرو با دیوارهای سفید و تابلوهای بزرگ و مدرن احاطه شده بود. بعد از گذشتن از راهرو، چشمم افتاد به هال بزرگ ال مانند عمارت که با مبل‌های شیک قهوه ای مبله شده بود. شایگان اشاره به هال کرد و گفت:

– روژین جان این جا تشریف داشته باش، بچه ها الان می‌آن.

لبخندی زدم و به سمت گوشه ای ترین مبل توی هال رفتم و نشستم. استرس نداشتم، اما به خاطر دیر جوش بودنم اصلاً احساس راحتی نمی‌کردم. محیط برایم غریبه بود. من در شرکت امیر حسین هم مدت طولانی ای طول کشید تا جا بیفتم و با محیط کنار بیایم.

یک قسمت هال کاملاً شیشه بود و تمام فضای حیاط را می‌شد از آن جا دید زد. پرده‌های سفید و طلایی رنگ بلند هم کاملاً کنار رفته بودند. لوسترهای بزرگی از سقف آویزان شده و آن جا را تجملاتی در پیش چشم مخاطب به تصویر می‌کشید. چند دقیقه ای درگیر دید زدن در و دیوار بودم و مات اطرافم که یک خانم نسبتاً مسن با لباس فرم سرمه ای و سفید، با لبخندی وارد هال شد و گفت:

– خوش اومدی دخترم.

به ترکی تشکر کردم و وقتی فنجان قهوه را روی میز کنار دستم قرار داد، لبخندی به او زدم. او هم بدون حرف دوباره هال را ترک کرد و من ماندم و در و دیوار. شایگان کجا رفته بود؟ مگر نگفت طبقه پایین به دختر ها تعلق دارد؟ پس دختر ها کجا بودند؟ نفسم را بیرون دادم و چشمانم را بستم. کلافه شده بودم. من

از انتظار کشیدن خوشم نمی‌آمد. جرعه ای از قهوه‌ام را خوردم و با خودم عهد کردم اگر تا پایان قهوه‌ام کسی نیامد از آن جا بروم. هنوز قهوه را کامل قورت نداده بودم که صدای اردوان به گوشم رسید:

- به به! روژین جان، احوالتون؟

چشمانم گرد شدند و به سمتش چرخیدم. از پله‌های مارپیچ انتهای سالن پایین می‌آمد. خدایا این بشر کی با من این قدر صمیمی شده بود که خودم خبر نداشتم؟ جوابش را ندادم. حتی از جا هم بر نخاستم. اما او هم آدمی نبود که به این راحتی ها از رو برود. جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد. مثل همیشه چشمانش می‌خندید و یک جوری خوشحال بود که انگار فردا تعطیل است! به ناچار همان طور نشسته دستم را جلو بردم و سلام کردم. دستم را خیلی سریع رها کرد و من از این بابت ممنونش شدم. همان طور که روبرویم می‌نشست، گفت:

- ببخشید دیگه! خودت این جماعت رو می‌شناسی. همه چیزشون یکم طول می‌کشه. من گفتم زودتر بیام که غریبی نکنی.

در سکوت فقط نگاهش کردم. باز هم از رو نرفت و ادامه داد:

- وقتی شایگان گفت طراح گروه عوض شده و اسمت رو گفت محض کنجکاوی یه سرچی تو اینترنت زدم که ببینم این طراح جدید چند مرده حلاجه! با دیدن عکسات فهمیدم ای دل غافل، این که همون هم سفر خودمونه! چرا اون روز نگفتی طراحی؟ هی گفتم برام آشنایی ها!

چیزی از پرستیژم کم می‌شد اگر می‌گفتم چون به تو هیچ ربطی نداشت؟! خب خدا رو شکر وقت نکردم بگویم چون شایگان به همراهی یک مرد از پله ها پایین آمد و هم زمان یکی از دختر ها از پیچ انتهایی سالن پیدایش شد. این بار از جا برخاستم. اول شایگان و مرد همراهش به من رسیدند. مرد در سلام پیش دستی کرد، دستش را جلو آورد و گفت:

- آتاش هستم.

آتاش، همان طراحی که قرار بود در خط تولید مردانه طرح بزند. دستم را جلو بردم و گفتم:

- خوشبختم، من هم روژین رضایت پور هستم.

آتاش با لبخندی سر تکان داد و گفت:

- از این که کنارمون هستی خوشحالم، با اجازه از این لحظه من روژین صدات می‌زنم.

صمیمی شدن آن مرد که نزدیک پنجاه سال داشت به نظرم ایرادی نداشت برعکس اردوان که هنوز به دنبال موقعیتی بودم تا حسابم را با او تسویه کنم بعد از آن‌ها دختری که پشت سرشان بود جلو آمد. او را تا به حال ندیده بودم و می‌شد حدس زد جز مدل‌های گروه اردوان نیست. دختر با لبخندی که کل صورتش را روشن کرده بود دستش را جلو آورد و به ترکی گفت:

– حورال هستم روژین خانم.

از لحن صمیمی اش خوشم آمد. دستش را فشردم و اظهار خوش وقتی کردم چشم‌های خاکستری مایل به سبز روشنش می‌خندید و مهربان بود! به چشمانش دقت کردم. مشخص بود که رنگ طبیعی چشم‌های خودش است و خبری از لنز نیست. یک آرایش مات، اما ملایم هم روی صورتش جا خوش کرده بود. صورتش باب طرح‌هایی با رنگ لایت و لباس‌های اسپرت بود. قد تقریباً بلندی داشت و حدوداً هفت هشت سانتی از خودم بلند تر می‌زد. تنها مشکل هیکلش فرورفتگی کم کمرش بود که آن هم با لباس و نوع ایستادن و راه رفتن اصلاح می‌شد و زیاد مهم نبود. پاهای باریک و متناسب داشت و بالا تنه‌ی کشیده. می‌شد با یک پیراهن پشت باز و چسب یک مدل تاپ از او ساخت! لبخندی به او زدم و دست از آنالیزش برداشتم. اصولاً عادت به پر رو کردن مدل‌های تازه کار نداشتم. به همین دلیل هم ترجیح می‌دادم از نگاهم پی به افکارم نبرند. اما حورال این قدر نگاهش مهربان بود که نتوانستم از آن لبخند کذایی جلوگیری کنم و همین هم خیالش را راحت کرد که مورد پسند واقع شده است. همین که حورال کنار رفت رو کردم به شایگان که ریلکس روی مبلی تک نفره نشسته و چشم به من دوخته بود و گفتم:

– خب ... بقیه کجا تشریف دارن؟

شایگان نگاه سنگینش را از من گرفت، رو به حورال گفت:

– بچه ها آماده نبودن؟

حورال شانه ای بالا انداخت، نشست روبرویمان و گفت:

– داشتن آماده می‌شدن. از پسرا که خبر ندارم، ولی دخترا می‌آن الان.

بعد صدایش را آهسته کرد و گفت:

– یه کم استرس دارن!

لبخند محوی روی لبم نشست. مدل‌های تازه کار همیشه از طراح می‌ترسند. از این که مقبول واقع نشوند.

با پسر ها کاری نداشتم. مهم هم نبود که هیچ وقت نیایند. به دخترها هم نمی‌توانستم بابت تاخیرشان ایراد بگیرم، چون سرزده آمده بودم و آن‌ها آمادگی اش را نداشتند.

هنوز حرف حورال تمام نشده بود که دخترها از انتهای سالن رویت شدند. سه دختر که دو نفر آن‌ها را قبلاً هم دیده بودم و آشنایی داشتم. صبر کردم تا کامل به من نزدیک بشوند. دختر چشم سبزی که روز اول داخل هواپیما با اردوان اره داده و تیشه گرفته بود را به خوبی به خاطر داشتم. جلوتر از همه بود. بلوز شلوار چسبان طوسی رنگی تنش بود که کار من را برای آنالیزش خیلی راحت تر می‌کرد. کمر باریک، برجستگی‌های متناسب، قد بلند. می‌شد گفت خوب! چشم‌های درشت و کشیده سبزش توی صورت استخونی اش حسابی می‌درخشید و نکته بارزش موهای جعد دار بور و بلندش بود که تا دم باسنش می‌رسید و گودی کمرش را پر می‌کرد. در ذهنم تاییدش کردم و اجازه ندادم این تایید در نگاهم مشخص شود. آن‌ها به خوبی می‌دانستند من آمده‌ام که آنالیزشان کنم. نمی‌خواستم با فهمیدن این که از آن‌ها خوشم آمده رویشان زیاد شود. نزدیکم که رسید ایستاد. با ناز ابرویی بالا انداخت و طوری نگاهم کرد که این معنی را می‌داد:

- پاشو وایسا دیگه.

لبخند بی احساسی زدم و ایستادم. دستم را به سمتش دراز کردم و بدون سلام فقط گفتم:

- روژین هستم، رضایت پور.

دستش را عقب کشید و در حالی که شدیداً در حال کنکاش نگاهم بود تا بفهمد نظرم راجع به او چیست گفت:

- منم درسا هستم.

بعد از این حرف سریع خودش را از جلوی دیدم کنار کشید. می‌شد فهمید استرس زیادی را تحمل کرده. نفر بعدی را هم ندیده بودم تا به حال. قدش به نسبت بقیه کمی کوتاه تر بود، اما هنوز هم جز افراد قد بلند حساب می‌شد. چشمانش قهوه ای تیره بود و موهایش سیاه و تا سر شانه هایش. شرقی بودن چهره اش به دلم نشست. بدنش خوش استایل بود، خیلی پستی و بلندی‌هایش برجسته نبودند، اما باب لباس‌های رسمی و یقه باز بود. نگاه خیره‌ام انگار تا حدودی دست پاچه اش کرده بود که سریع دستش را جلو آورد و به ترکی گفت:

-شایلی هستم.

ترس توی نگاهش باعث شد دلم بسوزد. لبخند محوی زدم و دستش را فشردم. همین لبخند خیالش را تا حدودی آسوده کرد که نفس عمیقی کشید و عمق لبخندم را بیشتر کرد. بلوز آستین کوتاه دکمه دار یقه انگلیسی به رنگ کرمی پوشیده بود با شلوارک سبز ارتشی که پاهای خوش تراش بلند و بی نقص برنزه اش را به نمایش گذاشته بود. سری برایم تکان داد و کنار رفت. نفر بعد خیلی خوب توی ذهنم مانده بود! یکی از همان دو دختر اکیپ اردوان که شدیداً کم حرف و منزوی به نظر می‌رسید. همان جا انتهای سالن روی دسته مبل نشسته بود. شلوار جین تنگی پایش بود که لاغری و کشیدگی پاهایش را نشان می‌داد. لاغر بود. لاغر تر از بقیه دخترها. صورت کشیده و خاصی داشت! می‌شد گفت جذاب. ولی چشمانش مثل دو تکه یخ بی احساس بودند و تنها حسی که ته ته چشمانش می‌شد پیدا کرد غم بود! برعکس بقیه سعی در خودنمایی نداشت. کلاً انگار همه چیز برای این دختر فرمالیته بود! از آن دسته افرادی که من خوشم می‌آمد. از آن دسته از مدل‌هایی که بی تفاوتی اشان روی استیج آتش به پا می‌کرد! این یکی را خودم رفتم به سمتش. جلویش که ایستادم، سرش را آورد بالا و با چشمان خاکستری غمگینش نگاهم کرد. بی اختیار به او لبخند زدم و او هم در جواب لبخندم لب‌هایش را کج کرد. انگار می‌خواست لبخند بزند، ولی بلد نبود! او چقدر شبیه خودم بود. با لبخند بی گانه و بی تفاوت نسبت به همه چیز! با صدای از ته چاه در آمده گفت:

- ملیکا هستم.

فک استخوانی و مستطیل شکلش دل از عکاس ها می‌ربود. می‌دانستم او پتانسیل بهترین شدن را دارد. دستم را بردم به سمتش و گفتم:

- منم روژینم.

دیگر خبری از رضایت پور نبود. ترجیح می‌دادم او مرا روژین صدا کند. با تردید به دستم نگاه کرد و بعد از چند لحظه بالاخره دستش را جلو آورد و دستم را فشرد. دستانش یخ بودند، ولی برعکس بقیه دخترها محکم دستم را فشار داد. دستی سر شانه اش زدم و چرخیدم. ملیکا مدل خاص این گروه بود و از همین الان داشتم توی ذهنم برایش طرح ردیف می‌کردم. همین که به سمت بقیه چرخیدم متوجه شدم دو سه پسر هم به جمع اضافه شده‌اند و کنار آتاش ایستاده اند. یکی از پسر ها همانی بود که در را به رویمان باز کرده بود. ابرویی بالا انداختم و سلام کردم. جوابم را دادند و کنجکاو نگاهم کردند. شاید برایشان عجیب بود

دختری با سن و سال من بخواهد برای گروهشان طرح بزند. اردوان که نگاه‌هایش کم کم داشت عصبی‌ام می‌کرد با لبخند جلو آمد و گفت:

- بهتره با آقایون جمع هم آشنا بشی روژین جان.

طوری نگاهش کردم که چند لحظه ای سکوت کرد. شایگان انگار که متوجه حال من شده باشد کنار اردوان ایستاد و گفت:

- خودم معرفی می‌کنم اردوان جان، شما بشین.

اردوان بدون حرف اضافه ای عقب رفت. شایگان نفس عمیقی کشید. کنار همان پسر چشم روشن، بور مو بلند ایستاد و گفت:

- آراز جوون ترین عضو گروهمونه. اهل ازمیره و به درخواست من این جاست.

لبخندی زدم و سرم را برایش تکان دادم. شایگان دست روی شانه پسر بعدی گذاشت که توی رستوران فرودگاه دیده بودمش. او هم کم سن و سال به نظر می‌آمد و شیطنت از چشم‌های سیاهش می‌ریخت. چیزی که باعث می‌شد خیلی شبیه مدل ها به نظر بیاید فک مستطیلی و صورت استخوانی اش بود. لبخند که می‌زد چشمانش هم می‌خندیدند. قد بلندی داشت و هیکلش ظریف تر از بقیه بچه‌های گروه بود. پوست تیره و چشمان سیاهش از او یک مرد جذاب ساخته بودند. شایگان با لبخند کوبید سر شانه پسر و گفت:

- پویا شیطون جمعمونه.

هنوز حرف شایگان تمام نشده بود که پویا آمد جلو دستش را دراز کرد و گفت:

- من شما رو تو فرودگاه دیدم! همونجا هی گفتم شما یه کاره ای هستیا این اردوان نم پس نداد.

اردوان که تا آن لحظه سکوت کرده بود از همان جا که ایستاده بود چشم غره ای رفت و گفت:

- پویا!!

شایگان هر دو دستش را گذاشت روی شانه پویا و کشیدش عقب و با خنده و شوخی گفت:

- باز تو چشمت به یه دختر افتاد؟

پویا با قهقهه از زیر دست شایگان در رفت و عقب تر ایستاد. لبخند نشست روی لبم. صمیمیت بد نبود! ولی اگر آن‌ها ماندگار می‌شدند، وقتی می‌افتادند

توی دنیای رقابت، وقتی پیشنهادهای آن چنانی از برندهای تاپ به آن‌ها می‌شد و می‌توانستند به هم حسادت نکنند آن وقت می‌شد گفت صمیمی هستند. به خصوص دخترها!! اردوان پسر بعدی را که سروش نام داشت را هم معرفی کرد و بعد از آن رو به من گفت:

- با همه آشنا شدی؟

می دانستم می‌خواهد هر چه سریع تر غرها و فرمایشاتم را راجع به مدل‌هایش هم بشنود تا خیالش راحت شود دیگر غری باقی نمانده است. کم مانده بود خنده‌ام بگیرد. ولی سریع خودم را جمع و جور کردم. هنوز آن جا کار داشتم. رو به شایگان گفتم:

- بله با همه آشنا شدم، حالا فقط یه مسئله باقی می‌مونه ...

بعد از این حرف سرم را چرخاندم سمت دختر ها که نزدیک هم ایستاده بودند و گفتم:

- بچه ها، امیدوارم همتون پورتفولیو داشته باشین.

نگاه همه شان گیج و گنگ روی من ماند. خب چندان هم عجیب نبود که با مفهوم پورتفولیو آشنایی نداشته باشند. آن‌ها همه تازه کار بودند. این که آن‌ها با جزئی ترین مسائل کارشان آشنایی نداشتند فقط و فقط زیر سر کسی بود که آن‌ها را استخدام کرده و آموزش داده. اردوان رضایی! چرخیدم به سمتش و به تندی گفتم:

- شما که مثلاً شرکت مدل بوکرز دارین روی چه حسابی مدل به دیگران پیشنهاد می‌دین؟ بدون داشتن پورتفولیو؟!! اینا حتی اسم پورتفولیو هم به گوششون نخورده.

اردوان با این که جا خورده بود، ولی کم نیاورد و سریع گفت:

- چرا عصبانی می‌شین؟ بچه ها همشون آلبوم دارن! خوب اینا هنوز خیلی تخصصی وارد محیط کار نشدن! با اصطلاحات ...

چشم‌هایم را گرد کردم، رفتم وسط حرف‌هایش و گفتم:

- اومدن اینجا که مدل بشن!! می‌خوان برن روی پودیوم! عکسشون توی بیلبورد زده می‌شه! با کوچیک ترین اصطلاحات تخصصی شغلشون آشنایی ندارن؟!! مقصر شما هستین آقای رضایی.

اردوان که مشخص بود از این حمله من جا خورده چند لحظه ای را در سکوت فقط نگاهم کرد. نه تنها او که بقیه هم سکوت کرده بودند. آن وسط فقط

شایگان بود که هم چون من با طلب کاری به اردوان خیره مانده بود و جواب می‌خواست. بالاخره اردوان بعد از چند لحظه سکوت غلیظ لب گشود و همراه با تکان دادن سرش گفت:

- حق با شماست.

بعد بدون این که دیگر کوچک ترین مهلتی برای حمله به من بدهد رو بچه ها گفت:

- بچه ها پورتفولیو به آلبوم نمونه کارهاتون گفته می‌شه. لطفاً آلبوم هاتون رو برای خانم بیارین.

با حرص نگاهم را از او گرفتم. سری به نشانه افسوس برای شایگان که حالا نگاهش روی من چرخیده بود تکان دادم و نشستم سر جایم. شایگان مشخص بود خنده اش گرفته و با جویدن لب‌هایش جلوی خودش را می‌گرفت که نخندد. از دیدن حالت او کم مانده بود خودم هم بخندم. جذبه‌ام بدجور همه را گرفته بود که با سرعت نور پورتفولیو هایشان را آوردند و روی میز روبرویم گذاشتند. دیگر آن جا کاری نداشتم. نمونه کار ها را برداشتم و از جا برخاستم. پشت سر من، شایگان هم برخاست و رو به جمع گفت:

- بچه ها از فردا صبح برنامه هاتون شروع می‌شه. خواهشاً آماده باشید.

همه سر تکان دادند و من برایم سوال پیش آمد که برنامه آن‌ها چیست. صبر کردم از خانه خارج شویم بعد بپرسم. هنگام خداحافظی کمی ملایم تر با بچه ها برخورد کردم و هر کدام را به لبخندی محو مهمان کردم. شایگان زودتر از من از خانه خارج شده و ماشین را روشن کرده بود. نمونه کار ها را با دست چپ به سینه‌ام چسباندم و به سمت ایوان و جایی که دختر ها ایستاده بودند دستی تکان دادم. اردوان بیچاره حتی برای بدرقه هم از خانه خارج نشده بود. خنده‌ام را قورت دادم و سوار ماشین شدم. شایگان بوقی زد و راه افتاد. همین که ماشین به حرکت در آمد گفت:

- کم کم راه می‌افتن، اون قدر ها هم بد نیستن.

لبخندی زدم و گفتم:

- در حقیقت، خیلی هم خوبن! مدل‌های شما می‌تونن هم فوتو مدل‌های خوبی بشن و هم توی دفیله برن روی پودیوم. فقط امیدوارم توی آموزششون کم نذارین.

شایگان از خانه خارج شد و در جواب من گفت:

- مگه می‌شه؟ این قدر دارم خرج می‌کنم که بتونم یه گروه موفق داشته باشم.

آموزش بچه ها از فردا شروع می‌شه. در کنارش با یه باشگاه قرداد بستم که هفته ای سه روز بچه ها برای ورزش برن اون جا. البته توی زیرزمین هم یه سری از وسایل ورزشی رو گذاشتیم که تو خونه هم بتونن تمرین کنن. یه دکتر تغذیه هم قراره باهامون همکاری کنه. از هر لحاظ حواسم بهشون هست و ساپورتشون می‌کنم.

نتوانستم تحسینش نکنم:

– شما کارتون رو خیلی خوب و اصولی شروع کردین و این واقعاً جای تقدیر داره. من ایمان دارم که اگه طراحی‌ها هم به جا و اصولی انجام بشن خیلی زود می‌تونین برای خودتون اسم و رسمی به دست بیارین.

– امیدوارم همین طور باشه. فعلاً گروه طراحی فقط تو هستی و آتاش. اما کم کم به گروه طراحی هم چند نفری رو اضافه می‌کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– خوبه ...

بعد نگاهم را به سمت راست چرخاندم. از پنجره به بیرون خیره شدم و گفتم:

– در هر صورت من هم که موندگار نیستم. شما باید به فکر یه گروه طراحی باشین که تا چند سال بتونن تمام وقت ساپورتتون کنن.

منتظر بودم در جوابم چیزی بگوید، اما او بدون هیچ حرفی به رانندگی اش ادامه داد. این قدر سکوتش طولانی شد که بی اختیار به سمتش چرخیدم. انگار از نگاهم پی به انتظارم برای جوابش برد که همراه با نفس عمیقی گفت:

– همه چیز رو آینده تعیین می‌کنه.

شایگان بیش از اندازه به خودش ایمان داشت. این قدر که من هم گاهی دلم برای داشتن شغلم در این جا می‌لرزید. سریع حرف را عوض کردم و گفتم:

– با مدل ها قرار داد تنظیم کردین؟

چند لحظه کوتاه نگاهش را از رو به رو گرفت، به من خیره شد و بعد دوباره نگاهش را به روبرویش دوخت و گفت:

– آره، البته به صورت موقت. ممکنه از کارشون راضی نباشیم. بعد از آموزش و نظر مربی شون قرار داد ها رو رسمی می‌کنیم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– بهتره زودتر تکلیفشون روشن بشه. تجربه به من ثابت کرده با گروه مادلینگ اگه با جدیه رفتار نکنی خیلی زود سوارت می‌شن. الان که شهرتی ندارن و

مدل‌های ارزونی هستن کار باهاشون از یه نظر خوبه از یه نظر بد. از این نظر خوبه که حرف گوش کن هستن و به هر سازت می‌رقصن. ولی چندان توی معرفی لباس ها موفق نیستن، چون توسط شهرتشون نمی‌تونن برات تبلیغ کنن. وقتی معروف بشن لباس ها رو به راحتی می‌تونن تبلیغ کنن، ولی دیگه اون وقت ماییم که باید به سازشون برقصیم! پس الان باید طوری باهاشون رفتار کنی که وقتی رسیدن اون بالاها هم بدونن از کجا به کجا رسیدن. قرار داد رو هم حتماً زودتر اوکی کن که نتونن برن با برندهای دیگه. این یکی از قوانین این کاره. اگه یه قرار داد یک ساله با شرکت تو امضا کنن تمام اون یک سال باید در خدمت تو باشن. می‌دونی که؟

کم کم داشتم با او صمیمی می‌شدم و فعل‌هایم را از جمع به مفرد تغییر می‌دادم. از نظر خودم ایرادی نداشت، ولی نگران این بودم که او جز آن دسته از افرادی باشد که کوچک ترین حرکتی را به چراغ زدن تعبیر کند! امیدوار بودم این طور نباشد تا بتوانم با او راحت باشم. قرار بود شش ماه کنار هم کار کنیم. شایگان بدون این که عکس‌العملی نشان بدهد سرش را به نشانه تایید من تکان داد و گفت:

- می‌دونم، حواسم هست. همین کار رو می‌کنیم. بریم ناهار؟

دعوتش کاملاً دوستانه بود و مشخص بود هدف خاصی پشت این دعوت نیست. اما وقت تنگ بود و من باید هر چه سریع تر کار طراحی را شروع می‌کردم. برای همین هم نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم:

- ممنون از دعوتت، اما وقت نیست. باید برم نمونه کارها رو بررسی کنم و کم کم طراحی رو شروع کنم. ترجیح می‌دم امروز کار رو از خونه شروع کنم، ولی از فردا می‌آم شرکت. باید طرح‌های آماده رو تحویل بدم بررسی کنین. طبق محاسبات من کم تر از یک ماه تا دفیله بهار زمان داریم. درسته؟!

سرش را به نشانه تاکید تکان داد و گفت:

- آره درسته. زمان زیادی نداریم. باشه، پس غذا رو با پیک می‌فرستم دم خونه تون.

قبل از این که بتوانم اعتراضی بکنم دستش را بالا آورد و گفت:

- این وظیفه منه خواهش می‌کنم اعتراض نکن.

لبخند روی لبم نشست. این رفتارهایش چقدر شبیه امیر حسین بود. آخ ... امیر حسین!

جلوی در خانه که توقف کرد نمونه کار ها را که تا آن لحظه روی پایم بود را برداشتم، به سینه‌ام چسباندم و گفتم:

- ممنون از لطفت، فردا می‌بینمتون.

سرش را تکان داد و گفت:

- مراقب خودت باش، سلام هم برسون.

خودم گفته بودم پیش مادرم هستم، پس سلامش را باید به مادرم می‌رساندم زیر لب چیزی شبیه:

- سلامت باشید.

زمزمه کردم و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. لحظه آخر که در را می‌بستم نگاهم در نگاه میشی اش گره خورد. مهربانی خالصی ته نگاهش بود که به هیچ عنوان نمی‌گذاشت او را به چشم کارفرما ببینم. دقیقاً مثل ... آخ ...

xxx

۵

در خانه را باز کردم و در حالی که تمام حواسم به این بود که نمونه کار ها از دستم نیفتند وارد شدم. با نگاه اول مامان را در آشپزخانه مشغول کار دیدم. با صدایی پر انرژی تر از روزهای قبل گفتم:

- سلام.

این همه سرزندگی برای خودم هم جای تعجب داشت! باور نداشتم که یک ملاقات ساده و یک قرارداد تا این حد باعث بهتر شدن روحیه‌ام بشود! این حرف که بعضی ها فقط برای کار کردن ساخته شده اند و نفس می‌کشند را تازه داشتم با تمام وجودم لمس می‌کردم.

مامان تا نزدیک اپن جلو آمد و با لبخندی پهن و چشم‌های درخشان گفت:

- سلام عزیزم! ملاقاتت خوب پیش رفت؟

خیلی خوب فهمیده بود دلیل این شادی و انرژی من برگشتن از یک ملاقات خوب است. وارد آشپزخانه شدم و آلبوم ها و سی دی ها را گذاشتم روی اپن. بعد هم به سمت یخچال رفتم و یک بطری آب میوه بیرون آوردم. مامان از پشت سر لیوانی به سمتم دراز کرد. چرخیدم و لیوان پایه بلند کریستال را از مامان گرفتم و تا سر پر از آب انبه اش کردم. بطری آب میوه را داخل یخچال برگرداندم

و همین طور که لیوان آب میوه‌ام را به آرامی مزه مزه می‌کردم گفتم:

- خوب بود.

مامان که مشخص بود قبل از آمدن من مشغول درست کردن سالاد بوده، دوباره مشغول کارش شد و در همان حین گفت:

- روژینم، من نگرانتم مامان. تو اومدی که استراحت کنی. می‌دونم کار نکردن بیشتر توی روحیه ت تاثیر منفی می‌ذاره، ولی ... نمی‌خوای یه چند وقت دیگه استراحت کنی و بعد خودت رو غرق کار کنی؟

تا به حال برای هیچ کس این قسمت از شخصیتم را توضیح نداده بودم. مامان فقط می‌دانست که من کار کردن را دوست دارم. ولی دلیل این که چرا کار کردن را دوست دارم را نمی‌دانست. فقط امیرحسین و شاران خوب می‌دانستند چرا تا این حد معتاد کار کردن هستم. نیاز داشتم دائم سرم شلوغ باشد. هر وقت هم که بی کار می‌شدم امیر و شاران اولین کسانی بودند که به تکاپو می‌افتادند تا سرم را به نوعی گرم کنند. در جواب سوال مامان هم نیازی ندیدم توضیح ردیف کنم. جرعه ای دیگر از آب میوه‌ام را نوشیدم و کوتاه گفتم:

- نه، کار من برام لذت بخش تر از هر تفریحیه.

بعد از این حرف لیوان را تا ته سر کشیدم و روی اپن گذاشتمش. باید هر چه سریع تر به خلوت اتاقم پناه می‌بردم. خیلی کار داشتم. آلبوم ها را از روی اپن برداشتم که مامان گفت:

- لباستو عوض کن و بیا. زنگ زدم از بیرون غذا بیارن. الان هاست که پیداش بشه.

همین طور که می‌رفتم سمت اتاقم گفتم:

- شایگان هم گفت غذا می‌فرسته دم خونه. من یه کم کار دارم، غذا اومد شما بخور من بعد می‌خورم.

حرفم که تمام شد وارد اتاق شدم و در را بستم. مامان خیلی وقت ها غذای حاضری و فست فود می‌خورد. آن قدر این جا مشغله و دوست و رفیق و گردش و کار داشت که فرصتی برای آشپزی پیدا نمی‌کرد. فقط همان یکی دو روز اول که تازه آمده بودم و فکر می‌کرد ممکن است دلم برای دست پختش تنگ شده باشد، چند باری غذا درست کرد و بعد برگشت به روال قدیمی زندگی اش. درستش هم همین بود. ما هیچ کدام حق نداشتیم روال زندگی هم دیگر را تغییر بدهیم، نه من و نه مامان ...

- روژین.

مامان دست بر دار نبود. یک روز من را سرحال دیده بود و حالا می‌خواست مدام من را به حرف بگیرد. از همان پشت در با صدای بلند گفتم:

- بله؟

- شاران زنگ زد خونه، بعد باهاش یه تماس بگیر!

شروع کردم به ریز ریز غر زدن! شاران مگر شماره موبایل من را نداشت که زنگ زده بود خانه؟ گوشی‌ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و بدون عوض کردن لباس لم دادم روی تخت و شماره اش را گرفتم. هم زمان لپ تاپ سفیدم را روشن کردم. داشتم سی دی ملیکا را داخل سی دی رام قرار می‌دادم که صدای شاران داخل گوشی پیچید:

- به به ... خوبی خانم طراح؟ رفتی باز سر کار ما رو یادت رفت؟ دیگه معروف بشی چه می‌کنی تو؟

لبخندی روی لبم نشست. انرژی خودم زیاد شده بود و این صدا هم که بمب انرژی.

- خوبم، تو چطوری امواج رادیو؟

- امواج رادیو خودتی، بی تربیت!

با خنده بی خیال احوالپرسی‌ام شدم و گفتم:

- تو چرا زنگ می‌زنی خونه سراغ منو می‌گیری اونم وقتی که می‌دونی من خونه نیستم؟

- می‌خواستم ببینم رسیدی یا نه. آخه کارت طول کشید! بعدشم واسه یه خانم متشخص و طراح زشته توی اولین روز کاریش و وقتی توی یه جلسه اس گوشیش زنگ بخوره. از اون جا که مطمئن بودم جناب عالی فسفرات به سایلنت کردن گوشی قد نمی‌دن واسه همین زنگ زدم خونه.

از این همه علت ردیف کردنش خنده‌ام گرفت. وقتی می‌گفتم امواج رادیو به او بر می‌خورد! واقعاً امواج به هم ریخته رادیو بود. گفتم:

- خیلی دیوونه ای به خدا!

صدایش باز رنگی از هیجان گرفت و گفت:

- ولش کن اینو ... واست یه خبر عالی دارم.

بدون این که تغییری در حالم ایجاد بشود یا بخواهم کنجکاو بشوم، همین طور که منتظر بودم سی دی که داخل دستگاه گذاشته بودم بالا بیاید، گفتم:

- بگو! هر چند خبرای عالی تو در حد پیدا کردن یه جا برای تفریح و عشق و حاله.

لجش گرفت و این را می‌شد به خوبی از صدای پر از حرصش فهمید.

- برو بابا! اصلاً نمی‌گم.

با این که خیلی هم برایم اهمیت نداشت اما برای این که ناراحت نشود، خودم را کنجکاو نشان دادم و گفتم:

- بگو دیگه شاران! چرا آدمو پرت می‌کنی تو هپروت پس؟

- می‌خواستم بگم یه رستوران خیلی توپ پیدا کردم بریم صفا، اما با این حرف تو فهمیدم خودمو تیکه پاره هم بکنم نمی‌آی. پس بی خیال اون.

خنده‌ام گرفت، اما تلاش کردم متوجه نشود. شاران با وجود همه مهربانی ها و شادابی اش شدیداً حساس بود. خودش حرفش را ادامه داد:

- به جاش بگو ببینم کارت چی شد؟

فایل اندازه‌های ملیکا را باز کردم و در جواب شاران خلاصه تعریف کردم که قرارداد بسته‌ام و قرار است از فردا کار کنیم. شاران با هیجان گفت:

- منم می‌آم فردا روژین! نگو نه! می‌دونی که عاشق این کارام، باید منو هم ببری.

چشم از صفحه لپ تاپ گرفتم و گفتم:

-کجا ببرمت دختر؟ اون جا که هنوز راه نیفتاده. یه شرکت و فروشگاه معمولیه. بذار کارها روی غلتک بیفته بعد توام بیا بریم.

- خب شرکت نمی‌آم، ولی بیا فردا بریم یه سر به تمرین مدل ها بزنیم. خیلی دوس دارم! تو رو خدا!

نفسم را فوت کردم. خودم هم قصد داشتم فردا قبل از رفتن به شرکت سری به مدل ها بزنم و تمرین هایشان را ببینم. ایرادی نداشت اگر شاران هم همراهم می‌آمد. برای همین هم گفتم:

- خیلی خب. فردا صبح ساعت هشت این جا باش. دیر کنی می‌رم.

ادایم را در آورد و گفت:

- خیلی خب بابا! نکیت، چه رئیس بازی هم در می‌آره. از طراح ها واسه همین متنفرما. خدافظ.

قبل از این که مهلت بدهد حرفی بزنم گوشی را قطع کرد. با خنده سری تکان دادم و گوشی را کنارم انداختم. باز نگاهم روی اندازه‌های ملیکا که برای شش

ماه پیش بود چرخید. قدش صد و هفتاد و هشت و وزنش شصت و سه بود. ملیکا واقعاً یک پدیده می‌شد اگر می‌توانست همان میمیک چهره بی احساسش را روی استیج هم حفظ کند. با لذت وارد صفحه پوشه عکس‌هایش شدم و ذهنم را باز گذاشتم تا بهترین طراحی را برایش انجام بدهد.

xxx

خیلی ها طراحی لباس را هم کامپیوتری کرده بودند، ولی من هنوز هم با قلمم عشق می‌کردم. با طرح زدن روی کاغذهای چسبیده به گیره تخته شاسی! نگاهی به کاغذهای دورم انداختم و نفس عمیقی کشیدم. تقه ای به در خورد و قبل از این که فرصت کنم اجازه بدهم یا نه در باز شد و سر شاران داخل آمد:

- خانوم طراح اجازه هست؟

از جا بلند شدم، وقت رفتن بود. رفتم سمت کمد لباسم و در همان حین گفتم:

- سلامت رو خوردی؟ بعدشم تو که دیگه اومدی تو اجازه برای چیه؟

پرید وسط اتاق و بدون توجه به غر غر ها و اخطارهای من شیرجه زد سمت طراحی‌های ریخته شده کف اتاق و گفت:

- کشته مرده این همه محبتتم.

بعد همین طور که طرح ها را زیر و رو می‌کرد، چشمش به تخته شاسی افتاد و برش داشت. نگاهی به اولین طرح انداخت و با هیجان گفت:

- وای دختر معرکه ای معرکه!! این طرح عالیه!! قول بده اینو برام بدوزی ... باشه؟؟

نگاهی به طرح کردم. یک لباس دکلته کوتاه بود که پایینش تور کار شده و کمی پف داشت. اسمش را گذاشته بودم «رها». لبخندی زدم و گفتم:

- سر و تهت خلاصه می‌شه تو لباسای یه وجبی.

هم زمان کت خاکی رنگم را که که قدش دقیقاً تا روی باسن بود و رویش کمربندی به همان رنگ می‌خورد را بیرون کشیدم. همراه با شلوار جین تنگ سرمه ای انداختم روی تخت و در ادامه حرفم گفتم:

- شاران برو بیرون باید لباس عوض کنم.

خندید و تخته شاسی را روی تخت انداخت و گفت:

- پاستوریزه!! دست بردار بابا.

اخمی تحویلش دادم و گفتم:

- شاران گمشو بیرون! زبون خوش حالیت نمی‌شه؟

چپ چپ نگاهم کرد و وقتی نگاه جدی‌ام را دید، غر غر کنان رفت بیرون. سریع شلوار جین چسبان را تنم کردم. کت را هم روی تی شرت هم رنگ شلوارم پوشیدم. نیم بوت خاکی رنگم را از داخل کمد در آوردم و با کیف هم رنگ ست کردم. وقتی کامل آماده شدم تخته شاسی و بقیه لوازم مورد نیازم را برداشتم و داخل کاور کیف مانند ریختم و از اتاق بیرون زدم. شاران کنار مامان ولو شده بود روی مبل ها و حسابی مشغول غیبت کردن بودند. یکی از خاصیت‌های بی کار بودن همین است. اگر سرت گرم باشد وقت اضافه برای زدن حرف‌های بی دلیل پشت سر دیگران نداری، اما همین که بی کار بشوی هزار و یک حرف پشت هزار و یک نفر به ذهنت خطور می‌کند و دلت می‌خواهد حرف هایت را با یک نفر در میان بگذاری. چه قدر خوب که من هیچ وقت به خودم وقت برای این اعمال خاله زنکانه نمی‌دادم. شاران با دیدن من از جا پرید و گفت:

– خوب خاله جون خوشحال شدم، ان شاءالله شب بیاین خونه ما دیگه. یادتون نره ها!

مامان هم از جا برخاست و در حالی که با نگاهش من را متر می‌کرد در جواب شاران گفت:

– هزار بار تو گفتی، صد بار هم مامانت زنگ زده مگه می‌شه یادم بره؟

پوفی کردم! اصلاً یادم نبود شب خانه خاله آلما دعوتیم. کی حالش را داشت! من هزار تا کار داشتم!! ولی می‌دانستم مخالفت کنم شاران دارم می‌زند. حتی مطمئن بودم این که خودش را بند من کرده به خاطر این است که بعدش نتوانم جیم بزنم. از دست این ها!! اشاره به در کردم و گفتم:

– شاران سریع باش، من قرار دارم.

یادم به شب قبل افتاد، اس‌ام اسی که به شایگان دادم. برایش کوتاه نوشتم:

– فردا صبح می‌آم تمرین بچه ها رو ببینم.

و او که جواب داد:

– صبح منتظرتم.

شاران سریع بوسه ای روی گونه مامان زد و مثل فشنگ از خانه پرید بیرون. سری برای مامان تکان دادم و در جواب جمله اش که گفت:

– شب زود بیا، خاله آلما دلخور می‌شه ها.

دستم را به نشانه اوکی بالا آوردم و از خانه زدم بیرون. همراه شاران به سمت ایستگاه مترو راه افتادیم. به دو دلیل تاکسی در استانبول نمی‌صرفید. یکی

ترافیک خیلی سنگین خیابان‌هایش که واقعاً آدم را کلافه می‌کرد و یکی قیمت بالای تاکسی‌هایش که دود از کله بلند می‌کرد. با مترو هم سریع تر می‌رسیدیم هم به صرفه تر بود. تمام طول راه تا فروشگاه شاران یک بند حرف می‌زد، از احمد، از دوست احمد که دلش می‌خواست من را با او آشنا کند. از گروه شایگان، از این که من می‌توانم بترکانم. از این که بابت کاری که دارم می‌کنم ذوق زده است! این قدر گفت که جلوی در خانه شایگان گفتم:

- شاران مسکن داری من بخورم؟!! سرمو بردی!

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

- گمشو! بی لیاقت.

لبخندی زدم و راه افتادم سمت در نرده ای خانه. شاران هم پشت سرم ایستاد و بهت زده گفت:

- اوها! خونه اینه؟

بدون جواب فقط با خنده سرم را تکان دادم و از در نرده ای وارد شدم. شاران این قدر عاشق تجملات بود که نگفته هم می‌دانستم شیفته این خانه می‌شود. شایگان همان جا جلوی در توی محوطه ایستاده و مشغول کاری با موبایلش بود. در حالی که در تلاش بودم پاشنه کفشم روی سنگ فرش ها لیز نخورد، راه افتادم به سمتش و با صدای بلند گفتم:

- günaydın! (صبح به خیر)

چون شاران همراهم بود ترکی حرف می‌زدم. شایگان متعجب به سمتم چرخید. با دیدنم تعجبش بیشتر شد. چون عادت کرده بود همیشه با او فارسی حرف بزنم. به صورت نا محسوس به شاران اشاره کردم و شایگان خیلی سریع متوجه منظورم شد. با لبخند در حالی که موبایلش را داخل جیب شلوارش فرو می‌کرد به سمتمان راه افتاد و با صدای بلند در جوابم به ترکی گفت:

- صبح بخیر، طراح عزیز و ...

شاران که هنوز پشت سر من بود سریع خودش را به من رساند و در جواب دست دراز شده شایگان دستش را پیش برد و با ابرویی بالا پریده گفت:

- شاران هستم، دوست طراح عزیز!

شایگان لبخند زد. دست شاران را یک بار تکان داد و گفت:

- خوش بختم.

شاران دستش را از دست شایگان بیرون کشید و گفت:

- منم همین طور! جناب من از الان خدمتتون عرض کنم که شانس در خونه تون رو زده، روژین یکی از بهترین ها ...

می دانستم اگر چیزی نگویم شاران تا شب مخ شایگان را می‌خورد. برای همین هم خیلی سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بچه ها ؟

شایگان هم که متوجه منظورم شده بود خیلی سریع در جوابم گفت:

- داخل سالن پایین هستن. بریم؟

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و شایگان با دستش به پشت ساختمان اشاره کرد. من هم با دستم راه را نشان دادم و گفتم:

- خودت جلو باش، ما که راه رو بلد نیستیم.

زیر لب عذر خواهی کرد و جلو راه افتاد. شاران سریع بازویم را چنگ زد و خودش را به من چسباند و زیر گوشم گفت:

- چه خوش تیپه!

می دانستم هیس گفتن و اخطار دادن در مرام شاران هیچ جایگاهی ندارد. پس خودم را خسته نکردم و در ازایش فقط با لبخند سر تکان دادم. افسوس وار گفت:

- حیف که احمد تو زندگیمه.

دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای خنده‌ام بلند نشود. البته که شاران حق داشت از شایگان خوشش بیاید، واقعاً مرد جذابی بود. به خصوص که با تیپ اسپرتش سنش هم کم تر به نظر می‌رسید. شایگان همین طور که ساختمان را دور می‌زد به سمت ما چرخید و گفت:

- پله‌های سالن پایین پشت ساختمونه. هر موقع که دوست داشتی می‌تونی خودت بهشون سر بزنی. نگهبان تو رو می‌شناسه، من هم سفارشت رو می‌کنم حتماً.

حرف‌هایش که تمام شد ما کامل ساختمان را دور زده بودیم و جلوی در چوبی قهوه ای رنگی ایستاده بودیم. این بار شایگان کنار ایستاد و تقاضا کرد اول ما وارد شویم. تعارف را کنار گذاشتم، در را گشودم و وارد شدم. جلوی رویمان پله‌های عریض و کوتاهی قرار داشتند که ما را به سالن زیر زمین می‌رساندند. با احتیاط پله ها را پایین رفتم و گفتم:

- بوی رنگ می‌آد؟

شایگان سمت راستم بود و شاران سمت چپ. روی صحبتم با شایگان بود. سرش را تکان داد و گفت:

- آره. تازه چند روزه که دکوراسیون این جا تکمیل شده. سعی کردم محیط جوری باشه که بچه ها خیلی راحت حس استیج رو داشته باشن. تا گفته نماند بیش تر هم به خاطر سخت گیری‌های عاصم کل دکوراسیون این جا رو تغییر دادیم. عاصم و لیلا زن و شوهری هستن که چندین ساله کارشون آموزش مدله. دستورات اوناست.

در سالن را باز کرد و هر سه با هم همین طور که من و شاران تمام حواسمان به حرف‌های شایگان بود وارد شدیم. سالن خیلی بزرگی بود که بچه ها یک گوشه جمع شده و با لباس‌های یک شکل ولی راحت هر کدام مشغول کاری بودند. درسا و حورال مشغول صحبت با زن تقریباً مسنی بودند و پسرها هم دور مرد مسنی حلقه زده بودند. بعضی از دختر ها یک گوشه روی زمین نشسته و به دیوار تکیه زده بودند. شاهین و بهراد آن وسط با همه فرق داشتند. نه لباسشان را تغییر داده بودند و نه کنار بقیه بودند. در قسمتی که شبیه باشگاه بود مشغول ورزش با کش‌های تی آر ایکس بودند. صدای موسیقی بلند راک فضا را آکنده بود. شایگان با صدای بلند کنار گوشم گفت:

- من می‌رم پیش عاصم اینا، هر جا راحتین بشینین. ببخشید این جا وضعیت برای نشستن و اینا چندان مساعد نیست. خواستی می‌تونی بری اون قسمت سالن که میز گذاشتیم. شبیه کافی شاپه تقریباً.

بعد از این حرف بدون این که به من امانی برای جواب دادن بدهد به سمت عاصم راه افتاد. دست شاران را گرفتم و گفتم:

- بیا بریم اون جا بشینیم.

شاران به انگشت اشاره‌ام که به سمتی نشانه رفته بود خیره شد. دو صندلی تا شو نزدیک قسمت ورزشی خالی بود. از آن جا هم می‌توانستم بهراد و شاهین را زیر نظر بگیرم و هم می‌توانستم استیجی را که مخصوص تمرین بچه ها ساخته شده بود ببینم. چون فاصله‌ام با بچه ها زیاد بود هنوز متوجه من نشده بودند. همراه شاران نشستیم و شاران با چشمان گرد شده گفت:

- چقدر این پسرا همشون خوبن! کثافت تو همیشه کارت با این جور آدماست؟

چپ چپ نگاهش کردم تا بلکه آرام بگیرد و آبرویم را نبرد. از همان لحظه ای که او را دنبال خودم راه انداختم می‌دانستم نمی‌توانم جلوی شیطنت‌هایش را

بگیرم. شاران شیطان بود و شیطنت در ذاتش خانه کرده بود. دست خودش نبود که بتواند جلویش را بگیرد. آن لحظه هم بدون توجه به نگاه من مشغول دید زدن پسرهایی شد که به دستور عاصم در حال تمرین قدم برداشتن مردانه بودند. من اما نگاهم چرخید سمت شاهین و بهراد که با یک دست لباس ورزشی عضله‌های ریز و ورزیده شان را به نمایش گذاشته بودند و حسابی در حال کشتی گرفتن با کش‌های تی آر ایکس بودند. شاهین یک لحظه نگاهش به ما افتاد و باز مشغول کارش شد. اما انگار که شک کرده باشد دوباره نگاهش را به سمت ما کشید و با تعجب نگاهمان کرد. مشخص بود من را شناخته، اما نمی‌دانست برای چه آنجا هستم. مسلماً شایگان به آن‌ها نگفته بود من را به عنوان طراح استخدام کرده. بی توجه به تعجب او سرم را به علامت سلام تکان داد و به همان شکل جواب گرفتم. بهراد که تا آن لحظه پشتش به من بود با دیدن حرکت شاهین چرخید و نگاهش روی من میخ شد. صدای عاصم را به خوبی می‌توانستم بشنوم که به یکی از دخترها می‌گفت:

– این خط قرمز که این کف کشیده شده بی دلیل نیست! باید یاد بگیری مستقیم روی همین خط راه بری، پاهات باید توی یک خط قرار بگیرن موقع قدم برداشتن. قدم هات رو بلند تر بردار. قوز نکن!!! هر دو دستت به یه اندازه تاب بخورن! اگه فقط یه دستت رو تکون بدی مشخصه که تازه کاری! سینه ت رو بده جلو، شونه رو بفرست عقب، به آخر خط که رسیدی و ایستادی حواست باشه ژستت باید طوری باشه که انگار به دیوار تکیه دادی. حواست کجاست دختر؟!!

پوزخندی کنج لبم نشست و نگاه از بهراد نگرفتم. او هم همین طور که دست کش‌های مخصوصش را از دستش در می‌آورد بدون این که نگاه از من بگیرد چیزی گفت که مشخص بود مخاطبش شاهین است. هم چنان صدای عاصم به گوش می‌رسید:

– اگه با این پاشنه سخته با پاشنه پنج شش سانتی شروع کن، کم کم اضافه ش کن. یاد بگیر یه نقطه روبروت نگاه کنی، سرت رو بالا بگیر، نه این قدر! نخند دختر! صورتت باید جدی باشه. کم کم باید یاد بگیری صورتت همون چیزی رو نشون بده که لباس تنت ازت می‌خواد. ولی حالا لطفا یاد بگیر نخندی، بی حس!

شاهین شانه بالا انداخت و من این طور حدس زدم که بهراد راجع به حضور من از او پرسیده است. با شنیدن صدای شایگان نگاه از آن‌ها گرفتم. دقیقاً کنار

من و شاران که محو راه رفتن گربه وار دختر ها شده بود ایستاده بود.
- پاشو روژین بریم سمت کافی شاپ، می‌خوام با شاهین و بهراد هم آشناتون کنم. الان اردوان هم می‌آد.
یک تای آبرویم بالا پرید، عجب! جمع خوبان! من ترجیح می‌دادم آن لحظه همراه شاران راه بیفتم در خیابان استقلال و مغازه ها را زیر و رو کنم. یا بروم در خیابان بهاریه قدم بزنم و خودم را مهمان یک فنجان قهوه ترک مرغوب کنم. همه این ها را ترجیح می‌دادم به نشستن کنار آن چند نفر! با این وجود به روی خودم نیاوردم و برخاستم. شاران هم که دمش به من وصل بود از جا پرید. قسمت انتهای سالن یک گوشه چند میز گذاشته بودند و مردی در حکم کافی من به بچه ها نوشیدنی‌های داغ و سرد می‌داد. شایگان دستی به سمت شاهین و بهراد تکان داد و گفت:
- بچه ها بیاین استراحت، کارتون دارم.
این بار دیگر نگاهشان نکردم و همراه شایگان به سمت سه میز گرد قهوه ای که پشت هر کدام شش صندلی از همان رنگ قرار داشت راه افتادم. شایگان سریع دو صندلی برای من و شاران عقب کشید و شاران با چشم‌هایی که برق افتاده بود سریع نشست. من هم کنارش نشستم و نگاهم را به استیج و بچه ها که در حال تمرین بودند دوختم. شایگان روبرویم نشست و گفت:
- دو ساعتی هست که تمرین رو شروع کردن. از عاصم پرسیدم در چه حالن، گفت بعضی هاشون عالین و پتانسیلش رو دارن، ولی بعضی هاشون متوسطن و طول می‌کشه تا راه بیفتن.
سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
- خوبه ضعیف نیستن. با توجه به این که وقت نداریم اگه بتونی برای دفیله بهار یکی دو نفر حرفه ای رو فقط برای روی استیج رفتن استخدام کنی خیلی خوب می‌شه. اونایی که ضعیفن تا دفیله تابستون نرن روی استیج به نظرم.
سریع وسط حرفم آمد و گفت:
- یکی دو نفر دقیقاً قراره فقط برای یک ساعت روی استیج رفتن به جمعمون اضافه بشن. اردوان هم با شرکت هماهنگ کرده قراره چند نفر دیگه رو هم بفرستن.
پوزخندی زدم و گفتم:
- امیدوارم به آماتوری این ها نباشن.

شاران که همه حواسش هم چنان به تمرین بچه ها بود با حسرت گفت:

- وای خوش به حالشون! چقدر دوست دارم جای اونا باشم. خیلی هیجان داره!

شایگان که از دیدن هیجان شاران خنده اش گرفته بود با لبخند گفت:

- خب چرا نمی‌ری باهاشون تمرین کنی؟ به نظرم پتانسیل مدل شدن رو داری. اگه دوست داشته باشی.

من شاران را خیلی خوب می‌شناختم و می‌دانستم الان عکس العملش چیست. دقیقاً هم همان طور شد و شاران با رنگ پریده و چشمان گرد شده خیره شد به شایگان و گفت:

- چی؟ من؟! نه!!! من همین که پام رو بذارم رو استیج همون لحظه که جمعیت رو ببینم دار فانی رو وداع می‌گم و تموم می‌شم. چنان پس می‌افتم که باید با خاک انداز از اون وسط جمعم کنین. عاشق این کارم. ولی جنبه ش رو اصلاً ندارم.

شایگان با همان لبخند چشمانش را گرد کرد و بهت زده گفت:

- واقعاً؟! ولی یه اعتماد به نفس خاصی توی چشمات هست که باعث می‌شه باور حرفات برام سخت بشه.

شاران پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- من الان برای شما شیرم! اما همین که تعدادتون یه ذره زیاد بشه دیگه صدام در نمی‌آد.

من دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، خندیدم و گفتم:

- راست می‌گه. شاران همیشه از جلوی جمع قرار گرفتن وحشت داره.

شایگان نگاهش را به سمت من چرخاند. تفاوت نگاهش را خیلی خوب حس می‌کردم. وقتی به شاران نگاه می‌کرد انگار که داشت به یک بچه بازیگوش نگاه می‌کرد و همین که نگاهش به سمت من می‌چرخید می‌شد یک موجی از احترام را دید. حالا خیلی راحت می‌توانستم مفهوم این جمله را درک کنم که هر کس با تو همان گونه ای رفتار می‌کند که خودت به او اجازه می‌دهی. شاران دختر بازیگوشی بود و حتی اگر حرف هم نمی‌زد از عکس العمل ها و نگاه‌هایش می‌شد این را فهمید و برای همین هم شایگان وقتی به او نگاه می‌کرد نگاهش ناخودآگاه رنگی از شیطنت می‌گرفت. با نزدیک شدن شاهین و بهراد بخشمان خودکار به اتمام رسید. شاران ایستاد و به دنبالش شایگان هم ایستاد. چاره ای نبود، من هم باید بلند می‌شدم. می‌دانستم ادب حکم می‌کند که هم بایستم و هم عرض ادب

کنم. ولی یادآوری رفتار آن‌ها و به خصوص بهراد نا خودآگاه باعث می‌شد دلم نخواهد هیچ گونه احترامی به آن‌ها بگذارم و امان از روزی که من دلم چیزی را نمی‌خواست. با این حال پا روی خواسته دلم گذاشتم و به داد و فریادهایش گوش ندادم. آخر از همه ایستادم و نگاه سنگین بهراد را روی خودم حس کردم. همین که نگاهم را متوجه خودش دید سریع نگاهش را دزدید و غرق خوش و بش با شایگان شد. شایگان اشاره کرد به صندلی ها و گفت:

- بشینین بچه ها، می‌خوام با روژین آشناتون کنم.

پوزخند بهراد را دیدم وفهمیدم و به خاطر سپردم. این پسر بیش از حد کوپنش داشت روی اعصابم راه می‌رفت. در حال نشستن شایگان با هیجان گفت:

- روژین رضایت پور یکی از بهترین طراح‌های لباس زنانه که قراره با گروه ما کار کنه.

صندلی بهراد دقیقاً صندلی کنار من بود و وقتی زیر لب زمزمه وار گفت:

- خدا رو شکر!

فهمیدم به خاطر این که قرار نیست برای آن‌ها طراحی کنم خدا رو شکر کرده. دستم روی میز مشت شد. شاهین برعکس بهراد روی خوش نشان داد و با مهربانی دستش را به سمتم دراز کرد و هم زمان گفت:

- خیلی خوش بختم! قبلاً هم با شما رو به رو شده بودیم، اما نشد درست به هم معرفی بشیم. من یادمه امیرحسین همیشه از طراحش تعریف می‌کرد و می‌دونم کارتون خوبه. البته خودم کاری ازتون ندیدم تا به حال!

سرم را کمی کج کردم و بدون لبخند گفتم:

- ممنون، حالا در آینده خواهی دید.

نگاه بهراد سنگین روی صورتم افتاد. می‌دانستم اعتماد به نفسم گاهی باعث آزار مردها می‌شود. فقط منتظر بودم بهراد چیزی بگوید تا او را یک بار برای همیشه سر جایش بنشانم. اما انگار شانس با او یار بود. شاید هم به اندازه‌ای که من تخمین زده بودم بی شعور نبود که سکوت را ترجیح داد. توقع داشتم ابراز تعجبی بکند، یا تیکه ای حواله‌ام کند. توقع هر چیزی از او داشتم جز سکوت! انگار اصلاً برایش مهم هم نبود که من قرار است با آن گروه کار کنم. خوشم نمی‌آمد وقتی کسی را پیش بینی می‌کردم، پیش بینی‌ام غلط از آب در بیاید. با آمدن اردوان و سفارش شایگان برای قهوه کلاً فضا تغییر کرد. اردوان با شادی رو به من گفت:

– تمرین بچه ها رو دیدین؟ اون قدر ها هم که شما فکر می‌کردین آماتور نیستن.

بدون این که به اشاره دستش به سمت بچه ها نگاهی بیندازم خشک و رسمی گفتم:

– اگه قرار بود هر کسی به این راحتی ها بتونه اجرایی که توی جلسات تمرینی انجام می‌ده رو روی پودیوم و جلوی چشم صد نفر آدم پیاده کنه که الان همه ملت خوش قد و بالا سوپر مدل بودن جناب!

شایگان که هر آن احتمال می‌داد اردوان توسط من با خاک یکسان شود سریع حرف را عوض کرد و گفت:

– عصر قراره دکتر تغذیه بیاد.

با لرزش گوشی‌ام که روی میز گذاشته بودمش حواسم جمع شد و با دیدن نام امیر حسین سریع گوشی را قاپ زدم. بهراد و شاهین همین طور نرده داشتند می‌رقصیدند. من به درک! ولی این حق امیر نبود که برایش حرف در بیاورند مردان خاله زنک! بدون نگاه کردن به بهراد و شاهین سریع دکمه وصل ارتباط را لمس کردم و گوشی را در گوشم قرار دادم و گفتم:

– الو ..

صدای نفس‌های عمیق امیر حسین در گوشی پخش شد و باعث شد بی اراده هم دستم دوباره مشت شود و هم چشمانم را ببندم. صدایش که بلند شد لرز به تمام اندامم افتاد:

– روژینم ...

اگر قبلاً بود حتماً جانم را برای میم ته اسمم می‌دادم. حتماً از ته دل و با تمام جانم می‌گفتم جانم. ولی آن لحظه، در آن زمان و در آن مکان تنها چیزی که توانستم با آن صدای پس رفته بگویم یک بله کم جان بود. امیر هم می‌دانست چیزی بیش تر از آن نصیبش نخواهد شد که بی خیال بله من گفت.

– حرف بزن، بذار صدات رو بشنوم! روژین من دارم کم می‌آرم این جا بدون تو. زندگیم شده جهنم! هر لحظه بیشتر از قبل دارم می‌سوزم.

دستم لرزید. گوشی را به سختی در دستم مهار کردم. سنگینی نگاه بهراد و اردوان را به خوبی می‌توانستم حس کنم. انگار شاران هم حالم را فهمید که دستم را که روی پایم مشت کرده بود گرفت توی دستش و فشار داد. دست یخ من در برابر دست داغ او مثل قطب بود و صحرای آفریقا! تمام وجودم از درون

می‌سوخت و بیرونم درست عین یک قالب یخ سرد و برفی بود. صدای امیر حسین بی تاب تر به گوشم رسید:

- جان من، هیچی ازت نمی‌خوام، جز همین صدای نفس هات. اقلاً نفس بکش. یادته روژین، یادته پا به پات نفس می‌کشیدم. یادته پا به پات درد می‌کشیدم؟ روژین! من زندگی کردن بدون تو رو یادم رفته. رحم داشته باش.

اشک در چشمانم جوشید. باید کاری می‌کردم. من مگر چقدر توان داشتم که این همه درد را یک تنه تحمل کنم؟ شایگان و شاهین غرق صحبت راجع به مسائل تغذیه بودند. فنجان‌های قهوه روی میز چیده شده بود. کی؟ یادم نبود. بهراد داشت قهوه اش را می‌نوشید، اما در نگاهش زهرخند بدی می‌دیدم که به من ثابت می‌کرد اسم امیر را روی صفحه گوشی‌ام دیده. با صدای پس رفته گفتم:

- توی ... جلسه ام!

این لکنت زبان مسلماً برای دختری که تا چند لحظه قبل با اعتماد به نفس به همه مردهای دور و برش نگاه می‌کرد طبیعی نبود. نگاهم افتاد به اردوان. نگاهش پر از سوال بود. امیر حسین در گوشم نفس بلندی کشید. چند بار پشت سر هم و من می‌دانستم می‌خواهد خودش را جمع و جور کند. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- با شایگانی؟

- اوهوم!

چیزی چون غده سرطانی تمامی مجاری تنفسی‌ام را بند آورده بود و کم مانده بود خفه شوم. این ها را شاران خیلی خوب می‌فهمید که کنار گوش آزادم زمزمه کرد:

- می‌رم برات آب بگیرم.

نفهمیدم چه وقت دستم را رها کرد و رفت. امیر حسین در گوش دیگرم گفت:

- بد موقع زنگ زدم، ببخشید. حرفام رو نشنیده بگیر. به کارت برس ...

لعنت به تو! لعنت به تو و صدای تو و کلمات تو! بیچاره می‌کنی آدم را و بعد می‌خواهی نشنیده بگیرم؟ وقتی تمام جانم در می‌رود برای شنیده هایم؟ باز دستم مشت شد و باز فقط یک کلمه توانستم بگویم:

- باشه!

امیر فهمید داغونم کرده، فهید تاب و توانم را گرفته که داد کشید:

- لعنت به من!

تماس قطع شد و من فقط داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر کم آورده که این قدر بی ملاحظه شده. من آمدم که او به زندگی اش برسد پس چرا همه چیز برعکس شده بود؟ زندگی بدجور داشت به خدمتش می‌رسید.

برای رد گم کردن با همان حال نزار زمزمه کردم:

- خداحافظ ...

گوشی را روی میز رها کردم و به نقطه ای دور از آن جا خیره شدم. کاش قدرتش را داشتم تا با هر دو دستم وزنه‌های سنگین نگاه اردوان و بهراد را می‌گرفتم و در سرشان می‌کوبیدم. اردوان نتوانست سکوت کند و گفت:

- چیزی شده روژین خانم؟

خب بهتر شد! اقلاً کمی از پسر خاله بودن فاصله گرفته بود و یک خانم تنگ اسمم می‌چسباند. دستانم را در هم قفل کردم. او سیریش تر از آن بود که تا جواب نگرفته دست از سر من بردارد. نگاهم را که باز خالی شده بود از اشک به سمتش گرداندم و کوتاه گفتم:

- خیر!

بعد از آن نگاهم را به سمت بهراد چرخاندم تا اگر او هم تصمیم گرفت حرفی بزند چیزی هم حواله او کنم. اما با دیدن نگاهش همه چیز یادم رفت. دیگر پوزخند در نگاهش موج نمی‌زد، یک حس عجیبی داشت. انگار متعجب بود، یا شاید بهتر بگویم گیج. چیزی دیده بود که گیجش کرده بود. ولی آن لحظه چه چیزی می‌توانست نگاه او را تا این حد تغییر بدهد؟ با صدای شایگان از جا پریدم و نگاهم را دزدیدم:

- روژین قهوه ت رو بخور تا بعدش بریم یه گپی با عاصم و لیلا بزنیم. زود هم باید بریم سمت شرکت. امروز طراح دکوراسیون هم قراره بیاد.

دستم به سمت قهوه‌ام دراز شد و همان لحظه شاران هم با بطری آب به جمع اضافه شد و بطری را به سمتم گرفت. بطری را گرفتم و زیر لب تشکر کردم. یک لحظه یاد تماس امیر حسین افتادم و باز اخم‌هایم در هم شد. با غیظ در بطری آب را باز کردم و چند قلپ نوشیدم. امیر حسین حق نداشت به خاطر دل خودش این قدر من را به هم بریزد. او که می‌دانست من ... حق نداشت؟ امیر حسین هر حقی داشت. اگر او نبود جایگاه من الان این جا نبود. هر کسی هم نداند خودم به خوبی می‌دانستم که اگر امیر نبود تا الان روژینی هم باقی نمانده بود. بطری را روی میز گذاشتم و قهوه‌ام را برداشتم. صدای بهراد کنارم بلند شد:

- آبش خیلی خنک بود، بلافاصله قهوه رو نخور، دندونات را نابود می‌کنه.
متعجب نگاهش کردم. او هم بلد بود مثل آدم حرف بزند؟ لب‌هایم را روی هم فشردم تا حرف نامربوطی به زبان نیاورم و به جای هر حرف تندی گفتم:
- قبل از قهوه ترک اصولاً یک قلپ آب می‌خورن که طعم قهوه رو بهتر بتونن بچشن.
فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:
- بله، ولی نه آب به این یخی!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- ممنون از تذکرتون، دیگه اثرش رفت.
بعد هم نگاهم را از او گرفتم و فنجانم را برداشتم و مشغول نوشیدن شدم. از دست شاران کفری بودم که توی جمع لال می‌شد. اگر الان حرف می‌زد و جمع را توی مشتش می‌گرفت من دائم نباید در حالت گارد به سر می‌بردم. جرعه آخر قهوه‌ام را که خوردم، به این نتیجه رسیدم آن جا نشستنم چیزی به جز اتلاف وقت نیست. پس رو به شایگان گفتم:
- من می‌رم یه گپی با مربی‌های عزیز بزنم، بعدش می‌تونیم بریم.
شایگان که حسابی غرق اطلاعات بالای شاهین در باب امور تغذیه شده بود سرش را تکان داد و گفت:
- باشه، می‌آم الان.
قبل از این که از جا بلند شوم اردوان گفت:
- روژین خانم، راستش من اصرار داشتم امروز حتماً ببینمتون که خداحافظی کنم.
متعجب نگاهش کردم، خداحافظی چه؟ خیلی منتظر نگهم نداشت و ادامه داد:
- کار من این جا تموم شده، باید برگردم ایران. یه چند نفر دیگه از بچه ها رو راهی کنم بیان این جا. خب در هر صورت کار من ایرانه.
سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. شاید بهتر بود این لحظات آخر کمی با ملایمت با او برخورد کنم. خدا رو شکر قرار بود دیگر نبینمش. برای همین هم لبخند محوی روی لب‌هایم نشاندم و گفتم:
- آهان، خیلی هم خوب! براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.
بعد از این حرف از جا برخاستم. قرار نبود که خداحافظی پر سوز و گداز بکنیم. قرار بود؟ مسلماً نه. او هم از جا بلند شد و گفت:

– من همراهیتون می‌کنم.

اوف خدا این بشر این لحظه‌های آخر هم از رو نمی‌رفت. با این وجود تندی نکردم. شاران هم برخاست و هر دو از پشت میز بیرون آمدیم. قبل از این که بتوانیم از بقیه فاصله بگیریم بهراد اردوان را خطاب قرار داد:

– رفیق فکر نمی‌کنی الان زمانش نیست؟

اردوان نگاهی به سمت من انداخت و بعد دوباره به بهراد خیره شد و به نرمی گفت:

– وقت دیگه ای ندارم.

متعجب نگاهم بین آن‌ها تاب می‌خورد. بهراد شانه ای بالا انداخت و گفت

– شسته شدی پیش من دنبال خشک کنت نگرد فقط.

بعد از این حرف هم از جا بلند شد و رو به شاهین و شایگان گفت.

– من می‌رم بیرون یه سیگار بکشم.

بی خیال او و حتی شاران و اردوان به سمت جایی که بچه ها تمرین می‌کردند قدم تند کردم. صدای لیلا را می‌شنیدم که به یکی از دختر ها می‌گفت

– اگه کف کفشت برات خیلی لیزه کفش رو با تیغ یا هر چیز دیگه خراش بده باید با تعادل کامل قدم برداری، این طوری اصلاً نمی‌شه.

و چند قدم آن طرف تر عاصم با آواز سر و کله می‌زد.

– راه رفتن توی یک خط مخصوص خانم هاست. آقایون راه رفتنشون کلاً فرق داره. این جوری که تو یه خط راه می‌ری فقط توجه گی ها رو به خودت جلب می‌کنی.

لبخندی روی لبم نشست. صدای شاران کنارم شنیده شد.

– چی می‌گفت بهت؟ می‌خواد باهات حرف بزنه؟

چون اردوان فارسی حرف زده بود شاران درست متوجه نشده بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و شاران سریع گفت:

– پس پیداست من مزاحمم. اصلا یه جوری نگام می‌کنه. من می‌رم بالا. تو هم بیا زود.

قبل از این که فرصت کنم جلویش را بگیرم از زیر دستم مثل یک ماهی رها شد و به سرعت خودش را به در سالن رساند و خارج شد. دلم می‌خواست حرفه اش را بجوم. هر وقت به او نیاز داشتم همین بلا را بر سرم می‌آورد. من چه حرفی داشتم با اردوان بزنم؟ اردوان که با چند گام فاصله پشت سرم قرار داشت

با رفتن شاران به خودش جرئت داد و آن چند قدم را پر کرد. ناچاراً ایستادم. نمی‌خواستم عین جوجه اردک دنبالم باشد. همین که به سمتش چرخیدم و پر سوال نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:

- بریم بیرون؟ این جا یه کم هوا ...

به جای ادامه دادن جمله اش کمی دستش را در هوا تکان داد. اشاره ای به بچه ها کردم و گفتم:

- می‌خوام با عاصم و لیلا صحبت کنم.

سرش را کج کرد و گفت:

- باشه، من این جا می‌ایستم. حرفت رو بزن بعدش می‌ریم بیرون.

بیش تر از این مخالفت با او وجهه خوبی نداشت. نمی‌خواست که من را بخورد! بهتر بود حرف‌هایش را بشنوم و اگر خدا بخواهد یک بار برای همیشه از شرش خلاص شوم. پس گفتم:

- باشه، می‌خوای شما بیرون منتظر باش، می‌آم الان.

بعد از این حرف معطل شنیدن جوابش نشدم و به سمت عاصم و لیلا که کنار هم ایستاده بودند و تمرین بچه ها را نگاه می‌کردند راه افتادم. می‌خواستم هم من با آن‌ها آشنا شوم و هم آن‌ها من را به عنوان طراح گروه بشناسند. برعکس جدیتی که در برخورد با بچه ها داشتند من را با روی باز پذیرفتند و عاصم سوالاتی راجع به لباس ها کرد چون معتقد بود هر لباسی باید متناسب با طرحش نشان داده شود. گپ زدنمان تقریباً یک ربعی طول کشید و من به خوبی فهمیدم شایگان در این مورد اشتباه نکرده و مربی‌های خوبی را استخدام کرده است. اما آن‌ها هم قرار نبود معجزه کنند. در این زمان کوتاه نمی‌شد توقع داشته باشیم که بچه ها شاهکار کنند. بعد از خداحافظی از آن‌ها و سلام علیک کوتاهی با چند تا از بچه ها که بی کار بودند راه افتادم سمت در. همین که وارد حیاط شدم با دیدن اردوان که غرق صحبت با شاران بود تازه یادم افتاد به او قول داده‌ام حرف‌هایش را بشنوم. پوفی کردم و با قدم‌های محکم به سمتش رفتم. هر دو هم زمان متوجه من شدند و به رویم لبخند زدند. نگاه من اما به سوی بهراد کشیده شد که بی توجه به ما روی یکی از صندلی‌های کنار استخر نشسته بود و خیره به آب‌های شفاف استخر سیگارش را دود می‌کرد.

شاران به سمتم آمد و باعث شد نگاهم را از بهراد بگیرم. دستی سر شانه‌ام زد و گفت:

- شایگان اومد بیرون، گفت تو ماشین منتظر ماست. من می‌رم سوار شم، تو هم بیا زود.

راه افتادم سمت اردوان و گفتم:

- خیلی خب، منم می‌آم الان.

شاران رفت و من روبروی اردوان با آن نگاه قهوه ای نافذ متوقف شدم برعکس اکثر مواقعی که دیده بودمش این بار صورتش بدجور حدی به نظر می‌رسید. سرم را کمی بالا گرفتم تا بتوانم در نگاهش خیره شوم. عادت داشتم موقع صحبت به صورت مخاطبم مستقیم نگاه کنم. اردوان اشاره ای به میز و صندلی کنار استخر کرد و گفت:

- بشینیم اون جا؟

- ایستاده راحتم، حرفاتون خیلی طولانیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- شاید! بشینیم راحت تریم. خیلی وقتت رو نمی‌گیرم.

توی دلم گفتم:

- حرف‌های تو هر چقدر هم طولانی باشه، جواب من ولی فقط یه کلمه اس.

این قدر بچه و خام نبودم که نفهمم او با من چه کار دارد و اگر روی حساب همکاری و آشنایی نبود هیچ فرصتی برای حرف زدن به او نمی‌دادم.

ناچارا روی یکی از صندلی‌های فلزی راحت با روکش آبی و گل‌های صورتی روشن نشستم. نگاهم به سمت بهراد کشیده شد که روی صندلی‌های تاشوی مخصوص آفتاب گرفتن نشسته بود و هم چنان بی توجه به ما از سیگارش کام می‌گرفت. چشم از او گرفتم و به اردوان خیره شدم که نور کم جان خورشید مستقیما روی صورتش افتاده بود و چشم‌هایش کمی روشن تر به نظر می‌رسید. همین که نگاه منتظرم را دید گفت:

- فکر کنم حدس بزنی که چی می‌خوام بهت بگم. من هم خیلی صغری کبری نمی‌چینم. توی این سی سال عمری که از خدا گرفتم با دخترهای زیادی سر و کله زدم. خیلی وقته که دختری مثل تو ندیدم. هم قوی و مستقل، هم مغرور و با اعتماد به نفس که در کنار همه این خصلت‌های خوب یه خصلت معرکه دیگه هم داشته باشه. به هیچ عنوان رو به مرد جماعت نمی‌دی. به نظر خیلی غیر قابل دسترس می‌آی. برای منی که سال هاست دیگه دختری مثل تو ندیدم و همه دخترهای دور و اطرافم سهل الوصول بودن خیلی سخته که یکی مثل تو رو از دست بدم.

به خاطر این که منتظر شنیدن همین حرف ها بودم بدون ذره ای تغییر در نگاهم هم چنان نگاهش می‌کردم. این طور نبود که هر روز در گوشم از این حرف ها بخوانند و خاطر خواه‌هایم پشت سرم در حال جان دادن باشند. نه! من هم مثل خیلی از دخترهای دیگر تعداد ابراز علاقه‌هایی که شنیده بودم معقول بود. شاید کم تر از انگشتان یک دست. اما باز هم دلیل نمی‌شد از شنیدن این حرف ها ذوق مرگ بشوم و دست و پایم را گم کنم. این جور وقت ها به این فکر می‌کردم که از زندگی چه می‌خواهم؟ یک جفت؟ یک همراه؟ آیا وقت آن رسیده که دل از مجردی و تنهایی بکنم؟ و جوابم به این سوال ها همیشه یک کلمه بود. نه! من دیگر دلی نداشتم به کسی هدیه بدهم. اردوان هم چنان داشت حرف می‌زد.

– من قصدم جدیه روژین. نمی‌خوام مزاحمت برات ایجاد کنم. من می‌رم ایران، اما هر چند وقت یک بار برای سرکشی به گروه می‌آم. بالاخره شایگان هم رفیقمه برای دیدن اون هم که شده بازم سر می‌زنم. دوست دارم تا دفعه بعد که می‌آم خوب به پیشنهادم فکر کنی. من می‌خوام با تو وارد یه رابطه جدی بشم. نه یه رابطه دو روزه بی هدف. یه مدت با هم باشیم تا اگه دیدیم از هر لحاظ با هم مچیم رسمیش کنیم.

خواستگاری‌های الان همه این سبکی شده بودند؟ چیزی که در ذهن من مانده بود چیز دیگری بود. شاید من خیلی قدیمی فکر می‌کردم. شاید من هم باید کمی ذهنم را در این موارد آپدیت می‌کردم. با این وجود شکل شروع رابطه چندان اهمیتی نداشت. مهم این بود که هر دو طرف دلشان آن رابطه را بخواهد. اردوان نمی‌توانست همراه من باشد. وقتی او را با امیر حسین ... اه! من حق نداشتم همه را با امیر مقایسه کنم. امیر تمام شده بود. کلافه وسط حرفش پریدم:

– نمی‌دونم این جور وقتا آدم باید تشکر کنه از این که پسندیده شده؟ یا حالا هر چیزی. اما جناب، با وجود احترامی که برای شما قائل هستم باید خدمتتون عرض کنم که من قصد ازدواج ندارم. حداقل با شما نه. بالاخره همون طور که شما برای خودتون ملاک‌های خاصی داشتین که با من هم خوانی داشته، من هم ملاک‌هایی دارم که هیچ سنخیتی با شما نداره. عذر می‌خوام ولی جواب من به این رابطه کلاً منفیه. با اجازتون!

اردوان جا خورده بود و این به خوبی از چهره اش مشخص بود. همین که از جا برخاستم او هم از جا پرید و هول و دست پاچه انگار که دنبالش کرده

باشند گفت:

- اِ روژین! این قدر زود جواب منفی نده، بابا اقلاً بگو ... خب بگو مشکل چیه شاید بتونم ...

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم و نگاهم آن قدری سنگین بود که حرفش را قطع کند. حرف که چه عرض کنم. آن جملات به هم ریخته در هم برهم را ... با جدیت گفتم:

- شخصیتتون بیشتر از اونه که بخواین اصرار بی جا بکنین. من با شما تعارف ندارم، نظرم هم تغییری نخواهد کرد. سفرتون بی خطر. خداحافظ.

بعد از این حرف پشتم را به او کردم و با قدم‌های هم چنان استوار و محکم به سمت در به راه افتادم. لحظه آخر نگاهم به بهراد افتاد که با حالتی عجیب به من خیره نگاه می‌کرد.

۶

وارد فروشگاه که شدم تمام سعیم را کردم که امیر حسین و صدای بی طاقتش را، اردوان و تقاضا و خواهشش را، بهراد و تناقض‌های شخصیتی اش را به دست فراموشی بسپارم. آن روز با طراح الگو و خیاط‌های گروه قرار داشتم. باید طرح ها را نشان می‌دادم و با مشورت طراح الگو و خیاط الگویش را طراحی می‌کردیم و بعد از آن هم با خیاط ها برای سفارش پارچه‌های اختصاصی خودمان سری به یکی از نساجی‌های استانبول می‌زدیم. برنامه کاری بسیار فشرده ای پیش رویمان داشتیم. برای چنین برنامه ای باید برای هر کدام از بچه ها دو دست لباس طراحی می‌شد. زمان کم بود و کار زیاد!! من در حالت عادی هفته ای یک طرح هم به زور می‌زدم. جای شکرش باقی بود از وقتی آمده بودم استانبول ذهنم خلاق شده بود و ناراحتی‌هایش را اتوماتیک وار به صورت طراحی بیرون می‌فرستاد. باید هر چه سریع تر طرح ها را آماده می‌کردم. طرح‌هایی که آماده داشتم و چند طرح جدیدی که زده بودم را همراهم آورده بودم تا برای دوخت آماده شان کنیم. طراحی ها الان جنبه خام داشتند و طی تبدیل به الگو و دوخت خیلی از قسمت هایشان ممکن بود تغییر کند. وارد فروشگاه که شدیم همراه شایگان به سمت زیر زمین و کارگاه تولید راهی شدیم. کارگاه خیلی بزرگی که

چندین چرخ خیاطی از انواع مختلف در آن به چشم می‌خورد و قسمتی از آن مخصوص طراحی الگو طراحی شده بود. دور تا دور کارگاه هم رگال‌هایی بود که به زودی زود انبوه لباس ها پرشان می‌کردند. ولی آن لحظه خالی به بیننده دهن کجی می‌کردند. سمت راست هم چند میز اتو و چند مدل اتوی متفاوت به چشم می‌خورد. اطراف میز برش دو خانوم، یکی مسن و دیگری جوان و یک آقای مسن نشسته بودند. همین که من و شایگان و شاران وارد شدیم هر سه نفر ایستادند و سلام کردند. سعی کردم کمی لبخند بزنم، ولی نمی‌شد. هیچ وقت نمی‌توانستم در محیط کار لبخند بزنم. با هر سه نفر دست دادم و بعد از معرفی شدنم به خانم جوان که مریم طراح الگو و خانوم مسن سودابه خانوم، خیاط و مرد مسن آقا اسماعیل که او هم خیاط بود نشستم. شاران هم کنار من نشست. طبق معمول شاران در سکوت به سر می‌برد. شایگان قبل از من شروع به صحبت کرد:

– روژین جان اکثر اکیپ ما ایرانی هستن. پس کار کردن باهاشون برات خیلی راحته. حرف هم رو می‌فهمین. امروز این جا جمع شدیم تا طراحی هات رو ببینیم و به امید خدا کار رو شروع کنیم.

کیف حامل طراحی ها را روی میز برش قرار دادم و زیپش را باز کردم. طراحی ها را بیرون کشیدم و همه را با هم به دست شایگان سپردم. طرح ها را با اشتیاقی که به راحتی می‌شد در نگاهش خواند گرفت و همین طور که یکی یکی نگاه می‌کرد و به نفر بعدی که مریم بود تحویل می‌داد و مریم هم به نفر بعد کم کم روی صورت همه شان می‌شد آثار رضایت را دید. به خصوص شایگان که گل از گلش شکفته بود. از خودم مطمئن بودم می‌دانستم غیر از این هم نمی‌شود. من سبک خودم را داشتم و ذره ای تقلید یا تکرار در کارهایم دیده نمی‌شد. امیر حسین همیشه بعد از دیدن طرح‌هایم من را بمب ایده صدا می‌کرد. همیشه بهترین طرح ها به ذهنم می‌رسید و خودم هم نمی‌دانستم استعداد این کار از ژن چه کسی به من رسیده! شایگان وقتی همه طرح ها را دید لبخندی زد و گفت:

– همون طور که توقعش رو داشتم، عالی بود روژین! خبر دارم که برای طراحی هات توی مجله امیر حسین سر و دست می‌شکنند. من بهت این اطمینان رو می‌دم که این جا هم خیلی زود ملت رو شیفته خودت می‌کنی. هم خودت مطرح می‌شی هم مزون پُر رو مطرح می‌کنی.

پز اسمی بود که شایگان برای مزون و فروشگاهش انتخاب کرده بود. ابروی

بالا انداختم و گفتم:
ـ ان شاءالله!! حالا باید ببینیم کدوم یکی از این طرح ها توی الگو به مشکل بر می‌خورن.
مریم سرش را از روی طرحی که توی دستش بود بالا آورد و گفت:
ـ به امید خدا همه شون رو می‌تونم طراحی کنم، کار سختی نیست.
طرح‌هایی که جلوی خودم روی میز بود را مرتب کردم و گفتم:
ـ خودم هم تقریباً از الگو برداری یه چیزهایی می‌فهمم، هر جا به مشکل برخوردین من هم می‌تونم کمک کنم.
لبخند زد و گفت:
ـ پس دیگه مشکلی نیست. می‌تونیم کارمون رو شروع کنیم.
سرم را چرخاندم به سمت خیاط ها و گفتم:
ـ نظر شما چیه؟
آقا اسماعیل زودتر از سودابه خانم گفت:
ـ از نظر منم که طرح‌های خیلی خوبی از آب در می‌آن. شما الگو و پارچه و اندازه رو بدین به ما، لباس رو تحویل بگیرین.
نفس عمیقی کشیدم و گفت:
ـ خوب خیلی خوبه! حالا باید بریم سراغ پارچه. با من می‌آین؟ هماهنگ کردم برای امروز.
شایگان گفت:
ـ من باید بالای سر بچه‌های دیزاینر داخلی باشم، ولی آقا اسماعیل و سودابه خانوم همراهت می‌آن حتماً.
باید با خیاط ها می‌رفتم. سلیقه آن‌ها بیشتر به دردم می‌خورد. هر چند که تمام طراحی‌های من با رنگ و طرح توی ذهنم جا خوش کرده بود، اما می‌شد در صورت لزوم تغییراتی برای بهتر شدن ایده ها اعمال کرد. از جا بلند شدم و گفتم:
ـ پس سریع بریم.
آقا اسماعیل و سودابه خانم هم برخاستند که حاضر شوند و من رو به مریم گفتم:
ـ تا کی کشیدن الگو طول می‌کشه؟
من منی کرد و گفت:
ـ خوب اینا خیلی زیادن! طراح‌های آتاش هم هست. دست کم دو هفته ای

زمان لازم دارم.

متعجب چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

- امکان نداره!! حداکثر تا هفته آینده باید کار الگو کشیدن تموم شده باشه. باید شبانه روز روش کار کنیم. می‌دونین که دفیله نزدیکه!

شاران که تا آن لحظه سکوت کرده بود به حرف آمد و گفت:

- روژین لازمه حتماً این قدر فشار رو تحمل کنی؟ خب تعداد کار ها رو کم تر کنین.

همه ما به خاطر حضور شاران ترکی حرف می‌زدیم. چرخیدم به سمتش، ملامت گرانه نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌شه! یا یه کاری رو نباید انجام بدیم یا باید بی نقص باش. نهایتاً شایگان چند نفر رو به گروه اضافه می‌کنه که فشار از روی بقیه برداشته بشه و تقسیم کار کنیم. اما همه کار ها باید سر زمان خودشون انجام بشن.

شاران که کلاً پشیمان شده بود از این که چرا حرف زده سکوت کرد. شایگان از قیافه شاران خنده اش گرفت و گفت:

- مثل این که شما دوستتون رو توی محل کار تا به حال ندیده بودین! وگرنه روی حرفش حرف نمی‌زدین.

شاران چپ چپ نگاهم کرد و در جواب شایگان گفت:

- ربطی به محل کار نداره، کلاً باید حرف حرف خودش باشه.

آن‌ها می‌خواستند حرف‌های صد من یه غاز بزنند، ولی من برای این کار ها فرصت نداشتم. از جا بلند شدم. کیفم را هم برداشتم و گفتم:

- اگه می‌خواین موفق بشین باید به روز باشین! این رمز موفقیت اکثر برندهای روز دنیاست.

شایگان هم از جا برخاست و گفت:

- بازم می‌گم، اومدن تو به این جا یه شانس بود برای من! واقعاً خوش حالم که کنارمونی.

سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و رو به شاران گفتم:

- اگه می‌آی راه بیفت که دیره.

شایگان سریع سوئیچ ماشینش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- با ماشین برین لطفاً.

گواهینامه‌ام بین المللی نبود. نمی‌توانستم سوئیچ را قبول کنم، اما قبل از من

شاران سوئیچ را قاپید و گفت:
- روزین گواهینامه نداره، من رانندگی می‌کنم. مرسی!
حتی مهلت نداد من حرف بزنم. مشخص بود که پرده‌های شرم و حیایش جلوی شایگان کم کم در حال فرو ریزی است. دیگر باید برای خودم طلب صبر می‌کردم از خدا. زیر لب تشکری از شایگان کردم و به همراه آقا اسماعیل و سودابه خانوم که تازه آماده شده بودند از فروشگاه خارج شدیم.
آدرس را به شاران دادم و چیزی نزدیک به چهل دقیقه بعد به شرکت مورد نظر رسیدیم. یکی از بزرگ ترین شرکت‌های نساجی که کار تولید پارچه را فقط به صورت سفارشی انجام می‌دادند. کار ما خاص بود! قصد نداشتم از پارچه‌های آماده چیزی بخرم. با شرکت هم طی تماسی که گرفته بودم قید کرده بودم که پارچه‌هایی می‌خواهم که فقط برای فروشگاه خودمان تولید شود و طرحش را برای هیچ کس دیگری نزنند. این قدر کارمان طول کشید که وقتی خداحافظی کردیم و از فروشگاه بیرون آمدیم هیچ کدام دیگر قدرت سر پا ایستادن را نداشتیم. شاران که رسماً می‌رفت توی در و دیوار! سوئیچ ماشین را به سمت آقا اسماعیل گرفت و گفت:
- عمراً اگه بتونم رانندگی کنم! شما بشینید.
آقا اسماعیل که از قیافه تخس و خسته شاران خنده اش گفته بود سوئیچ را گرفت و پشت فرمان نشست. همه سوار شدیم و همان لحظه شایگان تماس گرفت. گفتم کارمان تمام شده و می‌خواهیم به فروشگاه برگردیم. شایگان اما با تحکم گفت ماشین را ببریم و فردا صبح تحویلش بدهیم. بد هم نبود. اقلاً این ساعت از شب سرگردان تاکسی نمی‌شدیم. آقا اسماعیل اول سودابه خانم را رساند و بعد از آن خودش جایی نزدیک به خانه اش پیاده شد. از آن جا به بعد شاران مجبور بود خودش رانندگی کند.
همین که نشست پشت فرمان و راه افتاد با صدایی پر از ناله گفتم:
- شاران جون احمدت پایه باش بپیچونیم بریم خونه بخوابیم.
با چشمان خمار شده اش نگاهم کرد و گفت:
- هنوز از جونم سیر نشدم! مامان هر دو نفرمون رو می‌کشه!! باید بریم خونه مون.
پوفی کردم و سرم را به شیشه کنارم تکیه دادم. چقدر دلم سیگار می‌خواست. اما نمی‌خواستم وابسته اش شوم. مجبور بودم از هر ده باری که هوس می‌کنم، نه

بارش را بیخیال شوم. وگرنه دیگر نمی‌توانستم جلوی میل خودم را بگیرم و کار بیخ پیدا می‌کرد.

نوای غمگین ترکی توی ضبط بیشتر باعث خواب آلودگی‌ام می‌شد. این که چه طوری سالم رسیدیم فقط و فقط کار خدا بود و بس!! شاران هم خواب آلود بود و گیج.

خانه پدری شاران یک خانه ویلایی بزرگ دوبلکس بود. شاران در را با ریموت باز کرد و وارد شد. ماشین را زیر سایه بان تعبیه شده جلوی ساختمان پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. تکیه اش را داده بود به من و چشمانش را بسته بود. از دیدن قیافه اش خنده‌ام گرفت. انگار داشت توی خواب همراهم قدم می‌زد. با شنیدن صدایی کنار گوشم پریدم بالا:

– مُرده؟!

سریع چرخیدم و با دیدن ساواش پشت سرم دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

– ترسوندیم!!

خندید. هیچ فرقی با قدیم ترهایش نکرده بود. هنوز هم وقتی می‌خندید کل صورتش می‌خندید. هنوز هم چشم‌های آبی اش بارز ترین نقطه صورتش بودند و هنوز هم موهای لخت مشکی اش روی پیشانی اش ولو بود. تنها فرقی که کرده بود این بود که دیگر بچه نبود! مردانگی و پختگی از صورتش می‌بارید. جلو آمد و گفت:

– روژین!! چه قدر بزرگ شدی.

ابرویی بالا انداختم و خواستم دستم را جلو ببرم و دستش را که به سمتم دراز شده بود فشار بدهم که شاران بازویم را چسبید و گفت:

– ول کن اینو روژین منو برسون به اتاقم.

ساواش خندید و همین طور که دستش را کنار می‌کشید گفت:

– اِ زنده است.

از لحن شوخ ساواش خنده‌ام گرفت. ولی شاران بدون این که چشمانش را باز کند، با غیظ و جدی گفت:

– دوست دخترات بمیرن الهی!! مگه جای تو رو تنگ کردم من؟

ساواش بدون این که دلخور شود عش عش خندید و گفت:

– تو آدم نمی‌شی.

بعد نگاه مهربان و گیرایش را سر داد سمت صورت من و گفت:

ـ خوبی روژین؟

سرم را به معنی ای بد نیستم به راست و چپ خم کردم و گفتم:

ـ اصلاً عوض نشدی.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ ده سال از آخرین باری که همو دیدیم گذشته ها! مطمئنی؟!

مطمئن بودم. ساواش هنوز هم همان نگاه را داشت. همان لبخند را داشت. پس یعنی عوض نشده بود! قد و هیکل که ملاک نبود.

همیشه از دیدن خنده‌ی این دو نفر شاد می‌شدم. چقدر دلم می‌خواست مثل شاران یک برادر داشته باشم. یا حتی یک خواهر که وقتی دلم می‌گیرد بی دغدغه با او حرف بزنم و مثل آدم‌های عادی برایش گریه کنم. حتی دلم می‌خواست خواهر یا برادری داشته باشم و سر هیچ و پوچ با هم دعوا کنیم و نیم ساعت بعد یادمان برود که اصلاً سر چه چیزی قهر کرده ایم. دنیای خواهر برادرها خیلی قشنگ بود و این چیزی بود که پدر و مادر من و خیلی دیگر از پدر مادرهای خواهان تک فرزند از فرزندانشان دریغ کرده بودند.

همین که روژین غر غر کنان خودش را از من جدا کرد و به راه افتاد به سمت در ساختمان ساواش به سمتم آمد و صمیمانه دستانش را جلو آورد برای در آغوش کشیدنم. بی توجه به خواسته او خودم را کمی عقب کشیدم و او به وضوح جا خورد. قبلاً که هم دیگر را می‌دیدیم و جیک تو جیک بودیم من خیلی بچه بودم! در ضمن روژین امروز هم نبودم. پس لزومی نداشت همه چیز بینمان مثل همان موقع ها باشد. البته ساواش از همان کودکی برای من عین برادر نداشته‌ام بود و دلیل روابط راحت مان هم همین بود که من او را به چشم پسر خاله آلما نمی‌دیدم. من شاران را خواهرم و ساواش را برادرم می‌دانستم. آخرین باری که من و او با هم ملاقات داشتیم بر می‌گشت به ده سال پیش که من پانزده ساله بودم. اما الان مرز بیست و پنج سالگی را رد کرده بودم. چند سری قبل که به ترکیه آمدم، ساواش برای کار به آنتالیا رفته بود. برای همین هم ده سال بود که نتوانسته بودم او را ببینم. چندان هم پی گیر هم در فضای مجازی نبودیم.

ساواش در جواب حرکتم فقط لبخند زد. نه اعتراض کرد و نه چیزی پرسید. او هم فهمید خیلی چیز ها عوض شده است. جلو تر از من راه افتاد و در را باز کرد. در حالی که لبخندش را هم چنان روی لب‌هایش نگه داشته بود کنار رفت و گفت:

- خانم ها مقدم ترن!

من هم لبخند زدم تا بفهمد با او خصومت شخصی ندارم. درست نبود ناراحتش کنم. شاران همان جا جلوی در منتظر من ایستاده بود. در حالی که وارد می‌شدم دستش را کشیدم و گفتم:

- بیا تو دیگه!

شاران غر غر کنان وارد خانه شد و گفت:

- ای بابا! از صبح تا حالا عین خر ازم کار کشیدی! حالا هم این طوری! یکم ملایمت داشته باش خب.

ساواش که پشت سرمان بود، خندید و گفت:

- حالا انگار چی کار کردی! خوبه ماشین به اون عروسکی هم زیر پاتون بوده. دیگه دردت چیه؟

شاران جوابش را نداد و هر سه با هم وارد هال خانه شدیم. الحق که خانه‌ی قشنگی داشتند. با ورودمان به هال، بابای شاران که به تنهایی روی مبل‌های راحتی سفید رنگ نشسته بود و مشغول تماشای اخبار بود، از جایش بلند شد و با مهربانی همیشگی که نسبت به من داشت گفت:

- به به! ببین کی اومده.

لبخندی زدم و دستش را که جلو آورده بود فشردم. شاران و ساواش لبخند ها و روحیه‌ی مهربانشان را از پدرشان به ارث برده بود. خاله آلما با وجود تمام مهربانی‌هایش زود جوش می‌آورد و در این مورد زمین تا آسمان با بچه ها و همسرش فرق داشت.

- سلام عمو جون!

- سلام دختر گلم. خوبی؟

لبخندی زدم و تشکر کردم. عمو علی که یک رگ ترک و یک رگ ایرانی داشت، خیلی خوش تیپ و جنتلمن بود. بالا بودن سنش اصلاً به چشم نمی‌آمد چهارشانه و قد بلند، با چشم‌هایی به رنگ شاران و ساواش و صورتی همیشه خندان و مهربان. این خانواده منبع آرامش و سرزندگی بودند. خیلی خوب یادم می‌آید که در زمان بچگی هم همیشه به آرامش و انسجامی که در خانواده آن‌ها جریان داشت غبطه می‌خوردم. روی مبل نشستم. شاران هم خودش را پرت کرد روی مبل کناری‌ام و ساواش هم روی یکی از صندلی‌های ست شده با مبلمان که گوشه‌ی هال بودند نشست. تازه فرصت کردم اطرافم را دید بزنم. تمام خانه با

وسایل کلاسیک مبله شده بود. بار قبل که به این جا آمدم کلاً خانه سبک دیگری داشت و بیشتر سنتی بود.

یک هال بزرگ و مربع شکل که با مبل‌های سفید و کلاسیک تزیین شده بود. دیوار ها شیری رنگ بودن و تلویزیون بزرگ ال ای دی به دیوار نصب شده بود. نگاهم به شاران افتاد که روی مبل خوابش برده بود. عمو علی به سمتش رفت و با لبخند لپش را کشید و گفت:

- پاشو عزیز دل بابا! مثلاً مهمون داریا.

شاران چشمانش را باز کرد و گیج گفت:

- هان؟

عمو علی خندید و سرش را به علامت افسوس تکان داد. این وسط خبری از مامان و خاله آلما نبود. احتمال دادم که سرشان یک جایی گرم شده و کلاً مهمانی را فراموش کرده باشند. همیشه همین طور بودند. آن موقع ها هم تا هم دیگر را می‌دیدند بساط درد و دل راه می‌انداختند و تا ساعت ها از هم دل نمی‌کندند. حتی مدتی که خاله آلما ترکیه زندگی می‌کرد و مامان ایران، مدام با هم در تماس بودند. خاله آلما تنها دوست مامان بود.

ساواش سیبی از روی میز وسط برداشت و توی دست گرفت. بعد رو به من چشمکی زد و به شاران اشاره کرد. خنده‌ام گرفت. می‌دانستم می‌خواهد چه کار کند. این بازی بچگی هایمان بود! همیشه وقتی یک نفرمان حواسش نبود، دو نفر دیگر سیب و پرتقال یا چیزی مانند این ها را بر می‌داشتیم و به سمت هم پرت می‌کردیم. همیشه هم این کارمان باعث می‌شد تنبیه بشویم. البته کسی جرئت نداشت به شاران حرفی بزند و تنبیه ها متعلق به من و ساواش بود. داشتم به خاطرات قشنگمان فکر می‌کردم که با صدای داد شاران یک دفعه برگشتم به زمان حال. شقیقه اش را گرفته بود و شروع کرد به داد و بیداد کردن. این وسط چند قطره اشک هم از چشمانش فرو ریخت! باورم نمی‌شد که به خاطر برخورد یک سیب کوچک این قدر الم شنگه راه بیندازد. ساواش برعکس من اصلاً تعجب نکرده بود و با خنده خواست فرار کند که عمو علی به تندی به او توپید:

- ساواش! بچه شدی؟ کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟

خنده از صورت ساواش پر زد. به جایش اخم غلیظی بین ابروهایش جا خوش کرد و نگاهش چرخید روی صورت من که دائم از یک نفر به یک نفر دیگر نگاه می‌کردم. حالا هم خیره شده بودم به عمو علی و کاملاً از این رفتارش متعجب

شده بودم. فکر نمی‌کردم جلوی من، چنین برخوردی با ساواش بکند. ساواش هم انتظارش را نداشت. فکش منقبض شد و بدون حرفی از جایش بلند شد و از هال خارج شد.

عمو علی به سمت شاران رفت و گفت:

- عزیز بابایی خوبی؟

شاران لب برچید و در حالی که اشک‌های تماحش را پاک می‌کرد از روی مبل بلند شد. مانده بودم من این وسط چه کار کنم. همان موقع صدای مامان و خاله آلما به گوشم رسید که داشتند به سمت هال می‌آمدند. با دیدن من و شاران لبخندی زدند و به سمتمان آمدند تا سلام و احوال پرسی کنیم. قیافه هیچ کدام از ما نشاط چند دقیقه قبل را نداشت.

مامان از کار پرسید و من خلاصه گفتم همه چیز خوب است. شاران در حالی که کیف و کتش را توی دستش گرفته بود و با یک دست دیگرش هم چنان سرش را چسبیده بود رو به من گفت:

- پاشو بریم اتاق من ...

بهتر از این بود که آن جا بنشینم و گیج و ویج به عمو علی زل بزنم. ساواش بچه نبود، سی سالش بود. شوخی هم که بین همه خواهر بردار ها هست. چرا با دخالت بی جا غرور ساواش را خورد کرد؟ هر چند که به خوبی در خاطرم بود از همان کودکی ها هم عمو علی بیشتر طرفدار شاران بود.

بدون حرف دنبال شاران راه افتادم و به سمت اتاقش رفتیم. اتاق خواب ها طبقه بالا قرار داشت. شاران توی راه مدام به ساواش غر می‌زد:

- پسره‌ی بی شعور یه ذره هم عقل نداره! فکر می‌کنه هنوز دوسالشه. اگه سیب می‌خورد توی چشمم چی؟

لجم گرفت و با غیظ نشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

- اون موقع ها رو که گونی گونی پرتقال می‌زدی توی سر و صورتش یادت رفته؟ اون بیچاره با این که بچه بود از این مسخره بازیا در می‌آورد؟

شاران هم با غیظ به سمتم چرخید و گفت:

- اون موقع ها بچه بودیم! اگه هم بلایی سر هم می‌آوردیم نهایتش می‌گفتن بچه بوده بچگی کرده. ولی الان چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آهان، طبق مرام شما بچه می‌تونه آدم هم بکشه چون بچه اس!!

حرف کم آورد که با چشمان دریده غرید:
- تو اصلاً طرف منی یا طرف اون؟
- من طرف حقم عزیزم!
با انگشت سینه اش را نشانه رفت و گفت:
- حق با منه!!!
انگشتش را گرفتم از سینه اش جدا کردم و گفتم:
- همه آدما فکر می‌کنن حق با خودشونه. وقتی بهت می‌گن منطقی که بتونی وقتی حق باهات نیست، قبولش کنی. حالا دیگه میل خودته که به عنوان یه آدم منطقی شناخته بشی، یا یه آدم سطحی بی منطق.
هیچی نگفت و فقط یک چشم غره حواله‌ام کرد. بعد هم پشتش را به من کرد و به سمت اتاقش راه افتاد. لبخند روی لبم نشست و دنبالش راه افتادم.
وارد اتاقش که شدم فهمیدم دکوراسیون اتاق را هم تغییر داده اند. واقعاً این قدر تجمل لازم بود؟ قبلاً هم اتاقش را دیده بودم، وقتی با اسکایپ صحبت می‌کردیم. اما به علت اینترنت پرمحدود و بدون سرعت خیلی هم واضح نبود و متوجه تغییرات نشده بودم. دیوار ها با کاغذ دیواری عنابی تیره پوشیده شده بودند و یک تخت یک و نیم نفره درست وسط اتاقش قرار داشت. کلی هم عروسک مقابل تختش و توی قفسه‌های چوبی گذاشته بود و بینشان چندتایی هم کتاب به چشم می‌خورد. یک طرف دیگر دری بود که می‌دانستم سرویس بهداشتی است و کنار در هم میز آرایشی بزرگ و سفید رنگی قرار داشت که پر بود از عطر و اسپری و رژ و لاک و ...
روی صندلی لوازم آرایشش نشستم و به او که روی تخت لم داده بود خیره شدم. مشخص بود هنوز هم در فکر حرف‌های من است که سکوت را بر وراجی ترجیح داده. تصمیم گرفتم سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود بپرسم و خودم را خلاص کنم. برای همین هم از این حالتش سو استفاده کردم و گفتم:
- شاران..
بی حوصله گفت:
- هوم ؟
دل را زدم به دریا و بی مقدمه گفتم:
- تو مگه ساواشو دوست نداری؟
سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. انگار توقع این سوال را نداشت. اما

وقتی حدیث نگاهم را دید گیج گفت:

- ساواش برادرمه ها! مگه می‌شه دوستش نداشته باشم؟

- پس چرا ازش دفاع نکردی؟ چرا می‌ذاری با این سنش از بابات حرف بشنوه؟ اون که فقط باهات شوخی کرد. مطمئناً اگه تو اون قدر شلوغش نمی‌کردی باباتم عصبانی نمی‌شد. آخه گریه واسه چیت بود؟

شاران با نهایت بچگی مظلوم نگاهم کرد و گفت:

- خب دردم گرفت!

با آن چشمان درشت آبی که وقتی ناراحت می‌شد سریع خیس می‌شدند خیلی خوب می‌دانست چطور مخاطب را لال کند. به همین جمله اکتفا کرد. جواب هیچ کدام از سوال‌هایی که من ردیف کرده بودم را هم نداد. نمی‌خواستم خیلی در روابطشان سرک بکشم. شاید چیزی بود که من نباید می‌فهمیدم. نمی‌خواستم معذبش کنم. در همین حد که گفتم برایش کافی بود. یا کارش بی دلیل بود و پی به اشتباهش می‌برد، یا دلیلی پشت کارش پنهان بود که خب ... آن دیگر به من مربوط نمی‌شد.

دیگر بحث را ادامه ندادم و گفتم:

- خب .. زود لباس عوض کن و بیا. نیومدیم این جا که بچپیم توی اتاق تو، من می‌رم توی هال.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد. هنوز هم توی فکر بود. بدون هیچ حرف اضافی، از اتاقش خارج شدم و دوباره به هال برگشتم. هنوز اثری از ساواش نبود. عمو علی هم مشغول صحبت با مامان راجع به کارهای مزون بودند. بدون این که زیاد جلب توجه کنم، کتم را برداشتم و از خانه زدم بیرون و رفتم توی حیاط. حیاط خیلی قشنگ و باصفایی داشتند. خبری از ساواش نبود. کتم را پوشیدم و روی یکی از صندلی‌های زیر درختان میوه نشستم و خیره شدم به درخت ها و بوته‌های بی برگ روبرویم. باز بی کار شده بودم و ذهنم داشت به سمت ایران پرواز می‌کرد. یعنی امیر حسین بهتر شده بود؟ یا هنوز هم مثل صبح ... صدای ساواش از جایی نزدیک باعث شد سریع از فکرهای آزار دهنده‌ام خلاص شوم.

- تو آسمونایی!

روی صندلی کناری‌ام نشست و مثل من زل زد به رو به رو. دستش را زده بود زیر چانه اش و متفکر بود.

- اتفاقاً روی زمینم ...

و زیر لب اضافه کردم:

- دردم از همینه.

برگشت به سمت من و لبخندی زد. شنید؟ بعید می‌دانم. مشخص بود هنوز هم ناراحت است. تلخی لبخندش قلب را به درد می‌آورد. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- ساواش؟

- هوم؟

خواهر و برادر عین هم دیگر هم جواب می‌دادند. لبخند زدم و گفتم:

- خوبی؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، چشمانش را بست و گفت:

- اوهوم!

چند لحظه مکث کردم، من آمده بودم حال او را خوب کنم. ولی نه راهش را بلد بودم و نه رسمش را. بعد از کمی من من کردن گفتم:

- تو ناراحت شدی که بابات اون طوری گفت جلوی من؟ باور کن من ...

انگار پی به آشفتگی‌ام برد که چشمانش را باز کرد و در همان حالتی که نشسته بود نگاهم کرد و با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

- نه بابا! راحت باش. من عادت کردم به لوس بازی‌های شاران و حرفای بابا.

تا به حال این روی ساواش را ندیده بودم. ساواشی که در ذهن من بود هیچ چیزی برایش آن قدر اهمیت نداشت که به خاطرش ناراحتی به دلش راه بدهد. پس حق داشت! چندان هم مثل نوجوانی‌هایش نبود. مشخص بود که خیلی دغدغه زیر خنده‌های بلند و صورت مهربانش پنهان کرده است. با سکوتم اجازه دادم حرف بزند و ساواش که نیاز به دو گوش شنوا داشت خیلی زود به حرف آمد:

- دو سال پیش سر همین لوس بازیاش باعث شد از خونه برم. چرا؟ چون با یه پسر بی لیاقت دوست شده بود و من یکی زدم تو گوش پسره. پسر مشخص بود چقدر گند و مزخرفه! آمارش رو داشتم. اما شاران این قدر لوس بار اومده و حرف حساب توی کتش نمی‌ره که باعث شد نتونم شرایط رو تحول کنم و بذارم برم. علاقه خیلی زیادی نسبت به اون یارو داشت. بعد از دعوای من با یارو طرف قید شاران رو زد و رفت با یکی دیگه. شاران هم همیشه این رو از چشم من می‌بینه. جالبی قضیه این جاست که خودش فهمیده طرف چه آدم بی خودی بوده و شانس آورده که ازش جدا شده، اما بازم ترجیح می‌ده دق و دلیش رو سر من

خالی کنه. همیشه می‌گفتم بچه س طوری نیست، ولی این قدر این رفتارش روز به روز بدتر شد که حس می‌کنم دیگه از کنترل خارج شده. سر همون جریان یه دوره افسردگی داشت. بابا هم فهمید و بدتر لوش کرد. من جمع کردم و از این عمارت رفتم توی یه آپارتمان صد متری! بدون هیچ پشتوانه ای. همه هم منو مقصر می‌دونن که دل تک دختر نازپرورده شونو شکوندم.

با بهت گفتم:

- منظورت احمده؟

- نه، از این یکی خبری ندارم. مثل این که دوستش داره، اما من تا حالا ندیدمش.

با ناراحتی گفتم:

- جالبه که من اصلاً از این جریان خبر ندارم. البته، عجیب نیست. من این قدر درگیر مشغله‌های خودم بودم که وقت زیادی برای شاران و غصه هاش نداشتم. شاید من هم مقصرم. اما ساواش ... تو داری می‌گی طرف آدم خوبی نبوده. همینو به عمو علی نگفتی؟ مگه می‌شه پدرت حق رو به تو نده؟

پوزخندی زد و گفت:

- گفتم، اونم با دلیل و مدرک. بابا هم پذیرفت حرف‌های منو اما حرفشون اینه که چرا یه کم ملایم تر رفتار نکردم و باعث شدم شاران ضربه روحی بخوره.

حرصم گرفت و گفتم:

- ای بابا! خب با همین کار ها دارن کاری می‌کنن که شاران کلاً از منطق و رفتار منطقی دور بشه. فکر کنه همیشه حق با خودشه. اینا رو گفتی من نگران رابطه ش با احمد هم شدم. نکنه اون هم آدم درستی نباشه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اگه یگم من نگران نیستم دروغ گفتم. اما دیگه طبق خواسته اش توی زندگیش دخالت نمی‌کنم. خواستم در مورد یارو تحقیق کنم، بعد به این نتیجه رسیدم اگه تحقیق کنم و بفهمم مشکل داره، باز یه کاری دست خودم می‌دم. مسلماً نمی‌تونم بشینم دست روی دست بذارم تا خواهرم زندگیش رو تباه کنه. برای همین هم دیدم هر چی کم تر بدونم به نفعمه.

دوباره به روبرویم خیره شدم و رفتم توی فکر. یکی مثل شاران، ساواش را داشت و قدرش را نمی‌دانست و یکی مثل من از بی کسی چه زندگی پر فراز و نشیبی داشتم. به ساواش حق می‌دادم. شاران بزرگ شده بود، ولی فقط سنش بالا

رفته بود. از همان کودکی هم بیش از اندازه به او بها می‌دادند. شاران هیچ وقت طعم تنبیه را نچشیده بود. هیچ وقت حتی دعوایش نکرده بودند!! هنوز هم همان شاران کوچولو بود که تا یک قطره اشک می‌ریخت، خون پدرش به جوش می‌آمد. شاید من باید این بار به جای ساواش ته و توی احمد را در می‌آوردم. از شاران بعید نبود که باز هم دستی دستی خودش را بدبخت کند!

با ضربه نسبتاً محکمی که روی پایم خورد پریدم بالا و نگاهم را دوختم به ساواش که ضربه را زده بود. باز هم کل صورتش می‌خندید، نگاه متعجبم را که دید قهقهه ای زد و گفت:

- کجایی تو؟! به شاران فکر می‌کنی یا تو ذهنت داری فکر می‌کنی من خیلی بدبختم و دلت برام سوخته؟

فکرش را هم نمی‌کرد که بیشتر به بدبختی خودم فکر می‌کرده ام. همان طور پا روی پا انداختم و گفتم:

- هیچ کدوم! چرا فکر می‌کنی بدبختی؟

روی میز گرد جلویمان یک بسته سیگار و یک زیر سیگاری بود. از همان لحظه که این جا نشستم سعی کردم نگاهش نکنم که دلم نخواهد. ساواش بی توجه به حال من برش داشت، یک نخ بیرون کشید و گفت:

- من این طور فکر نمی‌کنم، تو نگاه تو یه همچین چیزی رو دیدم.

بی توجه نگاهم را دوخته بودم به پاکت سیگار، دلم یک نخ می‌خواست. دیگر نمی‌توانستم جلویش را بگیرم. تا وقتی نمی‌دید می‌توانستم مهارش کنم، ولی وقتی جلوی رویش یک نفر پک پک سیگار می‌کشید دیگر نمی‌توانستم وادارش کنم که نخواهد. ساواش از طرز نگاهم فهمید دلم بیچاره‌ام کرده است که پاکت را گرفت به طرفم. مثل تشنه ای به آب رسیده، بی تعارف گرفتم و با دو انگشت ضربه آرامی به نشانه تشکر پشت دستش زدم که لبخند را به لب‌هایش نشاند. سیگاری در آوردم و گفتم:

- اصلاً تو این فکرا نبودم، هیچ وقت به بدبختی‌های کسی فکر نمی‌کنم. هرکس برای خودش دلسوزی کنه کافیه! هیچ کس نمی‌تونه برای کسی غصه بخوره! اینو مطمئن باش.

فندکش را جلو آورد، سیگار را گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم. پکی که زدم صورت ساواش بین دود گم شد، ولی صدایش را واضح می‌شنیدم:

- کی به تو اجازه داده این قدر عوض بشی؟!

خندیدم و گفتم:
- باید اجازه می‌گرفتم؟!
بی توجه به سوالم پکی به سیگار خودش زد و گفت:
- ایران تنها زندگی می‌کنی؟
زل زدم به دودم که می‌رفت سمت آسمان شب و تکرار کردم:
- تنها ...
و توی دلم اضافه کردم:
- خیلی تنها!
آهی کشید و گفت:
- می‌دونی که تقریباً هم دردیم، خونواده داریم، ولی انگار نداریم.
سر جایم کمی جا به جا شدم. چشم از آسمان گرفتم و به نگاه آبی او که به من خیره مانده بود زل زدم و گفتم:
- آره یه جورایی.
در حالی که ته دلم می‌دانستم هیچ کس به اندازه من تنهایی را با تمام وجودش لمس نکرده. به خصوص در این یک سال اخیر! سیگارش را توی زیر سیگاری تکاند و گفت:
- از بابات چه خبر؟
پک محکم تری به سیگارم زدم و گفتم:
- یکم بی خبرم که دروغ گفتم! ولی خبرام هم چندان جالب نیستن.
تکیه داد به پشتی صندلی، دست به سینه شد و گفت:
- هنوز با همون دختره است؟
عجیب نبود که همه چیز را می‌دانست. وقتی ایران بود بابا در برابر رفتارهای مامان بالاخره کم آورد. خیانت کرد. بعد از مدتی گذاشت رفت. من تنها کسی بودم که به او حق دادم، اما حق ندادم قید من را هم بزند و برود. حق نمی‌دادم آبرویمان را به بازی بگیرد. آبروی من را یعنی ... همه فهمیدند چرا رفت! آبروی ما همه جا رفت. همه جا! برعکس او من خم شدم به سمت جلو و گفتم:
- پس فکر کردی ولش کرده؟! زنشه ها! سو استفاده ای نیست که ازش نکرده باشه. ولی بابای من عقلش پاره سنگ بر می‌داره. نمی‌فهمه! کور شده. البته برام مهم نیست!
پوزخند زد. پوزخند به صورتش نمی‌آمد. به چشم‌های همیشه خندانش نمی‌آمد.

- عاشقه خوب!
- هه!

هه صدایی بود که ناخوداگاه از حنجره م خارج شد. واقعاً هم هه داشت! الان دیگر خیلی خوب می‌دانستم حس پدرم عشق نیست. صرفاً یک نیاز مردانه است که انتهایش ختم می‌شود به رخت خواب. عشق به دختری که بارها به تو ثابت کرده خودت و شخصیت پشیزی ارزش ندارید و فقط پولت مهم است، عشق است؟ نه خریت است! بعضی عشق ها عشق نیستند، این قدر واضح خریتند که خود طرف هم می‌فهمد اما دوست دارد خر باشد. خب باشد! این خر بودن گوارای وجودش!

پیشانی نوشت من تعیین کرده بودم هم پدرم هم مادرم هر دو خر باشند!

- شنیدم داری طراحی می‌کنی این جا.

نفس عمیقی کشیدم، ته سیگارم را که خاکستر شده بود پرت کردم توی زیر سیگاری و گفتم:

- تقریباً!
- موفقی ... خوشحالم برات.

لب‌هایم کج شدند و همراه با نفس عمیقی که از عمق سینه‌ام برخاست گفتم:

- ممنون! خودت چی؟
- تو نمایشگاه اتومبیل کار می‌کنم، البته مال خودم نیست، مال دوستمه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ساواشی که من می‌شناختم می‌تونه خیلی زود یکیشو برای خودش داشته باشه.

باز پوزخند زد، از همان‌هایی که به او نمی‌آمد. این بار همراه شد با یک آه کوتاه و گفت:

- ساواشی که می‌شناختی خیلی وقته دیگه اون ساواش نیست.

هنوز جوابی نداده بودم که در خانه باز شد و صدای شنگول شاران بلند شد:

- بچه ها بیاین شام!

xxx

۷

- الو روژین جان، پس می‌آی دیگه؟

همین طور که سر کمد لباس‌های محدودم را زیر و رو می‌کردم گفتم:

- الان راه می‌افتم.

گوشی را قطع کردم انداختم روی تخت و بالاخره تنها لباسی که برایم باقی مانده بود را بیرون کشیدم. شلوار جین تنگ روشن به همراه پلیور چسبان صورتی روشن. خیلی وقت نداشتم، سریع کیف دستی صورتی‌ام را همراه کاپشن سفیدی که امیر حسین برایم خریده بود برداشتم و کفش‌های پاشنه ده سانتی صورتی را هم پا کردم و زدم از اتاق بیرون. مامان نبود و من وقت برای نوشیدن قهوه هم نداشتم. صبح با صدای زنگ شایگان از خواب بیدار شدم. مریم الگوی چند تایی از لباس ها را طراحی کرده بود و حالا باید می‌رفتیم با آقا اسماعیل و سودابه خانوم بررسی شان می‌کردیم. سر سری یک لیوان آب میوه از داخل یخچال برداشتم نوشیدم و به سرعت زدم از خانه بیرون. آرایش صورتم یک رژ لب صورتی مات و ریمل بود. وقت نکردم حتی یک آرایش درست و حسابی بکنم! با صورت پف آلود و موهای ریخته روی شانه داشتم می‌رفتم فروشگاه. اما به لطف خدا از آن روزهایی بود که خیلی هم بد نبودم! بعضی از روزها از همان صبح که

چشم باز می‌کردم این قدر قیافه‌ام داغون بود که خودم بعد از دیدن خودم کفاره کنار می‌گذاشتم. بعضی روزها هم مثل امروز صورتم باز و دوست داشتنی می‌شد. با یک تاکسی خودم را به فروشگاه رساندم و وارد شدم. با دیدن کارگرهایی که آن جا مشغول کار بودند خوشحال شدم. خدا را شکر این جا روز به روز داشت بهتر می‌شد. شایگان که خودش بالای سر کارگرها بود با دیدن من سریع جلو آمد و گفت:

- سلام روژین جان، صبحت بخیر. ممنون که اومدی.

انگار نه انگار که وظیفه‌ام بود سر کارم حاضر شوم. از دید شایگان من لطف کرده بودم. چقدر این خصوصیاتش را دوست داشتم. او بهترین کار فرمای دنیا بود! سری تکان دادم و گفتم:

- بقیه اومدن؟

با دست به راه پله‌های منتهی به کارگاه اشاره کرد و گفت:

- آره همه منتظر تو هستن.

راه افتادم سمت پله ها، شایگان هم بی خیال کارگرها دنبالم راه افتاد و در همان حال تند تند توضیح ردیف می‌کرد:

- باید اول تابلو و بیلبورد رو عوض کنیم. یه چند تایی طرح توی طرح هات بود که گفتی مناسب شو نیستن. من پیش خودم فکر کردم بهتره از اون ها برای تابلوی اولیه استفاده کنیم. بعداً که از طرح‌های بهار رو نمایی کردیم تابلو رو هم عوض می‌کنیم. به درخواست خودت از توی دختر ها ملیکا انتخاب شد. آتاش هم از بین پسر ها شاهین و بهراد رو انتخاب کرد. مریم الگوی سه تا از طرح ها رو، یکی از طرح‌های تو و دو تا از طرح‌های آتاش رو آماده کرده. بنده خدا شب نخوابید !! به اندازه کافی سر طراحی الگوهای دفیله سرش شلوغ هست، ایم براش شد اضافه کاری. قراره به زودی یه نفر برای کمک بهش بیاد. خیاط ها هم آماده هستن سریع لباس ها رو آماده می‌کنن و ان شالله تابلو رو بدیم برای طراحی.

بیشتر این حرف ها را تلفنی دو روز پیش هم زده بود. ابرویی بالا انداختم و بدون این که چیزی در جواب نطق بالا بلندش بگویم وارد کارگاه شدم. به این فکر می‌کردم که وقتی کار برند شایگان بگیرد، کم کم این سالن بزرگ که نیم بیشترش بی مصرف مانده پر از چرخ خیاطی و خیاط می‌شود. من جای شایگان ذوق داشتم. به همه سلام کردم و هجوم بردم سمت الگوها که روی میز بود و

آقا اسماعیل و سودابه خانوم داشتند بررسی شان می‌کردند. یکی یکی الگوها را برداشتم و نگاه کردم. هنوز برای سایز مشخصی کشیده نشده بود. فقط یک طرح کلی بود. به نظر، همه درست و به جا می‌آمدند. آقا اسماعیل و سودابه خانوم هم تایید‌شان کردند. الگوها را گذاشتم روی میز و گفتم:

- شایگان بهترین کار اینه که خودت با تولیدی پارچه تماس بگیری و یکی یه سری از پارچه ها رو سریع تر می‌خوایم. سودابه خانوم بهت می‌گن پارچه‌های این لباسایی که طراحی شدن کدوما هستن تا بهشون بگین.

شایگان موافقت کرد و همراه سودابه خانوم از اتاق بیرون رفتند. رفتم سمت آقا اسماعیل و گفتم:

- الان نیاز به اندازه ها داریم فکر کنم! چون اندازه‌هایی که توی پورتفولیو ها ثبت شده ممکنه خیلی هم به روز نباشه!

تایید کرد و گفت:

- نظر آقا آتاش هم همین بود. برای همین هم آقا شایگان تماس گرفتن و قرار شد مدل ها بیان تا اندازه هاشون رو بگیرین. این جوری به محض رسیدن پارچه، کار دوخت رو شروع می‌کنیم و معطلی نداریم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خوبه، پس تا هنوز بچه ها نرسیدن، من می‌رم بالا تا یه سری هم به کارگرها بزنم ببینم در چه حالن.

لحظاتی بعد وقتی حسابی مشغول چک کردن روند کاری کارگرها بودم ملیکا و شاهین و بهراد هم از راه رسیدند. همین که از در آمدند تو حضورشان را از صدای شاهین تشخیص دادم:

- این جا چه خبره؟ این همه بریز بپاش؟

شایگان که به استقبال بچه ها رفته بود در جواب شاهین گفت:

- قراره تغییرات اساسی این جا انجام بشه که کلاس فروشگاه حفظ بشه.

نگاهشان نمی‌کردم. بیشتر حواسم را داده بودم به کارگرهایی که مشغول نصب استیج روی زمین بودند. وقتی شاهین مخاطب قرارم داد ناچاراً نیم چرخی به سمتشان زدم:

- خسته نباشی روژین جان.

خط کشی که از کنار وسایل کارگرها برداشته بودم و مشغول آنالیزش بودم را گذاشتم کنار بقیه وسایلشان و در همان حال در جوابش گفتم:

- ممنون. همه زحمت ها و خستگی ها گردن شایگانه. من که کاری نکردم.

شایگان با محبت نگاهم کرد و گفت:

- تو نباشی هیچ کدوم از این کارها به درد نمی‌خوره.

از تعارف بی زار بودم. برای همین هم در جواب حرفش سکوت را ترجیح دادم. بهراد و ملیکا چند قدم عقب تر ایستاده بودند. بهراد سرش در گوشی اش بود و ملیکا بی حرف و بی تفاوت به ما خیره شده بود. شایگان با دست به سمت راه پله اشاره کرد و گفت:

- بیاین بچه ها که وقت تنگه!

اجازه دادم آن‌ها جلو تر از من وارد کارگاه بشوند و خودم پشت سرشان وارد شدم. سودابه خانم و آقا اسماعیل روی صندلی‌هایی نشسته بودند و برگه‌هایی هم جلویشان بود تا اندازه ها را بنویسند. آتاش هنوز نیامده بود. بی‌توجه به پسر ها به سمت ملیکا رفتم و به نرمی گفتم:

- بیا ما شروع کنیم عزیزم.

زیر لب باشه ای گفت و جلویم ایستاد. متری که سودابه خانم به دستم گرفته بود را گرفتم و مشغول گرفتن اندازه‌هایش شدم. همان طور که در نگاه اول هم مشخص بود اندام ملیکا واقعاً روی فرم بود و انگار برای همین کار آفریده شده بود. برای این که تشویقش کرده باشم گفتم:

- هیکلت الان خیلی خوبه، سعی کن همین طور حفظش کنی.

با صدای بی روح و خش دارش گفت:

- کاری نکردم برای این جوری شدنش. از اول همین بوده، همین جوری هم می‌مونه.

چقدر جالب بود این دختر. فکر می‌کردم خودم یخ و بی احساسم، ولی او دست من را هم از پشت بسته بود. شایگان داشت با آتاش تماس می‌گرفت که هر چه سریع تر خودش را برساند. بی توجه به او رو به سودابه خانم که کنارم ایستاده بود گفتم:

- دور کمر، شصت.

شایگان داشت حرص می‌خورد انگار:

- آتاش الان چه وقتشه آخه؟ می‌دونی کارمون لنگه ها!

رو به سودابه گفتم:

- کارور جلو، سی و دو.

شاهین و بهراد بلاتکلیف نشسته بودند. البته بهراد مشخص بود چندان برایش اهمیت ندارد چون هم چنان سرش در گوشی اش بود. ای امان از این گوشی‌های هوشمند! هیچ کاری هم که با موبایل نداشته باشی باز هم این گوشی‌های لعنتی یک کاری برایت جفت و جور می‌کنند. شایگان هنوز داشت حرص می‌خورد:

- باشه خودمون یه کاریش می‌کنیم. لیست اندازه ها رو که نوشتی بدی به بچه ها؟ خیلی خب!

متر را از دور باسن ملیکا باز کردم و گفتم:

- دور باسن، هشتاد و شش.

- روژین جان؟

شایگان بود. گوشی اش را قطع کرده بود. حدس این که با من چه کاری دارد چندان هم سخت نبود. رو به سودابه گفتم:

- پهنای ساسون، پنج و نیم.

بعد چرخیدم سمت شایگان و بی تفاوت گفتم:

- بله؟

اشاره ای به پسر ها کرد و گفت:

- زحمت گرفتن اندازه پسر ها هم با خودته. آتاش خانمش مریض شده بردنش بیمارستان.

یک لحظه نگران شدم. با اخم‌های درهم که بیان گر نگرانی‌ام بود نگاهش کردم و گفتم:

- ای وای، مشکل جدیه؟

شایگان سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه، چیز خاصی نیست. یه کم فشارش بالا و پایین شده. ولی آتاش ترجیح می‌ده پیشش بمونه.

لیست اندازه ها را از دست سودابه گرفتم و کامل چک کردم. تقریباً کامل بود. در همان حال گفتم:

- باشه، من برام فرقی نداره. فقط لیست اندازه‌های مردونه رو بهم بدین که بدونم دقیق چی رو باید اندازه بگیرم.

آقا اسماعیل برگه ای جلویم گذاشت. نگاهی به اندازه ها کردم و رفتم سمت شاهین. ترجیح می‌دادم اول با او شروع کنم. خودش فهمید و ایستاد. بهراد هم چنان بی توجه به ما با موبایلش ور می‌رفت.

اندازه‌های شاهین را به کمک آقا اسماعیل گرفتیم و سودابه یادداشت کرد اندام‌های مردانه در کار مادلینگ نباید از یک حجمی فراتر برود. برای همین هم مانکن‌های مرد اکثراً به جای بدنسازی ورزش‌هایی انجام می‌دادند که بیشتر روی کشیدگی و عضلات ریزشان کار کند. شاهین هم یکی از همان ها بود که خیلی هم خوب اندامش را حفظ کرده بود. قدش هم به نسبت بقیه پسرهای گروه بلند تر بود. حدس می‌زدم یک و نود را داشته باشد. چون زیاد از حد از من بلندتر بود. بعد از تمام شدن اندازه گیری، شاهین تشکر کرد و از شایگان سراغ سرویس بهداشتی را گرفت و بیرون رفت. رو به بهراد که حالا گوشی اش را بی خیال شده بود و به من زل زده بود گفتم:

- تشریف می‌آرین جلو؟

لبخندی از روی بدجنسی زد.

- شما تشریف بیارین جلو.

مشخص بود می‌خواهد حرصم را در بیاورد تا جوابش را بدهم و یک کل کل بچه گانه راه بیندازد. چند سالش بود؟ مسلماً آن قدری بود که این بچه بازی ها در شانش نباشد. با این حال بی توجه به خواسته او مترم را برداشتم و به سمتش رفتم. باز هم نگاهش موشکافانه شده بود و من این نگاه را دوست نداشتم

نگاهی به جدول انداختم. باید از گردن شروع می‌کردم. مقابلش ایستادم سر متر را از جلو روی قسمت فرورفته‌ی زیر گردنش قرار دادم و دستم را دور گردنش تاب دادم و متر را پیچاندم دور گردنش. انتهایی ترین نقطه که به سر متر رسید را خواندم و سودابه توی جدول یادداشت کرد. صدای آهسته اش را زمزمه وار شنیدم، این قدر آهسته که مطمئن بودم کسی جز خودم نشنیده:

- خیلی دوست داشتی الان با همین متر خفه م کنی نه؟

خیلی بد بود که حسم را فهمیده بود. با این حال هیچ توجهی به حرفش نکردم حالا نوبت سرشانه بود. ابتدای متر را انتهای گردنش گذاشتم و از جایی که ماهیچه‌ی کناری گردن شیب پیدا می‌کند تا سر بازویش را اندازه گرفتم. این بشر چرا چشم از من بر نمی‌داشت؟ نگاه سیاه و تیره و فک استخوانی و محکمش من را بدجور به یاد امیر می‌انداخت. البته تفاوت بین آن دو نفر زمین تا آسمان بود. این من بودم که در همه افراد به دنبال نشانه ای از امیر می‌گشتم. تعجبی که در نگاهش کم کم شکل می‌گرفت را درک می‌کردم. من با تمام تلاشم سعی می‌کردم دستم کوچک ترین تماسی با بدنش نداشته باشد و همین او را حساس

متعجب کرده بود. من هیچ وقت اندازه‌های هیچ مردی را نگرفته بودم و این کار اصلاً برایم راحت نبود. اما آن قدر غد بودم که نمی‌خواستم اجازه بدهم کسی این را بفهمد. تمامی اندازه‌هایش را با همین شیوه گرفتم. اواسط کار کلافه از نگاه خیره اش مثل خودش آهسته و طوری که بقیه نشوند گفتم:

- چشمات خشک شد. اقلاً یه بار پلک بزن!

اخم‌هایش در هم شد. فکرش را هم نمی‌کرد نگاه خیره اش را به رویش بیاورم. خب چرا فکرش را نمی‌کرد؟ حتماً پیش خودش تصور می‌کرد از خدایم هم باشد پسری مثل او نگاهم کند. اما خب حداقل در مورد من این خبر ها نبود. من با کسی رودربایستی نداشتم. خودش را با غیظ کنار کشید و گفت:

- تموم شد؟

خب مثل این که عصبی اش کردم. نگاهم را دوختم توی نگاه سیاهش. هنوز هم از نگاه کردن به فک مستطیلی‌اش امتناع می‌کردم.

- خیر تموم نشده.

می خواست خوردم کند که بی توجه به تنها نبودنمان گفت:

- چقدر فس می‌زنی تو؟ هر کی دیگه جای تو بود صد باره تمومش کرده بود تا الان.

داشت کم کم عصبی‌ام می‌کرد و این اصلاً خوب نبود. من کم عصبی می‌شدم، ولی وقتی هم عصبی می‌شدم پتانسیل این را داشتم که قید همه چیز را بزنم. با غیظ متر را دور بازوی سفتش پیچیدم. هر چه جوابش را نمی‌دادم برایم بهتر بود. اندازه دور بازویش را که گرفتم گفتم:

- دور بازوت به اندازه یک سانت با استانداردهای جهانی هم خوانی نداره. باید یه کم لاغر بشی.

هنوز هم عصبی بود، شاید هم دیگر عصبی نبود اما می‌خواست تلافی اش را سرم در بیاورد که گفت:

- شما در حدی نیستی که به من بگی استاندارد جهانی چیه!

درست که او داشت پایش را از گلیمش دراز تر می‌کرد، درست که من با کسی تعارف نداشتم و نمی‌گذاشتم کسی به شخصیتم توهین کند، اما آن لحظه باز هم ترجیح دادم در جوابش چیزی نگویم. آقا اسماعیل و سودابه که کنارمان ایستاده بودند فهمیدند هوا پس است که آقا اسماعیل سریع وارد عمل شد و رو به من برای عوض کردن بحث گفت:

- دخترم دور مچ توی جدول جا افتاده. اونم اندازه بگیر، بهش نیاز داریم

بهراد خودش دستش را بی هیچ حرفی جلو آورد. پیرهن آستین بلندپوشیده بود که دکمه آستینش روی مچ بسته شده بود. بدون این که به صورتش نگاه کنم در حالی که داشتم فکر می‌کردم که چه چیز دیگری ممکن است جا افتاده باشد گفتم:

- آستینتو بزن بالا.

زیر لب نوچی گفت که دوست داشتم در جوابش بگویم نوچ و زهرمار! اما باز هم کفلم غیظ کردم. او هم بدون حرف دکمه سر آستینش را باز کرد و آستین را تا آرنجش تا زد و منتظر شد. مقابلش ایستادم، متر را دور دستش پیچیدم و گفتم:

- دستتو مشت کن.

همان کاری که گفتم را انجام داد. اندازه را به سودابه خانم گفتم و متر را از دور مچش باز کردم. برگه اندازه ها را از دست سودابه خانم گرفتم و باز هم بدون این که به بهراد نگاه کنم گفتم:

- تموم شد، می‌تونین برین.

چند لحظه ای نگاهش را حس کردم، انگار هنوز هم می‌خواست چیزی بگوید شایگان در کارگاه نبود. احتمالش را دادم که همراه شاهین رفته باشد. بهراد هم عقب گرد کرد که از کارگاه خارج شود. قبل از اینکه بیرون برود برای تاکید صدایش زدم:

- آقای بهداد.

برگشت و زل زد توی چشم هایم. خودم را مشغول با کاغذ ها نشان دادم و گفتم:

- اندازه بازو رو فراموش نکن. شما قدت تقریباً یک و هشتاده. باید ظریف تر باشی!

انگار باز پا روی دمش گذاشتم. نقطه ضعف خوبی از او دستم آمده بود. چند قدم رفته را برگشت و با تحکم گفت:

- خانم محترم، من با همین هیکل تا الان کار کردم و هیچ جای دنیا هم به نگفتن ایرادی دارم. اگه ایرادی هم هست مسلماً از چشم شماست!

شایگان همان لحظه وارد کارگاه شد و حرف‌های بهراد را شنید. با تعجب سر جایش ایستاد و گفت:

- چیزی شده بچه ها؟

اشاره ای کردم به بهراد و نگاهم را چرخاندم روی شایگان و گفتم:
- بله! اگه ایشون کمی انتقاد پذیر باشن مسلماً برای کار گروه بهتره. از نظر من ایشون به اندازه یکی دو کیلو اضافه وزن دارن، اما خودشون این رو نمی‌پذیرن.
خودم هم خوب می‌دانستم حجم اضافه بهراد آن قدری نیست که نیاز به این حرف ها و چانه زنی ها داشته باشد. بیشتر می‌خواستم تلافی رفتارش را در بیاورم. بهراد که دیگر کاملاً عصبی شده بود، چشم‌هایش را ریز کرد و با لحن تندی گفت:
- تو تمام این سال‌هایی که دارم کار می‌کنم، همیشه طراح‌هایی که باهاشون کار کردم سن پدرم رو داشتن. شما در برابر همه اون ها یه جوجه طراحی! کار ما هم با هم دیگه نیست. پس شما هیچ حق دخالت توی سایز و وزن من رو نداری. نمی‌تونی با این شرایط کار کنی و سرت به کار خودت باشه، خب بفرما! برای من هیچ اهمیتی نداره شما طراح لباس خانما باشی یا نباشی.
دیگر داشت شورش را در می‌آورد و من دیگر قدرت کنترل خشم اژدهایی خودم را نداشتم. نقطه ضعف من همین بود که کسی بخواهد تحقیرم کند. طاقت این یک قلم را واقعاً نداشتم و بهراد دقیقاً داشت همین نقطه ضعف لعنتی را می‌چلاند! خودکاری که دستم بود را پرت کردم روی میز. نگاهم را تیز کردم توی چشم‌هایش و گفتم:
- ! ؟ این طوریاس؟ خیلی خب!
چرخیدم سمت شایگان که بهت زده مانده بود برای جمع کردن آن جنگ جهانی چه بگوید!
- جناب شایگان بهتره به دنبال طراحی باشید که دل سوز نباشه و برای پیش برد هدف تیم دل سوزی نکنه. من بلد نیستم فقط به فکر خودم و منافع شخصی خودم باشم.
همین که کیفم را از روی میز برداشتم و خواستم بروم، شایگان جلویم پرید و وحشت زده گفت:
- روژین جان، کجا؟ صبر کن حرف می‌زنیم. تو الان عصبی هستی. ای بابا چتون شد شما دو تا آخه؟!
ملیکا هم که از بس ساکت بود به طور کلی حضورش را از یاد برده بودم جلو آمد و گفت:
- شما طراح لباس خانمایی، برای چی باید به خاطر یه مدل مرد ول کنی بری؟

دست شایگان را که جلویم دراز شده بود را پس زدم و بدون هیچ حرف و توضیحی در حالی که نگاه متعجب سودابه خانم و آقا اسماعیل و ملیکا و شایگان را روی خودم حس می‌کردم از کارگاه خارج شدم. من خودم به اندازه کافی بدبختی و فکر داشتم. محال ممکن بود جایی بمانم که دغدغه فکری به فکرهایم اضافه کنند. پوزخندی روی لبم جا خوش کرده بود. حالا بروند و یکی مثل من را پیدا کنند! یا این که یکی از طرح‌های من را تن یکی از آن مدل هایشان بکنند تا حالشان را بگیرم.

همین که از در فروشگاه بیرون رفتم چشمم به ساواش افتاد که جلوی در ایستاده و به ویترین خیره مانده بود. دیدن یک آشنا این طور مواقع خوب است یا بد؟ خب بستگی به خیلی چیز ها دارد. بستگی به آشنایش دارد. بستگی به علت عصبانیت دارد. بستگی به روحیه خودت دارد و من در آن لحظه با احتساب همه موارد از دیدن ساواش خوشحال شدم. ساواش هم با دیدن من خارج از فروشگاه اول تعجب کرد و بعد با همان چشم‌های گرد شده لبخندی روی لب‌هایش نشاند و گفت:

- سلام خانم! شاران گفته بود بدون ماشین رفتی. گفتم افتخار شوفری تون رو بدین به بنده اجازه بدید برسونمتون خونه.

می دانستم شایگان چند لحظه ای طول می‌کشد تا به خودش بیاید. به بهراد بتوید و بعد در صدد این بر بیاید که من را پیدا کند و از دلم در بیاورد. برای همین هم قبل از این که فرصت کند به من برسد سریع از ساواش تشکر کردم و به سمت ماشینی که نشان داده بود راه افتادم و سوار شدم. ساواش هم انگار فهمیده بود برای رفتن عجله دارم که وقت را تلف نکرد، سریع سوار شد و راه افتاد. در همان حین گفت:

- چی شده روژین؟ چرا این قدر با عصبانیت زدی بیرون؟

تازه یادم افتاد با او سلام علیک هم نکرده ام. حق داشت تعجب کند. دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم با یک بازدم عمیق خودم را آرام کنم.

- هیچی! همیشه گفتم مدل ها وقتی یه کم معروف بشن دیگه کار باهاشون سخت می‌شه. الان هم یه بحث لفظی بین من و یکی از مدل ها پیش اومد که ترجیح دادم دیگه توی اون فضا نمونم و زدم بیرون.

ساواش لبخندی زد و گفت:

- من اصلاً فلسفه‌ی کار کردن تو رو نفهمیدم. ای بابا .. اومدی دو روز تفریح

کی. کار واسه چیته؟
از شیشه به بیرون زل زدم و در حالی که با انگشت سبابه دست راستم پوست لبم را می‌کندم گفت:
ـ من کارمو دوست دارم ساواش. تمام زندگیم شده طرح و پارچه. واسه من یه نوع تراپی محسوب می‌شه. کار نکنم مریض می‌شم.
ساواش بدون این که بخندد یا بخواهد دستم بیندازد، خیلی جدی گفت:
ـ درکت می‌کنم. تو این مورد هم من و تو مثل همیم. منم اگه چند روز کار نکنم، فکرهایی توی ذهنم می‌آد و فرصت جولان پیدا می‌کنه که نمی‌تونم ادامه بدم.
عجیب نبود که ساواش هم مثل من باشد. در این دوره زمانه اکثر آدم ها همین شده بودند. نیاز داشتند حواسشان را با هر چیزی که ذره ای به آن علاقه داشتند پرت کنند. علاقه مندی ما هم کارمان بود.
بعد از مکثی کوتاه، با صدایی که لحنش تغییر کرده بود و کمی حالت غم داشت، گفت:
ـ آدمای تنها واسه فرار از تنهایی و فکر و خیال ترجیح می‌دن تا می‌تونن از خودشون کار بکشن.
بدون این که چشم از خیابان ها بردارم گفتم:
ـ من اما تنهاییمو دوست دارم. این که خودم باشم و دنیای خودم، کارم هم تمام زندگیمه.
ساواش دیگر حرفی نزد. انگار فهمید مردانه وار در این مواقع نیاز به سکوت دارم. من مثل بقیه زن ها نبودم که موقع احساس درد و ناراحتی دلم گوش شنوا بخواهد برای زدن حرف هایم. من عادت داشتم مشکلاتم را درون خودم حل کنم. به قول امیر حسین من هر وقت یک دردی داشتم سکوتم غلیظ تر می‌شد.
کلافه بودم. نمی‌خواستم آن گروه را به همین راحتی از دست بدهم، اما از طرفی هم مایل نبودم با این شرایط ادامه بدهم. می‌دانستم شایگان دنبالم می‌آید و حتی شاید متوسل به امیر حسین بشود. اما این را هم می‌دانستم که تا وقتی زبان بهراد را کوتاه نکند دیگر بر نمی‌گردم. باید با من و شرایطم کنار می‌آمدند. این تنها راه برگشتم بود.
صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. دستم را داخل کیفم کردم و هم زمان ساواش گفت

- حتماً از محل کارته. زنگ زدن منت کشی!

گوشی را از داخل کیفم در آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم. شایگان بود در جواب ساواش گفتم:

- با حرف درست نمی‌شه. من با این شرایط دیگه کار نمی‌کنم.

ریجکت کردم و دوباره به بیرون خیره شدم. الان وقت صحبت کردن نبود فعلاً باید یک گوشمالی حسابی به بهراد می‌داد.

ساواش من را به خانه رساند و در جواب تعارف‌هایم برای داخل شدن گفت:

- باشه یه فرصت مناسب تر.

- آخه نمی‌شه که. همین جوری فقط اومدی دنبال من که برسونیم؟

- دروغ نمی‌گم، تو یه انرژی مثبتی توی وجودت هست که باعث می‌شی دیدم نسبت به همه مسائل منفی دور و برم هم مثبت بشه. یه کم رو به راه نبودم اومدم ببینمت حال و هوام عوض بشه.

لحنش بی تکلف بود، من هم دختری نبودم که هر کس هر حرفی زد به بیخ دادن تعبیرش کنم. پس لبخندی زدم و گفتم:

- الان رو به راهی؟

انگشت شست و سبابه اش را به هم چسباند در هوا تکان داد و گفت:

- توپ توپ! امیدوارم توام خیلی زود توپ بشی.

تشکر کردم و بعد از رساندن سلام به خانواده اش از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم.

xxx

یک روز کامل جواب شایگان را ندادم. می‌دانستم توی این مدت آن قدر عاجز می‌شود که خون بچه ها و به خصوص بهراد را توی شیشه می‌کند. در این مدت کم محال بود بتواند یک طراح با سابقه و خوب پیدا کند. علاوه بر آن حتی اگر می‌توانست کسی را هم پیدا کند هیچ طراحی نمی‌توانست در این زمان محدود به اندازه کافی طرح بزند. بدتر از آن این که همه برنامه‌هایی که با من چیده بود را دوست داشت و حالا مسلماً نمی‌توانست به همین راحتی از من و طرح‌هایم بگذرد! با شاران تماس گرفتم و خواستم دنبالم بیاید تا برای خرید بیرون برویم. لباس زیادی با خودم از ایران نیاورده بودم و باید خرید می‌کردم. خوبی شاران بی‌کار بودنش بود! درسش تمام شده و تمام وقتش در اختیار خودش بود. خیلی سریع خودش را رساند و زدیم از خانه بیرون. برای خرید لباس‌های خودم خیلی

خیلی سخت گیر بودم. عادت کرده بودم خودم طرح بزنم و بدوزم. اما آن جا مثل خانه خودم چرخ خیاطی نداشتم. وقتش را هم نداشتم.

یک راست سراغ برندهایی رفتم که چند سالی بود مشتریشان بودم و کارشان را قبول داشتم. قیمت لباس هایشان بالا بود. ولی من هم به خاطر شغلم مجبور بودم در مورد لباس‌های خودم بریز بپاش کنم. مشغول پرو یک شلوار جین صورتی کثیف بودم که شاران در اتاق پرو را باز کرد و گفت:

- موبایلت خودش رو کشت، بدم بهت؟!

همین طور که توی آینه خودم را برانداز می‌کردم و عقب جلو می‌رفتم تا تن خور شلوار را بهتر ببینم گفتم:

- آره ... تو کیفمه، ممنون می‌شم بدیش.

کیفم توی دستش بود، همان لحظه دستش را داخل کیف کرد و گوشی را بیرون کشید و به سمتم گرفت. گرفتم و به شماره خیره شدم. حدسم درست بود، شایگان بود. تقریباً بیست و چهار ساعتی از جواب ندادن من گذشته بود. پس وقتش بود که جواب بدهم. به اندازه کافی این بیچاره را کاشته بود. بدون توجه به روژین که کنجکاو نگاهم می‌کرد در اتاق پرو را بستم و جواب دادم:

- بله؟

هنوز بله را کامل نگفته بودم که صدای نفس عمیقش بلند شد و به دنبالش تند تند گفت:

- دختر هیچ معلوم هست تو کجایی؟! چرا جواب نمی‌دی؟! اینه رسم رفاقت؟ اینه رسمش با معرفت؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- وقتی بند بند اون قرار داد داره زیر سوال می‌ره منم دلیلی نمی‌بینم خیلی بهش پایبند باشم.

صدایش را کمی پایین آورد. سعی کرد لحنش را ملایم تر کند و گفت:

- کی جرئت داره اون قرار داد رو زیر پا بذاره آخه دختر خوب؟! لحن بهراد بد، درست! تو چرا از کوره در رفتی؟ می‌سپردیش به من. مدیر این گروه منم! یعنی من در حدی نبودم که بتونم بهراد رو بشونم سر جاش؟

- اگه می‌تونستین تا الان این کار رو کرده بودین. مطمئن باشین شخصیت و عزت نفسم اون قدری هست که وقتی بهم توهین می‌شه نشینم نگاه کنم.

چند لحظه ای سکوت کرد. می‌دانستم دلش می‌خواهد اعتراض کند، ولی بدبخت

دیگر حرفی نداشت. برای همین هم بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- حق با توئه! من از جانب خودم از تو معذرت می‌خوام، ولی بهت قول می‌دم دیگه این قضایا تکرار نشه. روژین تو که می‌دونی گروه به تو نیاز داره! خواهش می‌کنم کوتاه بیا.

نفسم را بیرون فرستادم. خودم که خوب می‌دانستم از خدایم است برگردم سر کارم ولی اگر به این راحتی کوتاه می‌آمدم خیلی راحت سوارم می‌شدند و دیگر هیچ وقت برای حرف ها و نظراتم ارزشی قائل نمی‌شدند. پس گفتم:

- روش فکر می‌کنم.

پیدا بود کلافه شده، شایگان خیلی روی این کار حساب کرده بود.

- روژین جان! من ازت معذرت خواهی کردم.

- منم که گفتم روش فک می‌کنم.

می دانستم آدم عجولی است. می‌دانستم طاقت ندارد چند روز صبر کند تا من آشتی کنم و بالاخره دست از ناز کردن بردارم. با این وجود انگار او هم من را خوب شناخته بود که از در دیگری وارد شد و گفت:

- باشه اصلاً بی خیال کار و طراحی و گروه. من برای این که روحیه بچه ها عوض بشه و برای این که تو باهاشون مانوس تر بشی فردا شب ترتیب یه مهمونی رو توی همون خونه دادم. یکی دو تا از شرکت‌های مطرح رو هم دعوت کردم. خیلی خوبه اگه باشی تا ببینند و باهاشون آشنا بشی. دیگه وقتشه تو رو به عنوان طراح رسمی بشناسن.

سکوت کردم، بدم نمی‌آمد. درست است که من هنوز در قهر به سر می‌بردم، اما این موقعیت چیزی نبود که من بتوانم به راحتی از آن بگذرم. شایگان هم که سکوتم را دید شیر شد و گفت:

- می‌تونی هر کسی رو که خواستی با خودت بیاری. اصلاً به این فکر نکن که طراح گروهی. فکر کن فقط یه مهمونی دعوت شدی. می‌آی؟

دکمه شلواری که پوشیده بودم را باز کردم، تن خورش خوب بود و درست اندازه‌ام بود. پسندیدمش ...

- باشه، شاید بیام.

- شاید نه! باید قول بدی!!

زیپ شلوار را هم باز کردم و گفتم:

- می‌آم.

توی صدایش موجی از شادی منفجر شد و گفت:
- خیلی خانومی!! پس، فردا شب می‌بینمت راجع به این جریان هم صحبت می‌کنیم. اوکی؟
- اوکی!
یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:
- آخ راستی روژین ...
سکوت کردم تا حرفش را ادامه بدهد، سکوتم را که دید گفت:
- امیر حسین بیچاره کرده منو از دیروز. راستش، من وقتی دیدم تو جوابم رو نمی‌دی دست به دامن اون شدم. مثل این که بهت زنگ زده و تو جوابش رو ندادی. پدر من رو آورد پیش چشمم که چی کارت کردم که این جوری شدی. حتی امروز داشت بلیط می‌گرفت که بیاد. حالا دیگه نمی‌دونم ...
صدایم کم از جیغ نبود وقتی گفتم:
- چی؟!!
تند تند ادامه داد:
- والا آخرین باری که باهاش حرف زدم گویا زنگ زده بود خونه تون و مامانت جواب داده بودن. گفته بودن تو توی اتاقتی و نمی‌خوای با کسی صحبت کنی. امیر گفت بلیط گرفته که بیاد.
خدای من!! چرا یادم رفته بود امیر حسین دیوانه تر از این حرف هاست که دیوانگی‌های من را تحمل کند. سریع گفتم:
- خیلی خب الان باهاش تماس می‌گیرم. خداحافظ ...
نگذاشتم جوابم را بدهد و قطع کردم. تند تند شماره امیر حسین را گرفتم و خدا خدا کردم فقط راه نیفتاده باشد. همین که صدای دادش در گوشم پیچید چشمانم را بستم و زیر لب خدا را شکر کردم. من اصلاً در شرایطی نبودم که امیر حسین را ببینم. نه به این زودی ها! گذاشتم خوب دادهایش را بزند تا خالی شود. همین که سکوت کرد تا نفسی تازه کند گفتم:
- امیر پا نشی بیای!
باز داغ دلش تازه شد و فریاد کشید:
- برای چی نیام؟!! ولت کنم به حال خودت؟ من همچین آدمیم؟ باید بیام ببینم چه خبره تو اون خراب شده که تو دیگه جواب تلفن نمی‌دی!! تو از این عادتا نداشتی.

یادش بود. مگر می‌شد یادش نباشد؟ تمام عادت‌های من را بهتر از خودم می‌شناخت. چه می‌دانست این عادت را فقط برای او ترک کرده ام. ترک کردم چون چاره ای به جز این نداشتم. باید شنیدن صدایش را به حداقل می‌رساندم. با خواهش گفتم:

- امیر، نیا، جان روژین!

سکوتش خط را پر کرد و من فهمیدم امیر چیزی فاصله تا سکته ندارد. من جانم را قسم داده بودم؟!! نقطه ضعفش را؟ آن هم برای این که نیاید و نبیندش؟ صدایش این قدر پس رفته بود وقتی به حرف آمد که کم مانده بود هق هق بزنم زیر گریه:

- خداحافظ روژین ...

تماس قطع شد و من قلبم از تپیدن ایستاد. چرا نمی‌مردم؟ خدایا چرا من بدون قلب زنده بودم و زندگی می‌کردم؟ شاران داشت به در می‌زد که از اتاق بیرون بروم. من چه کار کرده بودم با امیر حسین؟ اگر بلایی بر سرش می‌آمد فقط من مقصر بودم و بس. من زندگی امیر را نابود کردم. من! داشتم در آن فضای کوچک خفه می‌شدم. در را باز کردم و نگاهم را به شاران دوختم. مسلماً صدایم را شنیده بود و می‌دانست الان چه حالی دارم که آن طور ناراحت نگاهم می‌کرد. یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید ...

xxx

۸

با خنده زدم زیر چانه شاران و گفتم:
- ببند!! پشه می‌ره توش!
به خودش آمد، جیغی کشید و گفت:
- اسماعیل دوخت یا سودابه؟
خندیدم و گفتم:
- تو این فرصت کم خودم و سودابه دوتایی!
هم زمان نگاهی به خودم در آینه انداختم. پیرهن دکلته که قسمت سینه تا کمر با پولک‌های مشکی پوشیده شده و روی کمرش کمربند پهنی از حریر بنفش خورده و سمت راست گره خورده بود. از پایین آن کامل تور مشکی کار شده بود تا روی زمین. کت کوتاه مشکی از جنس پر که برای رویش دوخته شده بود هم باعث می‌شد خیلی معذب نباشم. این لباس را خیلی قبل تر ها برای خودم طراحی کرده بودم، اما فرصت نشده بود به دست خیاط بسپارمش. سودابه که از مهمانی امشب خبر داشت به یاری‌ام شتافت و هر دو با کمک هم سریع آماده اش کردیم. شب قبل به زحمت یک ساعت خوابیده بودم. اما این بی خوابی خیلی در صورتم نمود نداشت. صورتم را با ماسک شیر حسابی شسته بودم که پفش بخوابد. بعد

از اتفاقی که در مورد امیر حسین افتاد مجبور بودم باز یک کاری برای خودم دست و پا کنم و چه کاری بهتر از دوخت و دوز.

موهایم را شنیون کرده بودم به صورتی که همه موهایم توی گردنم به صورت یک گلوله جمع شده و فرقم از وسط باز شده بود. چشم‌هایم را با سایه مشکی و بنفش کشیده بودم و رژ لب بنفش هم لب‌هایم را از بی رنگی نجات داده بود. خم شدم سمت تخت. کیف دستی پر از پولک مشکی‌ام را برداشتم. گوشیم را هم از کنارش چنگ زدم و گفتم:

- خوب شاران خانوم، می‌تونیم بریم.

چند دقیقه بود که هم ساواش و هم احمد رسیده بودند پشت در و ما دو نفر هنوز در حال رسیدن به سر و وضع خودمان بودیم. شاران انگار به خودش آمد. سریع پرید جلوی آینه و گفت:

- مطمئنی خوبم؟

نگاهش کردم. پیراهن طلایی رنگی پوشیده بود که قدش تا بالای زانو بود. اندام بی نقص شاران توی چنین لباس‌هایی واقعاً می‌درخشید. به خصوص که قدش با کفش‌های پاشنه بلند طلایی حسابی بلند تر شده بود. کفش‌های مشکی‌ام را که جلوی در گذاشته بودم پوشیدم. جلوی کفش با یک نیم دایره کوچک بار بود و ناخن‌های بلند و لاک خورده پایم را نشان می‌داد. پایین لباسم را کمی بالا گرفتم و به شاران که داشت دوباره رژ لب سرخش را روی لب‌هایش می‌کشید گفتم:

- خوبی! بریم دیگه دیر شد دختر.

رژ لب را پرت کرد توی کیف کوچک طلایی اش و گفت:

- بریم.

از اتاق زدیم بیرون. مامان خانه خاله آلما بود. رفته بود که شب تنها نمانه. به گفته خودش از وقتی من آمده بودم دیگر طاقت تنها ماندن را نداشت و چون ما دیر وقت بر می‌گشتیم ترجیح داد برود پیش خاله آلما! نمی‌توانستم مامان را درک کنم. او که آن قدر راحت از کنار من گذشت چطور این قدر راحت وابسته می‌شد؟ تا حدی که یک شب تنهایی را هم طاقت نمی‌آورد!

از آسانسور که بیرون رفتیم غر زدن شاران شروع شد:

- حتماً باید ساواش رو دعوت می‌کردی؟! اصلاً دلم نمی‌خواد با احمد درگیر بشه! هر طوری بشه گردن تونه! ساواش غر الکی می‌زنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- ححالت بکش شاران! ساواش برادر توته! قبل از این که احمدی باشه ساواش بوده. خیلی ها مثل خود من حسرت داشتنش رو می‌خورن. به جای این مسخره بازی ها بهتره بیش تر بهش نزدیک بشی و بدونی اون اگه چیزی می‌گه صلاحت رو می‌خواد.

از ساختمان خارج شده بودیم. شاران بی توجه به حرف‌های من راهش را کشید سمت ماشین بی‌ام و احمد. انگار یاسین خوانده بودم به گوش ... لا اله الا الله از دست این دختر و خود سری هایش. شانه ای بالا انداختم و رفتم سمت ماشین فوق العاده مدرن ساواش. اگر از ماشین پیاده نشده بود محال بود باور کنم چنین ماشینی دارد! بار قبل ماشینش از این خیلی ساده تر بود.

نگاهش کردم که چیزی بگویم و تازه متوجه نگاه نگرانش به روی خواهرش شدم که بی توجه به هر دوی ما سوار ماشین احمد شد. کاش ساواش می‌توانست کمی بی تفاوت تر باشد. داشت خودش را عذاب می‌داد. با ضربه ای که به سقف ماشین زدم سرش را چرخاند سمت من و گفت:

- ا سلام.

ساواش فارسی حرف زدن را بلد بود، ولی این قدر لهجه داشت ترجیح می‌داد همیشه ترکی حرف بزند. لبخندی زدم و بدون این که جواب سلامش را بدهم گفتم:

- درست می‌شه! بشین بریم.

آهی کشید و در ماشین را برایم باز کرد.

هر دو سوار شدیم و من ریلکس ضبط ماشین را روشن کردم و گفتم:

- همچین ماشینی داشتی و رو نمی‌کردی؟

صدای پوزخندش را شنیدم. پوزخندی که دو دلیل داشت، یا ماشین خودش بود و مال دنیا برایش بی ارزش شده بود. یا ماشین خودش نبود و به سادگی من پوزخند می‌زد.

- ماشین من نیست. گفتم که تو نمایشگاه اتومبیل کار می‌کنم. روزی صد مدل ماشین می‌آد زیر دست من. اینم یکیشه.

خیلی خوب می‌دانستم که عمو علی از صدقه سر مزون‌هایی که دارد کار و بارش سکه است و ساواش اگر بخواهد شاید بتواند چنین ماشینی را برای خودش بخرد. اما در همین مدت کوتاه خیلی خوب فهمیده بودم او از زیر دین رفتن خوشش نمی‌آید.

ابروبی بالا دادم و برای تغییر جو گفتم:

- خیلی هم خوبه! آدم از یه ماشین زود خسته می‌شه، مهم اینه که پیاده این ور اون ور نری.

بی توجه به حرف من گفت:

- این پسره، قابل اعتماده؟

دلم ریش شد برایش. همه حواسش پی خواهر لوس و بی مسئولیتش بود. بعضی وقت ها دوست داشتم شاران را بزنم. چرخیدم به سمتش و گفتم:

- می‌گه خوبه! امشب خواستم باشی که خودت محکش بزنی. ساواش مطمئن باش اگه به نظرت پسر خوبی نیاد من خودم شاران رو قانع می‌کنم.

آهی کشید و گفت:

- پیداست خواهر منو نشناختی!! کجا برم؟

نمی خواست در این مورد حرف بزند. من هم نمی‌خواستم. چون شاران را شناخته بودم و می‌ترسیدم از دادن قول بیهوده. تمام طول راه توی سکوت سپری شد و ساواش تا رسیدن به مقصد سه نخ سیگار کشید. و من چقدر زجر کشیدم دلم نخواهد.

دلم به حالش می‌سوخت. خیلی هم می‌سوخت چون هنوز به تنهایی اش خو نگرفته بود که اگر گرفته بود مثل من می‌شد! سرد مثل یخ، مثل شیشه. من به جایی رسیده بودم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. ولی ساواش، هنوز هم خیلی چیزها برایش مهم بودند و این آزارش می‌داد. دوست نداشتم به بی تفاوتی ای برسد که من درگیرش بودم. من هم زیادی از آن طرف بوم افتاده بودم. شاید هم این قدر تظاهر کرده بودم برایم مهم نیست که خودم هم باورم شده بود.

با توقف ماشین به خودم آمدم. جلوی خانه شایگان توقف کرده بود! با دیدن ماشین‌های مدل بالا لبخند نشست کنج لبم. خودم هم توی یکی از همان ماشین‌های مدل بالا بودم، ولی برایم پشیزی ارزش نداشت. درست است که دوست داشتم خودم صاحب چنین امکاناتی بشوم، ولی این را هم خوب می‌دانستم که اگر صاحب هیچ چیز هم نمی‌شدم باز هم ذره ای از اعتماد به نفسم کم نمی‌شد. ساواش همین طور که در ماشین را باز می‌کرد گفت:

- صبر کن تا من در رو برات باز کنم.

خندیدم و گفتم:

- دست بردار لازم نیست!

چرخید به سمتم و گفت.

- حالا که افتخار همراهی چنین پرنسی رو دارم نباید براش کم بذارم.

به خاطر آن همه مهربانی فقط توانستم به او لبخند بزنم و ساواش از ماشین پیاده شد. در ماشین را که برایم باز کرد، با همان لبخند روی لب‌هایم پیاده شدم. ماشین احمد پشت سر ماشین ما ایستاد. فک ساواش قفل شد. کنارش ایستادم. حسی که ساواش داشت غیرت نبود. آن قدری بی منطق نبود که بی دلیل غیرتی شود. داشتن روابطی از این دست حداقل در فرهنگ آن‌ها تا حدودی جا افتاده بود. دلیل ناراحتی ساواش نگرانی بود! او دیگر به انتخاب‌های خواهرش اعتماد نداشت و این قدر او را در این مورد ضعیف می‌دید و نسبت به او بی اعتماد شده بود که باعث می‌شد حالا این طور با نگرانی به آن‌ها خیره شود. سعی کردم آرامش کنم. بازویش را چسبیدم و همین طور که فشار می‌دادم گفتم:

- ساواش، الکی خودت رو ناراحت نکن. گفتم همه چیز درست می‌شه.

برگشت و لبخندی مصنوعی بهم زد.

شاران در حالی که خودش را از بازوی احمد آویزان کرده بود و لبخند وسیعی روی لب داشت به ما نزدیک شد و بی توجه به ساواش رو به من گفت:

- روژین، معرفی می‌کنم. احمد، یکی یه دونه من!

عکس‌های احمد را هزار بار دیده بودم، اما باید اعتراف کنم خودش از عکس‌هایش بهتر بود. پسری قد بلند و بور با چشم‌های روشن. دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- خوش بختم! شاران فقط در مورد شما صحبت می‌کنه.

جدی نگاهش کردم، نمی‌خواستم خیلی رویش به رویم باز شود. در همان حال گفتم:

- ان شالله که حرف‌های مثبت بزنه.

بعد قبل از این که به شاران مهلت بدهم چیزی بگوید به ساواش که موشکافانه به احمد خیره شده بود اشاره کردم و گفتم:

- ایشون هم ساواش، برادر شاران هستن.

وقتی که احمد جا خورد و سریع دستش را پیش آورد فهمیدم شاران حتی به خودش زحمت نداده به او بگوید من همراه برادرش می‌آیم. دیگر داشت شورش را در می‌آورد. انگار خودش هم فهمید که سریع حرف را عوض کرد و رو به من گفت:

- شایگان چرا مهمونی رو توی خونه خودش نگرفته؟!

واقعاً هم موفق شد چون تعجب کردم و گفتم:

- خب این جا هم خونه خودشه دیگه.

- نه! این جا محل زندگی مدل هاشه. خونه خودش یه محله بالا تره. از این جا شیک تر!! اون روز که رفتم ماشینش رو پس بدم چشمام شیش تا شد. این همه پول فقط واسه یه نفر آخه؟

همان روز هم که ماشین را تحویل داده بود با این حرف‌هایش مخم را حسابی داغ کرده بود. این قدر که از دهان لقش می‌ترسیدم سریع گفتم:

- نری این حرفا رو تو روش بزنیا!

متنفر بود از این که داشم یاد آوری کنم چه حرفی را کجا نزند یا بزند برای همین هم بی توجه به پسر ها با غیظ نشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- گمشو.

همین طور که بازویم را می‌چسبیدم و ماساژ می‌دادم، لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- والا آخه از تو بعید نیست اصلاً!

با قهر رویش را برگرداند و من توجهی به حالش نکردم. قصد داشتم بیش تر از این حرف ها گوشش را بپیچانم. با همان حالت قهر به سمت در ویلا راه افتاد و احمد هم با لبخند اشاره ای به او کرد. شانه ای بالا انداخت و دنبالش روان شد. من هم بازوی ساراش را که هم چنان به راه رفتن با غیظ شاران خیره مانده بود گرفتم و گفتم:

- خودم آدمش می‌کنم. بریم؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- پسره به نظر بد نمی‌آد.

من به اندازه او خوش بین نبودم، ولی نمی‌خواستم نگرانش کنم. شاید واقعاً حق با ساواش بود. مشکل از من بود که به این راحتی ها به کسی اعتماد نمی‌کردم. پس گفتم:

- نمی‌دونم، نباید از ظاهر قضاوت کنیم. کم کم معلوم می‌شه.

بعد از این حرف دستش را کشیدم و شانه به شانه‌ی هم از کنار ماشین ها رد شدیم. نگهبان دم در اسمم را پرسید و داخل لیستش تیک زد و با خوش آمد گویی از جلوی در نرده ای کنار رفت. همراه ساواش وارد محوطه باز ویلا شدیم. مسیر پیاده روی با مسیر ماشین رو فرق داشت. این قسمت را با سنگ ریزه از

بقیه قسمت ها جدا کرده بودند. چراغ‌های پایه کوتاه محوطه همه روشن بودند و نور فضا را تامین می‌کردند. تا به حال شب این جا نیامده بودم و حالا جا داشت اعتراف کنم شب این ویلا از روزش زیبا تر است.

مسیر سنگی را پشت سر گذاشتیم و از روی چند پله‌ی مرمری هم گذشتیم تا به در اصلی رسیدیم. شایگان کنار در چوبی ایستاده بود و با زوجی که قبل از ما داشتند وارد می‌شدند سلام و احوال پرسی می‌کرد. شاران و احمد هم زودتر از ما وارد شده بودند. نگاه شایگان به ما افتاد. لبخندی پهن کل صورتش را پوشاند و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد. همیشه وقتی می‌خندید این چین ها خودشان را به رخ می‌کشیدند و به نظرم چهره اش را دوست داشتنی تر می‌کردند.

- سلام روژین، خیلی خوش اومدی!

مشخص بود ته ذهنش به نیامدنم هم فکر کرده که حالا از دیدنم این قدر خوش حال است. نگاهش را که روی ساواش دیدم در جوابش گفتم:

- سلام، ممنونم. ایشون هم ساواش هستن، یکی از دوستام.

دستش را جلو آورد و با ساواش دست داد. بعد از آن گفت:

- اون دوستت شاران هم چند لحظه پیش داخل شد. فکر کردم به جای خودت دوستت رو فرستادی.

لبخند زدم. دلیلی نداشت به او بگویم دوستم با من قهر کرده و پا کوبان زودتر خودش را درون مجلس انداخته است. برای همین با همان لبخند روی لبم گفتم:

- اونا زودتر رسیدن. حالا اجازه هست داخل بشیم؟

سریع از جلوی در کنار رفت، با دستش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش می‌کنم. بازم می‌گم، خیلی خوش اومدین.

همراه ساواش وارد خانه شدیم. همان لحظه‌ی ورودمان خدمتکاری جلو آمد و بعد از خوش آمد گویی سینی ای نوشیدنی چند رنگ جلویمان گرفت. ساواش برداشت، اما من آن شب نمی‌خواستم لب به چیزی بزنم. به هوشیاری کاملم نیاز داشتم. برای همین هم دستش را رد کردم و همراه ساواش وارد جمعیت شدیم. تعداد زیادی آن جا حضور داشتند که اکثرشان را نمی‌شناختم! با چشم دنبال احمد و شاران گشتم. احمد پشت میزی ایستاده بود و شاران هم با فاصله کمی از او ایستاده و مشغول کلنجار رفتن با موبایلش بود. کنار گوش ساواش گفتم:

- بهتره امشب خیلی خواهرت رو به حال خودش نذاریم. خوش به حالش می‌شه.

ساواش نگاهم کرد و همین که شیطنت داخل نگاهم را تشخیص داد با خنده سری تکان داد و همراه من که به سمت آن‌ها قدم تند کرده بودم کشیده شد. هم زمان که به آن سمت سالن می‌رفتیم با دقت اطرافم را هم زیر نظر داشتم. موسیقی ملایمی پخش می‌شد و چندین میز گرد و بلند جای جای سالن چیده بودند. جایی برای نشستن قرار نداشت و افراد دسته دسته دور این میز ها ایستاده و مشغول بگو بخند بودند. چند نفری هم وسط مشغول هنرمایی بودند. روی هر کدام از میز ها، رومیزی سفید ساتنی قرار گرفته بود و بین میزها هم سه پایه‌هایی بود که دسته گل‌های بزرگ از لیلیوم سفید را در آغوش داشتند. از دیزاین سفید سالن خوشم آمد. نورپردازی و طرز چیده شدن میزها هم عالی بود. میزها را طوری چیده بودند که فضای خالی هم باشد و خیلی به هم نزدیک نباشند. چشم چشم می‌کردم که ببینم آدم معروفی بینشان هست یا نه. یکی دو نفر را می‌شناختم افرادی بودند که در همین ترکیه کار می‌کردند و هنوز بین المللی نشده بودند. همین که نزدیک شاران رسیدیم خواست رویش را برگرداند که چپ چپ نگاهش کردم و حساب کار دستش آمد. احمد سعی می‌کرد خودش را به ساواش نزدیک کند. ساواش اما به این راحتی ها پخش آب نمی‌شد. حواسم به تلاش‌های یک طرفه احمد و سکوت اعصاب خورد کن شاران بود که شایگان جلو آمد و کنارم ایستاد و گفت:

- بریم پیش بچه ها؟ یکم بیشتر باهاشون آشنا بشی، بد نیست.

می دانستم می‌خواهد مقدمات کار را فراهم کند تا من را با بهراد روبرو کند. امیدوار بودم امشب به این زودی ها با او روبرو نشوم. نه حوصله اش را داشتم نه اعصابش را. از طرفی اصلاً دلم نمی‌خواست شبم خراب شود. با این حال نمی‌توانستم مخالفت کنم چون نصف دلیل شایگان برای مهمانی گرفتن، صمیمی شدن من و بچه ها و آشتی دادن من و بهراد بود. درست نبود اگر مخالفت می‌کردم به ناچار موافقت کردم و رو به ساواش گفتم:

- تو می‌مونی یا با من می‌آی؟

ساواش که مشخص بود دیگر نمی‌تواند بودن کنار احمد را تحمل کند، پیشنهادم را روی هوا زد و گفت:

- تنها بمونم چه کار کنم؟ ترجیح می‌دم با گروه تو آشنا بشم.

با هم به سمت گوشه ای از سالن حرکت کردیم. بچه ها را از دور تشخیص دادم همه دور یک میز ایستاده بودند و صدای بلند خنده هایشان فضا را می‌شکافت.

شایگان جلوتر از ما رفت و نزدیکشان که رسید، با صدایی تقریباً بلند که به گوش همه‌ی بچه ها برسد گفت:

- بچه ها، روژین هم بالاخره اومد.

همه به سمتم چرخیدند و من با نگاهی که سعی می‌کردم خیلی هم سرد نباشد گفتم:

- سلام.

همه با هم جوابم را دادند. نگاه اکثرشان کنجکاو روی ساواش بود که کنار من ایستاده و دستم را گرفته بود. بیشتر از همه نگاه دختری که جدید بود سنگینی می‌کرد. با چشم‌هایی یخ زل زدم توی چشم‌های سیاهش. صورتش من را یاد عروسک‌های بی روحی می‌انداخت که می‌خواستند با نگاهشان چشم‌های بچه ها را به سمت خودشان بکشانند، اما موفق نبودند! مخصوصاً که می‌خواست خودش را جدی و خشک نشان بدهد، اما اصلاً در این کار مهارت نداشت. شایگان متوجه نگاه من به روی او شد و گفت:

- معرفی می‌کنم روژین جان، صنم تازه به گروه ملحق شده. صنم و روناک و کامیار تازه از ایران اومدن.

پس مدل‌های جدیدش رسیده بودند. صنم و رفتار مصنوعی اش خیلی به دلم ننشسته بود، اما اگر می‌خواستم ردش کنم هم دلیلم چندان موجه نبود. درست که نگاه یک مدل خیلی اهمیت دارد، اما شاید چیزی که من در او می‌دیدم را دیگران نمی‌دیدند. باید بیشتر آنالیزش می‌کردم. پوست برنزه تیره و موهای سیاه پر کلاغی اش او را حسابی جذاب نشان می‌داد. اما باز هم باعث نمی‌شد از او خوشم بیاید. روناک دقیقاً برعکس صنم بود. پوستش مثل برف سفید بود و موهایش حنایی رنگ. چشمان درشت قهوه ای روشنش هم حسابی در صورتش می‌درخشیدند. از او بیش تر از صنم خوشم آمد. نگاهم را از آن دو نفر گرفتم و به کامیار خیره شدم. پسر تقریباً لاغر بلند قدی که شیطنت از چشمانش می‌بارید. حتی در آن لحظه هم نیش خودش و پویا هر دو باز بود. برعکس صنم و روناک او قدمی جلو آمد، دستش را به سمتم دراز کرد و وقتی دستش را فشردم دوستانه گفت:

- خوش وقتم!

خبری از بهراد و شاهین نبود. می‌خواستم نفسی از سر آسودگی بکشم که شایگان خوشی‌ام را زایل کرد و گفت:

- آراس عکاس گروهه. همون که گفتم خیلی سخت قبول کرده باهامون همکاری کنه. بهتره با اون هم آشنا بشی. اون سمت سالنه. سر میز شاهین و بهراد

اه لعنتی بالاخره کار را به همان جایی رساند که دلش می‌خواست! نگاه سم هم چنان روی ساواش سنگینی می‌کرد و حس کردم ساواش هم این را فهمیده چون سر به زیر شده و این پا و آن پا می‌کرد. برای این که ساواش را از آن شرایط رها کنم رو به شایگان گفتم:

- بریم پس ...

شایگان سریع به بچه ها گفت:

- خوش باشین، ما بعداً بازم بهتون سر می‌زنیم.

بعد از این حرف باز جلوی ما راه افتاد و ما مثل بچه‌هایی نا بلد به دنبالش راه افتادیم. ساواش کنار گوشم گفت:

- چقدر نگاه‌های این دختره سنگین بود.

با عذر خواهی نگاهش کردم که خنده اش گرفت و گفت:

- چرا اون حوری نگام می‌کنی؟ دختر نیستم که بترسم نگام کنن چیزی ازم کم شه. نمی‌خوام واسه تو دردسر درست بشه.

از لحنش خنده‌ام گرفت و با اعتراض گفتم:

- امان از دست تو ساواش!

شایگان ایستاد و من تازه چشمم به میزی افتاد که روبرویمان قرار داشت بهراد و شاهین به همراه مرد قد کوتاه و تقریباً طاسی که سنش هم بین سی تا چهل به نظر می‌آمد پشت میز ایستاده بودند. سعی می‌کردم نگاهم به بهراد نیفتد و جالب بود که او هم به جایی دیگر خیره مانده بود. شایگان سکوت را شکست و گفت:

- روژین جان معرفی می‌کنم، آراس!

آراس از پشت میز خارج شد دستش را به سمت من دراز کرد و ابراز خوش وقتی نمود. با خوش رویی جوابش را دادم. شاهین هم سلام کرد و به گرمی جواب شنید. نگاه شاهین و آراس روی ساواش گیر کرده بود و من مجبور به معرفی او شدم.

- دوستان، ساواش یکی از دوستان قدیمی من.

برای یک لحظه نگاه بهراد به سمت ما چرخید و بعد سریع نگاهش را دزدید. شاهین اما بر عکس او گرم صحبت با ساواش شد. شایگان به سمت بهراد رفت

و چیزی کنار گوشش پچ پچ کرد که بهراد با غضب نگاهش کرد. شایگان عصبی در حالی که در تلاش بود صدایش بالا نرود هم چنان با بهراد حرف می‌زد و بهراد این بار بی توجه سرش را در گوشی اش فرو کرده بود. شایگان کلافه گفت:

- بهراد با توام!

این که بحثشان بر سر چه چیزی بود، حدسش چندان سخت نبود. مسلماً شایگان در تلاش بود بهراد را وادار کند از من عذر خواهی کند و مسلم بود که بهراد زیر بار نمی‌رود. حدسم وقتی به یقین تبدیل شد که بهراد گوشی‌اش را روی میز انداخت و رو به شایگان عصبی غرید:

- کجای حرف من غلط بوده؟ هان؟ مگه این خانم طراح منه؟ ایشون طراح لباس‌های زنانه اس!! حق دخالت توی کارهای من رو نداره! حرف من غلطه؟ این مشکل ایشونه که تعهد کاری نداره و مثل بچه ها قهر می‌کنه!!

می دانستم بهراد زیر بار عذر خواهی نمی‌رود. این را هم خیلی خوب می‌دانستم که خودم دوباره به این گروه بر خواهم گشت. پس چقدر خوب می‌شد اگر طوری بر می‌گشتم که حرمتم هم حفظ شود. از این رو به میزشان نزدیک شدم. حالا دیگر شاهین و ساواش و آراس هم با کنجکاوی به ما خیره مانده بودند. دستانم را لب میز گذاشتم و همین طور که خیره در چشمان سیاه بهراد نگاه می‌کردم با پوزخندی که می‌دانستم روان طرف مقابل را از هم می‌پاشد گفتم:

- ضعف آدما به اونا یه جرئت واهی می‌ده! متاسفانه این موضوع توی شخص شما بی داد می‌کنه و فکر می‌کنی همه باهات مشکل دارن و اگه انتقادی ازت می‌شه صرفاً به علت خصومت شخصیه! همون طور که خودت با همه مشکل داری! روان شناس ها به این حالت می‌گن فرافکنی. کافر همه را به کیش خود پندارد. ولی خب محض اطلاعت باید بگم که من بچه نیستم که موقعیت شغلی دیگران رو به خطر بندازم. اونم یه موقعیت که باهاش بتونن جهانی بشن. قهر هم واژه بسیار بچه گانه ای هستش که من حتی به زبون هم نمی‌آرم. من یک روز نیاز به تمدد اعصاب داشتم.

این قدر شوکه شده بود که حتی پلک هم نمی‌زد. من هم بدون این که چشم از نگاهش بردارم ادامه دادم:

- در ضمن، من عقده‌ی معذرت خواهی ندارم. هر چند ادب حکم می‌کنه، وقتی کسی کار اشتباهی می‌کنه، از طرفش معذرت بخواد. اما عقل هم شرطه این وسط. همین که حرفم تمام شد عمق بیشتری به پوزخندم دادم و با طمانینه نگاه از او

گرفتم. بازوی ساواش را چسبیدم و بدون این که مهلت بدهم برای دفاع از خودش چیزی بگوید از آن‌ها فاصله گرفتیم. ساواش که متوجه همه حرف‌هایمان شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- از طرف چیزی باقی نموند. یه لحظه اون جا حس کردم نمی‌شناسمت یا شاید هم این روژین جدید رو نمی‌شناسم.

لبخند تلخی زدم و خیره در چشمان روشنش که زیر نور زیاد سالن روشن‌تر هم به نظر می‌آمد گفتم:

- خیلی عوض شدم، زندگی عوضم کرد. زیاد!

قبل از این که بتواند حرفی بزند هر دو متوجه شاران شدیم که دست در دست احمد به ما نزدیک شدند. همین که به ما رسید گفت:

- روژین گوشیت رو جا گذاشتی پیش ما، امیر حسین هزار بار زنگ زد.

امیر حسین؟!! ولی امیر که ... سریع گوشی را از دستش بیرون کشیدم و بی توجه به نگاه کنجکاو ساواش و احمد در حالی که از آن فاصله می‌گرفتم شماره اش را گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده جواب داد:

- باز که جواب منو ندادی!

فرصت نشد حرفی بزنم. صدای بلند موسیقی به او حالی کرد خانه نیستم و خیلی زود تغییر موضع داد و گفت:

- کجایی روژین؟

از او خجالت می‌کشیدم. من اذیش کرده بودم. من دلش را شکسته بودم. من روحش را پژمرده کرده بودم و باز هم خودش زنگ می‌زد که آشتی کند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شایگان مهمونی گرفته.

این بار او نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی می‌ری مهمونی می‌ترسم. از دیوونه بازی هات، از نگاه‌هایی که خیره خودت می‌کنی. کاش می‌شد یه کاری کنم هیچکس نگات نکنه.

حرف‌های قشنگ امیر تمامی نداشت؟ هر بار که با او حرف می‌زدم پرم می‌کرد از حس خوب دوست داشته شدن و بعد از اتمام مکالمه به همان نسبت از خودم بی زار می‌شدم. نباید می‌گذاشتم باز نشئه‌ام کند که دو روز دیگر خمار صدایش بشوم. حرف را عوض کردم:

- کجایی این موقع شب؟

- اسیر کوچه خیابون، دارم پیاده می‌رم سمت خونه.
- زود برو خونه.

سکوت کرد و من یادم آمد عاشق این بود که نگرانش باشم. باز دلش را زیر و رو کرده بودم.

- روژین نامردی به من نمی‌آد؟

نه نمی‌آمد. امیر را همه به مردانگی می‌شناختند. مگر می‌شد او نامرد باشد؟ مگر می‌شد نامردی کند؟ مگر دیگر بعدش می‌توانست زندگی کند؟

- نه امیر، نمی‌آد بهت.
- بذار نامرد شم روژین، بذار ...

پریدم وسط حرفش:

- امیر همه چی ...

باز نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم. آمد وسط جمله‌ام و بی قرار گفت:

- باشه باشه! ادامه نده.

نمی خواستیم راجع به حرف من حرف بزنیم. نمی‌خواستیم از دلخوری هایمان بگوییم. ما در لحظه زندگی می‌کردیم. در همین چند دقیقه مکالمه لعنتی. باز صدایش یادم آورده بود چقدر دلتنگ و بیچاره ام. باید قطع می‌کردم. گفتم:

- من برم.

چند لحظه ای سکوت شد و بالاخره صدای گرفته اش خط را پر کرد:

- نمی‌تونم بگم نه، چون اول آخرش حرف حرف خودته. فقط مراقب خودت باش. من ... من بازم بهت زنگ می‌زنم. باید مطمئن بشم رفتی خونه. نگرانتم ...

دستم را روی گلویم گذاشتم، انگار باد کرده بود. زمزمه کردم:

- امیر ، نکن!

و صدای پس رفته امیر:

- خداحافظ.

نمی خواست نه بشنود. دیگر نمی‌خواست. مکالمه قطع شد و همان لحظه یک خدمتکار با سینی نوشیدنی از کنارم رد شد. سریع دستم را دراز کردم و یکی از نوشیدنی‌های زرد رنگ را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. چشمانم را چند لحظه بستم و وقتی باز کردم با نگاه دنبال ساواش و بقیه گشتم. باید حواسم را پرت می‌کردم. گوشی و جام خالی‌ام را لب یکی از میزهای خالی کنار دستم گذاشتم. بچه ها را پیدا کردم. هر سه کنار هم ایستاده بودند. متوجه احمد شدم

که داشت با ساواش صحبت می‌کرد. نگاه کلافه اش روی من ثابت شد و من انگار که وظیفه داشتم همه را آرام کنم، برای این که خیالش را راحت کنم کار صحیح همین است با بستن و باز کردن چشم‌هایم اطمینان را به نگاهش گره زدم خواستم به سمتشان بروم که شایگان سد راهم شد و کلافه گفت:

- روژین جان ...

داشت گرمم می‌شد. چقدر خوب بود اگر از ویلا خارج می‌شدم تا کمی هوا بخورم. منتظر شدم تا حرفش را بزند. دو لیوان نوشیدنی دستش بود. یکی را به سمتم گرفت. می‌دانستم اصل نوشیدنی خوردن در این مهمانی ها به اندازه یکی دو جرعه صرفاً جهت گرم شدن است نه زیاده روی و سگ مستی. درستش این بود که دستش را رد کنم. اما این قدر کلافه و آشفته بودم که قید اصول و آداب را زدم و جام را از دستش گرفتم. بی توجه به حال من گفت:

- نشد که بشه.

منظورش چه بود؟ آهان بهراد. جرعه ای نوشیدم. چشمانم را بستم و نفسم را به بیرون فوت کردم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- شایگان، لازم نیست خودتو به آب و آتیش بزنی. رابطه ها که با زور شکل نمی‌گیرن! من کارمو می‌کنم، اونم همین طور. حق با اونه، ما اصلاً کارمون ربطی به هم نداره. همون طور که اون به من اجازه دخالت نمی‌ده، من هم به اون چنین اجازه ای نمی‌دم.

شایگان لبخندی زد و گفت:

- هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که این گروه و کار این قدر جریان دار بشه.

- این کار حاشیه کم نداره، منتظر بدتر از این ها هم باش.

جرعه ای از نوشیدنی اش، نوشید و گفت:

- منم بیشتر منتظر حملات خارجی بودم تا درگیری‌های داخلی.

لبخند زدم. از آن لبخندهایی که به آن می‌گفتند پرسنلی. حس خاصی را منتقل نمی‌کردند. صرفاً یک لبخند بود برای این که باشد! پوفی کرد و گفت:

- مزاحمت نمی‌شم. سعی کن خوش بگذرونی چون اگه بهت خوش نگذره خودم رو نمی‌بخشم. منو هم ببخش که خیلی نمی‌تونم همراهیت کنم باید حواسم به خیلی ها باشه.

این بار لبخندم کمی واقعی تر شد و گفتم:

- نگران نباش. نمی‌ذارم بهم بد بگذره.

او هم چشمکی زد و رفت. چشمم را چرخاندم سمت جایی که بچه ها بودند، ولی ندیدمشان. چرخیدم سمت جایی که چند زوج مشغول هنرنمایی با آهنگ ملایم ترکی بودند و احمد و شاران را غرق هم دیگر دیدم. کمی آن طرف‌تر هم ساواش را به همراه یکی از دخترهای قد بلند و زیبا که می‌شد حدس زد از مدل‌های کمپانی‌های دیگر است. جرعه دیگری از نوشیدنی‌ام را نوشیدم و با قیافه ای در هم رفته خطاب به خودم گفتم:

ـ خب! بازم خودت موندی و خودت! تو هنوز با این سرنوشت خو نگرفتی؟

آهنگی که پخش می‌شد را دوست داشتم. یک آهنگ از ابراهیم تاتلیس خواننده معروف ترکی. زیر لب با آن زمزمه می‌کردم. هوا خیلی گرم شده بود و انگار دم داشت. چند قدم به سمت در خروجی برداشتم. کم کم داشت سرم گیج می‌رفت و یاد آوری می‌کرد در مصرف الکل زیاده روی کرده ام. باز هم. این زیاده روی‌های من زنگ خطر بودند. باید جدی شان می‌گرفتم. اما در آن لحظه نمی‌توانستم به هیچ چیز جز این که نمی‌خواهم فکر کنم، فکر کنم. بی توجه به حالم با خواننده هم نوا شده بودم. داشتن دوستان ترک و رفت و آمد مامان با آن‌ها باعث شده بود از همان بچگی به این زبان خو بگیرم. خاله آلما خودش شخصاً به من ترکی یاد داد. من و شاران در کودکی همیشه ترکی حرف می‌زدیم. نزدیک در خروجی بودم که آهنگ عوض شد و حس کردم کسی بمبی در سرم منفجر کرد. سر جایم خشک شدم. چقدر وقت بود این آهنگ را گوش نمی‌کردم؟ این آهنگی که برایم یاد آور درد و زجر بود. گلویم خشک خشک شده بود. سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم، ولی نمی‌شد. پایین نمی‌رفت. خدمتکاری که از کنارم رد می‌شد را صدا کردم. جام خالی‌ام را به دستش داد و یک جام دیگر از سینی اش برداشتم. آهنگ پتکی بود که بر سرم کوبیده می‌شد. صدای جیغ خودم را می‌شنیدم. نه در حال که در گذشته صدایم می‌پیچید:

- خفه اش کن! تو رو خدا خفه کن صدای این آهنگو!!

و صدای او که داد می‌زد:

- نمی‌کنم، این همون آهنگیه که دوسش داری. گوش کن! حواست رو بده به آهنگ!!

ملافه را چنگ می‌زدم. جیغ می‌کشیدم. عرق از سر و صورتم می‌ریخت. کل تنم اسیر درد بود. استخوان‌هایم هر روز می‌شکست. یا شاید هم من این طور تصور می‌کردم.

قدم‌هایم دیگر به اختیار خودم نبودند. از در بیرون زدم. هوای سرد به صورتم خورد. گرمم بود. خیلی گرمم بود. باز بدنم داشت تیر می‌کشید. این آهنگ تمام احساسات قبلی من را به من بر می‌گرداند و من این را نمی‌خواستم. استخوان‌هایم تیر می‌کشیدند. سرم گیج می‌رفت. کل حیاط می‌چرخید.

- حواست رو بده به آهنگ!!

جیغ می‌زدم، از ته دل، با صدای خش دار و گرفته ام:

- بسمه!! تو رو خدا!! نمی‌کـــــشم دیگه! تمومش کن این شکنجه رو!!

نشستم لب ایوان و جام را کنار پایم گذاشتم و خودم را بغل کردم. صدای خواننده به راحتی شنیده می‌شد. لعنت به تو! لعنت به این آهنگ. لعنت به خود خود من! بغض توی گلویم پیچ و تاب می‌خورد و همراه با نفسی که می‌چرخید و بالا نمی‌آمد می‌رقصید. جام را با دست‌هایی لرزان برداشتم. محتویاتش را یک نفس سر کشیدم. کلمات که توی ذهنم شکل می‌گرفتند را با همه وجود پس می‌زدم. نمی‌خواستم با این آهنگ زمزمه کنم. مثل او ... مثل ... این بار اشک ها سیل شدند و ریختند روی صورتم. خودم گفته بودم آهنگ ترکی دوست دارم او هم آهنگ ترکی گوش می‌کرد.

- واااای!!! آهنگ ترکی گوش می‌دی؟

- چون تو دوست داری.

ذوق کردم و بعد صدای پر از ضجه ام:

- دوست ندارم. این آهنگو دوس ندارم!!

- دوسش داری، خودت گفتی. یاهاش بخون! بخـــــون!

چون من دوست داشتم او هم دوست داشت. خندیدم از ته دل و با خواننده هم نوا شدم. هم نوا شد با من. صداها در هم پیچیدند. صداها هم دیگر را بغل کردند و در هم گم شدند. داغ بودم. داغ تر از هر زمانی. نالیدم:

- گرممه!

نفسم بالا نمی‌آمد. از جا بلند شدم. چشمم خیره بود به استخر روبرویم. تلو تلو خوران رفتم سمت استخر. کت روی لباسم را در آوردم. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم. حتی دیگر صدای آن موسیقی نحس را هم نمی‌شنیدم. فقط من بودم و میلی سرکش که می‌گفت بپر! بپر تا خاموش بشوی! خاموش کن وجود سرکشت را. چشمانم را بستم. صدای امیر حسین توی گوشم پیچید:

- نگرانتم!

خیز گرفتم و وقتی می‌خواستم خودم را به تن سرد استخر بسپارم دو دست قوی دور کمرم حلقه شد و صدای خشنی کنار گوشم غرید:

- دیوونه شدی روان پریش؟

چرخیدم. فقط چانه اش را می‌دیدم. فقط آن فک مستطیلی را. دستم را مشت کردم، کوبیدم به سینه اش و سعی کردم خودم را کنار بکشم. ولی نمی‌شد. دیگر هیچ توانی در بدنم نمانده بود. در همان حالت هذیان وار می‌گفتم:

- تو نمی‌فهمی! من درد دارم! من درد کشیدم. من گرممه! مامان هم نمی‌فهمید. هیچ وقت نفهمید. متنفرم ازش. ازش متنفرم که ...

تمام محتویات معده‌ام به گلویم هجوم آوردند. سریع خودم را کنار کشیدم. کشیدم؟! نه! چون دست‌هایی که دور کمرم حلقه شده بودند و با خشونت من را عقب کشیده بودند قوی تر از آنی بودند که بتوانم خودم را نجات بدهم. با این حال حالم را فهمید که خیلی سریع سمت زمین خم کرد و من هر چه خورده و نخورده بود بالا آوردم کف زمین. دستی پیشانی‌ام را محکم چسبیده بود و دست دیگری دور شکمم حلقه شده بود که پخش زمین نشوم. خواستم از جا برخیزم، صدایش را شنیدم:

- تموم شد؟

دیگر خبری از آن سر گیجه دیوانه وار و عقل منهدم شده نبود. هنوز هم می‌چرخید همه جا، اما نه به شدت قبل. فقط سرم را تکان دادم. کمکم کرد بایستم. چرخید و تازه آن لحظه بود که توانستم بهراد را تشخیص بدهم. نا خود آگاه خنده‌ام گرفت. زدم زیر خنده و حالا نخند کی بخند. هنوز هم الکل لعنتی دست از سر خون من بر نداشته بودم و به شدت اعمالم را تحت کنترلش گرفته بود. بازویم را محکم گرفت و غرید:

- احمق اخه برای چی هر بار یه ذره نوشیدنی می‌رسی این جوری خودتو خفه می‌کنی؟ چه دردته تو؟!!

با همان خنده و قهقهه گفتم:

- درد؟!! هه! تو چه می‌دونی درد چیه آخه؟ تا حالا طرد شدی؟ می‌فهمی اگه مامانت، بابات طردت کنه چه طعمی داره؟ حتی امیرم ...

نزدیک بود بیفتم که دستش دوباره و این بار محکم تر دور بازوهایم چنگ شد. جالب بود که هم هوشیار بودم و هم نه. هم دلم می‌خواست خفه شوم و جلوی این مرد بیش از این فرو نریزم و آبرو ریزی نکنم، هم نمی‌توانستم جلوی

زبان هرز شده‌ام را بگیرم. کوبیدم توی دهانم و نالیدم:

- باید خفه شم! کاش خفه شم.

سریع دستم را گرفت. باز نگاهش رنگی از سرگردانی داشت. حق هم داشت نمی‌دانست کدام روی من را باور کند. با همان نگاه سرگردان گفت:

- خیلی خب! هر چیزی که داره تو رو تا این حد داغون می‌کنه حتماً اهمیتش زیاده. اما این رو بدون هیچ چیز، هیـــــچ چیز توی این دنیا ارزش این رو نداره که آدم تا این حد زجر بکشه. می‌فهمی؟!

چنان اطمینانی در نگاهش موج می‌زد که نمی‌شد باورش نکنم. عین یک کودک بی سرپناه مظلومانه سرم را کج کردم و گفتم:

- ولی من خیلی بدبختم!

بدون حرف همان طور که هر دو بازویم را در حصار دستانش داشت به چشمانم خیره ماند. مظلومیت در نگاهم بود یا هر چیز دیگری، طوری افسونش کرده بود که چشم از نگاهم بر نمی‌داشت. انگار نه انگار که تا ساعتی قبل ما دشمن هم بودیم و برای هم دندان تیز می‌کردیم. بعد از چند لحظه سکوت با همان صدای آهسته و بمش گفت:

- دختری به موفقی و محکمی تو نمی‌تونه بدبخت باشه!

از من تعریف کرد؟ او؟ حتماً توهم زده بودم. بغض گلویم را فشار داد و بار الکل لعنتی بر کل شخصیتم حاکم شد و وقتی به خودم آمد که دستانم دور وجودش حلقه شده بود و سرم روی سینه اش چسبیده بود. جا خورد یا نه را نمی‌دانم چون آن لحظه در شرایطی نبودم که به جزئیات توجه کنم. بعد از چند لحظه سکوت آهسته کنار گوشم گفت:

- بهتره بریم داخل. دختر خوبی باش و همراه من بیا.

به نرمی من را از خودش جدا کرد. دستم را گرفت و بدون این که نگاهم کند من را به سمت در سالن کشید. زمزمه وار و کش دار گفتم:

- من باید برم خونه. من دیگه نمی‌آم اون تو. من نمی‌خوام اون آهنگ رو بشنوم. باید برم خونه!!

محکم و با جدیت گفت:

- می‌دونم. ولی امشب توی این مهمونی پر از شرکتای رقیبه. خیلی ها چشم ازت بر نمی‌داشتن کل شب. این جور رفتن فقط باعث می‌شه سر زبونا بیفتی و بهشون آتو بدی. می‌فهمی چی می‌گم؟

حق داشت فکر کند نمی‌فهمم. من با این همه خریتی که امشب رو کرده بودم، تمام شخصیتم را به لجن کشیده بودم. منتظر تایید من نبود. دستم را کشید و ادامه داد:

- یه کم تحمل کن بعدش خداحافظی کن و برو خونه.

به این جا که رسید ایستاد. چرخید به سمتم و کت روی لباسم را جلو آورد. اصلاً نفهمیده بودم کی کت را در آورده ام. خواستم از دستش بگیرم که با همان تحکم توی صدایش گفت:

- تو نمی‌تونی، بپوشیش. من برات نگه می‌دارم. در عجیم چطور این سرمای شدید رو حس نمی‌کنی؟!!

بی حرف دست‌هایم را داخل آستین‌های کتم فرو کردم. این قدر کله‌ام گرم بود که برایم عجیب نباشد توجه‌های حامی وار بهراد. کت را که پوشیدم باز دستم را گرفت و راه افتاد. داخل سالن پر هیاهو شدیم. داشتم به این فکر می‌کردم هر چه سریع تر به ساواش بگویم من را ببرد خانه. اما ساواش کجا بود؟ حتی چشمانم هم درست نمی‌دید. بهراد من را به سمت محوطه وسط کشید و ایستاد. در برابر نگاه متعجبم گفت:

- تو لازم نیست کاری بکنی. فقط به من تکیه بده. برای بستن در دهن حرف مفت زنا این نمایش لازمه.

عقل پریده‌ام کم کم داشت به جایگاهش بر می‌گشت. برای همین هم همان طور که همراهی اش می‌کردم با اندکی شرمندگی گفتم:

- تو ... مجبور نیستی.

انگار فهمیده بودم حالم کم کم دارد خوب می‌شود که پوزخندی زد و گفت:

- می‌دونم! من تو زندگیم هیچ اجباری وجود نداره.

این یعنی خودش خواسته. ولی باز هم کوتاه نیامدم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم این کار ها لازم باشه. من می‌خوام برم پیش ساواش که هر چه سریع تر بر گردیم بریم.

کلافه اش کرده بودم، مشخص بود. همان طور بی حوصله پوفی کرد و گفت:

- ببین دختر جون، اصلاً پیش خودت این طور فکر نکن که از خدام بود باهات برقصم و از موقعیتت سو استفاده کردم. چون اصلاً این طور نیست! دلیل این حرکتم فقط همونی بود که بهت گفتم. من با این جماعت کار کردم. خیلی هاشون رو می‌شناسم. حرفای مفتی که می‌زنن رو می‌شناسم! توام طراح گروه مایی و من

موظفم به خاطر منافع گروه هوات رو داشته باشم. در ضمن اون لندهوری هم که همرات بود اگه حواسش به تو بود الان این جا جای من بود. معلوم نیست سرش به چه آخُری بنده!

دلم می‌خواست بگویم باشد فهمیدم این قدر حرف نزن! حوصله نداشتم و وقتی بی حوصله بودم دوست داشتم همه آدم‌های دور و برم را محو کنم. تازه داشت یادم می‌آمد چند لحظه پیش توی حیاط چه غلطی کرده‌ام و همین بیشتر و بیشتر عصبی‌ام می‌کرد. محال بود راجع به آن حرفی بزنم. از طرفی باید به هر نحوی شده بود این گند را ماست مالی می‌کردم. سرم هنوز هم کمی گیج می‌رفت. سرگیجه و صدای پر از غم خواننده و افکار آزاردهنده خودم باعث شد تعادلم از دست برود و پایم را بگذارم روی پای بهراد. با دستش کمرم را محکم فشار داد و غرید

– حواست کجاست؟

ای خدا گند پشت گند! مگر دیگر می‌شد جلوی این پسر سرم را بالا بگیرم و به او دستور بدهم؟ وجهه‌ام را بدجور خراب کرده بودم. صدای بهراد را کنار گوشم شنیدم.

– سرت گیج می‌ره هنوز؟ اصلاً تعادل نداری.

ناچار بدون این که نگاهش کنم زمزمه کردم:

– آره.

دستش را از روی کمرم برداشت. فکر کردم می‌خواهد هر دویمان را از آن شرایط نجات بدهد. ولی وقتی دستش پشت سرم و روی موهایم قرار گرفت فهمیدم اشتباه می‌کرده ام. سرم را با یک فشار به شانه اش تکیه داد. سریع عکس العمل نشان دادم و خواستم خودم را کنار بکشم که فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

– داری می‌افتی دختره سرتق احمق! دو دقیقه تحمل کن آهنگ تموم می‌شه برو بشین. تکون نخور این قدر!!

همین که دست از تقلا برداشتم و ترجیح دادم به حرفش گوش بدهم تا بیشتر از این سرم را فشار ندهد غرید:

– امشب چه وقت خراب شدن حال تو بود آخه!!

از صدایش خشم می‌بارید و جرقه‌هایش آتشم می‌زد. دلم می‌خواست همان جا که هستم اشک بریزم. ولی اشک هم خیلی وقت بود با من بیگانه بود. از گریه کردن زیاد خوشم نمی‌آمد. سرم را به شانه اش تکیه دادم و توی دلم اعتراف کردم

شانه‌هایم خسته اند! این قدر که یک تنه بار مسئولیت را به دوش کشیده بودم خسته شده بودم! نیاز داشتم به داشتن یک تکیه گاه ...

آهنگ بالاخره تمام شد. او هم از حرکت ایستاد. کمی از من فاصله گرفت، ولی دستم را رها نکرد و گفت:

- سرت رو بالا بگیر و کنار من راه بیا. اگه حس کردی تعادل نداری به من تکیه بده تا ببرمت پیش دوستات.

آن همه تناقض توی وجود بهراد حالم را خراب تر می‌کرد. ولی او درست می‌گفت من نباید موقعیت و آینده خودم را برای خاطر افکار پوچی که از گذشته هجوم می‌آوردند به خطر می‌انداختم. برای همین هم با همه قدرتم سرم را گرفتم بالا و گفت:

- بریم.

کنار به کنار هم راه افتادیم. سرم کمتر از قبل گیج می‌رفت. نزدیک شاران این ها که رسیدیم، اول از همه ساواش من را دید. نگاهش پر شد از نگرانی و به سرعت آمد به سمتم. درست است که سرم را بالا گرفته بودم و این طور وانمود می‌کردم که همه چیز خوب است. ولی هر کس از نزدیک من را می‌دید به حال داغونم می‌برد. ساواش حتی از همراهی من و بهراد هم جا خورده بود که جلویمان ایستاد و با طلبکاری رو به بهراد گفت:

- چش شده؟ چی کارش کردی؟

بهراد فقط عاقل اندر سفیهانه به ساواش نگاه کرد و من به جای ساواش خجالت کشیدم. خودم به حرف آمدم و گفتم:

- یه کم زیاده روی کردم، باید برم خونه.

بهراد به حرف آمد و رو به شاران که حالا کنار ساواش ایستاده بود و با چشمان نگران به من زل زده بود گفت:

- الان دیگه تایم شامه، بعد از شام ببرینش. هواش رو هم داشته باشین که آبرو ریزی نشه.

ساواش سریع بازویم را از دست بهراد بیرون کشید. من را به سمت خودش کشید و رو به بهراد گفت:

- باشه خودم هواشو دارم.

بهراد باز هم نگاه سردی حواله ساواش کرد و خواست برود که صدایش زدم.

- بهـــــراد ...

صدای من کش دار شده بود یا اسم او این همه ناز را می‌طلبید؟ ایستاد و نگاهم کرد. باید تشکر می‌کردم. این تشکر حق او بود. سر به زیر شدم و زمزمه وار گفتم

- ازت ممنونم!

سرش را جلو آورد. جایی نزدیک گردنم و آهسته زمزمه کرد:

- نیاز به تشکر نیست، فقط اینو یادت باشه که من از فردا، هیچی امشب رو به یاد نمی‌آرم. خیالت راحت باشه. باشه؟

این بار نوبت من که فقط نگاهش کنم. دیگر حرفی نزد و از ما دور شد. ساواش دستم را کشید و گفت:

- دارن می‌رن سمت میزهای شام. اون قسمت صندلی گذاشتن. بیا بریم بشین.

من اما همه ذهنم درگیر سوالاتی بود. بدجور مدیون بهراد شده بودم.

xxx

۹

نور مستقیم خورشید چشم‌هایم را می‌زد. اخم‌هایم در هم رفت. با کف دست چشم‌های نیمه بازم را فشار دادم. خواب را جواب کرده بودم. لعنت به این نور. نیم خیز به بالش لم دادم. هنوز درگیر آنالیز زمان و مکان و گیجی بعد از خواب بودم و کاملاً هشیار نشده بودم.

صدای نا مفهوم مامان به گوشم می‌رسید. انگار داشت با تلفن صحبت می‌کرد. علاقه ای به شنیدن نداشتم برای همین توجهی هم نکردم. سردرد خفیفی که همیشه موقع بیدار شدن از خواب مهمان پیشانی یا پشت سرم می‌شد باز هم سر و کله اش پیدا شده بود. این سردرد ها از چند سال قبل ریشه دوانده بود. بعد از یک مدت که حسابی کلافه‌ام کرده بود برای پزشک توضیحشان دادم. با وضعیتی که شنیده بود و آزمایشاتی که انجام داد دست آخر آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت عصبی است. درمانی هم ندارد. باید با آن کنار بیایم. همان طور نیمه نشسته موهایم را چنگ زدم و ناگهان شب قبل مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد. خواب کامل پرید و صاف سر جایم نشستم. لایه ای شرمساری تمام وجودم را پوشاند. کاغذ اشتباه رو کرده بودم و تمام ضعفم را جلوی حریف نشان داده بودم. دستم بی اراده مشت شد و محکم روی پایم فرود آمد. تصور این که

بهراد بخواهد حتی یک لحظه از اتفاقات بینمان را به رویم بیاورد برق از کله‌ام می‌پراند. هیچ غلطی هم نمی‌توانستم برای رفع و رجوعش بکنم. باز هم من زیاده روی کردم و حادثه ای غیر قابل جبران آفریدم. کی قرار بود سرم به سنگ بخورد فقط خدا می‌دانست و بس! با هر دو دست پیشانی‌ام را چسبیدم. آشی بود که خودم پخته بودم و الان هم باید جور اشتباهات و احمق بازی‌هایم را می‌کشیدم.

نور خورشید تمام اتاق را پر کرده بود و سر دردم را تشدید می‌کرد. مامان هیچ وقت از این عادت دست بر نمی‌داشت. صبح به صبح تمام پرده ها را کنار می‌زد تا به قول خودش خانه بویی از خورشید بگیرد. عاداتش دست کمی از پرنسس ها نداشت. او در خانه پدری اش مثل یک پرنسس بزرگ شده بود. تک دختر یک خاندان اسم و رسم دار بودن کم نیست!! شاید هم همین عاداتش باعث شد زندگی مان را به راحتی به دست ویرانی بسپارد. من را نابود کند. نمی‌دانم! شاید هم باعث ساخته شدنم شد. ساخته شدن پس از ویرانی!

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم بعد از فکر کردن به آن خانه‌ی کذایی، عادت‌های مامان و گذشته‌های مشترک، « یادش بخیر » بگویم یا ...

چه روزی را آغازکرده بودم. سر درد شدید، یادآوری گند دیشب، یاد آوری مامان و ...

از روی تخت برخاستم. مسواک و حوله‌ی صورتم را برداشتم تا روانه‌ی حمام شوم. از اتاق که خارج شدم صدای مامان واضح تر شد.

- خودش بیدار شده. یه لحظه گوشی دستتون باشه لطفاً ...

دستش را روی گوشی گرفت و رو به من گفت:

- روژین جان مامان، همکارته عزیزم.

احتمال دادم شایگان باشد. تنها او بود که شماره‌ی این جا را داشت. مامان هم بدون گفتن حرف دیگری تلفن را روی اپن گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. تلفن را از روی اپن برداشتم و « بله » ای خسته گفتم. برخلاف تصورام شایگان نبود. چرا به او فکر نکرده بودم؟ دیشب قرار بود باز هم تماس بگیرد. اما من با آن حالم ...

همین که صدایم را شنید، صدای فریادش به گوشم هجوم آورد و مثل همیشه، قلبم را، حسم را ... همه‌ی وجودم را به تلاطم و آتش کشید.

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟

متعجب از این عصبانیت بد موقع و اول صبحی، در حالی که هنوز صدای

فریادش را هضم نکرده بودم، خواستم چیزی بگویم که دوباره فریاد زنان گفت:
ـ اون گوشی لامصب چرا خاموشه؟ مگه بهت نگفتم بازم باهات تماس می‌گیرم؟ این قدر حرف‌های من برات بی‌اهمیت شده؟!! چرا این قدر بچه بازی در می‌آری؟ دیشب چی کار کردی باز تو؟

صدای فریادش را، با تمام برندگی، دوست داشتم. حتی شاید اگر پای دیوانگی‌هایم را وسط می‌کشیدم، اعتراف می‌کردم که حاضرم جانم را برای همین حمایت ها و دوست داشتن‌های بی حساب و کتابش بدهم. اما طبق معمول قلبم را مهار کردم. حسم را به زنجیر کشیدم و پریدم وسط رگبار عصبانیتش:

ـ حتماً شارژش تمام شده. اول صبحی چت شده؟

سعی داشتم با کم اهمیت جلوه دادن مسئله آرامش کنم.

ـ من چم شده؟ هان؟ من؟ یا تویی که رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟ یه بار از ذهنت گذشته که امیر حسین تو نبودنت چه به روزش می‌آد؟ یه بار به این موضوع فکر کردی که جون و دل امیر حسین رو گرفتی دستت و هی تیشه به ریشه‌ی دلش می‌زنی؟

باز رفته بود سر خانه اول. دعوا سر چیز دیگری بود و امیر باز وسطش زده بود جاده خاکی. دلیلش هم واضح بود. درد امیر جواب ندادن من نبود. دل تنگی اش بود. بی قراری اش بود.

آخ امیر، آخ اگر می‌دانستی تیشه دست چه کسی است و ریشه چه کسی سوخته دیگر این قدر بی رحمانه درموردم قضاوت نمی‌کردی. بی رحم؟ امیر بی رحم بود؟ امیر بی رحم بود یا من؟ قطعاً هیچ کدام. شاید هم جفتمان بی رحم بودیم که دردهای مشترک را بین حرف هایمان، بین نفس هایمان حس می‌کردیم و باز هم سکوت ...

اصلاً می‌ماندم که چه می‌شد؟ که بیشتر می‌دیدم چیزهایی که آتشم می‌زد؟ که روزین نابود تر از اینی که هست می‌شد؟ که بیشتر در چاه‌هایی می‌افتادم که با دست‌های خودم کنده بودم؟

آخ امیر! اگر می‌دانستی چقدر هوای دلم پس است. این قدر شماتت بار حمله ور نمی‌شدی به روزین و رفتارهای از نگاه تو، بی سر و ته اش.

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟ تا کی می‌خوای سکوت کنی؟ تا کی؟ آخه روزین چرا شکنجه م می‌کنی؟

باید چیزی می‌گفتم. سکوت من او را بدتر می‌کرد. مامان کنجکاو به من خیره

شده بود و نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است. همین را کم داشتم که مامان هم کنجکاو حال و روز من بشود. نگاه از او گرفتم و گفتم:

- دیشب هیچ اتفاقی نیفتاد امیر. من هم حالم خوبه. برای بار هزارم مرگم، بچه هم نیستم. با یه شب و یه مهمونی دست و پامو گم نمی‌کنم و خودمو نمی‌بازم.

گوشیم خاموش نکردم. اصلاً نمی‌دونم کجاست.

مکثی کردم و با صدای آرام تری ادامه دادم:

هرچه که بودم نمی‌توانستم جلوی امیرحسین سینه سپر کنم. هم من می‌دانستم هم او که این اعتراض‌هایم به حمایت‌هایش سست است و بی جان. هیچ وقت نمی‌توانستم از ته دلم از او بخواهم نگرانم نباشد. هیچ وقت نمی‌توانستم به او هشدار بدهم که سرم داد نزند، که حمایتم نکند، که این دوست داشتن را از من دریغ کند. حتی با تمام حد و مرزهایی که برای خودم تعیین کردم، هیچ وقت پس زدنش راحت نبود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- لابد به گوشه ای افتاده و خودش خاموش شده. باید پیداش کنم.

- روژین! برگرد همین جا. مامانتم که دیدی. من خودم با شایگان حرف می‌زنم. می‌دونم بودن اونجا، کار کردن با اون همه امکانات رو دوست داری. می‌دونم آرزوت اینه که کارت رو توسعه بدی. اگه می‌خوای به همکاریت باهاشون ادامه بدی هرکاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم. مطمئنم شایگان اونقدر کار تو رو پسندیده که حتی حاضره از راه دور هم واسشون ...

امیر کم کم داشت می‌زد به سیم آخر و من از عواقبش می‌ترسیدم. امیر باید آرامشش را حفظ می‌کرد وگرنه معلوم نبود بعد از این چه پیش بیاید. باید طبق معمول جلویش را می‌گرفتم. کلافه حرفش را قطع کردم و گفتم:

- امیرحسین! من نمی‌تونم. خواهش می‌کنم.

امیر دوباره عصبانی شد. این را از نفس‌های کش دار و نامنظمش می‌فهمیدم. می‌دانستم الان اگر لیوان کنار دستش باشد حسابی فشارش داده و انگشت‌هایش به سفیدی دیوار می‌زند. می‌دانستم که الان رگ‌های کنار شقیقه اش بیرون زده. می‌دانستم آشفته است. آرنجش را به لب میزش تکیه می‌دهد، سرش را به کف دستش تکیه می‌دهد و موهایش را بین پنجه‌هایش می‌کشد. آخ که چقدر یک روزی شیفته این ژست‌هایش بودم. اما دیگر ...

با لحن پر از غم، طوری که آتشم می‌زد، گفت:

- چیو نمی‌تونی؟ برگشتن پیش منو؟ آروم کردن دل منو؟ دیگه نمی‌تونی دل امیرتو آروم کنی؟ نمی‌تونی لبخندشو ببینی؟

امیر من؟ امیر مال من بود؟ چه دیوانه بود او که فکر می‌کرد من این را نمی‌خواهم. همیشه می‌خواستم امیر، همیشه! اما تو مال من نبود. نشدی. هیچ وقت هم ...

صدایش را آرام کرد. طوری که کم کم به زمزمه شباهت بیشتری پیدا می‌کرد.

-روزین من زندگی کردن بدون تو رو یادم رفته. بلد نیستم می‌فهمی؟ بلد نیستم! این جا که باشی، ببینمت که بغل گوشم راه می‌ری، زندگی می‌کنی، آروم می‌شم. وقتی باشی، می‌تونم این زندگی لعنتی رو تحمل کنم.

تا کی می‌توانستم جلوی خواهش‌های امیر مقاومت کنم. می‌دانستم که روز به روز از این هم بدتر خواهد شد. بغضم را قورت دادم. متاسف بودم برای خودم. برای این وضعی که برای امیر ساخته بودم. می‌دانستم مقصر اول و آخر این ماجرا من هستم. خودم هم باید درستش می‌کردم. هر چه سردی در وجودم باقی مانده بود، در صدایم ریختم. من و بودنم برای امیرحسین حباب بودیم. حبابی که خیلی وقت بود از بین رفته بود. تنها کسی که از بین رفتنش را باور نداشت امیر بود.

- می‌دونی که حتی اگه برگردم هم دیگه قرار نیست هیچ وقت برای تو ...

پرید وسط حرفم، نمی‌خواست بشنود.

- هیس! حرف نزن. هیچی نگو ...

این بار او بود که تلفن را قطع می‌کرد. از ترس چیزی که بر زبانم آمده بود. شاید خودم هم می‌ترسیدم از چیزی که قرار بود بگویم، اما خیلی وقت بود تصمیم خودم را گرفته بودم. حتی اگر نمی‌خواستم، حتی اگر نمی‌خواستیم این جبری بود که باید هر دو به آن تن می‌دادیم. مثل تمام اتفاقات زندگی امان ...

صدای بوق ممتد تلفن در گوشم زنگ می‌زد. گوشی را قطع کردم و به اپن تکیه زدم. دست‌هایم سرد بود. بغضم عجیب به گلویم چنگ می‌انداخت. این بار، برای شانه‌هایم سنگین بود. حتی سنگین تر از گذشته ها. مامان بدون هیچ حرفی لبخندی زد و از کنارم رد شد. لبخندش تلخ بود، مگر نه؟! فهمیده بود. فهمیده بود دخترش چقدر بدبخت است که حتی توی دوست داشتن هم شانس نیاورده.

بر سر خودم فریاد کشیدم که چه شد آن همه منطق چند وقت قبل؟ وقتی افتادی دنبال سر و سامان دادن آدم‌های دور و اطرافت، وقتی آدم خوبه‌ی قصه شدی و خواستی همه بخندند، همه خوشحال باشند، فکر بدبختی‌های خودت بودی؟ حالا

هم تا ابد با همان منطق احمقانه ات زندگی کن. گریه نکن! بغض نکن! فقط بساز با تمام خرابه‌هایی که خودت ساختی! روژینی باش که ادعایش را داری. قوی باش! مثل طرح‌های روی کاغذت. محکم باش. روی پای خودت بایست مثل تمام حرف‌هایی که می‌زنی باش و یک تنه در مقابل تمام دنیا بایست. حتی در مقابل امیر حسین! حتی در مقابل احساست!

- روژین جانم صبحانه رو آماده کردم مامان. بیا بشین دخترم. الان قهوه ات سرد می‌شه.

مامان بود که از داخل آشپزخانه با نگرانی نگاهم می‌کرد. نمی‌خواست چیزی بپرسد و برای اولین بار از او ممنون بودم. راه افتادم سمت آشپزخانه. نیاز به قهوه ای داشتم که مغزم را از متلاشی شدن نجات بدهد.

بعد از خوردن یک فنجان قهوه تلخ با قدم‌های کش آمده به سمت اتاقم رفتم. نفس‌هایم عمیق بود و در عمقشان حسرت بیداد می‌کرد. کی قرار بود بدبختی‌های من به انتها برسد؟! حتماً زمان مرگم. روی تخت نشستم. وسایلم را دورم چیدم و تخته شاسی‌ام را به دست گرفتم. طرح زدم. ذهنم را با کاغذ یکی کردم. مداد روی کاغذ می‌رقصید. من آرام می‌شدم. طرحم مثل قدم‌های چند لحظه پیشم کش می‌آمد. دنباله داشت مثل افکارم، تا متناهی بود مثل او. مثل مردانگی هایش، مسئولیت پذیری هایش، صبرش. بیشتر از همه صبرش! همین صبری که کار را به این جای قصه کشاند. عجیب بود، شاید هم پر از معنا. در عین حال که طرحی بود ضد عقل روژین، تک به تک فلسفه بافی‌هایم را نشان می‌داد. بی طاقت بود، به همراه دردی ممتد. شلوغ بود، مثل ذهنم. کدر بود، صامت بود، پر از سکوت! مثل لحظه‌ی خداحافظی امان. باز هم می‌دیدمش؟ چهره اش کنار نمی‌رفت. اخم هایش، لبخند هایش. این روز ها حتی جرئت دیدن عکس‌هایش را هم نداشتم. بگذار نگاهش از ذهنم برود.

جعبه‌ی مدادهایم را جلو کشیدم. رنگ زدم، دنباله اش را بلندتر کردم. مثل سردرگمی‌های هر دو نفرمان. طولانی و تمام نشدنی ...

آخ که روی صحنه چه هیاهویی به پا کند. در عین آرامش رنگ‌هایش ...

چشم‌هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم. آرام شده بودم. زیر طرح با مداد مشکی نوشتم:

- « حسرت ».

اسم این طرح گویای دقیق لحظه‌هایم بود. تخته شاسی را کمی دورتر گرفتم و

به آن زل زدم. حسرت را می‌شد از لابلای رنگ‌های به کار رفته شکار کرد. این لباس طرحی بود از انعکاس یخ زدگی چشم‌های ملیکا. طرحی که دقیقاً بعد از آماده شدن، صاحبش را جلوی چشم‌هایم مجسم کرد. این لباس فقط برازنده‌ی ملیکا بود. با سردی صورتش عجین می‌شد. شک نداشتم ...

صدای مامان افکارم را کنار زد:

- مامان جان تلفن با تو کار داره.

نفسم را با صدا بیرون دادم. این بار چه کسی قصد بر هم زدن احوالم را داشت؟

- سلام روژین جان. خوبی؟ بد موقع که مزاحم نشدم؟

شایگان بود. از روی تخت بلند شدم و همین طور که تخته شاسی‌ام را هم چون یک شی ارزشمند روی میز می‌گذاشتم و با چشم چشم کردن دنبال موبایلم بودم، گفتم:

- سلام، نه خواهش می‌کنم. جانم چیزی شده؟

- گویا دیشب گوشیت رو جا گذاشتی. روی یکی از میز ها پیداش کردم. می‌خواستم ببینم که خونه ای یا نه. با راننده می‌فرستم واست.

چنگی به موهای گره خورده‌ام زدم و دست از گشتن برداشتم. روی تخت نشستم و زیر لب گفتم « پس اونجا مونده .. »

حق داشت امیر حسین که شاکی شود از این همه سر به هوایی من!

- اتفاقاً داشتم دنبالش می‌گشتم. خودم اون اطراف کار دارم. تا یه ساعت دیگه می‌آم و می‌گیرمش.

- باشه پس منتظرتم.

بعد از تشکر تلفن را قطع کردم و به سراغ کمدم رفتم. باید از خانه بیرون می‌زدم. حال و هوایم بدجور خراب بود و نیاز داشتم کمی در جایی باشم که خانه نباشد. اتاق نباشد. سقف نباشد.

نگاهی به لباس‌هایم انداختم. جین سرمه ای‌ام را با یک تی شرت اسپرت از بین لباس‌هایم بیرون کشیدم. کت چرم مشکی و اسپرتی هم به ست مورد نظرم اضافه کردم. قصد داشتم به کافی شاپ جذابی که دیشب هنگام برگشتن از خانه‌ی شایگان پیدا کرده بودم بروم و کمی با خودم خلوت کنم.

امروز تعطیل بود و کار خاصی در کارگاه نداشتم. ترجیح می‌دادم به جای رفتن به دفتر یا ماندن در خانه و فضای بسته‌ی اتاق، وسایلم را بردارم و تا بعد از ظهر کارهایم را در یک جای آرام و به دور از همه‌ی آدم‌های اطرافم انجام

بدهم. کافی شاپ رو به دریا بود و آرامشش ذهنم را سر و سامان می‌داد. دلم می‌خواست دوباره آرامش از دست رفته‌ام را برگردانم. دلیل این جا آمدنم هم همین بود!

***

از در نرده ای رد شدم و حیاط را رد کردم. همه چیز مرتب و تمیز بود و انگار نه انگار که دیشب در این جا بریز و بپاش بوده. با تمام وجود سعی کردم نگاهم به سمت استخر کشیده نشود و یادم نیاید به گندی که دیشب زدم. پشت در چوبی خانه ایستادم و تقه ای به در زدم. کمی بعد خدمتکار در را به رویم گشود و با روبی باز به داخل دعوتم کرد. همین که قدم به داخل ساختمان گذاشتم شایگان در حالی که لبخندی به لب داشت به استقبالم آمد. چه قدر این مرد آرام بود. او هم مثل من تنها بود و به تنهایی زندگی اش را اداره می‌کرد پس چرا من این قدر غرق مشکل بودم و او غرق آرامش؟! باید راز موفقیتش را می‌پرسیدم.

- سلام روژین جان، بفرما تو ...

سلامی کردم و وارد شدم. همان موقع موبایل شایگان زنگ خورد. پوفی کشید و با اشاره به گوشی اش گفت:

-از فروشگاهه. دیزاینری که استخدام کردم خیلی ایرادگیره و کارگر ها عاصی شدن. هر دقیقه یکیشون زنگ می‌زنن شکایت!

همان طور که زیر لب غر می‌زد دستش را به سمت پذیرایی دراز کرد و رو به من گفت:

-بفرمایید. از خودت پذیرایی کن تا من بیام. بهراد هم هست اتفاقاً.

سر جا خشک شدم و شایگان بی توجه به من گوشی اش را جواب داد و از من فاصله گرفت. خدمتکار هم رفته بود و من مانده بودم آن وسط که چه غلطی بکنم. من نمی‌توانستم با بهراد روبرو بشوم. حداقل نه به آن زودی‌ها!! امروز چه روز بدی بود! بدبیاری پشت بدبیاری بر سرم می‌بارید.

باید هر چه سریع تر گوشی‌ام را می‌گرفتم و فلنگ را می‌بستم. امیدوار بودم بهراد به سالن تمرین رفته باشد و جلوی چشمم نیاید. کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم و با قدم‌هایی آهسته به سمت پذیرایی راه افتادم. صورتم از یادآوری حوادث دیشب داغ شده بود و می‌دانستم رنگم سرخ شده. این همه اشتباه آن هم مقابل کسی که چندان طرفدارم نبود اصلاً صلاح نبود.

اما یک چیز را از دیشب خوب به یاد داشتم. آن هم زمانی که بهراد گفت هیچ

چیزی را به خاطر نخواهد داشت. دلم را قرص کردم که قرار نیست چیزی به رویم بیاورد و با همین فکر، قدم‌های محکم تری برداشتم. همین که وارد پذیرایی شدم به شانس بدم لعنت فرستادم. انتهای سالن کنار پنجره‌های سرتاسری ایستاده و مشغول صحبت با موبایلش بود. متوجه حضور من نشد. مکالمه اش هم مشخص بود چندان باب میلش نیست:

- مگه نگفتم دیگه با من تماس نگیرید؟ من نه شما رو می‌شناسم نه علاقه ای به شناختنتون دارم. چه دلیلی داره هر بار با یک شماره جدید با من تماس می‌گیرید؟! چی رو می‌خواین ثابت کنین؟

چند لحظه مکث کرد. انگار داشت به صحبت‌های مخاطبش گوش می‌داد. این طور مکالمه ها برایم طبیعی بود. اشخاصی مثل بهراد طرفدار زیاد داشتند. الان هم حتماً یکی از آن‌ها بود. کاش شایگان موبایلم را همان جلوی در تحویل می‌داد و من بر می‌گشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست آن جا بمانم. اما در حال حاضر چاره ای جز این نبود. همان ابتدای سالن روی یکی از مبل ها نشستم. وقتی شایگان دعوتم کرد به دور از شخصیتم بود که تا آمدنش منتظر نمانم. بهراد هم چنان پشت به من و روبروی پنجره ایستاده بود.

- بسه! خواهشاً گریه نکنید. وقتی خودتونو معرفی نمی‌کنید از من نخواین برای این اشک ها دل بسوزونم. با این چیزا هم خر نمی‌شم و تا نفهمم کی هستین هیچ جا نمی‌آم.

چیزی که عجیب بود این بود که فارسی حرف می‌زد. مشخص بود طرفدارش ایرانی است. دلم به حال طرف سوخت. چقدر تحقیر می‌شد. بهراد با عصبانیت تلفن را قطع کرد و برگشت. همین که چرخید با من چشم تو چشم شد. با دیدن من رنگی از تعجب در نگاهش نشست. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-تو این جا چه کار می‌کنی؟

سوالش عادی بود. مشخص بود برای تحقیرکردنم این سوال را نپرسیده و صرفاً از کنجکاوی اش ناشی می‌شود. من اما به علت تفکرات آزاردهنده ای که از دیشب داشتم بی اختیار گارد گرفته بودم. ابرویم را بالا دادم و پای چپم را روی پای راستم انداختم. داشتم با خودم فکر می‌کردم حتماً می‌خواهد تحقیرم کند! وگرنه قبل از هر سوالی اول سلام می‌کرد. چقدر بچه شده بودم. با اخم گفتم:

- سلام آقای محترم. باید برای این جا اومدنم خدمت شما توضیح بدم؟ فکر نمی‌کنم به شما مربوط باشه.

مشخص بود به هیچ عنوان توقع این برخورد را از من نداشته که حالت صورتش عوض شد و رنگش تغییر کرد. خودم را آماده کردم تا بدترین طعنه ها را راجع به دیشب حواله‌ام کند، اما برعکس تصورم چنین نکرد. بعد از چند لحظه سکوت، در حالی که کمی به من نزدیک تر شده بود با فکی منقبض و چهره ای درهم گفت:

- چقدرشو شنیدی؟

منظورش چه ... آهان! مکالمه تلفنی اش را می‌گفت. من در چه فکری بودم و او در چه فکری. پس مکالمه مهم‌تر از یک مکالمه سلبریتی با طرفدار سمجش بوده. با این وجود کنجکاوی نکردم و جواب دادم:

- من به مسائل شخصی دیگران توجهی ندارم جناب.

دستش به را به نشانه‌ی تهدید بلند کرد و گفت:

- اگه بفهمم بخوای پشت سرم ...

قضیه داشت جدی می‌شد. مگر چه چیزی پشت این جریان بود؟! بی خیال کنجکاوی‌های ذهنی‌ام از جا برخاستم. انگشتی که به سمتم نشانه رفته بود را با دست راست پس زدم و گفتم:

- نگران نباش. منم چیزی یادم نمی‌مونه. ولی شما هم بهتره مودب تر باشید!

این به آن در. او ثابت کرد که از دیشب هیچ چیزی یادش نمانده، حتی اگر شده به ظاهر. من هم خواستم تلافی کنم که دینی به گردنم نباشد. خواست چیزی بگوید که صدای شایگان فضا را پر کرد و مانع او شد.

- بالاخره تموم شد. کلافه کردن منو! روز تعطیل هم دست از سرم برنمی دارن.

نگاهی به بهراد کرد که بلاتکلیف جلوی من ایستاده بود و هنوز صورتش کدر و گرفته به نظر می‌رسید. بعد نگاهش به سمت من آمد که شدیداً در تلاش بودم عادی به نظر برسم. گویا موفق هم شدم چون بی توجه به بهراد رو به من گفت:

- روژین جان ببخشید، خوبی؟

هم زمان نگاهی به میز روبرویم انداخت و گفت:

- چرا نگفتی چیزی واست بیارن؟ من که گفتم از خودت پذیرایی کن. عجبا! چی می‌خوری بگم واست بیارن؟

فقط می‌خواستم بروم. کاش این را می‌فهمید.

- ممنونم. چیزی لازم نیست. خیلی کار دارم، فقط برای گرفتن گوشی اومدم.

- ای بابا! مگه همین جوری خشک و خالی می‌شه؟ امروزم که تعطیله! ناهار بمون. بچه ها هم توی باشگاه دارن تمرین می‌کنن، یکی دو ساعت دیگه می‌آن

واسه ناهار.
به کیف طراحی‌هایم اشاره ای کردم و گفتم:
- ممنون از دعوتت، اما من هم کارای خودمو دارم. تعطیل و غیر تعطیل هم سرم نمی‌شه. باید برم سراغ کارم. یادت که نرفته دو هفته دیگه دفیله داریم؟
با لبخند نگاهم کرد و گفت:
- چی بگم بهت؟ همین عشق به کار باعث آفرینش اون همه طرح بی نظیر می‌شه دیگه. زیاد بهت اصرار نمی‌کنم، دوست دارم راحت باشی.
به دنبال این حرف دستش را داخل جیبش فرو کرد و گوشی‌ام را بیرون کشید. همین طور که به سمتم می‌گرفتش گفت:
- تو اون شلوغ پلوغی و همهمه شانس آوردی که بهراد حواسش بود و گوشیت گم نشد. لب یکی از میز ها گذاشته بودیش. بهراد صبح لطف کرد آوردش ...
ای بابا! انگار نمی‌شد من به این پسر مدیون نباشم. حتی ناچیز! باید تشکر می‌کردم. به دور از ادب بود اگر زحمتش را نا دیده می‌گرفتم. شرمنده نگاهش کردم. نگاهش آرام تر شده بود. آرام تر از چند دقیقه قبل. گوشی را از شایگان گرفتم و رو به بهراد گفتم:
- ممنون، لطف کردی.
سرش را تکان داد و گفت:
- خواهش می‌کنم، دیشب نا خودآگاه حواسم به خیلی چیز ها بود. گوشی تو هم یکیش ..
طعنه زد؟ حتی اگر طعنه هم بود اثر بدی نداشت. ادامه داد:
- دیشب بعد از این که کلی زنگ خورد گویا شارژ خالی کرد و خاموش شد.
پس دیده. تمام بی قراری‌های امیر حسین را. نگاهم در نگاهش خشک شد. نمی‌دانستم چه بگویم. او هم قصد نداشت نگاهش را بدزدد گویا. زنگ گوشی شایگان به دادم رسید. شایگان عصبی غرید:
- ای بابا!!
قبل از این که جواب بدهد سریع گفتم:
- من می‌رم دیگه، بازم ممنون از زحمتتون.
شایگان با محبت جوابم را داد و بعد از خداحافظی گوشی اش را جواب داد و از ما فاصله گرفت.
باز نگاهم رفت سمت بهراد، او هم چنان خونسرد بود. زمزمه کردم:

- چیزه، من ... من دیگه می‌رم.

بی حرف هنوز داشت نگاهم می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم بمانم. با صدای پس رفته گفتم:

- خداحافظ ...

نزدیک در بودم که بالاخره صدایش را شنیدم، هر چند آهسته، هر چند آرام.

- من هم چنان چیزی یادم نمی‌مونه. به سلامت!

xx

فضای کوچک داخل کافی شاپ، با میزهایی از جنس چوب و دیوارهای چوبی تیره عجیب به دل می‌نشست. نورپردازی زرد و نارنجی بود و صندلی ها به صورت کنده‌ی درخت دور تا دور میز ها چیده شده بودند. روی میزها شیشه کار شده بود و بین چوب و شیشه چراغ‌های کوچک سفید رنگ به صورت دایره وار قرار داشتند. گوشه ای ترین قسمت سالن را انتخاب کردم و نشستم. هوا گرفته و ابری بود و برای همین خیابان ها خلوت بود. کافی شاپ هم به همان نسبت آرام بود و خالی از مشتری. پیش خدمت به سرعت خودش را به میزم رساند و ضمن خوش آمد گویی سفارشم را پرسید. سفارشم مثل خیلی وقت‌های دیگر قهوه بود.

از پنجره به بیرون چشم دوختم. تلخی قهوه حالم را دگرگون می‌کرد. مرا می‌برد به گذشته. به دور ترین و کور ترین نقاط ذهنم. تاریک بود، طرح « تاریک » را زدم. غمگین بود، پر از سیاهی بود، مبهم بود. بیش از همه، گذشته‌هایم مبهم بود طرح « ابهام » روی کاغذهایم خودنمایی کرد. قهوه سرد شد، ذهن من هنوز پر از گذشته‌ها بود. ته مانده‌ی قهوه را نوشیدم. سردی اش دلم را زد. طرح « سرد » روی کاغذ نقش بست. تخته شاسی را روی میز رها کردم. چشم بستم. امیر حسین بود، حمایتش بود، عقب تر رفتم. پدر بود. مادر !! بود. من بودم. من بودم؟ خودم یا تصویری پر از اشتباه از من؟ راه‌های رفته و نرفته ای که هرکدام باعث شدند تار و پود زندگی این طور از دستم در بروند. پوسیده شوند و روزین بیست و پنج ساله این قدر بی تفاوت و سرد شود. به حال رسیدم، یک جمله در ذهنم تکرار می‌شد، یک جمله که پر بود از حمایت:

- من چیزی یادم نمی‌مونه!

xxx

به آسمان چشم دوختم. هوا تاریک بود، نم نم باران می‌بارید. کتم را پوشیدم و شروع کردم به قدم زدن.

صدای زنگ خوردن موبایلم باعث شد به خودم بیایم. دست در کیفم کردم و با دیدن اسمش، ایستادم. باز هم طاقت نیاورده بود. چرا نمی‌توانستم یک تصمیم جدی در مورد او بگیرم؟ هم داشتم خودم را زجرکش می‌کردم هم او را ...

- الو.

- معذرت می‌خوام.

باران شدید تر شده بود. کم کم مردم به تلاطم افتادند و هر کس به سمتی می‌دوید. من اما وسط پیاده رو، بین قطره‌های باران ایستاده بودم و چیزی نداشتم در جوابش ... جز سکوت.

- صبح زیادی تند رفتم، می‌دونی که کم طاقتم روژین.

- می‌دونم!

نفس کش داری کشید و با مهربانی گفت:

- خونه ای؟

- نه، بیرون. قدم می‌زنم.

آرام بود، آرام تر از همیشه. مثل وقت‌هایی که درد و دل می‌کردیم. یا بهتر است بگویم من غر می‌زدم و او گوش می‌شد! مثل قبل تر ها که این عذاب وجدان لعنتی یقه‌ام را نمی‌گرفت.

- داره دیر می‌شه، لابد هوا هم تاریک شده. برو خونه!

- دلم می‌خواد قدم بزنم. بارون هم داره می‌آد. یادته چقدر قدم زدن زیر بارون رو دوست داشتی؟

صدایش رنگ نگرانی گرفت. امیر حسین دوست داشتنی من باز هم نگران شده بود.

-دختر سرما می‌خوری تو بارون. بدو تاکسی بگیر! بدو!

خواستم اعتراض کنم:

- امیر ...

-هیس! هیچی نگو! گفتم تاکسی بگیر، قطع نکن. باید مطمئن شم سوار شدی.

مقاومت کردن در مقابلش امکان نداشت. شاید هر کسی به جز او بود به هیچ عنوان نمی‌توانست وادارم کند از این هوا و از این فضا بگذرم. اما او هر کسی نبود. برای همین کنار خیابان ایستادم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. او هم که به قول خودش مطمئن شده بود روژین سوار تاکسی شده و قرار نیست سرما بخورد، با کلی توصیه که مراقب خودم باشم و امشب با لباس گرم بخوابم، تلفن

را قطع کرد.

**

کلید انداختم و در را باز کردم. کفش‌هایم را در آوردم و در جا کفشی قرار دادم. صندل‌هایم را پوشیدم و در حالی که کتم را روی جا لباسی آویزان می‌کردم مامان را صدا زدم:

- مامان، خونه ای؟

همه‌ی چراغ ها خاموش بودند. حدس می‌زدم مامان نباشد. معمولاً شب‌های یک شنبه با دوست‌هایش می‌رفت سینما. چراغ ها را روشن کردم و به سمت اتاقش رفتم تا از نبودنش مطمئن شوم. در اتاقش را باز کردم. کلید برق را زدم و با تعجب به او که با لباس خواب روی تختش نشسته بود و آلبوم عکسی به دست داشت نگاه کردم. همین که چراغ روشن شد دستش را جلوی چشمان متورمش گرفت و گفت:

- چراغو خاموش کن روژین.

چراغ را خاموش کردم. چه چیز مامان را تا این حد به هم ریخته بود؟ از نور چراغ‌های خیابان کمی اتاق روشن شده بود و می‌توانستم صورتش را ببینم. کنارش روی تخت نشستم. برق اشک و گودی زیر چشم‌هایش دست به دست هم داده بود تا به من بفهماند اتفاقی افتاده.

- چی شده مامان؟

آخرین باری که این سوال را از مامان پرسیده بودم کی بود؟ یادم نمی‌آمد من بی وفا بودم یا می‌توانستم بگویم مقصر خودش است؟ مامان هم تعجب کرد که چند لحظه نگاهم کرد و بعد بی طاقت دستانش را از هم باز کرد و من را در آغوش کشید. گیج به او چسبیدم. نمی‌خواستم با کنار کشیدنم حالش را خراب تر بکنم. کنار گوشم با صدای گرفته ای گفت:

- چیزی نیست قشنگم. با دیدن عکسا رفتم به گذشته ها و دلم گرفت. تو خودتو نگران نکن. الانم برو. منم می‌خوابم.

خودم را کنار کشیدم و با تعجب به ساعت اشاره ای کردم و گفتم:

- ساعت هشت شبه. الان می‌خوای بخوابی؟ تو که همیشه یک شنبه ها رو با دوستات بودی.

با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهش را از من دزدید و گفت:

- امشب حوصله ندارم روژین، الانم خسته ام. نمی‌خواد نگران باشی عزیزم.

خوب می‌شم.

بیشتر از این اصرار نکردم. هیچ وقت آن قدر با او صمیمی نشده بودم که توقع داشته باشم همه دردهایش را با من در میان بگذارد. برای همین هم از جا برخاستم و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاقش بیرون رفتم و در را بستم. به او گفته بودم که هرکداممان باید زندگی خودمان را داشته باشیم و حالا نمی‌شد گیر بدهم تا همه چیز را برایم بگوید. خودم دوست نداشتم در شرایط این چنینی کسی سوالی از من بپرسد. برای همین هم اجازه دادم با خودش خلوت کند. تنها چیزی که برایم عجیب بود گرفتن دل مامان به خاطر گذشته ها بود. چه چیز در گذشته بود که مامان به آن علاقه داشته باشد. او که هیچ علاقه ای به زندگی اش نداشت. بابا را دوست نداشت. او که به خاطر یک مرد دیگر ...

سرم را محکم تکان دادم و به سمت یخچال راه افتادم. برگر یخ زده ای در آوردم و سعی کردم حس خوب حاصل از طرح‌های امروزم را به یاد بیاورم. اگر کارم را نداشتم زودتر از این ها روانه‌ی تیمارستان شده بودم. با این فکر لبخندی زدم، زیر لب گفتم:

- من باید زندگی کنم.

xxx

۱۰

جلوی رگال لباس‌های دوخته شده ایستاده بودم و با لذت دستم را از روی یکی به روی دیگری سر می‌دادم. کارها تقریباً به اتمام رسیده بود. لباس‌های شب محل یکی پس از دیگری دوخته شده و روی رگال خودشان را به رخ می‌کشیدند. با صدای شایگان دستم را از روی لباس ها کنار کشیدم و چرخیدم به سمتش. درست پشت سرم ایستاده بود:

- واقعاً عالی شده. قبل از این که باهات آشنا بشم حتی به ذهنم نمی‌رسید که بتونم دفیله بهار رو برگزار کنم. ولی حالا همه چیز سر جای خودشه و من این رو مدیون تو هستم.

لبخندی تحویلش دادم و بدون این که چیزی بگویم روی یکی از صندلی‌های پشت میز برش نشستم و به سودابه خیره شدم که با سرعت در حال دوخت آخرین کار بود. بچه ها همه فکر می‌کردند که بعد از دفیله فردا دیگر همه چیز آرام می‌شود و می‌توانند یک استراحت درست و حسابی بکنند. اما من خیلی خوب می‌دانستم از استراحت خبری نیست. بلافاصله بعد از دفیله بهار می‌خواستم استارت کارهای فصل تابستان را بزنم. حداقل برای من از استراحت خبری نبود. می‌خواستم در شوی تابستانی علاوه بر لباس‌های شب لباس‌های

اسپرت و عصر و پرسنلی هم طراحی کنم. شایگان همین طور که بوردای طراحی شده را ورق می‌زد تا خیالش راحت شود همه چیز تکمیل است گفت

- روژین برای روی صحنه رفتن خودت لباس طراحی کردی؟

گوشی‌ام را که روی میز بود چنگ زدم. همین طور که توی دستم می‌چرخاندمش گفتم:

- من فردا نمی‌رم روی استیج.

متعجب بی خیال ورق زدن بقیه صفحات شد و گفت:

- چی؟ نمی‌ری؟ مگه می‌شه؟

گوشی‌ام را روی میز رها کردم و گفتم:

- آره می‌شه. نمی‌خوام این فصل خودم رو نشون بدم. این فصل مسلماً افراد خیلی مهمی نمی‌آن برای شو. حق هم دارن. ما یه برند تازه تاسیس هستیم که به این راحتی ها نمی‌تونن بهمون اعتماد کنن. اما از اون جایی که خیالم راحته طرح‌های بهار جای خودشون رو توی دل مخاطب پیدا می‌کنن و همین مخاطب‌ها برای دفیله تابستون هیجان بیش تری از خودشون بروز می‌دن ترجیح می‌دم برای شوی تابستون برم روی صحنه. اینم یه سیاست کاریه. ترجیح می‌دم فعلاً سکرت باقی بمونم.

بوردا را از جلوی دستش کنار زد. دستانش را در هم گره زد و گفت

- ولی آتاش می‌ره روی صحنه ها.

از جا برخاستم و گفتم:

- خب اون دیگه میل خودشه. من می‌دونم چطور مخاطبم رو تشنه نگه دارم برای همین هم نمی‌خوام در حال حاضر من رو ببینن. البته ... خودم می‌دونم که شرکت‌های دیگه من رو توی مهمونی تو دیدن. اما الان بیش تر برام مخاطب عام مهمه. من برای تابستون برنامه‌های زیادی دارم.

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- میل خودته. من مجبورم به خواسته ت احترام بذارم. پس فقط پشت صحنه می‌مونی؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم وگفتم:

- آره.

بعد چرخی زدم و گفتم:

- همه چیز روبراهه دیگه؟

او هم برخاست و گفت:
- بچه ها بیست و چهار ساعته در حال تمرینن. فشاری زیادی رو بهشون تحمیل کردیم. فقط امیدوارم خراب نکنن. سالن و بقیه مسائل هم که آماده ن. لباس ها هم که همه دوخته شده. بوردا ها هم آماده ن. بعد از مراسم فردا هم قراره آراس بچه ها رو ببره باغ شخصی خودش برای عکس‌های فضای باز. بج‌های مجازی و سایت و بقیه مسائل هم از فردا راه می‌افتن. دقیقاً از بعد از مراسم. فکر نمی‌کنم دیگه مشکلی باشه.
کیف طرح لوتیز وویتنم را از روی میز برداشتم و گفتم:
- پس دیگه حضور من این جا خیلی هم الزامی نیست. می‌رم خونه یه کم استراحت کنم. فردا می‌بینمتون.
با دست به در کارگاه اشاره کرد و گفت:
- خودم می‌رسونمت. فردا هم خودم می‌آم دنبالت.
دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
- نه. لازم نیست. شاران اومده دنبالم. فردا هم با شاران از صبح می‌آیم.
بعد از این حرف چرخیدم سمت سودابه و اسماعیل و گفتم:
- حسابی خسته نباشین. فردا می‌بینمتون.
هر دو جوابم را دادند و شایگان گفت:
- امشب رو ریلکس کن. فردا روز بزرگی برای همه ما، به خصوص تو می‌شه.
لبخندی محو تحویلش دادم و از کارگاه خارج شدم. هیجان فردا برایم این قدر زیاد بود که ذهنم را پر کرده بود از طرح‌های خاص و منحصر به فرد. دلم می‌خواست برای کارهای جدید رنگ‌های سرد را زمینه‌ی اصلی طرح قرار دهم. تمام فکرم پر بود از چندین طرح ناب با زمینه‌ی فیروزه ای و نقره ای که رگه‌هایی از رنگ‌های خنثی می‌توانست بی نظیرشان کند! هیچ چیز در زندگی، به خصوص این یک سال اخیر به اندازه‌ی دیدن نتیجه‌ی کارم بر تن مدل ها نمی‌توانست آرامش را به رگ‌هایم تزریق کند و دلم می‌خواست همین مسیر را تا پایان بروم. تا پایانِ خودم! این زندگی که قرار نبود روی خوشش را به من نشان بدهد. دست کم من با کار و عشق به طرح ها و رنگ‌های توی سرم رویش را کم می‌کردم بلکه بتوانم به خودم ثابت کنم که بیهوده درد نکشیده‌ام. اگر تنها هستم، اگر درد بی کسی تا مغز استخوانم رسوخ کرده و سرد و گرم چشیده ام، اگر پدرم رفت، مادرم هم .. اگر دل بستم به بودن یک همدم واقعی و حتی او هم مهمان

موقت سرنوشت پر فراز و نشیبم بود و پایان مهمانی خیلی وقت بود که سر رسیده بود. قرار نبود تا ابد همین طور بماند. هیچ کس قرار نبود از تنهایی بمیرد. من هم مستثنی نبودم. باید این قدر سرم گرم می‌شد که دیگر افکار مزاحم اجازه‌ی سرکشی به ذهنم را نداشته باشند. هرچه بود، کافی بود. باید تمام می‌شد!

از فروشگاه خارج شدم و ماشین پدر شاران و خود شاران را منتظر دیدم. دو لبه پالتوی پوست قهوه ای رنگم را به هم نزدیک کردم و به سمت ماشین قدم تند کردم.

***

وسط خانه ایستاده بودم و به قیافه آویزان بچه ها نگاه می‌کردم. حق داشتند. آن همه زحمتی که کشیده شده بود با خطای یکی از آن‌ها به گند کشیده شد. صنم آن قدر گریه کرده بود که دیگر چشم‌هایش باز نمی‌شد. کامیار در تلاش بود او را دل داری بدهد اما در این کار چندان هم موفق نبود. شاهین و پویا و آراز یک گوشه نشسته و مغموم به بقیه نگاه می‌کردند. باز هم شاهین به نسبت بقیه آرامش بیش تری داشت. نگاهم رفت سمت شایگان که بی حرف تنها نشسته و به روبرویش خیره مانده بود. حدس این که چنین اتفاقی ممکن است بیفتد خیلی هم سخت نبود. صنم در همان دور اول که روی استیج پا گذاشت به خاطر استرس زیاد نتوانست تعادلش را حفظ کند و هنگام برگشت پایش پیچ خورد و پخش صحنه شد. با وجود این که عاصم بارها به بچه ها گفته بود در این طور مواقع به هم دیگر توجه نکنند و کار خودشان را انجام بدهند باز هم بچه ها هول شدند و یکی دو دقیقه ای طول کشید تا توانستیم جو را به حالت نرمال برگردانیم. درست است که این اتفاق ممکن است برای هر کسی اتفاق بیفتد، اما مسلما عواقب خوبی نخواهد داشت. عواقبی که گردن گیر همه اعضای گروه می‌شود. نگاهم را بین همه چرخاندم. همه ناراحت و پکر بودند. خونسرد ترین شخص جمع بهراد بود که بی توجه به دیگران گوشه‌ای نشسته و سرش را در موبایلش فرو کرده بود. کلافه چشم از او گرفتم و به سمت صنم راه افتادم. متوجه شد نزدیکش می‌شوم که سرش را بالا گرفت و ترسیده نگاهم کرد. حق هم داشت بترسد. این جور وقت ها طراح‌ها خیلی وحشتناک می‌شوند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چرا گریه می‌کنی صنم؟ داری به این فکر می‌کنی که دیگه نمی‌تونی بری روی صحنه؟ یا داری به این فکر می‌کنی که قراردادت فسخ می‌شه و دیگه تو این شغل آینده ای نداری؟

نگاهش بیش تر از قبل حالت ترسیده به خودش گرفت و لبالب پر از اشک شد. سنگینی نگاه همه را روی خودم حس می‌کردم. در واقع شایگان صنم را به من واگذار کرده بود. هم می‌توانستم بی خیالش شوم و هم می‌توانستم به او یک فرصت دوباره بدهم. بی توجه به چشمان مظلوم صنم ادامه دادم:

- حق هم داری. باید بترسی! چون واقعاً این طور می‌شد اگه این گروه یه گروه آماتور نبود. اگه همه نگاه ها معطوف گروه ما بود و مشتری هامون منحصر به فرد بودن همین اتفاق هم می‌افتاد. اما الان تو یه شانس داری. اونم اینه که توی دفیله ما اشخاص خیلی مهمی نبودن و الان سوتی تو خیلی هم قرار نیست همه جا پخش بشه. من به تو یه مهلت دیگه می‌دم صنم. یا این قدر خوب می‌شی که روی صحنه دفیله تابستون آتیش به پا می‌کنی یا برای همیشه با این حرفه خداحافظی می‌کنی.

صنم از جا پرید. لرزش چانه اش عصبی‌ام می‌کرد. دوست نداشتم هیچ کس را این قدر ضعیف ببینم. خودم این روز ها را کشیده بودم. دیگر نمی‌توانستم کسی را در این جایگاه ببینم. برای همین هم به زمین خیره شدم و صنم با صدای لرزانش گفت:

- روژین جون به خدا اصلاً نفهمیدم چی شد! یهو لباس ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- صنم! کسی نمی‌آد دنبال دلیل که بفهمه چی شده تو خوردی زمین. همه نتیجه رو می‌بینن. برند پز این قدر مدل هاش مبتدی هستن که نمی‌تونن تعادلشون رو حفظ کنن و پخش زمین می‌شن!! تو باعث شدی گروه شدیداً افت پیدا کنه. ما برای دفیله تابستون باید این قدر بالا باشیم و خاص که یادشون بره دفیله بهارمون چقدر مفتضحانه برگزار شده. من به دنبال دلیل نیستم! هیچ کس نیست. فقط الان دارم ازت می‌پرسم می‌تونی توی این مدت سه ماه که وقت داری خودت رو نشون بدی یا قیدت رو ...

سریع پرید وسط حرفم و همین طور که تند تند اشک‌هایش را از روی گونه‌های برجسته برنزه اش پاک می‌کرد گفت:

- می‌تونم به خدا! می‌تونم. شب و روز تمرین می‌کنم. تا امیدتون نمی‌کنم. قول می‌دم.

سرم را برایش تکان دادم. همین که ساکت شد روی پاشنه پا چرخیدم. بچه ها دور تا دور سالن عین لشگر شکست خورده پخش شده بودند و حالا همه به من

خیره نگاه می‌کردند. سرم را بالا گرفتم و در حالی که با تمام توان سعی می‌کردم نگاهم به سمت بهراد و نگاه سنگینش کشیده نشود گفتم:

- با همه تونم! می‌دونم زمان کمی رو داشتین برای تمرین. می‌دونم خیلی فشرده کار کردین. می‌دونم خسته بودین! می‌دونم همه اینارو. برای همین هم از خطای صنم گذشتیم. اما تا دفیله بعدی شماها مدت زمان کافی برای تمرین دارین همین یک بار تجربه روی استیج رفتن براتون کافیه که بدونین اون جا چه حال و هوایی داره و چطوری باید خودتون رو آماده کنین. بچه ها کارتون رو شوخی نگیرین! کار شما خیلی جدیه و آینده گروه بهش بستگی داره. یکی دو روز مهلت استراحت دارین. بعد از اون با جدیت چند برابر کارمون رو شروع می‌کنیم مطمئن باشین دفیله تابستون قرار نیست شبیه این دفیله باشه. حتی لباس‌هایی که داره طراحی می‌شه خیلی بهتر از لباس‌های این دوره هستن. در ضمن! آقای عاصم هزار بار به همتون گفت وقتی یه نفر خراب می‌کنه فکر کنین اصلاً حضور نداره! برای چی می‌ایستین کمکش می‌کنین؟ حتی اونی که زمین می‌خوره هم باید یاد بگیره بعد از این حادثه بلند بشه و با اعتماد به نفس به کارش ادامه بده. اون طوری خیلی بیش تر از قبل حتی مورد توجه قرار می‌گیره. می‌فهمین اینو؟

صدای تایید بچه ها بلند شد. هم چنان سعی می‌کردم نگاهم سمت بهراد نرود. من با گندی که جلوی او زده بودم دیگر هیچ ابهتی نداشتم. این طور دستور دادن ها واقعاً جلوی او سخت بود برایم. از ترس این که مبادا در نگاهش پوزخندی ببینم شدیداً از نگاه کردن به او دوری می‌کردم. حرفم که تمام شد راه افتادم سمت شایگان و گفتم:

- بیرون حرف بزنیم؟

او که انگار به دنبال بهانه بود تا از این جو نا امید و پر از موج منفی دور شود، سریع از جا برخاست و گفت:

- حتما.

بدون این که دیگر به هیچ کدام از بچه ها نگاه کنم راه خروج را در پیش گرفتم و شایگان هم پشت سرم راه افتاد. همین که از خانه خارج شدیم و در پشت سرمان بسته شد چرخیدم سمت شایگان و گفتم:

- اتفاقی که افتاده اصلاً خوب نیست. اینو هم من می‌دونم هم تو. اما نمی‌شه اعدامش کرد که. به اندازه کافی شرمنده هست. بسپار بچه ها هواش رو داشته باشن.

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. تقصیر ما هم هست. زیادی خستشون کردیم. شاید بهتر بود از اول بی خیال دفیله بهار می‌شدیم.

- حالا کاریه که شده. باید برای تابستون جبران کنیم وگرنه واقعاً، باید قید پز رو برای همیشه بزنی.

با کلافگی دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- ان شالله که دیگه تکرار نمی‌شه. من با بهراد و شاهین حرف زدم. قراره برای دفیله تابستون هم باهامون همکاری کنند. از طرفی هم با چند تا از مدل‌های کار درست ترک حرف زدم که برای دفیله تابستون فقط برن رو استیج. اکثراً قبول کردن. از اول هم اشتباه کردم مدل آماتور استخدام کردم. فکر کردم حالا که خودم دارم از صفر شروع می‌کنم چند نفر رو هم همراه خودم بالا بکشم. نمی‌دونستم این جوری می‌شه.

دستکش‌های بهاری‌ام را دستم کردم و گفتم:

- حدسش برای من خیلی هم سخت نبود. با این حال نمی‌خوام با ناراحتی و عزاداری بابت اتفاقی که افتاده بقیه فرصت هام رو هم نابود کنم. صنم رو خیلی زود سر پا کنین. تمرین‌های گروه باید آهسته تر و پیوسته تر باشه. نه اون قدر که خسته شون کنه و نه اون قدری که هیچی بارشون نباشه.

شایگان که در سکوت به من خیره مانده بود گفت:

- حالا کجا داری می‌ری؟

اشاره ای به داخل خانه کردم و گفتم:

- اون بچه ها الان شدیداً از من و تو می‌ترسن. بهتره جلوی چشم نباشیم که زودتر خودشون رو جمع و جور کنن.

قدمی عقب رفت و گفت:

- پس صبر کن منم برم داخل وسایلم رو بردارم بیام. هم تورو برسونم هم یه دوری بزنم یه کم از این حالت گیج و منگی خارج بشم.

همه مان از دیروز انگار توی هاله ای مه فرو رفته بودیم. توقع چنین چیزی را نداشتیم. بالای پله ها ایستادم و حواسم رفت به دیروز. روز اول فروردین، هم زمان با سال تحویل. رنگ بندی لباس ها را طوری طراحی کرده بودم که تداعی از سفره هفت سین باشد. حتی به درخواست من طراحی دکوراسیون یک سفره هفت سین فوق العاده قسمت وسط استیج طراحی کرد که بچه ها از کنارش رد

می‌شدند. چقدر قبل از برنامه شاد بودیم. شایگان به همه ما عیدی داد و پسر ها چه مسخره بازی‌هایی که در نیاوردند. هیچ کدام فکرش را هم نمی‌کردیم که بعد از مراسم این طور پنچر شویم. می‌دانستم بازخورد رسانه ها خیلی هم جالب نبوده نسبت به مراسممان. راه افتادم به سمت خروجی خانه. شایگان خودش به من می‌رسید. نیاز داشتم کمی راه بروم تا به قول شایگان از این حالت گیج و منگی خارج بشوم. مسیر تا سر خیابان را می‌توانستم پیاده بروم. گوشی‌ام را ازکیفم بیرون کشیدم و اس‌ام اسی برای شایگان فرستادم. همین که ارسال شد گوشی را سر جایش برگرداندم و قدم تند کردم.

×××

آن دفتر کار برای طرح‌های جدیدم اصلاً مناسب نبود. دلم فضای باز می‌خواست و رنگ‌های دلنشین. می‌خواستم بهترینم را در این طرح ها به نمایش بگذارم. خوبی کارم این بود که حضورم در شرکت خیلی هم الزامی نبود. مهم این بود که طرح ها را سر وقت تحویل بدهم. برای کارهای جانبی مثل طراحی الگو و سفارش پارچه و .. فقط باید خودم را می‌رساندم. برای همین هم بی خیال شرکت مثل دفعات قبل همه‌ی وسایل کارم را جمع کردم و بعد از خبر دادن به شایگان از شرکت خارج شدم. همه چیز روی غلطک افتاده بود. بچه ها بعد از گذشت دو هفته از شوک اتفاقی که افتاده خارج شده و با جدیت در حال تمرین برای مراسم بعدی بودند. دیزاین فروشگاه به پایان رسیده و حسابی شیک و تر و تمیز لباس‌های بهاره را در معرض نمایش می‌گذاشت. تابلو هم آماده شده بود و با طرح بزرگی از شاهین و ملیکا و بهراد سر در فروشگاه می‌درخشید. همه چیزخوب بود، اما برند پز و طراح‌هایش هنوز آن جایگاهی که می‌خواستند را به دست نیاورده بودند. امید همه ما شدیداً به تابستان بود و من با تمام توانم داشتم سعی می‌کردم طرح‌هایی بزنم که جبران همه اتفاقات بد را بکند.

با رسیدن به کافی شاپ نفس عمیقی همراه با آرامش کشیدم و از تاکسی پیاده شدم. محیط بیرونی کافی شاپ دایره شکل بود. دور تا دور آن را موردهایی با گل‌های رنگی احاطه کرده و چمن مصنوعی کف آن جا را کاملاً پوشانده بود. میزهایی گرد و سفید رنگ در قسمت بیرونی قرار گرفته بود و هر یک از صندلی ها رنگ خاصی داشت و فضا را حسابی دل پذیر کرده بودند. ترکیب صورتی روشن به همراه سبز و آبی، با حضور این چمن ها و گل ها و منظره تنگه بسفر روبرویمان، عجیب به دل می‌نشست. کافی شاپ دو در داشت که در اصلی همین

قسمت و در دیگر در خیابان فرعی باز می‌شد. روی صندلی‌های قسمت جلویی نشستم و به گارسونی که بلافاصله به سمتم آمده بود سفارشم را دادم. قهوه ترک بهترین مکمل برای این فضا بود و من از وقتی میل به سیگار را در وجودم مهار کرده بودم به این مسکن قوی نیاز داشتم. چند بار قبلی فضای بیرونی کافی شاپ به علت گرفتگی هوا تعطیل بود و مجبور بودم از فضای تاریک تر و بسته تر داخل استفاده کنم. اما با شروع بهار و گرم شدن تدریجی هوا می‌شد از این فضا هم استفاده کرد و لذت برد.

وسایلم را روی میز پخش کردم و با لبخندی به پهنای صورتم مشغول شدم. هر چند دقیقه یک بار کمی از قهوه‌ام می‌نوشیدم و کمی کار را تغییر می‌دادم. تقریباً یک ساعتی مشغول بودم و روی میز حسابی با کاغذهای تکه تکه شده و مچاله شلوغ شده بود. دست در موهایم کرده و به طرح توی دستم زل زده بودم و سعی داشتم ایرادهایش را مشخص کنم که صدای نازکی به گوشم رسید.

- روژین خانم؟

کسی به ترکی من را خطاب قرار داده بود. سریع سرم را بالا گرفتم و دختری قد بلند و بور را مقابلم دیدم. یک تای ابرویم را بالا دادم و با کنجکاوی نگاهش کردم. لاغر بود و زیبا. یک پیراهن خاکی رنگ تا بالای زانو پوشیده بود و با چشم‌های درشت عسلی اش به من زل زده بود. چشمانم را کمی ریز کردم و گفتم:

- شما رو می‌شناسم؟

دوباره لبخندی زد و گفت:

- اگه اجازه بدین بشینم خودم رو واستون معرفی می‌کنم روژین جان.

صندلی را عقب کشید و با حالتی سوالی نگاهم کرد. با دست اشاره به صندلی کردم و گفتم:

-حالا که شما من رو می‌شناسید لازمه این شناخت متقابل بشه. بفرمایید.

با طمانینه و ظرافت خاصی صندلی را عقب کشید و نشست. چند لحظه بعد گارسون آمد و از او پرسید که آیا سفارشی دارد یا نه و او هم گفت که چیزی لازم نیست. متعجب نگاهش می‌کردم. چهره اش اصلاً برایم آشنا نبود و نمی‌دانستم او از کجا من را می‌شناسد. انگار از نگاه‌هایم پی به سوالات بی شمار مغزم برد که دست‌هایش را در هم گره کرد و با اعتماد به نفس به من زل زد و شمرده شمرده گفت:

- خانم روژین رضایت پور، بنده بهار تاشکی هستم. دوست دارم یک راست

برم سر اصل مطلب. تعریف شمارو از اکیپ خیاط‌های گروه جدیدتون و دوستان دیگه حسابی شنیدم. البته ناگفته نماند که کارهاتون توی دفیله ناموفق بهارتون و همین طور کارهایی که توی ایران انجام می‌دادین هم قابل توجه هستن. راستش با وجود شناخت نسبی که نسبت به شما پیدا کردم انتخاب شرکت پز توسط شما کمی برام عجیب و بحث بر انگیزه! کسی مثل شما باید کمی حرفه ای تر از این عمل کنه. نه روژین جان؟

با حرف‌هایش نه تنها چیزی نفهمیده بودم که حسابی گیج شده بود. خودش از نگاهم پی برد که خندید و ادامه داد:

- هنگامی که تصمیم به حضور در عرصه‌ی بین المللی گرفتید بهتر بود حرفه ای تر از این ها عمل کنید. بعد از سرچی که گروه گزینش ما در مورد کارهای شما داشتن بسیار متاسف شدن که این همه استعداد توی یک گروه نوپا به چالش کشیده شده. چه بسا که این گروه اصلاً به درستی شکل نگیره و باعث لطمه خوردن به نام بین‌المللی شما بشه. گروه جدید شما البته به دور از هر قضاوت یک طرفه ای، شانس کمی برای جهانی شدن داره. اینو من نمی‌گم ...

پوشه ای شامل تعدادی کاغذ و عکس روبرویم قرار داد و با اشاره‌ی چشم و ابرو گفت:

-خودتون مطالعه بفرمایید. کار ما یک کار پر از رقابت و چالش برانگیزه پس مسلماً حواسمون هست که چه کسی قراره یک روز تبدیل به یک رقیب قدر بشه برامون و چه کسی حتی در حدی نیست که بخواهیم نگرانش باشیم متخصصین گروه ما به اندازه ای تحقیق کردن که به شما ثابت بشه، جهانی شدن توی شرایطی که این همه تیم بزرگ پادشاهی می‌کنن، چیزی نیست که یه اکیپ نوپا که به جز یکی دو نفر هیچ یک از افرادش شهرت و مهارت کافی ندارن به راحتی بهش دست پیدا کنن. حداقل بعد از برنامه فصل بهارتون این به خودتون هم باید ثابت شده باشه.

حرف‌هایش حسابی داشت روی مغزم پیاده روی می‌کرد. از یک طرف عصبانی شده و جبهه گرفته بودم از یک طرف هم شک و تردید به دلم چنگ می‌انداخت. اما بزرگترین حس آن لحظه هیچ کدام از این دو نبود. بیش تر دلم می‌خواست بدانم این دختر چرا سعی در بهم ریختن ذهن من دارد؟ به دنبال چه بود؟ می‌توانستم به دور از تمام آشفتگی‌های ذهنی‌ام خودم را خونسرد نشان بدهم. همین کار را هم کردم و گفتم:

- این صحبت ها چه لزومی داره الان؟ شما سعی دارین چی رو به من تفهیم کنید؟

انگار منتظر همین سوال بود که روی میز خم شد و با صدایی آرام تر ادامه داد:

- من تمام تلاشم اینه که شما توی این عرصه‌ی تنگ، این همه استعداد رو به هدر ندید. توی اون گروه که خواه ناخواه محکوم به فناست تنها الماسی که می‌درخشه تویی و من نمی‌خوام حروم بشی. تیم ما در نظر داره برای تابستون و پاییز با چندین مدل جهانی همه‌ی چشم هارو به خودش خیره کنه. برای رسیدن به این هدف همه‌ی شرایط مهیاست. من یه لیست از برخی از اعضای تیممون برات تهیه کردم. خودت ببین گروهی که داری براش کار می‌کنی در برابر این تیم حرفی برای گفتن داره؟

نگاهم روی برگه ای که جلویم گذاشت تاب خورد. با دیدن اسامی طراح ها و چندتا از مدل ها برق از سرم پرید. راست می‌گفت. مدل ها در سطح جهانی واقعاً اسم در کرده بودند و روزی نبود که بدون دیدن بیلبوردهایشان بتوانی از کوچه‌های استانبول بگذری. طراح هایشان همه زبردست و فوق العاده بودند و یکی از آن‌ها وقتی که من تازه شروع به کار کرده بودم با بزرگترین گروه حاضر در ترکیه فعالیت می‌کرد و یکی از آرزوهایم ملاقات کردن با او بود. شاید حق با او بود. من زیاد از حد رویا پردازی کرده بودم که فکر کردم خودم یک تنه می‌توانم یک گروه را در سطح جهان بالا بیاورم. واقعاً با وجود آن‌ها این کار شدنی نبود. تیم ما افرادی داشت که زمینه‌ی لازم برای شهرت را داشتند، اما تقریباً هیچ کدام تا به حال در معرض چالش‌های بین المللی قرار نگرفته بودند. به ویژه خود من! خودم را باخته بودم. تمام تلاش‌هایم را بی نتیجه می‌دیدم. او هم همین را می‌خواست که نگاهش برق افتاده بود. طرح‌های نصفه نیمه‌ام را روی میز مرتب کردم و گفتم:

- خب، حتماً با این همه مقدمه چینی برای من پیشنهادی دارین که سعی می‌کنین قانع بشم. اشتباه می کنم؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با لبخند گفت:

- ما مشتاقیم شما این هنر رو به گروهمون تقدیم کنید و با هم وارد همکاری بشیم. مطمئن باشین برای نگه داشتنتون کنار خودمون از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنیم. تو در کنار ما ره صد ساله رو یک شبه طی می‌کنی. این تضمینی هستش که من به راحتی می‌تونم بهت بدم.

هم زمان که تند تند حرف‌هایش را ردیف می‌کرد کاغذ دیگری مقابلم گذاشت و گفت:

-این یک نسخه از قراردادی هست که برای شما تنظیم شده. همکاران من تمام تلاششون رو کردند تا شما رو راضی کنن.

قرارداد را سرسری نگاه کردم. با دیدن مبلغی که برای یک فصل پیشنهاد شده بود برق از سرم پرید. تقریباً دو برابر مبلغی بود که با شایگان قرارداد بسته بودم نمی‌دانستم باید در مقابل این قرارداد چه عکس العملی از خودم نشان بدهم احمقانه بود نپذیرفتنش! آن هم برای کسی با شرایط من که در آرزوی تشکیلات توی سرش و رویاهای بزرگش شب ها خواب نداشت. اما من آدمی بودم که به این راحتی شایگان و گروهش را رها کنم؟ این بی انصافی محض بود!

- شما با این اکیپ ماهر چه نیازی به من دارید؟

بهار لبخندی زد و با خوش رویی گفت:

- تیم ما به دنبال پیشرفت و کشف استعداد هاست. نه قرار گرفتن روی یک سکوی ثابت و تکیه دادن به اسم و رسمی که امروز هست و ممکنه فردا نباشه. هرچه تیم مدلینگ و اعضای وابسته به اون آپدیت تر باشه بهتر می‌شه مطرح شد. شما استعداد خودتون رو دست کم گرفتین روژین خانم. اما تیم ما با ریز بینی و دقت بسیار شما رو بین کوه طراح ها و افرادی که در سال برای فعالیت وارد ترکیه می‌شن انتخاب کردند.

نه! نباید وسوسه می‌شدم. من به شایگان قول داده بودم. سعی کردم با تمام وجود شیطان درونم را که وادارم می‌کرد کارشان را بپذیرم، خفه کنم. کاغذ را روی میز به سمتش هول دادم و در حالی که با تمام وجود درگیر سردرگمی شده بودم گفتم

- ممنونم از لطفی که نسبت به من دارین. ولی من برای تابستون و حتی شاید پاییز قرارداد دیگه ای دارم و متاسفانه وقت اضافه ندارم.

بهار دوباره قرار داد را به سمتم سُر داد و گفت:

- این پیشنهادی نیست که با یک جمله از دست بدی. من دوستانه بهت می‌گم. الان گروهی مثل گروه ما برای داشتنت سر و دست می‌شکنه. اما اگه به فعالیتت توی یک گروه ضعیف ادامه بدی و توی عرصه جهانی محو بشی دیگه کسی برات تره هم خورد نمی‌کنه. همه تو رو به عنوان طراح یک گروه شکست خورده می‌بینن و دیگه برای کارت اررشی قائل نیستن. از حمله خود ما به این ریسک رو نکن. این قرارداد به همراه مدارک در خدمت شما باشه شماره

تماس هم توی پوشه قرار داره. روی پیشنهاد ما خوب فکر کن و جوابش رو طی دو روز آینده بده.

بعد از این حرف دیگر ننشست که به قیافه گیج و مات من نگاه کند. با لبخند دستم را فشرد و خداحافظی کرد و رفت.

آن دختر رفت و من ماندم و افکار درهم و برهم. کلافه مشغول جمع کردن وسایلم شدم تا هر چه سریع تر به خانه بروم. باید فکر می‌کردم. شایگان و گروهش ... این گروه و سابقه‌ی بی نظیری که افرادش داشتند. آن قرار داد رویایی که حتی در خواب هم نمی‌دیدم. امیرحسین و بی تابی‌هایش برای برگشتنم. تعهدی که با تمام عقل و منطق به شایگان داده بودم. همه و همه توی سرم وول می‌خوردند.

داشتم کاغذهایم را مرتب می‌کردم که ناگهان صندلی روبرویی‌ام با صدای بدی عقب کشیده شد. سرم را بالا گرفتم و با دیدن بهراد صاف نشستم. او این جا چه کار داشت؟!! قبل از این که بتوانم هر حرفی بزنم هر دو دستش را بالا آورد و با همان اخم‌های درهم برهمش گفت:

- توهم دخترونه نزن، نه تعقیبت می‌کنم نه این قدر استانبول کوچیکه که به طور اتفاقی هر دو سر از یه کافی شاپ در بیاریم.

با ابروهایی بالا پریده گفتم:

- پس این جا چی کار می‌کنی؟

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- احتمالاً روحت هم خبر نداره خونه من دقیقاً داخل همین کوچه بغل کافی شاپه.

خب خیلی هم عجیب نبود. شنیده بودم خانه اش به خانه شایگان نزدیک است. این کافی شاپ هم نزدیک خانه شایگان بود. با این وجود نمی‌دانستم دلیل مثل برج زهرمار نشستنش جلوی من چه می‌توانست باشد.

مثل خودش دست به سینه شدم و گفتم:

- خیلی خب، فهمیدم! اما نمی‌فهمم الان چرا این جا نشستی؟ کاری داری با من؟

با پایش کمی صندلی را جا به جا کرد. هر بار که می‌دیدمش سورپرایز جدیدی داشت که با آن می‌توانست تا ساعت ها روی مغزم راه برود.

- داشتم رد می‌شدم از این جا دیدمت که داری با بهار حرف می‌زنی. در

اصل بهار داشت با تو حرف می‌زد. حدس این که باهات چی کار داشته و این کاغذهایی که بهت داده چی هستن خیلی هم سخت نیست. اول می‌خواستم توجهی نکنم. اما دیدم نمی‌شه. بهار به راحتی می‌تونه گروه شایگان رو خاکستر کنه و این حق شایگان نیست. روژین همکاری با این احمق ها واقعاً به نفعت نیست هم آینده خودت رو تباه می‌کنی هم گروه شایگان رو ...

امیر تعجبم روی هزار رفته بود. بهراد بهار را از کجا می‌شناخت؟ رفتم وسط حرفش و گفتم:

- صبر کن ببینم چی داری می‌گی؟ تو چی می‌دونی؟

پوفی کرد، کمی به سمتم خم شد و گفت:

- ساده س! دارم می‌گم از این گروه فاصله بگیر. هر چی بیشتر بهتر!

یک تای ابرویم بالا رفت و چشم‌هایم را ریز کردم. بارها شده بود در ایران از گروه‌های دیگر پیشنهادهای بهتری دریافت کنم. اما من آدمی نبودم که از کنار امیر حسین تکان بخورم. هر بار هم امیر به نوعی قضیه را درست می‌کرد و برای من هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد. به قول خودش حتی اجازه نمی‌داد موجی روی حوض آرامش من بیفتد. اما این جا دیگر امیر حسینی نبود که من به او متعهد باشم. می‌دانستم حتی خودش هم اگر این جا باشد من را به قبول یک پیشنهاد بهتر ترغیب می‌کند. حالا این پسر می‌خواست جلوی من را بگیرد؟ چرا فکر می‌کرد حرف‌هایش را باور می‌کنم؟ اصلاً از کجا فهمیده بود بهار به من چه پیشنهادی داده؟ گوش ایستاده بود؟ با اخم‌های درهم گفتم:

-گوش وایسادی؟ فکر نمی‌کنی این کار از کرکترت بعیده؟

چنان عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد که از حرف خودم پشیمان شدم. بعد از چند لحظه که زیر نگاه سنگینش سکوتم را ادامه دادم گفت:

- نیازی بود گوش بایستم؟ من این دختر رو خیلی بهتر از تو می‌شناسم. خوب می‌دونم حتی چه جمله‌هایی برات به کار برده تا قانعت بکنه به نفعته با شرکت اون کار کنی. بهار و برادرش جز عوضی ترین آدمایی هستن که توی ترکیه باهاشون آشنا شدم.

بهراد هم با آن‌ها کار کرده بود؟ پس چطور بود که بهار اشاره ای به آن نکرده بود؟ واقعاً داشتم گیج می‌شدم. نمی‌دانستم حرف کدام یک را باور کنم؟ یعنی بهار هر چه گفته بود دروغ بود؟ نمی‌خواستم جلوی بهراد دختری احمق به نظر بیایم برای همین هم گفتم:

- من نه حرف‌های اون رو به این راحتی ها باور می‌کنم نه حرف‌های تو رو. اون برای کارش یه سری مدرک آورده. لیست اشخاصی که باهاشون کار می‌کنن رو به من داده. قرار دادی که برام آورده رو چک می‌کنم. مسلماً همه چیزش قانونیه. چه دلیلی داره دروغ بگه اصلاً؟ مگه من کیم که به خاطر قانع کردن من دروغ به هم ببافه؟

دستش را دراز کرد و گفت:

- ببینم برگه‌هایی که بهت داده رو ...

این بار من عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم. برگه ها را داخل کیف طرح‌هایم گذاشته بودم. با همان نگاه گفتم:

- برای چی باید به تو نشون بدم؟ خودم می‌تونم ته و توش رو در بیارم. برای چی این قدر نگرانی. حتی اگه قبول هم بکنم و گروه شایگان یک فصل عقب بیفته بازم اتفاقی برای تو نمی‌افته. تو خیلی جاهای دیگه می‌تونی کار کنی.

مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- نمی‌فهمی دیگه! من حاضر نیستم دشمنم هم درگیر اون بلاهایی بشه که من باهاشون درگیر شدم. اگه هم دارم اینا رو به تو می‌گم رو حساب همون نیم چه آشناییه که داریم. تصمیم نهایی با خودته. اما از من نخواه به شایگان نگم. شایگان رفیقمه.

هم چنان به سکوتم ادامه دادم و بهراد که اوضاع را آن طور دید عصبی شد و گفت:

-چرا این قدر لجبازی؟ این گروه فقط اسمش قشنگه! خودت و شایگان و کل گروهش رو بیچاره می‌کنی. شاید من اتفاقی برام نیفته و اصلاً ککم هم نگزه. ولی واقعاً از نظر تو من این قدر خودخواهم که بی خیال همه هم گروهی هام بشم؟! بگم من که جام خوبه گور بابای بقیه! این قدر حیوونم به نظرت؟!

بود؟ این بهرادی که الان می‌دیدم مسلماً نبود. آن بهرادی هم که هیچ چیز یادش نمی‌ماند هم نبود. چرا از اول بهراد در نظرم یک دیو شده بود؟ مدت ها بود که تا پا روی دمش نمی‌گذاشتم هیچ بدی ای از او نمی‌دیدم. حتی ته دلم می‌دانستم می‌توانم به او اعتماد کنم. کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم:

- من در حال حاضر هیچ برنامه ای برای همکاری با این گروه ندارم. اگه هم بخوام به این همکاری فکر کنم عواقب کارم رو هم در نظر می‌گیرم و در آخر هم، باید بدونی که من هیچ حرفی رو بدون دلیل و مدرک رد یا تایید نمی‌کنم.

حس کرد می‌خواهم از جا برخیزم که گوشه کیفم را گرفت و گفت:

- نمی‌خوای همه مدارکی که بهت نشون داده رو نشونم بدی حرفی نیست فقط لیست کسایی که باهاش کار می‌کنن رو نشون بده. من ترفندهای بهار رو حفظم نشونم بده تا یه چشمه اش رو برات رو کنم.

مسلماً با دیدن آن برگه ها قرار نبود اتفاقی بیفتد. من فقط تمایلی نداشتم قرار داد را ببینند. بقیه آن‌ها چیزی نبود که نیازی به پنهان کردن داشته باشد. پس بی حرف برگه اسامی را بیرون کشیدم و روی میز به سمتش سر دادم. سریع برگه را قاپید و مشغول خواندنش شد. لحظه به لحظه صورتش گرفته تر می‌شد. بعد از این که کل برگه را خواند گفت:

- می‌دونی که قانون کار مادلینگ چیه؟ اگه با یه شرکت قرار داد ببندیم دیگه نمی‌تونیم تو مدت قرار داد با اونا با برند دیگه ای کار کنیم.

می دانستم. پس فقط سرم را تکان دادم. برگه را دوباره به سمتم سر داد و گفت:

- دو تا از مدل هاش رفیق‌های قدیمی خودمن که الان دارن با شرکت‌های مطرح آمریکایی کار می‌کنن و حتی ترکیه هم نیستن. اثبات این هیچ کاری نداره مهم تر از اون طراح اصلی که ازش اسم برده چند هفته س که از گروه جدا شده و از ترکیه رفته! اونم با چه وضعی. فهمید بهار و برادرش بوراک چطور مدت ها داشتن کلاه برداری می‌کردن به شیوه‌های مختلف. ول کرد رفت. خبرش رو دارم برای همین هم بهار افتاده به تکاپو که برای تابستون یه طراح خوب پیدا کنه یه طراحی که بتونه گروهش رو نجات بده و در حال حاضر کی بهتر از تو؟ اگه بهار نجنبه مشتری‌های شرکتش از دستش می‌رن و به مرز ورشکستگی می‌رسه تمام این ها قابل اثباته. حالا اصلاً همه این ها به کنار. من با مدرک بهت ثابت می‌کنم اون ها چه قدر راحت کلاه برداری می‌کنن. خوبه؟

چرا دلم می‌خواست همه چیزهایی که بهار گفته بود واقعی باشد و حرف‌های بهراد دروغ؟ مغزم در تلاش بود تمام حرف‌های بهار را باور کند بلکه متقاعد شوم که این فرصت بی نظیر است و می‌توانم تا آخر عمر در شرایطی زندگی کنم که همه چیز برایم تامین باشد! نه دیگر دغدغه‌ی اجاره خانه را داشته باشم نه هیچ چیز دیگری را. بزرگترین دلیل برای اصرار مغزم به باور کردن حرف‌های بهار، این بود که پایبند این کشور شوم و زجر و سختی‌هایی که در ایران گریبانم را گرفته اند بفروشم به شهرت و ثروتی که این جا به دست می‌آورم! شاید این تنها راه دل کندن از امیرحسین بود! نفسم را با کلافگی بیرون دادم. با تمام این

تقاسیر من نمی‌توانستم به هوای دلم پیش بروم و خودم را بدبخت کنم. اگر چیزی وجود داشت که می‌توانست اوضاع را خراب کند باید قبل از این که دیر شود متوجه اش می‌شدم. برای همین زیر لب گفتم:

- خوبه.

فهمیده بود تا حدود زیادی قانع شده ام. واقعاً هم پیشنهاد بهار عجیب بود. اگر او طراحی مثل اورکون مارشان را در گروهش داشت دیگر چه علتی داشت که برای استخدام من این قدر توی سرش بزند؟ قضیه از بیخ و بن مشکل داشت و من باید از آن سر در می‌آوردم. از جا برخاست و گفت:

- واسه فردا یه جا قرار می‌ذاریم، یه چیزی هست باید نشونت بدم.

فقط سرم را تکان دادم. او هم سری به نشانه خداحافظی تکان داد و رفت. همین که از من دور شد سرم را رو به آسمان گرفتم و زیر لبی گفتم:

- خدایا بازیت گرفته؟ شاید هم می‌خوای بهم ثابت کنی بدون امیر حسین هم می‌تونم خودم تنهایی مشکلاتمو حل کنم.

بعد سر به زیر شدم و همین طور که با شمع پایه کوتاه روی میز بازی می‌کردم گفتم:

- هر چند که این بار هم انگار قرار نیست خودم تنها از پسش بر بیام.

نگاهم رفت در پی مسیری که بهراد رفته بود. یاد تاکیدش روی رفیق افتادم وقتی اسم شایگان را آورد. این همان بهرادی بود که اگر پخش آب می‌شد برای رفاقتش جان می‌داد.

از جا برخاستم و کیفم را روی دوشم انداخت. زیر لب غریدم:

- اگه یه روز زندگی‌ام آروم بشه حتماً باید به این شک کنم که یا دیوونه شدم یا مردم.

xxx

۱۱

بعد از دادن کرایه از تاکسی پیاده شدم و با قدم‌های سریع به سمت در خانه راه افتادم. یک لحظه یادم رفت مامان صبح گفته تا دیر وقت کار دارد و دیر می‌آید. زنگ را زدم و به جای صدای مامان صدای گرفته شاران در آیفون پیچید:

ـ بالاخره اومدی؟

بعد از آن در با صدای تیکی باز شد. متعجب وارد شدم. تازه آن لحظه یادم افتاد مامان خانه نیست. پس شاران این جا تنها چه می‌کرد؟ چرا صدایش گرفته بود؟ تا او را نمی‌دیدم به جواب سوال‌هایم نمی‌رسیدم. وارد خانه شدم، به نگهبان سلام کردم و به سمت آسانسور راه افتادم. آسانسور در آخرین طبقه ایستاده بود و من اصلاً حوصله‌ی منتظر شدن را نداشتم. بی خیال آسانسور به سمت پله ها رفتم. بعد از چند دقیقه در حالی که به خودم ناسزا می‌گفتم که چرا منتظر آسانسور نشده ام، بالاخره به واحد خودمان رسیدم. در نیمه باز بود. کفش‌هایم را از پا در آوردم و گوشه‌ی راهرو قرار دادم. صدایی شنیده نمی‌شد. نگران از حضور بی خبر و بی سر و صدای شاران وارد هال شدم. عادت داشت همیشه قبل از آمدن به خانه زنگ می‌زد و خبر می‌داد. وارد هال که شدم دیدمش که گوشه‌ی کاناپه کز کرده و زانوهایش را در آغوش کشیده بود. نگاهش به من

افتاد و ... خدای من. چشم‌های خوش رنگش کاملاً سرخ شده بود و بعض توی تک تک اعضای صورتش بی‌داد می‌کرد! فوراً کیفم را رها کردم و نزدیکش شدم. دستش را در دست گرفتم و با نگرانی گفتم:

- شاران چی شده؟!!

با صدایی گرفته گفت:

-بالاخره اومدی؟ تا این وقت شب کجا بودی؟

لبخندی عجول به چهره‌ی درهم و لب‌های برچیده اش زدم و گفتم:

-سرکار بودم دیگه دختر خوب. بگو ببینم! چی شده که این‌قدر درهم و برهمی؟ نگرانم کردی شاران.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و با بغض گفت:

-چرا موبایلتو جواب نمی‌دادی این همه زنگ زدم.

مواقعی که می‌خواستم طرح بزنم گوشی‌ام را سایلنت می‌کردم.

- تو می‌دونی که عادتمه موقع کار گوشیمو سایلنت کنم. اینا رو ول کن حالا بگو کی ناراحتت کرده؟

انگار که دوباره یادش آمد، چشم‌هایش با اشک تر شد و گفت:

- احمد!

تعجب نکردم. می‌دانستم دیر یا زود اتفاقی می‌افتد که شاران چوب این همه سادگی را بخورد. آهی کشیدم و گفتم:

- چی شده؟

دوست داشتم خودش بگوید. این بار صورتش با اشک‌هایش شسته شد. اعصابم بهم ریخت و سرش را در آغوش کشیدم و موهایش را نوازش کردم. شاران همین طور که فین فین می‌کرد و تلاش می‌کرد صدایش نلرزد گفت:

- با یه دختر دیگه دیدمش. بهم گفت که اشتباه می‌کنی و چیزی بینمون نیست اما من یه دخترم! می‌فهمم که چند وقته محبتش نسبت به من کم شده. مثل قبل دنبالم نمی‌افته. برای دیدنم از ده روز قبل برنامه ریزی نمی‌کنه. احساس می‌کنم عادی شدم واسش.

بعد سرش را از بغلم بیرون کشید و دستی به صورتش کشید. با گریه ادامه داد:

-روزین به نظرت من خیلی زشتم؟ خیلی ساده‌ام که اون رفته دنبال یکی دیگه؟ آخه چرا؟ من که دوستش داشتم. حتماً خیلی بد بودم که ...

حرفش را قطع کردم. داشت بی‌خودی شلوغش می‌کرد. اما در این شرایط کاملاً

طبیعی بود. افرادی که خیانت می‌بینند در درجه اول اعتماد به نفسشان له می‌شود. هر چند شاران این قدر از کاه کوه می‌ساخت که نمی‌دانستم تا چه حد قضیه واقعیت دارد و آیا احمد واقعاً خیانت کرده یا شاران توهم زده.

برای این که یک طرفه قضاوت نکنم گفتم:

-آ دیوونه این چرت و پرتا چیه؟ حب شاید راست می‌گه. چرا الکی اعصاب خودتو خراب می‌کنی عزیز دلم؟ وقتی خودش تو صورتت نگاه کرد و گفت چیزی نیست چرا قصه می‌بافی؟

با ناراحتی گفت:

- شاید خنگ باشم، ولی نه دیگه تا این حدا وقتی دیدمشون صمیمی بودن. احمد دستش رو دور شونه‌های دختره انداخته بود. شب قبلش که بهش گفتم فردا می‌آم پیشت گفت که جلسه داره و کل روز درگیره. اما من طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم برای ناهار سورپرایزش کنم که این صحنه رو دیدم.

آهی کشیدم. می‌دانستم چقدر برای شاران سخت است این اتفاقات. ساواش بی‌خودی نگران نبود. من هم بی‌خودی نگران نبودم. شارانی که لای پر قو بزرگ شده بود، نمی‌توانست این چیزها را، به این راحتی ها تحمل کند.

- می‌تونی تصور کنی چقدر داغون شدم؟ اون به من دروغ گفته روژین. در حالی که من تا حالا یه کلمه هم بهش دروغ نگفتم. من از دروغ متنفرم! همه‌ی مردای زندگیم دارن اذیتم می‌کنن. ساواش ... احمد ... همه.

اخم‌هایم را در هم کردم. نباید می‌گذاشتم حالا که با این افکار منفی دست به گریبان است ساواش را هم متهم کند. وگرنه دلخوری اش از او به مرور بیش تر می‌شد و کم کم تمام احساسش به ساواش از بین می‌رفت. برای همین هم گفتم:

-آهای! هیچ وقت، هیچ وقت نشنوم برادرتو، ساواش رو با کسی که یک سال هم نیست باهاش آشنا شدی مقایسه کنی و کنار هم قرار بدی. هیچ کس برادر آدم نمی‌شه. هیچ حمایتی جایگزین حمایت خانواده‌ی آدم نمی‌شه شاران. این چیزا رو باید با این سن خودت درک کنی، نه که من بهت دیکته کنم.

چیزی نگفت و این نشان می‌داد حرف‌هایم را قبول دارد. دوباره سرش را توی بغلم پنهان کرد. موهایش را نوازش کردم و سعی کردم لحنم را مهربان تر کنم:

-عزیز دلم می‌دونم چی می‌کشی! تو صاف و ساده ای و تحمل دو رویی و دغل بازی رو نداری. اونم باید خیلی بی عقل باشه که تو رو اذیت کنه. ولی بدون که نباید یک طرفه به قاضی بری. یک درصد احتمال بده حرف‌های احمد راست

باشه و همه چیز اتفاقی پیش اومده باشه. اون وقت حسرت چیزی که از دس
می‌دی رو نمی‌خوری؟

از حرف‌هایم خیلی هم مطمئن نبودم، اما نمی‌شد که بدون حرف زدن با احمد تا انتهای این رابطه را یک نفره بنویسد. این همان کاری بود که من کرده بودم و نتیجه اش را هم دیدم!

- باهاش صحبت کن. البته نه الان. بذار چند روز بگذره آروم تر بشی. بعدش حتماً باهاش صحبت کن و بعداً تصمیم بگیر. خب؟ باید بهم قول بدی.

بدون این که سرش را از سینه‌ام جدا کند گفت:

- قول.

-هر تصمیمی بگیری برای من کلی ارزش داره و ازت حمایت می‌کنم به شرط این‌که با عقل تصمیم بگیری نه با احساس!

سرش را از سینه‌ام جدا کرد و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

-کاش همیشه پیشم بودی روژین. وقتی تو رو می‌بینم که چطور با همه‌ی مشکلاتی که پشت سر گذاشتی هنوزم روی پات ایستادی و با همه‌ی آدما و مسائل زندگیت با قدرت مبارزه می‌کنی انرژی می‌گیرم. وقتی یادم می‌آد سر امیر حسین چه بلایی سر تو اومد ...

موهایش را که به صورتش چسبیده بود تکانی دادم و با لبخند گفتم:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید هم همیشه پیشت موندم.

شاران در حالی که چشم‌هایش از حدقه در آمده بود با جیغ و فریاد صاف نشست و گفت:

-جدی می‌گی؟ راستشو بگو تو رو خدا. می‌خوای بمونی؟

خودم هم از حرفی که زده بودم تعجب کردم! اما واقعیت این بود که اگر حرف‌های بهار راست در می‌آمد و به من ثابت می‌شد بهراد فقط برای از هم نپاشیدن گروه شایگان آن حرف ها را زده، بی معطلی قرار داد بهار را که دو ساله بود امضا می‌کردم. با این وجود نباید به این زودی ها حرفش را به شاران می‌زدم. او دیگر از کول من پایین نمی‌آمد. از جا بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- تا شام برسه من لباسمو عوض کنم. از صبح این ور و اون ور بودم خیلی خسته شدم.

پرید جلوی راهم و در حالی که از هیجان روی پا بند نبود، گفت:

ـاول بگو بعد. زود زود زودا
کوتاه نمی‌آمد. برای این‌که از سر خودم بازش کنم سریع گفتم:
ـبه پیشنهاد بهم شده، دارم روش فکر می‌کنم. ولی احتمالش ضعیفه قبولش کنم.
از الان رویا پردازی نکن.
شاران دست‌هایش را به هم کوبید و با خوشحالی گفت:
ـمگه دست توته؟ باید قبول کنی! اصلاً خودم به جای تو قراردادش رو امضا می‌کنم. تموم شد و رفت! شام هم سفارش نداده منتظری بیارن؟
خدا به داد من برسد با شارانی که می‌دانستم دیگر دست از سرم بر نخواهد داشت. راه افتادم سمت اتاق و گفتم:
ـ شایگان هر شب برام شام می‌فرسته. یعنی برای کل گروه می‌فرسته. الان هاست که دیگه بیاد.
شاران هم چنان با نیش باز نگاهم می‌کرد. خندیدم و وارد اتاقم شدم. شاران واقعاً بمب انرژی بود. انگار که نه انگار تا چند دقیقه پیش مثلاً شکست عشقی خورده بود. باز هم همان شاران دوست داشتنی و کوچولو شده بود.

××

از روی نیمکت برخاستم و در همان محدوده مشغول قدم زدن شدم. کم کم داشتم از این تاخیر عصبانی می‌شدم. با کش مویی که دور مچم بود، موهایم را بستم و به دریا خیره شدم. نمی‌دانستم کدام وجه این مرد مجهول را باید باور کرد. این جوش زدن هایش، یا بی احترامی‌های اول کارش و یا بی تفاوتی‌هایش را. با منطق روزین جور در نمی‌آمد این همه تناقض بی حد و حساب! جلوتر رفتم. باد روی موج ها می‌وزید و موج ها به شدت به اسکله برخورد می‌کردند. دریا تا آرام بود و طوفانی. خاطرات مقابل چشمم یکی یکی صف می‌کشیدند.
کنار دریا بود. لبخند روی لب داشت. تمام چهره اش می‌خندید و دست هایش، دست‌هایش را گرفت. نمی‌دانم آن جای فیلم قطع شد یا چشم‌های من بسته که دیگر هیچ ندیدم. فقط صدا بود. صدای قهقهه‌های یک نفره و بغضی مسکوت که از پشت پلک‌های بسته هم حسش می‌کردم. دریا بی رحم بود. آن‌قدر بی رحم که همان لحظه عقد کرد بی کسی را با من. در همان فیلم لعنتی که با دیدنش فهمیدم، واقعاً همه چیز را از دست داده ام!
صدای قدم‌هایی مرا از گذشته ها بیرون کشید. برگشتم و با دیدنش تمام دق و دلی و ناراحتی‌ام را بر سرش هوار کردم:

- خوش قول هم که هستید!

پوزخندی بر لب‌هایش نشست. جلو آمد و کنارم ایستاد. خیره شد به آن آر ها و با حالتی مسخره گفت:

- شما اشتیاقت زیاده!

حرصم گرفت. اما نمی‌خواستم جوابش را بدهم. برای دعوا نیامده بودم نگاهش به دریا خیره بود و نگاه من به نیم رخ خوش فرم او. قدش به نسبت قد بقیه مدل ها کوتاه تر بود. شاید صد و هشتاد و یک یا دو! اما به نسبت من خیلی هم بلند بود. نمی‌دانستم در این شرایط برق شیطنت توی چشم‌هایش برای چه بود. دست به سینه ایستاده و گویا قصد حرف زدن نداشت. کاغذهای لوله شده ای دستش بود که آن لحظه زیر بغلش جا خوش کرده بودند. با غیظ دستم را جلو بردم و کاغذ ها را کشیدم و گفتم:

- امیدوارم به حدی قانع کننده باشن که ارزش نیم ساعت معطل شدن رو داشته باشه.

به سمتم چرخید و همین طور که به کاغذ توی دست من اشاره می‌کرد، گفت

- دقیق بخونش. این قرار داد به اونا ضمانت داده که من تا دو سال بعد از همکاری با اونا، با هیچ برندی هم‌کاری نکنم. به این ترتیب من مجبور بودم برای از دست ندادن شهرتم، مجدداً یه قرارداد دو ساله با خودشون ببندم.

همین طور که نگاهم روی برگه‌های قرار داد می‌چرخید گفتم:

-و این امضای توئه زیر این قرارداد! بهت نمی‌آد با این سابقه و ادعا، همچین ریسکی کرده باشی.

با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت:

- دختر چرا متوجه نیستی؟ من این قدر ابلهم که قرار دادی با این شرایط رو امضا کنم؟ این بند قرارداد بعداً اضافه شده. این گروه توی جعل مدارک حرف اول رو می‌زنه. اون کاغذ زیری رو نگاه کن. تاریخش مربوط به سال دو هزار و نهه. دقیقاً زمانی که من وارد این کار شدم و اولین قراردادم رو بستم. قرارداد اصلی ما این بود. هیچ بندی مبنی بر چنین تعهدی وجود نداشت! اما این برگه رویی رو ببین. همون فرم با همون تاریخ، اما به جای قرار داد یک ساله، سه ساله تنظیم شده و توی آخرین بند تعهدی اضافه کردن که منو از ریشه نابود کنه. اون جا نوشته شده که در صورت فسخ قرارداد از جانب من دو سال اجازه‌ی همکاری با هیچ گروهی رو ندارم. این یعنی توی دست گرفتن تمام کار من. این

کاریه که اون بی شرف ها با افرادی که هنوز معروف نشدن و تازه دارن پله‌های ترقی رو می‌رن بالا انجام می‌دن. یه طوری که هیچ کس نتونه ثابتش کنه. وقتی شش ماه از همکاری من با اونا گذشت و دیدن با سرعت دارم معروف می‌شم و به قول خودشون وارد لیست مدل‌های پول ساز می‌شم قرار داد رو اون طور که به نفعشون باشه تغییر دادن. اون زمان من خودم رو از دست رفته دیدم! مدلی که پنج سال با یه گروه فعالیت می‌کنه و بعد کم کم بازنشست می‌شه! همون موقع ها بود که فهمیدم این گروه خطرناکه! می‌تونه آدمو تا مرز نابودی بکشونه. فقط کافی بود تصمیم بگیرن توی اون مدت پنج ساله بهم کار درست و حسابی ندن و یا خیلی کم بهم کار بدن. خیلی راحت توی صحنه جهانی از یاد می‌رفتم! نه فقط با من که با خیلی‌های دیگه هم این کار رو کردن. بهار به پشتوانه بوراک، برادرش که خیلی کله گنده س توی ترکیه، هر کاری می‌کنه. مدل‌ها و آدم‌هایی که از گند کاری هاشون خبردار شده بودن و سرشون زیر آب رفته بود کم نبودن. به چشم دیده بودم دخترای جووونی که ازشون سواستفاده می‌کردن و آخر سر برای بستن دهنشون یه بلیط به مقصد ناکجا آباد واسشون می‌گرفتن و راهیشون می‌کردن. وقتی که می‌خواستم از کار بیرون بیام و با گروه بزرگتری همکاری کنم و خودمو از شرشون نجات بدم، این کاغذ رو جلوم گذاشتن. این طور من مجبور بودم عملاً تا سال دو هزار و چهارده باهاشون همکاری کنم.

محو صحبت‌هایش بودم. با برگه ای که دستم بود به راحتی می‌توانستم به صدق حرف‌هایش پی ببرم. وحشت کرده بودم از تصمیمی که از آن روز توی سرم وول می‌خورد و وسوسه شده بودم به گرفتنش. فکرش را هم نمی‌کردم بهراد تا این حد در این عرصه بازی خورده باشد و با تمام این ها هنوز هم بی حاشیه کارش را دنبال کند. تا آن جا که من می‌دانستم در اینستاگرام و فیسبوک و توییتر دنبال حاشیه نمی‌گشت. البته حرف پشت سرش زیاد می‌زدند، اما آن‌ها همه به این دلیل بود که شخصیت مرموزی داشت و شایعه برایش زیاد می‌ساختند. خودش هرگز کاری نمی‌کرد که اسیر حاشیه بشود. حالا با دیدن این چیزها و شنیدن مسائل از زبان خودش به مهارتی که در این کار داشت بهتر پی می‌بردم. اما چطور خودش را رها کرده بود؟! انگار از نگاهم سوالم را خواند که گفت:

- با کمک پدر بزرگم و دوستای کله گنده ای که توی استانبول داره تونستم کسی که این مدرکو جعل کرده پیدا کنم و به حرف بیارمش. بدون این که صداش در بیاد و رسانه ای بشه و شهرتم لکه دار شه، هرچی برگه ازم داشتن از دستشون

بیرون کشیدم و بعد هم تهدیدشون کردم که اگه بخوان سنگ جلوی پام بندازن قید خودم و اعتبارم رو می‌زنم و کارهاشون رو رسانه ای می‌کنم. بهار همون جا بود که فهمید با من نمی‌تونه در بیفته. حتی اگه می‌خواست هم نمی‌تونست. اگه بوراک تو استانبول آدم کله خر و گنده ایه، آشناهایی که من داشتم از اون گنده‌تر بودن. بلافاصله با گروه قابل اعتماد و بزرگتری قرار داد بستم.

در مورد بهراد شنیده بودم که به همراه پدربزرگش در نیویورک زندگی می‌کند اما نمی‌دانستم پدر مادرش هم با آن‌ها هستند یا خیر. در مورد میزان نفوذ پدر بزرگش هم چیزی نمی‌دانستم. بهراد بی توجه به سوال‌های ذهن من ادامه داد

- حالا همین افراد با دوز و کلک سعی دارن با برند شایگان وارد رقابت بشن چون شایگان بین ایرانی‌های این جا شناخته شده اس و می‌دونن اون قدر مال و ثروت داره که اگه بخواد حتی یک دومش رو توی این عرصه به جریان بندازه همشونو می‌خره و می‌فروشه. نقطه ضعف و یا شاید قوت گروه هم می‌تونه به طراح حرفه ای باشه که با وجود حرفه ای بودن، توی عرصه‌ی بین المللی تجربه ای نداره! اون می‌خواد با یه تیر دو نشون بزنه. هم یه طراح خوب برای خودش دست و پا کنه، هم نذاره شایگان اسم و رسم پیدا کنه.

چیزهایی که می‌گفت با توجه به برگه‌های توی دستم واقعیت محض بودند این قدر شوکه بودم که چیزی نمی‌توانستم بگویم. قدم زنان به سوی سکوی سنگی نزدیک اسکله رفتم. فکرم بدجور مشغول بود. در سرم هزار و یک فکر ضد هم در حال مبارزه و ستیز بودند. بهراد کنارم نشست و همان طور که با اخم‌هایی در هم به دریا زل زده بود گفت:

- هنوزم می‌خوای اون قرارداد و امضا کنی؟ من حتی با همون طراح معروفی که اسمش تو لیستشونه صحبت کردم و اون حاضره با کمال میل برات تعریف که بهار و برادرش چه جونورایی هستن!

دیگر نیازی به اثبات بیشتر نداشتم. شاید بهتر بود عینک بدبینی‌ام را از چشم بر می‌داشتم. بهراد دلیلی نداشت به من دروغ بگوید. با این حرکتش بیشتر از پیش به او مدیون شده بودم. اگر پیشنهاد بهار را پذیرفته بودم ممکن بود در چاهی بیفتم که دیگر رهایی از آن امکان نداشت. حداقل من دارای چنین نفوذی نبودم که خودم را نجات بدهم. زیر لب گفتم:

-فکر نمی‌کردم این قدر داستان پشت حرفای قشنگشون باشه.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- هر چیزی که ظاهرش زیادی قشنگه، پشتش یه چیزای غیر قشنگ کمین کرده. ولی اینم باید از الان بهت بگم، اون ها به این راحتی ها دست از سرت بر نمی‌دارن.

با چشم‌هایی که کم مانده بود از حدقه در بیایند برگشتم به سمتش و گفتم:

- یعنی می‌خوان مجبورم کنن درخواستشون رو قبول کنم؟!! می‌تونن چنین کاری بکنن؟

برگشت و با آن چشم‌های وحشی اش زل زد به صورتم. آدمی نبودم که با نگاه خیره‌ی کسی دست و پایم را گم کنم، اما خیلی هم نتوانستم توی چشمهای او خیره بمانم و نگاه از چشم‌هایش گرفتم. می‌ترسیدم از نگاه‌هایی که نمی‌توانستم پی به تفکرات صاحبشان ببرم و نگاه‌های بهراد عجیب از آن نگاه ها بود. چشم‌هایش وحشی بودند و هر آن حس می‌کردی قصد دارد تو را به بدترین شکل ممکن بکوبد. اما همین که دهان باز می‌کرد با صدای آرامش بخشش سعی می‌کرد همه چیز را با آرامش به سامان برساند و این حالتش من را بدجور گیج می‌کرد و می‌ترساند. هزار و یک صفت ضد و نقیض در چشم‌هایش پنهان شده بود انگار.

با صدایی آرام تر از قبل گفت:

- نگرانش نباش. من یه نقشه‌ی خوب دارم که می‌تونه این آدمای سودجو رو نابود کنه!

با کنجکاوی گفتم:

-چه نقشه ای؟

-تو با اونا همکاری می‌کنی و با هم می‌زنیمشون زمین.

احساس کردم می‌خواهد از من سواستفاده کند تا انتقام دیرینه‌ی خودش را گرفته باشد. دست به سینه به رو به رو زل زدم و پرسیدم:

- می‌خوای من رو طعمه کنی تا انتقام خودت رو بگیری؟

پوزخندی زد و گفت:

-من به هزار روش می‌تونستم از اونا انتقام بگیرم. اما هیچ وقت دنبال دردسر نبودم تو زندگیم. از این به بعد هم نیستم. الان اونا دنبال توان و تو هم راهی نداری جز این که بذاری من کمکت کنم. تنها راه مقابله با اونا هم اینه که مثل خودشون کثیف بازی کنی. در ضمن بد نیست یه کم چشم و رو داشته باشی. من نبودم الان از کجا می‌خواستی متوجه دام به این بزرگی سر راهت بشی؟

راست می‌گفت! از همان لحظه که بهار آن حرف ها را زد یک حس عجیب

تمام وجودم را غلغلک می‌داد که قبول کن! این قرارداد را ببند و برای همیشه همین جا بمان. جایی که نخواهی هر روز با عذاب بیدار شوی. اما حرف‌های بهراد مرا به خود آورد. از رو نرفتم و گفتم:

-باید اول نقشه ات رو بشنوم.

بهراد لبخند پیروزمندانه و کوتاهی بر لب نشاند و از روی سکو بلند شد عینکش را روی چشم گذاشت و در حالی که عقب عقب از من فاصله می‌گرفت گفت:

-ساعت و مکان قرارمون رو واست می‌فرستم. باید بیشتر روش فکر کنم

××

شایگان گفته بود که بهراد شماره‌ی تماست را می‌خواهد. نمی‌دانست او با من چه کاری دارد و برای همین از خودم کسب تکلیف می‌کرد که بدهد یا ندهد گفتم بدهد تا ببینم باید چه خاکی بر سرمان کنیم. بعد از تماسی که با شایگان داشتم بلافاصله بهراد پیام داد و آدرس و ساعت قرار را برایم فرستاد. آدرس یک خانه در محله‌ی یبک بود. حدس زدم خانه‌ی خودش باشد. چون دقیقاً نزدیک همان کافه مورد علاقه من بود. با این‌که احساس خوبی در مورد رفتن به خانه اش نداشتم، اما ناچاراً قبول کردم. توی پیامش نوشته بود بهار مسلماً حواسش به رفت و آمدهای من هست و بهتر است زیاد من را با بهراد نبیند که نفهمد در حال کشیدن نقشه هستیم. برای همین هم ترجیح می‌داد ملاقاتمان در خانه صورت بگیرد. همین طور که قدم زنان دنبال خانه‌اش می‌گشتم در ذهن به اتفاقی فکر می‌کردم که ممکن بود سرم بیاید. هرچقدر که ادعا می‌کردم محکم و قوی هستم باز هم با فکر کردن به پیشامدهای احتمالی سرم درد می‌گرفت. اگر این طور می‌شد چه کسی قرار بود کمکم کند؟ بهراد؟ شایگان؟ قطعاً هیچ کدام. هیچ کس حاضر نیست شهرت و موقعیتش را به خاطر کسی که به تازگی با او آشنا شده به خطر بیندازد. پس بهتر بود خودم مراقب باشم که بلایی بر سر هر چه تا امروز به دست آورده بودم نیاید. با دیدن برج مورد نظر ایستادم. تقریباً بیست طبقه بود و واقعاً شیک به نظر می‌رسید. از این محله غیر از این هم انتظار نمی‌رفت پله‌های جلوی مجتمع را بالا رفتم و بی توجه به نگهبان جلوی در زنگ شماره‌ی هفده را زدم و منتظر شدم. کمی بعد در بدون هیچ حرفی باز شد. این چه حس بود که بدون هیچ واهمه ای می‌خواستم پا به خانه بهراد بگذارم؟ این حد از اعتماد کی در دل من شکل گرفته بود فقط خدا می‌دانست. از لابی بزرگ و مرتع

شکل گذشتم و به سراغ میز نگهبان که در کنار آسانسور قرار داشت رفتم. خودم را معرفی کردم و گفتم با چه کسی کار دارم. مثل این که از قبل با او هماهنگ شده بود که بدون هیچ تماسی با خوش رویی مرا به سمت آسانسور هدایت کرد. وارد آسانسور شدم و شماره‌ی طبقه‌ی مورد نظرم را زدم. در آینه به خودم خیره شدم. رژ مات و قهوه ای رنگی زده بودم و کمی ریمل. به همراه خط چشمی نازک که همیشه مهمان پلک بالایم بود. موهایم را کنار گوشم بافته بودم و شلوار جین یخی و تاپ مشکی رنگی به تن داشتم همراه بافت بلند مشکی جلو باز. همان لحظه آسانسور ایستاد. از وضعیت ظاهرم راضی بودم. برای همین معطل نکردم و بلافاصله خارج شدم. کیفم را روی شانه جا به جا کردم و نفس عمیقی کشیدم. کاش همه چیز به درستی پیش می‌رفت. کریدور بزرگی پیش رویم بود. از درهای موجود مشخص بود در هر طبقه چهار واحد قرار دارد. شماره واحد بهراد را پیدا کردم و به سمتش رفتم. درهای آپارتمان برعکس اکثر ساختمان‌های دیگر سفید رنگ بود. تقه‌ای به در زدم و منتظر ماندم. داشتم به این فکر می‌کرد کاش سریع در را باز کند و من هر چه سریع تر از این برزخ نجات پیدا کنم که در باز شد و بهراد جلوی در نمایان شد. خدا رو شکر تیپ منزلش آن قدر هم راحت نبود که من را معذب کند. شلوار اسپرت مشکی و تی شرت سفید و جذبی به تن کرده بود که عضلات سینه و بازوهایش را به خوبی به نمایش گذاشته بود. سعی می‌کردم خیلی با او چشم توی چشم نشوم. زیر لب سلام کردم و به همان آهستگی جوابش را شنیدم. از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بفرما.

قدمی به جلو برداشتم. استرس داشت وجودم را می‌خورد. انگار تازه می‌فهمیدم حضور من در آن جا صحیح نیست. نکند بهراد بلایی سرم بیاورد؟ اعتمادم به او رنگ باخته بود. کم کم داشتم می‌ترسیدم. با این حال باید این کار را تمام می‌کردم. بدون این که کفش‌هایم را در بیاورم وارد راهروی تقریباً طویلی شدم. در پشت سرم بسته شد و من بی اختیار ایستادم. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- برو تو. چرا ایستادی؟!

نفس عمیقی کشیدم. او نمی‌توانست بلایی سر من بیاورد. جرئتش را نداشت. ولی اگر داشته باشد چه؟! آه خدا!! قدم‌هایم را محکم برداشتم. آن جا ایستادن صحیح نبود. بعد از گذشتن از راهرو وارد یک هال مربع شکل شدم. مبل چرم مشکی و ال در یک گوشه‌ی سالن قرار گرفته بود و یک کاناپه‌ی تک کرم رنگ

روبروی آن گوشه‌ی دیگر هم یک کتاب خانه‌ی بزرگ قرار داشت. با دیدن کتاب خانه ناخودآگاه ابروهایم بالا رفت! به بهراد نمی‌آمد اهل مطالعه باشد! از آن جایی که خودم هم هر از گاهی مطالعه می‌کردم از آدم‌های اهل کتاب خوشم می‌آمد و حسابشان را از دیگران سوا می‌دانستم. بهراد انگار متوجه نگاه خیره‌ام شد که از پشت سرم گفت:

- اوقات فراغت من با مطالعه می‌گذره. هر کسی یه جایی دنبال آرامش می‌گرده و به نظر من بهترین نوع آرامش وقتی به دست می‌آد که آدم غرق مطالعه ش

متعجب نگاهش کردم. این مرد کم کم داشت برای من برگه‌هایی رو می‌کرد که هر بار بیش تر از قبل متعجبم کند. نگاهم را از او گرفتم. قالی ایرانی و دست بافتی روی زمین خودنمایی می‌کرد و زیباترین قسمت این خانه‌ی نقلی محسوب می‌شد! البته بعد از آن کتاب خانه نفیس! سر تا سر روبروی سالن پنجره بود که در داشت و به تراس راه پیدا می‌کرد و با پرده‌های تور سفید تزیین شده بود. بدون حرف روی یکی از مبل‌های سیاه رنگ نشستم. بهراد هم که منتظر ایستاده بود تا من بنشینم، گفت:

-داشتی می‌اومدی کسی دنبالت بود؟

پای چپم را روی پای راست انداختم و به او نگاهی گذرا انداختم:

- نمی‌دونم. احساس کردم که یه ماشین مشکی از در خونه تا وسطای راه همراهیم می‌کرد. وقتی متوجه شدم از تاکسی پیاده شدم و چند بار مسیرم رو عوض کردم تا بالاخره تونستم دورشون بزنم. حالا نمی‌دونم واقعاً کسی دنبالم بود یا من توهم زدم.

انگار که انتظار نداشت من این قدر حواسم جمع باشد، در حالی که روبرویم می‌نشست گفت:

- مطمئناً درست حدس زدی. ولی از کجا مطمئنی که دورشون زدی؟ شایدم اونا دورت زدن و یه جوری ادامه دادن که متوجه نشی!

با اعتماد به نفس لبخندی زدم و گفتم:

-وقتی یه چیزی اطمینان نداشته باشم اونو عنوان نمی‌کنم!

لبخندی روی لبش نشست. با دست راست بالای ابروی چپش را خاراند و در حالی که چهره اش داد می‌زد که از جواب دادن عاجز شده گفت:

-قهوه؟

یک کلمه گفتم:

-تلخ لطفا!

منتظر بودم برود، اما او چنین قصدی نداشت انگار. وقتی دیدم از جایش تکان نمی‌خورد سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. با نگاهی موشکافانه به من خیره شده بود. نگاهم را که معطوف به خودش دید بی مقدمه گفت:

- تو از تنهایی با من می‌ترسی؟!

جا خوردم! اصلاً فکرش را نمی‌کردم ترسم این قدر مشهود باشد! جا خوردنم باعث شد کلمات در ذهنم گم شوند. او هم از حالت من به خوبی پی به درست بودن حدسش برد. توقع داشتم مسخره‌ام کند! یا حتی عصبی شود و داد و بی‌داد راه بیندازد. اما برخلاف تمام حدس‌های من از جا برخاست و گفت:

- می‌رم قهوه رو حاضر کنم.

بعد از این حرف به سمت آشپزخانه راه افتاد و من کلافه موهایم را چنگ زدم. کلاً قرار بود جلوی بهراد خراب کنم! باید حواسم را پرت می‌کردم. نباید اجازه می‌دادم این افکار ذهنم را بیش تر از این داغون کنند. سرم را به سمت کتاب خانه اش چرخاندم و با ریز کردن چشمانم تلاش کردم اسامی کتاب‌هایش را بخوانم. درست همان لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد. در کیفم را باز کردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم. با دیدن اسمش آهی کشیدم و تمام تلاشم را کردم که جواب ندهم. انگار قرار ما همین بود که او هر بار تماس می‌گیرد من جواب ندهم و این قدر جواب ندهم که او عصبی شود و وقتی بالاخره جوابش را می‌دهم با عصبانیت و دل خوری بحث بینمان پیش بیاید. دلم نمی‌خواست این طور شود اما من درمانده تر از آن بودم که راهی برای مقابله با این جریانات پیدا کنم. با دکمه ولوم صدای گوشی را قطع کردم که بهراد را مشکوک نکنم. تماس اول قطع شد. بهراد هنوز نیامده بود. کاش اصلاً نیاید. نگاه کردن به او دیگر برایم راحت نبود.

بلافاصله دوباره صدای زنگ بلند شد. امیرحسین بی‌خیال نمی‌شد. آن قدر تماس می‌گرفت که جوابش را بدهم. تقصیر خودش بود اصلاً! زمین به آسمان می‌رسید او باید حرفش را می‌زد. ضربه اش را می‌زد. دل مرا می‌سوزاند و در آخر با یک معذرت خواهی بازی را به خانه‌ی اول می‌رساند. گاهی فکر می‌کردم توی این بازی امیر حسین زیاد از حد خودخواهانه در حال تاختن است.

انگشتم را روی آیکون سبز کشیدم و گوشی را در کنار گوشم قرار دادم. صدای آرامش دیوانه‌ام کرد:

-خوبی دخترم؟

امیرحسین می‌دانست چقدر دلم پدرانگی‌هایش را می‌خواهد. کمبودهای بچگی و نوجوانی و تمام عمرم را از بر بود. می‌دانست اگر این لفظ را بگوید بی قرار ترین آدم روی زمین می‌شوم.

مثل خودش زمزمه کردم:

-خوبم.

-پس چرا حال من خوب نمی‌شه؟

احساس کردم پشت فرمان است. از روی مبل برخاستم و به سمت پنجره رفتم.

-کجایی امیر؟

-اسیر خیابونا.

کلافه در تراس را باز کردم و بی توجه به بهراد که داشت مسیر آشپزخانه تا هال را می‌پیمود وارد تراس شدم. تراس مستطیل شکل و متوسط بود و یک گوشه اش با چند صندلی و یک میز فلزی پر شده بود.

-چرا شرکت نرفتی؟

-آخه تو فضای بسته نفسم می‌گیره. یعنی جدیداً این طور شدم.

سکوت کردم. نفس من یک سال است که گرفته، که در نمی‌آید، که جانم را به لب رسانده! چرا نمی‌فهمید که دارد عذابم می‌دهد!

-خودت کجایی؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم که خانه یک پسر مجرد هستم تا با کمک هم برای یک بازی خطرناک نقشه بکشیم؟ اگر امیر می‌فهمید چه اتفاقی می‌افتاد؟ چه عکس العملی نشان می‌داد؟ حدسش چندان هم سخت نبود.

-منتظر به جلسه‌ی کاری.

چندان هم دروغ نبود! بدون توجه به حرفم صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت:

-می دونی فردا چه روزیه؟

به فکر فرو رفتم. فردا ... تولدش که نبود. هردومان متولد زمستان بودیم. من دی و او بیست و هفت اسفند. چه مناسبتی می‌شد باشد که هر دو در آن شریک باشیم وقتی این قدر دوریم از هم؟

-چه روزی؟

-فردا می‌شه یک سال از روزی که نابودم کردی.

فشارم افتاد. اگر نیفتاد چرا سرم گیج رفت؟ چرا چشمانم یک لحظه همه جا

را محو دیدند. چرا دستم به دیوار چنگ شد. مطمئن بودم که آرامش امیرحسین هم ظاهری است. حتماً الان هر لحظه پایش بیش تر پدال گاز را می‌فشارد. صدای وحشیانه‌ی باد را حتی از پشت تلفن به خوبی می‌شنیدم. بی خیال وضع اسفبار خودم گفتم:

ـامیر می‌شه آروم باشی؟! داری تند رانندگی می‌کنی. می‌تونم حسش کنم خواهش می‌کنم!

حالا صدایش می‌لرزید:

ـمی خوام تمومش کنم روژین. بسه دیگه!

چه چیزی را می‌خواست تمام کند؟ رابطه نصفه نیمه اش را با من؟ یا ... با صدای عصبی و بلندتر از قبل گفتم:

ـچیو؟

داد کشید:

ـبازی احمقانه ای که تو شروع کردی! من نمی‌خوام خوب باشم. می‌خوام زندگی کنم. از این لجن زار خسته شدم! می‌فهمی؟

هر چه این دوری طولانی تر می‌شد، امیرحسین دیوانه تر می‌شد. روز به روز داشت کلافه تر می‌شد و این کلافگی از تک تک حرف‌هایش پیدا بود. دیگر واقعاً تحمل شنیدن نداشتم. تحمل این دست و پا زدنش را نداشتم.

ـاین بازی ته نداره، نمی‌خوای بفهمی اینو؟؟

ـ تو بخوای داره روژین. من می‌خوام واسه تو پا بذارم رو همه چیز پاشم بیام اونجا. پا بذارم روی مردونگی و همه‌ی تعهدام و وجدانم. یه کلام بگو منو راحت کن دختر! همین الان بلیطمو اوکی می‌کنم.

قرار نبود این قضیه تمام شود. نه تا وقتی امیر حسین بی خیال شود. او هم که گویا قصد چنین کاری را نداشت. دل خودم از حرف‌هایی که در سر داشتم می‌لرزید. اما باید همه چیز را به نقطه‌ی پایان می‌رساندم و خودم و امیرحسین را از این عذاب وجدان لعنتی آزاد می‌کردم. ما این قدر بد نبودیم و قرار نبود بد شویم! کاری که کرده بودیم یک تاوانی داشت و هر دو باید در این تاوان سهیم می‌شدیم. نه هیچ کس دیگر! فقط و فقط من و امیر حسین. پس با سردترین صدایی که در خودم سراغ داشتم گفتم:

ـامیرحسین چی داری می‌گی؟ من دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم. از امروز تا ابد همه چیزو فراموش کن! دیگه به من زنگ نزن. من دارم سعی می‌کنم

فراموشت کنم. دارم به نبودت عادت می‌کنم. توام باید همین کار رو بکنی.

صدایم می‌لرزید و بغض به گلویم چنگ می‌انداخت. دیگر صدایی از امیر حسین شنیده نمی‌شد. او را کشتم؟! صدای باد وحشتناک توی گوشی می‌پیچید ناگهان صدای مهیبی به گوشم رسید و دیگر هیچ ...

وحشت تک به تک سلول‌هایم را اسیر کرد. سیخ وسط تراس ایستادم و گوشی را با تمام نیرو به گوشم چسباندم. توی گوشی نالیدم:

- امیر؟

هیچ چیز آن ور خط نبود. یک هیچ بزرگ به من دهن کجی می‌کرد. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. روی زمین نشستم. سرمای شدیدی توی کمرم نشست تمام تنم بی حس بود. قدرت حرکت نداشتم. دستم سر شد و گوشی از دستم افتاد قطره‌های اشک یکی یکی مسیرشان را پیدا می‌کردند و روی گونه‌هایم را خیس می‌کردند. طلسم شکست روژین! بالاخره این بغض لعنتی سر باز کرد. بالاخره این حصار تنگ و تاریکت را باز کردی! دستانم را روی صورتم گذاشتم و وحشت زده به گوشی خیره ماندم. احساس بی وزنی داشتم. زمین و آسمان برایم معنا نداشت. انگار بی حسی در تمام رگ‌هایم جریان داشت. نه چشم‌هایم می‌دید و نه گوش‌هایم می‌شنید. صداها مبهم بود. به هم خوردن در ... سرم هر لحظه داشت سنگین و سنگین تر می‌شد. پلک‌های نیمه بازم دوباره سنگین شده بود و تمنای بسته شدن داشت. انگار واقعاً این پایانی برای همه چیز بود. بازویم کشیده شد به سمتی کشیده می‌شدم. از دست دادن امیر سنگین ترین اتفاق برای منی بود که همه چیزم را از امیر داشتم. کاش می‌مردم و همین الان روحم به ایران پرواز می‌کرد تا خودم با چشمان خودم ببینم چه اتفاقی افتاده! همین که با این حرف ها دلش را شکستم برایم به اندازه کافی سنگین بود. دیگر طاقت نداشتم بلایی هم بر سرش آمده باشد. تمام شدن امیر حسین تمام شدن من بود.

سرمای چیزی لب‌هایم را به گز گز انداخت. ابروهایم در هم گره خورد. بوی عطری مرا به زمان و مکان حاکم نزدیک تر می‌کرد. بوی او نبود. عطر او گرم بود و این بو تلخ. او ... امیر حسین ... امیرحسین چه شده بود؟ دست‌هایی که لیوان آب را جلویم گرفته بود و سعی داشت آب به خوردم بدهد پس زدم. باید موبایلم را پیدا می‌کردم. باید امیرم را پیدا می‌کردم.

-ولم کن. برو کنار.

دست‌های قدرتمندش محکم تر از قبل شانه‌هایم را فشار داد. حالا همه چیز

واضح تر بود. من کی آمده بودم داخل و روی کاناپه دراز کشیده بودم؟! چشم چشم می‌کردم تا موبایلم را پیدا کنم. این لعنتی کجا افتاده بود؟ باید دوباره به امیر حسین زنگ می‌زدم. او تصادف نکرده. نه نکرده! حتماً آنتن نداده. یا هر اتفاق دیگری. نباید بلایی بر سرش آمده باشد.

-این قدر تکون نخور!! فشارت افتاده. چند لحظه دراز بکش تا بهتر شی.

-گوشیم کجاست؟

صدایم از ته چاه می‌آمد. موهای توی صورتم را با حالتی عصبی کنار زدم. صدایش توی گوشم بود و آرام آرام زمزمه می‌کرد:

-حتماً توی تراس افتاده. تکون نخور این قدر دختر!

بالاخره دست‌هایش را کنار زدم و از جا بلند شدم. هنوز سرم گیج می‌رفت. با قدم اول نزدیک بود دوباره پخش زمین بشوم که بازوهایم را چسبید و با تحکم گفت:

- بگیر بشین من پیداش می‌کنم. این قدر مهمه؟!!!

دیگر مخالفتی نکردم. نشستم و بهراد به سمت تراس راه افتاد. پیشانی‌ام را چسبیدم. تمام سالن دور سرم می‌چرخید. همه‌ی دنیا برایم حکم چرخ و فلک را داشت. باید هر چه سریع تر می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. پس چرا بهراد نمی‌آمد؟! بی طاقت برخاستم. مسیر هال تا تراس را تلو تلو خوران طی کردم. نیمه‌های راه بودم که دوباره جلوی راهم سبز شد. قدم تا سر شانه اش می‌رسید. فک مستطیلی اش تا روی پیشانی‌ام قرار می‌گرفت. سرم را بلند نکردم. اصلاً توانش را هم نداشتم. بوی عطرش تمام مجاری تنفسی‌ام را پر کرده بود. دوباره داشتم بی حال می‌شدم. مچ دستم را در دست‌هایش قفل کرد و گفت:

-بیا اینم گوشیت. باز که راه افتادی!! می‌خوای بمیری؟!

دستم می‌لرزید. همین طور که بازویم را محکم گرفته بود باز من را به سمت کاناپه کشید. نشستم و با همان دست‌های لرزان اسمش را لمس کردم. لبم را گزیدم. شوری خون زیر زبانم رفت. بهراد کنارم نشسته بود. نگاهش را حس می‌کردم. می‌دیدم به صفحه گوشی‌ام خیره مانده. صدای نحس اپراتور تنم را لرزاند:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش ...

گوشی از دستم رها شد. صدای هق هقم بلند شد. برایم اهمیتی نداشت که بهراد آن جاست. حتی اگر تمام دنیا روبرویم قرار داشت و به هق هقم می‌خندید. آن

لحظه هیچ اهمیتی نداشت. در حال خودم نبودم. روژین محکم و فولادی مرده بود. من امیرحسینم را از دست داده بودم. بهراد هول شده بود و این خیلی خوب مشخص بود:

- روژین! چی شده دختر؟!! ! داری گریه می‌کنی؟!!

نگاهش کردم. او چه می‌فهمید من چه کرده ام؟! اگر بلایی بر سر امیر آمده باشد مقصر صد در صدش من بودم. نگاه غرق اشکم اخم‌هایش را در هم کرد و خودش را به سمتم کشید. دوباره تصویر ها تار بود. شانه‌هایم در دست بهراد اسیر شدند. صدایش را از جایی نزدیک شنیدم:

- آروم باش! آروم باش و بگو چی شده. حلش می‌کنیم روژین.

نمی توانستم جوابش را بدهم و فقط هق هق می‌کردم. شانه‌هایم را گرفت و من را محکم به سمت خودش کشید. سرم به سینه اش خورد و متوقف شدم. دستش نوازش گر روی موهایم لغزید. مقاومت کردن در حد و اندازه‌ی توانم نبود. شانه اش عجیب گرم بود. عجیب محکم بود. دلم می‌خواست همه چیز تمام شود و دیگر هیچ حسی توی وجودم نباشد.

آرام دستش را روی موهایم می‌کشید و در همان حال زمزمه کرد:

-چرا این قدر اذیتت می‌کنه؟

داغ دلم تازه شد. جوری حرف می‌زد که انگار همه چیز را می‌داند. اما این بار دیگر صدایش قضاوت گونه نبود. دوستانه بود. انگار سال ها بود با هم رفیق بودیم و من چقدر نیاز داشتم به این دوستی و رفاقت. باز هم صدایش مهمان گوش‌هایم شد:

-این داستان هیچ وقت توی هیچ دوره ای از تاریخ، نمی‌تونه پایان خوشی داشته باشه.

حق با او بود. این داستان محکوم به نابودی بود. حتی اگر پایانش را خوش می‌کردیم باز هم نمی‌توانست خوش باشد. انقباض بدنم کم تر شده بود. بهراد خودش را کنار کشید و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت. وادارم کرد نگاهش کنم و گفت:

- بگو چی شده؟!

چانه‌ام لرزید. چانه‌ام را محکم بین انگشتانش گرفت که نلرزد. صدایم بی جان بود وقتی گفتم:

- نمی‌تونم این جوری ادامه بدم. گفتم بهش، پشت فرمون بود. صدای بدی اومد.

قطع شد. فکر کنم ... فکر کنم ...

غرید:

- گریه نکن روژین!! حرف بزن تا ببینم باید چی کار کنیم!!

سعی کردم جلوی هق هقم را بگیرم و در همان حالت گفتم:

- فکر کنم تصادف کرد. الانم گوشیش خاموشه.

نفس عمیقی کشید و دستش را از زیر چانه‌ام جدا کرد. نالیدم:

- چیزیش بشه تقصیر منه.

چرخید به سمتم و با چشمان غضب ناکش گفت:

- به تو چه آخه! تقصیر خودشه که تا گردن فرو رفته تو لجن یه رابطه ممنوعه.

نمی توانستم به این فکر کنم که او الان در مورد من چه فکری می‌کند. آن لحظه برایم هیچ اهمیتی نداشت. از جا برخاست و گفت:

- من یه چند تا زنگ می‌زنم و بر می‌گردم. توام سعی کن این آب قند رو تا ته بخوری تا برای یه همچین جریانی خودت رو به کشتن ندادی.

بی توجه به دستورش به او خیره شدم که گوشی اش را برداشت و از من فاصله گرفت. خانه اش این قدر بزرگ نبود که از دسترسم خارج شود. وارد یکی از اتاق ها شده بود و از مکالمه اش مشخص بود دارد در مورد امیر حسین پرس و جو می‌کند. با تن و بدن لرزان از جا برخاستم و دنبالش راه افتادم. انتهای هال یک راهروی باریک و کوتاه با دو در قرار داشت. بهراد وارد اتاق سمت راست شده بود. در اتاق باز بود و من به راحتی می‌توانستم او را ببینم که لب تخت خواب بزرگ دو نفره سفید رنگ نشسته و مشغول صحبت با موبایلش است. نفر اول خبری از امیر حسین نداشت. همان جا داخل چارچوب در ایستادم و با دستم چارچوب را چنگ زدم که نیفتم. بهراد سرزنش گر به من نگاه کرد و با نگاهش اشاره کرد برگردم. اما من سرتق تر از این حرف ها بودم. باید می‌فهمیدم چه شده. بعد از سه تماس تلفنی بالاخره توانست از او خبر بگیرد. درست حدس زده بودم. تصادف کرده بود. همین که بهراد گفت:

- جدی؟ زده به تیر چراغ برق؟

همان ته مانده انرژی‌ام هم از دست رفت و ولو شدم روی زمین. چقدر ضعیف شده بودم. واقعیت همین بود. وقتی یک موضوعی به امیر حسین ربط پیدا می‌کرد من از هر ضعیفی ضعیف تر می‌شدم. بهراد به سمت من دوید و هم زمان با مخاطبش صحبت می‌کرد:

- چیزیش که نشده؟! خب ... منو بی خبر نذار. حالا بعداً صحبت می‌کنیم. فعلاً

کنار من روی زمین زانو زد و گوشی اش را پرت کرد روی تخت خوابش. با عجز گفتم:

- مرده؟!

اخم‌هایش در هم شد. سرش را کج کرد و گفت:

- دوستش داری و این قدر راحت راجع به مرگش صحبت می‌کنی؟!

دستم روی قلبم مشت شد. او چه می‌فهمید!! حال وخیمم دلش را به رحم آورد و گفت:

- چیز مهمی نیست. سر و پاش شکسته. فعلاً تو اتاق عمله. اما دکتر اطمینان داده چیز خاصی نیست.

دستم را روی سرم گذاشتم. وای بر من ... به چارچوب پشت سرم تکیه دادم و نالیدم:

- خوبه که این قدر زود رسوندنش به بیمارستان.

- همچین زود هم نبوده. تو حواست به زمان نبود. نیم ساعتی فقط توی هپروت بودی!

چشمانم را بستم. همین که زنده بود جای شکر داشت. می‌دانستم امیرحسین دیگر آدم حسابم نمی‌کند. اما الان تنها چیزی که مهم بود این بود که بلای جبران ناپذیری بر سرش نیامده. صدای زنگ در بلند شد. بهراد از جا برخاست و گفت

- بالاخره اورژانس رسید.

حتی نتوانستم از او بپرسم اورژانس برای چه! مشخص بود همان موقع که حالم بد شده با اورژانس تماس گرفته. با این حال خراب نمی‌توانستم با هیچ چیزی مخالفت کنم. چشمانم همان طور بسته مانده بود. صدای در بلند شد و مکالمه بهراد را به ترکی با شخص دیگری شنیدم. صداها لحظه به لحظه محو تر می‌شدند. خودم را به دست بی خبری سپردم.

xxx

۱۲

دو روز بود که من بودم و دیوارهای تنگ اتاقم. حتی به شرکت هم نرفته بودم. تنها کاری که توانستم بکنم گرفتن چند روز مرخصی بود. با این وضعیت داغون نمی‌توانستم لحظه ای به کار فکر کنم. از آن روزی که در خانه بهراد از حال رفتم احترامم نسبت به او چند برابر شده بود. این اتفاق بین خودمان دو نفر ماند و باز هم بهراد به من ثابت کرد هیچ چیز یادش نمی‌ماند یعنی چه! در مدت این دو روز بیش تر از صد بار با گوشی امیر حسین تماس گرفتم، اما هر بار همان پیام دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد درگوشم طنین انداخت. نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌خواستم با تماس گرفتن با دوست‌های مشترکمان مشکوکشان کنم. نمی‌خواستم برای امیر دردسر درست کنم.

کلافه گوشی‌ام را برداشتم و برای نمی‌دانم بار چندم شماره اش را گرفتم. با شنیدن بوق آزاد حس کردم خدا با دستان خودش دنیا را دو دستی تقدیمم کرد. اما شادی‌ام چندان هم دوام نیاورد. با شنیدن صدایی که آن طرف خط، بعد از دو روز قصد جواب دادن کرده بود بغض تمام وجودم را فرا گرفت. چند بار گفت بله؟ نمی‌دانم. سکوتم طولانی بود و انتظار او برای جواب دادن من طولانی تر ...

- الو ... صدا می‌آد؟ بفرمایین؟

تلفن را قطع کردم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. نفس عمیقی کشیدم دست کم صدایش غمگین و بغض آلود نبود. پس امیر خوب بود. بهتر از چیزی که در ذهن من چون هذیان بارها و بارها تکرار می‌شد و مغزم را ذره ذره می‌جوید.

صدای زنگ گوشی تکانم داد. دستم را روی پیشانی کشیدم و نمی‌دانستم چه کار کنم. حدس زدم او باشد و بخواهد دلیل تماسم را بپرسد. دکمه‌ی پاسخ را لمس کردم. گوشی را به آهستگی در کنار گوشم قرار دادم و داشتم کم کم حرف‌هایم را آماده می‌کردم که بهانه‌ی قابل قبولی داشته باشم. اما با کمال تعجب صدای مردانه‌ای را شنیدم که دو روز به انتظارش نشسته بودم.

- برای چی زنگ زدی دیگه؟

بدنم لرزید. سریع نشستم. لبه میز آرایشم را چنگ زدم. بغضم را قورت دادم. حرفش آتشم زده بود، اما تن صدایش احساس خوب بودن و سالم بودنش آبی بود بر تمام تلاطم و آتش درونم. بی خیال صدای سردش شدم و گرم گفتم:

-خوبی؟

چند لحظه سکوت کرد و باز صدای سردش آتش به جانم ریخت. مگر سرما هم می‌توانست آتش بزند؟! من این را با تمام وجود فهمیدم که صدای سرد، احساس سرد، کلمات سرد، آتش می‌زنند. می‌سوزانند. خاکستر می‌کنند!

-آره، عالی ام!

باید تک به تک سوالاتم را می‌پرسیدم. اگر و اماهای توی سرم مثل زالو داشت خونم را می‌مکید.

- شنیدم چی شده، مردم و زنده شدم. گوشیت خاموش بود!

آهی کشید و به آهستگی گفت:

- گوشیم دست خودم نبود.

توی آینه به چهره‌ی رنگ پریده و بی آرایشم نگاه کردم. شده بودم روزی ضعیف چند سال پیش. روزیتی که آه در بساط نداشت و زندگی همه چیزش را به تاراج برده بود! واقعیت قصد داشت با همه توانش به من سیلی بزند. زمزمه وار گفتم:

- چرا تصادف کردی؟! چی شدی حالا؟ مطمئن باشم خوبی؟

کلافه گفت:

-دیوونه شده بودم، این که دیگه پرسیدن نداره. ماشین نابود شد. منم که نابود بودم از اول. دیگه لازم نبود اتفاقی واسم بیفته. لازم نیست برای من بترسی. مگه

بگفتی داری به نبودم عادت می‌کنی. عادتت رو خراب نکن. برو به زندگیت برس!

هر بار بیش تر از قبل تیشه به ریشه‌ام می‌کوبید. اما می‌خواستم ببینمش. ببینم و مطمئن شوم که حالش خوب است. بعدش گورم را گم می‌کردم. صدایم را آرام کردم و تمام تلاشم را کردم طوری حرف بزنم که راضی اش کنم. مثل همان وقت‌هایی که روبرویش می‌ایستادم و سرم را کج و لحنم را بچگانه می‌کردم. مثل وقت‌هایی که نمی‌توانست مقاومت کند و هرچه می‌گفتم تسلیم می‌شد. یقین داشتم جوابش مثبت است. می‌دانستم خودش هم بی قرار دیدنم است. برای همین گفتم:

ـ می آی اسکایپ؟

جوابش پتکی بود بر تمام افکار چند لحظه پیشم:

ـ نه!

همین کافی بود که نفس‌هایم کند شود. با سکوتی که پشت تلفن حکم فرما شده بود شک کرد به این که دارم گریه می‌کنم. اما خبر نداشت من طوری تمام شده‌ام که دیگر حتی اشکی هم برای ریختن ندارم. با عصبانیت گفت:

ـ بس کن دیگه روژین! بابا من زنده ام. خیالت راحت باشه. دارم به این زندگی که تو واسم ساختی ادامه می‌دم. زنده ام، اما زیر یه خروار خاک که تو سرم کردی. با داستانایی که منو اسیرشون کردی. با رفتنت و محروم کردنم از این که حتی ببینمت از دور. خیالت راحت که این جهنم قرار نیست پایان داشته باشه. شنیدی که چند دقیقه قبل؟ بدبختی و آوارگی امیرو! شنیدی که بالاخره؟

دستم را روی دهانم فشردم که نه هق هقی کنم نه چیزی بگویم از سختی‌های خودم. از لحظه‌هایی که جلوی چشمم بود و مال من نبود. لحظه‌هایی که تا مرز نابودی رفتم و امیر نفهمید. حالا او داشت با بی رحمی تمام مرا متهم می‌کرد. این خود ضعیف را که امیر کشته بودش و حالا با دست‌های خودش، احیایش کرده بود. نتوانستم در برابر بی رحمی اش سکوت کنم:

ـ خودت هم خوب می‌دونی که من نمی‌خواستم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته. خواستم تو خوب باشی! خواستم خوشبخت باشی امیر! فکر نمی‌کردم تهش به این جا ختم بشه. نمی‌دونستم سرنوشتمون این می‌شه. این قدر بی انصاف نباش. من اجبارت نکردم!! یه سر این ماجرا تو بودی و قدرت اراده ت. خودت خواستی! خودت کردی!! منو تنها مقصد ندون.

صدای فریادش این بار با همیشه فرق داشت. این بار می‌لرزید آن صدای مردانه و روژین پسندش ...

-تو گند زدی روژین! به من و خودت گند زدی!

دستم از شدت عصبانیت می‌لرزید. دیگر نتوانستم در برابرش خودداری کنم. داد کشیدم:

- باشه همه چیزو بنداز گردن من تا خودت بتونی راحت به زندگیت برسی. من عادت کردم دیگه. هر کس هر گندی که می‌زنه مهم نیست. مهم اینه که من یه قدم کج بر ندارم که اگه بردارم پتک می‌شه و هزار بار تو سرم کوبیده می‌شه برو پی زندگیت امیر. انگار بگیر هیچ وقت روژینی نبوده. هر وقت هم بدبختی هات بهت فشار آوردن فقط کافیه به این فکر کنی که همه این بلاها رو من سرت آوردم. این جوری آروم می‌شی چون یه مقصر پیدا کردی. کاش فقط یه ذره انصاف داشتی و قبول می‌کردی این بدبختی به خاطر اشتباه هر دو نفرمون سرمون اومده نه فقط من تنها!! دیگه به من زنگ نزن! هیچ وقت!

بعد از این حرف تماس را قطع کردم و با تمام توانم کوبیدمش روی تخت. خدا رو شکر که مامان خانه نبود تا صدای جیغ و دادهای من را بشنود. نشستم کف زمین و سرم را بین دستانم گرفتم. چرا نمی‌توانستم جیغ بزنم؟! تا کی قرار بود همه مشکلاتم را توی خودم بریزم. کاش می‌توانستم جیغ بزنم. در و تخته را به هم بکوبم. چیز بشکنم! نباید می‌گذاشتم این طور از درون متلاشی بشوم. اما من این طور یاد گرفته بودم. من سخت ترین روزها را هم با آرامش کاذبی سپری کرده بودم که حالا دیگر حالم را به هم می‌زد. خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم. خسته بودم. از احساس ممنوعه‌ام به امیر حسین، از این همه بی سر و سامانی زندگی ام. از همه و همه خسته بودم. نمی‌دانم چقدر گذشت. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت ... اما بالاخره آرام شدم. شقیقه‌ام دیگر نمی‌کوبید و نبضم آرام تر می‌زد. عضله‌های منقبضم آرام گرفته بودند و سرم درد نمی‌کرد. از جا برخاستم. هوا تاریک شده بود. نشستم لب تخت و پاهایم را آویزان کردم. می‌دانستم یک روز به این جا می‌رسم. یک روز بالاخره این بند را می‌برم. همیشه می‌ترسیدم که بعد از بریدن این بند وارد خلا بشوم. گوشی‌ام را برداشتم و با ته مانده امیدی که ته قلبم سو سو می‌زد به صفحه اش خیره شدم. هیچ خبری نبود. نه زنگی و نه اس‌ام اسی. این نشان می‌داد امیر حسین همه حرف‌های من را پذیرفته و او هم تمامش کرده. تمام کرده رابطه ای را که قرار نبود به هیچ کجای خوبی ختم بشود.

لپ تاپم را برداشتم. نیاز داشتم همه چیز را از اول مرور کنم. از اول اول و

همه چیز روی لپ تاپم ذخیره شده بود. فیلم‌های کپچر شده را داخل یک پوشه ذخیره کرده بودم. فلشم را به لپ تاپ زدم. چند تایی از فیلم ها را انتخاب کردم و روی فلش کپی شان کردم. از جا برخاستم و در همان تاریکی غلیظی که بر خانه حاکم شده بود به سمت آشپزخانه راه افتادم تا یک نوشیدنی گرم برای خودم درست کنم. حس می‌کردم سلول‌های تنم یخ زده اند.

فلش را به تلویزیون وصل کردم و همراه با لیوان حاوی هات چاکلت غلیظ روی مبل رو به رویش نشستم. با دست لرزان فیلم اول را پلی کردم. اتاق بزرگ با تخت خواب دو نفره قهوه ای جلوی رویم نمایان شد. صدای خودم از پشت دوربین به گوش می‌رسید:

- سلام، من باز اومدم حرف بزنم. کَمی جون می‌دونی که من حرف نزنم می‌میرم. تو نباشی من با کی حرف بزنم؟ این آخرین فیلمی هستش که دارم از این اتاق می‌گیرم. می‌خوام باهاش وداع کنم. هر چند که با وجود لوکس بودن و همه چیز تموم بودنش اصلا هم دوستش ندارم.

دوربین زوم شد روی کوه عروسک‌هایی که گوشه اتاق روی هم ریخته شده بود:

- اینا رو می‌بینی؟ هر بار به امید این که یکیشون هم زبونم بشن رفتم خریدمشون. ولی هیچ کدوم زبون منو نمی‌فهمن انگار. خسته شدم از این همه نامرتی بودن. البته مستر خپل سیبیلو با نگاهاش به من می‌فهموند که منو می‌فهمه. اما چه فایده که فقط شنونده اس. دلم فقط برای اون تنگ می‌شه.

با لبخند به صفحه تلویزیون خیره شدم. دوربین زوم شده بود روی یک عروسک بزرگ که روی قله عروسک ها نشسته بود. چاق بود و شکم گنده، با یک سر همی آبی رنگ. سیبیل‌های پر پشت قهوه ایش صورتش را زمخت نشان می‌داد. دلم برایش تنگ شد. حلقه دستم به دور لیوان هات چاکلت محکم تر شد.

- اما خب این زندگی حال به هم زن به من یاد داد هیچ وقت به هیچی دل نبندم. مستر خپل سیبیلو هم یکی مثل بقیه. دیگه وقتشه برم.

دوربین کشیده شد سمت میز آرایش بزرگ جلوی تخت. حالا می‌توانستم خودم را درون آینه ببینم. دوربین کوچکی که پدرم هدیه تولد برایم خریده بود دستم بود. روژین هجده ساله غمگین و پژمرده توی آینه به لنز دوربین خیره شده بود. صدایم این بار پر بود از بغض:

- دیگه نمی‌تونم این خونه رو تحمل کنم کمی! باید برم. می‌دونم بابا اذیت می‌کنه. می‌دونم می‌خواد جلوم رو بگیره. اما من می‌رم. حتی شده ... فرار می‌کنم!

یک لحظه مکث کردم و با ترس به پشت سرم خیره شدم. لرزش دوربین نشان می‌داد دستم می‌لرزد. باز چرخیدم سمت آینه و گفتم:

- بابا اومد. صداش رو می‌شنوم. می‌خوام برم باهاش حرف بزنم. من راضیش می‌کنم. من از این خونه می‌رم. برام دعا کن. خداحافظ ...

تصویر قطع شد. سرم را از پشت تکیه دادم به مبل. دست‌هایم هنوز با آن لیوان هات چاکلت گرم بودند. یادم آمد به آن روز. بابا وارد خانه شد. سعی کردم خوش رو باشم. مامان نبود. مثل خیلی وقت‌های دیگر. می‌دانستم می‌خواهند جدا بشوند. مامان خودش گفت دیگر تحمل ندارد. گفت روژین دیگر بزرگ شده. دیگر نیازی به من ندارد. نداشتم؟! آن‌ها عادت داشتند عقاید خودشان را به من تحمیل کنند. بابا خسته بود. عصبی بود. تلو تلو می‌خورد. بوی الکل می‌داد. مثل همیشه! جلو رفتم. بابا روی کاناپه افتاد. چشمانش را بست. می‌دانستم حوصله حرف زدن ندارد. ولی چه فرقی داشت؟ او همیشه همین بود. چه الان چه هر وقت دیگر او قرار نبود تغییر کند. پس باید حرف‌هایم را می‌زدم. نشستم کنارش و گفتم. از تصمیمم. از این که دیگر نمی‌توانم آن خانه و آدم‌هایش را تحمل کنم. خندید. مثل خیلی وقت‌های دیگر!

- جیبت رو زیادی پر کردم روژین!

عصبی شدم. دستم با تیک عصبی به لرزش افتاد. مثل این روزهای اخیر. سعی کردم صدایم بالا نرود.

- برای شما چه فرقی داره من کجا باشم؟! نیست خیلی منو می‌بینین؟

دستش را در هوا طوری تکان داد که حس کردم یک پشه مزاحمم:

- روژین گمشو تو اتاقت حوصله تو یکی رو ندارم!

آب دهانم را قورت دادم. می‌دانستم این قدر بی حوصله و کم تحمل است که برای باز کردن من از سر خودش رضایت می‌دهد. او واقعاً برایش مهم نبود من کجا زندگی کنم. اگر هم سخت گیری نشان می‌داد به خاطر وجدانش بود که هنوز کمی ته وجودش بیدار بود و تلنگر می‌زد. اصرار کردم:

- بابا خواهش می‌کنم. این جوری خودتون هم راحت ترین. دیگه من نیستم که همش توی دست و پاتون باشم. کسی نیست بهتون غر بزنه. بذارین من برم.

سرم را از پشت مبل جدا کردم. من فکر می‌کردم بابا راحت راضی می‌شود. اما راضی کردنش سه ماه زمان برد. خونش را توی شیشه کردم. مامان هم بهت زده مانده بود. نمی‌دانست راضی‌ام کند که از خر شیطان پیاده شوم یا من را به

حال خودم بگذارد. تنها حرفش این بود که نگران من است. هر بار از این جمله بیش تر از قبل متنفر می‌شدم. انگار نه انگار که من حرف‌هایش را شنیده بودم. من خوب می‌دانستم ته دلش این حرف ها نیست. مامان هم ترجیح می‌داد هر چه سریع تر از شر من راحت شود.

جرعه ای از هات چاکلت ولرم شده‌ام را نوشیدم و با کنترل یکی دیگر از فیلم ها را پلی کردم.

دوربین روی من که گوشه ای از سالن نشسته بودم زوم کرده بود. مشخص بود لبخندی که روی لبم نشسته زوری است. معذب بودنم را خیلی خوب می‌توانستم بفهمم. آپارتمان نقلی خیابان بهار هیچ وقت از یادم نمی‌رفت. صدای روشا را از پشت دوربین می‌شنیدم. اسمش روشا نبود، اما از همه می‌خواست او را روشا صدا کنند. هیچ وقت هم نفهمیدم اسم واقعی اش چیست.

- این موجودی که می‌بینید در این گوشه کز کرده و هر چند لحظه یک بار لبخندی ژکوند تحویل می‌دهد نامش روژین است. پدر مادری بس با کلاس او را زاییده و چنین نامی زیبا برای او انتخاب کرده اند. او هم خانه جدید من است!

صدای یکی از پسر ها از داخل آشپزخانه به گوش رسید که با خنده گفت:

- از بنده‌های مقرب درگاه الهیه! شانس هم خونه شدن با تو قسمت هر کسی نمی‌شه.

روشا قهقهش داد. دوربین هنوز روی من بود. منِ معذب در خود فرو رفته.

دستم را به سمت قوطی سیگارم دراز کردم. می‌دانستم در حین زیر و رو کردن این گذشته سیاه و پر از درد به آن نیاز پیدا می‌کنم. یک نخ بیرون کشیدم و روشن کردم. یادم آمد به آن روزی که روشا را دیدم. هر دو نفرمان را گشت ارشاد گرفته بود. من را به علت مانتوی عجق وجق هزار رنگم و روشا را به هزار دلیل. در همان مدت کوتاهی که داخل کانکس گشت ارشاد نشسته بودیم تا مامان برای من کارت شناسایی بیاورد با هم آشنا شدیم. گفت مجردی خانه گرفته و تنها زندگی می‌کند. گفت پدر و مادرش اختلاف دارند ولی نمی‌خواهند جدا شوند و او دیگر طاقت شنیدن دعواهایشان را نداشته. حس می‌کردم هم درد من است. گفتم خیلی دوست دارم از خانه بروم و مثل او تنها زندگی کنم. گفت خوش حال می‌شود هم خانه اش شوم ... و شدم.

پک عمیقی به سیگارم زدم و فیلم سوم را پلی کردم. باز هم فیلم بردار روشا بود. از نرده پله ها آویزان شده بود و داشت از من که خسته و کش کش کنان از

پله ها بالا می‌آمدم فیلم می‌گرفت. صدایش مثل همیشه پر از شیطنت و انرژی بود.
- جیییغ! این دختر خسته امروز روز اول کلاسش بوده. یه چس ترمی بدبخت که هر چی بهش گفتم درس برات نون و آب نمی‌شه به خرجش نرفت که نرفت. الان هم از قیافه ش تابلوئه که فرقی با سگ نداره و هر آن مستعد اینه که به جای منو بجوه.

سرم را به سمت دوربین بالا آوردم و انگشت وسط دست راستم را نشان دادم. صدای قهقهه روشا کل راه پله را پر کرد.

قبول شده بودم. کارشناسی طراحی لباس. دانشگاه آزاد. بابا هر روز بیشتر از روز قبل حساب بانکی‌ام را پر می‌کرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید می‌خواست وجدانش را آرام کند. شاید از این که تنها زندگی می‌کردم می‌ترسید. می‌ترسید به خاطر چندرغاز مجبور شوم تن به هزار کار بدهم. من را نشناخته بود؟ نمی‌دانست چه دختری تربیت کرده؟! دختری که حاضر بود بمیرد، اما تن به ...

روز اول دانشگاه هیچ وقت از یادم نمی‌رود. دخترهای پر شور. تیپ‌های هنری. پسرهای اکثراً هپلی که از هنر فقط تیپ هنری زدنش را یاد گرفته بودند. هیچ وقت نتوانستم دستبندهای بافتی که پسران به مچ دستشان می‌بستند را هضم کنم. هیچ وقت توجهم به پسر ها جلب نشد. حتی آن‌هایی که معقول تر بودند. افرادی مثل ... امیر حسین!

سیگارم تمام شده بود. توی جا سیگاری مامان لهش کردم. کاش می‌شد تمام گذشته‌ام را هم زیر خاکستر سیگارهایم له کنم. از جا برخاستم و به سمت بار کوچک مامان رفتم. هر از گاهی برای خودش بزمی می‌چید. ولی نه مثل من در حدی که دیگر زمان و مکان از دستش خارج شود. از داخل قفسه‌های پایین تر یک شیشه بیرون کشیدم و بدون توجه به اسم و رسمش به سمت آشپزخانه راه افتادم. گوشی‌ام که روی اپن بود به صدا در آمد. اصلاً یادم نیامد چه زمانی آن را از اتاق بیرون آورده بودم. مامان بود که زنگ می‌زد. من حوصله خودم را هم نداشتم. اما می‌دانستم تا جواب ندهم بی خیال نمی‌شود. همین طور که با در شیشه کلنجار می‌رفتم جواب دادم:

- بله؟

- الو. روژین جان؟

می خواستم بگویم شماره من را گرفته ای توقع داری چه کسی به جز خودم باشد. اما حتی حوصله اره دادن و تیشه گرفتن با مامان را هم نداشتم. پس کوتاه

گفتم
- بله مامان؟
- عزیزم، خوبی؟
تنها چیزی که نبودم خوب بود! با این حال گفتم:
- خوبم، چی شده مامان؟
حال خرابم را نمی‌فهمید چون من همیشه با او همین طور صحبت می‌کردم. عادت کرده بود. طبق معمول همیشه سریع رفت سر اصل مطلب.
- عزیزم من امشب یکم دیر می‌آم. یکی از مشتری ها شدیداً اصرار داشت عروسیش شرکت کنیم. خیلی سعی کردم از زیرش در برم، اما این قدر اصرار کرد که نتونستم. من با خاله آلما می‌رم. می‌دونم از طرف شرکتتون برات غذا می‌فرستن، نگران اون نیستم. اما خواهشاً مراقب خودت باش.
انگار با بچه طرف بود که سفارش می‌کرد مراقب خودم باشم. او چه خبر داشت از دل شرحه شرحه من؟ منی که انگار داشتم روی هوا راه می‌رفتم. لیوان بزرگی را تا نیمه پر از محتویات داخل شیشه کردم. نفهمیدم چطور خیال مامان را راحت کردم و تماس را به اتمام رساندم. گوشی را پرت کردم روی اپن و لیوانم را یک نفسم تا انتها سر کشیدم.
باز صدای گوشی‌ام بلند شد. همین طور که دوباره لیوان را پر می‌کردم نگاهی روی صفحه گوشی انداختم. با دیدن اسم شاران بی توجه لیوان دوم را برداشتم و این بار تا نصفه بیشتر نتوانستم بخورم. چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
- یادت می‌آد امیر، می‌گفتی خوشم نمی‌آد از الکل خوردنت؟ می‌گفتی مثل مردا می‌خوری. می‌گفتی ظرافت نداری. یادم می‌دادی یه جوری بخورم که حرصت در نیاد. حالا دیگه نیستی! حالا هر جوری که دلم بخواد می‌خورم. این قدر می‌خورم که دیگه هیچی نفهمم. شاید خدا بخواد و قلبم بایسته و از این زندگی نکبتی که از اول تا حالا جز بدبختی برای من هیچی نداشته خلاص بشم!
بقیه لیوانم را سر کشیدم و لیوان سوم را پر کردم. نصف شیشه خالی شده بود و من به خوبی می‌دانستم دارم زیاده روی می‌کنم. آن هم بیشتر از همیشه! اما دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. بند اتصال من به امیر برای همیشه پاره شده بود و بعد از آن دیگر هیچ چیز در زندگی‌ام اهمیت نداشت. گوشی‌ام هم چنان زنگ می‌زد و من با این فکر که شاران است حتی طرفش هم نمی‌رفتم. شاران اگر می‌فهمید

مشغول چه کاری هستم. حتماً خودش را به من می‌رساند و جلویم را می‌گرفت
وقتی لیوان سوم را سر کشیدم رسماً دیگر جایی را نمی‌دیدم. همه جا تار بود و
می‌چرخید. خودم هم نمی‌فهمیدم دارم می‌خندم یا هق هق می‌کنم. صدای موبایل
هم چنان مثل ناقوس توی سرم می‌کوبید. عصبی گوشی را چنگ زدم نزدیک بود
از دستم بیفتد. اما مهارش کردم و جواب دادم:

- هان؟! چه مرگته؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری تو؟ روژین مرد حر
مرد!! تکرار کن!

این قدر حروف را می‌کشیدم که خودم هم از حرف زدن خودم متزجر شدم با
شنیدن صدای مردانه آن طرف خط سعی کردم ذره ای از هوشیاری‌ام را به کمک
بطلبم و تشخیص بدهم او کیست.

- روژین! خودتی؟

نمی دانستم کیست. صدایش در پستوهای ذهنم گم شده بود. نمی‌توانستم صاحب
صدا را تشخیص بدهم. با همان جملات سنگین و کش دار گفتم:

- چقدر صدات قشنگه تو! می‌دونی من عاشق صدای بم مردونه م؟! تو ... کر
هستی؟

چند لحظه سکوت خط را پر کرد. نمی‌توانستم دیگر روی پایم بند شوم راه
افتادم سمت در خانه. فقط می‌خواستم بروم. طوری گیج می‌خوردم که چند بار
محکم به دیوار خوردم. صدای مردانه خشن و زمخت به گوشم رسید.

- باز خودتو خفه کردی تو؟!! کدوم قبرستونی هستی روژین؟!!

از در خارج شدم. در پشت سرم محکم به هم خورد. همان طور گیج به سمت
راه پله راه افتادم و گفتم:

- اوممم! دارم می‌رم بگردم. خیلی هم بگردم. دلم گشتن می‌خواد.

باز داد کشید:

- روژین دارم می‌گم الان کجایی؟

پله ها را چند تا یکی می‌دیدم و چند بار تا مرز افتادن پیش رفتم. در همان
حالت گفتم:

- پله هست این جا. خیلی پله هست. من خونه مامانو دوست ندارم. پله دارد
برسم. روژین می‌فهمی چی می‌گم؟

خندیدم. بلند و بی تکلف ...

- نه! روژین هیچ وقت نمی‌فهمه. همین طور که نفهمیدم عاشق اون بی معرفت نباید بشم. نباید می‌شدم.

دیگر تعادلی حتی در عضلات بدنم هم نداشتم. رسیده بودم به لابی. طوری که من راه می‌رفتم حتی توجه نگهبان را هم به خودم جلب کرده بودم. نیشی برایش باز کردم و از ساختمان خارج شدم. بهراد شمرده شمرده طوری که من بفهمم گفت:

- من تو راهم روژین. چند دقیقه دیگه پیشتم. بهت قول می‌دم حساب اون بی معرفتو با هم برسیم. فقط الان جایی نرو تا من بهت برسم.

باران گرفته بود. چه طور داخل خانه نفهمیدم باران می‌آید؟ نگاهی به خودم انداختم. شلوار جین و بلوز نخی سفید مسلماً لباس مناسب قدم زدن زیر باران آن هم اواخر فروردین ماه نبود. اما من داغ بودم! آن قدر داغ که حتی خنکی ملایم هوا را هم حس نکنم. گوشی از دستم رها شد. حتی قدرت نداشتم خم شوم از روی زمین برش دارم. بی خیال گوشی شدم. دیگر برایم مهم نبود. گوشه خیابان را گرفتم و راه افتادم. گاهی می‌خندیدم و گاهی گریه می‌کردم. بلند بلند با خودم حرف می‌زدم و توجهی به نگاه متعجب همان معدود عابری که در خیابان به چشم می‌خورد هم نمی‌کردم. دیگر درست اطرافم را نمی‌دیدم. به دیوار و درخت ها می‌خوردم. داد می‌زدم:

- تموم شد! همه چی تموم شد. دیگه بهم زنگم نمی‌زنه حتی. تمومش کردم. خودم تمومش کردم.

چند باری مجبور شدم گوشه خیابان بایستم. آب از موهایم می‌چکید و سرمای قطرات باران لرز به تنم می‌انداخت. هم چنان بی توجه به زمان و مکان بلند بلند حرف می‌زدم و گاهی حتی می‌خندیدم. داشتم رو به یکی از عابرها که حتی نمی‌توانستم چهره اش را درست ببینم می‌گفتم:

- منو می‌شناسی؟ می‌دونی من کیم؟!!

قهقهه زدم و گفتم:

- اگه امیر بود الان می‌گفت من یه پرنده‌ام آرزو دارم تو یارم باشی.

هنوز حرفم تمام نشده بود که بازویم کشیده شد. طوری بی تعادل بودم و طوری محکم کشیده شدم که سکندری خورم و کم مانده بود با مغز روی سنگ فرش کف پیاده رو فرود بیایم. دستی که بازویم را گرفته بود پنجه دور کمرم قفل و از افتادنم جلوگیری کرد. سرم سنگین بود. نمی‌توانستم بالا را نگاه کنم و ببینمش. دستش

توی موهای خیس شده‌ام فرو رفت و سرم را کشید سمت بازویش و صدایش کنار گوشم بلند شد:

- فقط بفهمم چی این قدر تو رو به هم می‌ریزه!

این صدا همان صدایی که بود توی گوشی فریاد می‌کشید. به سختی سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاه سیاه پر از نگرانی اش گره خورد. دیگر عصبی نبود. حتی با این حالتم هم می‌توانستم نگرانی ته نگاهش را حس کنم. زمزمه کردم

- بهراد ...

همان طور که به او تکیه داشتم راه افتاد و گفت:

- هیش! لازم نیست حرف بزنی. الان جز چرند چیزی از دهنت در نمی‌آد.

خنده‌ام گرفت. بلند بلند شروع کردم به خندیدن و بهراد به سمت خیابان راه افتاد. برای تاکسی دست بلند کرد و من گیج را داخل تاکسی نشاند. همین که نشستم با همان خنده ای که هنوز روی صورتم پخش بود گفتم:

- تو چرا ماشین نداری آخه؟! نمی‌دونی این جوری دخترا تره هم برات خورد نمی‌کنن؟

او هم داشت می‌خندید. لب‌هایش پر از خنده بود. در جوابم سکوت کرد و به جایش سوئی شرتی که تنش بود را در آورد و روی شانه‌های من انداخت. بی توجه به حرکت او سرم را دو دستی چسبیدم و گفتم:

- وای سرم گیج می‌ره!

بعد بدون این که به او اجازه بدهم چاره ای پیدا کند ریلکس پاهایم را روی صندلی بالا آوردم و دراز کشیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. حالا چیزی که می‌دیدم چانه پوشیده شده از ته ریش بهراد و سقف ماشین بود. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- خیلی خب تکون نخور پس! حالت بدتر می‌شه.

دستم را روی دستش گذاشتم. از همان زاویه توی چشم‌هایش خیره شدم. داشت نگاهم می‌کرد. با همان خنده روی صورتش. نمی‌دانستم برای چه می‌خندید مهم هم نبود. زمزمه کردم:

- دستات سرده. دوست دارم.

آهسته موهای خیسی که روی پیشانی‌ام چسبیده بود را کنار زد و گفت:

- همه عاشق دست گرمن. واجبه این قدر با بقیه فرق داشته باشی؟

بی توجه به حرفش نگاه از او گرفتم. پاهایم را دراز کردم و تا شیشه ماشین

بالا آوردم. شیشه ها بخار گرفته بودند. با پای چپم سعی کردم کفش پای راستم را در بیاورم. همین که کفشم در آمد و افتاد کف ماشین با شست پایم روی شیشه به انگلیسی نوشتم:

- I hate ...

سرم گیج می‌رفت. بیشتر از آن نمی‌توانستم ادامه بدهم. پایم را پایین آوردم و در خودم جمع شدم. بهراد آهسته خم شد و توی صورتم گفت:

- ازش متنفری؟

چشمانم را بستم. زمزمه کردم:

- نه، از بارون متنفرم!

ماشین ایستاد، بهراد نتوانست مکالمه مان را ادامه بدهد. کرایه تاکسی را پرداخت کرد و کمک کرد من بنشینم. همین که نشستم پیاده شد و دستم را گرفت که پیاده شوم. یک پایم برهنه بود و یک پایم نه. بهراد با دیدن وضعیت من باز صورتش پر از خنده شد و بی حرف ماشین را دور زد و کفشم را از سمت دیگر ماشین برداشت. همان طور پا برهنه وسط کوچه ایستاده بودم و باران هم چنان بی رحمانه به سر و صورتم ضربه می‌زد. تاکسی رفت. بهراد مقابلم ایستاد و خم شد جلوی پایم. نگاهش می‌کردم. کفشم را نشانم داد و گفت:

- سیندرلا هم شدی! دستت را بذار سر شونه من نیفتی، پات رو بگیر بالا تا بپوشونمت.

کاری که گفته بود را انجام دادم. چاره ای جز این نداشتم. با آن وضعیتم اگر به او تکیه نمی‌کردم افتادنم حتمی بود. همین که کفش توی پایم نشست دستانش را به هم کوبید و گفت:

- خب عزیزم، حالا می‌تونیم ازدواج کنیم.

او شوخی می‌کرد، ولی من در آن شرایط نمی‌توانستم شوخی و جدی را از هم تفکیک کنم. متعجب نگاهش کردم و بهراد ایستاد. انگار فهمیده بود نفهمیده‌ام شوخی کرده. دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم داخل، زیاد بهش فکر نکن. تو خوردی و وضعت اینه، من نخورده همیشه همینم.

تازه توانستم نگاهی به دور و برم بیندازم. جلوی خانه خودمان نبودیم. از پله ها که بالا رفتیم باز کم مانده بود بیفتم که بهراد نگهم داشت و به نگهبان اشاره کرد در را باز کند. در که باز شد هر دو وارد شدیم و بهراد گفت:

- می‌ریم خونه من. حالت که بهتر شد خودم برت می‌گردونم. به خاطر الکل تو خونت بعید می‌دونم دیگه از تنهایی با من بترسی.

واقعاً هم نمی‌ترسیدم. ته دلم می‌دانستم حتی اگر تحت تاثیر الکل هم نبودم دیگر از او نمی‌ترسیدم. او یک بار امتحانش را پس داده بود. من در خانه او حالم به هم خورده بود. چند ساعت به هوش نبوم و او دل سوزانه بالای سر من ماند و دست از پا خطا نکرد.

وارد خانه که شدیم من را به سمت دستشویی کشاند و گفت:

- هر چی تو قضا بودی بسه. انگشت می‌زنی یا خودم بزنم؟!

با چشمانی که به زور باز مانده بود گفتم:

- چی کارم داری؟ همین جوری خوبم!

در دستشویی را باز کرد، خودش داخل شد و من را هم همراه خودش کشید و گفت:

- با من بحث نکن روژین، رو پا بند نیستی!! زود باش ببینم.

این قدر حالم بد بود که مطمئن باشم حرفی که می‌زند درست است. کم کم همه جا را داشتم در پس هاله ای سیاه رنگ می‌دیدم و می‌دانستم اگر مقداری از این الکل را از بدنم خارج نکنند ممکن است اتفاق جبران ناپذیری برایم بیفتد اما آن لحظه حرف‌های بهراد را نمی‌توانستم حتی درست هضم کنم. بهراد من را محکم جلوی روشویی نگه داشت و همین طور که غر می‌زد:

- با کی دارم حرف می‌زنم! بعید می‌دونم حتی صدای من رو هم درست بشنوی تو!

دو انگشتش را تا ته داخل دهانم فرو کرد و همین که معده‌ام هر چه خورده بودم را به سمت بالا فرستاد دستش را بیرون کشید و سرم را داخل روشویی نگه داشت. هر چه خورده و نخورده بودم با شدت بالا آمد و بعد از چند بار عق زدن بی حال افتادم روی دستان بهراد. شیر آب را باز و دستش را خیس کرد و روی صورتم کشید. دور دهانم را پاک کرد و بدون این که توقع داشته باشد خودم راه بروم من را از دستشویی بیرون کشید و به سمت مبلمان برد. دیگر حتی نا نداشتم حرف بزنم. او هم حرفی نمی‌زد. همین که من را روی کاناپه نشاند به سمت راست متمایل شدم و سرم روی کوسن فرود آمد. صدای خنده اش را شنیدم، ولی باز هم چشم باز نکردم. صدایش هر لحظه دورتر می‌شد، انگار داشت به سمت آشپزخانه می‌رفت.

- یه قهوه دم می‌کنم برات. بخوری بهتر می‌شی. الان فقط یه درصدی از اون الکل کوفتی رو بالا آوردی. قسمت اعظمش داخل روده هات جا خوش کرده.

پاهایم را که بلاتکلیف از مبل آویزان مانده بودند را بالا کشیدم و مثل جنین در خودم جمع شدم. به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با تکان دستی چشمانم را باز کردم:

- روژین، پاشو این قهوه رو بخور! الان نخوابی بهتره.

اصلاً نفهمیدم چقدر خوابیدم. مشخص بود فقط به اندازه ای خوابم برده که بهراد وقت کند قهوه را آماده کند. با رخوت خودم را بالا کشیدم و نشستم. لیوان بزرگی از قهوه به سمتم گرفت و گفت:

- تا تهش رو بخور.

ماگ سفید رنگ را از دستش گرفتم و به چشمانش خیره شدم. حالا دیگر هوشیاری‌ام برگشته بود. لبخندی زد و گفت:

- بهتری انگار!

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم:

- الان می‌تونی با یه مسکن قوی خوشحالم کنی.

اشاره به لیوان قهوه کرد و گفت:

- فعلاً اون رو بخور، بهتر نشدی بهت مسکن هم می‌دم. الان هنوز الکل تو بدنته مسکن ممکنه حالت رو بدتر کنه.

نفس عمیقی کشیدم و ماگ را تا نزدیک لبم بالا بردم. جرعه ای نوشیدم و با صدای گرفته و خسته‌ام گفتم:

- نمی‌دونم چرا تو باید دائم توی دردسر کارهای من بیفتی.

پتو مسافرتی که دستش بود را روی پاهایم کشید و گفت:

- اینا دردسر نیستن.

جرعه دیگری از قهوه‌ام را نوشیدم و گفتم:

- چرا بهم می‌خندیدی؟ این قدر مسخره شده بودم؟

باز صورتش خندان شد. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- خنده من از سر تمسخر نبود. بعضی از خنده ها از سر لذته.

پوزخند زدم. یک خنده کج بی حوصله مدت دار که لب‌هایم را به سمت راست کج کرد و بعد از چند ثانیه محو شد. نگاهم می‌کرد. منتظر بود چیزی بگویم. باز جرعه ای از قهوه تلخ را سر کشیدم و گفتم:

- باید هم لذت ببری، وقتی یکی مثل من به این روز می‌افته.

خم شد از زیر میز روبروی مبل ها پاکت سیگارش را برداشت. یک نخ بیرون کشید و در سکوت روشن کرد و گرفت سمت منی که نگاهم در پس پاکتش دو دو می‌زد. با ولع سیگار را گرفتم. یک نخ هم برای خودش روشن کرد و گفت:

- می‌دونی بدی تو چیه؟! زیاد از حد بدبینی!

صورتم را بین دستانم پوشاندم. سیگار داشت بین انگشتان اشاره و وسط دست چپم می‌سوخت. با صدای تحلیل رفته گفتم:

- خوش بین به چی باشم؟! چی توی این دنیا هست که بتونه آدم رو خوش بین کنه؟! به نظرت ما آینده ای هم داریم؟ شبیه خونه به دوش‌هایی شدیم که برای یه جرعه آرامش از این ممکلت به اون ممکلت می‌دویم و تهش هم به این نتیجه می‌رسیم که همه چیز پوچه!

خاکستر سیگارش را بی تکلف روی میز تکاند و گفت:

- همه طراح ها عادت دارن دنیا رو از یه دریچه تنگ و تاریک به اسم هنر ببینن! شماها اگه یه کم عادی زندگی کنین فکر می‌کنین به هنر خیانت کردین؟!

نگاهی به خاکستر جمع شده نوک سیگارم انداختم و گفتم:

- این حرفت الان دیگه درست نیست. الان از دریچه هنر نگاه نمی‌کنم. یه روزی ... همون اوایل که دانشجو شده بودم خیلی غرق هنر و هنری بودن شده بودم. اما الان فقط واقعیت ها رو یه کم تلخ تر از بقیه می‌بینم. شاید بقیه بخوان با کشیدن یه پوسته فانتزی روی زشتی‌های دنیا اونو برای خودشون قشنگش کن. اما من هیچ وقت دل خوشی از گول زدن خودم نداشتم و ندارم.

با دستش ضربه ای به سیگارم زد و خاکسترها ریخت روی زمین. با لبخند گفت:

- این جا راحت باش. هر روز صبح یه نفر می‌آد این جا رو تمیز می‌کنه. پس بریز و بپاش با خیال راحت. اما در مورد حرفت، خودم هم گفتم تو خیلی بدبینی من نمی‌خوام بگم دنیا خیلی جای قشنگیه، چون خودم یکی از کسانی هستم که ضربه‌های خیلی بدی ازش خوردم. اما واقعیت اینه که ما قراره این جا زندگی کنیم. تا چه قدر وقت دیگه ش مهم نیست، مهم اینه که این مدت رو آسون بگیریم که بگذره. غیر از اینه؟

پکی به سیگارم زدم و همین طور که دود را از دهانم بیرون می‌فرستادم گفتم:

- نه. منم سعی دارم همین کار رو بکنم.

سیگارش را خاموش کرد، تکیه داد و گفت:

- دارم می‌میرم بدونم چی این قدر تو زندگی برات مهمه که به این روز درت می‌آره. تا حدودی می‌دونم درگیر یه علاقه ای که شاید حتی دو طرفه باشه. اما از نظر من اون این قدر هم تحملش سخت نیست که تو این جوری بشی.

هنوز آن قدری به او اعتماد نداشتم که بخواهم در دلم را باز کنم و اسرارم را بیرون بریزم. او حق داشت کنجکاو شود. خیلی چیز ها دیده بود از من این روزها که هر کسی هم جای او بود کنجکاو می‌شد. اما من آدمی نبودم که به این راحتی اسرارم را بازگو کنم. صدای زنگ گوشی اش بلند شد و من را از فکر کردن به این که چطور او را بپیچانم خلاص کرد. گوشی اش را که روی همان میز جلویمان بود برداشت و با عذر خواهی زیر لبی از من، جواب داد:

- الو، شاهین کدوم گوری موندی جواب نمی‌دی؟ ... خیلی خب! خواستم بگم امشب مهمون دارم. برو خونه شایگان. آره دستت درد نکنه. فعلاً ...

قطع کرد و در جواب نگاه متعجب من گفت:

- چیه؟!

نمی دانستم چه بگویم. چه دلیلی داشت او به خاطر من هم خانه اش را جواب کند؟ داشت کم کم دیوار تازه ساخته شده اعتمادم به او ویران می‌شد که خودش به حرف آمد و گفت:

- اون جوری به من نگاه نکن! سوالی که تو ذهنته رو بپرس تا جوابش رو بگیری.

همین طور که خیره در چشمانش نگاه می‌کردم بدون رودربایستی گفتم:

- چرا می‌خوای با من تنها باشی؟

مثل خودم خیره در چشمانم گفت:

- چون دوست ندارم شاهین تو رو در این شرایط ببینه. یعنی در اصل می‌دونم خودت هم دوست نداری کسی بفهمه تو چه وضعیتی بودی. درستش هم نیست.

لبخندی که روی لبم نشست سرشار از آرامش بود و این را بهراد هم فهمید. از جا برخاست و گفت:

- پیک شایگان اومده و رفته حتماً. شام امشب از دستمون رفت. می‌رم بیرون غذا بگیرم. وقتی برگشتم باید راجع به جریان بهار صحبت کنیم. برای همین هم باهات تماس گرفتم که تو اون وضعیت ...

حرفش را ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد و من ممنونش شدم که ادامه

حرفش را خورد. نمی‌خواستم بیش تر از این جلویش شرمنده شوم. نمی‌دانستم این چه بازی ای هست که خدا با من راه انداخته. چرا باید هر بار من جلوی بهراد به این شکل مفتضحانه خراب شوم؟ و چرا بهراد که به راحتی می‌توانست از این شرایط من سو استفاده کند و آبرویم را به حراج بگذارد این قدر مردانه کمکم می‌کرد؟

همین طور که با اسلایس آخر پیتزایم بازی می‌کردم گفتم:

- باورم نمی‌شه این قدر خوردم!

بهراد که خودش تا آخرین قطعه را خورده بود لیوانی نوشابه جلوی دستم گذاشت و گفت:

- بخور نوش جونت! اون مدل‌های بدبخت غذا خوردناشون این قدر با خط کش و ترازوئه که حال آدم بد می‌شه. دختر باید بی تکلف پا به پای مرد بخوره!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- اولاً که شما خودت هم مدلی!

پرید وسط حرفم و گفت:

- در جواب اولا باید بگم ما به اندازه دختر ها وزنمون حساس نیست. جون عضله هامون پر تره و با یه کم ورزش بیشتر می‌تونیم همه چیز رو توی حالت نرمال نگه داریم.

حرفش که تمام شد من ادامه دادم:

- دوماً دختری که پا به پای مرد بخوره بعد از چند ماه تبدیل به یه بوم غلتون می‌شه.

با دستم اندامی چاق را نشان دادم و لپ‌هایم را باد کردم. خنده اش گرفت و گفت:

- به نظر من که ارزشش رو داره.

جعبه پیتزایم را کنار زدم و گفتم:

-بگذریم از بحث خورد و خوراک. بهتره بریم سر اصل مطلب. راجع به بهار

ته مانده نوشابه اش را یک نفس سر کشید. لیوانش را روی میز آشپزخانه کوبید و گفت:

- برو بیرون. من اینا رو جمع کنم یه قهوه هم درست کنم. می‌آم.

رفتم سمت دستگاه قهوه سازش و گفتم:

- قهوه با من!

چند دقیقه بعد با دو فنجان قهوه روبروی هم نشسته بودیم. بهراد خیلی جدی گفت:

- ببین روژین، چیزی که من از بهار و خونوادش فهمیدم اینه که اصلاً تمایلی به نه شنیدن ندارن. یعنی هر طور که شده، چه با تهدید چه با زبون خوش باید به خواسته شون برسن. پس حتی اگه الان تو مستقیماً باهاشون مخالفت کنی، اصلاً فکرش رو هم نکن قضیه به این راحتی ها تموم بشه. این قصه سر دراز دارد.

خودم هم فکر می‌کردم با تعریفاتی که بهراد کرده بود این قضیه بیخ پیدا کند. متفکر فنجان قهوه‌ام را برداشتم. جرعه ای از آن را داغ داغ خوردم که زبانم سوخت و باعث شد صدای آخم بلند شود. بهراد سریع لیوان آبی که کنار قهوه گذاشته بودم را به سمتم گرفت و گفت:

- بخور اینو زود! حواست کجاست دختر؟!

لیوان آب را گرفتم و چند جرعه نوشیدم. بی توجه به نگرانی اش گفتم:

- حالا باید چی کار کرد؟ مسلماً من قرار نیست با اونا کار کنم.

اشاره به لب و دهانم کرد و بی توجه به حرف من گفت:

- خوبی؟

لیوان آب را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- خوبم بابا، جواب من رو بده.

نفسش را در هوا فوت کرد و گفت:

- جدیداً باهات تماس نگرفتن؟

- قبل از ظهر یه اس‌ام اس از بهار اومد که گفته بود فردا باهاش قرار بذارم و برم شرکتشون. گفته بود بد نیست اگه محیط کارشون رو از نزدیک ببینم.

روی ته ریشش را خاراند. صدای خرج خرچش لبخندی به لبم نشاند. امیر حسین هم .... سر خودم داد کشیدم:

- ببند پرونده امیر حسینو!!!

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- باهاش قرار بذار برو. ببین روژین من چند تا راه حل به ذهنم می‌رسه. اما نمی‌دونم کدومش به درد الان و این شرایط می‌خوره. باید برای خودمون وقت بخریم. باید ببینیم برگ برنده بهار چیه و چطور می‌خواد تو رو وادار به پذیرش خواسته ش بکنه. برای همین هم فعلاً بهتره بری. برو و ببین بهت چی می‌گه. بعداً

بهترین تصمیم رو می‌گیریم. رگ خواب این جماعت دست منه.

فنجان قهوه‌ام را نیمه خورده روی میز گذاشتم و گفتم:

- بهتر نیست به شایگان هم بگیم؟

ابروبی بالا انداخت و گفت:

- نه. الان هنوز نه. اگه لازم بشه خودم می‌گم. اما تا جایی که امکان داره بهتره خودمون قضیه رو حل کنیم و پای اونو وسط نکشیم. نمی‌خوام قضیه الکی گنده بشه. شایگان یه اخلاق خاصی که داره اینه که هر کاری رو می‌خواد از راه قانونی حل کنه. این جا و تو این مورد راه قانونی چندان هم جواب نمی‌ده. حق با او بود. اشخاصی مثل بهار می‌توانستند به راحتی قانون را هم دور بزنند پس بهتر بود به حرف بهراد گوش کنم. از جا برخاستم و گفتم:

- پس بهتره هر چه زودتر برم خونه و یه قرار برای فردا با این حاتم بهار فیکس کنم.

بعد سرم را چرخاندم و همین طور که به دنبال گوشی‌ام می‌گشتم گفتم:

- راستی، من یادم نیست گوشیم رو چی کار کردم. تو ندیدیش؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اون موقع که بهت زنگ زدم یهو قطع شد. بعدش هم هر چی زنگ زدم دیگه خاموش بود. وقتی هم که پیدات کردم همرات نبود.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و گفتم:

- ای بابا! حتماً یه جایی از دستم افتاده.

از جا برخاست و گفت:

- پس باید برات یه خط و گوشی دیگه بگیریم. چه وقتی هم زدی گوشیو ترکوندی!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌دونستم باید حالم رو با شرایط میزون کنم.

خندید و گفت:

- خوشم می‌آد تو هر شرایطی زبونت دو متره! وایسا لباس بپوشم با هم بریم.

وقت نداد مخالفت کنم و به سمت اتاقش راهی شد. لبخندی روی لبم نشست چقدر زود داشت برایم تبدیل به یک دوست خوب می‌شد. دلم می‌خواست تمام رادارهای بدبینی‌ام را خاموش کنم و به بهراد اجازه بدهم به عنوان یک دوست خوب کنارم باشد. یعنی می‌توانستم؟ آن هم بعد از شکست‌هایی که خورده بودم؟

الله و اعلم!

****

۱۳

از ماشین لیموزین سیاه پیاده شدم و به شخصی که در را برایم باز کرده بود لبخند زدم. باورم نمی‌شد بهار برای یک دیدار ساده من از شرکتشان چنین بزمی چیده باشد. نیاز به این همه تجملات و تشریفات بود؟ مسلماً برای تطمیع یک نفر این کار ها زیاد هم بود. جلوی رویم یک ساختمان ده طبقه بسیار شیک قرار داشت که طبق گفته بهراد چهار طبقه اش مخصوص به شرکت بهار بود. از پله‌های مر مری جلوی ساختمان بالا رفتم. نگهبان جلوی در اسمم را پرسید و همین که اسمم را گفتم و گفتم با بهار قرار دارم جلویم تعظیم غرایی کرد و در را گشود. متعجب ابرویی بالا انداختم و وارد شدم. حیف که همه این تجملات حکم یک چاه عمیق را داشت وگرنه باید احمق می‌بودم که قبولشان نکنم. سوار آسانسور که شدم مردی که با لباس فرم داخل آسانسور بود پرسید کدام طبقه می‌روم و من طبق گفته بهار گفتم:

- sekiz! (هشت!)

حتی نگاه مسئول آسانسور هم به من یک جور خاصی بود انگار. دیگر داشت خنده‌ام می‌گرفت. به جای این که استرس داشته باشم داشتم تفریح می‌کردم. آسانسور در طبقه هشتم ایستاد و من خارج شدم. دقیقاً روبروی در آسانسور در

شرکت قرار داشت و بهار در آستانه در با لبخندی وسیع در انتظارم ایستاده بود سعی کردم طبیعی باشم. نقش من از این لحظه آغاز می‌شد. لبخندی گرم تحویلش دادم و دستی که به سمتم دراز شده بود را صمیمانه فشردم. پسر قد بلند و خوش تیپی پشت سر بهار ایستاده بود. بهار بعد از سلام و علیک کنار رفت و گفت:

- روژین جان معرفی می‌کنم، برادر عزیزم بوراک!

پس بوراک این بود. حالا دیگر خیلی خوب می‌دانستم بهار به پشتوانه بوراک دست به این اعمال دور از انسانیت می‌زند. در جواب نگاه سرد بوراک هم لبخندی زدم و همراه آن‌ها وارد شرکتشان شدم. وارد شدن همان و باز ماندن دهانم همان. فضای بسیار وسیعی پیش رویم بود که دور تا دورش را رگال‌های لباس محاصره کرده بود. دیوارهایش با عکس از مدل‌های معروفشان پر شده بود و میز کارکنانشان بین همین رگال ها قرار داشت. بهار دستم را کشید و گفت:

- بیا روژین که کلی سورپرایز برات دارم.

دلم می‌خواست همان لحظه از آن شرکت لعنتی خارج شوم. آن همه تجملات و سطح بالا بودن عصبی‌ام می‌کرد. شایگان تا به این جا برسد چند سالی زمان لازم دارد. آن هم در خوش بینانه ترین حالت. دنبال بهار به گوشه گوشه شرکت سرک کشیدم. خدا را شکر بوراک دیگر دنبال ما راه نیفتاد. به سالن لباس هایشان سر زدیم که آن هم سالن بزرگی بود پر از لباس با سایزهای متفاوت. بهار که نگاه متعجبم را دید گفت:

- این ها فقط کالکشن‌های آخریمون هستن. انبار اصلیمون این جا نیست. انبار و کارگاه کلاً جای دیگه ست که چند برابر این جاست.

در جوابش فقط سرم را تکان می‌دادم و در تلاش بودم طوری برخورد نکنم که منگل به نظر برسم. به اتاق طراح و اتاق خودش و همین طور اتاق مسئول تبلیغات هم سر سری سر زدیم. دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

- بیشتر عکاسی‌های ما توی فضای باز انجام می‌شه. یه سری از ژورنال هامون هست. حالا نشونت می‌دم. بهت قول می‌دم روژین از کار کردن با ما پشیمون نشی. من برات کم نمی‌ذارم.

باز سعی کردم لبخند بزنم و در همان حالت گفتم:

- حتماً همین طوره!

یکی از کاتالوگ‌های پارچه که روی میز خودش بود را برداشت جلوی چشمانم گرفت و گفت:

ـ پارچه ها رو ببین! من بهترین ها رو برات فراهم می‌کنم که بتونی بهترین طرح ها رو بزنی. امیدوارم این قدر عاقل باشی که خودت رو حروم نکنی. دیگر داشت کلافه‌ام می‌کرد. کاتالوگ را پس زدم و گفتم:

ـ ممنون از دعوتت بهار، اما من هنوز نتونستم تصمیم بگیرم. هم چنان نیاز دارم روی این قضیه فکر کنم. شایگان دوست منه و پشت کردن بهش مسلماً به این راحتی ها نیست. با این حال گذشت از این امکانات هم به این راحتی‌ها نیست. تصمیم قطعیم رو چند روز دیگه بهت می‌گم. اگه اجازه بدی دیگه مرخص بشم.

فضای آن جا و آن همه رفت و آمد و بریز و بپاش درکنار آن همه دروغی که می‌دانستم برای خر کردنم سر هم کرده عصبی‌ام کرده بود. بهار لبخندی زد. بازویم را گرفت و در حالی که به سمت در می‌کشید گفت:

ـ مگه می‌شه به این زودی بری؟ بوراک غذا سفارش داده. ناهار رو با هم می‌خوریم. بعدش می‌گم راننده هر جا خواستی بری برسونتت.

طوری من را همراه خودش کشید که حتی وقت نکردم وسایلم را از روی میز اتاقش بردارم.

بعد از صرف ناهار اجازه مرخصی‌ام بالاخره صادر شد. واقعاً لحظات سختی را بین بوراک کوه یخ و بهار سرتاسر تظاهر سپری کردم. شاید اگر بهراد همه چیز را در مورد آن‌ها برایم روشن نکرده بود به این راحتی ها نمی‌توانستم پی به تظاهر کردن هایشان ببرم و اوقات خوشی را هم بینشان سپری می‌کردم. اما آن همه حقیقت روشن شده به من اجازه لذت بردن نمی‌داد. بهار خودش من را تا دم آن لیموزین پر طمطراق همراهی کرد و به راننده بارها سفارش کرد من را به همان جایی که می‌خواهم برساند. باید می‌رفتم خانه. بعد هم باید با بهراد تماس می‌گرفتم. نمی‌خواستم این قضیه بیش از این کش پیدا کند.

×××

با رسیدن به خانه اولین کاری که کردم پرت کردن وسایلم گوشه‌ی اتاق و به دست گرفتن موبایل برای تماس با بهراد بود. بعد از آن شب کذایی که گوشی‌ام را گم کردم، مجبور شدم خط و گوشی جدیدی برای خودم دست و پا کنم. شاید این طور به نفعم هم بود. دیگر لازم نبود مثل احمق ها انتظار تماسی را داشته باشم که دست آخر خودم با حال بد بی جواب می‌گذاشتمش. البته می‌دانستم با سردی تماس آخر و حرف‌هایی که برای غرور و مردانگی امیرحسین گران تمام شده بود، محال بود یک بار دیگر زنگ بزند و بی قراری‌هایش را با لحظه‌های من

شریک شود! ولی اگر می‌زد چه تلخی ای در انتظارش بود. شنیدن پیام ضبط شده

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

عصبانی از ذهن پریشانی که تا فرصت می‌کرد می‌پرید روی امیرحسین و اتفاقاتی که افتاده، با خودم درگیر بودم که صدای گرم بهراد در گوشم پیچید نمی‌دانستم چه در صدای همیشه خونسرد اوست که انگار آب می‌شود بر روی تمام آتش‌های به پا شده درون من. این مرد عجیب آرامش را به من انتقال می‌داد

- جانم؟

اولین بار بود که می‌گفت « جانم ». چقدر صدایش موقع گفتن این واژه گیرا بود. کلافه از این جمله که در ذهنم نشست، سرم را تکان دادم. خب ما دوست بودیم و دوستی تازه شکل گرفته مان این قدری برایش ارزش داشت که به جای بله بگوید جانم. طبیعی بود! برای این که فرصت هر گونه فکر اضافه ای را از خودم بگیرم تند تند گفتم:

- بهراد من دیگه دارم می‌ترسم.

صدای خونسرد و آرامش رنگی از نگرانی گرفت و گفت:

- چی شده روژین؟!! کجایی الان؟

خودم را پرت کردم لب تخت و در حالی که با دست آزادم خودم را باد می‌زدم نفسم را قوت کردم و گفتم:

- رفتم شرکتشون همه چیزم دیدم. به ظاهر هم پسندیدم! اونا هم خیلی باهام خوب برخورد کردن. اما نگاه هاشون یه جوری بود که انگار دارم توی یه قمار خطرناک شرکت می‌کنم. نمی‌تونستم بفهمم لحظه‌ی بعد چی از جونم می‌خوان و با چه سوالی سورپرایزم می‌کنن. نمی‌تونستم حدس بزنم کدوم اکشون واقعیه و کدوم ظاهریه! من وقتی نتونم طرف مقابلم رو پیش بینی کنم عصبی می‌شم!!

بهراد پرید وسط حرف‌های بی سر و ته من و با آرامشی که دوباره به صدایش برگشته بود گفت:

- آروم باش دختر خوب! هنوز که چیزی نشده.

صدایم جیغ مانند شد و گفتم:

- چیزی نشده؟ حتماً باید یه چیزی بشه؟ از همه حرکاتشون می‌فهمیدم که دارن ترغیبم می‌کنن و ته این رغبت به نفع اونا تموم می‌شه. اما نمی‌تونستم کاری کنم. بوراک هم اون جا بود. باور کن همش حرفای تو توی ذهنم تکرار می‌شد و هر آن توقع داشتم یه تفنگی چیزی در بیارن معزمو بترکونن.

خندید و گفت:

ـ غلط کردن جمیعاً و رحمه الله! هنوز که تو جوابی ندادی روژین. این قدر ترس تو طبیعی نیست. ما اصلاً کاری نمی‌کنیم که به ضرر تو تموم بشه. بهت قول می‌دم!

راست می‌گفت. طبیعی نبود این قدر وحشت کردن آن هم برای یک بار ملاقات ساده. اما من می‌دانستم که نه پدر بزرگ کله گنده دارم نه پدر و نه مادری که بخواهند برای مشکلاتم تره ای خرد کنند. می‌دانستم امیرحسین را هم برای همیشه از دست دادم و اگر بلایی سرم بیاید بی چشم و رویی است که بخواهم زندگی اش را ول کند و به داد مشکلات من برسد. بیش ترین چیزی که داشت من را می‌ترساند بی پشتوانه بودنم بود.

ـ خودت گفتی حتی اگه نه بگم قضیه تموم نمی‌شه.

بهراد نفس عمیقی کشید و چند لحظه سکوت کرد. بعد از مکثی که کم کم داشت کلافه‌ام می‌کرد، به حرف آمد و گفت:

ـ این مار خوش خط و خال فقط به دست خودم کشته می‌شه. باید همون موقع حسابشونو می‌رسیدم. ولی الانم دیر نیست.

بعد تن صدایش تغییر کرد و با حمایتی که از حرف به حرف واژه‌هایش چکه می‌کرد گفت:

ـ تو فقط آروم باش دختر خوب. نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد.

آرام شدم. آرام شدم؟! عجیب بود که این را به خودم اعتراف می‌کردم. شاید هم عجیب نبود. بهراد به حد کافی حمایت و خوب بودن و حسن نیتش را به من ثابت کرده بود. از طرفی می‌دانستم او یک بار پیروز نبرد با این قوم الظالمینی بوده که الان من دچارشان شده بودم. می‌دانستم اگر همه چیز را به او بسپارم می‌تواند کمکم کند که این بار هم من پیروز میدان باشم. برای همین هم عجیب نبود که از گفته‌هایش قوت بگیرم برای کاری که حتی یک درصد به درست بودنش اطمینان نداشتم. تلفن را بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کردم و دراز کشیدم. هیچ وقت بلد نبودم یک دل شوم و تصمیمی قاطع بگیرم. هیچ وقت ... نکند دارم اشتباه می‌کنم؟

xxxx

مامان میز ناهار مجللی چیده بود و از من خواست قبل از رفتن به شرکت چند دقیقه ای کنارش باشم و ناهار را با هم بخوریم. می‌دانستم می‌خواهد در مورد موضوعی صحبت کند وگرنه اهل این کارها نبود. جلوی آینه ایستادم و همان

طور که گوشواره‌های طلایی و حلقه ای بزرگم را چفت می‌کردم صدای مامان را شنیدم:

- بیا دیگه دخترم، از دهن افتاد.

برای آخرین بار توی آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- اومدم!

کیفم را از روی تخت برداشتم و به آشپزخانه رفتم. مامان با دیدنم لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- مثل همیشه خوشگل و خانوم! بیا بشین عزیزکم.

بدون این که در جواب تعریفش چیزی بگویم پشت میز نشستم. غذاهای فرستاده شایگان این روزها حسابی به داد مامان می‌رسید و خوش به حالش شده بود. بی توجه به غذاها به او چشم دوختم. عادت داشتم در ابتدای مکالمه‌ام با کسی در چشم‌هایش خیره شوم چون احساس می‌کردم می‌توانم اعتماد به نفسم را به طرف مقابلم نشان دهم و واقعاً در این موضوع موفق بودم. مامان هم به من خیره شد و من غرق چشمانش شدم. همیشه چشم‌های خوش رنگ و درشتش را به زیبایی آرایش می‌کرد و موهایی که تقریباً جوگندمی شده بود را هر ماه به یک رنگ و حالت در می‌آورد. زیبا بود؛ آن قدر که نخواهد زیر بار آزار و اذیت‌های بابا برود و تحملش تمام شود. آن قدر که می‌توانست برای خودش مثل ملکه ها زندگی کند. ولی می‌توانست بماند و بابا را به زندگی برگرداند. می‌توانست برایم مادری کند و جلوی هر چیزی که در آن سن مرا تهدید می‌کرد بایستد. او را مقصر هرچیزی که تا امروز تجربه کرده بودم می‌دانستم. او هیچ وقت به این فکر نکرده بود که با رفتنش من چگونه زندگی می‌کنم! چگونه تاب بیاورم بدخلقی ها و بد مستی‌های بابا را. حتی یک لحظه فکر نکرده بود که بعد از او من تبدیل به آدمی می‌شوم برای تخلیه عقده‌های روانی بابا!

هنوز هم به وضوح دعواهایشان را به یاد می‌آوردم. در تمام آن داد و بیدادهایی که هر شب بر سرم هوار می‌شد، هیچ وقت اسمی از من به میان نمی‌آمد. کسی نمی‌گفت پس روژین چه می‌شود! کسی نمی‌گفت بعد از جدایی مان اوست که می‌سوزد و ذره ذره نابود می‌شود.

مامان که از نگاه خیره‌ی من خسته شده بود با مهربانی خاص خودش گفت:

- چرا نمی‌خوری دخترم؟ سرد می‌شه.

بشقابی از روی میز برداشتم و بدون حرف مقداری غذا کشیدم و مشغول شدم.

دیر صبحانه خورده بودم و خیلی میلی به ناهار نداشتم. فقط می‌خواستم مامان دست از سرم بردارد. او هم برای خودش غذا کشید و مشغول شد. چند قاشقی خورد و بالاخره سکوت سنگینش را که چند لحظه ای بود تصمیم داشت بشکند شکست و گفت:

- از وقتی اومدی، این خونه بوی تازگی گرفته!

پوزخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد. مامان از کدام بودن حرف می‌زد؟ من که تمام تلاشم را کرده بودم که نباشم. که آن قدر سرگرم شوم و خسته، که حس و حال دختری کردن برای کسی را نداشته باشم! که حس فکر کردن به تنها مرد عزیز زندگی‌ام را نداشته باشم.

- من که هیچ وقت خونه نیستم.

با دیدن پوزخند روی لبم به دلخوری یا شاید نفرتی که از سالها قبل در وجودم ریشه دوانده بود پی برد که چشم‌هایش پر از غم شد و گفت:

- همین که شب ها توی یه خونه سر روی بالش می‌ذاریم برای من کافیه.

نگاهی گذرا به صورتش انداختم. نمی‌دانم چه چیزی در چشم‌هایم دید که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. احساس کردم با هر حرفی که بر زبان می‌آورم گوشه‌ی دیگری از قبلش می‌شکند. می‌فهمیدم که با رفتارم زجرش می‌دهم، اما نمی‌توانستم جلوی برندگی زبانم را بگیرم. مگر قلب من نشکسته بود؟ مگر من هزار تکه نشده بودم؟

- اون موقع که به نوازش و لالاییت نیاز داشتم نبودی.

دستم را که روی میز مشت شده بود، در دست‌هایش گرفت و گفت:

- واست جبران می‌کنم روژینم. دلم می‌خواد همه‌ی بدی هامو جبران کنم دخترم. ما می‌تونیم ...

لیوان را با عصبانیت روی میز کوبیدم و دستم را از دست‌هایش خارج کردم. او حق نداشت دوباره مرا امیدوار کند. حق نداشت برای چند روز مادرانگی کند و بعد بارم را با دست‌های خودش ببند و راهی‌ام کند به سمت تنهایی. نمی‌خواستم دل ببندم به حضور کسی در زندگی ام. حتی اگر آن شخص قرار بود مادرم باشد!

- کدوم ما؟ هان؟ تو اون روزی که رفتی دور روژینو خط کشیدی. مگه نه؟ مگه نه که یک سال تموم ازم بی خبر بودی و حتی یه بارم از ذهنت نگذشت که دختر هجده سالم کدوم قبرستونیه؟ مامان اون روزایی که از مدرسه می‌اومدم و نامه گذاشته بودی که یه ماه می‌ری سفر، اون روزایی که بابا از خونه‌ی دوستاش

می‌اومد و اون قدر پاتیل بود که من تا مرز جنون می‌رفتم و حتی برای غذا خوردن هم از اتاقم بیرون نمی‌زدم. اون موقع می‌تونستی دلمو به دست بیاری. الان دیگه هیچ کدوم از حرفات توی قلب سنگی روژین اثری نداره. هر چی بیش تر تلاش می‌کنی و خودت رو مظلوم تر نشون می‌دی منو منزجر تر می‌کنی. زندگی من و تو نهایتاً می‌تونه همین شکلی باشه، عین دو تا غریبه! دو تا هم خونه!

از روی صندلی برخاست. وقتی پاکت سیگار و فندکش را از روی میز برداشت لرزش دستش را به خوبی دیدم. اما برایم مهم نبود. نمی‌خواستم برایش دل بسوزانم چون او برای من دل نسوزاند. سر جایم نشسته بودم و بدون این که دیگر به عذابم حتی نگاه کنم خیره به رو میزی از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم. بوی سیگار مامان در فضا پخش شد و صدایش را شنیدم:

- تو حق داری عزیزم. هیچ وقت بهت نگفتم حق نداری! همیشه و هر روز بیشتر از روز قبل بهت حق دادم. من برات اون طور که باید و شاید مادری نکردم. ولی روژین ... منم چاره ای جز این نداشتم!! این تنها شانسم بود. آخه تو که چیزی ...

حرفش را قطع کرد. انگار نمی‌توانست اعتراف کند برای چه مرا ترک کرد و رفت. برای چه منتظر بود من از آن خانه بروم تا سریع بار و بندیلش را جمع کند و ببرد. انگار از جواب دادن به دل مشغولی‌های من وحشت داشت. صورتش بین دود غرق شده بود، اما عمق حسرت توی چشمش را هنوز هم می‌دیدم.

- برای این که خودتو خلاص کنی و بیای این جا با یه نفر دیگه کیفور بشی هوم؟

جا خورد. این را قشنگ از حالتش، از دستی که لرزشش بیش تر شد، از چشمان گشاد شده اش می‌توانستم بفهمم. با عصبانیت سیگارش را خاموش کرد و صورتش را با دست پوشاند. توقع این حرف را از من نداشت. من هم قصد نداشتم سکوت کنم. دیگر نه.

- هان چیه؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم؟! نباید می‌دونستم؟ می‌دونم خوبم می‌دونم! تو برای هوس خودت، برای عشق و حال خودت ما رو ول کردی و اومدی تو این خراب شده.

دیگر نتوانست سکوت کند. دستش را از جلوی صورتش برداشت. چرخید به سمتم و با صورت قرمز شده از شدت خشم، فریاد زد:

- خفه شو روژین!! تو که هیچی نمی‌دونی حق نداری قضاوتم کنی!

دستش را که بی اختیار همراه فریادش بالا رفته بود گرفتم و مثل خودش با صدایی بلند داد زدم:

- سال‌های پیش نیاز به کسی داشتم که دستشو محکم بکوبه توی دهنم بلکه امروزم این نشه! اما امروز کسی حتی جرئت نداره بهم بگه تو! چون این من رو خودم به تنهایی ساختم و کسی حق نداره بهش توهین کنه. من چیزی رو قضاوت می‌کنم که دیدم. که شنیدم!

بعد از این حرف بلند شدم و با عصبانیت کیفم را از روی اپن به چنگ کشیدم. خواستم از خانه خارج شوم که مامان دوید جلوی راهم و گفت:

- نرو روژین! بذار صحبت کنیم. بذار همه چیزو واست توضیح بدم.

نگاهش کردم. باز عصبانیتش تبدیل به عجز شده بود. ناچاری و حسرت در عمق صورتش فریاد می‌زد. دلم باز بی‌اختیار شد. سوخت برایش با این که نباید می‌سوخت. این زن هر چه دست و پا زده بود فایده ای نداشت و هنوز هم تنها بود!

- نیازی به توضیح تو ندارم مامان! خودم همه چیزو می‌دونم. این که به خاطر یه نفر دیگه ولم کردی و رفتی. آخه واسه یه مادر کی جای بچشو پر می‌کنه؟ هنوزم که تنهایی مامان. هنوزم که هیچ کس نیست. چی عوض شده؟ همین که دیدی من خونه م رو جدا کردم عوض این که تو صورتم بزنی و بگی دیگه با بابات جر و بحث نمی‌کنم برگرد خونه تازه جاده رو باز دیدی. از خدا خواسته طلاق گرفتی و پا شدی اومدی تو این خراب شده. د لعنتی به چه قیمتی؟!!

مامان دستش را روی دهانش گرفت و با صدای بلندی شروع به گریه کرد. غمگین بود و پشیمان. سکوتش نشان می‌داد دفاعی ندارد از خودش بکند. حالا به جایی رسیده بود که نه همدمی داشت، نه کسی که کمبودهای زندگی قبلی اش را برایش جبران کند و نه حتی بچه اش را! تنها بچه اش را! اما هیچ کدام برای من فایده ای نداشت. چشم‌هایش در اوج غم و عجز ناباور بود. نمی‌توانست قبول کند که این حرف ها را از من شنیده است. من هم باورم نمی‌شد که قفل ذهن و زبانم باز شده و هر چه حسرت و درد در وجودم تلنبار شده بود را به زبان آورده ام.

او را که هم چنان جلویم ایستاده بود و گریه می‌کرد کنار زدم و از خانه خارج شدم. پله ها را یکی یکی و با سرعت پشت سر گذاشتم و از ساختمان خارج شدم. هوا عجیب پس بود و نفس‌هایم به شماره افتاده بود. بیرون ساختمان به دیوار سنگی کنار در تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. چند نفس عمیق کشیدم تا حالم

جا بیاید. عصبانیتم با قدم‌های تندی که روی پله ها کوبیده بودم کمی تخلیه شده بودم. کمی سر و وضعم را مرتب کردم و شروع کردم به قدم زدن تا سر خیابان. همه چیز بهم پیچیده شده بود و کلافه‌ام می‌کرد. همین روز ها که نیاز به ذهن آرام داشتم تا بتوانم کارم را به درستی انجام دهم، همه‌ی آدم‌های اطرافم دست به دست هم داده بودند تا مرا از انجام وظیفه‌ام باز دارند و با یادآوری گذشته آزارم بدهند.

غرق غصه‌های خودم بودم که احساس کردم کسی پشت سرم قدم می‌زند و هر لحظه صدای قدم‌هایش نزدیک‌تر می‌شود. با حدس این که مامان باشد بدون این که برگردم قدم‌هایم را تند تر کردم تا زودتر تاکسی بگیرم و از آن جا دور شوم این قسمت حکم میان بر را داشت و خلوت ترین قسمت خیابان محسوب می‌شد نمی‌خواستم به هیچ عنوان مجبور شوم دوباره با مامان حرف بزنم. قدم‌هایم را بلند بر می‌داشتم تا هر چه سریع تر از آن قسمت عبور کنم و خودم را توی عبور و مرور مردم گم کنم. در همین افکار دست و پا می‌زدم و در ذهن آشفته‌ام نقشه می‌کشیدم که کمی جلوتر با دیدن سایه شخص تعقیب کننده خشکم زد. سایه اش دقیقاً کنارم افتاده بود و مشخص بود آدم درشت هیکلی است. تمام غم و غصه ها و افکارم یادم رفت و همه حرف‌های بهراد در ذهنم ردیف شد. می‌گفت که آن گروه کسی را دنبالت می‌فرستند تا مراقبت باشد. رفت و آمد هایت را چک می‌کند و حواسشان کاملاً به توست که مبادا دست از پا خطا کنی.

برای این که خودم را آرام نشان بدهم هم چنان به راهم ادامه دادم. او قدم‌هایش را تند تر کرد تا به من رسید. شانه به شانه‌ام راه می‌آمد و من کم کم داشتم پس می‌افتادم! از گوشه‌ی چشم به او نگاهی انداختم. مردی درشت اندام و قد بلند با لباس‌هایی سر تا پا مشکی و چهره ای وحشتناک و غضبناک کنارم ایستاده بود. این دیگر چه مدل تعقیب کردنی بود؟ سخت بود که چیزی بروز ندهم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم اعتماد به نفسم را حفظ کنم. عجب غلطی کردم وارد این مسیر خلوت بی رفت و آمد شدم! نگاه مرد به من عجیب بود و همین مرا بیشتر می‌ترساند. دوباره و این بار بی اختیار قدم تند کردم تا هر چه سریع تر مسیرم را تا خیابان اصلی طی کنم و قبل از این که اتفاقی بیفتد خودم را نجات بدهم. هنوز قدمی از او دور نشده بودم که صدایش را بلند شد.

- خیلی هم تقلا نکن!

دیگر اعصابم دست خودم نبود. بدون این که نگاهش کنم کیفم را ردم زیر بغلم

و شروع کردم به دویدن. چیزی تا انتهای آن مسیر سنگ فرش و خالی از آدمیزاد باقی نمانده بود. همین طور که می‌دویدم ماشینی با سرعت وارد فرعی شد و به سمتم آمد. سر جایم همان وسط فرعی خشک شدم. راننده ماشین قصد نداشت ترمز بگیرد و آن ماشین که هر لحظه به من نزدیک تر می‌شد. وحشت زده جیغی کشیدم و دستم را جلوی چشم‌هایم گرفتم. طوری ذهنم قفل کرده بود که حتی نتوانستم خودم را کنار بکشم. برای هر چیزی آماده شده بودم که صدای ترمز شدیدی پرده‌ی گوشم را لرزاند و ماشین در چند میلی متری‌ام ایستاد. در حالی که لب‌هایم از شدت ترس می‌لرزید و مطمئن بودم رنگ چهره‌ام مثل گچ دیوار شده، دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم و به جلوی پاهایم نگاهی انداختم. سپر ماشین دقیقاً به زانوهای لرزانم چسبیده بود. بوی لاستیک‌هایش مشامم را می‌آزرد. نفسم در سینه‌ام حبس شده بود و قدرت حرکت نداشتم. دستم را روی قلبم گذاشتم. قبل از این که بتوانم جلوی فریادم را بگیرم صدایم بلند شد:

- این جا چه خبره؟!

از قصد صدایم را بالا برده بودم که هم راننده بشنود هم کمی از ترسم و هیجان خودم را از این طریق تخلیه کنم.

راننده به جای جواب دادن، از ماشین پیاده شد. با دیدن او که ظاهری کاملاً شبیه همان مرد پشت سرم داشت کم کم داشتم می‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. سریع چرخیدم. مردی که تعقیبم می‌کرد هم دست به سینه ایستاده و با لبخندی چندش آور نگاهم می‌کرد. دیگر چیزی نمانده بود غالب تهی کنم! قدمی به سمت عقب برداشتم. ذهنم با تمام توانش داشت فریاد می‌زد فرار کن! اما قبل از این که هر حرکتی از من سر بزند، مرد پشت سرم قدمی به سمتم برداشت و در همان حالت گفت:

- بفرمایید توی ماشین خانم. ما شما رو تا هر جا که می‌خواید برید می‌رسونیم.

تعجب کردم، اما تعجبم آن قدری نبود که به پاهای ترسیده‌ام فرمان ایست بدهد. فقط می‌خواستم از آن جا دور بشوم. قدم دیگری عقب برداشتم و همین که خواست خیز بردارم، با قدم بلندی خودش را به من رساند و بازویم در دستان زمختش اسیر شد. مجبور به توقف شدم. نمی‌فهمیدم قصدشان چیست. از جانم چه می‌خواستند؟ باید خودم را شجاع نشان می‌دادم. نباید می‌فهمید ترسیده ام. برای همین هم چرخیدم به سمتش و خواستم با عصبانیت چیزی بگویم که پیش دستی کرد و گفت:

- بهتره مخالفت نکنید! ما کاریتون نداریم. فقط می‌خوایم شما رو به مقصدتون برسونیم.

دیگر سکوت را جایز ندانستم و با داد و هوار گفتم:

- یعنی چی آقا؟! می‌خوام نرسونیم! این جا مگه شهر هرته که شما هر غلطی می‌خوای داری می‌کنی!! ولم کن ببینم!! تو کی هستی؟

بازویم را در دست‌های قوی اش فشار داد. طوری که آخم در آمد و با لحن ترسناک گفت:

-گفتم که بهتره مخالفت نکنید. پیشنهاد ندادم بهتون، دستور بود.

باید چه کار میکردم؟ اگر می‌رفتم ممکن بود دیگر رنگ زندگی را هم نبینم. ولی مگر می‌توانستم نروم؟ مگر راهی هم برایم باقی مانده بود که فرار کنم؟ داشتم توی ذهنم تند تند راه حل می‌چیدم. باید کاری می‌کردم. این طور مردن واقعا باعث خفت بود! بازویم را کشید و گفت:

- زود باش!

همین که من را از جا کند به صورت ناخودآگاه مقاومت کردم. شروع کردم به تقلا کردن و جیغ زدن. دست خودم نبود. واقعاً ترسیده بودم و می‌خواستم هر طور شده خودم را نجات بدهم. همین که صدای جیغم بلند شد دست دیگرش را جلوی دهانم گرفت. احساس خفگی تمام وجودم را احاطه کرد. دستش بزرگ بود و علاوه بر دهانم جلوی بینی‌ام را هم گرفته بود. آن قدر ترسیده بودم که هر آن امکان داشت سکته کنم. تمام تنم یخ زده بود و می‌لرزیدم. کشان کشان مرا به سمت ماشین برد و روی صندلی عقب پرتم کرد. خودش هم سوار شد و کنارم نشست. راننده بی حرف، ریلکس سوار شد و راه افتاد. مرد کناری‌ام با همان لحن ترسناکش گفت:

- به نفعته صدات در نیاد! من همیشه هم این قدر ملایم نیستم.

دهانم خشک خشک بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. دیگر صدایم در نمی‌آمد. آن قدر چهره و هیکلشان ترسناک بود که خودم را باخته بودم. انگار فهمید از شدت ترس چیزی نمانده پس بیفتم که با حالتی کریه دستم را گرفت و گفت:

-نترس دختر. فرار نیست چیزی بشه.

گرمای دستش که روی دست‌های یخ زده‌ام حرکت می‌کرد و بالا می‌آمد حالم را بهم می‌زد. دستم را با خشونت پس کشیدم. لبخند کثیفی روی لب‌هایش جا

خوش کرده بود. با همان لبخند رو به مرد راننده گفت:
- حرکت کن! خانوم رو تا محل کارش همراهی می‌کنیم.
خودم را تا انتهایی ترین قسمت در کشیده بودم و کز کرده نشسته بودم. واقعاً می‌خواستند من را به محل کارم برسانند؟ هدفشان از این کار ها چه بود؟! با همان حالت در خود فرو رفته گفتم:
- چی از جونم می‌خواین؟ شما کی هستین؟
آن قدر لبم را از داخل گاز گرفته بودم که بی حس شده بود. بدون این که جوابم را بدهد به رو به رو خیره مانده بود.
حالم دگرگون شده بود و آن قدر احساس تهوع داشتم که احساس می‌کردم الان است که معده‌ام منفجر شود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. نفسم در سینه حبس بود و توان حرف زدن نداشتم. خواستم دوباره فریاد بزنم که انگار فهمید. دست در جیبش کرد و با کنار زدن کتش کلت کمری اش را به رخم کشید و اخم کرد. با دیدن آن صحنه همان لحظه به معنای واقعی کلمه قدرت تکلمم را از دست دادم. از نگاهم پی به ترسم برد و باز نیش نحسش را برایم باز کرد و با خنده گفت:
- وقتشه بفهمی وقتی بهار خانم چیزی می‌خوان باید انجام بدی. اگه از اول مثل بچه آدم گفته بودی چشم و گوش به حرف اون پسر مدله نمی‌دادی الان هم مجبور نبودی تو این وضعیت باشی.
چشم‌هایم گرد شده بود و قلبم دیوانه وار به سینه می‌کوبید. بهراد گفته بود از کجا می‌دانی تعقیبت نکرده اند. من احمق آن‌ها را بیش از اندازه دست کم گرفته بودم. ولی صرفاً به خاطر ارتباط من با بهراد داشتند این کارها را می‌کردند؟! آن‌ها چه می‌دانستند چه حرف‌هایی بین من و بهراد رد و بدل شده؟ خدایا چیزی تا دیوانه شدن فاصله نداشتم.
با دستش ضربه ای به روی کلتش زد و گفت:
- این اسلحه رو می‌بینی؟ این بی خطره تا وقتی که هرچی بهار خانم گفتن سرتو پایین بندازی و انجام بدی. حواست نیست که با کیا طرف شدی کوچولو.
دیگر نتوانستم سکوت کنم و در حالی که چشم‌هایم را برایش می‌دراندم گفتم:
- هیچ غلطی نمی‌تونین بکنین!! به اون رئیس وحشیت بگو من هر کاری دلم بخواد می‌کنم. این جا مگه قانون نداره که شما ...
او خودش را به سمت من کشید و من لال شدم. اجازه نداد ادامه حرف از دهانم خارج شود. با یک حرکت پنجه در گردنم انداخت و فشار داد. به خس

حس افتادم و دستم را بالا آوردم تا کمی حلقه دستش را گشاد کنم. انگار داشت با تمام توانش فشار می‌داد و چشم‌های من داشت از حدقه بیرون می‌زد. تمام رگ‌های پیشانی و گردنم باد کرده بودند و این را خودم به خوبی می‌فهمیدم کم کم داشت نفسم بند می‌آمد. می‌خواستم لگد بپرانم ولی در آن جای بسته توان این کار را هم نداشتم. او با بی رحمی تمام همین طور که گردنم را می‌فشرد گفت:

- زیادی داری بلبل زبونی می‌کنی! بهتره این یادت باشه که هیچی از ما پنهون نمی‌مونه. کل مکالمه هاتونم از حفظیم. پس از این به بعد کاری که باید انجام بدی رو روزی چند بار برای خودت تکرار کن که یادت نره. وگرنه دفعه‌ی بعدی این قدر مهربون نیستیم. زبون درازت رو هم خیلی راحت کوتاه می‌کنیم.

نمی توانستم دستش را از گردنم جدا کنم. احساس می‌کردم خون به مغزم نمی‌رسد. دست و پا می‌زدم و با چشم‌هایم التماس می‌کردم که گردنم را رها کند. اما او انگار از این دست و پا زدن‌هایم لذت می‌برد که فقط با خنده به حالم نگاه می‌کرد. شک نداشتم تا چند لحظه‌ی آینده می‌میرم. دیگر دست از تقلا بر داشتم. او هم همین را می‌خواست که به محض آرام گرفتن من با یک حرکت من را به سمت جلو کشید و بعد با هول دادنم به سمت عقب دستش را از هم از دور گردنم باز کرد. راه نفسم باز شد. شروع کردم به سرفه کردن و ماساژ دادن گردنم. دستی دستی داشت من را می‌کشت و عین خیالش هم نبود! اگر واقعاً هم می‌مردم حتی شاید هیچ کس خبردار هم نمی‌شد. صدا ها در سرم مبهم بودند، ولی تمام قوایم را جمع کرده بودم که بی هوش نشوم. پشت سر هم نفس عمیق می‌کشیدم که اکسیژن به مغزم برسد. چند لحظه بعد مرد جلویی که تا آن لحظه با نگرانی از آینه به من خیره شده بود رو به مرد کناری ام، گفت:

- دیوونه چه کارش کردی؟ آقا گفته بود فقط بهش هشدار بدید. زدی ناکارش کردی!!

مرد دوباره خودش را به من نزدیک کرد و فکم را محکم گرفت. دوست داشتم سرش جیغ بزنم. اما دیگر جرئتش را نداشتم. او من را به راحتی آب خوردن می‌کشت. همان طور که فک و دندان‌هایم را با انگشت شست و اشاره‌اش فشار می‌داد، گفت:

- این دختره زیادی نازک نارنجیه، وگرنه همیشه روش کار ما همین بوده.

بعد فکم را ول کرد و عقب رفت. هنوز دستم روی گردنم بود. شک نداشتم گردنم از فشاری که آورده کبود می‌شود. همین طور بازوهایم. میزان ترس و

استرسی که از سر گذرانده بودم بیش از حد عادی بود. باید خودم را کنترل می‌کردم که از حال نروم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با ترمز ماشین به خودم آمدم. صدای باز شدن قفل در که به گوشم رسید فوراً دستگیره‌ی در را در دست گرفتم و در را باز کردم. حتی در آن لحظه هم ترس این را داشتم که مرد کناری دستم را بچسبد و مانع شود. اما در کمال ناباوری من، کاری به کارم نداشتند. همان لحظه که پاهای بی جانم را روی زمین گذاشتم ماشین با سرعت وحشتناکی یکس باد کرد و دور شد. همان جا توی پیاده رو روی زمین افتادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. تند تند و کوتاه نفس می‌کشیدم. خشکی دهانم حالم را بد می‌کرد. متعجب بودم از این که هنوز زنده‌ام و دارم نفس می‌کشم. هیچ وقت در زندگی این قدر نترسیده بودم. هیچ وقت!

چند لحظه در همان حال ماندم و به آسفالت زیر پایم زل زدم. اما نمی‌شد دست روی دست بگذارم. این قضیه بیش از اندازه بیخ پیدا کرده بود. تلو تلو خوران بلند شدم و روی پا ایستادم. سرم گیج می‌رفت. به اطراف نگاهی انداختم. در خیابانی بودم که به محل کارم ختم می‌شد. نمی‌شد با این وضعیت به آن جا بروم. از طرفی هم می‌ترسیدم که کسی هنوز در تعقیبم باشد. همین فکر باعث شد تمام قدرتم را جمع کنم و سریع خودم را به اولین تاکسی برسانم.

همین که خودم را روی صندلی ماشین انداختم، راننده با دیدن چهره‌ام وحشت کرد و گفت:

- خواهرم اتفاقی افتاده؟ برسونمتون بیمارستان؟

خدا می‌داند قیافه‌ام چه طور بود که او تا این حد وحشت کرده بود. با صدای خفه ای گفتم:

- نه! فقط از اینجا دور شین. یکم دیگه بهتون می‌گم کجا.

سرم را به شیشه چسباندم. راننده که با دیدن لرز بدنم احساس کرده بود سردم است تمام شیشه ها را بالا کشید و همان طور که گفته بودم راه افتاد. چشم‌هایم را بستم. تصویر وحشت ناک آن مرد از بین سیاهی‌های ذهنم کنار نمی‌رفت. هنوز داشتم به سختی نفس می‌کشیدم. دستم گز گز می‌کرد و به سختی تکان می‌خورد. موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و با دست‌هایی لرزان شماره گرفتم. به جز او هیچ کس نمی‌توانست در آن لحظه نجاتم بدهد. اصلاً کس دیگری به ذهنم نمی‌رسید در آن لحظه!

گوشی را کنار گوشم قرار دادم و منتظر ماندم. بوق اول ... بوق دوم ... بوق

سوم ...

داشتم نا امید می‌شدم. حدس زدم یا باشگاه باشد یا دنبال سری اول عکس‌هایی که داشتیم برای تبلیغات اولیه آماده می‌کردیم. خواستم گوشی را قطع کنم که همان لحظه صدای بی حالش توی گوشم پیچید:

- بله؟

احساس کردم از خواب بیدار شده چون صدایش گرفته بود. با شنیدن صدایش بغض به گلویم چنگ انداخت. تازه ترسم داشت خودش را نشان می‌داد. با صدایی لرزان گفتم:

- بهراد خونه ای؟ می‌شه من بیام اونجا؟

تنها چیزی که در آن لحظه به ذهنم می‌رسید رفتن پیش بهراد و صحبت کردن با او بود. فقط او می‌دانست که تهدید شدن از جانب این آدم ها را باید چگونه پشت سر گذاشت. برعکس تصورم که فکر می‌کردم الان بهراد نگران می‌شود و وادارم می‌کند قبل از رسیدن به خانه اش از همان پای تلفن برایش توضیح بدهم چه شده، صدایش که کم کم داشت تحلیل می‌رفت رادارهایم را روشن کرد و صاف نشستم. کلمات را به سختی به زبان می‌آورد و همین وحشتم را صد برابر کرد:

- دارم می‌میرم روژین!

همان لحظه صدای برخورد یدی به گوش رسید و تماس قطع شد. با شنیدن حرفش یخ زدم. نکند بلایی هم سر او آورده بودند؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود. آن مرد گفته بود که از رابطه ما خبر دارند، پس بعید نبود بلایی هم بر سر او آورده باشند. تند تند آدرس خانه اش را به راننده دادم و از او خواستم هرچه سریع تر مرا به آن جا برساند. دیگر برایم مهم نبود که آدم‌های بهار تعقیبم کنند حتی. شک داشتم که خانه است یا نه. اما تنها آدرسی که در حال حاضر داشتم همان بود. بعید می‌دانستم خانه شایگان یا در محل عکس برداری باشد. چون اگر آن جا بود دورش شلوغ بود و به دادش می‌رسیدند. حدوداً پانزده دقیقه ای گذشته بود و هم چنان اسیر ترافیک بودیم. من درد خودم را فراموش کرده بودم و با وحشت پایم را تکان می‌دادم و دست‌هایم را مشت کرده بودم. هر چند لحظه نگاهی به جلو می‌انداختم و با دیدن ماشین ها عصبی فحشی زیر لب می‌دادم. نزدیک خیابانشان که رسیدیم کلافه دست توی کیفم کردم. کرایه را روی صندلی جلو گذاشتم و گفتم:

- بقیه ش رو پیاده می‌رم. ممنونم!

راننده حتی فرصت نکرد جوابی بدهد. از ماشین پایین پریدم و شروع کردم به دویدن. به ساختمان که رسیدم دیگر نفس برایم باقی نمانده بود. از نگهبان جلوی در رد شدم و خواستم به سمت آسانسور بدوم که نگهبان داخلی صدایم زد. دوست داشتم دو دستی بر فرق سرش بکوبم. الان هم وقت چک کردن عبور و مرور است؟ همین طور که به دکمه آسانسور ضربه می‌زدم تا بلکه زودتر به طبقه هم کف برسد رو به نگهبان که مشخص بود من را به یاد آورده گفتم:

- باید به واحد آقای بهداد برم.

متعجب گفت:

- خیلی خب! ولی این چه وضعیه، صبر کنین من تماس بگیرم.

آسانسور ایستاد، هیجان زده داخل پریدم و گفتم:

- حالش خوب نیست، نمی‌تونه جواب بده. تو رو خدا گیر نده برادر.

او که کاملاً مشخص بود از حالت من وحشت کرده بی خیال بقیه عبور و مرورهای ساختمان دنبال من داخل آسانسور پرید. البته حق هم داشت بترسد. من با آن سر و وضع آشفته و حال داغون، بعید نبود آمده باشم کسی را به قتل برسانم! دکمه طبقه بهراد را زدم و تمام مدت جلوی خودم را گرفتم تا در برابر پر حرفی‌های نگهبان کتکش نزنم! می‌خواست من را قانع کند که اگر طوری هم شده است باید اول به او اطلاع بدهم و او مامور است و معذور! آسانسور که ایستاد بی توجه به نگهبان پر چانه بیرون پریدم و به سمت در خانه بهراد هجوم بردم. بدون زنگ زدن شروع کردم مشت کوبیدن به در و هم زمان صدایش می‌زدم:

- بهـــــــراد!! بهراد بیا درو باز کن!

نگهبان گویا دیگر باورش شده بود که واقعاً اتفاقی برای بهراد افتاده است. در سکوت کناری ایستاده و با نگرانی به من نگاه می‌کرد. با این تصور که بهراد گوشه ای از حال رفته چرخیدم به سمت نگهبان و گفتم:

- امروز از خونه بیرون که نرفته؟!

بنده خدا با ترس گفت:

- نه خانم! از دیشب از خونه شون خارج نشدن. زنگ بزنم پلیس؟

بی توجه به او باز به در کوبیدم. عقلم دیگر به جایی نمی‌رسید. دیگر به کل نا امید شده بودم که در باز شد. نفهمیدم چطور به سمت در هجوم بردم. همین که در را هل دادم به جسم سختی برخورد کرد. با سعی خودم را از لای در رد کردم و

بهراد را بی حال افتاده پشت در دیدم. کاملاً مشخص بود به زحمت فقط توانسته در را باز کند. خدا را شکر هنوز زنده بود! با ترس جلویش زانو زدم. رنگ به صورتش نبود. دست‌های لرزانم را جلو بردم و صورتش را گرفتم. یخ یخ بود! گفتم:

- بهراد، بهراد چی شدی؟! بهراد حرف بزن!! چرا این جوری شدی آخه؟!!

صدای نگهبان را از پشت در می‌شنیدم. در را هول می‌داد که وارد شود و هر بار در بدتر به کمر بهراد می‌خورد. با تمام توانم بهراد را عقب کشیدم تا هم در باز شود هم کمر او نابود نشود. همین که بهراد را کنار کشیدم در باز شد و نگهبان با صورت ترسیده وارد شد. نگاهش که به ما افتاد دادش در آمد.

- چی شده خانم؟ آقای بهداد چی شدن؟ غش کردن؟ نکنه مرده باشن!!

من که خودم هم دست کمی از او نداشتم با داد پریدم وسط حرفش و گفتم:

- داداش!! فقط زنگ بزنین اورژانس!! تو رو خدا، الان می‌میره!! حالش خوب نیست.

نگهبان سریع مشغول شماره گیری شد و من باز به بهراد بی حال و نا، خیره شدم. صورت اصلاح نکرده و رنگ پریده اش بی رنگ و پریشان بود. التماس گونه گفتم:

- تو رو خدا یه چیزی بگو بدونم زنده ای! بهراد!!

پلک‌هایش لرزید و به زحمت نیمه باز شد. دستان یخ زده اش را چسبیدم و با بغض گفتم:

- چی کارت کردن بهراد؟

چشم‌هایش به سمت پذیرایی چرخید. سریع نگاهش را دنبال کردم. ظرف غذایش روی میز بود. از همان رستورانی که شایگان با آن قرارداد بسته بود و هر روز غذایمان را می‌فرستاد. جیغم در آمد:

- مسموم شدی!

پلک‌هایش روی هم افتاد. نگهبان کنارم برگشت و گفت:

- خانم الان می‌آن. ان شالله که خدا به خیر می‌گذرونه.

بازوی بهراد را گرفتم و گفتم:

- الان می‌آن بهراد. هیچیت نمی‌شه. قول می‌دم. خب؟

بهراد هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد. از جا پریدم و به سمت ظرف غذایش هجوم بردم. این غذا از همان رستورانی بود که شایگان می‌فرستاد. اگر مسموم باشد پس باید همه بچه ها مسموم شده باشند. من و مامان هم از آن خورده

بودیم. پس من هم باید مسموم می‌شدم. اما من که ... باز دویدم سمت بهراد. نمی‌دانستم یک مسمومیت ساده غذایی است یا باز هم پای بهار در میان است. بازوهایش را چسبیدم و رو به نگهبان که هم چنان بالای سرمان ایستاده بود غریدم:

- پس چی شد این آمبولانس؟

وقتی نگاه گیجش را دیدم فهمیدم فارسی حرف زده‌ام و این بار جمله‌ام را به ترکی تکرار کردم. دوید سمت در و گفت:

- من می‌رم پایین که تا رسیدن سریع بیارمشون بالا.

نگهبان رفت و من همان طور ترسیده به بهراد خیره شدم. نکند بمیرد؟! دست‌های لرزان و بی حسم را روی شانه‌هایش قرار دادم. سعی کردم آرام شانه‌هایش را ماساژ بدهم تا کمی توان به بدنش برگردد. بعد از چند لحظه پشتش را به دیوار تکیه دادم و رفتم تا از آشپزخانه یک لیوان آب بردارم بخورم. حال خودم هم دست کمی از بهراد نداشت! لیوانی از توی جا ظرفی برداشتم و با آب سردکن یخچال پرش کردم و یک نفس سر کشیدم. از همان جا نگاهم به بهراد افتاد. بی حرکت افتاده بود و لب‌هایش به سفیدی می‌زد. لیوان را روی اپن کوبیدم و رو به آسمان نالیدم:

- خدایا فقط نمیره! خواهش می‌کنم. من نمی‌تونم ببینم همچین چیزیو. خدایا خودت یه کاری بکن. تو رو خدا یه بارم که شده منو ببین!!

در خانه باز شد و نگهبان با دو مامور اورژانس به داخل آمدند. دستم را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

- وای خدایا شکرت!

بعد جلو دویدم و در حینی که آن‌ها نبض بهراد و علائم حیاتی دیگرش را چک می‌کردند تند تند برایشان راجع به مسمومیت غذایی توضیح دادم. بدون هیچ توضیح اضافی بلندش کردند و روی برانکارد خواباندند. همراهشان از خانه خارج شدم. خدا را شکر آسانسور مخصوص حمل بار این قدر بزرگ بود که برانکارد در آن جا شود. همین که در آسانسور بسته شد، دوباره دویدم توی خانه تا کلید ها را پیدا کنم و در را قفل کنم. پشت در تکیه زدم و سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم. باید به شاران زنگ می‌زدم. دیگر توان به خیابان رفتن و منتظر تاکسی شدن را نداشتم. از طرفی می‌ترسیدم هنوز هم دنبالم باشند و دوباره بلایی سرم بیاورند. به محض اینکه شماره اش را گرفتم و بوق اول را شنیدم، صدایش

در گوشم پیچید:
ـ به به! چه عجب خانوم طراح یادی از ما ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
ـ شاران ماشین باباتو بردار و فوراً خودتو به این آدرسی که می‌گم برسون.
نمی دانم صدایم چقدر بد بود که لحن شاران عوض شد و با نگرانی گفت
ـ چی شده روژین؟ اتفاقی افتاده؟
ـ نپرس! فقط آدرسو بنویس.
ـ بگو بگو ..
بعد از دادن آدرس به شاران تلفن را قطع کردم و وارد آشپزخانه شدم. هنوز هم عطش داشتم. لیوان را از آب پر کردم و همه‌ی محتوایش را سر کشیدم. این همه تلاطم و استرس برای یک روز خیلی زیاد بود. بدن درد شدیدی داشتم. جای دست‌های آن مرد کثیف روی گردن و بازوهایم مانده بود. از دیدنشان احساس تنفر می‌کردم. چشم چشم کردم تا حمام را پیدا کنم. بار قبلی آن قدر هوشیار نبودم که بخواهم مسیرها را به ذهن بسپارم. یک راهروی کوتاه کنار آشپزخانه قرار داشت که در آن دو تا در قرار گرفته بود. یکی از آن‌ها همان اتاق بهراد بود که بار قبل هم دیده بودم. دومین در هم به یک اتاق، اما با اندازه ای کوچک تر اختصاص داشت. حدس زدم اتاق شاهین باشد. دور خودم چرخی زدم و انتهای راهرو یک در دیگر دیدم. به سمتش رفتم و بازش کردم. سرویس بهداشتی بزرگی روبرویم بود که با کاشی‌هایی قرمز و سفید طراحی شده بود. یک سمت آن وانی بزرگ قرار گرفته بود و قسمت دیگر با شیشه به صورت ربع دایره از کنار دیوار جدا می‌شد و دوش نصب شده بود. یک گوشه مختص به توالت فرنگی و کنار در هم روشویی با قفسه‌ی صابون و شامپو ها به همراه آینه ای بزرگ و مستطیل شکل قرار گرفته بود. روبروی آینه ایستادم و با حالتی عصبی شیر آب را باز کردم. دستم را زیر آب گرفتم و مشتم را پر از آب کردم. می‌خواستم رد دست آن مرد وحشی و چندش آور را از تنم پاک کنم. شروع کردم به ساییدن بازوهایم. حالت انزجار تمام وجودم را آزار می‌داد. بعد از این که حسابی بازوهایم را چنگ زدم تا رد دست‌هایش پاک شود، یک مشت آب یخ به صورت و گردنم پاشیدم. سردی اش از التهاب چشم‌هایم کم کرد. چند نفس عمیق کشیدم. احساس بدی در مورد این نقشه و داستانی که خودمان را درگیرش کرده بودیم داشتم. معلوم بود که این گروه با کسی شوخی ندارد و جان آدم ها برایش مثل اسباب

بازی است. فقط باید می‌فهمیدم در جریان بهراد هم دست داشتند یا نه.

از حمام که خارج شدم صدای زنگ تلفن بلند شد. فورا کلید ها را از روی جاکلیدی برداشتم. موبایل بهراد را هم از روی میز چنگ زدم که شاید به آن نیاز پیدا کند و کیفم را هم که گوشه در افتاده بود روی شانه انداختم و به سمت تلفن رفتم. می‌توانستم حدس بزنم شاران آمده. نگهبان اول حالم را پرسید. او را هم ترسانده بودم. بعد از آن خبر آمدن شاران را داد. تشکر کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. لحظه آخر نگاهم را دور خانه چرخاندم. لیوانی که در آن آب خورده بودم هنوز لب اپن بود و رد رژ لب سرخم حتی از این فاصله هم روی لبه اش نمایان بود. نفس عمیقی کشیدم و از خانه خارج شدم.

بعد از قفل کردن درها پایین رفتم و سریع خودم را به ماشین شاران رساندم. وارد شدنم به درون ماشین همانا و پرتاب شدن کوهی از سوالات به سویم همانا.

-این جا کجاست؟ وای خدا چه شیکه! تو این جا چه کار می‌کنی؟ مگه نباید الان توی دفترت باشی؟ ببینم تو که به من گفتی امروز اصلاً وقت نداری. چطور ..

تازه نگاهش به گردنم افتاد و جیغ بلندی کشید که بی اختیار دستم را روی گوشم گذاشتم:

- تو چرا این جوری شدی؟ الان می‌میرم روژین! این جا کجاست؟ بهداد کیه گفتی به نگهبان بگم. نکنه بهت تجاوز ...

کلافه و آشفته همراه با یک دنیا نگرانی که برای بهراد داشتم، حرفش را قطع کردم و گفتم:

- شاران بس کن! اعصاب ندارم. فقط راه بیفت.

همان طور ترسیده نگاهم کرد و گفت:

- کجا برم؟

- برو بیمارستان، همین خیابون بغلی.

باز صدای جیغش بلند شد.

- خب بگو چی شده!! تو که می‌کشی منو الان!!

داد کشیدم:

- د تو راه بیفت! تو راه می‌گم برات.

دیگر نتوانست مخالفت کند و راه افتاد. فاصله زیادی با بیمارستان نداشتیم. در همان فاصله اندک تند تند و سر بسته برایش تعریف کردم. البته از جریان تهدید شدن خودم چیزی نگفتم. کبودی گردنم را هم ربط دادم به یک درگیری خیابانی

در مستی. شاران این قدر بد مستی از من دیده بود که به راحتی باورش شد.

با رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شدم و دوان دوان خودم را به پذیرش رساندم. اسم و فامیل بهراد را گفتم و پرستار گفت:

- طبقه‌ی دوم، راهروی شماره‌ی چهار، اتاق صد و دو!

پله ها را یکی یکی پشت سر گذاشتم و خودم را به اتاقش رساندم. با دیدن پزشکی که بالای سرش ایستاده بود نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم. خیالم راحت شد که حالش خیلی هم وخیم نیست. چند دقیقه بعد شاران هم رسید. نفس نفس می‌زد و عصبی بود که منتظرش نایستاده‌ام تا ماشین را پارک کند. اما این قدر از عصبانیت من می‌ترسید که بی هیچ حرفی کیفم را گرفت و روی صندلی نشست.

با بیرون آمدن دکتر از اتاق بهراد به سمتش دویدم و گفتم:

-حالشون چطوره آقای دکتر؟

دکتر که داشت به سمت اتاق دیگری می‌رفت، با شنیدن صدای من برگشت و گفت:

- چه نسبتی باهاش دارین؟

کمی من من کردم. می‌ترسیدم بگویم دوستش هستم جوابم را ندهد. اما گفتن دروغ‌هایی از جمله همسرش هستم، یا حتی نامزدش هم در این شرایط چندان عاقلانه نبود. دل را زدم به دریا و گفتم:

- دوستشم، توی استانبول تنها کسی که می‌شناستش منم.

راست نگفتم، ولی دروغم هم اگر لو می‌رفت آبرویم را بر باد نمی‌داد. دکتر به نشانه این که حرفم را باور کرده سرش را تکان داد و گفت:

- نشانه‌هایی که در مریضتون وجود داره به مسمومیت شبیهه، اما نمی‌شه به طور قطع چیزی گفت. اول باید جواب یک سری از آزمایش‌هایی که ازشون گرفتیم بیاد تا بفهمیم که آیا بیماری خاص دیگه ای وجود داره یا نه. بعدش اقدامات لازم رو انجام می‌دیم.

ترسیده و نگران گفتم:

- الان حالش چطوره؟

- الان نمی‌شه گفت خوبه، اما سعی کردیم با سرم فشارش را به حالت نرمال برسونیم و مقداری از فقدان آب بدنش رو جبران کنیم تا جواب آزمایش ها بیاد. کمی صبر کنید، چیزی نمونده.

به سمت صندلی شاران رفتم و کنارش نشستم. دست‌هایم را در دست گرفت و با لحنی مهربان گفت:

- نترس، دکتر نگفت حالش خیلی بده. ان شاالله که چیزی نیست.

نگاهش کردم. با نگاهم پی به خرابی حالم برد که سرم را در آغوش کشید. به آغوشش نیاز داشتم. می‌ترسیدم. با دیدن بهراد در آن شرایط و تهدیدی که صبح گریبان خودم را گرفته بود، دیگر نمی‌توانستم شجاع باشم. حتی دیگر امیر حسینی نبود که دلم به حمایتش گرم باشد. باید کم کم این را باور می‌کردم که من نبود امیر حسین را داشتم با بهراد ...

خودم را از آغوش شاران جدا کردم. هنوز هم این قدر شجاع نبودم که این را برای خودم اعتراف کنم. با صدایی آرام رو به شاران گفتم:

-کتت رو بهم می‌دی؟ نمی‌خوام کبودی هام مشخص باشه.

بدون حرف لبخندی زد و کتش را از تن درآورد. کت را از دستش گرفتم و پوشیدم و زیپش را بستم. شاران اشاره به ته راهرو کرد و گفت:

- می‌رم واست یه چیزی بیارم بخوری. خودتم حالت چندان خوب نیست.

صدای زنگ موبایلم باعث شد که نتوانم در مقابل شاران مخالفتی کنم. او هم که به دنبال جواب شنیدن از من نبود با قدم‌های بلند از من فاصله گرفت. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی شایگان آهی کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

- روژین جان کجایی پس؟ همه این جا منتظر تو هستن.

نمی دانستم باید همه چیز را به او بگویم یا نه. بهراد گفته بود شایگان نفهمد، ولی آیا هنوز هم جایز بود چیزی به او نگوییم. تصمیم گیری را به بعد موکول کردم. می‌توانستم فعلاً طور دیگری برایش توضیح بدهم.

- شایگان، یه اتفاقی افتاده.

شایگان با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- بهراد حالش بد شده، احتمالاً مسموم شده. رسوندمش بیمارستان، خودمم الان این جام.

نگرانی اش چند برابر شد و گفت:

- چی؟ کی؟ چطور مگه؟

نفس عمیقی کشیدم. پیشانی‌ام را با دست راست چسبیدم، کمی به سمت جلو

متمایل شدم و گفتم:

- نمی‌دونم. همون غذایی رو خورده که از طرف رستوران می‌فرستن.

متعجب گفت:

- مگه می‌شه؟ ما امروز همه مون از همون غذا خوردیم. هیچ کس هیچیش نشده!

هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شدم پای بهار وسط ماجراست. ما همه آن غذا را خورده بودیم و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. پس یا بهراد به نوع غذا آلرژی داشت و یا ... آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- باید جواب آزمایشاش بیاد تا مشخص بشه چش شده. من فعلاً این جا می‌مونم.

- کدوم بیمارستانی؟ منم الان راه می‌افتم.

آدرس بیمارستان را دادم و گوشی را توی کیف انداختم. سرم را به دیوار تکیه دادم و به سرنوشت پر پیچ و خم خودم فکر کردم. آرامش هیچ وقت در زندگی من جایی نداشت. امیر حسین وقتی به من رسید که خورد و شکسته رو به نابودی می‌رفتم. ذره ذره جمعم کرد و با وجود خودش بندم زد. بعد روزگار ما را به جایی رساند که مجبور شدیم از هم فاصله بگیریم. بندهای امیر حسین ذره ذره جدا شدند و من باز افتادم در سراشیبی نابودی. چیزی به نابودی‌ام باقی نمانده بود که بهراد ...

صدای مهربان شاران من را از فکر خارج کرد:

- اینو بخور یکم حالت جا بیاد.

لبخند نیم بندی به عنوان تشکر روی لب نشاندم و لیوان مقوایی را از دستش گرفتم. کنارم نشست و به آرامی مشغول ماساژ دادن شانه‌هایم شد. توی عمق چشم‌های آبی اش نگرانی موج می‌زد. بدون حرف قهوه را مزه مزه کردم. بد بود. اصلا نمی‌شد اسمش را قهوه گذاشت. لیوان را از لبم جدا کردم و رو به شاران گفتم:

- سیگار داری؟

شاران دست از ماساژ شانه‌هایم کشید. چشم‌هایش را گرد کرد و غرید:

-دیوونه شدی؟! این جا بیمارستانه!

کلافه سری تکان دادم که ادامه داد:

- نمی‌خوای کبودی‌های بدنتو به دکتر نشون بدی؟ شکر خدا هار نبودی که اوم

شدی. دعوا واسه چیه دخترا در عجیم پلیس دخالت نکرده تو ماجرا.

چشم‌های خسته‌ام را توی چشم‌هایش قفل کردم. به آرامی زمزمه کردم:

-چیز مهمی نیست. خوب می‌شه.

شاران حرصی شده بود. این را از نگاهش می‌فهمیدم. می‌دانستم اگر شرایط کمی بهتر بود یکی توی سرم می‌کوبید و کشان کشان مرا پیش دکتر می‌برد. اما در آن زمان فقط با چشم‌هایی عصبانی به من خیره شد و چیزی نگفت. می‌دانست لجباز تر از خودش، من هستم!

حدوداً نیم ساعتی منتظر شدیم تا دکتر دوباره برگشت و وضعیت بهراد را چک کرد. بعد از این که از اتاق خارج شد سریع به سراغش رفتم و گفتم:

- جواب آزمایش ها حاضر شده دکتر؟

دکتر از بالای عینک نیم نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

-روی نمونه‌ی خون و ادرارشون آزمایش‌هایی انجام شد که نشون دهنده‌ی مسمومیت بود. خودشون هم گفتن تنها چیزی که امروز خوردن ناهار بوده. پس مسمومیت هر چی که هست مربوط به همون غذاییه که صرف کردن. معدشون رو شستشو دادیم. در کنارش با سرم قندی آب تخلیه شده از بدنشون رو جبران می‌کنیم. یک سری دارو هم باید به مدت یک هفته مصرف کنن. توی مدت زمانی که طول می‌کشه تا بدن به حالت عادی برگرده و سم به طور کامل از بدن خارج بشه یک سری توصیه‌های غذایی هم باید رعایت کنن. مواد لبنی و کافئین دار و هم چنین غذاهای دیرهضم به هیچ وجه مصرف نشه.

دکتر چند دقیقه ای توصیه‌های لازم را به من گوش زد کرد و بعد نسخه را به دستم داد. نسخه را گرفتم و به دست شاران دادم که پشت سرم ایستاده بود. رو به دکتر گفتم:

- می‌شه الان ببینمش؟

با لبخند دستش را به سمت در اتاق دراز کرد و گفت:

- بله مشکلی نیست. بفرمایید.

سر سری تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم. پشت در کمی مکث کردم و بعد، آهسته در را باز کردم. نگاهم به مردی که بی حال روی تخت خوابیده بود خیره ماند. هنوز هم می‌شد آثار بی حالی را در صورتش دید. با قدم‌هایی مردد جلو رفتم و روی صندلی کناری اش نشستم. سعی می‌کردم کم ترین سر و صدا را ایجاد کنم که بیدار نشود. اما انگار اصلاً خواب نبود که با حس نگاه سنگینم چشم باز

کرد و نگاهش به من افتاد. حتی نگاهش هم بی حال بود. عادت نداشتم او را در این حالت ببینم. لبخند بی جانی کنج لبش نشست و زمزمه وار گفت:

- چی شدم من؟

صدایش جان نداشت. از آن تحکمی که همیشه در صدایش موج می‌زد و مخاطب را وادار می‌کرد که به حرف‌هایش گوش دهد خبری نبود. مثل خودش با صدایی آرام گفتم:

-یه مسمومیت ساده اس. با چند روز استراحت کردن حالت خوب می‌شه.

اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

- ای لعنت بهت بهارا

پس او هم فهمیده بود کار بهار است. در این مورد هم او تیزتر از من بود. قیافه‌ام در هم شد و گفتم:

- ولی اون غذا که از طرف رستوران همیشگی بود.

صورتش را کج کرد و به چشم‌هایم زل زد. دلم می‌خواست از زیر نگاه‌های نافذ و خیره اش در بروم، اما چاره ای نبود.

- به نظرت کاری داره غذا رو از پیک بگیرن و خودشون رو جای پیک جا بزنن و بیارن در خونه؟

چند لحظه سکوت بینمان حکم فرما شد. ابرویی بالا دادم و گفتم:

- خیلی دارن کثیف بازی می‌کنن.

نمی خواستم در این شرایط از اتفاقی که برای خودم افتاده بود حرف بزنم. کمی روی تخت جابجا شد. از روی صندلی بلند شدم تا کمکش کنم. می‌خواست بالش زیر سرش را به پشتی تخت تکیه بدهد تا بنشیند. بالش را پشت سرش تنظیم کردم. زل زده بود به صورتم. سعی کردم نگاهش نکنم. در آن فاصله نزدیک نگاه کردن به چشمانش جسارتی می‌خواست که من نداشتم. دستم را از پشت سرش بیرون کشیدم و با کلافگی ناشی از نگاه خیره اش از او فاصله گرفتم و گفتم:

- بذار تکیه گاه تختو بکشم بالا.

مخالفتی نکرد. پشتم را به او کردم، ولی هنوز سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم. به انتهای تخت که رسیدم چند دکمه را امتحان کردم تا بالاخره تکیه گاهش کمی بالا آمد. حالا تقریباً نشسته بود و هنوز داشت با نگاهش حرکات مرا می‌پایید. کمی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- به چی این جوری زل زدی؟

- به کسی که اگه نبود شاید الان من اون دنیا بودم.

سریع نگاهش کردم. محبتی در چشمانش موج می‌زد که باعث می‌شد گرمم شود. هیچ جمله ای به ذهنم نمی‌رسید که در جواب حرفش بگویم. برای همین هم ناشیانه لبخندی زدم و در حالی که تلاش می‌کردم زیپ کت شاران را باز کنم و موهایم را کنار بزنم، گفتم:

- ای بابا! این طور ها هم نیست.

سکوتش باعث شد نگاهش کنم. نگاهش با حالتی عجیب به من خیره مانده بود. آهسته ولی با تحکم گفت:

- ببینمت روژین؟

متعجب نگاهش کردم. چشم‌هایش را ریز کرده بود و با کنجکاوی و اخم به من خیره شده بود.

- بیا جلو!

منظورش را نمی‌فهمیدم. نگاهش بدجور ترسناک شده بود. با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

- چی می‌گی؟ چی شده؟!

دستم را که توی دست دیگرم گره خورده بود گرفت و به سمت خودش کشید. شدت فشارش ان قدر زیاد بود که ناچاراً کمی روی تخت خم شدم. تعجب کردم که این همه قدرت را چطور به بدنش برگردانده! حالا نگاهش مستقیم روی گردنم بود و جای دست‌های آن مرد عوضی! صدایش که تا آن لحظه شبیه به زمزمه بود تا حد نهایتی که در توانش بود بالا رفت و گفت:

- این جای چیه؟

وای بر من! اصلاً حواسم به کبودی ها نبود. کت شاران یقه سه سانتی بود و تا حدودی کبودی‌های گردنم را هم پوشانده بود. اما حالا با باز کردن زیپش و کنار زدن موهایم همه چیز بر ملا شده بود. سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم و یقه‌ی کت را به سمت بالا برگرداندم. زیپش را هم دوباره بالا کشیدم و در همان حالت با تته پته گفتم:

- ا... چیز مهمی نیست. حالا بعداً در موردش ...

نگاهش نکردم. هر لحظه احتمال می‌دادم که چشم‌هایم تر شوند. آن قدر فشار امروز به من وارد شده بود که دست‌هایم می‌لرزید. دستی به گردنم کشیدم و خواستم قدمی از او فاصله بگیرم که این بار با صدای بلند تری پرید وسط

حرفم و گفت:

- پرسیدم این جای چیه روژین؟

نمی خواستم در این شرایط در موردش حرف بزنم. اصلاً دوست نداشتم جریان را بازگو کنم. دیگر گنجایشم تکمیل شده بود. اما بهراد این حرف ها حالیش نبود.

- روژین جواب منو بده!! می‌گم کار کدوم بی همه چیزیه؟!

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. نشستم روی صندلی و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- وقتی چنین بلایی سر تو آوردن فکر کردی از من می‌گذشتن؟

چند لحظه در همان حالت نگاهش در نگاهم خشک شد. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره از بین دندان‌های به هم فشرده اش غرید:

- به خدای احد و واحد نابودشون می‌کنم! از سگ کمترم به گوه خوردن نندازمشون!

سرم را بالا آوردم. چشم‌هایش در فاصله همین یکی دو دقیقه کامل سرخ شده بود. نگران گفتم:

- خیلی خب! ولی قبل از اون نیاز داریم تو خوب باشی.

بعد یک دفعه بغض به گلویم چنگ انداخت. بعد از صبح تا حالا واقعاً نیاز داشتم یک دل سیر گریه کنم. با صدای لرزان گفتم:

- تو این ماجرا هیچ کس جز تو کنار من ...

بهراد سریع دستم را که با آن لب تخت را چنگ زده بودم چسبید، فشار داد و گفت:

- بغض نکن! حق گریه هم نداری. اگه اونا فکر کردن تو این قدر بی کس و کاری واقعاً کور خوندن. دلم نمی‌خواست، ولی راهی برام نذاشتن. حالا که کثیف بازی می‌کنن کثیف بازی می‌کنم باهاشون. بیچارشون می‌کنیم. بهت قول می‌دم روژین باشه؟! بیا جلو ببینمت.

دستم را کشید و من نا خودآگاه کمی خودم را به او نزدیک کردم. دستش را تا نزدیک گردنم پیش آورد و گفت:

- حروم لقمه ها! سزای این کارشون رو بدجور پس می‌دن. هنوز نمی‌دونن با کی در افتادن!

با بغض نگاهم را از او گرفتم. برعکس تصورم گفتنش به بهراد آرامم کرده بود. انگار نیاز داشتم بدانم تنها نیستم.

- تعریف کن ببینم چی شد دقیقاً؟

آب دهانم را همراه با بغضم قورت دادم. حتی اگر حرف‌هایش در حد حرف هم باقی بماند برای من قوت قلب خوبی بود. شروع کردم برایش همه چیز را توضیح بدهم. از تعقیب آن مردی که از قصد می‌خواست من را بترساند تا بپرم وسط خیابان فرعی و آن ماشینی که به سمتم آمد و بعد بقیه ماجرا. هر لحظه بیش تر از قبل قیافه بهراد در هم می‌شد.

بعد از این که همه چیز را تعریف کردم هر دو سکوت کردیم. بهراد به سقف خیره مانده بود و من به پتوی نازکی که روی او کشیده شده بود. با یادآوری اتفاقات صبح دوباره به خودم لرزیدم. این که نزدیک بود چه بلایی سرم بیاورند و این که اگر نمی‌رسیدم ممکن بود برای بهراد چه اتفاقاتی بیفتد باعث می‌شد هر لحظه بیشتر از قبل بترسم از این که قرار است در آینده چه شود. بعد از گذشت چند دقیقه بهراد که دید من بدجور توی فکر فرو رفته‌ام و هیچ حرفی نمی‌زنم گفت:

- بهش فکر نکن! به من نگاه کن.

اخلاقش بود. دوست داشت وقتی حرف می‌زند مخاطب نگاهش کند. این را فهمیده بودم. نگاهش کردم. دیگر هیچ چیز نگفت. خودش از قدرت نگاهش خبر داشت حتماً. از چشم‌های سیاهش که تا عمق جان آدم نفوذ می‌کرد و تمامی تاریکی ها را در خودش می‌کشید. نمی‌دانم چقدر گذشت و من سحر شده در آن دو گوی سیاه و عمیق خیره مانده بودم که در باز شد.

سریع خودم را کنار کشیدم و چرخیدم. شایگان در چارچوب در ایستاده بود. از نگاهش مشخص بود با دیدن ما در آن وضعیت و آن قدر نزدیک، تعجب کرده. اما خیلی زود خودش را جمع کرد و گفت:

- سلام. خوبی بهراد؟ چی شدی پس؟

بهراد سری تکان داد و گفت:

- خوبم.

از روی صندلی بلند شدم و بعد از سلام کردن به شایگان گوشه ای ایستادم. شایگان سر جای من نشست و با کنجکاوی گفت:

- چی شد یه دفعه؟

به بهراد نگاهی کردم. با چشم به من فهماند که نباید از این قضایا چیزی بر زبان بیاورم. هنوز هم نمی‌خواست شایگان کاری بکند. خودش به حرف آمد و

گفت:

- صبح یه سری مکمل قبل از صبحانه خوردم که زودتر به تمرینام برسم. به خاطر این که معده‌ام خالی بود حالم یکم بد شد. اما الان بهترم. چیزی نیست.

شایگان دستانش را بلند کرد و گفت:

- خدا رو شکر! وقتی روژین گفت خیلی نگران شدم. بچه ها هم می‌خواستن بیان. ولی گفتم این جا رو شلوغ نکنن. فقط شاهین اومده که اونم درگیر پارک کردن ماشینه.

بهراد در جوابش گفت:

- خوب کاری کردی. چیزی نشده که الکی شلوغش کنین.

شایگان چرخید سمت من و نگاهم کرد. می‌دانستم دلیل حضورم در آن جا برایش مجهول است. من چه کاری می‌توانسم با بهراد داشته باشم که به خانه او بروم؟! الان هم که در این وضعیت ما را دیده بود و حتماً هزار جور فکر و خیال به سرش راه پیدا می‌کرد. با این حال در حال حاضر هیچ کدام از این مسائل برایم اهمیتی نداشت. اهمیت موضوع اصلی خیلی بیشتر از این موضوعات پیش پا افتاده بود. شایگان فقط سری به نشانه‌ی تشکر برایم تکان داد و رو به بهراد پرسید:

- یه برنامه‌ی فردا می‌رسی یا باید استراحت کنی؟

قبل از بهراد من به حرف آمدم و گفتم:

- معلومه که نه! دکتر گفته باید سه چهار روز استراحت کنه. برنامه ها می‌تونن منتظر بمونن. طرح ها که تقریباً آماده س. عکسای بهراد رو بعداً می‌گیریم.

این بار نگاه هر دو مرد روی من حالت عجیبی داشت. اه لعنت به من! اصلاً به من چه! قرار را بر قرار ترجیح دادم و گفتم:

- من برم ببینم شاران داروها رو گرفته یا نه.

هنوز به در نرسیده بودم که صدای بهراد متوقفم کرد:

- بمون روژین! کار من هنوز با تو تموم نشده.

در دلم کلی فحش نثار بهراد کردم که جلوی شایگان تا این حد صمیمی صحبت کرده بود و حالا باید زیر نگاه‌های پر سوال شایگان احساس سنگینی می‌کردم. شایگان که احساس کرده بود اوضاع برای ماندن مناسب نیست از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من می‌رم یه سر به دکترت بزنم. ببینم اگه لازمه این جا بمونی مقدماتش رو

انجام بدم. موقع رفتن دوباره بهت سر می‌زنم.
بعد هم سرسری خداحافظی کرد و بهراد هم با بی حوصلگی جوابش را داد. بعد از رفتنش رو به من که همان طور کنار در خشکم زده بود گفت:
- بیا بشین سر جات.
از کی آن جا جای من شده بود؟! با عصبانیت جلو رفتم و گفتم:
-چرا جلوی شایگان این طور صحبت کردی؟ الان با خودش هزار تا فکر می‌کنه.
خونسرد نگاهم کرد و بی پروا گفت:
- شاید دلم می‌خواد هزار تا فکر بکنه.
با غیظ نگاهش کردم و هزار واژه در ذهنم چیدم تا توی صورتش بکوبم. اما قبل از این که من هر حرفی بزنم با همان خونسردی گفت:
- شوخی کردم. یه لیوان آب می‌دی بهم؟
چشم غره ای به او که با خونسردی نگاهم می‌کرد رفتم و گفتم:
- سرم زدی، فکر کنم نباید آب بخوری. صبر کن دکترت بیاد اگه گفت مورد نداره بهت می‌دم.
سرش را کمی کج کرد و گفت:
- از این به بعد قراره بیشتر با هم دیده بشیم. چه بهتر که این مقدمه‌ی فکر برای شایگان ایجاد بشه.
چقدر راحت از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. بهراد اگر روان شناس می‌خواند صد در صد روان شناس قهاری می‌شد. خیلی خوب می‌دانست ا عصبانیت آدم همان چند لحظه اول است. حرف را طوری عوض می‌کرد که چند لحظه بگذرد و این کوه آتشفشان کمی از آن حالت اوج فاصله بگیرد. دوباره بر می‌گشت سر حرف اصلی.
حرفش از نظر من منطقی نبود. درست است که برای خودم هم خیلی نبود شایگان چه فکری بکند. اما اگر همین شایگان باعث بشود این فکر دیگران هم منتقل شود را نمی‌توانستم هضم کنم. دلم نمی‌خواست کسی در من افکاری داشته باشد که یک درصد هم درست نیست.
- بهتر بود در این مورد با من مشورت می‌کردی.
باز هم بدون توجه به حرف من، بحث را عوض کرد و گفت:
- کبودی ها رو به دکتر نشون دادی؟

چشم‌هایم را توی چشم‌هایش قفل کردم. هیچ حرفی نزدم او هم نیاز به شنیدن نداشت. کمی که گذشت دستش جلو آمد و زیر چانه‌ام قرار گرفت. مثل برق گرفته‌ها سرم را بلند کردم و خواستم چیزی بگویم که چشم‌هایش نگذاشت. در آن نگاه چیزی بود که مرا مجبور می‌کرد به سکوت. به آرامی گفت:

- ای کاش می‌شد به جوری تو رو از این ماجرا حذف کنم. کاش از اول تو رو درگیر نمی‌کردم.

با انگشت شست چانه‌ام را کمی نوازش کرد که طاقت از کف دادم و سرم را عقب بردم. او هم به خودش آمد و دستش را عقب کشید. بغضی که دوباره به گلویم برگشته بود را به زحمت فرو خوردم و گفتم:

- این ماجرا دل خواه من یا تو نبوده. من انتخاب شدم و این هم تاوانشه. هیچ کس نمی‌تونست جلوی این ماجراها رو بگیره. من براشون بهترین طعمه م بی کس و کار و غریب!

حرفم را قطع کرد و با مهربانی بی سابقه ای که قبل تر ها به هیچ وجه ندیده بودم گفت:

- فکر می‌کنی اجازه می‌دم تنهایی با اونا بجنگی؟ می‌دونم امروز ناغافل پاتک زدن به جفتمون، اما هر اتفاقی که بیفته من هوات رو دارم. دیگه نمی‌ذاریم غافلگیرمون کنن. حالا نوبت اوناست که غافلگیر بشن.

به او و حالت چهره اش در آن لحظه نمی‌آمد دروغ بگوید یا بخواهد روی هوا حرفی بزند. حرف‌هایش بوی امیرحسین ... لعنت به من ... لعنت به منی که در هر لحظه دنبال ردی از او بودم. این دو نفر اصلاً قابل قیاس نبودند. از هیچ نظر! سریع حرف را عوض کردم:

- حالا به نظرت از کجا فهمیدن که با تو حرف زدم؟

بهراد به بالش پشت سرش تکیه زد و گفت:

- خب اونا حتماً تعقیبت کردن و دیدن با من در ارتباطی.

- آخه علناً گفت مکالماتتون رو حفظیم. کسی که دنبالم باشه که نمی‌تونه حرفامونو بشنوه.

بهراد با انگشت سبابه دست راستش بالای ابروی چپش را خاراند و بعد از کمی فکر گفت:

- تو دو بار بهار رو دیدی. یادت بیاد چیا پوشیده بودی. چه کیف و چه وسایلی توی این دوبار همراهت بوده. همشون رو باید بگردیم. احتمالش زیاده که شنود

کار گذاشته باشن.
پوفی کردم و گفتم:
- کسی ندونه فکر می‌کنه من کو کو شنلم! یا کریستین دیور! این مسخره بازی ها چیه؟!!
لبخندی زد و گفت:
- برای اونا تو یه برگ برنده ای که اجازه ندی یک فصل کامل بی کار باشن. یک فصل بی کاری برای یه برند مطرح مثل اونا عین خودکشیه.
از جا برخاستم و گفتم:
- روزی که رفتم شرکتش همین کیفی که امروز دستمه همراهم بود. برم بیارم ببینم چیزی داخلشه یا نه.
بعد از این حرف از اتاق بیرون رفتم. شاران هنوز روی صندلی کنار در اتاق نشسته بود. سرش را به دیوار تکیه داده و چشم‌هایش بسته بود. کنارش نشستم و دستی به شانه اش زدم. همان لحظه چشم باز کرد و با دیدن من گفت:
-نفهمیدم کی خوابم برد! دیشب درست نخوابیدم.
-پاشو برو خونه. مرسی که اومدی. خیلی خسته شدی. ان شالله جبران کنم برات.
اخم کرد و گفت:
- یعنی چی این حرفا؟ اهل تعارف نبودیا. تو می‌خوای بمونی؟ تا من تو رو نرسونم خونه خیالم راحت نمی‌شه. منتظر می‌مونم تا کارت تموم بشه.
کیفم را که روی پاهایش گذاشته بود برداشتم و گفتم:
- من کارم طول می‌کشه. نگران نباش عزیز دلم. برو خونه. منم وقتی از این جا رفتم بهت زنگ می‌زنم که خیالت راحت بشه. خوبه؟
شاران پوفی کشید و با کلافگی گفت:
-از دست تو! باشه می‌رم. ولی بعداً یه توضیح جانانه باید بدی بهم. بیا اینم داروهای جناب بهداد مشکوک!
نایلون داروهای بهراد را از دستش گرفتم و تا کنار پله ها بدرقه اش کردم. بعد از این که خیالم از بابت رفتنش راحت شد به اتاق بهراد برگشتم. با وارد شدنم به اتاق صدایش را شنیدم که رو به پرستار می‌گفت:
- من حالم خوبه خانم پرستار. نیازی نمی‌بینم که یه شب رو این جا بگذرونم.
- اما آقای محترم دستور پزشک همینه، چاره ای نیست.

بهراد عصبانی شد و خواست چیزی بگوید که نزدیک تر شدم و گفتم:

- این قدر مخالفت نکن. یه شب این جا موندن بهتر از اینه که بخوای از کارات عقب بیفتی.

عصبی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دیگر حرفی نزد. پرستار هم آمپولی به سرمش اضافه کرد و گفت:

- این کمکتون می‌کنه بهتر بخوابید. وقت شام بیدارتون می‌کنم.

بعد هم اتاق را ترک کرد. داروهایش را روی میز کنار تختش گذاشتم و روی صندلی نشستم. با کلافگی به سقف خیره بود. بهراد عادت به ساکن بودن نداشت. می‌دانستم سخت می‌گذرد برایش. نفس عمیقی کشیدم و برای پرت کردن حواسش گفتم:

- کیفم همین بود.

بهراد چشمانش را از سقف گرفت و به سمت من چرخید. با دیدن کیف توی دستم، دستش را دراز کرد و گفت:

- اگه چیز زنونه توش نیست بده بگردمش.

خب خدا را شکر حواسش پرت شد. چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

- همینین دیگه.

برای این که بیش تر از آن رویش باز نشود کیف را به سمتش گرفتم و خودم دست به سینه ایستادم. شروع کرد به گشتن کیف. بعد از باز کردن زیپش همه‌ی وسایل را یکی یکی بیرون کشید. کیف پول، کیف لوازم آرایش، تک به تک رژ ها و ریمل و بقیه لوازم آرایشی، دفترچه یادداشت و روان نویس، بسته‌ی دستمال کاغذی جیبی و خلاصه هر چیزی که در کیفم بود را یکی یکی چک کرد و وقتی کارش تمام شد همین طور که ابرویش را می‌خاراند گفت:

- موبایلت کجاست؟

- توی جیب بیرونی.

زیپ بیرونی کیف را باز کرد و موبایل من و خودش را هم زمان در آورد. نگاهی به موبایلش انداخت و با کنجکاوی نگاهم کرد. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- من آوردم برات. گفتم شاید لازمت بشه.

پوزخندی زد و گفت:

- نیست خیلی هم آدم الان نگرانمن.

در جوابش سکوت کردم. در این یک مورد خیلی خوب درکش می‌کردم، اما لازم به گفتن نبود. گوشی را انداخت کنار بالشش و گوشی من را برداشت. دکمه‌ی پاورش را زد و خاموشش کرد. پشت گوشی را خارج کرد و باتری را با یک ضربه‌ی کوچک در آورد. چند لحظه به باتری موبایل خیره شد و بعد دستش را به نشانه‌ی سکوت جلوی صورتش گرفت. با کنجکاوی به او نزدیک شدم و به جایی که به آن خیره شده بود نگاه کردم. با دیدن شی کوچکی که روی باتری چسبیده بود چشم‌هایم از تعجب گرد شد. بهراد با نوک انگشت آن را جدا کرد و توی پارچ آب کنار دستش انداخت. بعد رو به من گفت:

- پارچو توی دستشویی خالی کن.

من اما بهت زده به پارچ و آن شنود ریز خیره شده بودم. یعنی تمام حرف‌هایم ضبط شده بود؟ صحبت‌هایم با بهراد. تمام بحث‌هایی که با مامان کرده بودم. با فکر کردن به این که حالا چه چیزهایی از گذشته و زندگی‌ام می‌دانستند سرم درد می‌گرفت. بهراد متوجه حال خرابم شد که دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت. با احساس گرمایی که به دست‌هایم تزریق شده بود چشم‌هایم را روی دستش قفل کردم. احساس می‌کردم کوله بار سنگینی روی شانه‌هایم قرار گرفته. زمزمه وار گفت:

- نگران نباش، می‌دونم چی کارشون کنم. اتفاق بدی نمی‌افته.

فقط نگاهش کردم. دستش را کنار کشید و چشمک زد. باید به حرف او اعتماد و دلم را قرص می‌کردم. بهراد برای این که خونسردی اش را بیش تر به رخم بکشد با دست بالشش را صاف کرد و گفت:

- تختم رو به حالت اولیه بر می‌گردونی؟ کم کم داره وقت خواب می‌رسه.

بی حرف تختش را صاف کردم و رفتم سمت پارچ. باید هر چی سریع تر خالی اش می‌کردم. داخل اتاق ها دستشویی مجزا قرار داشت. پارچ را برداشتم و به سمت دستشویی راه افتادم. سریع داخل دستشویی خالی اش کردم و سیفون را هم کشیدم. لعنت به تو بهار!

از دستشویی خارج شدم و به سمتم کیفم راه افتادم. بهتر بود از آن جا بروم تا بهراد به استراحتش برسد. نیاز داشتم کمی در تنهایی فکر کنم تا بفهمم دقیقا چقدر خاک بر سرم شده و آن‌ها چه چیزهایی را شنیده اند. اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که موبایلم زنگ خورد. بهراد دوباره باتری را سر جایش

برگردانده و روشش کرده بود. با دیدن شماره‌ی ترکیه و ناشناس، رنگ از چهره‌ام پرید و رو به بهراد که کنجکاو نگاهم می‌کرد گفتم:

- حتماً خودشونن. حتماً فهمیدن شنود رو از بین بردیم! حالا باید چه کار کنم؟

بهراد با همان خونسردی سری تکان و گفت:

- هیچی! آرامش خودتو حفظ کن. جواب بده بذار روی اسپیکر.

گزینه‌ی پاسخ را لمس کردم و بدون این که حرفی بزنم گذاشتم روی اسپیکر:

- الو ...

صدای یک مرد بود. چشمانم را بستم و گفتم:

- بفرمایید.

- می‌بینم که باهوش تر از این حرفایی، خوشم اومد.

نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش شدم:

- اما می‌دونی دختر خوب؟ از یه چیزی خوشم نیومد. این که فکر کردی من به احمقم! درسته که اون شنودو پیدا کردی و دور انداختی، اما این که بخوای چغولی مارو پیش جوجه مدلای جوگیر کنی اصلاً کار قشنگی نیست. دیدی که نتیجه شم چی شد.

تمام اعتماد به نفسم را جمع کردم توی صدایم و گفتم:

- این که شما هم این طور منو تهدید کنید اصلاً کار درستی نیست آقای بوراک تاشکی! کار کردن که زوری نمی‌شه. منم هیچ قراردادی پیش شما ندارم که بخوام بترسم.

حرفم را قطع کرد و گفت:

- نه نه نه. می‌شه! کار کردن این مدلی هم می‌شه دختر. وقتی پای جون خودت و عزیزات در میون باشه همه مدله می‌شه.

به بهراد نگاه کردم. در نگاهم خواند چقدر هول و دست پاچه ام. یک بار به نرمی پلک زد و دستم را که لب تخت گذاشتم بودم، گرفت.

- شنیدم امروز بچه ها زیاده روی کردن و ترسوندنت. قصد من این نبود که به تو آسیبی برسه. اونا رو هم به سزای کارشون رسوندم! نگران اون موضوع نباش. فقط یه چیزی می‌مونه. اونم خیانتی که تو اول کار به من کردی و حسابی ناراحت شدم با این حال خیالی نیست. من خیلی بخشنده ام. می‌خوام یه فرصت دوباره بهت بدم.

ای خدا، تا کجا قرار بود این ماجرا کش پیدا کند. خودم را به خنگی زدم و

گفتم:

- چه فرصتی؟

- دیگه نمی‌خوام باهات قرار داد ببندم. می‌خوام باهات یه معامله بکنم. تو تمام طرح‌های تابستونی که برای شرکت پز طراحی کردی رو به گروه من می‌دی. بدون هیچ چشم داشتی. منم بی سر و صدا دست از سرت بر می‌دارم و می‌ذارم با دوست پسرت به زندگیت برسی.

فکر کرده بود بهراد دوست پسر من است. البته شاید هر کس دیگری هم که به جای او بود همین فکر را می‌کرد. نگاهم خیره به بهراد مانده بود. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد که یعنی بگو « باشه ». با ترس و چشمان گشاد شده نگاهش کردم و او هم چشم غره ای حواله‌ام کرد و لب زد:

- بسپارش به من!

چاره ای نبود. وقت نداشتم خیلی فکر کنم. برای همین هم گفتم:

- در صورتی که مطمئن باشم دست از سرم بر ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- اون قدر ها ارزش نداری که به خاطرت بخوام وقتم رو حروم کنم. همین طرح‌های تابستون تو برای من بسه.

لجم گرفت، ولی موافقت کردم. او هم که انگار از اول مطمئن بود حرفش را می‌پذیرم گفت:

- آفرین دختر خوب! دیگه هم به فکر خیانت کردن نباش، این به نفع همه س.

بعد از این حرف تماس قطع شد و من همان طور وحشت زده به بهراد که پیروزمندانه نگاهم می‌کرد خیره شدم. با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حیف که مسکن تزریق شده اجازه نمی‌ده بیش تر از این بیدار بمونم. اما نگران نباش. نقشه توپی دارم براشون. حالا که این بلا رو سر تو آوردن حقشونه که بدترین بلا سرشون بیاد. به وقتش بهشون نشون می‌دم کی ارزش نداره!!

لبخند نشست کنج لبم. ضربه ای به در خورد و هم زمان در باز شد و شاهین وارد شد. بالاخره جای پارک پیدا کرده بود. راه را برایش باز کردم تا خودش را به تخت بهراد برساند. از چشمانش نگرانی می‌بارید. کیفم را سر شانه‌ام انداختم و با لبخند گفتم:

- من می‌رم دیگه، بهراد زود خوب شو.

بهراد در جوابم سرش را تکان داد و شاهین گفت:

- ممنون از لطفت روژین!

دستم را به نشانه بیخیال در هوا تکان دادم و رفتم سمت در. همین که از در اتاق خارج شدم باز صدای موبایلم بلند شد و من وحشت زده از این که نکند دوباره تماس گرفته باشند به صفحه گوشی خیره شدم. با دیدن نام شاران نفسم را با آسودگی بیرون دادم و جواب دادم.

- جانم شاران؟

صدای جیغ مانندش مثل همیشه اولین چیزی بود که به گوش می‌رسید:

-تو چرا نگفتی اول صبح با مامانت دعوا کردی؟

آه خدایا! وضعیت من را از این که هست بدتر نکن. این وسط همین را کم داشتم. چهره در هم کشیدم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

شاران عصبی پوفی کرد و گفت:

- از اون جا که مامانت امروز مزون نرفته. مامانم هم که باهاش قرار داشته برای لباس عروس یکی از دوستای نزدیکش نگران شده و رفته خونتون. مامانتو دیده که داشته گریه می‌کرده. بعد فهمیده که دعواتون شده و تو گذاشتی از خونه رفتی.

خسته از توضیحات دقیق شاران، با صدای سردی گفتم:

- خب! حالا چی کار کنم؟

شاران از بی حوصلگی و سردی توی صدایم کلافه شد و گفت:

- یعنی چی؟ اصلاً مهم نیست واست که مامانت توی چه وضعیتیه؟

کلافگی اش به من هم سرایت کرد. چنگی به موهایم زدم وگفتم:

- مگه برای اون مهمه من چه وضعی دارم؟

لحنش را عوض کرد. می‌خواست مرا رام کند؛ خوب می‌فهمیدم ...

-پاشو بیا خونه دختر! منم الان این جام. بیا بشین دوتایی حلش کنین. اون دوستت هم که خدا رو شکر حالش بهتره.

پوزخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد. چقدر همه چیز را ساده می‌دیدند. اصلاً بقیه چه خبر داشتند بین ما چه می‌گذرد که این قدر راحت نسخه پیچمان می‌کردند؟

- حل شدنی نیست! اتفاقاً امروز تصمیم نهایی‌ام رو گرفتم. من از هجده سالگی مستقل زندگی کردم. بیش تر از این نمی‌تونم توی خونه بمونم. هر چی بیش تر

بمونم دعواهامون بیش تر و آزار دهنده تر می‌شه. می‌خوام بگردم برای این مدت باقی مونده ای که استانبول هستم یه جای مناسب پیدا کنم.

شاران با عصبانیتی که از او بعید بود گفت:

- این قدر روی هوا حرف نزن. گفتم پاشو بیا! اگه حل نشد مشکلاتت برو هر قبرستونی که می‌خوای. آه! این قدر زبون نفهمی که دیوونم کردی دیگه. یا می‌آی یا خودم پا می‌شم می‌آم ...

همین را کم داشتم که شاران برایم خط و نشان بکشد. عصبی با صدایی که کم کم کنترلش داشت از دستم خارج می‌شد گفتم:

- توام نمی‌فهمی دیگه؟ من کی حرفم دو تا شده که این بار دومش باشه؟ گفتم دیگه تو اون خونه نمی‌آم. بسه هر چی اجازه دادم با حرفاتون روی اعصابم خط بکشین. از همین امروز می‌رم می‌گردم دنبال جا. به مامان هم بگو با این کاراش دل من یکی براش نمی‌سوزه. اون مگه نمی‌خواست تنها باشه؟ خب دارم به آرزوش می‌رسونمش. توام تا وقتی می‌خوای این حرفا رو بزنی دیگه به من زنگ نزن. خداحافظ!

تلفن را قطع کردم و همان طور که عصبی قدم بر می‌داشتم مسیر طی شده را برگشتم که با شایگان روبرو شدم. او کی وارد این راهرو شده بود و به دیوار آن هم با چند قدم فاصله از من تکیه داده بود؟ با دیدن نگاه سردرگم و صد البته چهره‌ی ناراحتم کمی نزدیک تر شد و گفت:

- روژین جا من نمی‌خواستم گوش بایستم. از اولش همین جا ایستاده بودم، حودت متوجه حضور من نشدی.

خسته خودم را روی یکی از نیمکت ها انداختم. امروز مسلماً یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام بود که از در و دیوار برایم می‌بارید و قصد نداشت کمی رحم کند. شایگان با کمی فاصله از من نشست و با احتیاط گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سری تکان دادم و سعی کردم لحنم را طبیعی جلوه بدهم. می‌دانستم همه چیز را شنیده ولی قرار نبود در همه زندگی من دخیل شود.

- نه ...

چه نه ای! بیش تر داشتم خودم را مسخره می‌کردم وقتی هم من می‌دانستم او همه چیز را شنیده و هم او.

- ببین روژین من می‌دونم تو همیشه روی پای خودت ایستادی و نیازی هم به

کمک کسی نداری. ولی این جا و توی این کشور کمی سخته مثل ایران بخوای همه کار هات رو خودت انجام بدی. اگه مشکلی هست من می‌تونم کمکت کن.

شاید بهتر بود در این زمینه از او کمک بگیرم. حق با او بود. من حتی نمی‌دانستم برای پیدا کردن خانه ای با قیمت مناسب باید به کجا سر بزنم. برای همین هم همان طور که سرم را از پشت به دیوار می‌چسباندم بدون این که واجع به شرایط پیش آمده توضیح اضافه ای بدهم گفتم:

- من باید نقل مکان کنم. می‌خوام دنبال یه سوئیت مناسب بگردم که این مدت بتونم اون جا زندگی کنم.

سرش را به نشانه فهمیدن من تکان داد و گفت:

- من تو این زمینه دوست و آشنا زیاد دارم. اگه می‌بینی اصرار کردم که بهم بگی دلیلش اینه که اگه قراره هر جایی به جز منزل مامانت اقامت داشتی باشی مسئولیتش با منه. همین طور که برای کل اعضای گروهم جا برای زندگی فراهم کردم برای توام باید بکنم. غیر از اینه؟

زندگی کردن در خانه ای پر از مدل کار من نبود. نه اعصابش را داشتم و نه حوصله اش را. برای همین هم رفتم وسط حرفش و گفتم:

- اوه نه! ممنون. من ترجیح می‌دم خودم یه جایی رو پیدا کنم تا این که برم توی اون خونه و با اون مدل ها ...

این بار او پرید وسط حرفم و گفتم:

- کی گفت قراره بری اون جا؟ من می‌دونم تو نمی‌تونی با اون بچه ها زندگی کنی و حق هم داری. دنیات با اونا متفاوته. من فقط گفتم جای زندگی تو با منه. الان هم با یکی از دوستام که هتل داره هماهنگ می‌کنم تا یکی از بهترین سوئیت هاش رو در اختیارت بذاره. این جوری خیالم راحته که محل زندگیت امنه.

چه می‌توانستم بگویم؟ مطمئن بودم کاری که شایگان می‌کند لطف نیست چون این کار را برای همه اعضای گروه انجام داده بود. او فقط داشت از دید خودش انجام وظیفه می‌کرد. خب بد هم نبود! انگار از نگاهم پی به رضایتم برد که گفت:

- آدرسش رو برات اس‌ام اس می‌کنم. وسایلت رو جمع کن و همین امشب برو اون جا. هر کم و کسری هم داشتی به خودم بگو. روژین، من وظیفمه همه شرایط رو برای تو فراهم کنم.

لبخند محوی کنج لبم نشست. بالاخره در این روز لعنتی یک اتفاق خوب افتاده بود. از جا برخاستم و در جواب همه حرف ها و محبتش فقط به یک کلمه

اکتفا کردم:

ـ ممنونم.

این بار او بود که بدون حرف فقط لبخندی تحویلم داد. کیفم را سر شانه‌ام جا به جا کردم و گفتم:

ـ با اجازت، من دیگه می‌رم. تو و شاهینم که هستید پس دیگه نیازی به من نیست. می‌رم سریع تر وسایلم رو جمع کنم.

بعد از این حرف چند قدم از او فاصله گرفتم که دوباره صدای شایگان متوقفم کرد:

ـروژین؟

برگشتم. بی هیچ حرفی نگاهش کردم و منتظر شدم:

ـ ممنون، بابت بهراد.

لبخندی زدم و برگشتم. نپرسید تو در خانه بهراد چه غلطی می‌کردی فقط تشکر کرد. همین برای من بس بود! هنوز بودند آدم‌هایی که قضاوت نمی‌کردند.

××

۱۴

پرنده‌هایی که دسته دسته، دور تا دور میدان می‌نشستند و عابرهایی که برایشان دانه می‌ریختند اطراف میدان تکسیم را هزار برابر زیبا تر کرده بودند میدان مثل همیشه غرق شلوغی بود و نرده‌های کنارش پر از آدم‌هایی که نشسته بودند و سلفی می‌گرفتند. از خیابان عبور کردم و وارد دومین فرعی شدم.

آدرسی را که شایگان داده بود توی جی پی اس دوباره چک کردم. تقریباً پنج دقیقه‌ی دیگر به هتل مورد نظر می‌رسیدم. با یاد آوری حرف‌های شایگان، دسته‌ی چمدان بزرگم را محکم تر از قبل بین پنجه‌ی دستم فشردم.

- یک درصد هم فکر نکن دارم بهت لطف می‌کنم! مطمئن باش من دارم وظیفه‌ام رو انجام می‌دم. نه بیشتر و نه کمتر از اون چیزی که توی آیین نامه و قرارداد ها ذکر می‌شه.

با حقوقی که در قراردادم با شایگان ذکر شده بود حتی پیدا کردن یک سوییت کوچک برای سکونت چندماهه هم سخت بود. نمی‌توانستم با آن درآمد هم به ظاهر و نیازهای روزمره‌ام رسیدگی کنم هم با هزینه‌های سرسام آور هتل ها و خانه‌های اجاره ای کنار بیایم. از طرفی می‌دانستم مدارا کردن و ساختن با مامان، فقط اوضاع را بدتر می‌کند و ذهن من را بسته تر. اتفاقات اخیر به

خودی خود باعث شده بود طرح‌های جدیدم اصلاً به دلم ننشیند و هرکدام را هزار بار تغییر بدهم. اگر می‌خواستم هر روز از کنار مامان گذر کنم و حرف گذشته را پیش بکشم، همین چهار تا کاغذی که روزانه سیاه می‌کردم هم دیگر باقی نمی‌ماند.

در مقابل تمام اصرارهایش برای ماندن، چمدانی در دست گرفتم و از خانه بیرون زدم. شاران و خاله آلما هم که آن جا بودند هر کاری کردند نتوانستند من را از حر شیطان پیاده کنند. موقع خداحافظی جلوی مامان ایستادم و جدی مثل همیشه گفتم:

– مامان من با تو مشکلی ندارم، یعنی منظورم اینه که فکر نکن برای قهر یا این طور مسائل دارم می‌رم. من دارم می‌رم چون عادت کردم استقلال داشته باشم. پس الکی خودت رو ناراحت نکن و توام سعی کن به زندگی سابقت برگردی. این طور برای هر دوی ما بهتره!

در میان اشک‌های مامان و بغض سنگین گلوی خودم و نگاه دلخور خاله آلما و شاران خانه را ترک کردم. رفتنم به آن جا از اول اشتباه بود. وقتی دره عظیمی از دلخوری بین من و مامان فاصله انداخته بود مشخص بود که مدت زیادی نمی‌توانم آن جا دوام بیاورم. وقتی از خانه خارج شدم ساواش را پیش رویم دیدم و فهمیدم او را واسطه کرده اند که با من حرف بزند. همان جا جلوی ساختمان با دیدن او ایستادم و دل خور نگاهش کردم. او که به ماشینش تکیه داده بود با دیدن حالت من گردنش را کج کرد و هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد. کلافه این پا و آن پا کردم و ساواش سریع جلو آمد و گفت:

– نیومدم جلوت رو بگیرم. من بیش تر از همه اون جماعتی که تو خونه تون هستن بهت حق می‌دم. فقط اومدم وسایلت رو برات بیارم تا هر جایی که می‌خوای بری.

بدون هیچ حرفی چمدانم را وسط پیاده رو رها کردم و به سمت ماشینش که این بار یک ماشین ساده و ارزان قیمت بود راه افتادم. این یکی احتمالاً ماشین خودش بود. همین که سوار شدم ساواش هم سریع چمدانم را داخل صندوق عقب جا داد و سوار شد.

این که مامان، خاله آلما و شاران و حتی ساواش را واسطه کرده بود بیش تر مرا بهم می‌ریخت. همین که به جای درست کردن اشتباهاتشان به دیگران واصل می‌شدند برای تزریق کردن اجباری فراموشی به من! خسته بودم از این شرایط!

ساواش پرسید کجا می‌روم و من آدرس را گفتم. نیم بیش تر مسیر در سکوت سپری شد. آخر طاقت نیاورد و سکوت را شکست:

- شنیدم شاران با اون پسره کات کرده.

همین دیگر. نهایت حرف و نگرانی ساواش هم ختم می‌شد به شاران تا بیش تر حسرت زده بشوم که ای کاش من هم یک برادر داشتم. یک حامی! یک نگران بی منت! شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- درست شنیدی. خیانت کرد. شاران هم ترکش کرد.

- پسره احمق!

از نظر من شاران احمق تر بود که این قدر فاصله بین خودش و ساواش انداخته بود.

- هنوز با هم سر سنگینین؟ نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟

- خواستن رو که می‌خوام ولی شاران راه نمی‌ده. بعد از جریان احمد نگران بودم که نکنه مثل اون پسره باز حالش خراب بشه. ولی انگار رو به راهه خدا رو شکر.

- احمد اون قدر ها هم براش مهم نبود. زود خودش رو جمع کرد.

چرخید به سمتم و عاجزانه نگاهم کرد. بدون این که نگاهش کنم فهمیدم چه می‌خواهد. با این حال گفتم:

- چیه؟ چی می‌خوای که اون جوری نگاه می‌کنی؟

خنده اش گرفت و گفت:

- راستش فقط تویی که شاران به حرفت گوش می‌ده. می‌شه یه قرار بذاری همه با هم بریم بیرون؟ شاید من بتونم یه کم بهش نزدیک کنم خودمو. تو خونه که اصلاً راه نمی‌ده. دلم می‌خواد رابطه م باهاش این قدری خوب بشه که خودش بیاد حرفاشو بهم بزنه. اگه شاران دختری بود که خودش از پس خودش بر می‌اومد من این قدر نگرانش نبودم. مثلاً یکی مثل تو ...

توی دلم قهقهه زدم. من؟ من روی پای خودم بودم؟ از پس خودم بر می‌آمدم؟!! من؟! من اگر من شدم از صدقه سر امیر حسین بود. بعد از از دست دادنش خودم یکی را می‌خواستم که جمعم کند. با این حال چیزی به روی ساواش نیاوردم. بگذار همه فکر کنند من خیلی قوی هستم. حداقل تظاهر به قوی بودن را خیلی خوب بلد بودم. سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیلی خب، سعیم رو می‌کنم. مواظب باش خیابون رو رد نکنی.

با دیدن تابلوی بزرگ هتل از افکارم خارج شدم. دسته‌ی چمدان را جمع کردم و توی دست گرفتمش تا از پله ها بالا بروم. ساواش سر خیابان خداحافظی کرد و رفت. خودم خواستم تنهایم بگذارد. از در شیشه ای که عبور کردم دوباره چمدان را به زمین سپردم و پشت سرم کشیدمش. به سمت رسپشن رفتم و بعد از گفتن اسم با لبخند پت و پهن دختر بوری که در یونیفرم هتل مشغول کار با کامپیوتر بود روبرو شدم. سرش را بلند کرد و گفت:

- خوش اومدین خانم رضایت پور. می‌تونم پاسپورتتون رو ببینم؟

پارسپورتم را به دستش سپردم و او بعد از چک کردن شماره‌ی اتاق، کارتی به دستم داد و به ترکی رو به یکی از مردهای کنار آسانسور گفت:

- خانم رو تا اتاقشون همراهی کنید.

چمدانم را به دست آن مرد سپردم و به همراهش وارد آسانسور شدم. هتل بزرگ و تقریباً شیکی بود. از شایگان خواسته بودم خیلی هم پریز بپاش نکن ولی او گویا به خرجش نمی‌رفت. با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر وارد یک فضای دایره شکل شدیم که چندین راهرو دور تا دورش قرار گرفته بود. مرد با احترام دستش را به سمت یکی از راهرو ها دراز کرد و گفت:

- بفرمایید خانم!

قدم‌های محکمم را روی فرش‌های سبز رنگ کف راهرو ها کوبیدم و به سمت در اتاقی که مرد نشانم داده بود راه افتادم. این جا قرار بود چند ماهی مامن من باشد. کارت زدم و در را باز کردم. آن مرد هم تا داخل اتاق همراهی‌ام کرد و بعد از قرار دادن چمدان نزدیک پایه تخت خواب گفت:

-امیدوارم از اقامتتون توی این هتل لذت ببرید. کاری داشتین حتماً تماس بگیرین.

سری تکان دادم و منتظر شدم تا اتاق را ترک کند. همین که از اتاق خارج شد و در را بست با خستگی روی یکی از کاناپه‌های کنار پنجره نشستم. شایگان گفته بود تا روزی که در ترکیه اقامت دارم می‌توانم این جا بمانم. با بی‌حالی به اتاق نگاهی کردم. فضای اتاق یک مستطیل بزرگ بود که دقیقاً در قسمت وسط تختی دونفره قرار گرفته و با ملافه‌ی سفید و آبی آسمانی پوشیده شده بود. دو طرف تخت هم دو آباژور پایه کوتاه روی میزهای عسلی قرار گرفته بود. پنجره ای یک سره دقیقاً روبروی درب ورودی قرار داشت و یک نیم ست آبی رنگ با تلویزیونی کوچک در کنار پنجره. از روی مبل بلند شدم و وارد راهروی کوتاه

کنار در ورودی شدم. دوتا کابینت کوتاه به همراه بار و گاز دو شعله رو میزی تنها چیزهایی بود که به عنوان آشپزخانه در گوشه‌ی سمت چپ راهرو قرار گرفته بود و انتهای راهرو هم دری بود احتمالاً برای سرویس بهداشتی.

با همین فکر فوراً خودم را به آن جا رساندم و در را باز کردم. سرویس بهداشتی هم تقریباً کوچک بود. یک گوشه وان و دوش قرار گرفته بود و یک سمت توالت فرنگی و روشویی. شیر آب داخل وان را باز کردم و از بین شامپوهایی که روی قفسه چیده شده بود یک کف وان برداشتم و توی آب ریختم. وقتی وان به حد کافی پر شد لباس‌هایم را یکی یکی در آوردم و خودم را به آب سپردم. روز مزخرفی را گذرانده بودم و حالا نیاز داشتم یک ساعتی ریلکس کنم.

با چشم‌هایی بسته برای خودم پوزخندی زدم. تمام درهای زندگی برایم قفل بود. بعد از آن هم که با چنگ و دندان قفل ها را باز کرده بودم تازه با دیوارهایی بلند روبرو شده بودم که هیچ جوره نمی‌شد نابودشان کرد. همه چیز در هم می‌پیچید و هیچ چیز سرجایش نبود. احساس می‌کردم در گودالی عمیق دست و پا می‌زنم و هیچ وقت قرار نیست از آن خارج شوم. باید رخت می‌کشیدم از این مرحله‌ی فلاکت بار زندگی و می‌رفتم. شاید آن قدر ها که باید دور نشده بودم. شاید این درد را با آمدن پیش مامان چند برابر کرده بودم. یادم آمد به چند ماه پیش. اوایل بهمن ماه ایران ... قبل از این که همه این اتفاقات بیفتد. قبل از این که تصمیم بگیرم کوچ کنم استانبول. به روزی که دعوت نامه سفر به نیویورک برای امیر حسین و من آمد. از طرف یکی از دوستان کله گنده‌اش که آن جا شرکت اسم و رسم داری داشت. دعوت نامه به مناسبت هفته مدی بود که قرار بود شهریور ماه برگزار شود. دوستش زودتر فرستاده بود تا ما فرصت کنیم مقدمات سفر را فراهم کنیم. برای گرفتن ویزا نیاز به یک مصاحبه بود که من و امیر حسین برای انجام دادنش به ارمنستان رفتیم و همه مراحل را به خوبی پشت سر گذاشتیم. حالا کم کم داشتیم به آن هفته مد نزدیک می‌شدیم. چه قدر خوب می‌شد ویزا را می‌گرفتم و این بار کوچ می‌کردم به جایی دور تر. یعنی این بار درست می‌شد؟ شاید هم نه! شاید باید به این عادت می‌کردم که زندگی با من سر لج دارد. هر چه بیش تر تقلا کنم برای رها شدن بیش تر من را در خودش می‌کشد. این روز ها احساس می‌کردم کسی روحم را تا پای اعدام می‌کشد، آن قدر می‌ترساند و می‌ترساند و می‌ترساند که حسی برایش باقی نماند به جز وحشت. وحشت از روبرو، از پشت سر. آن قدر که اعتماد نکنم، خوب نباشم، گرم نباشم، دل نشین

نباشم! بعد از آن رهایم می‌کند به حال خودم. از وان خارج شدم. بس است هر چقدر با این فکرهای در هم برهمم تنها ماندم و خیر سرم ریلکس کردم!

قطره‌های آب روی گونه‌هایم می‌رقصیدند. توی آیینه به خودم زل زدم. زیر چشم‌هایم گود بود. با دیدن چشم‌هایم لبخند غمگینی روی صورتم نشست.

« چشمات یه برق عجیب داره .... می‌ترسم اسیرت بشم. »

برق چشم‌هایم توی این یک سال و اندی، خاموش شده بود و هیچ کس برای روشن کردنش تلاشی نکرده بود. از جمله خودم!

«نگاهت مثل آفتاب داغه روژین! می‌سوزونه! منو بدجور سوزوندی دختر. »

کجایی ببینی آفتاب یخ زده ای توی صورتم جا خوش کرده و قصد رفتن ندارد؟

آهی کشیدم. حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. ذهنم کشیده شد سمت بهراد. امشب قرار بود توی بیمارستان بماند. یعنی حالش خوب بود؟ کشیده شدم سمت گوشی ام. می‌خواستم حالش را بپرسم. ایرادی که نداشت؟ داشت؟

با دومین بوق صدای خسته اش در گوشی پیچید:

- یه خانم کم پیدا!

لبخند نشست روی لبم. نشستم لب تخت و همین طور که با کلاه حوله آب موهایم را جمع می‌کردم گفتم:

- چند ساعت پیش، اون جا بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خونه م بودی؟ کی؟

دست از خشک کردن موهایم برداشتم و متعجب گفتم:

- خونه ت؟ نکنه رفتی خونه دیوونه؟!

صدای خسته اش رنگی از خنده گرفت و گفت:

- رو به موت نبودم که بخوام یه شب رو تو بیمارستان سر کنم. شاهین دکتر رد راضی کرد و اومدم خونه.

با حرص کلاه حوله را از روی سرم کنار زدم، پا روی پا انداختم و سعی کردم حوله کنار رفته از روی پایم را مرتب کنم. هم زمان گفتم:

- امان از دست توی لجباز! حالت بد نشه دوباره یه موقع.

- نگران نباش خانم! بادمجون بم آفت نداره. تو کجایی؟

قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم گفتم:

- هتل!

سریع نکته را گرفت و متعجب گفت:
- چی؟! هتل چرا؟ مگه خونه مامانت نیستی؟
از جا برخاستم و به سمت میز آرایش کنار اتاق راه افتادم.
- مفصله!
فهمید قصد حرف زدن ندارم که بحث را پیچاند:
- قصد نداری یه سر به این مریض بی حال بزنی؟
روبروی آینه ایستادم. صورتم بدون آرایش واقعاً چنگی به دل نمی‌زد. با انگشت سبابه دست چپم ابروهای نامرتبم را صاف کردم و گفتم:
- خواستم بگم می‌آم یه سر بهت بزنم، ولی گفتم شاید بخوای استراحت کنی.
- حالا اگه بگم می‌خوام شام بخورم و تنهایی نمی‌چسبه، می‌آی؟
بدون مکث، خیره در نگاه سیاهم جواب دادم:
-می آم.
تلفن که قطع شد مکثی کردم. دلیلش چه بود این قدر سریع جواب دادن؟!
لباسی از چمدان بیرون کشیدم و در آینه به خودم خیره شدم. لباس را به تنم چسباندم و تکانی خوردم. رنگش را دوست نداشتم. روی تخت انداختمش و پیراهن دیگری در آوردم. دوباره جلوی خودم گرفتمش و با گفتن اینکه «با چه فکری اینو خریدم ؟!» آن را هم پرت کردم پیش قبلی.
لباس بعدی بلوز گیپور سفید رنگی بود که آستین‌های بلند و گشادی داشت با طرح گل‌های ریز. پسندیدم. شلوار جینم را هم از چمدان خارج کردم و به حمام برگشتم تا موهایم را خشک کنم.
جلوی در ایستاده بودم و در حالی که در ذهنم شماره‌های دوستان ایرانی را مرور می‌کردم به صفحه‌ی موبایل زل زده بودم. شماره ها یکی از چیزهایی بودند که به محض دیدن به ذهن می‌سپردمشان. اما این شماره که روی صفحه نقش بسته بود شبیه هیچ کدام از شماره‌های همیشگی نبود. خطم را هم که کسی نداشت. پس چه کسی از ایران هوس کرده بود از روژین یادی کند؟ اصلا چگونه؟ تماسش میس کال شده بود و من نفهمیده بودم. اعتقاد داشتم کسی که شماره اش را نمی‌شناسم اگر کار مهمی داشته باشد خودش دوباره تماس می‌گیرد. برای همین هم بی تفاوت گوشی را برگرداندم داخل کیفم.
باز شدن در و ظاهر شدن بهراد باعث شد افکارم عقب گرد کنند. با لبخند و چشم‌هایی هنوز هم بی حال، جلوی در ایستاده بود. برای این که ایستادن زیاد

خسته اش نکند سریع وارد شدم و گفتم:

- سلام. خوبی؟ بهتری؟

در سکوت فقط سرش را تکان داد. نگاهش طوری روی من خیره بود که هول شدم و با من منی که نشان از هول شدنم داشت گفتم:

- خواست کجاست؟ این جوری از مهمون پذیرایی می‌کنی؟

لبخند روی صورتش پهن تر شد و جلو آمد. خواست چیزی بگوید که صدای شاهین مرا متعجب و او را به سکوت وادار کرد:

-سلام روژین جان. خوش اومدی!

با دیدنش معذب شدم. چرا بهراد نگفته بود که شاهین خانه است؟ یادم افتاد گفته بود تنهاست. هول شدنم آن قدری مشخص بود که شاهین متوجه بشود. جواب سلامش را به آرامی دادم و او با لبخندی مهربان گفت:

- با اجازه من یه کاری دارم. فعلاً مرخص می‌شم!

بعد هم به سمت جا کفشی رفت و پشت سر ما ایستاد. هنوز هم حرفی نزده بودم. یک منگل تمام عیار! فقط در جواب خداحافظی اش مثل قبل گفتم « خداحافظ » و او رفت. به محض بسته شدن در کل عصبانیتم را خالی کردم بر سر بهراد که هنوز همان گوشه‌ی راهرو ایستاده بود:

- چرا منو توی همچین موقعیتی قرار می‌دی؟ من فکر کردم تنهایی!

حالا بهراد با لبخندی مرموز به من نزدیک می‌شد. با همان صدای بمی که قبلاً اعتراف کرده بودم دوستش دارم به آرامی گفت:

-فکر کردی من تنهام و ...

آخ! چه گندی زده بودم. به او فرصت دادم که بُل بگیرد و هرچه بخواهد پیش خودش فکر کند. عصبی از این حرف سعی کردم اوضاع را کمی درست کنم. چه غلطی کرده بودم که به این جا آمدم! حالا بهراد تنها غذا می‌خورد می‌مرد؟! دور از جانش البته!

- فکر کردم هنوز اون قدر خوب نشده باشی که بتونی یه سوپ ساده برای خودت آماده کنی. می‌دونستم تنها نیستی خب به خودم زحمت نمی‌دادم!

نفس عمیقی کشیدم. این بار لبخند روی صورت من نشست و از صورت بهراد پر زد. چند لحظه ای در سکوت به من خیره ماند و بعد از چند لحظه انگار دوباره به حالت شیطان قبلش برگشت که گفت:

-تو چقدر به من فکر می‌کنی!

می فهمیدم که دارد شوخی می‌کند. پس بدون حرف چپ چپی حواله اش کردم و سعی کردم به خودم بقبولانم که همه‌ی این شوخی ها بین دو دوست طبیعی است. راستی کی ما این قدر دوست شده بودیم؟!

از کنارم رد شد و در حالی که روی کاناپه لم می‌داد و ملافه را روی خودش می‌کشید گفت:

- قربون دستت اون غذا رو گرم کن که دارم می‌میرم از گشنگی. شاهین از بیرون سوپ آماده خریده.

از این همه رویی که داشت خنده‌ام گرفت. گوشی و وسایلم را روی اپن قرار دادم و وارد آشپزخانه شدم. ظرف سوپ روی اپن بود. همین که درش را باز کردم صدای بهراد را شنیدم:

- شاهین امشب نمی‌آد دیگه. شام شایگان هم یه ساعت پیش اومد. برای خودت گرمش کن بخور. واجب نیست توام مثل من بدبخت سوپ بخوری!

ظرف غذای شاهین هم روی اپن بود. یک پرس ماهی کبابی با مخلفات.

غذا ها را به نوبت داخل ماکروفر گرم کردم و هم زمان به صدای موسیقی که از بیرون به گوش می‌رسید گوش سپردم. بهراد مشغول تماشای یک کانال موسیقی ترکی بود.

همان طور که مشغول آماده کردن میز بودم و با چشم به دنبال ظرفی برای کشیدن سوپ می‌گشتم صدای موبایلم را شنیدم. برگشتم به سمت اپن. بهراد با اخم‌هایی درهم به صفحه‌ی موبایل زل زده بود. به اپن نزدیک شدم که گفت:

- شماره‌ی ایرانه.

احتمالاً همان شماره ناشناس دوباره تماس گرفته بود. از آشپزخانه خارج شدم و گفتم:

- ببینم؟

گوشی را به سمتم گرفت. با دیدن شماره فهمیدم همان ناشناسی است که فکرم را مشغول کرده بود. بهراد هم کنجکاو تر از خودم گفت:

- کیه؟

زیر لب زمزمه کردم:

- نمی‌دونم.

از طرفی دوست داشتم بدانم چه کسی است و چگونه شماره‌ام را پیدا کرده و از طرفی حوصله‌ی یک داستان جدید را نداشتم. با وجود همه‌ی حس‌های ضد

و نقیض جواب دادم:

- بفرمایید؟

صدای گرفته و خش داری گفت:

- روژین؟

همان لحظه که صدایش را شنیدم شناختمش با دست سرم را چسبیدم و سر جایم چرخیدم و پشتم را به بهراد کردم. چرا این دو نفر مرا به حال خودم نمی‌گذاشتند؟ حالا که داشتم ریشه می‌دواندم تیشه به دست گرفته بودند و قصد نابودی‌ام را داشتند. سکوتم را که دید دوباره به حرف آمد:

- صدامو می‌شنوی بابا؟

بابا! چه واژه‌ی غریبی! آخرین بار کی این طور صدایم کرده بود؟ هجده سالگی؟ نوزده سالگی؟ شب رفتنم؟ شب ترک کردن خانه‌ی پدری و سقوط کردن در یک لجنزار دائمی؟ انگار همه چیز در ذهنم حالتی دیگر گرفت. دلم سوخت، از این که بودند و هیچ وقت گرمایشان را احساس نمی‌کردم. فقط از بودنشان. از حضورشان یخ می‌زدم. خودم؛ احساسم، تمام وجودم از بودن در کنار پدر و مادرم یخ می‌زد.

چرا شماره اش را عوض کرده بود؟ هنوز پشتم به بهراد بود و توجهی به سنگینی نگاهش نمی‌کردم. زمزمه وار گفتم:

- می‌شنوم ...

صدایم یخ زده بود. مثل تمام بدنم در آن لحظه. قدمی برداشتم. چرا زانوهایم هم داشتند می‌لرزیدند؟ آن قدر عقده شنیدن لفظ بابا را داشتم و خودم خبر نداشتم؟

- شمارتو از مامانت گرفتم. ناچارم کردی دوباره باهاش هم کلام بشم.

چرخیدم. بهراد با نگرانی و کنجکاوی نگاهم می‌کرد. سرم را به معنی چیزی نیست تکان دادم و راه افتادم سمت تراس. باید دور می‌شدم از او. نباید می‌شنید این همه ناچاری را ...

وارد تراس شدم و در را پشت سرم بستم. صدای نفس‌های بابا نبضم را کند می‌کرد انگار. پوزخندی روی لب‌هایم نشست و با صدایی آرام گفتم:

- ناچارت کردم؟

صدایش مثل همیشه خمار بود. مثل همیشه سرشار از الکل. راه هرگونه احساس را به رویم می‌بست. حسی به نام دخترش بودن؛ حسی به نام پدرم

بودنش ...

- این قدر اون زن احمق تو گوشم گفت خطت خاموشه خسته شدم بعدش یادم اومد خانوم خارجی شده. خط خارجی ... مامان خارجی! خوبه دیگه. خوبه آدم این همه خارجی باشه.

سکوت تنها چیزی بود که در مقابل حرف‌هایش داشتم. هیچ وقت در مستی سر به سرش نمی‌گذاشتم. همیشه او می‌گفت. من هم در سکوت از پشت در می‌شنیدم. روی یکی از صندلی‌های تراس نشستم. بازویم را بغل کردم و به آسمان خیره شدم.

- چی می‌خوای؟

برایم سخت بود بابا صدایش بزنم. هیچ وقت محبتی ندیده بودم که دل بسته اش شوم. کلامش کش دار بود و مثل مته روی اعصابم می‌رفت. یعنی من هم موقع زیاده روی‌هایم همین طور می‌شدم؟ چقدر منفور! اندوهی به جانم چنگ می‌انداخت. سینه‌ام زیر انبوهی از غم پنهان شده بود. احساس می‌کردم دردی در قلبم زبانه می‌کشد.

- حالا دیگه حوصله بابات رو نداری؟ کم بهت دادم دختر؟ کم اون جیبت پر شد؟

قطره اشکی مزاحم گوشه‌ی چشمم خانه کرده بود. کاش نمی‌داد. کاش فقیرانه زندگی کرده بودم ولی آن روز ها را نمی‌کشیدم. با صدایی گرفته گفتم:

- نه.

- اون روزا که عشق کثافت کاری داشتی، یادته جیبت هر روز پر می‌شد؟

من عشق کثافت کاری داشتم؟ چقدر بی انصاف بود. چقدر ... از این که هر چند وقت یک بار زنگ می‌زد و حماقت‌هایم را یادآوری می‌کرد بی زار بودم. متنفر بودم از این که دست بر نمی‌داشت از به رخ کشیدن ضعف‌هایم.

- پرسیدم چی می‌خوای؟

لحنم لرزان بود و هر آن امکان داشت بزنم زیر گریه. طبق معمول حوصله مقدمه چینی نداشت. همیشه همین بودیم. من و بابا مستقیم حرف می‌زدیم. بدون مقدمه چینی.

- همه چیو از دست دادم روژین. خونه رو، شرکتمو، پولامو، گوشی موبایلمو، زمینای شمال.

صاف سر جایم نشستم. مگر ممکن بود؟ دست روی دهانم گذاشتم و ناباورانه

گفتم:

- چی کار کردی؟!!

احساس کردم دارد گریه می‌کند. این را از نفس‌های کشدارش می‌فهمیدم. چه به روز خودش آورده بود؟ من که هیچ چشمی به اموال او نداشتم. نه به اموال او و نه به اموال مامان. من می‌خواستم خودم زندگی خودم را بسازم. ولی خیلی خوب می‌دانستم مال و اموال بابا این قدر زیاد هستند که به این راحتی ها تمام نشوند. چه کرده بود؟!! با صدایی پر از غم گفت:

- بابای لعنتیش از اول دل بسته بود به مال و اموال من. یه شب اومد این جا، با یه پسر کثیف تر از خودش. گفتن یا بازی نمی‌کنیم یا درست و حسابی بازی می‌کنیم. قرار شد هر سه تامون نصف اموالمون رو بذاریم وسط. اون دو تا گذاشتن، منم مجبور شدم بذارم. نتونستم بگم نه روژین. وسوسه شدم. کم چیزی نبود. شروع کردم. اولش همه چی به نفع من بود. غره شدم. بیشتر شرط بستم. داشتم به این فکر می‌کردم که اگه ببرم کل اموال بابای مانیا می‌شه واسه من. اما یهو ورق چرخید. فهمیدم دارم می‌بازم. مانیا هم نشسته بود کنار میز و با ترس نگاه می‌کرد. اونم فهمید همه چی داره از دستم می‌ره. تو چند ساعت تموم شدم دار و ندارم از دستم رفت. الانم مانیا برای طلاق اقدام کرده. دیگه نه پول دارم و نه زندگی.

سرم را چسبیدم. از کی قمار باز شده بود؟ از کی؟!! همه چیز را در یک بازی لعنتی به باد فنا داد. مانیا از اول هم مشخص بود فقط پول بابا را می‌خواهد. چیزی بود که همه می‌دانستیم، حتی خود بابا. پس رفتنش خیلی هم عجیب نبود. ولی حالا بابا ... آه بابا! صدای گریه پر از عجزش را می‌شنیدم.

اشک من هم روی گونه‌ام چکید. این مسافرت لعنتی هر چقدر هم که بد بود یک خوبی داشت. آن هم این که به من اجازه داد دوباره گریه کنم. ناراحتی‌هایم را تخلیه و روحم بیمارم را درمان کنم. چه کار کرده بود؟ با خودش؟ با خودم؟ گرچه همیشه مست بود. همیشه غرق الکل و حرف‌های نیمه تمام و کشدار. گرچه نیامد، نپرسید، نخواست که بداند من تنها در آن سن چه کار می‌کنم. گرچه این چند سال همه‌ی حرف‌هایش نیش و کنایه بود و تنها ارثیه‌ی پدری‌ام زخمی که بر قلبم مانده بود. باز هم برایش اشک می‌ریختم. حتم داشتم بابا از من بدبخت تر است. او طرد شده بود. نه یک بار که چند بار. مامان او را نخواست. من او را نخواستم، حالا مانیا هم او را نخواست. در دیوانگی‌های بابا همه ما

نقش داشتیم.

صدایش قطع شده بود. اما حتم داشتم الان سیگاری روشن کرده و گوشه‌ی لب گذاشته. برعکس چند دقیقه قبل، آرام بود. هم صدایش هم لحنش ... هم آتشی که زبانه گرفته بود و می‌خواست مرا بسوزاند.

- دوستش داشتم! بعد از مادرت ... بعد از مادرت ...

باز هق هقش بلند شد و من متحیر ماندم. مادرم را دوست داشت؟ می‌خواست این را بگوید؟ او مامان را دوست داشت و این قدر راحت از زندگی اش گذشت؟

باز سکوت کردیم. هر دو. سکوت انگار بیش تر بیان گر دردهای پدر و دختری امان بود. نمی‌دانم چقدر گذشت که خودم سکوت را شکستم و گفتم:

- جایی رو داری بمونی؟

و صدای گرفته اش که از شدت مظلوم بودن من را به حد جنون می‌رساند:

- نه!

می توانستم رهایش کنم؟ حالا که نه جای خواب داشت نه پول خوراک؟ او اگر محبت نکرد به من، حداقل از لحاظ مالی به اندازه یک پرنس حسابم را شارژ کرده بود. حالا نوبت من بود.

- زنگ می‌زنم بابا صادق. طبقه‌ی اول آپارتمانمه. کلید خونه پیش اونه. سوئیچ ماشینم توی خونه س. برو اون جا تا بعدش ببینیم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم.

سریع وسط حرفم آمد و گفت:

- اینا همش واسه یه مدت کوتاهه. اون قدر ها هم بدبخت نشدم. چند تیکه زمین رامسر و چند تایی هم تو ورامین برای خودم نگه داشتم. فقط یه مدت زمان لازم دارم تا آبشون کنم. می‌خوام برم روژین. می‌خوام برم از تهران. می‌رم رامسر. یه خونه می‌خرم و همون جا زندگی می‌کنم. خسته شدم!

بریدن از زندگی ارثی بود؟ مامان برید ... بابا برید ... من هم ...

تماس قطع شد. گوشی را پرت کردم گوشه‌ی مبل و سرم را بین دستانم فشردم. عجیب بود که مغزم منفجر نمی‌شد! تنها چیزی که حریم شخصی‌ام حساب می‌شد را دودستی تقدیمش کرده بودم. دیگر چه داشتم؟ دیگر چه بودم؟!

با احساس نزدیک شدن کسی سرم را بالا گرفتم. کنارم روی صندلی نشست. بدون حرف نگاهش کردم. اخم‌هایش در هم بود. چند لحظه ای را در سکوت سپری کردیم تا این که با صدایی از ته چاه در آمده گفت:

- اون یارو بود باز؟

فکر می‌کرد امیرحسین است. حق هم داشت. او که نمی‌دانست تک تک آدم‌های زندگی من کمر بسته اند به داغون کردن اعصاب شیشه ای ام!

- نه!

حالا لابد پیش خودش فکر می‌کرد یک نفر دیگر مثل امیر حسین بوده چه زندگی ای داشتم من. هر کس از بیرون نگاه می‌کرد می‌توانست هزار فکر در موردم بکند. ترجیح دادم خودم به حرف بیایم قبل از این که پیش خودش فکر کند یک مرد دیگر در ایران هست و در زندگی‌ام آن قدر پر رنگ است که می‌تواند من را به هم بریزد. به پشتی صندلی تکیه زدم و زانوهایم را توی بغل گرفتم نگاهم را از چشمان وحشی ولی آرامش گرفتم و گفتم:

- بابام.

بهراد به وضوح جا خورد. چند لحظه بدون حرف به پوزخند روی لبم خیره شد و بعد بی حرف پاهایش را دراز کرد و روی میز وسط صندلی ها گذاشت.

- هیچ وقت ازش حرفی نزده بودی.

نگاهش کردم. مگر خودش تا به حال حرفی از خانواده اش زده بود که توقع داشت من بگویم؟ اما یک جورهایی حق هم داشت. من این قدر بدبختی‌هایم عیان بود که هر اتفاقی می‌افتاد همه می‌فهمیدند. چشم‌هایم را بستم و سرم را به پشت صندلی چسباندم. دلم می‌خواست این بار سنگین یک جایی از شانه‌ام بیفتد و گورش را گم کند. فهمید نمی‌خوام در این مورد حرفی بزنم که حرف را عوض کرد:

- خسته ای؟

چشم باز کردم. سرش را مثل خودم به پشتی مبل چسبانده بود و نگاهش عمق نگاهم را می‌کاوید.

- خسته ام!

لبخند کمرنگی به چهره نشاند و گفت:

- شبیه دختر بچه‌هایی شدی که با باباشون قهر کردن.

از این که این طور خطابم می‌کرد تعجب کردم. انگار این را از نگاهم خوانده که با مهربانی گفت:

- وقتی لبات اینجور آویزون می‌شه توقع نداری تو رو شبیه خانم‌های سن بالا ببینم که؟ از وقتی پاتو توی خونه گذاشتی از نگاهت فهمیدم پکری. پس نگو که

همش به خاطر این تماسه. ناراحتیت هر چی که هست یه ربطی به هتل رفتنت داره.

نفس عمیقی کشیدم. هوا را توی سینه حبس کردم و با صدا بیرون دادم. لبخند تلخی به لب نشاندم و بدون این که کنترلی روی راست و ریست کردن جمله‌هایم داشته باشم شروع کردم به حرف زدن:

- از مامان جدا شدم. رفتم توی یه سوییت کوچیک توی هتل. تحمل نفس کشیدن توی هوایی که منو یاد گذشته‌ها می‌اندازه ندارم. به خاطر همین اومدم ترکیه. اصلاً از اول اشتباه بود. چه خیال خامی بود که فکر کردم دور بودن از ایران حالمو خوب می‌کنه. نباید می‌اومدم. شاید باید دوباره برم. برم یه جای دور تر!

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت. آهسته گفت:

- دیگه این حرفو نشنوم. این قدر نا امید حرف نزن هیچ وقت. به خودت مهلت بده.

در حالی که زل زده بودم به انگشت‌های بلند و دست‌های مردانه اش گفتم:

- نمی‌تونی بفهمی منو. دست از سرم برنمی دارن. نه آدمای گذشته، نه خاطره هاشون.

بهراد زل زد به آسمان. به ستاره‌های تک تک که به سختی دیده می‌شدند. عطر غصه توی صدایش، بدجور شامه‌ام را به بازی می‌گرفت:

- یه مدت توی نوجوونی‌ام هر شب کابوس می‌دیدم. کابوس پذیرفته نشدن. روزهای قدیم که باب میل نبود. گاهی هم خواب آینده ای رو می‌دیدم که پر از جهنمه. توی خواب فریاد می‌زدم. با صدای فریادهای خودم از خواب می‌پریدم. جوری شده بود که خودم از خودم می‌ترسیدم. هر شب قبل خواب به این فکر می‌کردم که چرا گذشته دست از سرم برنمی داره؟ چرا افتاده دنبالم و قدم قدم تعقیبم می‌کنه؟ گذشت. چهار پنج سال گذشت و من بالاخره فهمیدم این گذشته نیست که دنبالمه. منم که تیکه‌های پازلو توی مشت گرفتم و می‌خوام هر طور شده بچینمش. می‌دونم یه چیزی کمه! یه دلیلی که بفهمم چرا این طور شده؟ چرا زندگی من این جوری شده! اصلاً چرا من؟ همین فکر ها بود که داشت ذره ذره روحم رو می‌جوید و نابودم می‌کرد. مثل یه بچه‌ی تخس انگشتامو محکم تر به هم فشار می‌دادم تا تصویر دلخواهمو توی تیکه‌های پازل ببینم. خب کم کم فهمیدم تا پنجه باز نکنم و رهاش نکنم، اونم یقه‌ی منو ول نمی‌کنه.

صورتش را برگرداند به سمت من. غم توی چشم‌هایش آتشی را که در دلم شعله می‌کشید وحشی تر می‌کرد. چقدر درد داشتم، چقدر درد داشتیم. اولین بار بود که بهراد از دردهایش حرف می‌زد. دست‌هایم را در هم گره کردم و گفتم:

- بعدش خوب شدی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- شاید حال الانم خیلی هم خوب نباشه اما اینو می‌تونم با اطمینان بگم که خیلی از اون موقع هام بهترم. توام فقط کافیه بی خیال بشی. کنار بیای با این شرایطی که داری و قبولش کنی. خودت می‌بینی که کم کم همه چی برات راحت تر می‌شه.

بی حرف زل زدم به شیشه میز روبرویم. پاهایش را از روی میز کنار کشید و با لحنی که سعی می‌کرد خیلی به غم آغشته نباشد گفت:

- هتلت جای خوبی هست؟ مطمئنه؟

موهای خیالی‌ام را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- شایگان برام پیداش کرد. خوبه.

- خوبه! هر چند دیگه هم نگران نیستم. جریان امروز رو هم به پدر بزرگم می‌گم. اون خودش همه چیز رو درست می‌کنه. اونا دیگه نمی‌تونن هیچ غلطی بکنن. ولی برای این که حسابی بشونیمشون سر جاشون اون نقشه ای که قبلاً بهت گفتم رو هم پیاده می‌کنیم. واسشون لازمه.

از فکرهای قبلی‌ام خارج شدم و با نگرانی گفتم:

- دردسر نشه تازه؟

از جا برخاست، دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- نه! اونا اون طرح ها رو می‌خوان. بی خیالش هم نمی‌شن. مطمئن باش برای به دست آوردنش از راه‌های دیگه وارد می‌شن. پس این کار بهترین کاره.

به کمک او از جا برخاستم و گفتم:

- فکر می‌کنی بعدش دست از سرمون بر می‌دارن.

چشمکی زد و گفت:

- برای اون ها دیگه بعدی وجود نداره.

بعد راه افتاد سمت در تراس و گفت:

- غذا سرد شد. فکر کنم باید دوباره گرمش کنیم.

همراهش وارد خانه شدم و گفتم:

ـ من جلوی شاهین دیگه هیچ آبرویی ندارم. می‌دونی اینو؟

تا وسط هال جلو رفته بودیم که چرخید به سمتم. ایستاد و گفت:

ـ شاهین دوست منه. من کیم؟ کسی هستم که تا این لحظه اجازه ندادم احدالناسی واسه م حرف مفت بزنه. از این به بعد هم همینه. شاهین منو می‌شناسه. تو رو هم تو این مدت تا حدودی شناخته. پس فکرت رو مشغول این مسائل نکن. تنها چیزی که الان باید بهش فکر کنی اینه که دو هفته زمان از بهار بگیری برای تحویل دادن طرح ها تا بهت بگم چی کار باید بکنی.

نور داخل کم بود. بهراد از آن دست افرادی بود که از نور زیاد خوشش نمی‌آمد و چراغ‌های خانه اش هم محدود و کم نور بودند. برای همین هم صورتش به نسبت داخل تراس که زیر چراغ پر نور نشسته بود تیره تر دیده می‌شد. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

ـ تو دیگه می‌دونی من از حرف مردم فراریم. امیدوارم همین طور باشه که تو می‌گی. در مورد بهار هم باشه. خودم درستش می‌کنم.

باز دوباره راه افتاد و با صدایی که خنده محوی درآن موج می‌زد گفت:

ـ می‌دونم از حرف مردم فراری هستی. هنوز یادم نرفته اون روز توی اون کافه بهم گفتی یکی از احمق ترین آدم‌های روی کره زمینم.

یادم افتاد به آن شب. شبی که بهراد من و امیر حسین را قضاوت کرد. شبی که ... لبخند نشست روی لبم. بهراد هم از گوشه چشم نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. این خاطرات چه قدر به نظر دور می‌آمدند. بی حرف راه افتادم سمت آشپزخانه تا دوباره غذا را گرم کنم.

×××

۱۵

با دستم به نرمی لبه لیوان را لمس کردم. بعد از مدت ها به جای قهوه میلک شیک سفارش داده بودم. آن هم از نوع شکلاتی. با قاشق کوچک داخل لیوان کمی از آن را به دهانم بردم و چشمانم را بستم. دچار یک بی حسی محض شده بودم. نمی‌دانستم کاری که می‌کنم تا چه حد صحیح است، ولی دیگر برایم مهم نبود. هر چه پیش آید خوش آید! دوست داشتم قدری هم باری به هر جهت زندگی کنم. علاوه بر این هیچ راهی جز این نداشتم. این تنها راه من بود و من حق انتخاب نداشتم. از گوشه چشم دیدمش که خرامان خرامان وارد کافی شاپ شد. سرم را هم بالا نیاوردم. میز طرح چوب آن قدر ها هم دیدنی نبود که من مدت ها به آن خیره بمانم. اما حتی آن شی بی جان هم از نظرم بهتر از او بود. صندلی مقابلم بیرون کشیده شد. عطر شیرینش مشامم را آکنده کرد. سرم را بالا آوردم و با دیدن لبخند نحس روی صورتش بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن نفرتم گفتم:

- به خواسته ت رسیدی نه؟

بهار دست‌هایش را در هم گره کرد. آرنج‌هایش را لب میز گذاشت و با لبخندی که روی لبش اعتماد به نفس و پیروزی اش را فریاد می‌کشید گفت:

- مثل همیشه!

صدای بهراد در گوشم پیچید.

- ببین روژین می‌دونم این کار باز هم بیشترین فشارش رو به تو وارد می‌کنه ولی باور کن تا وقتی یک قدم علیهش بر نداریم مجبور به عقب نشینی نمی‌شه الان هم تنها سلاحمون علیه اون تویی!

قاشقم را پر از محتویات لیوان میلک شیکم کردم و با لذت به دهان بردم. سردی اش جگرم را خنک می‌کرد. بهار پا روی پا انداخت و گفت:

- خب، مایلم ببینم طرح ها رو خانم طراح خیانت کار!

باز صدای بهراد ناقوس ذهنم شد:

- بهار و بوراک اندازه گاو هم از مد و طراحی سر در نمی‌آرن. اونا فقط پول دارن و به پشتوانه پولشون بهترین ها رو دور خودشون جمع می‌کنن. باید از این جاهلیت محضشون تو این مورد سو استفاده کنیم. تو فقط کافیه چند تا طرح آماده کنی.

قاشق دیگری از میلک شیکم رو خوردم و رو به بهار با خونسردی گفتم:

- تو چیزی نمی‌خوری؟

داشت خسته می‌شد و این از نگاهش کاملاً هویدا بود. شاید تصورش از این ملاقات چیز دیگری بود. یک روژین شکست خورده خسته و رنگ پریده که بی حوصله طرح ها را تسلیم کند و پا به فرار بگذارد. با بی حوصلگی گفت:

- نه! اما تو تا می‌تونی بخور. چون به زودی قراره بی کار بشی و برگردی کشور خودت.

پوزخندی زدم. لیوان میلک شیک را تا وسط میز هول دادم و گفتم:

- چرا باید بی کار بشم؟ صرفاً به خاطر یه فصل از کار بی کار شدن؟!

خندید. می‌خواست حرصم را در بیاورد. کاملاً مشخص بود.

- خب کمپانی اگه کمپانی درست و حسابی باشه، وقتی طراح این جوری موقع تحویل کارها قالش بذاره دیگه قید اون رو می‌زنه. از طرفی، جز اون جا جای دیگه ای هم نمی‌تونی کار کنی چون یه جورایی کسی که با من کار نکنه بعدش دیگه جای دیگه هم نمی‌تونه کار کنه. می‌فهمی؟!

فقط نگاهش کردم. نگاه به چشمان زیبایش که حالا به نظرم از چشمان اهمی بد ریخت تر به نظر می‌آمد. باز هم اوج نفرتم در نگاهم ریخته شد و او این را به حساب حرص خوردنم گذاشت و خندان گفت:

- دیگه همینه دیگه! همون اول به نفعت بود حرف گوش کن باشی خب...

طرح ها کجان؟!

نمی خواستم وقت را هدر بدهم. می‌خواستم هر چه سریع تر گورش را گم کند. برگه ای را که توسط وکیل بهراد در نیویورک تنظیم کرده بودیم به سمتش سُر دادم و گفتم:

- طرح ها رو تحویل می‌دم، ولی قبلش شما باید این برگه رو امضا کنی.

با تعجب برگه را به سمت خودش کشید و تند تند شروع به خواندن کرد. به نصفه که رسید زد زیر خنده. برگه را بلند کرد و در حالی که به سمت من تکانش می‌داد گفت:

- تو واقعاً فکر کردی بعد از این که طرح ها رو ازت بگیرم دیگه برام ارزشی داری که بخوام بیام سر وقتت؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه می‌دونم که درد تو فقط تحویل گرفتن طرح‌های تابستونه. من اگه قرار داد هم باهات امضا می‌کردم علناً بعد از تابستون باید تو شرکت پر زرق و برقت غاز می‌چروندم.

این بار صدای خنده اش کل فضای کافی شاپ را پر کرد و چند نفری که آن جا بودند با تعجب به سمتمان برگشتند. دستانم را در هم پیچاندم، سرم را کج کردم و گفتم:

- بخند! دنیا همیشه این شکلی نمی‌مونه بهار خانم. یه روزی هم نوبت بقیه طعمه هاته که بهت بخندن.

برگه جلوی رویش را با همان خنده پت و پهن روی لبش امضا کرد و گفت:

- بیا خانم کوچیک! خوشم می‌آد هنوز از رو نرفتی. طرح ها رو بده من وقت ندارم.

از اول هم می‌دانستم برگه را امضا می‌کند. هیچ چیز شک بر انگیزی در آن نوشته نشده بود که بخواهد زیر بار امضایش نرود. برگه را کشیدم سمت خودم و پوشه ای که دوازده طرح در آن جا خوش کرده بودند را به سمتش گرفتم. با ولع پوشه را گرفت. با چشمانی که برق می‌زد طرح ها را همان لحظه بیرون کشید و مشغول تماشا شد. از لبخند و نوع نگاهش می‌شد فهمید که تا چه حد از طرح ها لذت برده است. حق هم داشت. آن طرح ها بی‌نظیر بودند! لیوان میلک شیکم را باز به سمت خودم کشیدم. انگشتان گر گرفته‌ام را دور بدنه اش حلقه کردم و با لذت مقداری از آن را روی زبانم گذاشتم. کمی از آن از گوشه دهانم روی لبم

پخش شد. روی لبم را زبان کشیدم و با لذت چشمانم را بستم. این میلک شیک از اول به همین خوشمزگی بود؟

بهار طرح ها را دوباره داخل پوشه قرار داد. نگاهی پیروز به سمت من انداخت و از جا برخاست. پوشه را چون شی با ارزشی به سینه اش چساند و کمی خم شد سمت من. بدون ترس به چشمانش خیره شدم. انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

- یه چیزی می‌گم، خوب یادت بمونه. من با دو تا چیز خیلی راحت بازی می‌کنم. یکی جون آدماست، یکی آبروشون. شاید از لحاظ جانی جسته باشی، اما اگه دیگه توی دست و پام ببینمت دومی رو از زندگیت به کل حذف می‌کنم.

بعد از این حرف با چشمان بدجنسش چشمکی زد. صاف ایستاد و چرخید و به سمت در راه افتاد. داشتم به این فکر می‌کردم تا کی قرار است این حس پیروزی در او باقی بماند و همین طور استوار قدم بردارد؟ تهدیدهایش دیگر به نظرم تو خالی بود. من چیزی را که می‌خواست به او تحویل داده بودم. برگه ای هم که گرفته بودم سندی بود که در صورت اذیت کردنم به صورت قانونی بتوانم جلویش در بیایم. از طرفی پدر بزرگ بهراد همه آن‌ها را به هم گره زده بود دیگر جرئت این را نداشتند که برای من و بهراد خطری ایجاد کنند. یادم افتاد به حس خوبی که آن لحظه تجربه اش کرده بودم. لحظه ای که بهراد جلوی من به پدر بزرگش زنگ زد. من را به عنوان دوست دخترش معرفی کرد و همه جریان را تعریف کرد. به ساعت نکشید که آشناهای پدربزرگش با بهراد تماس گرفتند و مشخصات کامل بهار و بوراک را گرفتند. چه لذتی داشت داشتن یک حامی قوی! نفس عمیقی کشیدم و از آن حس فاصله گرفتم. واقعیت این بود که من دوست دختر بهراد نبودم و نمی‌توانستم تا ابد از حمایت خانواده او بهره مند شوم.

چشمانم را بستم و به چند روز گذشته فکر کردم. وقتی بهراد برایم با هیجان از نقشه اش می‌گفت:

- تو طراحی. خیلی خوب می‌دونی یه طرح رو چطور می‌شه کشید که در ظاهر خوب، اما در باطن پر از ایراد باشه. همه شغل‌های دنیا راه در رو دارن. تو‌م حتماً راه‌های در روی حرفه خودت رو بلدی.

و من که با تردید گفته بودم:

- خب هزار تا کار می‌شه کرد که یه برند رو از این طریق زمین بزنم. طرح‌های تقلیدی، طرح‌های تکراری، طرح‌های غیر قابل تولید که برای تولیدش

نیاز به یه سری متریال خاص هست که هر جایی گیر نمی‌آد و خیلی چیزای دیگه.
بهراد هیجان زده از جا پریده و گفت:
- همینه! یه سری از همین طرح ها براش بزن. اون نمی‌فهمه. این قدر هم مغروره که باهات شرط می‌بندم راجع به طرح ها با هیچ کس مشورت نمی‌کنه. همین که قشنگ باشه و چشمش رو بگیره براش بسه.
- دردسر نشه؟
- نمی‌شه!! تا بیاد به خودش بجنبه اسم و رسمش به لجن کشیده شده.
و ما نقشه را عملی کردیم. من با استفاده از فنونی که فقط خودم از آن سر در می‌آوردم طرح‌های تلفیقی که سر تا سر تقلید بودند برایش زدم. فقط کافی بود چند منتقد درست و حسابی به تورش بخورد. حسابش پاک بود. صدای زنگ گوشی من را از فکر خارج کرد. با دیدن شماره بهراد سریع جواب دادم:
- مبارکه خانم! فیتیله پیچش کردی رفت.
لبخندی عمیق روی لبم جا خوش کرد. کمی صندلی چوبی پایه کوتاه را جا به جا کردم تا جای بیشتری برای پاهایم باز شود و گفتم:
- اوهوم! اگه خدا بخواد حل شد.
- بله، داشتم نگاهتون می‌کردم. خنده‌های چندش آورش حال من رو که به هم زد. تو رو نمی‌دونم.
صاف نشستم، با نگاه بیرون از کافه سرک کشیدم و گفتم:
- کجایی تو؟
- بیا بیرون، صاف جلوی در کافه یه تویوتای مشکی پارک شده. دقت کنی می‌بینیم.
سریع از جا برخاستم. کیفم را برداشتم و بعد از حساب کردن میلک شیک خوشمزه‌ام سرحال و شاد از کافه خارج شدم. حس پرنده ای سبک بال را داشتم که پرواز را به تازگی یاد گرفته. با دیدن تویوتای شاسی بلند ابرویی بالا انداختم و جلو رفتم. بهراد در را از داخل برایم باز کرد و همین که سوار شدم گفت:
- ببین واسه رد گم کنی چه کارها که آدم نمی‌کنه. مجبور شدم ماشین یکی از دوستامو قرض بگیرم.
خنده‌ام گرفت. کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:
- اوه! چقدرم بهت می‌آد ابهت این ماشین گنده!
چشمکی زد و گفت:

- خب خانم، کجا بریم این پیروزی رو جشن بگیریم؟ شما که با همون میلک شیک یه جشن اساسی گرفته بودی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- من؟ کی؟ چه جشنی؟

ماشین را راه انداخت و بدون این که نگاهم کنه گفت:

- والا با اون وضعی که تو می‌خوردی ... دلم می‌خواست هر چی میلک شیک تو دنیاس نیست و نابود کنم.

تپش قلبم سرعت گرفت. منظورش چه بود؟ ترجیح دادم خودم را به نفهمی بزنم آب دهانم را قورت دادم و سریع گفتم:

- خب حالا بقیه برنامه چیه؟

فهمید حرف را عوض کردم. انگار منتظر همین هم بود. چون اصلاً تعجب نکرد و همین طور که هم چنان به جلو خیره بود گفت:

- بهار تا ماه آینده دفیله تابستونشون رو برگزار می‌کنه. من از شایگان خواستم برنامه ما دقیقاً یک ماه و یک هفته دیگه باشه. طی این مدت هم به هیچ عنوان راجع به برنامه با هیچ کس حرف نزنه. یه جورایی بهش رسوندم که رقبا در کمینن. اونم که آمادگیش رو داشت پذیرفت. الان دیگه مشکلی نیست. بعد از تموم شدن برنامه شرکت بهار یک هفته بعدش برنامه ماست. دعوت نامه ها رو هم جوری تنظیم می‌کنیم که مال اونا آخر از همه به دستشون برسه. یه چند ساعتی قبل از برنامه. اون وقته که چهره این خانم دیدن داره! هر چند که قبل از اون گیر منتقدهایی افتاده که خودم به شخصه قراره خبرشون کنم.

آرنجم را به لب شیشه تکیه دادم. انگشت سبابه را از روی لبم کشیدم. من نمی‌توانستم به اندازه بهراد خوش خیال باشم. گفتم:

- ترسم از اینه که بعدش تصمیم بگیره تلافی کنه.

به سمتم چرخید، توبیخ گرانه نگاهم کرد و گفت:

- روژین بریز دور این منفی بافی ها رو. بهار آتویی از من و تو نداره. داره؟ چی کار می‌خواد بکنه آخه؟

حق با او بود. آتویی نداشت. اما زندگی من پر بود از حفره! حفره‌های عمیق! فقط کافی بود او گذشته من را بیرون بکشد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دونم! ولی اون افعی بی انصافیه. هر کاری از دستش بر بیاد دریغ نمی‌کنه.

- مهم اینه که کاری از دستش بر نمی‌آد. اونو ول کن دیگه، خبر بعدی رو به

سمع و نظرت برسونم. دقیقاً دو روز بعد از اجرای شو با شایگان برنامه ریختیم کل گروه رو ببریم یه سفر دو سه روزه اطراف ترکیه. بشین به این چیزا خوب فکر کن. به این که از بعد از مراسم سیل توجهات می‌آد به سمتت. به این که نقل همه محافل می‌شی و همه برای کار کردن باهات سر و دست می‌شکنن. برای چی به یه آدم بی ارزش مثل بهار فکر می‌کنی؟

به بیرون زل زدم. هوا صاف و آفتابی بود. این بار قرار بود آخر مراسم بروم روی استیج. از همین الان برای آن هم استرس داشتم. اما ترس از بهار و برادرش از این استرس ها قوی تر بود. بی اختیار زمزمه کردم:

- داشت تو رو می‌کشت!

سنگینی نگاهش را حس کردم. نگاهش نکردم. او هم بعد از چند لحظه بالاخره نگاه از من گرفت. به روبرو خیره شد. از گوشه چشم نگاهش کردم. می‌دیدم که هی دهان باز می‌کند چیزی بگوید، اما انگار منصرف می‌شد که دوباره دهانش را می‌بست. دستش به دور فرمان محکم حلقه شده بود. حتی یک بار هم دستش را کلافه داخل موهایش فرو برد. بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- روژین منو به عنوان رفیقت قبول داری؟

توقع شنیدن هر حرفی را داشتم جز این. جا خوردم. داشتم؟ شکل گرفتن این دوستی نه کار من بود و نه کار بهراد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا ما شکل دیگری از رابطه را تجربه کنیم. من به این راحتی ها اعتماد نمی‌کردم. این در ذاتم بود. نمی‌توانستم! برای همین هم تعداد دوستان صمیمی‌ام حتی به اندازه انگشتان یک دست هم نمی‌رسیدند. من حتی به مادرم هم اعتماد نداشتم!! برای همین هم زمزمه کردم:

- نمی‌دونم، انگار خدا ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بسه، من جوابم رو گرفتم. هنوز شک داری!

نتوانستم چیزی بگویم. هنوز در دریایی از تردید دست و پا می‌زدم. آن لحظه فقط دلم به این خوش بود که لحنش ناراحت نبود. بلکه سراسر پر از درک و فهم بود. می‌فهمید من آدمی نیستم که به این راحتی به کسی اعتماد کنم. به حساسیت‌هایم احترام می‌گذاشت و توقع بی جا نداشت. دیگر در کل مسیر نه او چیزی گفت و نه من. انگار از آن جمله ای که بی اختیار از دهان من پریده

بود به بعد چیزی راه گلویش را گرفته بود که هر چند لحظه یک بار نفس‌های عمیق می‌کشید.

با توقف ماشین جلوی یک رستوران بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- بریم یه شام درست و درمون بزنیم بر بدن که حسابی گشنمه.

***

گوشی را محکم تر به گوشم چسباندم و با صدایی که سعی می‌کردم بالا نرود گفتم:

- همین که گفتم! اون سالن اصلاً برای مراسم مناسب نیست به هزار دلیل مهم ترین دلیلش اینه که بچه ها از اون سالن خاطره خوبی ندارن. ممکنه دوباره همون شرایط براشون تداعی بشه و خراب کنن. من خودم یه سالن دیگه پیدا می‌کنم.

سلیم مسئول تدارکات شرکت با صدایی هیجان زده گفت:

- روژین خانم! الان زمان برگزاری دفیله هاست. همه سالن‌های خوب رزرو شدن. باور کنید جایی گیرتون نمی‌آد. من خودم به هزار در زدم. همه بسته بودن. من می‌ترسم همین سالن هم از دستمون بره.

کرایه تاکسی ای که من را به شرکت رسانده بود را حساب کردم و پیاده شدم همین طور که در ماشین را به هم می‌زدم گفتم:

- ببین سلیم! من تا آخر امشب یه سالن دیگه جور می‌کنم. تو فعلاً کاری نکن تا خبرت کنم.

بدون این که اجازه بدهم چیزی بگوید مکالمه را قطع کردم. چرخیدم به سمت فروشگاه و نگاهی به تابلوی بالا انداختم. باید کاری می‌کردم. محال بود اجازه بدهم دفیله تابستان هم مثل بهار افتضاح بشود. الان فقط یک راه داشتم و آن هم بهراد بود. بدون این که وارد فروشگاه بشوم جلوی ویترین ایستادم و همین طور که مدل لباس تن تک مانکن توی ویترین را آنالیز می‌کردم شماره بهراد را گرفتم. این روز ها تنها راه گشای من شده بود بهراد و از این نظر شدیداً مدیونش بودم. بعد از سه چهار بوق جواب داد:

- الو؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام بهراد، خسته نباشی.

صدای شادش نشان می‌داد اوضاع حسابی آن جا بر وفق مراد است و بچه ها

علاوه بر کار حسابی خوش می‌گذرانند.
- ممنون خانم. تو در چه حالی؟ کاری کردی که ارزش داشته باشه نسبت به نیومدنت با ما؟
نفسم را کلافه فوت کردم و خیره به پیچ و تاب‌های حریر روی لباس تن مانکن گفتم:
- نپرس! اوضاع ریخته به هم.
کمی از جمع فاصله گرفت. از کم شدن سر و صدا می‌شد این را به خوبی فهمید. با صدایی که جدی تر از چند دقیقه قبل بود گفت:
- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟
چرخیدم و پشتم را به ویترین کردم که این قدر نگاهم پی نخ و کوک‌های لباس ها ندود و گفتم:
- سالن برای مراسم گیر نمی‌آد. همون سالن دفیله بهار هست که اصلا دلم نمی‌خواد مراسم دوباره اون جا برگزار بشه. باید هر طور شده یه سالن ...
پرید وسط حرفم و گفت:
- من الان حلش می‌کنم. تو کجایی؟
لبخندی نشست کنج لبم. چقدر خوب بود این جمله اش! من الان حلش می‌کنم. انگار دیگر لازم نبود بابت هیچ چیزی نگران باشم. گفتم:
- روبروی فروشگاهم. اومده بودم برای کارای نهایی الگوی دو سه کار آخر.
سلیم زنگ زد این جوری گفت کلا اعصابم به هم ریخت.
- شما برو داخل فروشگاه. نگران این مسئله هم نباش. اوکی می‌کنم بعد بهت زنگ می‌زنم. فقط حتماً برو داخل. باشه؟
باز چرخیدم و نگاهی به داخل فروشگاه انداختم. خلوت بود. مثل خیلی وقت‌های دیگر. گفتم:
- حوصله ندارم دیگه برم اون جا. یه کم قدم می‌زنم تا تو خبر ...
پرید وسط حرفم:
- اصلاً روژین! می‌ری داخل فروشگاه. خواهش می‌کنم با من بحث نکن. همین چند وقت پیش آدمای بهار بی‌شرف اون جوری زدن ... لا اله الا الله! یادم نیار دوباره!!
باز لبخندی روی لبم پهن شد و گفتم:
- خیلی خب! می‌رم داخل. هر چند هم من می‌دونم و هم تو که ...

باز پرید وسط حرفم و گفت:

- آفرین دختر خوب. من چیزی نمی‌دونم! می‌دونی که یادم نمی‌مونه.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- به خدا دیوونه ای! چه ربطی داره آخه. می‌خواستم بگم بهار عمراً جرئت نداره دیگه بیاد سمت من.

صدای اون هم ته مایه خنده گرفت و گفت:

- اون که بله! اما دل من با عقلم هیچ وقت تو یه مسیر حرکت نمی‌کنن. دلم نگرانه. می‌فهمی که!

گوشی را محکم بین انگشتانم فشردم و سکوت کردم. دل من به این زودی ها توان شروع یک مسیر احساسی جدید را نداشت. تمام این حرف‌های بهراد را باید پای دوستی مان می‌نوشتم. مگر نه این که وقتی او را مسموم کردند من از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم؟ این نگرانی‌های او هم از همان نوع بود. حتماً همین طور بود. سکوتم را که دید صدای خنده آهسته و جذابش خط را پر کرد و گفت:

- برو تو عزیزم. من تا چند دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم.

آهسته قدم برداشتم سمت در فروشگاه و گفتم:

- باشه. منتظرتم.

بعد از آن سریع قطع کردم تا مبادا چیزی از همان نگرانی‌های دوستانه اش را به زبان بیاورد و باز دل من آلارم خطرش را فریاد بکشد و گوش احساسم را کر کند.

تمام مدتی که کنار مریم نشسته بودم و روی دستش که ماهرانه الگو ها را می‌کشید نگاه می‌کردم داشتم به این فکر می‌کردم که امیر حسین این روز ها چه کار می‌کند؟ دست خودم نبود. هر بار پای احساس وسط می‌آمد امیر حسین هم آن وسط ها سرک می‌کشید. یعنی فراموشم کرده بود؟ یاد گرفته بود بدون من زندگی جهنمی‌اش را دوباره به بهشت تبدیل کند؟ اصلاً تماس گرفته بود؟ فهمیده بود خطم را عوض کرده ام؟ نه! اگر این کار را می‌کرد حتماً به خانه هم زنگ می‌زد. ولی ... شاید زده بود. من که دیگر خانه نبودم. یعنی فهمیده بود رفته‌ام هتل؟ من بی معرفت شده بودم؟ دیگر کم تر از گذشته به او فکر می‌کردم و حتی کم تر نگرانش می‌شدم. همین طور که من کم کم داشتم عادت می‌کردم او هم عادت کرده بود؟ با صدای اس‌ام اس گوشی‌ام پریدم بالا و گوشی را از روی میز

الگو برداشتم. بهراد شماره ای را اس‌ام اس کرده بود و خواسته بود با او تماس بگیرم و بگویم من را نایب بهداد معرفی کرده است. ابروی بالا انداختم و شماره را گرفتم. خیلی سریع صدای مرد تقریباً مسنی در گوشی پیچید و همین که خودم را معرفی کردم به گرمی تحویلم گرفت. می‌دانست برای چه تماس گرفته‌ام و خودش شروع به معرفی سالن‌های خالی موجود برای تاریخی که مد نظر من بود کرد. داشت از خوش حالی گریه‌ام می‌گرفت. چون سالن ها را ندیده بودم گفتم:

- می‌شه بیام ببینمشون؟!

- حتماً! البته که می‌شه. برای دو سه ساعت دیگه اگه این جا باشی با هم می‌ریم و همه سالن ها رو بهت نشون می‌دم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. نه صبح بود. این طور عالی می‌شد. هم به کارهای خیاطی و الگو ها می‌رسیدم و هم به کار سالن ها. هیجان زده گفتم:

- خیلی هم خوب. فقط اگه ممکنه آدرس رو برام بفرستید.

- برات تکستش می‌کنم دخترم. می‌بینمت.

بعد از قطع کردن گوشی ذهنم باز کش و قوس آمد سمت امیر حسین. این جور وقت ها او همه کارها را خودش انجام می‌داد و لقمه آماده را در دهان من می‌گذاشت. برای همین هم بود که من تا این حد وابسته شده بودم و بعد از رفتنش تا مدت ها حس می‌کردم قدرت انجام دادن هیچ کاری را ندارم. برای همین خودش این قدر سخت دل برید از من. کاش او هم می‌گذاشت خیلی وقت ها خودم روی پای خودم بایستم تا بعد از رفتنش این قدر زندگی برایم سخت نگذرد. با بلند شدن صدای گوشی‌ام از جا پریدم. بهراد بود. سریع جواب دادم:

- الو؟

- الو، زنگ زدی؟ چی شد؟

- آره زنگ زدم. دستت درد نکنه. گفت یه چند تایی سالن هست. قرار شد چند ساعت دیگه برم ببینیم.

- هوم خوبه! تا اون موقع منم رسیدم که با هم بریم.

متعجب گفتم:

- چی؟!! تو مگه الان دریاچه نیستی؟

باز صدایش کش و قوس خنده برداشت:

- بودم! با عمو کنان که حرف زدم راه افتادم که بیام با هم بریم سالن ها رو ببینیم. شایگان هم که نیست. دست تنها سختته.

ابروهایم تا انتهایی که جا داشت بالا پرید و گفتم:

- بهراد زده به سرت؟ تو الان دویست و هشتاد کیلومتر با استانبول فاصله داری. کارتون هم که تا فردا طول می‌کشه. برای چی داری می‌آی این همه راهو؟ خودم می‌تونم دیگه.

- ای بابا! دختر چقدر غر می‌زنی؟ الان دیگه دویست کیلومتر فاصله دارم. می‌آم سالن ها رو می‌بینیم انتخاب می‌کنیم بعدش با هم بر می‌گردیم.

در همین مدت کمی که از آشنایی مان گذشته بود فهمیده بودم حرف حرف خودش است. من خودم را هم که می‌کشتم او همان کاری را می‌کرد که دلش می‌خواست. برای همین مخالفت را بی فایده دیدم و گفتم:

- خیلی خب!! من یه ساعت دیگه می‌رم سمت هتلم. رسیدی بیا اون جا.

- چشم خانم! کم تر از دو ساعت دیگه می‌بینمت. آماده باش. وسایل لازم رو هم برای شب بردار.

- چشم!!

بعد از قطع شدن تماس خندیدم و رو به مریم که حواسش به من و مکالماتم بود گفتم:

- چند تایی سالن پیدا شده که باید برم ببینم. توام که خودت داری الگو ها رو می‌زنی. مشکلی هست که لازم باشه من بمونم یا من می‌تونم برم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه مشکلی نیست. تو برو. مرحله بعدی هم دوخته که قراره یکی دو ساعت دیگه سودابه خانم و آقا اسماعیل بیان انجامش بدن.

از جا برخاستم و در حالی که کت کوتاه یشمی‌ام را از روی میز بر می‌داشتم گفتم:

- پس خسته نباشی. دستت هم درد نکنه. می‌بینمت.

لبخندی به صورت هم چنان شادم زد و گفت:

- توام خسته نباشی. می‌بینمت!

از فروشگاه خارج شدم و با اولین تاکسی که جلویم ایستاد خودم را به هتل رساندم. باید سریع حاضر می‌شدم. بچه ها به دریاچه آبانت رفته بودند. برای گرفتن عکس‌های بوردای تابستان که قرار بود بعد از مراسم دفیله بین تماشگران و مشتری ها پخش شود. من مانده بودم که آخرین کارهای مراسم را انجام بدهم و حالا که آخرین کار یعنی همان گرفتن سالن هم داشت به سرانجام می‌رسید

می‌توانستم به آن‌ها بپیوندم. برای بار نمی‌دانم چندم در دلم اعتراف کردم:

- چه قدر خوبه که بهراد هست!

سریع دوش گرفتم و وسایل لازم را برداشتم. در حد یک دست لباس اضافه و مسواک و چند وسیله شخصی. همه را داخل کیف ورزشی بزرگم ریختم. لباس‌هایی که انتخاب کرده بودم بپوشم یک شلوار جین پاره آبی یخی به همراه یک بلوز مشکی آستین بلند بود که قسمت سر شانه‌هایش به صورت دو هلال برهنه بود. کت جین روشنی هم برداشتم که در صورت سرد بودن هوا بپوشم. هنوز حوله تنم بود و داشتم موهایم را که از همیشه بلند تر شده بودند خشک می‌کردم که صدای موبایلم بلند شد. با دیدن اسم بهراد نگاهی به ساعت کردم. اوه! چطور متوجه گذشت زمان نشده بودم؟ دو ساعت تمام گذشته بود. سریع جواب دادم:

- الو؟

- من پایینم پرنسس!

وای خدایا من هنوز حاضر نبودم!! با این حال گفتم:

- الان می‌آم.

سریع حوله را در اوردم و لباس‌هایم را با سریع ترین سرعت ممکن تنم کردم. کیفم را هم برداشتم روی ساعد دستم انداختم و بعد از برداشتن کیف لوازم آرایش و گوشی‌ام همان طور با موهای خیس و ویو شده از اتاق بیرون زدم. بدون منتظر ماندن برای آسانسور از پله ها پایین دویدم و وقتی به ماشین بهراد که همان توبوتای مشکی رنگ دوستش بود رسیدم نفسم بالا نمی‌آمد. بهراد سریع در را باز کرد و من نفس زنان خودم را روی صندلی انداختم. دستم را روی سینه‌ام که با هیجان بالا و پایین می‌رفت گذاشتم و همین طور که به چشمان متعجب و گرد شده اش می‌خندیدم گفتم:

- سلام!

با همان حالت متعجبش گفت:

- سلام! این چه وضعیه روژین؟ موهات خیسه!! چرا دویدی؟ مگه دنبالت گذاشتن؟

همان طور نفس نفس زنان گفتم:

- نه! خواستم تو منتظر نمونی!

صدایش آن قدر بالا رفت که من را از جا پراند:

- گور بابای من! این چه ریختیه آخه! وایسا من برم یه آب برات بگیرم نفست

بالا بیاد اقلاً.

فرصت نشد چیزی بگویم. از ماشین پیاده شد و رفت. نه شد بگویم داد نزن من از صدای بلند می‌ترسم. نه شد بگویم آب نمی‌خواهم نرو. نه شد بگویم تو مهمی، به خودت توهین نکن! بهراد رفت و من همان طور نفس بریده و با یک دست روی قفسه سینه به روبرو خیره شدم. چیزی طول نکشید که با یک شیشه آب برگشت. آن را به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بخور! رنگت سرخ شده.

شیشه آب را از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی، خوبم من!

چرخید به سمتم و این بار ملایم تر گفت:

- نگاش کن! از موهات داره آب می‌چکه. حالا درسته هوا گرم شده ولی نه این قدر که تو این جوری بیای بیرون. برو موهات رو خشک کن من منتظر می‌مونم.

جرعه ای آب نوشیدم. در شیشه را بستم پرتش کردم روی صندلی عقب و بعد در حالی که با کش مویی که توی مچ دستم بود موهایم را بالای سرم گوجه می‌کردم گفتم:

- لازم نیست. موهای من عادت دارن اگه تو نخوای لوس بارشون بیاری. بریم دیره. اون آقاهه منتظره.

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- لجبازی دیگه! حرفم حرف خودته! از رو هم نمی‌ری! عزمت رو جزم کردی که سرما بخوری.

با خنده به جلو اشاره کردم و گفتم:

- برو بهراد! وسط بهار با این هوای دم دار کی سرما می‌خوره؟ بریم دیره.

فهمید مخالفت فایده ای ندارد. بی حرف راه افتاد و من آفتاب گیر را پایین کشیدم و داخل آینه خودم را برنداز کردم. چه لعبتی شده بودم. بدون یک ذره آرایش. سریع کیف لوازم آرایشم را باز کردم و کرمم رو بیرون آوردم. باید با حداقل لوازم کمی خودم را قابل تحمل می‌کردم. سر این قرار درست نبود شلخته و بی رنگ و رو ظاهر شوم. مشغول کرم زدن به صورتم بودم که بهراد گفت:

- حالا اونا رو نمالی نمی‌شه؟

چرخیدم به سمتش و همان طور که کرم را روی پوستم ماساژ می‌دادم تا خوب روی پوستم بخوابد گفتم:

ـ شما حواست رو بده به رانندگیت.

نگاهش را از من گرفت. به روبرو خیره شد و زیر لب غر زد:

ـ می‌ذاری تو؟ نشسته کنار من سرخاب سفیدآب می‌ماله توقع داره حواسم به جلوم باشه.

خنده‌ام گرفت، ولی به روی خودم نیاوردم. ریملم را بیرون کشیدم و گفتم:

ـ حد الامکان سعی کن تو چاله چوله نیفتی. این قسمتش حساسه.

بی حرف ماشین را به گوشه خیابان هدایت کرد و گفت:

ـ شما کارت رو بکن بعدش من راه می‌افتم.

مخالفتی نکردم چون ریمل زدن توی ماشین در حال حرکت واقعاً کار سختی بود. تند تند مشغول شدم و هیچ توجهی هم به نگاه‌های خیره بهراد نکردم. ریملم که تمام شد سه رنگ رژ لب از کیف در آوردم و نگاهشان کردم. یکی زرشکی بود، یکی صورتی تیره و یکی کالباسی. داشتم توی ذهنم دو دوتا چهار تا می‌کردم تا ببینم کدام برای الان مناسب تر است که دست بهراد جلو آمد. هر سه رژ لب را از دستم گرفت. صورتی و زرشکی را داخل کیفم انداخت و کالباسی را گرفت جلوی صورتم و گفت:

ـ تیر خلاص رو هم بزن تا راه بیفتم.

رژ لب را از دستش گرفتم و بدون این که دخالتش را به رویش بیاورم مشغول شدم و در همان حالت گفتم:

ـ تیر خلاص دیگه چه صیغه ایه؟

ماشین را راه انداخت و گفت:

ـ تیر خلاص رو نمی‌دونی به کیا می‌زنن؟ به اون بدبختایی که تنشون پر از جراحت و زخمه. دارن جون می‌کنن. اون تیر آخر رو می‌زنن تا خیالشون راحت بشه مرده.

رژ لب از دستم افتاد کف ماشین ...

×××

۱۶

جلوی دریاچه آبی آبانت ایستاده و به زیبایی مسحور کننده آن خیره مانده بودم. هوا کم کم داشت رو به تاریکی می‌رفت و عکاسی تعطیل شده بود. بچه ها هر کدام جایی ایستاده و مشغول بگو بخند بودند. خوش حال از این که همه چیز همان طور که می‌خواستم تا الان پیش رفته تمام ذهنم درگیر دقیقه ای بود که قرار بود هفته آینده برگزار شود. بچه ها با آمادگی و اعتماد به نفس بالا به من ثابت کرده بودند که آمادگی شان این بار از دفعه قبل خیلی بالاتر است. سالنی که به همراه بهراد انتخاب کرده بودیم از سالن قبلی هم بزرگ تر بود هم شیک تر. مهمان‌هایی هم که این بار دعوت شده بودند از صدقه سر آشناهای بهراد همگی کله گنده و اسم و رسم دار بودند. اگر بچه ها گند نمی‌زدند با طرح‌هایی که آماده کرده بودیم بدون شک این فصل یکی از بهترین‌های ترکیه می‌شدیم. و وقتی در ترکیه به عنوان یکی از بهترین ها شناخته شوی کم کم راهت به بازارهای جهانی هم باز خواهد شد. با صدای شایگان کنارم از جا پریدم:

- خیلی تو فکری!

با لبخندی محو نگاهش کردم. کنارم ایستاده بود و مثل من به زلالی دریاچه زل زده بود. به آن نیلوفرهای آبی روی آب. شانه بالا انداختم و گفتم:

- تو فکر مراسممون هستم. امیدوارم این بار بدون نقص برگزار بشه.
- حتماً می‌شه. بهتره نفوس بد نزنیم تا اتفاق بدی هم نیفته.

به او نمی‌آمد اهل خرافات باشد اما باید این را می‌پذیرفتم که خرافات هنوز هم در بین مردم جایگاه ویژه ای دارد و از قیافه کسی نمی‌شود پی به نوع تفکرش برد.

- بهراد می‌گفت قراره بعد از مراسم بریم اردو!

سرش را تکان داد و گفت:

- آره هماهنگ کردم بریم یکی از جزایر پرنسس. بعد از دفیله قبلی که نشد به بچه ها استراحت درست و حسابی بدیم. حقشونه این بار یه تفریح درست و حسابی داشته باشن.

به نزدیک ترین نیلوفر آبی به خودم خیره ماندم و گفتم:

- آره حقشونه.

با دست به جایی بین درخت‌های کاج پشت سرمان اشاره کرد و گفت:

- بچه ها جلوی محوطه ویلا ها دارن سوسیس کباب می‌کنن. بهتره بریم تا همه ش رو نخوردن یه چیزی بهمون برسه اقلاً.

خندیدم و گفتم:

- بریم.

همین که چرخیدم با فاصله از خودمان بهراد را دیدم که خیره به ما ایستاده و سرش را کج کرده. شایگان قبل از من به حرف آمد و گفت:

- بادیگارد شدی بهرادا!

بهراد با دست راست بالای ابروی چپش را خاراند و گفت:

- اومدم ببینم روژین کجاست دیدم دارین حرف می‌زنین. گفتم مزاحم نشم. در ازاش یه سیگار روشن کردم. تو تنهایی می‌چسبه.

شایگان با لبخندی مرموز در حالی که از من دور می‌شد با صدای آهسته گفت:

- یه وقتایی سیگار واسه هضم بعضی دیده هاست. پسره حسود!

خب شایگان حق داشت این طور فکر کند. می‌دانستم خیلی وقت است روی رابطه من و بهراد حساس شده. هیچ کاری هم نمی‌توانستم بکنم که حساسیتش را بر طرف کنم. هر کاری هم می‌کردم باز بهراد با یک حرکت انتحاری همه چیز را خراب می‌کرد.

دست‌هایم را داخل جیب شلوارم کردم و آهسته به او نزدیک شدم. بدون این

که چشم از من بردارد ته سیگارش را انداخت روی زمین و زیر پایش له کرد. جلویش ایستادم. عین گهواره خودم را به جلو و عقب تاب دادم و گفتم:

ـ بادیگارد؟ هان؟

او هم دست‌هایش را در جیب شلوار جین سورمه ایش فرو کرد و گفت:

ـ فقط کافیه افتخار بدین.

خنده‌ام گرفت. چقدر بود از ته دل نخندیده بودم؟ یادم نبود. این بار از ته دل خندیدم و در حالی که از کنارش می‌گذشتم زمزمه کردم:

ـ دیوونه!

و شنیدم:

ـ تو هنوز دیوونگی‌های منو ندیدی!

به بچه ها رسیدم. جایی بین دختر ها نشستم و به جمع پسر ها خیره شدم که با هیجان روی باربیکیو سوسیس کباب می‌کردند. از این جمع ها خوشم نمی‌آمد. دست خودم هم نبود. جمع‌هایی که دختر و پسر ها به اسم دورهمی دور هم جمع می‌شدند را دوست نداشتم. همه این دوست نداشتن ها از جمع‌های خانه روشا نشات می‌گرفت. چشم‌هایم را بستم. من در خانه روشا مثل یک موجود اضافی بودم. وقتی وارد جمع دوستانش می‌شدم چین افتادن پیشانی همه را می‌دیدم. پسرها یوبس خطابم می‌کردند و دختر ها منگول. پشت سرم می‌گفتند و هر از گاهی می‌شنیدم غیبت هایشان را. روشا دوستم بود. ولی او هم سعی نمی‌کرد از من دفاع کند. گاهی فکر می‌کردم او هم با آن‌ها هم عقیده است. یا خوشحال است از این که قرار نیست من مورد توجه پسر ها قرار بگیرم. پسرهایی که دوست پسرش هم عضوی از آن‌ها بود. یک روز شنیدم که یکی از پسر ها به بقیه شان گفت:

ـ قیافه هم نداره که کچلیشو بذاریم کم آوازش!

اعتماد به نفسم هر روز بیش تر از قبل در آن خانه به یغما می‌رفت و کسی نبود به داد من برسد. منی که مادرم من را نخواست. پدرم حوصله‌ام را نداشت. و حالا می‌دیدم که حتی در جمع هم سالانم هم طرفداری ندارم. داشتم این را می‌پذیرفتم که من موجودی دوست نداشتنی هستم. موجودی نچسب که کسی برای نزدیکی به او تلاش نمی‌کرد. آن قدر اعتماد به نفسم کم شده بود که حتی در دانشگاه هم تلاش نمی‌کردم با کسی دوست شوم. سر در گریبان به کلاس‌هایم می‌رفتم. کارهایم را انجام می‌دادم و بر می‌گشتم. همین سر به زیری ها و ندیدن ها باعث شد هیچ وقت امیر حسین را نبینم. امیر حسینی که به قول خودش از

همان ترم اول من را زیر نظر گرفته بود.

با صدای صنم از جا پریدم:

- روژین جون؟

بی حرف سرم را به سمتش چرخاندم. با بشقابی سوسیس کنارم ایستاده بود. نگاهم را که دید لبخندی زد و بشقاب را به سمتم گرفت. این دختر هنوز هم از من حساب می‌برد. لبخند بی جانی به رویش پاشیدم و تشکر کردم. خدایا می‌شود صدایم را بشنوی؟ می‌شود بچه ها مراسم تابستان را خراب نکنند؟ می‌شود همین یک بار همه چیز بی نقص سپری شود؟ می‌شود؟!! صنم رفت و من با نگاه به دنبال بهراد گشتم. این همه دوری از جمع باعث می‌شد جز او و شایگان با کسی حرفی برای گفتن نداشته باشم. لعنت به روشا و دوستانش که این خصوصیات را از آن‌ها داشتم. بهراد جایی نزدیک شاهین ایستاده و حسابی مشغول صحبت بودند. خیالش راحت بود که من نزدیک دختر ها نشسته ام. دیگر حواسش به من نبود. با بی اشتهایی یکی از سوسیس ها را خوردم. بیشتر از آن میل نداشتم. از جا برخاستم و بشقاب را روی صندلی‌ام گذاشتم. می‌خواستم دوباره کنار دریاچه بروم و به ذهنم اجازه بدهم کمی در گذشته‌هایش پرسه بزند. از جلوی بهراد و شاهین رد شدم. آن قدر غرق حرف هایشان بودند که متوجه من نشدند. پا کشان باز خودم را کنار دریاچه ای رساندم که حالا غرق تاریکی بود. با این که آن منطقه یک منطقه توریستی بود اما آن ساعت دیگر کم تر کسی کنار دریاچه دیده می‌شد. مردم ترجیح می‌دادند جاذبه‌ها را در روز ببینند. من برعکس بقیه شب را همیشه ترجیح می‌دادم. روی اسکله کوچک چوبی که تا قسمتی از دریاچه جلو رفته بود ایستادم و خودم را بغل کردم. باز ذهنم پر زد به آن روز ها. روزهایی که دوست پسر روشا از او می‌خواست من را جواب کند. می‌گفت:

- این دختره اهل حال نیست. بچه ها باهاش حال نمی‌کنن. به جمع ما نمی‌خوره. بذار بره یه هم خونه دیگه برات پیدا می‌کنیم.

و روشا زیر بار نمی‌رفت. رفتن من به نفعش نبود. با پول‌هایی که بابا هر ماه کرور کرور به حساب من واریز می‌کرد رسماً داشت شاهانه زندگی می‌کرد. هیچ وقت بختیال خالی نمی‌شد و هیچ وقت پول چیزهایی که می‌خریدم را با او حساب نمی‌کردم. دیوانه بود از هم خانه بی آزاری مثل من که توجه پسر ها را هم جلب نمی‌کرد بگذرد؟ تصمیم گرفتم کمی هم رنگ آن‌ها شوم. از روشا کمک خواستم و او اول از همه من را به آرایشگاه برد. وقتی از آرایشگاه خارج شدیم

حتی خودم دیگر خودم را نمی‌شناختم. من با آن موهای هفت رنگ شده جیغ و آن ابروهای زنانه دیگر شبیه روژین معصوم و ساده گذشته نبودم. من می‌خواستم هم رنگ روشا و دوستانش بشوم که طرد نشوم. من از طرد شدن می‌ترسیدم. دیگر نمی‌خواستم تجربه اش کنم.

روی قسمتی از اسکله ایستاده که نرده نداشت و به راحتی می‌توانستم آب را زیر پایم ببینم. عمق این دریاچه در عمیق ترین قسمت به چهل و پنج متر هم می‌رسید. جرئتش را داشتم در چنین عمقی شنا کنم؟ هرگز! و یکی از تفاوت‌های من با اکیپ روشا همین بود. آن‌ها نمی‌ترسیدند. شهر بازی می‌رفتند و وحشت ناک ترین وسایل را سوار می‌شدند. داخل خانه هفته ای دو سه شب ترسناک ترین فیلم ها را نگاه می‌کردند. بازی‌هایی می‌کردند که مجازات داشت و گاهی به عنوان مجازات حتی با مسخره بازی رگ دستشان را هم می‌زدند. من هیچ وقت نتوانستم پا به پای آن‌ها پیش بروم. من همیشه می‌ترسیدم. هیچ وقت شجاع نبودم.

- روژین چته امشب؟

با شنیدن صدای بهراد از آن فاصله نزدیک یک دفعه چرخیدم و همین باعث شد تعادلم به هم بخورد. جلوی پایم میله و حفاظی نبود. نتوانستم دستم را به هیچ کجا بند کنم. کم مانده بود داخل آب پرت شوم که بهراد همراه با فریاد:

- مواظب باش!

دستش را به دور من چون پیچکی پیچید و نگهم داشت. با ترس به شانه اش چنگ زدم و فقط گفتم:

- وای!

قدمی عقب رفت و وقتی خیالش راحت شد قرار نیست بیفتم خودش را کنار کشید و خیره در چشمانم همین طور که ریتم نفس‌هایش روی صدایش هم تاثیر گذاشته بود گفت:

- از دست تو روژین!

جلوی دهانم را با هر دو دست پوشاندم و گفتم:

- نمی‌دونم چه مرگمه! نه حواسم هست! نه می‌تونم تمرکز کنم. نه حتی اون قدر عرضه دارم که تعادلم رو حفظ ...

پرید وسط حرفم. دست‌هایم را گرفت و از جلوی دهانم برداشت.

- هیس! بسه! کاملاً مشخصه یه چیزی فکرت رو مشغول کرده. نمی‌خوای در موردش حرف بزنی؟

دست‌هایم را از دستش خارج کردم. چرخیدم و پشت به او به جایی که چند لحظه قبل ایستاده بودم و کم مانده بود پرتگاهم شود خیره ماندم و گفتم:

- الان اگه بهت بگم با گذشته‌ام خلوت کردم می‌گی باز دوباره پازل گذشته رو گرفتم دستم و دارم زور می‌زنم تکمیلش کنم.

پشت سرم ایستاد. حضور و نزدیکی اش را کاملاً حس می‌کردم. آهسته گفت:

- نه نمی‌گم. سیگار می‌خوای؟

سریع چرخیدم و با عطش نگاهش کردم. دست خودم نبود. با تمام وجود دلم یک نخ سیگار می‌خواست. فقط یک نخ. از نگاهم پی به اشتیاقم برد و بی حرف پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت. پاکت را گرفتم و به پشت دستش ضربه ای زدم.

همین که دود وارد ریه‌هایم شد انگار باری سنگین از روی دوشم برداشته شد. بهراد آهسته گفت:

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

نمی توانستم حدس بزنم چه می‌خواهد بپرسد. زندگی من این قدر پر از حفره بود که ممکن بود هر سوالی به ذهن او رخنه کرده باشد. خیره به من و سیگار کنج لبم گفت:

- قبلاً سیگاری بودی؟

دود در ریه‌ام تاب خورد. چشمانم را بستم. همراه با دود نفس عمیقی کشیدم که تا عمق جانم سوخت. ته مانده دود را بیرون فرستادم و مختصر گفتم:

- بودم.

- ترک کردی؟

آه بهراد بدترین حفره را برای سوال و جواب انتخاب کردی. کاش قسمت دیگری از زندگی‌ام را انتخاب می‌کردی. حرف زدن در این مورد واقعاً برایم سخت بود و طاقت فرسا. گفتم:

- اوهوم.

انگار سوال‌هایش تمام شد که این بار به جای سوال توضیح داد:

- از نوع سیگار کشیدنت مشخصه. از اشتیاق توی نگاهت برای یه نخ سیگار. حالا که ترک کردی پس خرابش نکن.

سیگارم به انتها رسید. لعنت به تو بهراد که نگذاشتی از آن یک نخ نهایت لذت را ببرم. زمزمه وار گفتم:

- این یه نخ یه نخ ها، فقط برای اینه که خراب نشه.

بعد از این حرف ته مانده سیگار را زیر پایم له کردم و بی توجه به بهراد عقب گرد کردم تا برگردم سمت ویلا. نیاز شدیدی به استراحت داشتم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم این قسمت از خاطراتم را زیر و رو کنم. حداقل الان توانش را نداشتم.

***

همین طور که با تخته شاسی توی دستم خودم را باد می‌زدم از گوشه پرده ساتن سورمه ای رنگ، پودیوم ال مانند و صندلی‌های چیده شده را چک کردم. نور به همان میزانی که خواسته بودم روی استیج را روشن کرده بود. صندلی ها در قسمت تاریک تر سالن قرار داشتند. پرده ای درست در قسمتی که مدل ها وارد صحنه می‌شدند قرار گرفته بود و روی آن قرار بود نام هر طرح درج شود. شاید من جز معدود طراحانی بودم که اسم آثارم برایم اهمیت داشت! ورود افراد از در انتهایی سالن صورت می‌گرفت. سالنی هم که ما در آن قرار داشتیم یک در پشتی داشت که به سالن باز می‌شد و از آن جا با یک راهرو به کوچه پشتی می‌رسید. خروجی دیگرش هم گذر از همین ورودی تنگ مخصوص مدل ها بود که با یک پرده سورمه ای ساتن از سالن پشت جدا می‌شد. همه چیز به نظر مرتب می‌آمد، ولی من داشتم از فشار استرس می‌مردم. بعد از تجربه بد اولم حالا استرس بدی داشت به من فشار می‌آورد. این قضیه به همراهی جریانات مربوط به بهار دست به دست هم داده بودند تا جانم را بگیرند. آتاش که از این تجربیات زیاد داشت هر از چند گاهی با لبخندی و جمله ای سعی می‌کرد من را از استرس دور کند. چندان موفق نبود، اما در جوابش لبخندی می‌زدم که دلش را خوش کنم. اپیک دختری که مسئول پوشاندن لباس به دختر ها بود مدام جیغ و داد می‌کرد و روی اعصابم می‌رفت. پشت صحنه همه چیز وحشتناک به هم ریخته بود. میز و صندلی‌های گریم کامل پر بود و بچه ها با سرعت نور حاضر می‌شدند. آرایشگران زبر دستی که شایگان استخدام کرده بود و کارشان همین بود که به سرعت مدل مو و گریم بچه ها را برای هر بار روی استیج رفتن تغییر بدهند شدیداً مشغول کار بودند. سرعت کارشان این قدر بالا بود که ترجیح می‌دادم برای حلوگیری از سرگیجه به دست هایشان نگاه نکنم. سالن با رگال‌های لباس و میز و صندلی‌های گریم و دیگر لوازم مورد نیاز تقریباً پر شده بود و فضا برای رفت و آمد خیلی کم بود. بعضی از دختر ها لباس پوشیده توی همان شلوغی مشغول

تمرین بودند. این قدر روی خوب ایستادن لباس ها و طرز راه رفتنشان وسواس به خرج داده بودم که همین که من را می‌دیدند راهشان را کج می‌کردند که باز گیر غرهایم نیفتند. نگاهم به ملیکا افتاد. قرار بود اول از همه روی صحنه برود. هم چنان زیر دست آرایشگر نشسته بود و آرایش سفید و بی روحی که روی صورتش انجام داده بودند به نظرم جذابیتش را چند برابر می‌کرد. قرار بود شروع کار با همان لباس قهوه ای باشد که آن شب کنار شایگان کشیده بودم. نگهش داشته بودم تا امشب. لباس در تن ملیکا به راستی می‌درخشید. چه لذتی داشت طرحی را روی کاغذ بکشی و بعد خلق شده اش را در تن مانکن ها ببینی. یک لذت عجیب که گاهی فکر می‌کردم هیچ کس جز یک طراح نمی‌تواند آن را درک کند! نگاه از ملیکا گرفتم و به بهراد خیره شدم. او هم روی یکی از صندلی‌هایی که مشخص بود اصلاً برایش راحت نیست نشسته و یک پسر و یک دختر با سشوار بالای سرش ایستاده بودند. چنان با اخم توی آینه به خودش خیره شده بود که انگار با خودش هم قهر کرده. خنده‌ام گرفت. یاد بار اولی افتادم که او را توی فرودگاه دیدم. او حتی به من نگاه هم نکرد. حالا می‌فهمیدم چرا. همان روز اردوان گفت بهراد نهایت معرفت است، اما دیرجوش بودنش دست خودش نیست. اگر با کسی صمیمی شود برایش هیچ جوره کم نمی‌گذارد. واقعاً هم همین بود. بهراد از آن دست آدم‌هایی بود که اصلاً با غریبه ها نمی‌جوشید. دست خودش هم نبود. طول می‌کشید تا با کسی رفیق شود و بعد از رفاقت خیلی راحت برایت تبدیل می‌شد به بهترین رفیق! تخته شاسی‌ام را در آغوش گرفتم و به سمتش راه افتادم تا با تیکه ای وادارش کنم اخم‌هایش را باز کند. هنوز به او نرسیده بودم که شخصی با صدای بلند و به انگلیسی از انتهای سالن گفت:

- سلام بر همگی!

سریع چرخیدم و با دیدن اردوان متعجب بر جا ماندم. اردوان برگشته بود؟! شایگان که جلوی در ایستاده بود، از همه ما به او نزدیک تر بود. صمیمانه دستش را فشرد و حالش را پرسید. مشخص بود از آمدن او اصلاً جا نخورده و از قبل خبر داشته است. برعکس او من اصلاً از این وضعیت راضی نبودم. اردوان جزِ آن دسته از افرادی بود که به من موج منفی می‌داد و الان در این شرایط اصلا طالب آن امواج منفی نبودم. اردوان شاد و سرخوش مشغول گرم گرفتن با تک تک بچه ها شده بود. کاش می‌شد جایی پنهان شوم تا او اصلاً من را نبیند. چیزی که از اردوان در ذهن من شکل گرفته بود یک فرد سیریش بود! الان و در

این زمان و این مکان تنها کسی که اصلاً توانایی روبرویی با او را نداشتم همین اردوان بود. بچه ها خیلی صمیمانه با او سلام و احوالپرسی می‌کردند. انگار تنها کسی که با او حال نمی‌کرد من بودم! نگاهم بی اختیار به سمت بهراد کشیده شد و نگاه او را هم خیره روی خودم دیدم. دستش را بالا آورد و با انگشت سبابه و وسط دست چپش بین ابروهایش را از هم باز کرد. منظورش این بود که اخم نکن. خنده‌ام گرفت! چه کسی به من می‌گفت اخم نکن. همین که خندیدم هر دو شستش را نشانم داد. من هم شست دست راستم را نشانش دادم و باز به سمت پرده چرخیدم. کم کم سالن پر از جمعیت می‌شد. خبر آمده بود همه اشخاص اسم و رسم داری که دعوت کرده بودیم آمده اند. به قول شایگان فقط کافی بود از کار ما خوششان بیاید. دیگر همه چیز برای صعود با سرعت نور فراهم بود. با تمام این تفاسیر و با تمام خوب پیش رفتن برنامه من هم چنان ته دلم از بابت بهار نگران بودم و دلم شور می‌زد. سالنی که در نظر گرفته بودم یکی از بهترین و شیک ترین سالن‌های مخصوص کت واک استانبول بود. شرایطی که در آن قرار داشتم دقیقاً همان شرایطی بود که یک روز برایم مثل رویا به نظر می‌رسید. همان روزهایی که تازه دانشجو شده بودم. همان روزهایی که اساتید از طرح‌هایم تعریف می‌کردند ... همان روز ها که ...

بی اختیار گوشی‌ام را بالا آوردم و به صفحه اش خیره ماندم. چه امید عبثی داشتم که باز هم یادی از من بکند. او که دیگر حتی شماره‌ام را هم نداشت. دیگر هیچ تماسی نگرفته بود. هیچ حالی نپرسیده بود. همیشه در نظرم او با معرفت ترین آدم دنیا بود. پس چه شد؟ همین که قرار شد عشقم نباشد قید رفاقت را هم زد؟ کاش بعضی رفاقت ها همیشه در حد رفاقت باقی بمانند و با عشق‌های دروغین آلوده نشوند. با شنیدن صدای اردوان در فاصله چند سانتی متری‌ام از جا پریدم و به سمتش چرخیدم:

- سلام خانم طراح! خسته نباشی! بابا چه کردی؟!!

بالاخره شد آن چیزی که دلم نمی‌خواست بشود. حالا چطور می‌توانستم او را دک کنم؟ چند لحظه بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. او هم منتظر جواب همین طور خیره به من مانده بود. بعد از چند لحظه خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- سلام. برگشتین!

لبخند زد و گفت:

- گفته بودم بر می‌گردم.

همین حرف نشان دهنده این بود که می‌خواهد ادامه حرف‌های گذشته اش را از سر بگیرد. برای همین هم از کنارش رد شدم و در همان حالت گفتم:

- خوبه. دیدن پیشرفت بچه ها مسلماً برای شما هم لذت داره. فقط ببخشید این جا خیلی آشفته اس شاید نتونیم خیلی خوب ازتون پذیرایی کنیم.

در دل دعا می‌کردم سیریش نشود. به من نچسبد. نخواهد دائم با حرف‌هایش ذهنم را از این چیزی که هست درگیر تر کند. انگار دعاهایم مستجاب شدند. چون همین که خواست دنبالم راه بیفتد یکی از دختر ها بندش شد و من را از شر او راحت کرد. خواستم بروم سمت بهراد اما او هنوز هم دستش بند بود. نگاهش کردم و نگاه او را خیره به روی اردوان دیدم. خواستم از کنارش رد بشوم که یک دفعه متوجه‌ام شد و گفت:

- روژین؟

ایستادم و گفتم:

- بله؟

با سرش به سمت اردوان اشاره ای کرد و گفت:

- تو اون جوابی که اون روز تو خونه شایگان به اردوان دادی جواب آخرت بود دیگه. نه؟

یادم بود که آن روز او هم با کمی فاصله از ما نشسته بود. پس عجیب نبود اگر همه حرف هایمان را شنیده باشد. با اطمینان پلکی زدم و گفتم:

- جواب اول و آخرم بود، اگه بفهمه!

خیالم راحت بود دور و بری هایمان هیچ کدام حرف هایمان را نمی‌فهمند. چون فارسی حرف می‌زدیم. بهراد سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی خب! پس از این به بعد اگه بخواد زیادی دور و برت بپلکه دیگه حکم مزاحم رو پیدا می‌کنه. نه؟

نمی دانستم با این حرف ها می‌خواهد به چه نتیجه ای برسد. برای همین هم سرم را کج کردم و گفتم:

- واسه چی اینا رو می‌گی؟!

چشمکی زد و نگاهش را از من گرفت و به خودش در آینه خیره شد. در همان حالت با اعتماد به نفس گفت:

- فقط جهت بالا بردن اطلاعات عمومی!

خنده‌ام گرفت. اکثر مواقع نمی‌توانستم بفهمم چه در سر او می‌گذرد. دوباره

خودش را به دست آرایشگر ها سپرده بود و آن‌ها این بار مشغول گریم صورتش بودند. از او فاصله گرفتم و با قدم‌های سریع به سمت شایگان راه افتادم تا خیالم راحت شود همه چیز استیبل است. شایگان با این که خودش هم استرس داشت سعی کرد خیال من را راحت کند که همه چیز درست است. لحظه آخر گفت:

- راستی روژین یه چیزی ...

منتظر نگاهش کردم تا حرفش را ادامه بدهد که موبایلش زنگ زد. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- بذار اینو جواب بدم، می‌گم بهت.

شانه ای بالا انداختم و از او فاصله گرفتم. داشتم به سمت اتاق پرو لباس می‌رفتم که خیالم راحت شود آن جا هم همه چیز مرتب است. در نیمه راه بودم که مچ دستم اسیر دستی شد و مجبور شدم بایستم. چرخیدم و با دیدن بهراد بی خیال کشیدن دستم شدم. بهراد که مشخص بود از شر گریمش راحت شده و از جا برخاسته سرش را نزدیک آورد که در آن همهمه راحت تر صدایش را بشنوم و گفت:

- روژین تو خوبی؟ چرا هر بار که نگات می‌کنم قیافت یه جوریه؟!

متعجب شدم و گفتم:

- هان؟ یعنی چی؟

دستم را کشید و من را از سر راه پویا که لباس پوشیده داشت از کنارم رد می‌شد کنار کشید. تقریباً چسبیده به او ایستاده بودم. این فضا تحملش برایم سخت بود. کاش کمی فضای یک استیجمان بزرگ تر بود. بهراد ولی برعکس من کاملاً ریلکس به من خیره شده بود. در جواب سوالم گفت:

- یه بار انگار عصبی هستی، یه بار غمگینی، یه بار بی خیالی، یه بار خوشحالی! اون موقع تا حالا هر بار نگاهت کردم یه مدلی بودی.

سرم را کج کردم و با خنده گفتم:

- بهراد تو غیر از نگاه کردن به من کار دیگه ای نداری؟!

سرش را پایین آورد، میلی متری صورتم توقف کرد و گفت:

- مگه بهتر از تو ...

صدای هیجان زده شایگان باعث شد حرفش را نیمه تمام بگذارد.

- بچه ها زود باشین، الان برنامه شروع می‌شه. ملی بیا جلو، روژین کجا موندی!! تو باید این جا باشی.

سریع دستم را از دست بهراد بیرون کشیدم و به سمت قسمتی که با یک پرده از استیج جدا می‌شد قدم تند کردم. خودم هم هنوز وقت نکرده بودم لباسم را عوض کنم. قرار بود آخر از همه طبق سنت همه بک استیج ها به عنوان طراح روی صحنه بروم. این بار دیگر می‌خواستم خودم را به همه نشان بدهم. اما هنوز حاضر نبودم! ملیکا اول از همه ایستاده و برعکس همیشه این بار نگاهش پر از ترس و اضطراب بود. یا خدا! نه! اصلاً تحمل این را نداشتم که ترس و اضطراب بچه ها باعث این بشود که گند بزنند به همه چیز. باید هر طور که شده بود آرامش می‌کردم. کنارش ایستادم و در حالی که با تخته شاسی‌ام بادش را می‌زدم تا عرق نکند گفتم:

ـ ملیکا، یادت باشه به جلوت نگاه کنی فقط! از هیچی هم نترس. فرض کن این جا هم زیرزمین خونه شایگانه. من به تو ایمان دارم! تو برای این کار ساخته شدی.

ملیکا هم چنان با ترس به من خیره مانده بود. حرفم که تمام شد دستم را چسبید. دستانش مثل دو تکه یخ بودند. با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

ـ اگه خراب کردم از همین الان عذر خواهی می‌کنم.

می دانستم الان ذهنش فقط حول محور این می‌چرخد که زمین بخورد یا نتواند درست راه برود. تجربه صنم همه آن‌ها را می‌ترساند. باید آرامش می‌کردم. برای همین هم سریع دو طرف صورتش را چسبیدم. زل زدم به چشم‌های بی روحش و گفتم:

ـ اصلاً مهم نیست ملیکا. خراب هم کنی فدای سرت. ما تازه شروع کردیم. تو دومین یا شاید سومین بارته می‌ری رو پودیوم واقعی. من این ها رو درک می‌کنم. همه اونایی هم که اون بیرونن درک می‌کنن. اصلاً به این فکر نکن که باید عالی باشی. به این فکر نکن که کارت باید بی نقص باشه. فقط خودت باش! باشه؟

می دانستم حرف‌هایی که می‌زنم صحیح نیست. کل وضعیت ما بستگی به اجرای امشب داشت. اگر حتی یکی از بچه ها خراب می‌کرد برای کل گروه بد می‌شد. اما می‌دانستم اگر هر کدام از آن‌ها با آن استرس شدید و ترس از خراب کردن روی استیج بروند بی برو برگرد گند می‌زنند. باید با این تصور می‌رفتند که خراب هم شد، شد. کسی اعدامشان نمی‌کند! لبخند که روی لب ملیکا نشست هم زمان شد با شنیدن صدای موسیقی تندی که برای مراسم در نظر گرفته شده بود. روی شانه اش زدم و گفتم:

- برو و خودت رو به همه نشون بده. بدو!

نفسش را فوت کرد و سرش را بالا گرفت. باز نگاهش همان ملیکای روز اول شد. سرش را برایم تکان داد و با قدم‌های استوار از پرده عبور کرد. قلبم فرو ریخت و در دلم به خدا التماس کردم هیچ کدام از بچه ها امشب خراب نکنند. شایگان از کنار پرده سرک می‌کشید. بی توجه به او حواسم را دادم به نفر بعد که یکی از پسر ها بود. پسرها به نسبت دختر ها راحت تر بودند. آن‌ها دیگر استرس پاشنه‌های بالای دوازده سانت را نداشتند. نمی‌دانستم آتاش کجا مانده که هوای مدل‌های او را هم من باید می‌داشتم. صدای شایگان بلند شد:

- کارش عالیه این دختر!

کاش من هم جسارت این را داشتم که روی صحنه را نگاه کنم. اما نداشتم! شایگان سریع از پرده فاصله گرفت و گفت:

- روژین خودت حواست به همه چیز هست دیگه؟! من باید برم بیرون بشینم.

دستی سر شانه آراز که آماده بود روی صحنه برود زدم و رو به شایگان گفتم:

- نه! برو برو! تو اصلاً نباید این جا باشی.

شایگان سریع به سمت خروجی پشتی قدم تند کرد و اردوان را هم که تا آن لحظه کنار ما ایستاده و در سکوت تماشاگر بود، همراه خودش برد. اپیک لباس به دست منتظر ملیکا بود که برگردد تا لباسش را عوض کند. آراز به روی صحنه رفت. می‌ترسیدم به صحنه نگاه کنم. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم نگاهم سنگین باشد و اتفاق ناگواری بیفتد. چند ثانیه از رفتن آراز گذشته بود که ملیکا داخل شد. این که رنگ و رویش پریده بود را ما به خوبی می‌فهمیدیم. اما از چهره راضی بچه‌هایی که روی صحنه سرک کشیده بودند مشخص بود کارش را درست انجام داده. با هیجان در آغوشش کشیدم و گفتم:

- تو معرکه ای! دیدی گفتم فقط لازمه خودت باشی.

او هم که نیاز به تخلیه هیجانش داشت من را در آغوشش محکم فشرد و گفت:

- واقعاً مرسی بابت حرفات. داشتم سکته می‌کردم قبل از رفتن روی صحنه!

اپیک دستش را حائل بینمان کرد و گفت:

- خب بسه وقت نداریم. بدو ملیکا، مدل موهات هم باید عوض شه! بجنب!!

ملیکا لبخندی به صورتم زد و همراه اپیک برای تعویض لباسش راهی شد. با شنیدن صدای بهراد کنارم از جا پریدم:

- می‌گم خانم، شما خودت هم پتانسیل مدل شدن رو داری ها!

امان از بهراد! با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- آره با همین قدم!

قدمی عقب رفت. خریدارانه سر تا پایم را برانداز کرد. نگاهش برق می‌زد یا به خاطر نور زیاد من این طور فکر می‌کردم؟ نوچ غرایی گفت و ادامه داد:

- نه! نظرم عوض شد. همون بهتر که مدل نشی!

بعد هم بدون هیچ توضیح اضافه ای عقب گرد کرد و به سمت آتاش راه افتاد. آتاش انتهای صف مشغول صحبت با یکی از پسرهای شدیداً استرسی گروه بود. عجب ماجراهایی داشتیم ما! باز خودم را به جلوی صف رساندم و مشغول حرف زدن با بچه ها شدم. همین که یک دورشان تمام می‌شد و بر می‌گشتند اعتراف می‌کردند آن قدرها هم که فکرش را می‌کرده اند ترسناک نبوده است. می‌دانستم همه اش حرف است. دوباره که می‌خواستند روی صحنه بروند باز وضع همین بود. مصاحبه‌های بعضی از گران ترین مدل‌های دنیا را که می‌خواندم بعضی از آن‌ها گفته بودند با وجود این که این همه روی صحنه رفته اند باز هم هر بار استرس بدی را تجربه می‌کنند. خراب کردن در این شغل می‌توانست برای همیشه پرونده کاریشان را سیاه کند. درسا که روی صحنه رفت چرخیدم به سمت نفر بعد و با قیافه خندان بهراد مواجه شدم. خودم هم خنده‌ام گرفت و گفتم:

- توام استرس داری؟!

سرش را پایین آورد، کنار گوشم توقف کرد و زمزمه وار گفت:

- به نظرت دارم؟!

همان طور با خنده سرم را برایش کج کردم. لبخندی زد و نگاهش بدجنس شد.

- اما فکر کنم تو وقتی قرار باشه برای اولین بار بری روی صحنه استرس بدی رو تجربه کنی.

دستم را روی سینه‌ام گذاشت و با صدایی شبیه ناله گفتم:

- والا به خدا سکته می‌کنم! می‌دونم!!

اخمی کرد و گفت:

- درست حرف بزن! نگران هم نباش، خودم در رکابتم.

چشمانم گرد شد. قرار بود من را یکی از پسر ها و آتاش را یکی از دختر ها همراهی کنند. مدل ها را هم قرار بود شایگان انتخاب کند. بهراد انتخاب شده بود؟ از نگاهم پی به افکارم برد که گفت:

- وادارش کردم منو انتخاب کنه!

بعد از این حرف ابرویی بالا انداخت و با قدم‌های استوار از کنارم گذشت و از پرده عبور کرد. من بی اختیار برای اولین بار سریع پرده را چنگ زدم و به استیج خیره شدم. نگاهم همراه بهراد کشیده می‌شد. از پشت به اندام کشیده و قدم‌های محکمش خیره مانده بودم. نور فلش ها کور کننده بود و بهراد با همان اخم معروف که همیشه روی صورتش بود تا انتهای پودیوم پیش رفت. چند ثانیه ای مکث کرد و سپس چرخید. خودش خبر داشت تا چه اندازه روی صحنه مسحور کننده می‌شود؟! راستی قبل از رفتن چه گفت؟!!

داشتم به قدم‌هایش نگاه می‌کردم که چطور دوباره به سمت من می‌آید. دست خودم نبود. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. همان طور مسخ شده به او خیره مانده بودم که دستم کشیده شد و هم زمان صدای اپیک را شنیدم:

- بجنب روژین!!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟!!

من را به سمت محل تعویض لباس کشید و گفت:

- بدو بدو، چند دقیقه دیگه نوبت توئه که بری روی صحنه. باید بدرخشی!

آه خدای من! چقدر گیج بودم. بچه ها داشتند برای بار دوم روی صحنه می‌رفتند و چیزی تا انتهای شو باقی نمانده بود. رو به اپیک که داشت به ایزابل یکی از آرایشگر ها دستور می‌داد آماده باشد تا بعد از تعویض لباس گریمم کند گفتم:

- اپیک همه تون حواستون باشه. من مدل نیستم که بخوام شو آف کنم. باید ساده باشم!

اپیک بدون این که توقف کند باز هم من را وادار به همراهی کرد و گفت:

- وقتی این قدر جوون و شادابی چرا شو آف نکنی؟! آقای ظفر دستور دادن عالی باشی!

لباسی که خودم طراحی کرده بودم برای امشب را از چوب لباسی خارج کرد و به سمتم گرفت. بیلر سوت مشکی رنگ که روی کمرش کش می‌خورد و بالایش به صورت کج فقط روی یک شانه را می‌پوشاند. به نظرم برای امشب هم شیک بود هم رسمی. به کمک اپیک سریع لباسم را عوض کردم. کفش‌های پاشنه پونزده سانتی قرمز را هم پا کردم و رو به اپیک که خریدارانه نگاهم می‌کرد گفتم:

- می‌خوای یه دور هم جلوت راه برم؟

خنده اش گرفت و گفت:

- لازم نیست، بجنب ایزابل کارت داره.

تمام مدت که من روی صندلی ایزابل نشسته بودم و او به کمک دستیارش هم گریمم می‌کرد و هم موهایم را مرتب می‌کرد حواسم به بچه‌هایی بود که هیجان زده بر می‌گشتند. بهراد جلوی چشمم نبود و حدس زدم برای تعویض لباس رفته باشد. قرار بود بعد از این که ملیکا به عنوان نفر آخر روی استیج رفت و برگشت طراح ها معرفی شوند و من به همراهی بهراد و آتاش به همراهی ملیکا به روی صحنه برویم. اپیک بالای سرم غر به ایزابل می‌زد که زودتر کار را تمام کند. ایزابل عصبی کنار کشید و گفت:

- خفه کردی منو اپیک! بیا تموم شد!

از جا برخاستم و سریع خودم را برانداز کردم. هیچ آرایش عجیب غریبی روی صورتم انجام نشده بود. در حد یک ریمل و یک سایه خیلی کمرنگ و یک رژ لب. بیشتر گریمم کرده بود تا آرایش. راضی از چهره ساده‌ام تشکر کردم و به سمت خروجی راه افتادم. قلبم داشت توی دهانم می‌کوبید. به دنبال بهراد نگاهم را می‌چرخاندم. نکند نیاید؟ حالا حال بچه ها را می‌فهمیدم. تازه من قرار نبود مثل آن‌ها روی صحنه قدم بردارم. کنار پرده ایستاده و بدون این که به پشت سرم نگاه کنم در حالی که خیره به صحنه و ملیکا و لباس قرمز رنگش بودم، با صدای بلند گفتم:

- پس بهراد و آتاش کجان؟!!

صدای بهراد دقیقاً از پشت سرم بلند شد:

- هستیم در کنارتون خانم!

چرخیدم. بهراد در آن کت شلوار مشکی و جلیقه و پیراهن مشکی هزار درجه متفاوت با لحظات قبلش که لباس اسپرت می‌پوشید شده بود. بی توجه به نگاه متعجبم دستش را جلو آورد. موهایم را که تیغ ماهی بافته شده و سمت برهنه شانه‌ام ریخته شده بودند را کمی جا به جا کرد و گفت:

- لباست خیلی شیکه! انتخابت رو تحسین می‌کنم. یه طراح سر و سنگین باشی بیشتر عاشقت می‌شن. هر چند، غلط کردن در هر صورت!

این که نمی‌فهمیدم چه وقت شوخی می‌کند و چه وقت جدی است آزارم می‌داد. ملیکا داخل شد و اسم من به عنوان طراح لباس‌های زنانه و اسم آتاش به عنوان طراح لباس‌های مردانه اعلام شد. نفسم را بلند فوت کردم و زیر لب نالیدم:

- به خدا می‌میرم الان.

دست بهراد در دستم قفل شد و گفت:

- باز گفتی؟!! شما تا با منی از هیچی نترس.

تا این جا را به فارسی گفت و قلبم را گرم کرد. از این جا به بعد را با صدای بلند و به ترکی گفت:

- بزن بریم که قراره چشم ملت با دیدن طراح جوونمون کور بشه. نه آتاش؟!

آتاش با خنده اشاره کرد که زودتر وارد صحنه شویم. دوست داشتم چشم‌هایم را ببندم اما شدنی نبود. پس لبخندی هر چند مصنوعی روی لبم نشاندم و رو به بهراد که بدون هیچ عجله ای منتظر بود من آماده شوم گفتم:

- بریم!

هر دو هم زمان از پرده عبور کردیم و وارد سالن شدیم. در یک آن همه جمعیت با هم از جا برخاستند و صدای تشویق ها چنان اوج گرفت که حس کردم کر شده ام. با دیدن آن همه چشم مشتاق به روی خودم احساس ترسم پس زده و آرامش جایگزینش شد. نور سفید روی ما باعث می‌شد خیلی نتوانم افراد را دقیق ببینم. دست راستم را که آزاد بود بالا آوردم و برای جمعیت تکان داد. دوربین ها تند و تند فلش می‌زدند. لبخند را از صورتم دور نمی‌کردم. صدای تحسین افرادی که به صحنه نزدیک تر بودند لبخندم را عمیق تر می‌کرد. یک نفر با صدای بلند و به ترکی گفت:

- روژین رضایت پور تو معرکه ای! عاشقتم دختر!!

بهراد که دستم را محکم گرفته بود کنارم با لبخند گفت:

- غلط می‌کنی جانم!

خنده‌ام گرفت و کم مانده بود قهقهه بزنم اما سریع جلوی خودم را گرفتم. آتاش هم پشت سر ما همراه ملیکا وارد شده بود و حالا هر چهار نفر همراه هم وسط استیج ایستاده بودیم. بهراد طوری که بشنوم کنار گوشم گفت:

- من و ملیکا باید بریم کنار. هول نشو فقط! تو بهترینی، اینو برای خودت تکرار کن.

بعد از این حرف قبل از این که من بتوانم کاری بکنم در یک لحظه بهراد دستم را رها کرد. همراه ملیکا چند قدم از ما دور شدند و هر دو مشغول دست زدن شدند. در نگاهش تحسین موج می‌زد و من نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست جز او به هیچ کس دیگر نگاه کنم. بچه ها یکی یکی همه با هم وارد شدند و به خط شروع به قدم زدن کردند. فقط من و آتاش آن وسط بلاتکلیف ایستاده و مدام

با دست و فرستادن بوس و خم و راست شدن ابراز احساسات مردم را جواب می‌دادیم. از لحظه ای که بهراد دستم را رها کرده بود احساس خلا بدی می‌کردم و این برایم یک زنگ خطر بود. من نباید باز به وجود یک نفر وابسته می‌شدم. نباید به خودم چنین اجازه ای را می‌دادم.

بالاخره همه بچه ها روی صحنه آمدند. آتاش آهسته، ولی به صورتی که بشنوم گفت:

- دست تکون بده بر گردیم داخل، بقیه هم پشت ما می‌آن.

تمامی این لحظات را یک بار در خانه شایگان تمرین کرده بودیم، ولی باز هم این قدر هیجان و استرس در لحظه زیاد بود که نیاز داشتم یک نفر هوایم را داشته باشد. کاری که گفته بود را انجام دادم و در میان همهمه و تشویق حضار همراه آتاش دوباره به سالن برگشتیم. اپیک با یک لیوان آب قند انتظارم را می‌کشید. حالا که از آن استرس خلاص شده بودم می‌توانستم راحت و آزاد بخندم. همین که او را با لیوان آب قند دیدم از ته دل قهقهه زدم. خودش هم خنده اش گرفت و لیوان را به سمتم دراز کرد. با همان خنده غلیظ روی صورتم لیوان را گرفتم و چند جرعه ای نوشیدم. آتاش دستی سر شانه‌ام زد و گفت:

- بجنب روژین باید بریم بیرون. الان خیلی ها می‌خوان باهامون صحبت کنن. خبرنگار ها کلی سوال آماده کردن که الان ردیف می‌کنن جلومون و نمی‌ذارن نفس بکشیم.

بهراد که تازه وارد شده بود با دیدن من با لیوان آب قند به دست، مثل خودم از خنده ترکید. همین طور که دوباره از خنده ریسه می‌رفتم به آتاش گفتم:

- می‌ریم الان.

بهراد به سمتم آمد و قبل از این که بتوانم لیوان را عقب بکشم، آن را گرفت و از دستم بیرون کشید. با خنده گفتم:

- توام آب قند لازم شدی؟

نگاهی به رژ لب روی لبه لیوان انداخت و گفت:

- دقیقاً یه همچین مدرک جرمی ازت توی خونه م دارم. اون یکی رو که دست نزدم، بذار از این یکی یه فیضی ببرم.

قبل از این که فرصت کند دقیقاً از همان جایی که من خورده بودم بنوشد پا به فرار گذاشتم. بهراد خیلی شیطان بود و اگر به او رو می‌دادم معلوم نبود کارم به کجا بکشد. من باید خودم را جمع می‌کردم!! گرمم شده بود. نمی‌دانستم به خاطر

هیجانی که از سر گذرانده بودم تا این حد داغ شده بودم یا به خاطر چیز دیگری بود. همراه آتاش از خروجی پشتی خارج شدم تا بین جمعیت بروم. زندگی من قرار بود از امشب رنگ دیگری به خودش بگیرد. نباید ذهنم را با مسائل متفرقه پر می‌کردم. مسائل متفرقه ای هم چون دلتنگی برای آن رفیق بی معرفت ... یا شیطنت‌های این رفیق شدیداً با معرفت!

×××

۱۷

چنان متعجب به شایگان خیره مانده بودم که گویا روح از بدنم رفته و فقط جسم مانده باشد. او که از این حالت من ترسیده بود دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- شنیدی روژین؟ چرا این ریختی شدی؟

سریع سرم را تکان داد و به خودم توپیدم:

- آروم باش آروم باش آروم باش!!

دستم را به سقف ماشین گرفتم که پخش زمین نشوم و با صدایی که با تمام توانم تلاش می‌کردم نلرزد گفتم:

- چرا اومده؟!

از نگاه شایگان می‌خواندم حدس‌هایی زده، اما این قدر با شعور بود که چیزی به روی هیچکدام از ما نیاورد. صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

- حقیقتش از وقتی که تو خطت رو عوض کردی از طریق من احوالت رو جویا می‌شد. وقتی بهش گفتم دفیله امشبه و توام می‌ری روی صحنه سریع بلیط رزرو کرد و گفت می‌خواد اولین موفقیت تو رو از نزدیک ببینه. اما ازم خواست بهت نگم. تموم مدت هم کنار من نشسته بود توی مراسم. آخرای مراسم نمی‌دونم چی

شد که تا نگاه کردم بغلم دیدم نیستش.

من می‌دانستم. من خوب هم می‌دانستم چرا نتوانسته بماند. او چیزی را دیده بود که در عقلش هم نمی‌گنجید. روژین دست در دست مرد دیگری. یادش بخیر آن روزی که برایم شعر زمزمه می‌کرد و من می‌گذاشتم پای حساب احساس برادرانه اش ...

- خانه‌ام را خراب می‌خواهی؟

دست در دست دیگری برگرد!

دست در دست دیگری برگرد

خانه‌ام را خراب خواهی کرد.

من احمق بودم یا امیر حسین بیش از اندازه ساده که پی به احساس هم نمی‌بردیم؟!

شایگان هم چنان صدایم می‌زد. با این حال من آبرویم از دست رفته بود. همین طور که بهراد جسته گریخته پی به این احساس لعنتی برده بود شایگان هم فهمیده بود. چقدر خوب بودند که به رویم نمی‌آوردند. صدای بهراد را کنارمان شنیدیم و من چنان سریع و با عجز به او نگاه کردم که جا خوردنش را به راحتی حس کردم:

- چرا وایسادین؟ بچه ها منتظرن بریم شام.

همین که نگاه من را دید سریع چند قدم فاصله اش را با من پر کرد و رو به شایگان گفت:

- چی شده؟!

شایگان سعی کرد قضیه را خیلی پیش پا افتاده جلوه بدهد.

- چیزی نشده. روژین یه کم خسته شده. از طرفی امیر حسین رئیس سابقش اومده استانبول، قراره برای شام به ما ملحق بشه. روژین ...

بهراد بی توجه به شایگان که هنوز داشت حرف می‌زد سریع دست من را چسبید و وسط حرف‌های او گفت:

- من و روژین با دوستم می‌آیم. شما برین.

حتی مهلت نداد شایگان قبول یا رد کند. من را با خودش کشید و من هم از خدا خواسته با او همراه شدم. هیچ چیز نمی‌گفت. توقع نداشت من هم چیزی بگویم. خبرنگارهایی که هنوز هم جلوی در حضور داشتند تند تند عکس می‌گرفتند. نمی‌دانستم نگران این باشم که درست نیست دست در دست بهراد عکس هایمان

پخش شود یا نگران آمدن امیر حسین. به ماشین شاسی بلند سفیدی رسیدیم و بهراد بی حرف در عقب را برای من باز کرد و گفت:

- سوار شو.

کیف دستی‌ام را چسبیدم و سوار شدم. راننده پسر جوانی بود که توی آینه نگاهی به عقب انداخت و به گرمی و به ترکی سلام علیک کرد. جوابش را دادم و بابت مزاحمتم عذر خواهی کردم. بهراد هم سوار شد و قبل از این که به پسر مهلت بدهد چیزی بگوید گفت:

- دنبال این ماشین ها که الان راه می‌افتن برو.

پسر سرش را تکان داد. بهراد چرخید سمت عقب و رو به من که کز کرده گوشه صندلی نشسته بودم و گوشه ناخنم را می‌جویدم گفت:

- می‌ترسی ازش؟

گیج نگاهش کردم. امیر حسین را می‌گفت؟! مگر امیر حسین ترس داشت؟ نه نداشت. چیزی که ترس داشت احساسات افسار گسیخته خودم بود. من توانایی دوباره روبرو شدن با او را نداشتم. من می‌ترسیدم که کاری را بکنم که به صحیح نبودنش ایمان داشتم. انگار از نگاهم جواب سوالش را مثبت برداشت کرد که رو به دوستش گفت:

- dur (نگه دار)!

دوستش نگاهی متعجب به بهراد انداخت و وقتی دید او مصمم نگاهش می‌کند ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و ایستاد. بهراد پیاده شد. هم من کنجکاو نگاهش می‌کردم و هم دوستش. ماشین را دور زد و از در سمت دیگر عقب سوار شد و کنار من نشست. رو به دوستش که متعجب پرسید:

- ne oldu behrad؟ (چی شده بهراد؟)

- hic، harekete gecmek. (هیچی، حرکت کن)

دوستش شانه ای بالا انداخت و راه افتاد. بهراد چرخید سمت من. دستانش را جلو آورد و دست‌های مثل گوی یخ من را بین دستان داغش گرفت و با صدایی آهسته گفت:

- روژین، من دیگه نمی‌ذارم این مرد باعث آزارت بشه. دلیلی نداره که ازش بترسی. امشب کنار من بمون. نمی‌ذارم اون حتی از ده متریت رد بشه.

لبخند زدم. تلخ تلخ! عین یک اسپرسوی ناب ...

- از اون نمی‌ترسم بهراد، از ... از خودم می‌ترسم.

نگاهش گیج شد، گنگ شد. چه می‌گفتم به او؟ علاقه‌ام را چطور توجیه می‌کردم؟ اصلاً مگر توجیه هم می‌شد؟ بهراد دستانم را رها کرد. صاف نشست و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و چند لحظه ای در همان حالت سکوت کرد. بعد از گذشت چند لحظه گفت:

- نمی‌خوام تحت فشار بذارمت که بهم بگی جریان چیه. چون اعتقاد دارم زندگی شخصی هر کس کاملاً به خودش مربوطه. ولی فقط بهم بگو تو این مورد چه طوری می‌تونم کمکت کنم؟!

نگاهش کردم. این همان بهرادی بود که روز اول در کافه محله ببک به او لقب احمق را تقدیم کرده بودم فقط به دلیل این که راحت قضاوتم کرد؟! خیلی وقت بود که نه تنها خودش قضاوتم نمی‌کرد بلکه کاملاً حواسش را جمع می‌کرد که کاری کند که کس دیگری هم قضاوتم نکند. جرقه ای در پس ذهنم داشت روشن می‌شد و هر لحظه روشن تر از لحظه قبل وسط ذهنم نور افشانی می‌کرد. امیر حسین نابود می‌شد، می‌دانستم. اما هیچ راهی به غیر از این برایم باقی نمانده بود. امیر حسین باید به طور کامل از من نا امید می‌شد. باید قیدم را می‌زد آن هم برای همیشه و هیچ راهی به جز این وجود نداشت. مگر نه این که وقتی ایران بودم خودش قضیه خواستگاری شهاب، یکی از هم کاران مشترکمان را مطرح کرد؟ مگر وقتی نگاه رنگ پریده‌ام را دید با تته پته نگفت «روژین فکر کنم این تنها راهشه که من خیالم از تو راحت شه». حالا که تا این جا آمده بود، حالا که من را دست در دست دیگری دیده بود باید همین را باور می‌کرد. باید به این باور می‌رسید که برای روژین تمام شده. حتی اگر مهر بی‌معرفتی بخورد روی پیشانی ام. حتی اگر بگوید خیلی زود از او بریده ام. حتی اگر هزار چیز دیگر هم بگوید باز هم بهتر از این احساس لعنتی بود. من فکر می‌کردم امیر حسین در این مدتی که خبری نشده فراموشم کرده. فکر کردم رفته پی زندگی اش. اما حالا می‌فهمیدم او قصد کوتاه آمدن ندارد. نگاهم را دوختم به سیاهی چشمان بهراد که به خاطر سکوتم چشم باز کرده و نگاهم می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که دست کم از زمزمه نداشت گفت:

- یه امشب رو دوست پسر من باش!

کل غرورم را وسط گذاشتم تا همان جمله را بگویم. بهراد بدون هیچ تغییری در نگاهش به من خیره مانده بود. بعد از گذشت چند لحظه لبخند محوی روی لبش نشست و سرش را پایین آورد و در فاصله چند سانتی متری صورتم گفت

- از این ساده تر کاری نبود؟! واسه بیش تر از اینش هم پایه ام!

مظلوم نگاهش کردم. دلم برای خودم می‌سوخت که کارم به این جا کشیده بود. از حالت نگاهم پی به حالم برد که دستش را به نرمی دور شانه‌ام حلقه کرد. من را کمی به سمت خودش کشید و قبل از این که بفهمم می‌خواهد چه کار کند پیشانی‌ام گرم و مرطوب شد. چشمانم را بستم. چانه اش را روی موهایم تکیه داد و همان طور آهسته گفت:

- چرا داری این قدر سریع عزیز می‌شی آخه؟!

این چیزی بود که برای خودم هم عجیب بود. انگار بهراد با همه آدم‌های دنیا فرق داشت که من به خاطرش تمام قانون‌های خودم را داشتم زیر پا می‌گذاشتم. روز به روز اعتمادم داشت به او بیش تر می‌شد و مهم تر از همه داشتم جلویش قید غرورم را می‌زدم. غروری که حتی جلوی امیر حسین هم هنوز حفظش می‌کردم. جوابش را ندادم. فقط سرم را بیشتر به بازویش که پشت سرم بود تکیه دادم. حلقه دستش تنگ تر شد. ماشین که ایستاد صدای زمزمه اش را شنیدم:

- بریم دهن بعضیا رو سرویس کنیم.

بغض کردم. اما نگذاشتم تغییری در صورتم ایجاد شود. من نمی‌خواستم امیر را اذیت کنم. من می‌خواستم به نفعش عمل کنم و نفع او الان همین بود. بهراد از ماشین پیاده شد و دستش را دراز کرد تا کمکم کند پیاده شوم. دستم را در دستش گذاشتم و پایم را در رکاب ماشین گذاشتم و پیاده شدم. بهراد همین طور که دست من را در درست داشت به سمت شیشه باز سمت راننده رفت و مشغول صحبت با دوستش شد. داشت از او تشکر می‌کرد که ما را رسانده. دوستش خواست چند ساعت دیگر برگردد که برمان گرداند، ولی بهراد قبول نکرد و گفت خودمان بر می‌گردیم. من این قدر ذهنم مشغول بود که حتی تشکر هم نکردم. نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد. یعنی می‌توانست تحمل کند؟ نکند جلوی همه عکس العملی نشان بدهد که آبروریزی شود؟ ولی نه! امیر حسین بیش تر از این حرف ها روی رفتارش کنترل داشت و آداب دان بود. ماشین ونی که شایگان برای انتقال بچه ها کرایه کرده بود جلوی در رستوران ایستاده بود و بچه ها داشتند پیاده می‌شدند. ماشین خود شایگان هم که سر نشینانش شاهین و شایگان و آراس همان عکاس معروف گروه و یکی دیگر از عکاسان به نام کرم بودند. نگاه از آن‌ها گرفتم و همراه بهراد عرض خیابان را طی کردیم. دستم که در دست بهراد بود هر چند لحظه یک بار فشرده می‌شد که خیالم راحت شود او حواسش به من هست. این

که چقدر این حرکتش من را پر از حس‌های خوب می‌کرد برای خودم هم قابل وصف نبود. اگر بهراد نبود من می‌توانستم چنین شرایطی را تحمل کنم؟ مسلماً نه! یک زن هر چقدر هم قوی باشد پای احساسش که وسط بیاید قدرتش به لکنت می‌افتد. به بچه ها رسیدیم و همه با هم وارد رستوران زوما شدیم. یکی از بهترین رستوران‌های ترکیه که آن شب شایگان به افتخار بچه‌های گروه رزروش کرده بود. کل رستوران در اختیار گروه بود. سعی می‌کردم با نگاهم به دنبال امیر حسین نگردم. نیاز هم نشد خیلی به خودم فشار بیاورم چون شایگان نزدیکمان شد و گفت:

- امیر حسین هم تو راهه، تا چند دقیقه دیگه می‌رسه. هر جا که راحتین بشینین.

بچه ها درگروه‌های سه تایی و چهار تایی میز ها را اشغال می‌کردند. رو به بهراد که شانه به شانه‌ام قدم بر می‌داشت گفتم:

- من قسمت تراس رستوران رو ترجیح می‌دم. نیاز به هوای تازه دارم. داخل نفسم می‌گیره.

سریع سرش را به نشان فهمیدن تکان داد و گفت:

- حتماً عزیزم. بریم.

نگاه متعجبم به سمتش چرخید و او با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- تمرین می‌کنم. البته ...

بعد صدایش را تا حد امکان پایین آورد و طوری که به زحمت شنیدم زمزمه کرد:

- تو این طور فکر کن.

ای خدا!! من واقعاً توان این را نداشتم که در این شرایط به بهراد و تیکه‌های ظریفش فکر کنم. خودم را کلاً به نشنیدن زدم. چه بسا او هم طوری حرف زده بود که من نشنوم. هر دو به قسمت بار انداز رستوران رفتیم. با دیدن منظره تنگه بسفر روبرویم لبخندی زدم و گفتم:

- به قول یارو گفتنی، زندگی هنوزم خوشگلیاشو داره.

با دستش من را به سمت یکی از میزهای انتهایی که کامل مشرف به تنگه بود هدایت کرد و گفت:

- زندگی همیشه خوشگلیاشو داره، ولی قبول کن الان خیلی بیش تر از قبل ...

صدای شایگان از پشت سر آب یخی روی سرم ریخت:

- بیا امیر حسین جان! این هم روزین، شما بشینین منم تا چند دقیقه دیگه بهتون ملحق می‌شم.

نمی توانستم برگردم. دستم می‌لرزید، پایم هم، قلبم هم، کل وجودم هم ... بوی عطرش نزدیک شد. نزدیک و نزدیک تر. کاش می‌شد دیگر هیچ بویی را نفهمم. کاش می‌شد نفس نکشم. دست بهراد هنوز هم در دستم بود. فشار محکمی که به دستم وارد کرد باعث شد تکان خفیفی بخورم. بهراد گفت:

- به سلام. جناب آقای امیر حسین!! احوال داداش؟

دیگر راهی نداشتم. باید بر می‌گشتم. صدای امیر حسین را که شنیدم چیزی نمانده بود غش کنم و همان کف جان بدهم.

- سلام از ماست. چطوری؟ ترکوندی صحنه رو امشبا!

چرخیدم. آهسته، نرم. گویی یک سال طول کشید این چرخیدنم. نگاهم در نگاه تشنه اش نشست. له له زدن نگاهش این قدر واضح بود یا من نگاه او را از بر بودم همیشه؟ صدایم می‌لرزید وقتی گفتم:

- سلام ا ... میر.

لب زد، صدایش را نشنیدم. حدس زدم گفته سلام. نگاهش کش آمد تا روی پنجه‌های قفل من در پنجه‌های بهراد، سریع چشم دزدید. نگاهش رفت سمت آسمان. بهراد آن وسط از من و امیر حسین خیلی نرمال تر بود که اشاره ای به میز کرد و گفت:

- بشینیم بچه ها، نشسته هم می‌شه صحبت کرد.

امیر حسین سریع نشست. می‌دانستم پاهایش تحمل وزنش را ندارند. می‌دانستم که روزی که همیشه از آن وحشت داشت همین لحظه بر سرش هوار شده. کاش آن قدر آزادی داشتم تا دستش را بگیرم و بگویم اشتباه می‌کند! خودش را زجر ندهد. بگویم همه چیز همانی می‌شود که او دلش می‌خواهد. اما نمی‌شد. دنیا با دل من و او لج بود. دنیا نخواست من و او، ما شویم. دنیا ما را با هم نخواست.

بهراد صندلی من را بیرون کشید و گفت:

- بشین عزیزم!

پشتش به امیر حسین بود. نگاهش غضب آلود چشمانم را هدف قرار داده بود. می‌دانستم از دستم حرص می‌خورد که در برابر امیر این قدر ضعیف جلوه گر شده ام. شاید هم حق با او بود. اگر خودم را جمع نمی‌کردم امیر باور نمی‌کرد. امیر دل ... نمی‌کند! چند لحظه سرم را زیر انداختم. می‌دانستم الان نگاه امیر داغ است.

داغ از این که چرا شخص دیگری من را عزیزم خطاب کرده. نخواست نگاهش کنم. اگر نگاهش می‌کردم دیگر جمع و جور کردن خودم و احساسم از عهده‌ام خارج می‌شد. سر به زیر چند نفس عمیق کشیدم. همان لحظه شاهین و شایگان و آراس و کرم هم به ما ملحق شدند. خب حالا مجبور بودیم از این لحظه به بعد انگلیسی حرف بزنیم که همه جمع متوجه شوند. چون امیر حسین ترکی را در حد خیلی کمی بلد بود و مسلماً نمی‌توانست متوجه همه حرف هایمان شود. گارسون یک سرویس نوشیدنی روی میز چید و خواست میز را ترک کند که بهراد سریع سفارش یک لیوان آب داد. من هنوز هم سر به زیر بودم. تا وقتی نمی‌توانستم خودم را جمع کنم نباید سرم را بالا می‌آوردم. شایگان به همراه آراس و شاهین و کرم جمع را در دست گرفته و همه حرف هایشان حول و محور برنامه امشب و استقبال حضار می‌چرخید. همه چیز همان طوری پیش رفته بود که دلم می‌خواست. هیچ کس خراب نکرده بود. صنم هم روی صحنه حسابی درخشیده بود. اما خیلی زود شیرینی این پیروزی از دماغم بیرون آمد. ساکت‌های جمع من و امیر حسین و بهراد بودیم. من در راس میز نشسته بودم. امیر حسین و بهراد روبروی هم و صندلی‌های چپ و راست من را اشغال کرده بودند. در دلم بر سر خودم، همین خودِ مظلومم فریاد می‌کشیدم:

- جمع کن خودتو! زود باش. اون اگه بفهمه حالت بده کم می‌آره. فقط وقتی خیالش راحت می‌شه که ببینه خوشی. که حال خوبت رو ببینه. یالا خودت رو جمع کن. تو می‌تونی روژین. زود باش زود باش زود باش!

صدایش را که شنیدم آخرین فریاد ها را بر سر خودم کشیدم و با نگاه یخی و سرد سرم را بلند کردم و نگاهش کردم:

- روژین بالاخره به آرزوت رسیدی امشب و باید اعتراف کنم کارت معرکه بود!

او هم خودش را جمع کرده بود، مشخص بود. لبخند زدم و با تکان دادن سرم گفتم

- آره تجربه خوبی بود.

هم زمان دستم را به سمت جام نوشیدنی دراز کردم که دستم در میانه راه اسیر دست بهراد شد. بدون این که حتی نگاهم کند دستم را از روی میز به زیر کشید و همان جا میان پنجه‌هایش محکم نگه داشت. حق هم داشت از نوشیدن من بترسد. او من را در شرایط افتضاحی دیده بود. رو به امیر حسین گفت:

- تو چی کار می‌کنی امیر حسین؟ هنوز همون شرکت رو داری؟

امیر حسین نگاهش روی جام روبروی من قفل شده بود. بر عکس من که از

نوشیدن منع شده بودم دستش را جلو آورد، نوشیدنی خودش را برداشت، جرعه ای مزه مزه کرد و گفت:

- آره، با همون هم امورات من می‌گذره.

صدایش در ذهنم اکو می‌شد، یک صدای بولد از گذشته:

- من نمی‌خورم، دوست ندارم.

- چرا نمی‌خوری؟! خیلی خوبه که!!

- من همین جوری حالم خوبه، چرا با این چیزا خرابش کنم؟ اما خب باید اعتراف کنم مواقعی که حالم خیلی بده می‌خورم. من خوشی هامو باهاش تقسیم نمی‌کنم، ناراحتی هام رو باهاش تسکین می‌دم.

امیرحسین حالش بد بود، بد بود، بد بود! خیلی هم بد ... گارسون لیوان آب را به همراه منو ها برای سفارش آورد. بهراد لیوان آب را گرفت، دستم را رها کرد و لیوان را به سمتم گرفت. سرش را کمی خم کرد و گفت:

- اینو تا ته بخور.

نگاهش کردم، با همان نگاه یخی. با همان نگاهی که می‌خواستم تا آخر امشب حفظش کنم. با دیدن نگاهم خیالش راحت شد انگار که لبخند زد. لیوان آب را گرفتم و بی حرف لاجرعه نوشیدم. آراس از آن سمت میز رو به من گفت:

- روژین تو معرکه بودی! وقتی با اون اعتماد به نفس و گردن برافراشته اومدی روی سن چند لحظه ای یادم رفت باید عکس بگیرم! محوت شده بودم. باور این که اون کارهای عالی کار تو بوده باشه سخت بود!

بحث به جایی رسید که می‌توانست آرامم کند. کار! سرم را کج کردم و با شکسته نفسی گفتم:

- این طور ها هم نبود اما در هر صورت تو لطف داری آراس جان!

کرم که کنار آراس نشسته بود کمی خودش را جلو کشید تا من را بهتر ببیند و گفت:

- حق با آراسه روژین خانم. اون لحظه واقعاً می‌درخشیدین. اونم کنار یکی مثل آقا بهراد! یادم باشه حتماً توی برنامه بوبوک آدا یه سری عکس آس ازتون بگیرم. چهره تون خیلی فوتوژنیکه.

فوتوژنیک بودن لزوماً مفهوم زیبا بودن نداشت. بعضی ها کلاً در لنز دوربین خوش می‌نشستند و من خودم می‌دانستم فوتوژنیکم. قبل از من امیر حسین وارد بحث شد و گفت:

- روژین در هر کاری بهترینه! این رو منی که سال هاست دوستش هستم با اطمینان می‌گم. اما خواهشی که ازتون دارم اینه که وارد حاشیه ش نکنین.

آه امیر حسین. حتی الان هم حواسش به من و آینده‌ام است. کم کم داشت همان لبخند با مفهوم عاشقت هستم روی صورتم نقش می‌بست که بهراد وارد عمل شد و این بار با کمی جدیت رو به امیر حسین به فارسی گفت:

- تا وقتی من در کنارشم هیچ کس نمی‌تونه وارد حاشیه ش کنه. خیالت از این بابت جمع باشه امیر جان!

امیر حسین بی حرف به بهراد خیره ماند. مفهوم حرف او را خیلی خوب دریافته بود. این که فارسی حرف زده بود را هم ... یعنی من می‌دانم. من خبر دارم! بهراد که سکوت امیر حسین را دید با لبخند گفت:

- حتی ما به خاطر شرایط فعلی روژین تصمیم گرفتیم رابطه مون رو علنی نکنیم. اما خب تو از خودمونی!

ضربه وارد شد. رنگش پرید. شاید هم روح از تنش رفت. نه تنها امیرحسین که شاهین و شایگان هم جا خوردند. بهراد رو به آن‌ها به ترکی گفت:

- قضیه پیچیده اس. حالا بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

بهراد بود دیگر. به راحتی همه چیز را به شکل کاملاً مناسب و در جای خودش مدیریت می‌کرد. من سعی می‌کردم کلاً نگاهم به هیچ کدامشان نیفتد. صدای امیر حسین دیگر مثل چند لحظه قبلش محکم نبود وقتی زمزمه کرد:

- رابطه؟!

دستانم مشت شد. مشتی که زیر میز بود در دست بهراد قفل شد. سرم را بالا گرفتم. حالا وقتش بود. نگاهش کردم. مردمک چشمانش دودو می‌زد. پلکش می‌پرید. حالاتش هنوز هم مثل قبل بود. با صدایی که با وجود تمام تلاشم هنوز هم اندکی می‌لرزید گفتم:

- حق با بهراده. فعلا نمی‌خوایم کسی در این مورد چیزی بدونه.

نگاهش دل گیر شد. انگار داشت فریاد می‌زد برای همین ترکم کردی؟ برای همین آمدی استانبول؟ برای همین کنارم نماندی؟ برای همین برنگشتی؟ برای همین نگذاشتی من بیایم؟ برای همین نگذاشتی قید همه چیز را بزنم و کنارت باشم؟ می‌شد همه این سوال ها را یک جا از نگاهش خواند. مشت من هنوز در دست بهراد فشرده می‌شد. سکوت بدی در جمع حاکم شده بود. آراس و کرم به خوبی فهمیده بودند در این جمع غریبه واقع شده اند. شایگان هم این را فهمید

و آهسته آهسته مشغول حرف زدن با آن‌ها شد که هم جو را کمی آرام کند هم نگذارد آن‌ها دلخور شوند. شایگان و شاهین هم تا حدودی پی به رابطه من و امیر برده بودند و حالا حدس چرایی کار بهراد برایشان خیلی هم سخت نبود. امیر حسین دست در جیب کتش کرد و جعبه فلزی سیگارش را بیرون کشید. سریع نگاهم را به آسمان دوختم. دلم می‌خواست. دلم یک نخ از آن لعنتی می‌خواست. چند وقتی بود که دوباره سفت و سخت جلوی میل خودم را برای کشیدن می‌گرفتم. سیگارم که تمام شد دیگر نخریدم تا میلم را سرکوب کنم. آن شب در کنار جزیره آبانت هم ناپرهیزی کردم. امیر که می‌دانست نباید جلوی من سیگار بکشد، او دیگر چرا تا این حد از خود بیخود شده بود؟ گارسون برای گرفتن سفارش آمد. می‌خواستم بگویم چه غذایی آقا؟ زهر بخورم امشب بهتر است تا غذا. بهراد به جای من هم سفارش داد و رو به من گفت:

- دوست داری دیگه عزیزم؟

اصلاً نفهمیدم چه چیزی سفارش داده. فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. امیر حسین دلیلی برای نقش بازی کردن هم ندید و رو به گارسون گفت:

- فعلاً میل ندارم.

تا کی قرار بود چیزی نخورد؟ اگر مثل پارسال من باشد یک هفته جز غصه چیزی از گلویش پایین نمی‌رود. بعد از رفتن گارسون بهراد که می‌دانست ماندن در این جمع دیگر از توان من خارج است گفت:

- عزیزم می‌خوای بریم یه کم پیاده روی کنیم تا شام می‌آد حاضر بشه؟

سریع با چشمان برق افتاده نگاهش کردم و گفتم:

- آره عزیزم، بریم.

چقدر راحت بود به بهراد بگویم عزیزم. من هیچ وقت نتوانستم امیر حسین را عزیزم خطاب کنم. خجالت می‌کشیدم! وقتی هم که دست قلبم برایش رو شد فقط او بود که از ته دل من را عزیزم خطاب می‌کرد و من هر بار در دل می‌گفتم چه عزیزی. قبل از این که از جا برخیزیم امیر حسین رو به بهراد گفت:

- بهراد جان، اجازه می‌دی این مسئولیت رو من گردن بگیرم و چند لحظه ای با روژین تنها باشم؟

من در جا رنگ باختم و بهراد خیلی سریع گارد گرفت:

- امیر حسین سختش نکن!

با همین حرف دوباره به او حالی کرد همه چیز را می‌داند. با این که در اصل

هیچ چیز نمی‌دانست. امیر حسین کلافه دستش را توی صورتش کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- اذیتش نمی‌کنم، به عنوان ... یه رفیق فقط!

چانه‌ام لرزید. بهراد نگاه از امیر حسین بر نمی‌داشت. انگار داشتند با هم دوئل می‌کردند. می‌دانستم اگر این حالت ادامه پیدا کند امیر حسین خواهش هم می‌کند. نمی‌خواستم خواهش کند. دلیلی نداشت. من و او هنوز دوست بودیم. خودمان را هم که می‌کشتیم قرار نبود آن همه خاطره خوبی که از هم داشتیم از بین برود. آن همه با هم بودنمان تا ابد در قلبمان حک شده باقی می‌ماند. دشمن هم که می‌شدیم دوستی هایمان از یاد نمی‌رفت. پس از جا برخاستم و با نگاهی مصمم رو به بهراد گفتم:

- ایرادی نداره، با امیر حسین می‌رم.

بهراد با نگرانی نگاهم کرد و من فقط یک بار پلک زدم. شایگان هم به نوعی خواست کمکی به من کرده باشد گفت:

- خیلی دور نشین بچه ها، غذا ها زود آماده می‌شه.

امیر حسین هم برخاست و با یک عذرخواهی سر سری جلوتر از من راه افتاد. همین که خواستم دنبالش راه بیفتم، بهراد مچ دستم را کشید و من را کمی خم کرد. کنار گوشم گفت:

- فقط اگه حس کردی داری اذیت می‌شی یه تک بزن، باشه؟!

گوشی‌ام را از روی میز چنگ زدم و خیره در سیاهی نگاهش لب زدم:

- حتما!

دیگر نماندم که چیزی بشنوم یا نگاه سرزنش گر از کسی دریافت کنم. با قدم‌های سریع از رستوران خارج شدم و امیر حسین را سیگار به دست در محوطه جلوی رستوران دیدم. همین که من را دید سیگار را انداخت و زیر پایش لهش کرد. نگاهش دلخور بود. غلیظ بود! غلظتش قلبم را سنگین می‌کرد. جلویش ایستادم. دست به سینه. به آسمان خیره شدم که نگاهش نکنم. که زیر نگاهش کم نیاورم. بعد از گذشت چند لحظه بالاخره سکوت سنگینش را شکست:

- می‌تونی دوستش داشته باشی؟

فهمیده بود هنوز علاقه ای در بین نیست. اگر نمی‌فهمید که امیر حسین نبود. نگاهم را به نگاهش سپردم. چشمانم لبریز از اشک شد. نگاهش پر از درد شد و گفت:

- روزبن همه چیز تموم شد؟

قطره اشک چکید. امیر کلافه شد. دستانم را چسبید و گفت:

- می‌دونی که جلوی اشکات بی اختیار می‌شم. من ارزشش رو ندارم. باور کن!

سرش را به سمت رستوران چرخاند و گفت:

- این که لیاقت فرشته من رو داره یا نه رو الان نمی‌تونم بگم. فقط می‌تونم اینو بگم ازش خوشم اومده. نذاشت نوشیدنی بخوری و همین برای من بسه که بدونم هوات رو داره. همون قدر که من داشتم.

بغضم را قورت دادم و با صدای پس رفته گفتم:

- گاهی فکر می‌کنم حتی بیش تر از تو ...

خندید. خیلی تلخ ولی با همان ژست همیشگی.

- ازش دفاع نکن جلوی من بی انصاف!

باز چشمانم پر شد. بازویم را چسبید و گفت:

- راه بریم، شاید ... برای آخرین بار!

کنارش راه افتادم. پاهایم دیگر به اختیار خودم نبودند. دوست داشتم خون گریه کنم. به حال هر دو نفرمان. این چه زجری بود دیگر؟ آن همه بلایی که بر سرم آمده بود کافی نبود که باید درد عشق هم می‌کشیدم؟ همان طور که آهسته کنارم قدم بر می‌داشت گفت:

- تا حالا ازت عزیزم رو نشنیده بودم. قشنگ می‌گی. حیف که هیچ وقت این لقب برای من نشد.

دلخور نگاهش کردم. خندید، هم چنان تلخ. گفتم:

- نخند امیر، خنده هات مثل بادوم تلخ می‌مونه.

صدایش آهسته بود، خیلی آهسته وقتی گفت:

- این آخرین خنده هاییه که کسی روی لبای من می‌بینه. دیگه تموم شد.

نگاهش کردم، برای زل زدن در چشمانش باید بالا را نگاه می‌کردم. ما همیشه فیل و فنجان بودیم. او هم از بالا نگاهم کرد و گفت:

- قول می‌دی بهم که کارت رو ول نکنی؟ تو تا وقتی کار کنی خیالم راحته که حالت خوبه. همه چیز خوبه! می‌خوام اخبار موفقیتت رو هر فصل دنبال کنم و از این که یه روزی عزیز ترینم بودی به خودم ببالم.

چه می‌توانستم در جواب او بگویم؟ اصلا دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. اگر حرف می‌زدم بغضم می‌ترکید. فقط گفتم:

- قول!

- شاید به خاطر شرایط هر دو تا مون نتونیم خیلی با هم ارتباط داشته باشیم، اما این همیشه یادت باشه، هروقت هر جایی هر لحظه ای مشکلی برات پیش اومد یه امیر حسینی هست که همه جوره نوکرته. باشه؟

فقط سرم را تکان دادم. ایستاد، چرخید و جلویم ایستاد. دستانش را بالا آورد و صورتم را قاب گرفت:

- می‌دونی که تو این دنیا هیچ چیز، تاکید می‌کنم، هیچ چیز قد آرامش و خوشبختی تو منو آروم نمی‌کنه. تموم این یک سال من به خودم پیچیدم که آرامش تو رو ازت گرفتم. که مسبب اشک چشم تو و تموم سنگ شدن هات منم. شبی نبود که خودم رو لعنت نکنم قبل از خواب. فقط ازت یه چیزی می‌خوام روژین. خوشبخت باش! باشه؟

باز اشک از چشمم چکید. دیگر نمی‌توانستم جلوی این چشمه جوشان ایستادگی کنم. امیر حسین هم این را خوب می‌فهمید که دیگر اعتراضی به اشک‌هایم نکرد. دستم را گرفت و گفت:

- برگردیم عزیزم. اشک هم نریز. من که نباشم زندگی هم روی خوشش رو بهت نشون می‌ده. شک ندارم. تنها نقطه تاریک زندگی تو منم. زودتر از این ها باید گورم رو گم می‌کردم. امان از این دل بی صاحاب که نذاشت. بازم به تو. بازم ثابت کردی از من قوی تری.

دنبالش راه می‌رفتم و فقط اشک می‌ریختم. مردم توی پیاده رو بی توجه از کنارمان می‌گذشتند و من خیالم راحت بود این جا هنوز هم خیلی کسی من را نمی‌شناسد. رسیدیم جلوی در رستوران. امیر حسین دوباره جلویم ایستاد و گفت:

- من دیگه نمی‌تونم بیام بالا.

ناراحت و نگران و ترسیده نگاهش کردم. می‌خواست برود؟ برای همیشه؟ معنی نگاهم را فهمید و گفت:

- بر می‌گردم ایران. اومده بودم فقط تو رو و موفقیتت رو ببینم. دیدن بیشتر از این در توانم نیست. نخواه دوباره بیام بالا و ...

باید درکش می‌کردم. در این حالت من او را بهتر از هر کس دیگری درک می‌کردم. پس اصرار را بی جا دیدم. باید با این وداع کنار می‌آمدم. دیگر قرار نبود او را ببینم. شاید هیچ وقت دیگر او را نمی‌دیدم. با ولع به صورتش خیره شدم. او هم به من خیره مانده بود. نمی‌دانم چقدر گذشت، یک دقیقه، دو دقیقه،

سه دقیقه که بالاخره نگاه از من گرفت و گفت:
- برای بار آخر می‌گم، مواظب خودت باش!
قدمی از من فاصله گرفت. آب دهانش را قورت داد. سیب گلویش لرزید. نفس عمیقی کشید و گفت:
- دیدی آخرم بدبختم کردی نالوطی؟!
بعد از این حرف بغض و خنده اش قاطی شد و قبل از این که از هم بپاشم پشتش را به من کرد و با قدم‌هایی سریع در هیاهوی خیابان گم شد. اشک‌های بی صدایم تبدیل به هق هق شدند. دستم را روی دهانم گذاشتم و از ته دل هق زدم. گوشی‌ام در دستم می‌لرزید. با همان چشمان اشکی نگاهش کردم. بهراد بود. دکمه سبز را لمس کردم و قبل از این که او بتواند چیزی بگوید با هق هق گفتم:
- بهراد می‌آی پایین؟
و صدای نگران بهراد:
- اومدم!!
باز دستم روی صورتم چنگ شد. دیگر نمی‌توانستم هیچ ردی از امیر حسین در خیابان ببینم. او برای همیشه از زندگی من حذف شده بود. صدای بهراد را از فاصله نزدیک شنیدم:
- روژین؟!!
چرخیدم، داشت به سمتم می‌دوید. قدم‌های آخر را من با طی کردم و قبل از این که به او فرصت هیچ حرفی بدهم خودم را در آغوشش حل کردم. دستانش دور من پیچیده شد. سرم در سینه اش فرود آمد. هق هق کنان نالیدم:
- رفت بهراد!
دستش در موهایم چنگ شد و همین طور که محکم من را گرفته بود زمزمه کرد:
- هیش! عزیزم تموم شد. آروم باش!! آروم!
و من بی تابانه در آغوش بهراد زار زدم. طوری زار زدم که تمام عقده‌های یک ساله‌ام را آب کنم و بهراد چه صبورانه درسکوت من را در بر گرفت تا به آرامش از دست رفته‌ام دست پیدا کنم. مگر دیگر آرامشی هم وجود داشت؟!!

xxx

۱۸

قرار بود ساعت ده صبح در کنار اسکله کاباتاش همدیگر را ببینیم. شاران صبح زود به هتل آمده بود. هر بار نگاهم به قیافه اش می‌افتاد خنده‌ام می‌گرفت. از بعد از مراسم دفیله دیگر نتوانسته بودم ببینمش و برای همین شدیداً از دستم شکار بود. بماند که از وقتی رابطه اش را با احمد تمام کرده بود آرام تر هم به نظر می‌رسید. خیلی سعی می‌کرد نشان بدهد که برایش مهم نبوده. اما وقت‌هایی که ساکت می‌شد و توی فکر فرو می‌رفت، حدس می‌زدم که از درون تغییر کرده. ساواش هم که متوجه این قضیه شده بود و بارها درخواست کرده بود شاران را راضی کنم تا با او صحبت کند. دلم می‌خواست این کار را بکنم، اما از عکس العمل شاران و بدتر شدنش می‌ترسیدم. تصمیم گرفتم بعد از اردو که مطمئن بودم روحیه اش را بهتر می‌کند در این رابطه با او حرف بزنم. ساواش با شنیدن خبر اردوی گروهی مان از من درخواست کرد که هرطور شده شاران را هم با خودم ببرم و من هم از خدایم بود که آن جا تنها نباشم.

صبح بعد از آمدن شاران بیدار شدم. بعد از دوش گرفتن و خوردن یک صبحانه‌ی مفصل در رستوران هتل، وسایلم را توی کوله پشتی قرار دادم و آماده شدم. پیراهن بلند و نخی به رنگ سورمه ای که با دو بند باریک پشت گردنم

بسته می‌شد به تن کرده و موهایم را کاملاً جمع کرده بودم. عینک آفتابی‌ام را روی موهایم تنظیم کردم و یک بار دیگر تمام وسایل مورد نیازم را چک کردم که چیزی را از یاد نبرده باشم.

تقریباً ساعت نه بود که از هتل بیرون زدیم. همین که پایمان به سنگ فرش خیابان رسید برای این که کمی شاران را وادار کنم از آن حالت خمودگی شب قهر فاصله بگیرد دستانم را از هم گشودم و گفتم:

- شاران یک ساعت وقت داریم و من تصمیم دارم تا خود اسکله رو پیاده بریم. پایه‌ای؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:

- الله الله! خدا یه عقلی بهت بده. این همه راه رو می‌خوای ...

به خاطر این که به او مهلت مخالفت ندهم کنار پیاده رو را گرفتم و راه افتادم. شاران همان جا که ایستاده بود داد کشید:

- هوی کجا؟! من نمی‌آم پیاده. بیا ببینم، روژیـــــن!!

هر دو دستم را در هوا برایش تکان دادم که یعنی راه بیا. پشت سرم راه افتاد و گفت:

- به خدا عقلت پاره سنگ بر می‌داره!

با خنده دستش را کشیدم، از بازویش آویزان شدم و گفتم:

- تو که چه غر بزنی و چه نزنی ما پیاده می‌ریم. پس بذار از پیاده رویمون لذت ببریم.

نگاهی به سمت پایین و کفش هایمان انداخت و با خنده گفت:

- آخه بدبخت! من کفش هام اسپرته، ولی تو با این صندل‌های پاشنه ده سانت سورمه ای خوشگلت تا اون جا بی پا می‌شی.

راست هم می‌گفت. این صندل ها اصلاً مناسب پیاده روی نبودند. اما دیگر کاری بود که کرده بودم و قصد کوتاه آمدن هم نداشتم. من باید شاران را از این حال و هوا خارج می‌کردم وگرنه اصلاً بهمان خوش نمی‌گذشت. برای عوض کردن حرف گفتم:

- این جزیره ای که می‌خوایم بریم رو تو می‌شناسی؟! رفتی تا حالا؟

شاران که نسبت به قضیه پیاده روی کوتاه آمده بود گفت:

- اوهوم! الحق که شایگان خوش سلیقه اس. این جزیره ای که می‌خواد ببرتمون معروف ترین و بزرگترین جزیره بین جزایر پرنسـه. از لحظه ای که وارد می‌شی

فقط حس خوب بهت منتقل می‌شه تا آخرین لحظه!

سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. با لبخند در حال صحبت کردن بود. انگار داشت در خاطره‌هایش سیر می‌کرد.

- کی رفتی تو؟

با شنیدن این سوال به سمتم برگشت. می‌شد در نگاهش ناراحتی را دید. سوال بدی پرسیدم؟ داشتم خودم را آمده می‌کردم دوباره حرف را عوض کنم که گفت:

- وقتی از اون پسره جدا شدم حالم خیلی بد بود. تا دوماه با هیچ کس حرف نمی‌زدم. بعد از دوماه دقیقاً شب تولدم در حالی که اصلاً یادم نبود تولدمه، با جگ و دعوا بالاخره از اتاقم زدم بیرون. چون توی تمام اون مدت حتی یه بارم سر میز شام حاضر نشده بودم. مامان غذا رو می‌فرستاد به اتاقم و ساعت ها غذا روی میز دست نخورده باقی می‌موند. اون روزا فقط دلم تنهایی و خلوت می‌خواست. موهای سرم دسته دسته توی دستام می‌ریخت و من حاضر نبودم حتی با یه دکتر صحبت کنم. مامان هر شب با ساواش پچ پچ می‌کرد که منو ببرن روانپزشک، اما هیچ کس نمی‌تونست منو خوب کنه به جز گذر زمان. اون شب که با ناراحتی‌های مامان و جیغ و داد هاش بالاخره از اتاقم اومدم بیرون فهمیدم برام نقشه کشیدن. بابا و مامان منو با تمام مخالفت هام سوار ماشین کردن و کنار اسکله پیاده شدیم. با دیدن کشتی که منتظر ما بود همون موقع مسیرم رو کج کردم تا برگردم خونه، اما دوباره با خواهش چشم‌های بابا روبرو شدم و نتونستم دیگه مقاومت کنم. رفتیم بیوک آدا. بابا یه ویلای خوشگل کرایه کرده بود که رو به دریا بود. می‌دونست من عاشق دریام و با دیدن دریا دست و پام می‌لرزه و مثل یه دختر سه ساله جیغ جیغام شروع می‌شه دوباره. هنوزم با یادآوری اون روز ها تمام وجودم پر از شادی می‌شه. آرامش تو لحظه لحظه‌ی زندگیم جاری شده بود. تصمیم گرفتم به زندگی برگردم و به خاطر مامان و بابا هم که شده هیچ وقت شاران پر شور و هیجان رو توی وجودم نکشم! فهمیدم زندگی به آخر نرسیده و هیچ چیزی ارزش این رو نداره که پدر و مادرم رو به خاطرش ناراحت کنم. بعد از احمد، با یادآوری اون اتفاق ها و تلاش‌های بابا برای بهبودیم کلی تلاش کردم که گذشته تکرار نشه. می‌دونی، احساس می‌کنم باید عادت کنم که همیشه یکی ترکم کنه.

دستش را توی دستم گرفتم. غرق حرف‌هایش بودم. داشت از اعماق چیزهایی که دیده بود، تجربه‌هایش را یکی یکی بیرون می‌کشید. همین طور که دستش را

نوازش می‌کردم گفتم:

- لازم نیست بهش عادت کنی. تو همیشه شخص اشتباهی رو انتخاب کردی. مطمئن باش اگه کمی صبور باشی تا شخص درست وارد زندگیت بشه هزار بار هم از زندگیت بیرونش کنی باز یه راهی برای برگشتن و کنارت موندن پیدا می‌کنه.

شانه ای بالا انداخت و با لبخندی محو گفت:

- شاید ...

صرف نظر از فکر کردن به این که شاران در این مدت کم چقدر بزرگ شده بود و سعی داشت منطقی تر از قبل با زندگی برخورد کند، توی دلم احساس خلایی آزار دهنده وول می‌خورد. دلم می‌خواست من هم با افتخار از تلاش‌های پدر و مادرم برای دیگران صحبت کنم، اما هیچ وقت هیچ کدام در شرایط سخت دستم را نگرفته بودند. هیچ کدامشان حتی نمی‌دانستند که من در چه جهنم‌هایی دست و پا زدم.

به جاده کناره تنگه رسیده بودیم. آفتاب مستقیم روی صورتم افتاده بود. عینک آفتابی شیشه گردم را که روی موهایم گذاشته بودم تا روی چشم‌هایم پایین کشیدم. شاران که سکوتم را دید، دستانش را در هم تاب داد و گفت:

- می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. من و تو دنیامون خیلی متفاوته روژین. این چیزایی که من کشیدم در مقابل زندگی پر فراز و نشیب تو هیچی نیست. مثل ناراحتی‌های یه بچه دو ساله اس در برابر غم‌های زندگی بزرگ سال ها. من ته ته نگرانیم قبل از این ماجرا ها این بود که رنگ لاکم با حاشیه‌ی دامنم ست باشه. برای همینم هست که از یه رابطه‌ی بی سر و ته تا این حد ضربه می‌خورم چون طاقت هیچ اتفاق ناراحت کننده ای رو ندارم. ولی همین تفاوت ها هم هست که باعث دوستیمون شده. می‌دونی؟ من و تو با هم دیگه یه دنیای دیگه رو تجربه کردیم. من دنیای تو رو ... تو دنیای منو. تو همیشه با دستای خودت زندگیتو ساختی بدون هیچ کمکی، اما من تکیه کردم به خانواده ام. شاید فکر کنی چقدر زندگی من با وجود بابا خوبه. چقدر پشتم گرمه. اما این ضعف که توی وجودم هست واقعاً منو آزار می‌ده. اینو بدون که من همیشه به تو غبطه می‌خورم روژین! همیشه وقتی وارد یه بحران می‌شم به اولین کسی که فکر می‌کنم تویی. می‌گم اگه روژین بود خیلی راحت این مسئله رو خودش تنهایی حل می‌کرد. ولی من اگه کسی رو نداشته باشم که برام حلش کنه له می‌شم!!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست. همه چیز به آن زیبایی که شاران توصیف

می‌کرد نبود. او چیزهایی را دیده بود که خودم خواسته بودم به دیگران نشان دهم. این پوسته قوی و زیبا از درون نابود بود. با این حال حرف‌هایش برایم جالب بود. نمی‌دانستم شاران هم بلد است این قدر دقیق به دور و اطرافش نگاه کند. تجزیه و تحلیل‌هایش تماماً درست بود. عادت کرده بودم در مواقعی که قضیه ای جدی پیش می‌آید همیشه او گوش باشد و من زبان. هیچ وقت فرصت این که او برایم حرف بزند، او تحلیلم کند را نداشتیم.

- شاید همین طور باشه که تو می‌گی. منم الان از وضعیتم ناراضی نیستم. ولی اینم نمی‌تونم نا دیده بگیرم که تک به تک این تجربه‌هایی رو که الان دارم به قیمت گزافی به دست آوردم.

شاران دیگر چیزی نگفت. هر دو ترجیح دادیم ادامه راه را در سکوت سپری کنیم. بعد از حدود پنجاه دقیقه به محل قرارمان در اسکله کاپاتاش رسیدیم. اسکله در قسمت جنوبی تنگه بسفر قرار گرفته بود و چندین پایانه داشت. یکی از پایانه ها مربوط به بخش خصوصی می‌شد که کشتی‌های بزرگ و لوکسی در آن به چشم می‌خورد. بخش دیگر هم ایستگاه دولتی بود که برای عموم مردم استفاده می‌شد. شایگان به ما گفته بود که در نزدیکی پایانه‌ی خصوصی منتظر شویم. پاهایم دیگر داشت از قسمت ساق جدا می‌شد. فکرش را هم نمی‌کردم یک پیاده روی طولانی با این کفش ها تا این حد آزاردهنده باشد.

با رسیدن به آن جا شایگان را از دور دیدیم. شاران دستی بلند کرد و او هم ما را دید و با لبخند در حالی که عینک روی چشم‌هایش را به بالای سرش منتقل می‌کرد، به سمت ما حرکت کرد. همین که به ما رسید به احترام شاران به ترکی گفت:

- سلام خانوما. خوب هستین؟

متقابلا با لبخند جوابش را دادیم. شایگان رو به شاران گفت:

- شاران خانم خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم که شما هم توی این سفر قراره همراهیمون کنید. امیدوارم بهتون خوش بگذره.

شاران که هم چنان آثار بی حوصلگی را با خودش یدک می‌کشید سرش را جنباند و گفت:

- سفر رفتن با گروهی که کلی آدم معروف توش هست مسلماً نمی‌تونه کسالت بار باشه!

شایگان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-من که بهت گفتم، اگه دوست داشته باشی می‌تونی یکی از همین آدمای معروف باشی.

شاران شانه ای بالا انداخت و گفت:

- منم که گفتم، خیلی ممنون، میل ندارم!

بعد از این حرف عینکش را از روی موهایش برداشت و به چشمش زد. شایگان چند لحظه متعجب به او نگاه کرد. خنده‌ام گرفته بود. حتی شایگان هم از دیدن این شاران جدید تعجب کرده بود. بعد از چند لحظه سکوت خواست چیزی بگوید که همان لحظه گروه دختر ها به ما رسیدند. شایگان زیر لب گفت:

- چه عجب بالاخره یه بار افتخار دادن و زود رسیدن!

درسا با دیدن شایگان فوراً شروع کرد به غر زدن:

- این قدر این راننده بد رانندگی کرد که احساس می‌کنم معجزه شده به این جا رسیدیم. انگار که جونمونو از سر راه آوردیم ما رو با اینا این ور و اون ور می‌برید.

حتماً منظورش راننده ونی بود که شایگان برای جا به جایی بچه ها گرفته بود. شایگان پوفی کرد و زیر لب طوری که فقط ما بشنویم گفت:

-دوباره نوارشو راه انداخت خانوم!

ماشین بعدی که رسید پسر ها یکی یکی پیاده شدند و به سمتمان آمدند. هوا آفتابی بود و اکثر پسرها شلوارک و رکابی‌های اسپرت به تن داشتند. اردوان هم در بینشان حسابی شوخی و خنده راه انداخته بود و دلبری می‌کرد. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. ساعت از ده رد شده بود ولی هنوز خبری از بهراد و شاهین نبود. از دیشب خبری از او نداشتم. نکند تصمیم گرفته باشد نیاید؟ خیلی هم نتوانستم به او فکر کنم چون پاهایم داشت از جا کنده می‌شد.

ملیکا که از شب دفیله صمیمیتش با من بیش تر شده بود به سمتمان آمد و بعد از سلام و علیک گفت:

- چرا قیافه ت گرفته س روژین؟؟

چهره‌ام در هم شد و گفتم:

- آخ نگو!! کلی راه رو پیاده اومدیم. پاهام نابوده!

نگاه ملیکا به سمت کفش‌هایم کشیده شد و شاران با همان ژست بی تفاوتی که داشت من را هلاکش می‌کرد گفت:

- تقصیر خودته، گفتم که پیاده نیایم.

ملیکا لبخند کجی زد و گفت:

- حالا سوار کشتی که شدیم سریع کفش هات رو در بیار. پا برهنه باشی بهتر از اینه که نتونی از جات تکون بخوری. کفش راحت همراهت نداری؟

- نه بابا هر چی دارم یه هوار پاشنه داره.

باز شاران تیکه انداخت:

- امان امان! بمیره از پا درد باید کلاش حفظ بشه.

چپ چپ نگاهش کردم و ملیکا با خنده به من چشمک زد. داشتم به این فکر می‌کردم که باز هم ملیکا در بین دختر ها می‌درخشد. پیراهن دلکته و بلند سبز آبی به تن داشت که کمر می‌خورد و از باسن به پایین حالت فون داشت و با باد ملایمی که می‌وزید در هوا می‌رقصید. از شب دفیله به بعد توجه تعداد زیادی از مطبوعات به او جلب شده بود. من می‌دانستم همین طور هم می‌شود.

تقریباً زمان حرکت فرا رسیده بود، ولی هنوز هم شاهین و بهراد نیامده بودند. دیگر داشت صدای بچه ها در می‌آمد. مانده بودم بین دو راهی که به او زنگ بزنم یا نزنم. مردی به سمت شایگان آمد و رو به او گفت:

- همه چیز آماده اس قربان. منتظر دستور شما برای حرکت هستیم.

شایگان کلافه سری تکان داد و گفت:

- باشه الان بچه ها رو می‌فرستم که سوار بشن.

بعد به فارسی ادامه داد:

- همیشه باید یه نفر بدقولی کنه.

مرد که از تغییر زبان شایگان گیج شده بود گفت:

- با من بودید آقا؟

شایگان هم در حالی که با حالتی عصبی مشغول شماره گرفتن بود گفت:

-نه شما برو سر کارت.

بعد همین طور که حواسش به صفحه گوشی اش بود با صدای بلند و به ترکی رو کرد به بچه ها و گفت:

- بچه ها وقت حرکته، با احتیاط سوار شین.

بچه‌هایی که ترکی بلد بودند برای آن‌هایی که بلد نبودند حرف شایگان را ترجمه کردند. درسا که انگار امروز دلش معرکه گرفتن می‌خواست با لودگی به حرف آمد و گفت:

- قراره گل سرسبد گروه رو جا بذاریم و بریم! دلم خنک شه!

نگاهم با حالتی از چپ چپ همراهش کشیده شد. یکی دوتا از دختر ها به این شوخی بی ربط و بی مزه اش خنده‌ای کردند. شایگان که از تماسی که گرفته بود نا امید شده بود گوشی اش را داخل جیب شلوارش چپاند و تمامی عصبانیتش را بر سر درسا خالی کرد.

- شما لازم نیست توی کاری که بهتون ربطی نداره دخالت کنید. اگه موردی باشه خودم رسیدگی می‌کنم.

درسا که بین همه بدجور ضایع شده بود، سرش را پایین انداخت و زودتر از همه سوار شد. بچه ها هم یکی یکی به دنبالش راه افتادند. احساس تاسف می‌کردم که این همه شخصیت خودشان را سر هیچ و پوچ به حراج می‌گذارند. از مدل بودن اسمش را یدک می‌کشیدند و اخلاق و منشی برای الگو و مدل واقعی بودن خرج نمی‌کردند. از همان روزی که در هواپیما با آن‌ها برخورد کردم درسا به خاطر اخلاقیات بهراد غر می‌زد. البته حق هم داشت. بهراد با غریبه ها زیادی نچسب بود. اما من حس می‌کردم این برخورد درسا از جای دیگری نشات می‌گیرد. انگار که نخ می‌داد و چون نخ نمی‌گرفت عصبی می‌شد و با این حرف ها غرور به تاراج رفته اش را جمع می‌کرد.

شاران هم چنان خیره به شایگان کوه آتشفشان مانده بود و نگاهش این قدر حالت بامزه ای داشت که توجه شایگان را به خودش جلب کرد و خنده اش گرفت. من هم خنده‌ام گرفت و رو به او گفتم:

- نمی‌آی سوار بشیم شاران؟ من مردم از پا درد!

شاران به من نگاهی کرد. بعد دوباره نگاهش برگشت سمت شایگان که این بار سرش را در گوشی اش فرو کرده بود. بعد از چند لحظه شایگان سرش را بالا آورد و رو به ما دو نفر که تنها افراد باقی مانده بودیم گفت:

- دارن می‌آن. پیام دادن. یه مشکلی برای شاهین پیش اومده که مجبور بودن اول صبح حلش کنن. تا چند لحظه دیگه می‌رسن. شما هم سوار شید. خیلی وقته اومدید سر پا خسته شدین.

اسم مشکل که می‌آمد ذهنم به سمت بهار کشیده می‌شد. نکند باز بهار دست گلی به آب داده باشد؟! فکر اتفاقاتی که افتاده بود، دوباره در مغزم مثل مته ای روشن شده بود و آزارم می‌داد. هنوز هم معتقد بودم این سکوت بهار بی دلیل نمی‌تواند باشد و هر آن منتظر بودم به نوعی تلافی کند. با این وجود سعی کردم افکار بد را از ذهنم برانم و به این فکر کنم که شاهین هیچ ربطی به این ماجرا

نداشته و ندارد.

در جواب شایگان، سری به نشانه‌ی «باشه» تکان دادم و دست شاران را کشیدم به سمت کشتی. اگر به خودش بود می‌خواست دق و دلی تمام شکست‌هایش را با نگاه بر سر شایگان خالی کند. کمی که از شایگان دور شدیم با صدایی آرام گفت:

-چقدر این آقای شایگان منو یاد ساواش می‌ندازه. اونم همین جوریه. یهو خل می‌شه داد می‌زنه. یهو جوگیر می‌شه مهربون می‌شه. یه ذره ثبات نداره.

همین مانده بود شایگان بیچاره هم وارد لیست سیاه شاران شود. ساواش مظلوم من! از حق نگذریم شایگان هم مرد بسیار شریفی بود. این که شاران داشت هر دو نفر را با دید منفی نگاه می‌کرد دور از انصاف بود. اخمی تصنعی کردم و گفتم:

- مراقب باش برقش یهو تو رو نگیره!

با آرنجش ضربه ای به پهلویم زد که صدای آخم بلند شد:

- هیسس. پشت سرمونه دیوونه الان می‌شنوه!

خندیدم و از پله ای که مقابلمان بود عبور کردم. با ورود به کشتی شاران اخمی کرد و در حالی که با چشم‌هایی تنگ شده به آسمان نگاه می‌کرد گفت:

- من که تحمل ندارم توی این آفتاب بیرون بمونم. نمی‌خوام پوستم تیره بشه. می‌رم داخل، تو چی؟

من ترجیح می‌دادم از آرامش فضا استفاده کنم و جایی باشم که کم تر کسی هست. برای همین از هم جدا شدیم و من به روی عرشه و سراغ انتهایی ترین قسمت رفتم. کشتی خیلی بزرگی نبود. طول عرشه چیزی نزدیک به پنجاه متر می‌شد. چند میز و صندلی نزدیک نرده‌های انتهایی چیده شده بود که به زحمت خودم را به یکی از آن‌ها رساندم و نشستم. سریع کفش‌هایم را از پا در آوردم و با درد نالیدم:

- آخ خدا! پاشنه چیه آخه؟!

پای راستم را بالا آوردم و مشغول ماساژ کف پایم شدم. روی انگشت‌هایم به خاطر جلو باز بودن صندل و برخورد با رویه آن تاول زده بود و می‌سوخت. بمیرم دیگر این کفش‌های ناراحت را نمی‌پوشم. پاهایم را دراز کردم و به سطح آبی آب خیره شدم. دریا آرام بود و امیدوار بودم کشتی خیلی تکان نخورد که دریا زده بشوم. کادر خدمه کشتی در رفت و آمد و سرویس دادن به بچه ها بودند. میزهای کناری‌ام هم توسط دختر ها پر شده بود و صدای خنده هایشان عرشه را برداشته بود. درسا بلند بلند رو به صنم می‌گفت:

- من آخر، سر از کار این خدای اعتماد به نفس در می‌آرم. این باید یکی تو زندگیش باشه که این قدر سفته!

صنم که مشغول دود کردن سیگار بود دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- فکر کن نباشه. ایشون تو امریکا رفته رو بیلبورد. می‌خوای دخترای امریکایی ولش کرده باشن به حال خودش؟! حتماً یکی در حد ایرینا شایک تو زندگیشه.

پوست لبم را جویدم و با صدای آهسته غر زدم:

- نمی‌شه این حرف‌های خاله زنکی رو داخل کابین پایین بزنین؟

مثلاً آمده بودم جایی که خلوت باشد. می‌دانستم حالا در کابین پایین بساط موسیقی و بزن و بکوب راه می‌اندازند. برای همین هم روی عرشه ماندن را ترجیح دادم. خواستم کمی از دریا آرامش بگیرم. سعی کردم توجهی به حرف‌های دخترها نکنم. همین طور که خیره به دریا بودم کشتی حرکت کرد. سریع چرخیدم. حتماً بهراد و شاهین آمده بودند. چون کسی را روی عرشه ندیدم فهمیدم که داخل کابین شده اند. نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم. دور تا دورم دریا بود و صدای مرغ‌های دریایی به دنبال صید. برای منی که سال ها به دنبال آرامش بودم این فضا نهایت همه چیز محسوب می‌شد. درسا و دوستانش هم به داخل کابین رفته بودند و ذهنم را با حرف‌های صد من یه غازشان خط خطی نمی‌کردند. دوست داشتم یک روزی به پایان دغدغه‌هایم برسم. پایان هر فکر و ترس. ترس از گذشته، ترس از امروز، ترس از آینده ای که داشتم دست و پا می‌زدم دیگر شبیه گذشته‌ام نشود. شبیه گذشته ای که به سختی از آن فرار کرده بودم.

با احساس کردن سنگینی نگاهی چشم باز کردم. اردوان بود که با چشم‌هایش زل زده بود به حال نامعلوم من. آن قدر غرق بودم که نفهمیدم از چه مدت پیش کنارم نشسته. حتی صدای بیرون کشیدن صندلی را هم نشنیده بودم.

- سلام، دیدم تو حال خودتی نخواستم مزاحمت بشم.

بدون هیچ لبخندی، با همان چهره‌ی یخ زده به دریا زل زدم. مثلاً نمی‌خواست مزاحم شود. پس اسم خودش را چه می‌گذاشت الان؟ او که اصلاً منتظر جواب شنیدن نبود و قرار هم نبود با جواب نشنیدن از رو برود دوباره گفت:

- روژین من ...

نگاهش کردم. با اخم و ابروی بالا پریده. با دیدن حالت صورتم به تته پته افتاد و گفت:

- روژین خانم ...

کمی این دست و آن دست کرد و ادامه داد:

-من خیلی فکر کردم. من حتی فرصت اینو نداشتم که خودمو بهت ثابت کنم.

با لحن سردی گفتم:

- آخه چیو لازمه به من ثابت کنید؟

دست‌هایش را به سمت خودش نشانه گرفت. عادت داشت با اشاره‌ی دست حرف بزند. با این کار کلافه می‌شدم. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم و حس طرف را از صورتش بفهمم و دائم نگاهم بین دست ها و صورتش سردرگم بود.

- خودمو، این که لیاقتت رو دارم یا نه.

- اصلاً احتیاجی به این کار نیست جناب.

زهرخندی زد و گفت:

-پس اعتقاد داری ندارم لیاقتت رو؟

کلافه شدم و گفتم:

- ما همه آدمیم آقا اردوان. بحث لیاقت نیست چون نه من فرشته‌ام نه شما دیو دو سر. بحث یه حس درونیه که باید ایجاد بشه برای شروع یه رابطه. من نمی‌دونم منظورم رو چطور به شما برسونم که این بحث خسته کننده خاتمه پیدا کنه. هیچ دلیلی نیست شما روی خواسته تون پا فشاری کنین. چون از سمت من هیچ تمایلی وجود نداره.

قبل از این که او بتواند حرفی بزند صدای بهراد توجه هر دو نفرمان را جلب کرد:

- عزیز دلم این جایی؟

چرخیدم. بهراد با اخم‌های در هم داشت با قدم‌های سریع به سمتمان می‌آمد. عزیز دلمی که گفت واضح بود که قصد دارد با همان نقشی که برای ... برای ... نه من قرار است دیگر به آن شب فکر نکنم!

اردوان جا خورده بود. از نگاهش مشخص بود. نگاهی که با تردید بین من و بهراد تاب می‌خورد. بهراد به ما رسید. لبخندی به روی من پاشید و پشت صندلی‌ام ایستاد. دستانش را به پشتی صندلی‌ام تکیه داد و رو به اردوان گفت:

- احوال آقا؟

اردوان چنان در شوک فرو رفته بود که در جواب بهراد هیچ نگفت. بهراد هم این را خیلی خوب می‌دانست. چون می‌دانست در نقشش فرو رفته بود باز، خیلی هم منتظر جواب اردوان نشد و رو به من گفت:

- عزیزم این جا نشین، آفتاب خیلی تنده. کرم برنزه هم که نزدی. پوستت می‌سوزه. پاشو بریم داخل. دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

من هم باید در نقش خودم فرو می‌رفتم. باید کاری می‌کردم که شر اردوان برای همیشه کم شود. برای همین هم پایم را از زیر میز بیرون آوردم و گفتم:

- کل پاهام تاول زده و زخمه! کفشام خیلی ناراحت بودن.

بهراد سریع صندلی‌ام را دور زد و جلوی پایم روی زمین زانو زد و پایم را گرفت. اتفاقات طوری داشت کنار هم چیده می‌شد که دیگر نه من حواسم به اردوان بود و نه بهراد. بهراد با قیافه ای در هم شده نچ نچی زیر لبی کرد و گفت:

- نگاه چی کار کرده با پاهاش!! دختر تو چرا مراقب خودت نیستی؟ پاشو ببینم. پاشو بریم داخل یه فکری برات بکنم. می‌تونی راه بیای یا بلندت کنم؟

دیگر نه تنها اردوان که من هم گیج و محو به بهراد و نگاه نگرانش خیره مانده بودم و نمی‌توانستم چشم از او بردارم. اردوان دیگر نتوانست سکوت کند. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بی مقدمه گفت:

- بین شما دو نفر ...

بهراد که انگار تازه متوجه اردوان شده بود پای من را به نرمی روی زمین گذاشت. از جا برخاست و بعد از کشیدن یکی دو بار نفس بلند همین طور که دست من را می‌گرفت و می‌کشید تا وادارم کند از جا برخیزم رو به اردوان گفت:

- بله، بین ما خیلی چیز ها شکل گرفته. فقط اردون، در حال حاضر یه رابطه خصوصیه. کسی نفهمه خواهشاً.

اردوان بدون این که چیزی بگوید به بهراد خیره ماند. در نگاهش چیزی شبیه دل خوری به وضوح مشخص بود. بهراد هم چند لحظه ای به او خیره ماند و آخر سر نگاه از او گرفت و رو به من گفت:

- بریم عزیزم.

ماندن بیش از این جایز نبود. خم شدم صندل‌های پاشنه بلندم را از زیر میز برداشتم و همان طور پا برهنه دنبال بهراد راه افتاد. نگاهش کشیده شد سمت صندل‌هایم و با غیظ گفت:

- همینا پاهاتو این ریختی کردن؟!

فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. دستش را جلو آورد و صندل ها را از بین انگشتانم بیرون کشید و بدون این که مهلت بدهد چیزی بگویم با یک خیز به درون آب‌های آبی پرتاب کرد. بهت زده بر جا ماندم و گفتم:

- بهراد!!

بازویم را گرفت و همین طور که دوباره به سمت ورودی کابین قدم بر می‌داشت گفت:

- خودم برات بهترش رو می‌خرم، ولی تو دیگه حق نداری این کفش‌هایی که پاهات رو این ریختی می‌کنن رو حتی نگاه کنی! بحث هم نکن با من.

دلم لرزید و من ترسیدم از این لرزش. نه نباید می‌گذاشتم حمایت‌های بهراد کار دستم بدهد. سریع نگاهم را چرخاندم سمت اردوان. با همان سکوت غلیظش به آب‌های روبرویش خیره مانده بود. بهراد هم نگاهم را تعقیب کرد و به اردوان رسید. کم کم داشتیم به در کابین می‌رسیدیم. خم شد و کنار گوشم آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- تو شیرینی، خیلی زیاد. این شیرینی خواهان زیاد داره. اما در کنارش مگس ها رو هم جذب می‌کنه. من باید یه تار و مار بخرم و دائم حواسم به این مگس ها باشه.

پوفی کردم و همین طور که شانه به شانه اش قدم بر می‌داشتم، مثل خودش آهسته گفتم:

- خودم که اعتقاد دارم مثل زهرمار تلخم.

در کابین را باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شوم. همین که از کنارش گذشتم آرام زمزمه کرد:

- تو خودت خودت رو نچشیدی!

xxx

بعد از پیاده شدن از کشتی، شایگان همه را به سمت خروجی اسکله هدایت کرد. صندل‌های تختی که بهراد از یکی از دختر ها برایم گرفته بود راحت بود و دیگر پایم را آزار نمی‌داد. بچه ها یکی یکی از مسیر مشخص شده می‌گذشتند. شاران به سمتم آمد و در حالی که کوله پشتی بزرگم را به دستم می‌داد گفت:

- خیلی پررویی! بار و بندیلتو هوار کردی روی سر من و خودت به عشق و حالت رسیدیا!

تمام مدت جشن بچه ها، من در کنار بهراد ایستاده بودم و شاران از همین ناراحت بود. با چشم و ابرو به بهراد اشاره کرد و من با اخم لب گزیدم و با نگاهم به او فهماندم که این جا جای این حرف ها نیست. همین طوری هم کلی گوش برای شنیدن پچ پچ و کلی زبان برای سر هم کردن داستان‌های خیالی دورمان

پرسه می‌زد. لازم نبود خودمان هم کمک دستشان باشیم.

من و شاران کنار هم ایستاده بودیم و منتظر بودیم گروه تصمیم بگیرد می‌خواهد چه کار کند. اردوان با فاصله کمی از اما ایستاده بود و این قدر قیافه اش در هم و گرفته بود که هر از چند گاهی یک نفر کنارش می‌رفت و حالش را می‌پرسید. پسره تابلو! انگار شکست عشقی سهمگین خورده بود. برای رابطه ای که حتی شکل هم نگرفته بود قیافه اش را برای همه تابلو کرده و در معرض نمایش گذاشته بود. بهراد و شاهین و شایگان و چند نفر دیگر از پسر ها کنار هم ایستاده و در حال شور و صلاح بودند. از گوشه چشم داشتم اردوان را می‌پاییدم که یک دفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد نگاهش کشیده شد سمت من و همین که نگاهم را شکار کرد جرئت پیدا کرد و به سمتمان راه افتاد. برای هر گونه عکس العملی از جانب من دیر شده بود. او به ما رسید و رو به من به فارسی و بی مقدمه و کوبنده گفت:

- ببین روژین من بازم نمی‌تونم به این راحتی بی خیال بشم. تو به من حتی یه فرصت کوتاه هم ندادی و رفتی با پسری که حتی حاضر نیست رابطه ش رو با تو علنی کنه! چرا؟ چون به گوش دوست دخترای امریکایی اش می‌رسه!!

متحیر به او خیره ماندم. هم از زهر جمله اش دلم کباب شده بود هم گیج مانده بودم که او چرا این قدر رو دارد!! می‌خواست بهراد را پیش من خراب کند. این دیگر نوبر بود! دیگر حتی دلیلی ندیدم جوابش را بدهم. دست شاران را گرفتم تا هر چه زودتر از آن مهلکه خلاص شوم. شاران که تقریباً کشان کشان مرا همراهی می‌کرد گفت:

-چته دیوونه؟ دستمو از جا کندی. چی گفت بهت باز این یارو؟ هنوز عاشق دل خسته س؟

با صدایی آهسته در حالی که حصار انگشت‌هایم را دور بازویش گشاد تر می‌کردم گفتم:

-شاران این پسره کلاً رد داده. به هیچ عنوان نمی‌خوام موقعیتی برای تنها موندن با من پیدا کنه خب؟ تو هم مراقب باش چیزی نگی که پر رو بشه.

شاران که از همه جا بی خبر بود، نگاه چپی حواله‌ام کرد و غرغرکنان گفت:

-نه که هزار تا کشته مرده داری. همین یکی دو نفری که می‌آن دنبالت رو هم بپرون ببینم چی نصیبت می‌شه!

با چهره ای که می‌دانستم تا حد زیادی سرخ شده برگشتم چیزی بگویم که خنده

ای شیطانی به چهره نشاند و با حالت دویدن از من دور شد. اه لعنت به تو شاران! خوب است همین الان گفتم نمی‌خواهم تنها بمانم که اردوان جرئت کند به من نزدیک شود. آدم نمی‌شد! وقتی شاران دل خور باشد و بخواهد تلافی کند بهتر از این نمی‌شود. کوله‌ام را روی شانه جابجا کردم و بدون توجه به او که داشت به سمت شایگان می‌رفت مشغول دید زدن اطرافم شدم. خروجی اسکله به خیابانی ختم می‌شد که پر بود از کالسکه. شایگان به همه دستور حرکت داد و همه دنبال هم راه افتادیم. اردوان با فاصله از من قدم بر می‌داشت و من حد الامکان تلاش می‌کردم نزدیک بچه ها باشم که او فرصت برای نزدیکی به من پیدا نکند. بهراد هم حواسش کامل پرت شایگان و گروه شده بود و از من غافل مانده بود. توقعی هم نمی‌توانستم از او داشته باشم. دوستی هم برای خودش حد و مرز و قوانینی داشت. همان طور که از طول خیابان عبور می‌کردیم، شایگان که حکم لیدر تیم را داشت، صحبت می‌کرد:

-این خیابون رو که مستقیم تا انتها بریم، به ایستگاه کالسکه سواری می‌رسیم. جزیره‌ی بیوک آدا فاقد هر نوع اتومبیله و تنها ماشین‌هایی که ممکنه توی خیابون هاش ببینین ماشین پلیس یا آمبولانسه. مردم این جا به هوای پاک و آرامش منطقه اهمیت زیادی می‌دن. برای همین هم هست که هر کس می‌خواد از شلوغی استانبول فرار کنه به این جا می‌آد.

تقریباً به ایستگاه‌های کرایه کالسکه رسیده بودیم. شایگان هم چنان توضیح می‌داد:

-خب .. این جا باید به چند گروه تقسیم بشیم. توی هر کالسکه حداکثر چهار نفر می‌تونن بشینن. مراقب باشین چون وسط راه ممکنه از هم جدا بشیم و یه توقف ده دقیقه ای برای استراحت و تعویض اسب ها خواهیم داشت. از کالسکه‌ی خودتون غافل نشین. قرار ما حدوداً یک ساعت دیگه همین جاست. توی این یک ساعت با کالسکه دور تا دور جزیره گشت می‌زنیم. بعدش همه با هم می‌ریم ویلا برای استراحت.

همگی موافقت کردند و دسته دسته به سمت کالسکه ها راه افتادند. شاران فکری در سرش بود که دور و بر شایگان پرسه می‌زد. از دور هم می‌توانستم خباثت نگاهش را بخوانم. می‌دانستم آدمی نیست که در جمع غریبه خیلی هم اهل خودنمایی باشد. برای همین هم تنها کنار شایگان قدم بر می‌داشت و با او حرف می‌زد. هر بار هم که با هم هم کلام می‌شدند می‌توانستم لبخند را روی لب

شایگان ببینم. حتم داشتم شاران در حال کرم ریختن و آزار دادن اوست. باید با این قضیه کنار می‌آمدم که شاران تصمیم گرفته برای خودش خوش بگذراند و کاری به کارش نداشته باشم. پس بی خیال او که می‌خواست همراه شایگان سوار کالسکه شود، به سراغ یکی از کالسکه‌های خالی کرایه شده رفتم و سوار شدم. کالسکه ها یکی یکی راه می‌افتادند. شایگان هم همراه بهراد و شاهین ایستاده و بچه ها را مدیریت می‌کردند که چند نفر چند نفر سوار شوند. همان طور که مشغول نگاه کردن مناظر اطراف بودم چشمم به اردوان افتاد که خودش را به شایگان رساند و بعد به سمت کالسکه‌ی من اشاره کرد. خودم را جمع و جور کردم و اخمی تمام چهره‌ام را پوشاند. امکان نداشت در کالسکه ای بمانم که او هم هست. با اخم به شاران زل زدم. باید منتش را می‌کشیدم که برگردد کنارم! با اشاره‌ی چشم و ابرو به او فهماندم که بیاید و سوار شود، اما او نگاهی به شایگان انداخت و با خنده شانه ای بالا داد. خب خدا را شکر حال شاران داشت لحظه به لحظه بهتر می‌شد. باید به ساواش خبر می‌دادم که دیگر نگرانش نباشد. داشتم از دستش کلافه می‌شدم! اردوان به سمت کالسکه آمد و گفت:

- مثل این که هم سفریم بانو.

از جا برخاستم. حتی حوصله اکا مکا کردن با او را هم نداشتم. خواستم از کالسکه پیاده شوم و خیلی محترمانه به سمت کالسکه‌ی دیگری بروم که همان لحظه بهراد در حالی که بازوی شاران را گرفته بود سر رسید و به اردوان گفت:

- شایگان اون طرف کارت داره اردوان. برو تا کالسکه تون راه نیفتاده و جا نموندی.

اردوان با غیظ به بهراد نگاهی انداخت که خصمانه بودنش را به راحتی می‌توانستم بفهمم. با همان حالت اشاره‌ای به کالسکه ای که من سوارش شده بودم کرد و گفت:

- من با همین کالسکه می‌رم بهراد جان.

ای خدا! این بشر اول رو بوده بعد دست و پا در آورده. حتی جلوی خود بهراد هم دست بر دار نبود. بهراد برعکس من از این همه پر رویی اردوان اصلاً جا نخورد. انگار که حتی انتظارش را هم داشت. با این وجود داشت کم کم از کوره می‌رفت، ولی خودش را به بهترین شکل کنترل کرد و گفت:

-این کالسکه پر شده داداش. می‌بینی که! منم و عزیزم، شاران و شاهین. جایی باقی نمی‌مونه. برو تا جا نموندی سوار کالسکه شایگان شو.

من هم چنان با گیجی و خوش حالی زیرپوستی به آن‌ها زل زده بودم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. حالا که بهراد آمده بود خاطرم آسوده بود که اردوان خودش را هم بکشد نمی‌تواند در این کالسکه بماند. همان هم شد. اردوان با غیظ از کالسکه پیاده شد و به سمت شایگان راه افتاد. بهراد زیر لب فحشی داد که خنده‌ام گرفت. با اخم‌های درهم سوار شد و کنارم شست. شاران هم با قیافه برزخی سوار شد. دست به سینه روبروی من نشست و با قیافه‌ای پکر گفت:

- ای بمیری بهراد خان!

از دیدن قیافه آن دو نفر به اندازه کافی داشتم تفریح می‌کردم که با جمله شاران خنده‌ام گرفت و به بهراد نگاه کردم. ابرویش بالا پریده و اخم از صورتش پر زده بود. لبخند روی لبش کم کم شکل گرفت و گفت:

- خیلی ممنون واقعا!

دستم را به نرمی جلوی لب‌هایم گرفتم که خنده‌ام با صدا نشود. شاران بدون این که جوابی به بهراد بدهد با همان قیافه بغ کرده به مناظر اطراف خیره شد. خنده‌ام را قورت دادم. خم شدم به سمت جلو، دست‌هایش را گرفتم و آهسته طوری که بهراد نشنود گفتم:

- چی شده خب؟

با غیظ نگاهم کرد و مثل خودم پچ پچ وار گفت:

- تو آدمایی که دنبال خودت هستن رو می‌پرونی، رفیقت آقا بهراد هم افتاده دنبال من بدبخت و کیس‌های منو می‌پرونه. کلی برنامه ریختم که با شایگان توی اون کالسکه باشم. یه ذره حرصش بدم جیگرم خنک بشه. اما ایشون مجبورم کرد بیام و نگهبانی تو رو بدم! به من می‌گه درستش نیست کسی که تو رو آورده به این سفر رو تنها بذاری!! می‌فهمی؟؟! به من!!

دیگر نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. با چنان حرصی قضیه را تعریف می‌کرد که انگار چه اتفاق مهمی افتاده! با دیدن خنده‌ی نشسته بر چهره‌ام جری تر شد و خودش را جلو کشید و نشگونی از پهلویم گرفت. جیغ خفیفی کشیدم که سریع توجه بهراد جلب شد و گفت:

- اِ چی کارش کردی؟

با لحن بهراد خیلی جدی بود یا شاران زیاد از حد ترسو که سریع صاف نشست و گفت:

- من؟ هیچی!

بهراد بی توجه به او، رو به من گفت:

- روژین، ببینمت؟ خوبی؟

مگر می‌شود یک نفر تا این حد باشد و بد باشی؟ بودن همیشه صرف حضور فیزیکی نیست. یک نفر باید با تمام وجود و با همه حواسش پیش تو باشد تا بشود گفت هست! برگشتم نگاهش کردم. در سکوت فقط نگاهش کردم و نمی‌دانم در نگاهم چه بود که بهراد طاقت نیاورد و نگاهش را از من دزدید. من هم سرم را برگرداندم و سعی کردم به این فکر نکنم که نگاهش مثل تیری تیز است و برندگی اش روی قلبم کاملاً احساس می‌شود. شاهین هم سوار شد و کالسکه راه افتاد. همه ما در سکوت غرق حال و هوای خودمان بودیم. به اطراف نگاه می‌کردم و افکارم بین مسائل مختلف چرخ می‌زد. به حرف‌های چند دقیقه پیش شاران که گفته بود من همه را می‌پرانم. شاید من داشتم همه‌ی فرصت‌های زندگی‌ام را یکی یکی می‌سوزاندم. مرز بیست و پنج سالگی را رد کرده بودم و هنوز آن شانه‌ی گرمی که برای خستگی‌هایم ممنوع نشده باشد پیدا نکرده بودم. یعنی حالا به جایی رسیده بودم که دیگر باید هر کس که از راه می‌رسید را قبول می‌کردم تا فقط تنها نباشم؟ قطعاً این طور نبود. دلم نمی‌خواست تنهایی لذت بخشم را بفروشم به حضور کسی که قلبم با او غریبه است. حقیقتاً قلبم آشنای چه کسی بود؟ چه کسی جز امیرحسین و دل نشینی بودنش؟ حالا که قرار بود برای همیشه خودم را از او و او را از خودم دریغ کنم، چه کسی حامی تنهایی‌هایم می‌شد؟ احساس می‌کردم تا ابد کسی را پیدا نمی‌کنم که هم چون او بخواهمش. «آه روژین ... تمومش کن!! امیر حسین تموم شد.»

چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به مسئله دیگری فکر کنم. بعد از شاران و امیر حسین افکارم پرش پیدا کردند سمت بهراد. سمت نگاهی که از من دزدیده بود. سمت شیرینی‌های اخیرش. این که روز به روز بیش تر داشت من را به خودش وابسته می‌کرد و من درمانده مانده بودم پایان این راه کجاست؟ خرابه ای شبیه خرابه ای که امیر حسین به جا گذاشت؟ خب مسلماً نه. چون دیگر هیچ کس برای من امیر حسین نمی‌شد. نبود هیچ کس هم .... آه مگه قرار نبود دیگه اسمشو نیاری؟!!

فایتر با صدایی دل نشین حرکت می‌کرد و جز سکوت هیچ چیز مهمان جمع چهار نفره‌ی ما نبود. نگاهم را از مناظر اطراف گرفتم و از گوشه چشم به بهراد نگاه کردم. مثل همیشه پیشانی و فاصله‌ی دو ابرویش پذیرای اخم بودند. عینک

آفتابی با فرم دایره و دسته‌هایی فلزی ظریف روی چشم‌هایش گذاشته بود و موهایش مثل همیشه به یک طرف خم شده و حالت گرفته بود. بعد از دفیله ریش و سبیل گذاشته بود و قسمت پایین صورتش زیر انبوهی از ریش پنهان شده بود. صورتش این طور جا افتاده تر به نظر می‌رسید. پیراهن یقه بازی به تن داشت که خالکوبی بالای سینه‌ی چپش را به خوبی به نمایش گذاشته بود.

- feeling no pain!

واقعاً هیچ دردی احساس نمی‌کرد؟ پس چه بود این غمی که چشم‌هایش را اسیر کرده بود؟؟ خودش هم اعتراف کرد زندگی بازی‌های زیادی با او کرده. چه بود این راز سربسته ای که در وجودش پیله کرده و قصد پروانه شدن نداشت؟ توی این مدتی که صمیمی تر شده بودیم فقط من می‌گفتم و او گوش می‌داد. فقط او سر می‌رسید و ناجی می‌شد برای بد مستی ها و دیوانگی‌های من و من حتی کوچک ترین چیزی از او نمی‌دانستم. جز همان چند جمله ای که آن شب در خانه اش مهمانم کرد و بعد از آن دوباره مهر سکوت بر لبانش نشاند.

سرش به سمت من برگشت. نگاهم فراری شد و قبل از این که از خیره گی نگاه من مطمئن شود سر برگرداندم. اطراف جزیره پر بود از آدم‌هایی که می‌خندیدند. زنانی که با دامن‌های پرچین و چهره ای شاداب انگار قصد رفتن به پلاژ داشتند. مردهایی که کنار بساط بستنی فروشی و رستوران هایشان با یکدیگر شوخی می‌کردند و در سادگی فکر و زندگی هایشان غرق لذت بودند. کودکانی که گاه گاه به دنبال هر کالسکه ای که رد می‌شد می‌دویدند و برای اسب ها شکلک در می‌آوردند. پسرهایی که یک سمت کوچه در حال فوتبال بازی بودند و دخترهایی که با بستنی‌هایی در دست از عرض خیابان ها می‌گذشتند و صدای خنده هایشان موسیقی فضای دلنشین آن جا بود. از عمق زندگی که در کوچه و پس کوچه‌ی این جزیره جریان داشت به وجد آمده بودم. از سادگی نگاه آدم‌هایی که شاید در دل مشکلات روزمره غرق بودند، اما زندگی کردن را از یاد نبرده بودند. نه مثل من کمر به نابود کردن خودشان بسته بودند و نه مثل بهراد ناشیانه نقابی از جنس بی تفاوتی بر چهره می‌پوشاندند و نه مثل هیچ کس دیگر. فقط خودشان بودند و با وجود هر چیزی لحظه لحظه‌ی زندگی را نفس می‌کشیدند.

حدود نیم ساعتی از گردش با فایتر ها گذشته بود که زمان تعویض اسب ها فرا رسید. از کالسکه پیاده شدیم و مرد کالسکه ران گفت که ده دقیقه‌ی دیگر همان جا باشیم. شاران با دیدن بستنی فروشی‌های کنار ایستگاه با خوشحالی گفت:

-آخ جون! بریم بستنی بخریم.

و هم زمان دست‌هایش را به هم کوبید. مثل بچه ها از دیدن بستنی قیفی‌های کنار خیابان ذوق کرده بود. شاهین زودتر از بقیه گفت:

- من که موافقم. تعریف بستنی‌های بیوک آدا همه جا پیچیده.

بهراد هم در حالی که عینکش را از روی چشم بر می‌داشت و روی یقه‌ی پیرهنش قرار می‌داد گفت:

- بریم منم حرفی ندارم.

من هم مجبور بودم موافقت کنم. البته خیلی هم اجبار نبود، بدم نمی‌آمد بستنی‌های این جا را تست کنم. همگی با هم به سمت بستنی فروشی رفتیم. شاهین یکی یکی پرسید که چه طعمی می‌خواهیم. من و بهراد وانیلی سفارش دادیم و شاران شکلاتی. شاهین توی صف ایستاد و شاران هم کنارش قرار گرفت و گفت:

- باید بهش سفارش کنم که شکلات اضافه روی بستنی م بریزه.

لبخندی زدم و در حالی که به او نگاه می‌کردم که با هیجان در مورد بستنی ها برای شاهین می‌گفت، زیر لب زمزمه کردم:

- خوش به حالت که این قدر دنیات قشنگه.

بهراد که انگار گوش‌هایش برای زمزمه‌های زیر لبی من حسابی تیز بود، با شنیدن این حرف نزدیک تر شد و گفت:

- دوست داشتی مثل شاران باشی؟

بدون این که نگاه از او و صحبت‌هایش با مرد بستنی فروش بگیرم گفتم:

- دوست داشتم اتفاقات توی زندگیم، واسم رنگ سادگی بگیرن! عین بچه ها باشم. خیلی زود ناراحتی هام از یادم بره و با یه بستنی با شکلات دوبل شاد بشم و بخندم.

قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید، صدای زنگ تلفنش بلند شد. عصبی به شماره ای که روی صفحه افتاده بود خیره شد و گفت:

- اه! لعنت به تو که دست از سر زندگیم برنمی داری.

با کنجکاوی نگاهش کردم. باز هم دیده بودمش که از دست مزاحمش بنالد. اما نمی‌دانستم این مزاحم کیست و چرا این قدر بهراد را عصبی می‌کند. با این هشدار به خودم که این مسائل به تو مربوط نیست سعی کردم از فکرش خارج شوم. صدای زنگ موبایلش هم چنان به گوش می‌رسید و او هم چنان در حال نگاه کردن به شماره بود. این قدر به گوشی نگاه کرد تا تماس قطع شد. بعد از

آن با غیظ خاموشش کرد و بر گرداند سر جایش در جیب شلوارش. با دیدن آن وضعیت و عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر در صورتش هویدا می‌شد تعجب کردم. چه کسی می‌توانست او را تا این حد به هم بریزد؟ نقاب بی تفاوتی اش چندان دوامی هم نداشت. بهراد که سنگینی نگاه نگرانم را احساس کرده بود به سمتم برگشت و در حالی که پوزخندی عصبی بر لب داشت گفت:

- دیدی چه راحت اتفاقات زندگی رنگ سادگی به خودشون می‌گیرن؟

نمی توانستم در مقابل این همه عصبانیتش عکس العملی نشان ندهم. به او نزدیک تر شدم و گفتم:

- بهراد! این تماسا به اون گروه و کاری که کردیم ربطی داره؟

این تنها نگرانی‌ام در آن لحظه بود و بهراد با نه قاطع و محکمش خیالم را راحت کرد. صدای گرفته اش نشان دهنده‌ی حال خرابش بود. دست از تلاش بر نداشتم و دوباره پرسیدم:

-کسی هست که می‌خواد تو از کوره در بری و موقعیتت رو به خطر بندازه؟

و باز شنیدم:

- نه!

خب بهتر بود دیگر چیزی نپرسم. همین طور که بهراد همیشه به من و رازهایم احترام می‌گذاشت و چیزی نمی‌پرسید حالا نوبت من بود که کنجکاوی‌ام را مهار کنم. اگر دلش می‌خواست خودش تعریف می‌کرد. همان لحظه شاران و شاهین با بستنی ها به ما نزدیک شدند. شاهین با دیدن وضعیت حاکم به بهراد زل زد. شاران هم که انگار از چهره‌ی بهراد پی به پس بودن هوا برده بود بدون هیچ حرفی بستنی را به دستم داد و کنار ایستاد. شاهین با صدایی آرام رو به بهراد گفت:

- بهراد بستنیت.

بهراد دست توی جیب‌های شلوارش کرد و در حالی که از ما دور می‌شد گفت:

- میل ندارم.

احساس کردم باید به دنبالش بروم. او در خیلی موقعیت ها پشتم بود و حالا وقت آن بود که من هم کنارش باشم. از رفتارش معلوم بود که دوست دارد حرف بزند. دوست دارد اعتماد کند و برای یک بار هم که شده قفل زبانش را باز کند. دنبالش راه افتادم. کنار کالسکه مان که اسب‌هایش جدا شده و مرد کالسکه چی در آن مشغول نوشیدن چای بود ایستاد. من هم ایستادم. به دیوار پشت سرش تکیه

داد و سرش را پایین انداخت. من هم بستنی به دست با فاصله کمی روبرویش ایستادم و گفتم:

- بهراد، دوست داری حرف بزنیم؟

سرش را به سمت من برگرداند. حالا صورتش در فاصله‌ی کمی از صورت من بود و چشم‌هایش ... باز هم بی طاقت و وحشی، صورت من را در می‌نوردیدند. با آن چشم ها هر چه را می‌خواست به مخاطب می‌فهماند. هر چه را می‌خواست پنهان می‌کرد. بهراد خیلی قوی بود و این قدرت توی تک به تک اجزای صورتش هویدا بود. برای همین هم انتظار نداشتم این قدر راحت کم بیاورد.

- از چی بگیم؟؟

احساس می‌کردم گر گرفته ام. هوا یک دفعه ای گرم شد یا من داشتم از دست می‌رفتم؟ بی اختیار یک گاز بزرگ به بستنی‌ام زدم تا حرارت درونم را کم کنم. در جواب بهراد هم شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- از چیزی که آزارت می‌ده. البته اگه ... اگه دوست داری. اصراری نیست. من فقط خواستم بدونی، من هستم که بشنوم.

با وجود تمام تلاطمی که درونش بود، تمام کلافگی که در صورتش می‌جوشید لبخندی نیم بند بر چهره نشاند و با صدایی آهسته گفت:

- چیزی که توی این لحظه آزارم می‌ده باقی مونده‌ی بستنی گوشه‌ی لبته.

بهت زده به او خیره شدم که حالا حالت چهره اش به کل عوض شده بود. دستش را بالا آورد. انگشت اشاره اش را زیر لبم تکیه گاهی برای دستش کرد و انگشت شستش را کنار لبم کشید. از تماس دستش با پوستم احساس عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت. بهراد با آن نگاه نافذ به من زل زده بود و من زیر تیزبینی چشم‌هایش کم آورده بودم. دستش را عقب کشید و انگشتش را مزه مزه کرد. با صدایی عجین شده با کمی شیطنت گفت:

- پشیمون شدم بستنی رو رد کردم.

دیگر نتوانستم بمانم. سریع از او فاصله گرفتم و بستنی‌ام را در نزدیک ترین سطل آشغال پرتاب کردم.

××

ناهار را در رستورانی اطراف جزیره خوردیم و با راهنمایی شایگان به ویلایی که از قبل برایمان آماده شده بود رفتیم. حدس می‌زدم این هم یکی دیگر از دارایی‌های بی حساب و کتاب خودش است. ولی چیزی نمی‌گوید. اهل پز دادن

با اموالش نبود و تا وقتی کسی چیزی نمی‌فهمید او هم سخنی به زبان نمی‌آورد. ویلای بزرگ و زیبایی بود. از در بلند و فلزی مشکی که عبور می‌کردی مسیری کاشی شده مقابلت قرار می‌گرفت و سرتاسر مسیر با درخت‌های بلند چنار احاطه شده بود. مابین درخت‌هایی که به عنوان حصار مسیر کاشی شده را تا انتها پیش می‌برد درخت‌های کوچک تر مرکبات، توت و سیب هم کاشته شده بود. سمت راست عمارت بزرگ روبرویمان تاب دونفره‌ی سفید رنگ و زیبایی قرار داشت و سمت دیگرش صندلی‌هایی فلزی و میز گردی به چشم می‌خورد. از مسیر منتهی به در ورودی که گذشتیم وارد محوطه‌ی گرد روبروی عمارت شدیم. شایگان به سمت راست ساختمان اشاره کرد و گفت:

- اون گوشه یه آسانسور هست که هم می‌تونید به جای پله برای رفتن به طبقه‌ی دوم و سوم ازش استفاده کنید هم می‌تونید به زیرزمین برید. توی زیرزمین سونا و جکوزی و استخر هم قرار داره که هر موقع دلتون بخواد می‌تونید استفاده کنید.

در شیشه ای ورودی را باز کرد و کنار ایستاد تا همگی وارد شویم. وارد سالن بزرگ و شیکی شدیم که با مبل هایی اسپرت و خاکی رنگی پر شده و تلویزیونی هم به دیوار روبروی در نصب شده بود. دیوار ها با کاغذ دیواری کرم و سفید با گل‌های ریز پوشیده شده بود. بعضی قسمت ها هم با کرافت دیزاین شده و فضا را حسابی مدرن و شیک کرده بود. با وجود بزرگ بودن فضا وسایل زیادی در آن جا به چشم نمی‌خورد و معلوم بود که جز یک مکان برای گذراندن یکی دو روز، استفاده‌ی دیگری ندارد. در سمت راست سالن راهرویی قرار داشت که حدس می‌زدم به آشپزخانه یا سرویس بهداشتی ختم شود.

- این طبقه فقط آشپزخونه و هال رو شامل می‌شه. طبقه‌ی دوم و سوم هر کدوم چهار تا اتاق خواب دارن و یه سرویس بهداشتی و حمام. دیگه خودتون با هم دیگه کنار بیاید و هر چند نفر یه اتاق انتخاب کنید.

چند نفری از بچه ها به سمت راه پله راه افتادند تا مکان استراحتشان را مشخص کنند. بقیه که خسته تر بودند همان جا روی مبل ها ولو شدند. سعی می‌کردم با چشمانم به دنبال بهراد نگردم. بعد از آن اتفاق هر دو به شکل عجیبی از هم نگاه می‌دزدیدیم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد وقتی همه حواس من هنوز پیش مرد دیگری ... بود؟ خب اگر بود من الان این قدر راحت نبودم. منی که همین چند روز پیش با دست خودم تبر را برداشتم و ریشه‌های امیر حسین را یکی بعد

از دیگری قطع کردم.

شایگان که به سمتم آمد، با تمام وجود سعی کردم افکارم را نظم ببخشم و حواسم را به او بدهم. به ترکی گفت:

- روژین جان می‌دونم که زیاد مایل به هم اتاق شدن با بقیه‌ی بچه ها نیستی.

خواستم چیزی بگویم که اجازه نداد و ادامه داد:

- منم بهت حق می‌دم. برای همینم شما و دوستت آخرین اتاق طبقه‌ی سوم رو بردارین و اون جا باشید. هم ویوی قشنگ تری داره و کامل مشرف به فضای سبز پشت ویلاست، هم این که سر و صدا کمتر از بقیه‌ی اتاق ها به اون جا نفوذ می‌کنه.

جای مخالفت نداشت. خیلی هم خوشحال بودم از این که لازم نیست با بقیه سر و کله بزنم. برای همین لبخندی به عنوان تشکر به چهره نشاندم و گفتم:

- ممنونم! شایگان واقعاً داری برای گروهت سنگ تموم می‌ذاری و جا داره به نوبه خودم هزار بار ازت تشکر بکنم!

با شکسته نفسی سری تکان داد و گفت:

- این چه حرفیه؟ من باید به شماها خوب برسم که شماها بازدهی تون بره بالاتر. قضیه دو سر سوده.

شاران که تا آن لحظه با فاصله از من ایستاده بود، ناگهان خودش را وسط بحث انداخت و گفت:

- آره دیگه روژین این تک و تعارف ها چیه. داشتن تو موهبتیه که نصیب هر کسی نمی‌شه. هر کاری برات بکنن کم کردن! ایشون فقط دارن وظیفه شون رو انجام می‌دن.

تازه فهمیدم دلیل ترکی حرف زدن شایگان از اول چه بوده. متعجب به شاران خیره ماندم و حتی نتوانستم اعتراضی به او بکنم که حرفش را ادامه ندهد. شایگان اما برعکس من خندید و رو به شاران با حالت بامزه ای گفت:

- حق با شماست، شاران خانم!

شاران جلوی چشمانم پشت چشمی برای شایگان نازک کرد و همین طور که دور می‌شد گفت:

- همیشه حق با منه آقای شایگان!

شایگان با خنده سری تکان داد و رفت تا به بقیه امور رسیدگی کند. ای خدا! این شاران کلاً رد داده بود. چه خوابی برای شایگان بدبخت دیده بود که این

رفتار را از خودش نشان می‌داد؟

من هم شانه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت پله ها. شاران هم از پله ها بالا رفته بود. طبقه دوم وسط هال کوچک انتهای پله ها دیدمش. نمی‌خواستم راجع به رفتارش چیزی به رویش بیاورم چون باز سر آغاز یک بحث می‌شد. هم شاران و هم شایگان خودشان آن قدر عقل و شعور داشتند که از پس هم بر بیایند. برای همین هم صدایش زدم و گفتم:

- من دارم می‌رم توی اتاقمون، می‌آی؟

شاران که از چهره اش مشخص بود خسته است و بساط خمیازه‌هایش را پهن کرده بود بدون هیچ مخالفتی همراهم آمد. وقتی دید می‌خواهم باز از پله ها بالا بروم، شروع کرد به غر زدن:

- حالا که اتاق ها همه خالیه! بیا همین طبقه بمونیم دیگه، من نا ندارم بازم بیام بالا.

دستش را کشیدم و گفتم:

- شایگان یه اتاق توی طبقه‌ی سوم رو بهمون پیشنهاد کرده که راحت باشیم، زود باش بیا.

نیشش باز شد و با خوشحالی گفت:

- اِ پس فکر همه چیزو کرده ها. می‌دونست من ممکنه احساس غریبی کنم، واسه همین.

با خنده پس گردنی ای حواله اش کردم و گفتم:

-برو بابا دیوونه. گیر دادی به شایگان بدبخت. اون چی کار به تو داره؟ این کارو به خاطر من کرد.

شکلکی برایم در آورد و جلوتر از من حرکت کرد.

با ورود به راهروی اتاق ها بدون وقفه به سمت انتهایی ترین دری که در راهرو قرار داشت رفتم و بازش کردم. اتاق شامل دو تخت در دو سمت آن می‌شد که روی آن‌ها ملافه‌های سفید رنگ ساده قرار داشت و دو آباژور کوچک کنار هر تخت بود. روبروی تخت ها میز آرایشی کوچکی قرار داشت و روی میز هم وسایل بهداشتی مثل گوش پاک کن و دستمال کاغذی قرار گرفته بود. شاران به سمت تخت نزدیک در رفت و خودش را روی آن انداخت.

- منو بیدار نکنیا! می‌خوام یه دل سیر بخوابم.

در جوابش چیزی نگفتم چون خودم هم خسته بودم و نیاز شدیدی به خواب

احساس می‌کردم. سراغ تختی که زیر پنجره قرار داشت رفتم و کوله پشتی‌ام را رویش رها کردم. از داخلش یک پیراهن راحتی به رنگ عنابی بیرون کشیدم و با لباس قبلی‌ام عوضش کردم. پاهایم هنوز هم دردناک بودند و می‌دانستم یک روز طول می‌کشد تا زخم‌هایش از این حالت در بیایند. بی حال روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا گردنم بالا آوردم. نفهمیدم چقدر گذشت که چشم‌هایم گرم شد و به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم صدا از هیچ جا نمی‌آمد و معلوم بود که همه یا در حال استراحت هستند یا از ویلا خارج شده‌اند. لب تخت نشستم و کش قوسی به بدنم دادم. یادم آمد به حرف شایگان که گفته بود طبقه پایین سونا و جکوزی و استخر هم هست. می‌توانستم از این خلوتی ویلا سو استفاده کنم و تنی به آب بزنم. کوله پشتی‌ام را زیر و رو کردم و کیف کوچکی که در آن مایو و حوله و وسایل استخر را قرار داده بودم در آوردم. صندل‌های مخصوص استخر را پوشیدم و بدون عوض کردن لباسی که به تن داشتم، سرسری دستی به موهایم کشید. آرایش روی صورتم را کاملاً پاک کردم و بدون تجدید آرایش راهی شدم. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که شاران از خواب بیدار شد و گفت:

- کجا می‌ری؟

اشاره ای به کیف و حوله‌ام کردم و گفتم:

- می‌رم استخر، می‌آی؟

لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت:

- تو که می‌دونی من از آب می‌ترسم چرا همچین پیشنهادهایی می‌دی؟

با خنده سری تکان دادم و گفتم:

- فکر کردم عاقل شدی آخه.

وقتی خیلی بچه تر بودیم بین شیطنت‌های همیشگی مان، ساواش من و شاران را هل داد توی استخر بزرگ وسط حیاطشان. بعد هم کسی که نجاتمان داد خودش بود. ولی آب استخر آن قدر سرد بود که هر دو نفرمان تا یک هفته تب و لرز داشتیم و ساواش هم با مجازات شدیدی روبرو شد. بعد از آن من و شاران هر دو نفرمان تا مدت‌ها از آب و استخر می‌ترسیدیم و از یک فرسخی اش رد نمی‌شدیم. من کم کم توانستم بعد از گذشت یکی دو سال با ترس از آب کنار بیایم، ولی شاران دیگر هیچ وقت به سمت استخر قدمی برنداشت.

دکمه‌ی آسانسور را زدم و هم زمان در بسته شد. خوشحال بودم که در این

ساعت کسی قرار نیست به استخر بیاید و به راحتی می‌توانم از سکوت و خلوتی آن جا برای آرامش ذهنم استفاده کنم. با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر از آسانسور خارج شدم و به سمت در شیشه ای بزرگی که روبروی در آسانسور قرار داشت حرکت کردم. در شیشه ای را باز کردم و وارد شدم. همان جا جلوی در یک فرو رفتگی کوچک پر از آب کلر قرار داشت که برای ضدعفونی استفاده می‌شد و روی آن تکه ای چوب شناور بود. بعد از رد شدن از فرو رفتگی راهرویی را طی کردم و انتهای راهرو وارد محوطه بزرگی شدم که استخر هم در آن قرار داشت. با دیدن صندل‌هایی مردانه که کنار استخر قرار گرفته بود و شخصی که زیر آب در حال شنا کردن بود، پوفی کشیدم و به خودم گفتم زهی خیال باطل! کمی سرم را کج کردم تا ببینم چه کسی همه‌ی برنامه‌هایم را بهم ریخته که بهراد از زیر آب بیرون آمد و با تکان دادن سرش آب‌های روی صورت و موهایش را به اطراف پخش کرد. در دلم غر غری به راه انداختم و خواستم برگردم و زمان دیگری بیایم که با دیدن تابلوی سونا نظرم عوض شد. باید از کنار استخر رد می‌شدم و به قسمت آخر محوطه می‌رسیدم. بهراد که آماده شیرجه بعدی اش شده بود با دیدن من بی حرکت سر جایش ماند. دیگر نمی‌شد از نگاه کردن به او فرار کرد. ناچاراً نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. نگاهش برق می‌زد. اشاره ای به آب کرد و گفت:

- اومدی شنا؟

من هرگز در استخری که یک مرد در آن شنا کند شنا نمی‌کردم! برای همین هم اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- خیر! استخر فعلاً اشغاله، دارم می‌رم سونا.

چه شد که باز با او تلخ شدم؟ برای او انگار خیلی هم عجیب نبود که با لبخند گفت:

- باشه برو، به نظر من هم درستش نیست شنا کنی. هر آن ممکنه یکی از پسر ها بیدار بشه و هوس شنا به سرش بزنه.

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش عمق گرفت. دیگر نماندم که حرف‌هایش را بشنوم و به سمت اتاقک سونا قدم تند کردم. از حق نگذریم بهراد درست می‌گفت. خودم باید به این جنبه از قضیه فکر می‌کردم.

قبل از ورودی سونا رختکن کوچکی قرار داشت. وارد رختکن شدم تا مایوم را جایگزین پیراهنم کنم. چندین کمد فلزی به دیوارهای رختکن وصل شده بود و

دو نیمکت مستطیلی و چوبی در قسمت وسط رختکن قرار داشت. بعد از پوشیدن مایو، حوله‌ی بلند و سفید رنگی که به همراه داشتم را روی شانه‌ام انداختم و موهایم را از زیر حوله بیرون کشیدم. با دست کمی موهایم را از آشفتگی خارج کردم و بعد از قرار دادن پیراهنم توی کیف، کیف را توی یکی از کمد ها قرار داده و درش را بستم.

وارد حمام سونا شدم. در کنار در ورودی دستگاهی قرار داشت که مخصوص تنظیم میزان بخار بود. روشنش کردم و حالت نرمال را انتخاب کردم. روی یکی از سکو ها نشستم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. غلظت بخار هر لحظه بیش تر می‌شد و نفس‌های من سنگین تر. احساس دوست داشتنی و قشنگی بود. یک حس بی وزنی مطلق. انگار افکار خوب و بدم یکی یکی مثل بخار از ذهنم خارج می‌شد و جای خودش را به خلائی دلپذیر می‌داد. تمام استرس ها و نگرانی ها، همه‌ی گذشته و حال و آینده، تمام طرح ها، رنگ ها، لباس‌های دنباله دار، دامن‌های چین دار، پارچه ها و مدل ها ...

مغزم داشت سبک می‌شد. این سبکی را دوست داشتم. دلم می‌خواست تا ابد در همان وضعیت بمانم. همین وضعیتی که چشم هایت را ببندی و خودت را به دست فراموشی بسپاری. وضعیتی که هیچ کس و هیچ چیز در آن دخیل نبود. فقط خودم بودم و بی حسی. بی هیچ تلاشی برای فراموشی و انکار. فقط خودم بودم و کنار آمدن با هر چه بود و نبود. انگار دنیا همان جا ایستاده بود و قصد حرکت کردن نداشت.

با احساس سرگیجه خفیف، چشم باز کردم. هیچ چیز دیده نمی‌شد. همه جا پر از بخار بود و نفس‌هایم کش دار و خفه شده بود. نمی‌دانستم چقدر گذشته، اما هر چه اکسیژن آنجا بود راه ریه‌هایم را رفته و برگشته و حالا هر چه تلاش می‌کردم نفس کشیدنم سخت تر می‌شد. همین که احساس کردم سرگیجه‌ام شدت پیدا کرده و کم کم سر درد هم در حال اضافه شدن است از روی سکو بلند شدم و سعی کردم تا جایی که می‌توانم سریع خودم را به در برسانم. این علائم نرمال نبودند. جلوی دستگاه تنظیم بخار ایستادم. دکمه‌ی آف را زدم، اما هم چنان از منافذ بخار می‌آمد. دوباره دکمه را فشار دادم. این بار محکم تر، اما باز هم فایده ای نداشت. بی خیال دستگاه شدم و سعی کردم در را باز کنم. لعنتی ... چرا باز نمی‌شد؟ کم کم اتاق داشت دور سرم می‌چرخید. وحشت زده با مشت به در شیشه ای کوبیدم. اما انگار قفل شده بود. دوباره به سراغ دستگاه رفتم و همه‌ی

دکمه‌هایش را فشار دادم. هر لحظه شدت بخار خروجی از منافذ بیشتر می‌شد. صدای تیک تیک دکمه ها روی اعصابم بود. صدای ارور دادن دستگاه بلند شده بود. نفسم به سختی بالا می‌آمد و چشم‌هایم هیچ چیز جز نور قرمز رنگی که از دستگاه منشا می‌گرفت نمی‌دید. خوابم گرفته بود. حتی در آن حالت هم هنوز آن قدری هوشیاری داشتم که بفهمم نباید بخوابم. داشتم دچار مسمومیت با گاز مونوکسید کربن می‌شدم و اگر فقط یک دقیقه دیگر در آن فضا باقی می‌ماندم کارم تمام بود. با ته مانده انرژی‌ام مشتی به شیشه کوبیدم و نالیدم:

-کمک ... کمک ...

صدایم به سختی به گوش خودم می‌رسید. تمام انرژی‌ام تحلیل رفته بود. سعی کردم فریاد بزنم:

- بهـــــراد!

هیچ خبری از هیچ کس نبود. دیگر انرژی نداشتم. عقب عقب به سمت سکو رفتم. حوله ای که دور خود پیچیده بودم رها شد. دستم را روی سرم گذاشتم. سرم داشت منفجر می‌شد. دیگر توان نفس کشیدن نداشتم. زیر پایم خالی شد و نقش بر زمین شدم. با کمر روی سکو افتادم. احساس سوزشی شدید در مغز استخوانم پیچید و چشم‌هایم بی اختیار بسته شد. اتاق می‌چرخید. همان طور که به زور سعی می‌کردم چشمانم بسته نشود به در شیشه ای خیره مانده بودم. با دیدن هیبتی بزرگ که تنها سیاهی سایه اش روی شیشه‌ی در افتاده بود کورسوی امیدی در دلم نشست. یکی سعی داشت در را باز کند. صدای فریادش را می‌شنیدم. داشت صدایم می‌زد، ولی من دیگر توانی برای جواب دادن نداشتم. ناگهان صدای مهیبی تمام حواسم را معطوف خود کرد. غلظت بخار توی فضا به طور ناگهانی کم شد و تازه چشمم او را دید که نزدیک تر می‌شد. توانم به اتمام رسید و چشمانم را بستم. دیگر می‌خواستم تسلیم خواب شوم. صدای فریادش را می‌شنیدم:

- باز کن چشماتو روژین! یالا باز کن! نباید بخوابی!! باز کن می‌گم!!

ذهنم سبک شده بود و هر لحظه بیش تر از قبل همه چیز در حاله ای از مه فرو می‌رفت. مثل پرکاهی از روی زمین کنده شدم. از تکان‌های سریعی که می‌خوردم می‌فهمیدم در حال دویدن است. صدای فریادش را میشنیدم:

- زنگ بزن اورژانس! بدو!!

قفسه‌ی سینه‌ام انگار منجمد شده بود. نفس‌هایم روی دور افتاده بود. خواب داشت کم کم از من فاصله می‌گرفت. اما هرچه تلاش می‌کردم عمیق تر نفس

بکشم باز هم به بن بست می‌رسید. مغزم می‌سوخت انگار! با حس هوای تازه و لمس آفتاب روی تنم فهمیدم من را از ویلا خارج کرده. روی یک صندلی ناراحت نشاندم. من می‌خواستم دراز بکشم اما او با جدیت هم چنان فریاد می‌زد:

- چشماتو باز کن روژین! ببین منو! د می‌گم ببین منو!!

بعد فریادی که دیگر مخاطبش من نبودم:

- دورش رو شلوغ نکنین بذارین نفس بکشه! چی شد این اورژانس؟

صدای جیغ شاران را می‌شنیدم. صدای بذار ببینم چه شده‌های شایگان را و صدای داد و هوارهای اردوان ... پلک‌هایم می‌لرزید، سر گیجه‌ام کم تر شده بود. حالا راحت تر می‌توانستم به خوابم غلبه کنم. آهسته تلاش کردم و پلک‌هایم را گشودم. این کار برایم از کوه کندن در آن لحظه سخت تر بود، اما می‌دانستم باید این کار را بکنم. همین که چشمانم را باز کردم نگاهم در نگاه نگران بهراد نشست. او هم با دیدن چشمان باز من بی توجه به همه آدم‌هایی که پشت سرش ایستاده و به سمتمان سرک می‌کشیدند خم شد پیشانی‌ام را محکم بوسید و گفت:

- خدا رو شکر! نفس بکش روژین. یالا نفس بکش. یه بار این بلا سرم اومده. نمی‌ذارم دوباره همین اتفاق تکرار بشه. به خدا بلایی سرت بیاد ویلای شایگان رو روی سرش خراب می‌کنم. نفس بکش بذار اکسیژن به مغزت برسه.

با صدای پس رفته و بی حال و نایم نالیدم:

- خوابم می‌آد به ... راد.

- ای درد و بلات تو سر به راد! نخواب مرگ عزیزت. نخواب بیچاره نکن منو. الان آمبولانس می‌رسه.

بی حال بودم و نای حرف زدن نداشتم. ریتم نفس‌هایم کمی طبیعی شده بود. داشت بلند می‌شد که مچ دستش را چسبیدم. دوباره نشست کنارم و با بی قراری نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- جانم؟ چیزی می‌خوای؟

تمام توانم خلاصه شد در یک کلمه:

-نرو ..

دستش را پشت گردنم قرار داد و گفت:

- می‌خوام برم ببینم این اورژانس لعنتی چی شد.

سرم را روی بازویش رها کردم و با چشم‌هایی که دوباره بسته می‌شدند گفتم:

-لطفا نه .. نیازی نیست.

همان لحظه صدای کسی را شنیدم که گفت:
- بهراد بذار ما هم ببینیمش ...
و باز صدای فریاد بهراد:
- گفتم کسی نیاد جلو، به خدای احد و واحد چیزیش بشه تک به تکتون با خودم طرفین.
باز چشمانم باز شد و نگاهم در نگاه سرخش نشست. بدون این که از من جدا بشود چرخید سمت جمعیت و گفت:
- یه نفر بره یه ملافه بیاره.
خیلی سریع ملافه را رساندند و بهراد دور من پیچید. تازه آن لحظه بود که فهمیدم حوله از تنم در آمده. حتماً برای همین بود که تمام مدت بهراد جلوی من ایستاده بود. بالاخره آمبولانس رسید. داشتم سعی می‌کردم چشمانم را باز نگه دارم. یک مرد و یک زن بالای سرم آمدند و مشغول چک کردن حلائم حیاتی‌ام شدند. صدایشان را می‌شنیدم:
- هوشیاریش خوبه. راه هوایی هم بازه.
و صدای مرد که می‌گفت:
- نیاز به آمبوبگ نداره، ولی باید بهش کپسول اکسیژن وصل کنیم.
بعد از آن چند سوال پرسیدند که به سختی جواب دادم. با کمک هم من را روی برانکارد خواباندند و به داخل ماشین منتقل کردند. بهراد که هم چنان کنارم بود با آن‌ها حرف می‌زد و آن‌ها برایش توضیح می‌دادند:
- نیاز نیست به بیمارستان منتقل بشه. خدا رو شکر خیلی در معرض مونوکسید کربن نبوده. با همین کپسول اکسیژن حالش رو به راه می‌شه. جای نگرانی نیست.
چشمانم را بستم. صدایشان هنوز شنیده می‌شد:
- اکسیژن خونش رو اندازه بگیر.
ماسک اکسیژن جلوی صورتم قرار گرفت. زیر لب خدا را شکر کردم که از این اتفاق جان سالم به در بردم. حالا می‌فهمیدم مردن این قدر ها هم راحت نیست. من چقدر بچه گانه آرزوی مرگ داشتم همیشه. داشتم به این فکر می‌کردم که اگر بمیرم کسی هم ناراحت می‌شود؟ مثلاً پدرم؟ مادرم؟ بعید می‌دانستم هیچ کدامشان بیش تر از یک هفته به مرگ من فکر کنند و برایم عزادار شوند. بعد از آن هر کدام دوباره غرق روزمرگی‌های خودشان می‌شدند.
به دستور مامورین اورژانس که هر چند لحظه یک بار وضعیتم را چک

می‌کردند هیچ کس کنارم نمانده بود. نمی‌دانم چقدر در آن حالت ماندم که خودم هم به خوبی حس کردم حالم رو به راه شده. بالاخره کپسول اکسیژن را از من جدا کردند و اجازه دادند از جا برخیزم. بهراد و شایگان و شاران و شاهین جلوی در آمبولانس ایستاده بودند. شاران سریع جلو دوید و دستم را گرفت. به کمک او از ماشین پیاده شدم و رو به چشمان سرخ و ورم کرده‌اش لبخند زدم. من را محکم در آغوش کشید و گفت:

- داشتی می‌مردی احمق!

لبخند روی لب‌های خسته‌ام نشست. به زحمت خودم را کنار کشیدم و با صدای گرفته‌ام که به زور در می‌آمد گفتم:

- حالا حالا ها از شرم خلاص نمی‌شی.

بهراد و شایگان که تا آن لحظه مشغول صحبت با مامورین اورژانس بودند کنارمان آمدند و شایگان رو به من گفت:

- همه ش تقصیر منه! یادم رفت بهتون بگم سیستم بخار خرابه! البته روی در یه برگه زده بودیم. اما گویا ندیدیش. خدا رو شکر که اتفاقی برات نیفتاد. حتی فکرش هم ...

بهراد وسط حرفش دوید و گفت:

- گِل بگیر دیگه در اون استخرتو! حالا که همه چیز به خیر گذشت ولی همیشه شانس نمی‌آری.

بعد از این حرف رو به شاران ادامه داد:

- ببرش توی اتاقتون که استراحت کنه. این اسپری رو هم دادن که اگه توی نفس کشیدن دچار مشکل شد تا بیست و چهار ساعت ازش استفاده کنه.

اسپری ای که دستش بود من را به یاد افرادی که آسم داشتند می‌انداخت. شاران اسپری را گرفت و بی حرف دست من را کشید:

- بریم روژین.

زیر لب تشکری بلغور کردم و همراه شاران راه افتادم. واقعاً نیاز به استراحت داشتم.

از پشت پنجره همه چیز قشنگ به نظر می‌رسید. بچه ها برای شام رفته بودند و من هرچه مقاومت در وجودم بود جلوی شایگان و شاران رو کردم تا بی خیال من بشوند و اجازه بدهند کمی استراحت کنم.

هنوز هم وقتی یاد بهراد و بی قراری‌هایش می‌افتادم نبضم به هم ریخته می‌شد.

کمی تند می‌زد، کمی آهسته. خیلی وقت بود کسی برای من تا آن حد نگران نشده بود و من نمی‌خواستم برای خودم رویا پردازی کنم. می‌دانستم هر کس دیگری هم جای من بود عکس العمل بهراد همین بود. این نگرانی برای یک هم نوع بود نه چیز دیگر. هم نوعی که این روزها حکم رفیق را پیدا کرده بود برایش. پس عجیب هم نبود برایش یقه چاک دهد.

از کنار پنجره گذشتم و مقابل آینه ایستادم. گودی زیر چشم‌هایم کمی سرخ شده بود. یکی از مسئولین امداد می‌گفت که به خاطر نرسیدن اکسیژن به سلول‌های قسمت فوقانی بدنم این اتفاق افتاده و مثل خون مردگی‌های سطحی بعد از یکی دو روز ردش از بین می‌رود. پنکک را برداشتم و سعی کردم قرمزی اش را بپوشانم. بعد هم رژگونه ای به گونه‌هایم زدم تا رنگ پریدگی چهره‌ام کمتر مشخص باشد. این بی روحی محض توی صورتم داشت اذیتم می‌کرد. خسته بودم از این روزین توی آینه. وقتی کارم تمام شد از جا برخاستم و به سمت گوشی‌ام رفتم. چند دقیقه پیش صدای آلارم اس‌ام اسش شنیده شد. کمرم بدجور درد می‌کرد و می‌دانستم به خاطر برخوردم با سکوی سالن سوناست. دست به کمر لب تخت نشستم و همین طور که لپ تاپم را روشن می‌کردم گوشی‌ام را برداشتم. نام بهراد روی صفحه دهن کجی می‌کرد. با تعلل اس‌ام اسش را باز کردم:

- بهتری؟

نوشتم:

- به لطف تو، هنوز زنده ام.

واقعاً هم به لطف او بود که هم چنان زنده بودم و نفس می‌کشیدم. تا کنون دو بار از مرگ صد در صد جسته بودم. یک بار به لطف بهراد و یک بار از صدقه سر امیر حسین. چه زندگی ای داشتم من! چهار زانو روی تخت نشستم و لپ تاپم را روی پایم گذاشتم. فلش کوچکی که توی کیف دستی‌ام بود را برداشتم و به لپ تاپ وصل کردم. قوطی سیگارم هم کنارم بود. باز به سرم زده بود سرکی در گذشته‌ام بکشم. باز هوس کرده بودم یک بار دیگر همه چیز را مرور کنم و بفهمم کجای کارم اشتباه بود! بدون توجه به تاریخ‌های نوشته شده زیر فیلم ها، یکی را انتخاب کردم و پلی کردم.

تصویر من را نشان می‌داد که با سیگاری بین انگشتان دستم کامل روی کاغذهای جلویم خم شده بودم و تند تند طرح می‌زدم. موهای کوتاه و بلند آشفته‌ام صورتم را قاب گرفته بودند و همین که با شنیدن صدای روشا سرم را بالا آوردم نگین

روی بینی و لب پایینم به خوبی نمایان شد.

ـ این دختره که می‌بینین هر وقت سگ می‌شه می‌آد این جا می‌افته به جون این کاغذای مادر مرده. پاشو نکبت! دیرمونه!!

سیگار را توی بشقاب کنار دستم له کردم و رو به دوربین گفتم:

ـ من کاری ندارم، تو آماده ای؟

ـ آماده آماده! کوری نمی‌بینی چه ژیگوری شدم؟

نیشم را برایش باز کردم و گفتم:

ـ تو که بی کاری گمشو لباس مشکی سفیده منو بردار بیار بپوشم بریم.

دوربین را چرخاند سمت خودش. سمت چشمان درشت و وحشی آبی اش. دوربین را عقب گرفته بود که صورتش واضح مشخص باشد. اشاره ای به خودش کرد و گفت:

ـ به من می‌آد کلفت باشم که این شازده هر بار منو با کلفت خونه باباش اشتباه می‌گیره؟

از پشت لگدی حواله اش کردم که جیغش در آمد و فیلم قطع شد.

سیگاری برداشتم و آتش زدم. آن روز ها فکر می‌کردم خیلی خوش بختم. فکر می‌کردم هر کس که در خانه ای مجردی زندگی کند و از شر بکن نکن‌های پدر و مادرش راحت شود و دیگر مجبور نشود هر روز و هر شب صدای جر و بحث آن‌ها را بشنود خوش بخت است. به قول روشا ما بدبخت تر بودیم از بچه‌هایی که پدر و مادرشان جدا می‌شدند. چون اقلاً آن‌ها آرامش را در کنار یکی از والدینشان تجربه می‌کردند، ولی ما محکوم بودیم که هر روز و هر روز صدای جار و جنجال آن‌ها را بشنویم و اعصاب هایمان را به دست باد بسپاریم. ای کاش والدینی که نمی‌توانستند با هم کنار بیایند این را می‌فهمیدند که جدا نشدنشان به نفع فرزندانشان نیست! این ظلم است در حق آن‌ها که در محیطی پر از تشنج و عذاب بزرگ شوند. من در آن خانه با وجود از دست دادن اعتماد به نفسم و بعد با وجود از دست دادن ارزش‌های وجودی‌ام برای هم رنگ شدن با آن جماعت باز هم خودم را خوش بخت تر از زمانی می‌دیدم که در خانه پدرم زندگی می‌کردم.

خواستم فیلم بعدی را پلی کنم که با شنیدن صدای در پشیمان شدم. سیگار نیم سوخته‌ام را در زیر سیگاری چلاندم و با کنجکاوی از روی تخت بلند شدم. همه رفته بودند و محال بود به این زودی ها شامشان تمام شود.

با باز کردن در و دیدن بهراد روبرویم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. قبل از باز کردن در نگران بودم که نکند شاران به خاطر من شام را کنسل کرده باشد یا اردوان برگشته باشد و قصد کرده باشد به یک نحوی حرف‌های همیشگی اش را به خوردم بدهد. بهراد بهترین گزینه ذهنم بود. با دیدن من که هم چنان جلوی در ایستاده بودم و هیچ عکس العملی نشان نمی‌دادم اشاره ای به بیرون کرد و گفت:

- گفتی بهتری. هوا هم خیلی خوب بود. حیفم اومد با نشستن توی یه رستوران مسخره و غذا خوردن با کسانی که در حقیقت تنها کاری که نمی‌کنن غذا خوردنه هدرش بدم. این بود که وسط راه پیچیدم و برگشتم.

به من که متفکر و دست به سینه حرف‌هایش را گوش می‌دادم خیره شد و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

-این قدرا هم حرفام عجیب نیست. هست؟

حق با او بود. او چه خبر داشت که در ذهن من راجع به او چه افکاری جولان می‌دهد. نباید هم سر از نگاه خیره‌ام در می‌آورد. اتفاقاتی که افتاده بود نباید باعث این می‌شد که من از او دور شوم. باید سیستم دفاعی‌ام را کنترل می‌کردم که جلوی بهراد گارد نداشته باشم. برای همین هم سری تکان دادم و با لبخند گفتم:

- نیست، خودم یه کم افکارم آشفته س!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باید یه فکری هم برای افکار تو بکنیم. حالا هم دست از سر مغز بیچاره ت بردار. این قدر ازش کار نکش! تا پنج دقیقه‌ی دیگه حاضر شو بیا پایین. یه سورپرایز برات دارم. شرط می‌بندم عاشقش می‌شی.

با تمام شدن حرفش دیگر منتظر جواب من نماند و عقب گرد کرد و از جلوی چشمم دور شد. با کنجکاوی به رفتنش نگاه کردم. چه چیزی می‌توانست مرا عاشق خودش کند؟ در آن شرایط قطعاً هیچ چیز! پس بهراد چطور این قدر مطمئن حرف می‌زد؟ همین باعث می‌شد حس رغبتی در من به وجود بیاید برای رفتن. لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. روبروی آسانسور ایستادم و منتظر شدم تا از هم کف به طبقه‌ی سوم برسد.

از در خارج شدم و بین نور چراغ‌هایی که باغ را نیمه روشن کرده بودند به دنبالش گشتم. با دیدن بهراد گوشه ای از مسیر سنگ فرش شده در کنار دو دوچرخه لبخندی زدم. از کجا می‌دانست می‌میرم برای دوچرخه سواری؟ من فقط یک بار در صفحه اینستا گرامم عکس یک دوچرخه بچه گانه گذاشته و

نوشته بودم:

- شاید تنها چیزی که این روز ها من را سر شوق می‌آورد یک دور دوچرخه سواری با حال و هوای کودکانه باشد.

همان را خوانده بود؟ یعنی بهراد صفحه من را چک می‌کرد؟ به او نزدیک شدم. نور چراغ نزدیکمان نیم رخش را تابان کرده و نیمه‌ی دیگر صورتش در تاریکی غرق بود. نمی‌دانم لبخندم را دید، یا آن طور نزدیک شدنم را با آن قدم‌های از سر لذت که حس کردم لب‌هایش کمی بالا آمد و خندید:

- دیدی گفتم خوشت می‌آد!

دست به سینه شدم. نگاه از دوچرخه گرفتم و به او خیره شدم. به چشمان مهربانش که با لذت صورت غرق لذت من را زیر نظر گرفته بود. زمزمه وار گفتم:

- می‌دونستی دیوونه ای؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- عجیب هم نیست. امروز تا لب مرزش رفتم و برگشتم.

لرزیدم. سریع دستانم را بغل کردم و جلو رفتم. یکی از دو چرخه ها را به سمت خودم کشیدم و با لذت زینش را لمس کردم. چقدر وقت بود دوچرخه سوار نشده بودم، خودم هم نمی‌دانستم. بدون حرف سوار شدم. او هم پشت سرم روی دوچرخه‌ی دیگر نشست. پدال زدم، یک دور ... دو دور ... حس لذتی بر تمام احساساتم غلبه کرد. کم کم پدال زدن‌هایم جان می‌گرفت و بهراد پا به پای من جلو می‌آمد. نزدیک و هم دوش. صدایش را شنیدم:

- روژین آروم پدال بزن، خسته نکن خودت رو. تو هنوز هم نفس کشیدنت نرمال نشده.

حق با او بود. سرعتم را کمی کم کردم. از ویلا خارج شدیم. بهراد قصد نداشت از من جلو بزند و هم چنان پشت سرم می‌آمد. انگار که می‌خواست حواسش به دوچرخه سواری‌هایم هم باشد. به پدال زدنم. به مسیری که طی می‌کردم. انگار می‌خواست تمام اعمالم را زیر نظر داشته باشد. مسیر سنگ فرش شده ای که از جلوی خانه شروع کردیم تا پشت خانه ادامه داشت و در آنجا به یک محوطه‌ی دراز و باریک برای دوچرخه سواری ختم می‌شد که بیضی وار می‌چرخید و دور تا دورش با چمن‌های مصنوعی احاطه شده بود. هوا گرفته بود و قطره‌های ریز و نم نم باران دست ها و موهایم را تر می‌کرد. نم نم، لطیف ... همه چیز آرام بود. همه چیز آرام بود اما انگار قرار نبود این آرامش ادامه داشته باشد. بهراد از

من سبقت گرفت و کمی جلوتر رفت. بعد سرش را برگرداند و خواست با خنده چیزی بگوید که چرخ جلویی دوچرخه اش رفت توی خاک نرم باغچه و هم زمان دوچرخه کج شد. بهراد فوراً برگشت و خواست کنترل دوچرخه را به دست بگیرد، اما دیر شده بود و در کسری از ثانیه پخش زمین شد.

جیغی کشیدم و سریع دوچرخه‌ام را نگه داشتم. بهراد روی چمن ها دراز کشیده و چشم‌هایش بسته بود. دوچرخه را که روی پاهایش افتاده بود هل دادم آن طرف و کنارش نشستم. چه شده بود؟ چرا چشمانش را باز نمی‌کرد؟

- بهراد ... بهراد خوبی؟

هزار و یک فکر بد توی سرم وول می‌خورد. یعنی وقتی افتاد سرش به چیزی خورد؟ با این فکر سریع دستم را زیر سرش بردم. خبری از خون نبود. دلهره داشتم. چرا چشم‌هایش را باز نمی‌کرد؟

- بهراد جون روژین چشماتو باز کن! بابا تو که چیزیت نشد. خب خوردی زمین فقط! بهراد ... بهراد ...

تقریباً داشت گریه‌ام می‌گرفت. دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. خدایا چرا با این چیز ها مرا امتحان می‌کنی؟ چرا؟

با دست و پای لرزان خواستم بلند شوم و از خانه‌های کناری کمک بخواهم که دستش دور مچ دستم حلقه شد. وحشت زده به سمتش چرخیدم. باورم نمی‌شد. چشمان شیطانش باز بود و با نیش باز به من خیره خیره نگاه می‌کرد. من هنوز ناباور به او زل زده بودم. با کشیدن دستم وادارم کرد بنشینم و گفت:

- رنگت پرید که باز دختر خوب! شوخی کردم باهات!

با من من گفتم:

- به ... راد ... خوبی؟

لبخند روی لبش جان گرفت و گفت:

- نکنه فکر می‌کنی سرم به جایی خورده و عقلم رو از دست دادم؟ هر چند که با این مدل جدید صدا زدن تو، به زودی اونم از دست می‌دم.

با دیدن او که این طور بلبل زبانی می‌کرد فهمیدم که گول خورده ام. نگرانی‌هایم زایل شد و همین طور که در دلم خدا را شکر می‌کردم بلایی بر سرش نیامده، اخم کردم. مشتم را توی سینه اش کوبیدم و ناراحت گفتم:

- خیلی احمقی به خدا! مگه آزار داری تو بشر؟ سادیسم خونت زده بالا؟! می‌دونی چقدر منو ترسوندی؟

بهراد دست مشت شده‌ام را توی دست گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد. حالا عطر نفس‌هایش توی شامه‌ام می‌پیچید و صدایش زمزمه وار توی گوشم زنگ می‌زد:

ـ می خواستم ببینم واسه منم همون قدر می‌ترسی یا نه!

واسه منم؟! منظورش چه ... آه خدای من! آن روز که در خانه او به خاطر امیر حسین!

به چهره‌ی خشک شده‌ام زل زد. حالا فاصله‌ی چشم‌های او و صورت من کمتر از ده سانتی متر بود. در چشم‌هایش خیره شدم. چرا می‌خواست چنین چیزی را بفهمد؟

ـ این نگاهت از هزار بار کتک زدن بدتره ها. زدی صورتمو داغون کردی. بسمه!

خنده‌ام گرفت. همه‌ی حس خنده را در لبخندی پهن خلاصه کردم. نفس عمیقی کشید که مثل شلاق توی صورتم خورد و مرا به شرایط حاکم نزدیک تر کرد. عقب رفت و روی چمن ها دراز کشید. باران بند آمده بود و دیگر فقط طراوتش را در هوا می‌شد حس کرد. دستش را زیر سرش گذاشت و زل زد به آسمان. بی هیچ حرفی کنارش، نه خیلی نزدیک و نه خیلی دور دراز کشیدم. حس نم ناک بودن چمن‌های زیر بدنم وصف ناشدنی بود. آسمان ابری بود. باد ملایمی می‌وزید و دسته ای از موهایم را توی صورتم می‌کوبید. صدای پرنده‌هایی که انگار در یکی از همین درخت‌های نزدیکمان لانه کرده بودند زیباترین آهنگی بود که می‌شد ضمیمه‌ی این لحظه ها شود. بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

ـ مرغ شب خوان که در از پرده‌ی عشاق زند

و صدایی مردانه که همراهی می‌کرد مصراع دوم را ...

ـ گو نوا از من شب خیز بیاموز امشب×

سرم را کج کردم به سمتش. دیدم انگار مدت هاست زل زده توی صورتم. بعد از چند لحظه سکوت، اشاره به قطره‌های باقی مانده باران روی صورتم کرد و گفت:

ـ گفته بودی از بارون متنفری.

برگشتم و زل زدم به سیاهی آسمان و ابرهایی که در دلش خانه کرده بودند.

ـ از هرچیزی که به اون مربوط بشه متنفرم. اما ... بارون چیزیه که از اول ازش بدم می‌اومد. ولی چون اون دوسش داشت، منم سعی کردم همیشه نقش بازی کنم. اون ... هیچ وقت نفهمید من از بارون خوشم نمی‌آد.

اولین بار بود که داشتم مستقیماً جلوی بهراد از او حرف می‌زدم.

- چرا؟ چی داره این مرد که براش این قدر پاک باخته ای؟

صدایش گرفته بود یا من این طور حس می‌کردم؟ آه کشیدم. می‌خواستم بگویم به او؟ می‌خواستم برای این مرد تعریف کنم دلیل و منطقم را؟ شاید وقتش رسیده بود که کمی در صندوقچه اسرارم را شل کنم و اجازه بدهم چیزهایی جسته و گریخته بیرون ریخته شوند.

- خیلی پیچیده س. شاید از حوصله تو خارج باشه.

بدون این که نگاهم کند، همان طور خیره به آسمان گفت:

- حتی نمی‌تونی حدس بزنی چقدر تشنه شنیدن حرفاتم.

می شد خیلی راحت از حرف‌هایش به صحت گفته‌هایش پی برد. دوباره آه کشیدم و آرام آرام شروع کردم به حرف زدن:

- از وقتی خیلی بچه بودم، شاید دو سه ساله، مامان و بابام هر روز و هر شب دعوا می‌کردن. دوست نداشتن همو. این جز بدیهی ترین مسائل زندگی منه که هیچ وقت بهش شک نمی‌کنم. با این حال نمی‌دونم چرا با این همه دوست نداشتن، باز هم کنار هم زندگی می‌کردن. بزرگ و بزرگ تر شدم و با هر سال بزرگ تر شدنم تحمل دعواهای اونا برام سخت تر و سخت تر می‌شد. تقریباً شونزده ساله بودم که پدرم تبدیل به یه آدم دائم الخمر شد. خب حدسش خیلی سخت نیست که زندگی برای ما سخت تر شد. دیگه اگه هر کدوم حرفی بر خلاف میلش می‌زدیم باید منتظر می‌موندیم که بدترین و رکیک ترین حرف ها نثارمون بشه. اوایل حق رو به مامان می‌دادم که از اون زندگی ببره و بره. اما کم کم فهمیدم نه. مامان مقصر صد در صد ماجراست. مامان می‌تونست بابا رو درست کنه. اما با بی تفاوتی ها و کم محلی ها و از عمد روی اعصاب رفتن ها و ...

آه سوزناک تری کشیدم و ادامه دادم:

- در نهایت خیانت کردنش، بابا رو روز به روز بیش تر از قبل به سمت دره نیستی هل داد.

سخت بود گفتن این حرف ها. سخت بود اعتراف کنی که مادرت به پدرت خیانت کرده. سخت بود اعتراف کنی پدرت هم خیانت کرده. همه این ها سخت بود. کاش والدین وقتی می‌خواستند به هوای دلشان گوش کنند کمی به زجرهای مادام العمری که برای فرزندانشان آجر آجر روی هم می‌چینند و دیوار می‌سازند هم فکر کنند. صدایم کمی آهسته تر شد و ادامه دادم:

- از یه جایی به بعد من کم آوردم. هجده سالم که شد با یه دختری به اسم روشا آشنا شدم و به هر بدبختی که بود خودم رو از اون خونه کشیدم بیرون و رفتم خونه دوستم. به قول دوستان رفتیم خونه مجردی گرفتیم. بابا و مامان در کلام می‌گفتن که از تصمیم من راضی نیستن، اما در عمل خلافش رو ثابت می‌کردن. دقیقاً یک سال و نیم بعد از جدا شدن من از اون ها، مامانم هم جدا شد و به دنبال خواسته‌های دلش راه افتاد اومد استانبول. انگار تنها دلیلی که به اون زندگی منگنه ش می‌کرد من بودم که با رفتن من خیلی راحت بال هاش رو باز کرد و پر زد.

دست راستم را بالا آوردم و کلافه روی صورتم کشیدم. بهراد هم چنان در سکوت به آسمان خیره بود. می‌دانستم نگاهم نمی‌کند که خجالت نکشم و راحت خودم را تخلیه کنم. هیچ وقت حتی در عقلم هم نمی‌گنجید یک روز در چنین فضایی برای یک مرد دیگر سفره دلم را باز کنم. اما این مرد این قدر در این مدت برای من معرفت رو کرده بود که نهایت بی معرفتی بود اگر به او اعتماد نمی‌کردم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- بچه ای که توی چنین جوی بزرگ بشه شک نکن دچار مشکلات شخصیتی عدیده ای می‌شه. منم از این قاعده مستثنی نبودم و چند تا مشکل بزرگ داشتم. یکیش کمبود اعتماد به نفس بود و همین هم باعث شد بدترین بلاها سرم بیاد. دومیش عقده شدید دیده شدن و محبت دیدن! به هر کس که دست نوازشی روی سرم می‌کشید وابسته می‌شدم و می‌چسبیدم. این قدر از خونواده‌ام محبت درست و حسابی ندیده بودم که برام شده بود عقده! برای همین هم وقتی توی بزرگ ترین مشکل زندگی ام، امیر حسین به سمتم دست کمک دراز کرد محکم چسبیدمش و خودم هم نفهمیدم چی شد که یهویی شد همه کسم!

این بار صدای نفس بلند بهراد بلند شد. سکوت کردم. انگار فهمید نیاز دارم چیزی بگوید که با همان صدای بم و گرفته گفت:

- کاملاً قابل درکه!

دیگر نمی‌توانستم خوابیده به حرف زدن ادامه بدهم. نشستم و دست‌هایم را از پشت تکیه گاهم کردم. همان طور نشسته زل زدم به آسمان و گفتم:

- بهش دل باختم، خیلی زیاد. اما نشد، نمی‌شد. قسمت هم نبودیم. یه سو تفاهم لعنتی باعث شد هر دو فکر کنیم برای هم فقط دوستیم نه چیز دیگه. اون سو تفاهم آتیش انداخت توی زندگی هر دو نفرمون و الان با وجود این که خیلی از

روش گذشته، ولی هم چنان دارم سعی می‌کنم خودم رو جمع و جور کنم و دوباره سر پا بشم. پس تعجب نکن اگه از هر چیزی که ردی از امیر حسین توش هست بی زار می‌شم. من تو این داستان خیلی ضربه خوردم. خیلی زیاد.

ـ متنفری چون دیگه مال تو نیست؟

ـ من از چیزی که مال خودم نباشه و بخوام بدم می‌آد. من از بارون بدم می‌آد چون پای من روی زمینه و بارون مال آسمونه. پس بارون مال من نیست. اونم ...

مکثی کردم. با صدایی که تحلیل می‌رفت گفتم:

ـ اونم مال من نیست. از همون اول هم نبود.

او هم نشست. سکوتش نشان می‌داد که دوست دارد بیش تر بداند. دوست دارد بفهمد من و امیر حسین را چه مشکلی تا این حد به هم نزدیک کرده. می‌فهمیدم، اما بیش تر از این باز کردن حوادث گذشته کار من نبود. حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم به آن روزهای نحس و سیاه دوباره فکر کنم. سوالش را دوباره و به شکل دیگری پرسید:

ـ از این که مال تو نیست متنفری؟

چشم بستم و با دلی پر از درد گفتم:

ـ از این که دوستش دارم.

دست چپش را حرکت داد. آرام آرام فاصله‌ی بینمان با دستش طی شد و دستش را نرم روی دست راستم قرار داد. انگشت‌هایش را بین انگشت‌هایم کشید و گفت:

ـ اگه تا این حد می‌خواستت که خواستنش تو رو به مرز جنون کشیده، چرا ...

نگذاشتم ادامه بدهد. می‌خواست با سوال‌هایش به جایی برسد که من نمی‌خواستم یاد آوری شود. این هم از همان مسائلی بود که آدم خودش می‌دانست. یاد آوری اش توسط دیگران فقط عذابش را بیش تر می‌کرد. سریع و تند پاسخ دادم:

ـ خودم باعثش بودم.

چرخید به سمتم. من هم نگاهش کردم. نگاهش رنگی از تعجب گرفت. این را از برقی که بین مشکی چشم‌هایش جهید فهمیدم. از نوری که توی صورتش می‌خورد و چهره اش را قابل دیدن کرده بود. در نگاهش یک دنیا سوال موج می‌زد. ولی صبر من هم تا آن جا نبود که بخواهم تمام منطق وارونه‌ی اعمال گذشته‌ام را برایش شرح دهم و از او بخواهم مثل یک تماشاچی برایم دست

بزند و تشویقم کند. خودم می‌دانستم تا چه حد حماقت چاشنی کارهایم کرده بودم. دیگر نیازی به نگاه‌های خیره‌ی کسی نداشتم. باز هم نتوانست بی خیال کنجکاوی اش شود و گفت:

- کجا باهاش آشنا شدی؟

لبخند نشست کنج لبم. آخ امیر حسین ... پسر محجوب دانشگاه که همه او را می‌شناختند و دوستش داشتند به غیر از من. زمزمه کردم:

- هم کلاسیم بود. توی بعضی از دروس. وگرنه که ترم بالایی محسوب می‌شد و چند سالی هم از من بزرگ تر بود.

به این جا که رسیدم چرخیدم به سمتش و به طور ناگهانی بحث را عوض کرده و توپ را توی زمین خودش انداختم:

- خودت چی؟ تا حالا عاشق شدی؟

این تنها سوالی بود که در آن لحظه برای فرار کردن از نگاه‌های متعجبش به ذهنم رسید. حالا که او از من حرف کشیده بود چه اشکالی داشت اگر من هم دیوار کنجکاوی‌هایم را کمی کوتاه تر می‌کردم؟

- اوهوم ...

جا خوردم. نمی‌دانم چرا توقع داشتم سفت و محکم بگوید نه. تا به حال پیش نیامده. بدون این که منتظر کلامی از من باشد، انگار که منتظر چنین سوالی بود خودش ادامه داد:

- عاشقش بودم. یه روزی در حقم بد کرد. فکر می‌کردم یه نفر دیگه رو به من ترجیح داده. قیدش رو زدم. تنها چیزی که ازش برام باقی موند یه عکس بود. یه روزی پشیمون شدم از این که ترکش کردم. خواستم دوباره پیداش کنم، ولی فهمیدم خیلی دیر شده. خیلی! اون زن سهم من بود از این زندگی، اما هیچ وقت نشد حضورش رو توی زندگی‌ام حس کنم. سهم من از اون فقط یه عکس شد و بعد ها همون عکس رو هم پدر بزرگم آتیش زد که راحت تر فراموشش کنم. اما مگه می‌شه؟ اون همه زیبایی مگه از یادم می‌ره؟

با ناراحتی نگاهش کردم. اشک بود که توی چشم‌هایش نشسته بود؟ نه. فقط برقی از حسرت. صدایش گرفته بود. من هم محو حرف‌هایش ...

- سر اون قضیه پنج ماه باهاش حرف نزدم. پدربزرگمو می‌گم. تنها داشته منو از اون نابود کرد.

ناخودآگاه دستش را فشردم. دردی که در جای جای صورتش پنهان می‌کرد و

نقاب بی تفاوتی‌هایش به همین خاطر بود. از محکم تر شدن انگشت‌هایش بین انگشت‌هایم برگشت. توی چشم‌هایم خیره شد و سکوت کرد. فقط سکوت ... من هم ترجیح دادم همان طور آرام به حرف‌هایش فکر کنم. عاشق بود، عاشق یک زن ... یک زن زیبا. کسی که سهمش بود و دور شد!

ـ اگه الان برگرده چی؟

با این سوال برگشت به سمتم و نگاهم کرد. نگاهش تلخ شده بود. وقتی زمزمه کرد:

ـ مُرده!

بی اختیار چشم‌هایم با درد بسته شد. چند بار پشت سر هم نفس‌های عمیق کشید و زمزمه وار ادامه داد:

ـ بگذریم. منم مثل تو کودکی بدی داشتم. پدرم فوت شد. مادرم با یه مرد دیگه ازدواج کرد. سهم من از زندگی شد عذاب و عذاب و عذاب ... نا پدریم چندان علاقه ای به مادرم نداشت. خیلی خوب راه شکنجه کردنش رو یاد گرفته بود. من رو آزار می‌داد تا اون رو بچزونه. مادرم هم دم نمی‌زد. پدر بزرگم وقتی فهمید با چند تا برگه پزشک قانونی ثابت کرد نا پدری‌ام منو شکنجه می‌کنه و خیلی راحت حضانت من رو از مامانم گرفت و تا به خودم اومدم دیدم استانبولم. از اون به بعد روی خوش زندگی رو دیدم. خیلی زمان برد تا تونستم دردهای کودکی‌ام رو از یاد ببرم. شکنجه‌های جسمی رو. درد بی پدری رو ... درد بی مادری رو ... اما کم کم خودم رو جمع و جور کردم و شدم اینی که الان جلوت نشسته.

سرم را بالا گرفتم، زل زدم به آسمان و گفتم:

ـ چرا زندگی این قدر درد داره؟

از در شوخی وارد شد که جو را تغییر بدهد:

ـ چون سفت می‌گیری، شل کن کم تر دردت می‌گیره.

چند لحظه گیج نگاهش کردم و همین که نگاه شیطانش را دیدم زدم زیر خنده و با خنده گفتم:

ـ مگه آمپوله؟!!

او هم خندید، سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

ـ ستاره ها رو دوست داری؟

ابر ها داشتند کنار می‌رفتند و می‌شد تک و توک ستاره ها را در آسمان دید.

سکوتم را که دید خودش ادامه داد:

- آهان یادم نبود از هر چی تو آسمون باشه بدت می‌آد.

لبخند کجی گوشه‌ی لب نشاندم و گفتم:

ستاره ها رو استثناتاً دوس دارم.

ابرویی بالا داد و گفت:

- خیلی لطف کردی بابا. داشتم نا امید می‌شدم ازت.

چپ چپ نگاهش کردم و او بی تکلف خندید. بعد دست هایمان را که قفل یک دیگر بود به سمت آسمان برد و گفت:

-کدومو بیشتر از همه دوست داری؟ مثلاً اون که خیلی پر نوره؟

سرجمع چهار پنج تا بیشتر در آسمان مشخص نبود. دستمان را کشیدم به سمت دیگر آسمان و گفتم:

- اون.

صورتش را کج کرد به سمتم. تن صدایش را کم کرد و گفت:

- چرا اون بدبخت بی نور؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- چون از همه تنهاتره. تنهایی رو دوست دارم.

- لازم نیست همیشه متعجبم کنی!

لحنش خاص بود. می‌چسبید. حرف‌هایش آن هم در آن حال دوست داشتنی برایم خیلی دلچسب بود. خندیدم و گفتم:

- دوست دارم!

بی مقدمه گفت:

- هنوزم دوسش داری؟

خنده از لبم پر کشید. اخم ابروهایم را در هم کشید و زمزمه وار گفتم:

- نمی‌دونم. فقط می‌دونم دیگه با خودم کنار اومدم که اون نمی‌تونه هیچ وقت توی زندگی من هیچ نقشی داشته باشه.

چند لحظه ای سکوت بینمان را پر کرد و بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه!

چشمانم را بستم. دلم را به دریا زدم و گفتم:

- بهراد ...

به نرمی شنیدم:
- جان بهراد؟
چند لحظه سکوت کردم تا حلاوت آن جانی که تقدیمم شده بود را بیش تر و بهتر بچشم و لذت ببرم. بعد از گذشت چند دقیقه گفتم:
- رفیقیم دیگه؟
نگاهش به سمتم آمد. از همان گوشه چشم می‌توانستم حسش کنم. دستم را فشار داد و گفت:
- هیچ وقت بهش شک نکن.
- من می‌ترسم!
- روژین و ترس؟ یه چیزی بگو خنده‌ام نگیره.
چشمانم را بستم و آهسته گفتم:
- خراب نشه همه چیز؟
- اگه هر چیزی توی زمان خودش اتفاق بیفته و ما این قدر عاقل باشیم که با عجله کردن، یا صبوری بیش از حد گند نزنیم به همه چیز مطمئن باش خراب که نمی‌شه هیچ، عین سیر هفت ساله جا افتاده و لذیذ می‌شه. من رفاقتم با تو رو به خاطر هیچی خراب نمی‌کنم روژین.
حالا که این حس این قدر خوب بود چرا از خودم دریغ می‌کردم؟ چرا همیشه بدترین ها را برای خودم بخواهم و عقل بی حساب و کتابم برایم نطق کند؟ بگذار یک بار هم برخلاف میلم از زندگی لذت ببرم!
زمزمه کرد:
- دیگه به عنوان رفیق قبولم داری؟
یادم آمد به آن روز که این را پرسید و جوابش دنیایی از تردیدهای دست و پا گیر من بود. این بار برعکس قبل بدون مکث و تردید با قاطعیت گفتم:
- تا تهش!
باز بینمان سکوت بر قرار شد. فقط صدای نفس‌های پر از آرامشش بود که این سکوت را می‌شکست. حالا که امشب شب حرف زدن راجع به ناگفته ها بود وقتش بود هر چیزی که ذهنم را با کنجکاوی می‌خراشید بیرون بریزم. پس سکوت را شکستم و گفتم:
- بهراد، یه سوال بپرسم؟
- هر چند تا دوست داری بپرس.

- اونی که بهت تلفن می‌زنه عصبیت می‌کنه کیه؟

خندید. آهسته و نرم. من هم لبخند نشست روی لبم. مشخص بود آن قدر ها هم وحشت ناک نیست که یادآوری اش عصبی اش کند.

- نمی‌دونم. یه خانمه. یک بار هم از دستش مجبور شدم خط عوض کنم ولی فایده ای نداره. هر بار با پیدا می‌کنه. خط‌های خودش رو هم دائم عوض می‌کنه. چون دائم می‌ره توی بلک لیست.

متعجب چرخیدم به سمتش و گفتم:

- وا! چی می‌خواد از جونت خب؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- می‌خواد ببینتم. منم می‌گم تا خودش رو معرفی نکنه حاضر نیستم ببینمش.

- خب شاید فقط یه طرفداره.

نوچ غلیظی گفت و ادامه داد:

- می‌گه راجع به گذشته‌های من می‌خواد یه چیزایی رو برام روشن کنه. البته ... خیلی هم حرفهاش رو باور نمی‌کنم. اگه واقعاً چیزی بود می‌گفت تا اقلاً باورش کنم. بیش تر فکر می‌کنم یه نفره که می‌خواد برام دردسر درست کنه. حتی شاید از طرف بهار اینا. بهار از خیلی سال پیش از من کینه داره. بعید نیست بخواد برام پاپوش درست کنه.

ترسیده به او خیره ماندم. این بهار کابوس این روزهای من هم شده بود. دستم را گرفت و گفت:

- تو نگران نباش رفیق. هیچی نمی‌شه! تا وقتی من هستم، خیالت راحت باشه.

و عجیب بود که خودم هم همین طور فکر می‌کردم. تا وقتی او بود هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. مطمئن بودم.

xxx

بدون این که سوار دو چرخه ها بشویم قدم زنان به داخل ویلا برگشتیم. بچه ها برگشته بودند، از چراغ‌های روشن طبقه پایین و سر و صدایشان می‌شد به راحتی این را فهمید. همین که وارد محوطه شدیم ملیکا را دیدم که روی نیمکتی زیر یکی از درختان نشسته و به تنهایی سیگار می‌کشد. خیلی وقت بود که دوست داشتم موقعیتی پیدا کنم و کمی با او گپ بزنم. برای همین هم رو به بهراد گفتم:

- من یه کم بیرون می‌مونم. تو برو ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- رفیق نیمه راه نمی‌شه بشیا! کجا می‌خوای بمونی؟

با سر به ملیکا اشاره کردم و گفتم:

- یه کم می‌خوام پیش ملیکا بشینم. زود می‌آم.

دیگر مخالفتی نکرد، دوچرخه را از من تحویل گرفت و گفت:

- پس خیلی زود هر دو نفرتون بیاین داخل.

سری برایش تکان دادم و او بدون حرف دیگری رفت. ملیکا که متوجه ما شده بود و نگاهمان می‌کرد به لبخندی مهمانم کرد و با دستش ضربه ای کنارش روی نیمکت زد و گفت:

- بهتری روژین؟

رفتم جلو، بازوهایم را در آغوش کشیدم و نشستم کنارش. نور محوطه کم بود و صورتش در هاله ای از نور کمرنگ تیره دیده می‌شد. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خوبم، گویا هنوز وقت رفتنم نرسیده بود.

برعکس بقیه که این طور وقت ها جلویم گارد می‌گرفتند و با فحش و دری وری وادارم می‌کردند حرفم را پس بگیرم او لبخندی زد و در حالی که سیگارش را زیر پایش له می‌کرد گفت:

- توام واسه رفتن عجله داری؟!

از لفظ «توام» فهمیدم در مورد او اشتباه نمی‌کردم. او هم پر بود از غصه و درد. این نگاه بی تفاوت، الکی و خدادادی در نگاه او رخنه نکرده بود. خیره شدم به آسمان که از چند دقیقه پیش باز تر شده بود و گفتم:

- عجله دارم، اما هر بار که توی شرایطش قرار می‌گیرم می‌بینم همه ش شعاره. هنوز اون قدر دل و جرئت ندارم که از همه چی ببرم و برم. خیلی از افرادی که میل افراطی برای مرگ دارن نمی‌دونن واقعاً چی قراره براشون اتفاق بیفته.

تلخ خندید و گفت:

- موافقم. اما من همیشه این جوری فکر می‌کنم که همه چیز یه لحظه س. بعدش می‌ری اون ور و ... خب هیچ کس نمی‌دونه اون ور چه خبره. شاید خبرای خوبی باشه.

پاهایم را دراز کردم و در حالی که با دستم آهسته کمرم را ماساژ می‌دادم گفتم:

- مهم همون یه لحظه س. همون یه لحظه ای که همه چیز می‌آد جلوی چشمت

و تو باید تصمیم بگیری که بمونی یا بری. می‌تونی از هر چیزی که این طرف برای خودت ساختی بگذری؟

آهسته و کند سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- شاید این ور هیچی نداشته باشی. اون وقت چی؟

- شاید این ور هیچی نداشته باشی. اون وقت چی؟

- هیچی هم که نباشه خودِ دنیا بدجور آدمو توی چنگالش گرفته.

آهی کشید و گفت:

- در هر صورت خوش حالم که یکی از آدم‌های افسرده این دنیای پوچ، تونسته خودش رو از شر افکار لعنتی وابسته به مرگ خلاص کنه. دست راستت زیر سر من ...

نگاهم را دوختم به ته سیگار خاموش شده کنار کفش‌های عروسکی صورتی رنگش و گفتم:

- کاری به گذشته ت ندارم. الان که زندگیت خوبه، شرایطت خوبه، چرا ...

آمد وسط حرفم.

- یه وقتایی گذشته یه جوری آدمو خط خطی می‌کنه که هیچ اتفاق خوبی توی آینده نمی‌تونه براش پاکن بشه.

نگاهم کرد. نگاهش از هر وقتی سرد تر و منجمد تر بود. با صدایی آهسته گفت:

- حتی فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی که برای رسیدن به این جا و این شغل از چه لجن زارهایی رد شدم.

لبخند تلخی نشست کنج لبش و ادامه داد:

- فکر می‌کردم ارزشش رو داره. اما الان که وسط همون جایی هستم که براش اون همه خفت و خاری رو به جون خریدم می‌فهمم نداره. هیچ چیزی تو زندگی ارزش این رو نداره که یادت بره آدمی!

بعد از این حرف از جا برخاست و گفت:

- ببخشید، سرت رو خوردم. این روزا زر مفت زیاد می‌زنم. به دل نگیر.

قبل از این که اجازه بدهد من چیزی بگویم راه افتاد به سمت در ساختمان و بلند بلند ادامه داد:

- بچه ها دارن بازی می‌کنن. اگه حوصله ش رو نداری نیا تو.

ملیکا وارد ساختمان شد و من سرم را گرفتم رو به آسمان. این زندگی با من خیلی بازی کرده بود. بازی‌هایی که تا مرز شکست خوردن در آن‌ها پیش رفته

بودم و لحظه آخر توانسته بودم خودم را نجات بدهم. می‌دانستم هم بازی خوبی برای زندگی محسوب می‌شوم. خوشش آمده بود از این همه جان سختی من. نمی‌دانستم بعد از این دیگر قرار است چه به روزم بیاورد. من و ملیکا و امثال ما در این کره خاکی کم نبودیم. همین باعث می‌شد راحت تر خودم را جمع و جور کنم. به این فکر کنم که من تنها نیستم. مثل من زیاد است.

صدای خنده و قهقهه بچه ها از این فاصله هم به گوش می‌رسید. از جا برخاستم. به قول بهراد تصمیم داشتم از این به بعد شل بگیرم ...

وارد ساختمان که شدم، اول از همه پویا متوجه من شد و با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

- بلکه کوکو ناته !

خنده‌ام گرفت. راهم را کج کردم به سمتشان. شاران که گوشه ای بی سر و صدا نشسته بود اشاره کرد بروم کنارش. همه گرد هم روی زمین نشسته و صورت هایشان از شدت هیجان و خنده قرمز شده بود. حتی بهراد و شاهین و شایگان هم سهمی از این دایره شده بودند. نشستم کنار شاران. دیگر نمی‌توانستم بهراد را ببینم چون با فاصله سه نفر سمت راستم نشسته بود. شاران آهسته کنار گوشم گفت:

- حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خوبم خوبم.

دستم را گرفت و آهسته انگشت‌هایم را نوازش کرد. پویا داشت برای بچه ها راجع به بازی دزد و پلیس توضیح می‌داد.

- به تعداد بچه ها کاغذهای کوچیک درست می‌کنیم. روی چهار تاش فقط چیز می‌نویسیم بقیه ش سفیده. یکیش پلیـه. یکیش دزده، یکیش دستیار پلیـه و یکیش هم جلاده. بعد همه رو می‌ریزیم وسط هر کی یه دونه بر می‌داره. مثلاً من پلیس می‌شم، بلند می‌گم دستیارم کیه؟ کسی که دستیار منه باید دستشو بلند کنه. بعد من می‌پرسم دزد کیه. باید از بین بقیه بچه ها بتونه حدس بزنه دزد کیه. اگه اشتباه بگه جلاد می‌تونه حکمی رو که من می‌گم روش اجرا کنه. البته این بازی اصلش این نیست، ولی من دوست داشتم این شکلیش کنم. بازی خودمم هست. کسی دخالت نکنه.

چون به ترکی می‌گفت تقریباً همه متوجه شده بودند و هیجان زده منتظر آغاز بازی بودند. شاهین اعتراض کرد:

- پیدا کردن دزد بین این همه آدم واقعاً غیر ممکنه.

پویا سر خوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- می‌دونم، برای همین هم کیف می‌ده. همه از دم مجازات می‌شن.

شاران زیر لب غرید:

- سادیسم داره انگار! مجازاتشون چی هست حالا؟

ذهنم کشیده شد به گذشته. به وقت‌هایی که روشا دستم را می‌کشید و وادارم می‌کرد بین دوستانش بنشینم و بازی کنیم. به مجازات‌های شرم آوری که تعیین می‌کردند و منی که از خجالت سرخ می‌شدم و آن‌هایی که قاه قاه به گونه‌های رنگ گرفته‌ام می‌خندیدند.

با ضربه ای به پهلویم، درد در تمام تنم پیچید و نا خودآگاه گفتم:

- آخ!!

بهراد سریع سرک کشید و گفت:

- چی شد؟

شاران که با آرنج به پهلویم زده بود تا حواسم را از گذشته به حال بکشاند، ترسیده به بهراد نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم، من آروم زدم به پهلوش.

دستم را روی کمرم گذاشتم و از جا برخاستم. کم کم داشتم تبدیل به کسی می‌شدم که تفریح بچه ها را به گند می‌کشید. من باید از آن جا می‌رفتم تا آن‌ها به تفریحاتشان برسند. من که ایستادم شاران و به دنبالش بهراد و شایگان هم برخاستند. سعی کردم بی توجه به درد کمرم لبخند بزنم:

- شماها بشینین. من یه کم استراحت کنم خوب می‌شم.

بهراد جلو آمد و رو به شاران و شایگان گفت:

- من هواش رو دارم، شما به بازی برسین.

شایگان که از صبح هنوز هم نگرانی ته چشمانش ته نکشیده بود جلو آمد و گفت:

- می‌خوای بریم بیمارستان روژین؟

دستم را از کمرم جدا کردم و گفتم:

- نه بابا چیزی نیست. تو سونا خوردم زمین کمرم یه کم ضرب دیده. با چند روز استراحت خوب می‌شه. خواهش می‌کنم به خاطر من تفریحات خودتون رو خراب نکنین.

بعد نگاهم را چرخاندم سمت بهراد و بی توجه به نگاه جدی اش که برایم خط و نشان می‌کشید با همراهی اش مخالفت نکنم، با صدای آهسته طوری که فقط خودمان بشنویم گفتم:

- خواهش می‌کنم کاری نکن که خودم رو یه موجود بی دست و پا و بی عرضه فرض کنم. من چیزیم نیست. الان هم می‌خوام برم توی اتاقم استراحت کنم. امشب به اندازه کافی به تو زحمت ...

با عصبانیت وسط حرفم آمد و گفت:

- ادامه نده خواهشاً. من اگه کاری می‌کنم واسه این نیست که تو بهش نیاز داری، کار از جای دیگه خرابه. تا اتاقت همراهت می‌آم بعد بر می‌گردم.

دیگر مخالفت نکردم. واقعیت هم همین بود که کمک‌های بهراد باعث نمی‌شد خودم را بی دست و پا ببینم. فقط باعث می‌شد باور کنم یک حامی دارم. هر چند به طور موقت. معلوم نبود بهراد تصمیم دارد تا کی بماند. با این که گفته بود تا تهش، ولی من به این ته خیلی هم معتقد نبودم. هر کس برای خودش زندگی ای داشت که از جایی به بعد دیگر نمی‌توانست برای دیگران نقش پر رنگی داشته باشد.

آسانسور که رسید هر دو سوار شدیم و بهراد دکمه طبقه سه را فشار داد. نگاهش کردم. حق با درسا بود. همچین لعبتی توی امریکا روی زمین نمی‌ماند. حتماً او هم کسی را دارد. کسی را پیدا کرده که جای عشق از دست رفته‌اش را بگیرد. این وسط فقط من بودم که محکوم شده بودم به تنهایی.

- چرا نگفتی کمرت آسیب دیده؟

از فکرهایم فاصله گرفتم. آهی کشیدم و گفتم:

- مهم نیست. ضرب دیده.

- نخواب، من الان می‌رم داروخونه یه دارویی پمادی چیزی می‌گیرم بزنی دردش کمتر بشه. بعدش بخواب.

فقط نگاهش کردم. حرفی نداشتم به او بزنم. حرف‌هایم ته کشیده بود. نمی‌دانم از نگاهم چه برداشتی کرد که گفت:

- اون جوری نگاه نکن! همین که گفتم. نمی‌شه با این درد بخوابی. زجر می‌کشی تا صبح. معلوم هم نیست کی خوب بشه. این جوری اقلاً خیالم راحته یه غلطی کردم.

خنده‌ام گرفت. آسانسور ایستاد. هر دو بیرون رفتیم. راه افتادم سمت اتاقم

و گفتم:

- من می‌خوام امیر حسین رو فراموش کنم، ولی باور کن تو با کارات نمی‌ذاری.

چرخید جلویم، راهم را سد کرد و خیره شد در چشمان خسته ام. واقعاً از نگاهش خشم شعله می‌کشید یا من توهم زده بودم؟ گفت:

- کم کم یاد می‌گیری هر کی ازت حمایت کرد، یاد من بیفتی نه هیچ خر دیگه ای.

قبلاً اگر کسی به امیر حسین توهین می‌کرد طوری عصبانی می‌شدم که حس می‌کردم هر آن ممکن است سکته کنم و بمیرم. چه شده بود که از دست بهراد اصلاً عصبانی نشدم؟!! با دست به در اتاقم اشاره کرد و گفت:

- هر چند که تا من هستم هیچ کس جرئت نداره بخواد از تو حمایت کنه. برو توی اتاقت.

بدون این که توجهی به دستور آخر جمله اش بکنم ایستادم جلویش. کمی روی نوک پنجه پا خودم را بالا کشیدم تا تفاوت قدمان را کم کنم و خیره در چشمانش بی مقدمه گفتم:

- دوست دخترت شاکی نمی‌شه این قدر به یه دختر دیگه بها می‌دی؟

نگاهش شوکه شد. بی حرکت در همان حالتی که بود باقی ماند. انگار توقع چنین حرفی را از من نداشت. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- مطمئنی وقتی خوردی زمین فقط کمرت خورده به سکو؟ سرت به جایی نخورده؟ رسماً داری هذیون می‌گی!

لب زیرینم را گاز گرفتم. دلم نمی‌خواست فکر کند حسادت می‌کنم. می‌کردم؟ نمی‌کردم. می‌کردم؟! حالا شاید کمی ... خودم از اعتراف خودم جا خوردم و سریع برای جمع و جور کردنش گفتم:

- خب اصلاً به من ربطی نداره ها. فقط خواستم برای خودت دردسر ...

قدمی به من نزدیک شد که باعث شد بقیه حرف در دهانم بماند. چشمانش باز خشمگین شده بودند. چرا؟ مگر حرف بدی زده بودم؟

- که برات فرقی نداره؟

خودم را هم چنان خونسرد نشان دادم. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب نه، چرا باید برای من اهمیت داشته باشه؟ بالاخره هر کسی زندگی خصوصی خودش رو هم داره. تو رفاقت باید حد و مرز تعیین کنیم که به

زندگی‌های خصوصی هم دیگه لطمه ای وارد نکنیم.

باز قدمی به من نزدیک شد و من این بار سر جایم محکم ایستادم و سرتقانه توی چشم‌هایش خیره شدم. فهمید قرار نیست کم بیاورم که لبخندی روی لبش نشست و آهسته گفت:

- اوکی! برای تو مهم نباشه، اما برعکس تو برای من خیلی مهمه. بهتره هر چه زودتر حتی ...

به این جا که رسید دستش را بالا آورد و آهسته ضربه ای به شقیقه‌ام زد و گفت:

- این جا رو از فکر هر کس ... خوب گوش کن! هر کی به جز من خالی کنی.

بعد از این حرف چشمکی به چشم‌های بی تاب و گیجم زد و گفت:

- برو تو اتاقت عزیزم، می‌رم برات پماد بخرم و بیام. منتظرم باش ...

بعد از این حرف چرخید و همین طور که دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌کرد سوت زنان و با قدم‌های آهسته از من دور شد. چشمانم را گرد کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- کی گفته مردا همه مثل همن؟!! نه به امیر حسین که اون همه محافظه کار بود و نه به این پسره که این قدر ... پر رونه!

لبخند نشست روی لبم. ترجیح می‌دادم هم چنان رابطه مان را در حد یک دوستی ببینم. این طور برای هر دوی ما بهتر بود. در اتاق را باز کردم و با همان لبخند پهن شده روی لبم به سمت تخت خوابم رفتم. درد کمرم از یادم رفته بود!

xxx

- چته شاران؟!

همین طور که وسط اتاق قدم رو می‌رفت و بلند بلند غر می‌زد چرخید به سمتم و گفت:

- من چمه؟ من چمه؟!!! این شایگان بی شعور، این مجسمه بی ... بی ... بی ...

سعی کردم خنده‌ام را بخورم. شاران تصمیم گرفته بود شایگان را بچزاند تا بلکه کمی دلش خنک بشود و حالا قضیه برعکس شده بود. شایگان حسابی داشت با چزاندن او تفریح می‌کرد. مقدار دیگری از پماد را روی کبودی پهلویم مالیدم و در حالی که به نرمی ماساژ می‌دادم گفتم:

- حالا که چیزی نشده تو این جوری جلز ولز می‌کنی! فقط گفته حیف که خیلی بچه ای. دروغ هم نگفته به نظر من.

چرخید به سمتم و این بار جیغ زد:

- من بچه ام؟!! من؟!!! بچه خودشه! بچه هفت جد و آبادشه. من بیست و شش سالمه.

درپماد را بستم و باند کشی را به نرمی دور کمرم پیچیدم. در همان حالت گفتم:

- خیلی دلت می‌خواد تو رو بچه نبینه؟

وسط اتاق خشک شد. نمی‌خواستم نگاهش کنم چون می‌دانستم الان در حال خط و نشان کشیدن با چشم‌هایش برای خودم و هفت جد و آبادم است. وقتی از نگاه کردن من ناامید شد غیظش را در صدایش ریخت و گفت:

- حالا پدرش رو در می‌آرم. حساب تو رو هم به وقتش می‌رسم. فکر نکن یادم رفته زیادی با این بهراد صمیمی شدی ها! حالا من به روتون نمی‌آرم. هر چی یادم می‌آد اون روز که داشتی می‌مردی نذاشت هیچ کدوم بهت نزدیک بشیم دلم می‌خواد بزنم لهش کنم. هم اونو هم تو رو که هر وقت حرفش می‌شه نیشت باز می‌شه.

می دانستم حرف‌هایش فقط در حد حرف است. شدیداً از بهراد حساب می‌برد و جرئت نداشت جلویش هیچ حرفی بزند. هارت و پورتش فقط برای من بدبخت بود. از جا برخاستم و گفتم:

- بچه ها توی حیاطن؟

راه افتاد سمت در اتاق و غرید:

- بله!

بعد هم بدون این که به من اجازه بدهد چیزی بگویم از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. سرم را به چپ و راست تکان دادم و زیر لب گفتم:

- حق داره بهت می‌گه بچه خب!

از داخل کمد یک پیراهن بلند سفید با گل‌های ریز بنفش بیرون کشیدم و پوشیدم. ناهار امروز قرار بود در محوطه حیاط صرف شود و بچه ها از یک ساعت پیش توی حیاط مشغول بودند. کلاه حصیری‌ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. امروز به نسبت روزهای دیگر احساس سرحالی بیش تری می‌کردم. از خانه خارج شدم و ساختمان را دور زدم. پشت ویلا محوطه چمن کاری شده قرار داشت به همراه باربکیو و چند میز گرد و صندلی‌های راحتی. بچه ها نشسته و مشغول بگو و بخند بودند. با نگاه به دنبال شاران و بهراد گشتم. بهراد نزدیک باربکیو ایستاده بود و ذغال‌های گداخته را باد می‌زد. شاران هم کنار آراس

نشسته و حسابی مشغول گپ زدن بود. به راحتی می‌توانستم بفهمم می‌خواهد لج شایگان را در بیاورد. وقتی شایگان می‌گفت بچه است، برای همین کارهایش بود. مرد سی و اندی ساله مگر با این بچه بازی ها گول می‌خورد؟ مصنوعی بودن رفتار شاران را من هم می‌توانستم بفهمم. چه برسد به شایگان که ریلکس همراه کرم عکاس جوان گروه نشسته و مشغول بازی تخته نرد بود. داشتم چشم چشم می‌کردم ببینم کجا بنشینم راحت تر هستم که متوجه درسا شدم. خرامان خرامان داشت به سمت بهراد می‌رفت. همان جا که ایستاده بودم باقی ماندم و به آن‌ها زل زدم. درسا همین که به بهراد رسید شروع کرد با ادا و عشوه حرف زدن. بهراد هم بدون این که سرش را بالا بیاورد در جواب او فقط سرش را تکان می‌داد. چیزی ته قلبم آزارم می‌داد و من با تمام توانم برای این که توجهی به آن نکنم موفق نبودم. نگاه از آن‌ها گرفتم و راه افتادم سمت میز شایگان و کرم. شایگان با دیدن من دستش را بالا آورد و گفت:

- سلام روژین، چطوری؟

یکی از صندلی ها را عقب کشیدم و در حالی که به خاطر نور مستقیم خورشید چشمانم را ریز می‌کردم گفتم:

- خوبم ممنون.

تاس ریخت و رو به کرم گفت:

- همش جفت دو! امروز معلوم نیست شانس من کجا خوابیده!

بعد در حالی که مهره‌هایش را جا به جا می‌کرد، خطاب به من گفت:

- امروز روز آخره! فردا وقتی برگردیم کلی کار روی سرمون هوار می‌شه. باورت نمی‌شه چقدر سفارش گرفتیم تا الان!

لبخند روی لبم پهن شد و گفتم:

- خدا رو شکر! من که از الان دارم روی مدل‌های پاییز کار می‌کنم.

کرم تاس ها را برداشت و توی مشتش چند بار تکان داد و انداخت روی میز. جفت شش! شایگان غرید:

- شانس نیست که!

کرم خندید و در حالی که مهره‌هایش را به سمت خانه اش هدایت می‌کرد گفت:

- مارسی داداشم!

شایگان چشم غره ای حواله اش کرد و در جواب حرف من گفت:

- من شک ندارم که تو برای پاییز هم رو سفیدمون می‌کنی. می‌خوام برای دفیله پاییز با چند تا مدل اسم و رسم‌دار هم قرار داد بنویسم. چون دیگه بهراد و شاهین هم نیستن.

متعجب نگاهش کردم. بهراد می‌خواست برود؟ چطور به من چیزی نگفته بود؟ شایگان بی توجه به حال من تاس ریخت و گفت:

- قرار دادشون برای یک فصل بود. فقط رو حساب رفاقت فصل تابستون رو هم قبول کردن. از همون اول هم گفتن برای فصل‌های بعدی بهشون اصرار نکنم.

عجب! پس بهراد به زودی بر می‌گشت. چرا تنم کم کم داشت سرد می‌شد؟ دستم را مشت کردم و ناخن‌هایم را کف دستم فشار دادم. بهراد مهندس بود. خانه زندگی اش نیویورک بود. بهراد از اول هم قرار نبود بماند. حتی آن قدری برایش مهم نبود که خودش خبر رفتنش را به من بدهد. چشمانم چرخید به سمت باربکیو. بهراد داشت با خنده تکه ای گوشت توی دهان درسا فرو می‌کرد و درسا از شدت خنده نمی‌توانست درست آن را بخورد. نگاهم خشک شد. هنوز نرفته ... اه روژین. هنوز هم احمقی! دلم را خوش کرده بودم که یک ضربه تو را به قدری پخته کرده که دیگر خر نشوی!! دیگر افسار عقلت را به دست دلت ندهی و اجازه ندهی برایت جولان بدهد. اما هنوز همان احمقی هستی که بودی. نمی‌دانم سنگینی نگاهم را حس کرد یا چیز دیگری که نگاهش در نگاهم قفل شد و همان لحظه دستش جلوی دهان درسا خشک شد و لبخند روی لبش جمع شد. نمی‌خواستم! توجهی که تازه با دیدن من جلب شود را نمی‌خواستم! دستش را انداخت و به درسا اخم کرد. آن را هم نمی‌خواستم! دیگر نمی‌خواستم. چشمانم را از او دزدیدم. شایگان مارس شده بود و داشت جلز ولز می‌کرد. کرم برایش کری می‌خواند و قهقهه می‌زد. باید بر می‌گشتم داخل؟ نه آن را هم نمی‌خواستم. باید چه کاری کنم که بفهمد دلم را سوزانده؟ با صدای کرم نگاه خیره‌ام را از روی گل‌های بنفش لباسم برداشتم و به او خیره شدم.

- روژین پاشو بیا چند تا عکس هنری ازت بگیرم! این محوطه و این لباس تو جون می‌ده برای عکسای هنری.

این بهتر بود. بهتر از این بود که این جا بنشینم و به این فکر کنم چطور خودم را طبیعی نشان بدهم. از جا برخاستم. بدون حرف ... کرم هم برخاست.

نگاهم به صفحه تلویزیون خیره مانده بود. تا به حال شده بمیری اما نفس بکشی؟ من مردم وقتی لبخندت را روی صورت دیگری دیدم. من مردم وقتی دستت

را در دست دیگری دیدم. وقتی نگاهت را در نگاه دیگری ... من یک بار مُردم فقط بدنم آن را نفهمید!

کرم با هیجان گفت:

- این جا بایست، ببین عکس‌های هنری یکی از ملزوماتش اینه که توی دوربین نگاه نکنی. کار خودت رو انجام بده. فکر کن من این جا نیستم. به آسمون خیره شو. با سبزه ها بازی کن. بشین روی چمن ها! بخواب، هر کاری دوست داری بکن. اجازه بده باد با پیرهنت بازی کنه.

زل زدم به آسمان.

می خندید. صدای خنده اش مانند دندانی بود که کشیده شود روی لباس بافتنی. دلم را از حال می‌برد. چطور می‌شود که هم بخواهی یک جا بمانی و هم نتوانی بمانی؟ چطور می‌شود که هم بخواهی بخندی و هم ته دلت زار بزنی؟ چطور می‌شود که دلت بخواهد یک نفر بمیرد، اما سر زبانت ورد بگیری که ان شالله خوشبخت شوید!

- بخند روژین ... بخند! قشنگ از ته دل قهقهه بزن!

خندیدم. سعی کردم از ته دلم باشد اما مگر ته دل من دیگر خنده هم یادش بود؟ هر بار خواستم به چیزی دل خوش کنم و با امید به درست شدن زندگی‌ام بخندم بلایی بر سرم هوار شد و خنده را از یادم برد.

- وای روژین این عکس عالی شد!! بیا ببین خودت، داری می‌خندیا، ولی انگار چشمات داره زار می‌زنه. مونالیزایی شده. اصن یه حس خاصی داره صورتت توی این عکس! همین امروز اینو می‌ذارم اینستا. فوق العادس!

سرم را چسبیدم. دیگر نمی‌توانستم. این چشم ها نیاز داشتند زار بزنند. گذشته داشت خودش را توی مغزم می‌کوبید. تمام حوادثی که یک روزی با هزار عذاب و زجر پشت سر گذاشته بودمشان باز دوباره داشتند جلویم صف می‌کشیدند. دیدن بهراد با یک نفر دیگر این قدر آزاردهنده بود که دوباره زجرهایم را برایم ردیف کند؟ بوی عطرش در مشامم پیچید. مچ دستم اسیر دستانش شد و صدایش را شنیدم:

- بیا کارت دارم.

سریع دستم را کشیدم. برنده نگاهش کردم. توقع این حرکت را از من نداشت. توقع داشت الان گریه کنان و ضعیف دنبالش راه بیفتم و اجازه بدهم با حرف‌هایش قانعم کند. ولی من نمی‌توانستم مثل بقیه باشم. من حتی نمی‌گذاشتم او بفهمد چه به روز دلم آورده. منی که هم چنان از دوره کودکی‌ام عقده محبت در دلم انباشته

بودم و همین که محبت می‌دیدم وابسته می‌شدم. من احمق ... دوباره دستم را گرفت و در حالی که محکم همراه خودش می‌کشیدم کنار گوشم گفت:

- روژین لجبازی نکن با من که سگ سگم! راه بیفت هر حرفی داری داخل می‌زنیم.

هر کاری کردم که دستم را از دستش بیرون بکشم نشد. نمی‌خواستم جلوی آن همه چشم داد و بیداد راه بیندازم. نه برای من خوب بود و نه برای بهراد. کرم آن وسط مانده بود که چه شده. ناچاراً لبخند تلخی تحویلش دادم و خودم را به بهراد سپردم. کشان کشان من را تا داخل ساختمان کشید و همین که داخل شدیم در را بست و ایستاد جلویم. چشمانم را کوبیدم توی صورتش و با غیظ گفتم:

- این چه رفتاریه؟!! برای چی زور می‌گی؟

کلافه چند لحظه چشمانش را بست و بعد از آن باز کرد و گفت:

- برای این که باید برات توضیح بدم. این دختره از اول گیر داده به من. هر بار به هر نحوی سعی کردم از سر بازش کنم.

درسا زیبا بود. خیلی زیبا. باید حتی اعتراف کنم هزار بار زیباتر از من. نباید به بهراد خرده می‌گرفتم اگر او را به من ترجیح می‌داد. هنوز هم می‌شد کمبود اعتماد به نفس را در لایه‌های وجودی‌ام پیدا کرد. هنوز هم فکر می‌کردم زن اگر زیبا نباشد مورد توجه قرار نمی‌گیرد. هنوز هم ... وسط حرفش پریدم:

- برای چی برای من توضیح می‌دی؟ مگه من از تو توضیح خواستم؟

داد کشید و من یک قدم پریدم عقب. او هنوز نمی‌دانست من از صدای بلند می‌ترسم ...

- باید بخوای!! تو باید بیای دستم رو بکشی بیاریم تو بزنی تو صورتم! باید ازم توضیح بخوای. باید بازخواستم کنی. می‌فهمی؟!! باید بخوای!!

قدم عقب رفته را دوباره پر کردم و رخ به رخش گفتم:

- برای چی؟! چرا تو باید به یکی مثل من توضیح بدی. مگه من چی کاره توام!!

- روژین خودت رو به خریت نزن. همه فهمیدن درد من چیه!

دردش چه بود؟ اگر دردش همان بود که من می‌دانستم نباید به درسا می‌خندید. نباید. منتظر بود بپرسم دردت چیست تا فریاد بزند. اما من نمی‌خواستم بدانم. دیگر نمی‌خواستم بدانم. پوزخندی زدم و گفتم:

- بهراد داشتی غذا می‌ذاشتی دهنش. می‌دونی این کار رو کیا انجام می‌دن؟

بازوهایم را چسبید و گفت:

- بهت حق می‌دم فکر کنی من عوضیم! منم اگه این صحنه رو می‌دیدم حتماً مثل تو فکر می‌کردم. اما تو نمی‌دونی قضیه چیه. من بهش گفتم بره. گفتم اون جا واینسه. گفت یه تیکه از کباب بهش بدم تا بره. یه سیخ گرفتم جلوش که خودش برداره. شروع کرد جیغ و ویغ که سوختم ال شدم بل شدم!! من حواسم سمت تو بود. نشستی بودی کنار شایگان و کرم. کرم هم همه حواسش به تو بود. خودت نمی‌فهمیدی. می‌خواستم بیام سمت شما. می‌خواستم بیام از سر اون میز لعنتی بلندت کنم. سریع خودم یه تیکه گوشت براش جدا کردم که بدم بخوره شرش رو کم کنه. تا گرفتم جلوش سرش رو به جای دستش آورد جلو و با دهنش گوشت رو گرفت. از شدت عصبانیت خنده‌ام گرفت. همون موقع چرخیدم سمت تو که بیام. دیدم داری نگاه می‌کنی. باور کن کم مونده بود سر دختره رو فرو کنم وسط ذغال ها! د لعنتی اگه بعد این همه وقت نفهمی کی خنده‌ام از سر حرصه کی از شدت لذت که باید برم بمیرم!!

صحنه را توی ذهنم مرور کردم. سر درسا که خم شده بود سمت پایین و گوشت را از بین انگشتان بهراد بیرون می‌کشید. بهراد که یک لحظه چشم‌هایش گرد شد و بعد خنده اش گرفت. شاید راست می‌گفت. من که درسا را می‌شناختم. می‌دانستم چه اخلاقی دارد. بهراد را هم می‌شناختم. او اگر اهل رو دادن به کسی بود از اول این کار را می‌کرد. تا به حال ندیده بودم به هیچ کدام از دخترهای گروه حتی لبخند بزند. همان طور که خود من را اوایل به هم می‌بافت. با این حال خودم را از تک و تا نینداختم. پشتم را به او کردم و خواستم از در بیرون بروم که دوباره بازویم را چسبید. حالا او پشت سرم ایستاده بود و من بیچاره پشت به او داشتم به دلم التماس می‌کردم کمی آرام بگیرد. صدایش را پایین آورد و گفت:

- لازم باشه دختره رو می‌آرم خودش همه چیزو برات توضیح بده.

شرط می‌بستم حتی اسمش را هم نمی‌دانست. زمزمه کردم:

- خوشگله ها!

نفس عمیقی کشید و آهسته من را چرخاند به سمت خودش. خیره شدیم در نگاه هم. قلبم داشت چنان بلند می‌کوبید که ترسیدم هر لحظه دیگر نزند. صدایش هر لحظه از قبل آهسته تر می‌شد و چقدر من این تن آهسته صدایش را دوست داشتم:

- من که چیزی ندیدم.

لبخندم بی اختیار بود و بهراد انگار منتظر همین لبخند بود که نفسی آسوده

کشید. خواست دهان باز کند چیزی بگوید که در ساختمان باز شد و شایگان هراسان داخل پرید. من و بهراد سریع از هم فاصله گرفتیم و بهراد زودتر از من به خودش آمد و رو به شایگان گفت:

- چته؟!! چی شده؟ این چه وضعشه؟

شایگان جلویمان ایستاد و در سکوت به من خیره شد. حس کردم قلبم دیگر نمی‌زند. این نگاه حامل اخبار بدی بود. این را خیلی خوب می‌توانستم بفهمم و من متنفر بودم از اخبار بد. طاقت شنیدنش را نداشتم. بهراد با نگاهی به من فهمید چیزی نمانده غالب تهی کنم که رو به شایگان با صدای بلند گفت:

- د حرف بزن! چی شده؟؟

شایگان کلافه موهایش را چنگ زد و گفت:

- اتفاق بدی افتاده روژین.

حتی نمی‌توانستم از او بپرسم چه شده. دلم گواهی بد می‌داد. بهراد بازوی من را چسبید و خطاب به شایگان گفت:

- خب این الان سکته می‌کنه مرد! حرفتو بزن دیگه.

شایگان خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت و گفت:

- یکی ازدوستام زنگ زد. یکی دو تا از مجله‌های معتبر که خیلی از کارهای روژین خوششون اومده بود و حسابی این دو سه روز در مورد کارش و طرح هاش مطلب می‌نوشتن، از امروز صبح یک دفعه یه خبری روپخش کردن و الان کم کم همه رسانه ها ...

بهراد پرید وسط حرفش و گفت:

- چی نوشتن؟!!

شایگان صورتش را پوشاند و گفت:

- تیتر زدن روژین رضایت پور با مردی متاهل رابطه نامشروع داره. یه سری عکس هم از شبی که رفتیم رستوران و روژین و امیر حسین رفتن قدم بزنن چاپ کردن به عنوان مدرک. خبر به سرعت داره پخش می‌شه و اگه جلوش رو نگیریم روژین خیلی سریع ... خیلی سریع ...

می دانستم می‌خواهد چه بگوید. روژین خیلی سریع از صفحه این حرفه محو خواهد شد. فشارم افتاده بود. این را از بدن یخ زده‌ام به خوبی می‌توانستم بفهمم. وقتی بهراد آن قدر جا خورده بود که در سکوت به شایگان خیره مانده بود چه توقعی می‌شد از من داشت؟ اما من روژین بودم. من به این راحتی ها کوتاه

نمی‌آمدم. نمی‌گذاشتم این قدر راحت نابودم کنند. رسانه ها در ترکیه حرف اول را می‌زدند. می‌دانستم همین طور که به راحتی می‌توانند به اوج برسانندم به همان راحتی هم می‌توانند از عرش به فرش بکشانندم. بدنم داشت می‌لرزید. دستانم را محکم مشت کردم و پلک‌هایم را روی هم فشردم.

– روژین محکم باش. فکر کن! فکر کن زود باش!

وای حالا چه بر سر امیر حسین می‌آمد؟ نکند خبر به ایران درز پیدا کند؟ او هم پا به پای من نابود می‌شد. نباید این اجازه را می‌دادم. باید به هر نحوی که شده بود جلوی این جریان را می‌گرفتم. شایگان سرش را بالا آورد و با لحنی که سعی می‌کرد من را آزار ندهد گفت:

– از اول هم می‌دونستم ممکنه این جریان برامون شر بشه. خواستم بهت بگم، اما ترسیدم بهت بر بخوره.

قبل از این که من بتوانم در جواب او چیزی بگویم بهراد که تا آن لحظه غرق در سکوت بود دهان باز کرد و گفت:

– چه شری شایگان؟ نکنه توام این شایعه ها رو باور می‌کنی؟! امیر حسین زن داره! هیچ کاری هم به روژین نداره. روژین و امیر حسین فقط با هم دوستن. اینو روزی چند بار برای خودت تکرار کن که خدای نکرده فکر مزخرف به ذهنت راه پیدا نکنه. جمع کردن این قائله هم هیچ کاری نداره. فقط باید خونسرد باشیم.

سرم را که تا آن لحظه به زیر افتاده بود، بالا آوردم. شاید علاقه من و امیر حسین آن قدر بدیهی شده باشد که شایگان حرف بهراد را باور نکند، اما می‌دانستم غیر ممکن است بعد از این صدای پر تحکم دیگر هیچ چیزی از شایگان در رابطه با این جریان بشنوم. بهراد جلوی من ایستاد. چشمانش دو دو می‌زد و می‌توانستم بفهمم تا چه حد عصبی است. اما چه صبری داشت که نمی‌گذاشت ذره ای از خشمش به بیرون درز پیدا کند و همان جا در نطفه خفه اش می‌کرد. می‌خواست من را آرام کند و من از این بابت چقدر مدیونش بودم. رو به چشمان من گفت:

– تو که نمی‌خوای بذاری این قدر راحت از میدون به درت کنن؟ می‌خوای؟!

سرم را بالا گرفتم. پرسیدن نداشت. معلوم بود که نمی‌خواستم. با صدایی که سعی می‌کردم تا حد امکان لرزشش را مخفی کنم گفتم:

– باید یه نشست خبری برگزار کنیم. بگیم از هر رسانه ای که این خبر رو عنوان کردن یه نماینده بیاد. باید زنگ بزنیم امیر حسین هم بیاد. من ... من باید

همه چی رو تکذیب کنم. چهار تا عکس نمی‌تونه چیزی رو ثابت کنه.

شایگان که تا آن لحظه ساکت به من و بهراد خیره مانده بود به حرف آمد و گفت:

- می‌شه این کار رو کرد. اما بچه ها، عکس‌هایی که پخش شده، خب همچین یه کم زیادی صمیمی ...

دیگر داشتم از حال می‌رفتم. چطور قرار بود این همه ماجرا و اتفاق را یکی پس از دیگری تاب بیاورم و نمیرم؟ چه عکسی از من لعنتی گرفته بودند؟!! شایگان گوشی اش را به سمت من و بهراد گرفت. بهراد فقط یک لحظه نگاه کرد و بعد کلافه نگاهش را دزدید و با دست پشت گردنش را ماساژ داد و چند قدم از ما فاصله گرفت. نگاهم روی عکس خیره ماند. روح از بدنم پر زد. من در فاصله نزدیک از امیر حسین. او با دستانش صورتم را قاب گرفته بود. چشمان من اشک آلود بود و ... خدایا من چطور این همه احساس را تکذیب کنم؟ بهراد شروع کرد به عصبی قدم زدن. نگاه از گوشی گرفتم و بی حال روی یکی از مبل ها نشستم. شایگان گفت:

- باید برگردیم. بهتره خودمون سه نفر برگردیم فقط که بچه ها فعلاً بویی نبرن. من اون نشست رو ترتیب می‌دم. با امیر حسین هم صحبت می‌کنم که پاشه بیاد.

به این جا که رسید ملتمسانه به من نگاه کرد و گفت:

- روژین یه جوری جمعش کن! جمع نشه بیچاره ایم!

من باید چه کار می‌کردم؟ باید از چه کلماتی استفاده می‌کردم تا دیگران را قانع کنم هیچ رابطه نامشروعی وجود ندارد؟ رابطه نامشروع؟!! آن هم من و امیر حسین!! پیشانی‌ام را چسبیدم و گفتم:

- خبر به ایران هم رسیده؟ ثریا امیر حسین رو بیچاره می‌کنه!

چقدر وقت بود نام آن زن خوشبخت را به زبان نیاورده بودم؟ از همان یک سال پیش. از همان وقتی که نامش وارد شناسنامه امیر حسین شد دیگر نسبت به اسمش روزه سکوت گرفتم. حالا دوباره قرار بود همه زجرها تکرار شود. تکرار شود و باز هم تکرار شود. بهراد هم چنان در سکوت قدم می‌زد. شایگان جواب داد:

- خدا رو شکر این طور خبر ها توی ایران ارزش خبری نداره که بخوان در موردش صحبت کنن. بعید می‌دونم حتی خود امیر حسین هم چیزی فهمیده باشه! چه برسه به همسرش.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به بهراد خیره شدم که بالاخره ایستاد. همین طور که با دستش پوست لب زیرینش را می‌کند گفت:

- پاشو شایگان اوکی کن برگردیم. به امیر حسین هم زنگ بزن. این جا بشینیم دست روی دست بذاریم هیچ اتفاقی نمی‌افته جز این که خبر بیش تر پخش بشه. بجنب!

شایگان از جا برخاست و گفت:

- شما وسایلتون رو جمع کنین. من می‌رم مقدمات برگشت رو فراهم کنم. اردوان و شاهین رو هم می‌ذارم بالای سر بچه ها بمونن تا دو سه روز آینده. آبا که از آسیاب افتاد همه برگردن.

بعد از این حرف به سرعت از در خارج شد. از جا پریدم و گفتم:

- من واقعاً نمی‌دونم این زندگی لعنتی کی قراره دست از سر من برداره. چی کارش کردم که این قدر آزارم می‌ده؟

بهراد فاصله بینمان را پر کرد و رخ به رخم ایستاد. چشمانش هم چنان عصبی بودند، اما لحنش پر بود از اطمینان:

- ببین روژین این قضیه خیلی راحت ختم به خیر می‌شه. بهت قول می‌دم! من هستم و اجازه نمی‌دم هیچ کس کوچک ترین توهینی به تو بکنه! اون قدر آشنا دارم که این خبر رو راحت تو نطفه خفه کنیم. حالا این هیچ، چیزی که اذیتم می‌کنه این نیست. اینه که تو بیش تر از این که به فکر خودت باشی به فکر اونی!! بس نیست روژین؟

حق با او بود. من هر بار به خودم می‌گفتم دیگر تمام شده و پرونده امیر حسین برای همیشه بسته شده ولی باز اتفاقی می‌افتاد که می‌دیدم هم چنان همه چیز به قوت خودش باقی است. بهراد با تحکم گفت:

- این پرونده رو همین جا می‌بندیم بره پی کارش، فقط دلم می‌خواد بعد از این جریان یک بار دیگه بشنوم اسمش رو آوردی!

مظلوم شدم باز. نگاهم آب شد در نگاهش. چشمانش را دزدید و گفت:

- اون جوری به من نگاه نکن! وقتشه زندگی کنی و به زندگی خودت برسی. اگه تو تصمیم داری خودت رو حروم یه مرد متاهل بکنی من به عنوان دوستت چنین اجازه ای بهت نمی‌دم و شده باشه تو سرت بزنم تا عقل ناقصت برگرده سر جاش می‌زنم. باور کن می‌زنم روژین!! تا وقتی تو چشمات رو دوختی به تاریکی این رابطه نمی‌تونی هیچی و هیشکی دیگه رو ببینی.



استایل

باز هم حق با او بود. شاید من از اول نیاز به کسی داشتم که راهنمایم شود تا از این مسیر بی راهه خودم را بیرون بکشم. شاید اگر از اول کسی چون او بود، من تا گلو در این لجن زار فرو نمی‌رفتم.

با دست به آسانسور اشاره کرد و گفت:

– برو وسایلت رو جمع کن. الان این قدر عصبیم که ترجیح می‌دم جلوم نباشی. می‌ترسم یه چیزی بهت بگم.

راه افتادم سمت در آسانسور. من دیگر نمی‌ترسیدم. من ته ته قلبم می‌دانستم بهراد همه چیز را درست می‌کند. همان ته ته قلبم می‌دانستم وقت آن رسیده که اعتراف کنم عمریست تظاهر می‌کنم به این که همه چیز را می‌فهمم. به این که قوی هستم. به این که خودم از پس خودم بر می‌آیم. من در زندگی ضربه‌هایی خورده بودم که بلور وجودم را شکسته بود. از آن پس فقط تظاهر کردم به این که خودم می‌توانم. به این که بهترینم! به این که شکست ناپذیرم. اما ته ته وجودم می‌دانستم روژین اگر تکیه گاه نداشته باشد خیلی زود فرو می‌ریزد. این چیزی بود که امیر حسین فهمید. برای همین هم بعد از ازدواج نتوانست از من ببرد. چون او بهتر از من می‌دانست خودم می‌توانم‌های روژین تظاهری بیش نیست. حالا باید تکذیب می‌کردم. همه چیز امیر حسین را. آن همه خاطره را. چقدر خسته بودم فقط خدا می‌دانست!

×××

۱۹

و باز روی عرشه کشتی نشسته و با گیج ترین حالت ممکن به آبی دریاها خیره مانده بودم. موقع آمدن فکرش را هم نمی‌کردم که با این وضعیت برگردم. هر چه بیش تر از شنیدن ماجرا می‌گذشت درکش برایم سخت تر می‌شد. انگار که موقع شنیدن داغ بودم و حالا هر چه که می‌گذشت عمق فاجعه برایم بیش تر و بیش تر نمود پیدا می‌کرد. بهراد و شایگان داخل بودند تا با هم فکری هم بهترین تصمیم را برای حل کردن این ماجرا بگیرند. من این قدر کم آورده بودم که حتی نمی‌توانستم مسئولیت تماس با امیر حسین را خودم به عهده بگیرم. من توان این را نداشتم که تیتر شرم آور مطبوعات را برای امیر حسین بازخوانی کنم. با صدای پایی چشم از امواج دریا گرفتم و چرخیدم. بهراد با قدم‌های آهسته به من نزدیک می‌شد. حتی نتوانستم محض آرام کردن خاطرش یک لبخند دل خوش کنک تحویلش بدهم. به من که رسید انتظار داشتم بنشیند ولی بر خلاف انتظارم کنارمیله‌ها ایستاد و زل زد به دور دست ها. سر به زیر شدم. در این قضیه من هم تا حدود زیادی مقصر بودم و گناه کار. درست است که ما می‌خواستیم این جریان را از بیخ و بن تکذیب کنیم ولی آیا همه اش کذب بود؟

- وقتی اون روز توی اون بار، همون باری که نزدیک خونه من و شایگان

افتتاح شده بود دیدمت، قبل ترش شاهین راجع بهت باهام حرف زده بود. اون تو و امیر حسین رو توی فرودگاه دیده بود. می‌گفت نگاه امیر حسین به تو عادی نبوده. می‌گفت یه چیزی بین این دو نفر هست. من تو رو نمی‌شناختم ولی امیر حسین رو دورادور چرا ... برای همین هم گفتم بی خیال شاهین! امیر حسین اهل این چیزا نیست. هر کی هم زیر آبی بره امیرحسین محاله. شاهین که حتی بهتر از من امیر رو می‌شناخت هم همین عقیده رو داشت ولی باز هم می‌گفت نگاه‌های امیر حسین به تو ... اون روز توی بار وقتی شاهین گفت تو همونی دق دلی یه چیز دیگه رو سر تو خالی کردم. عصبی بودم از تماس‌های گاه و بی گاه یه مزاحم ناشناس. تو حالت بد بود. از نگاهات می‌شد اینو فهمید. بهم گفتی احمق!

به این جا که رسید لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست. نیم رخش را به خوبی می‌دیدم. او به من نگاه نمی‌کرد اما همه حواس من به او بود.

- برام عادی بود یه مرد زن دار با یه دختر دیگه هم ارتباط داشته باشه. نمی‌گم این روابط رو قبول دارم. نه! ولی این قدر توی دور و بریام دیده بودم که خیلی هم تعجب نمی‌کردم. اما برام عجیب بود که چطور یه دختر حاضر می‌شه با یه مرد متاهل ارتباط داشته باشه. تا چه حد می‌تونه پست باشه؟! عوضی باشه که به هم جنس خودش به این راحتی خیانت کنه. توقع داشتم این طور آدم ها کلاً آدم‌های داغونی باشن. تصورم ازشون یه همچین چیزی بود. اما تو، تو اصلاً داغون نبودی. با شخصیت بودی. امروزی بودی. حد و مرزهای قوی ای برای خودت داشتی. روابطت با مرد ها چارچوب خاصی داشت. اصلاً نمی‌تونستم هضم کنم که یه دختر مثل تو زیر بار چنین رابطه‌ای رفته باشه. کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که امیر حسین یه آتویی چیزی ازت داره و به وسیله اون داره تو رو نزدیک خودش نگه می‌داره تا اون روز که توی خونه من به خاطر اون حالت بد شد. فهمیدم نه! این دیگه یه اجبار نیست. این عشقه! خب چرا؟!! چرا یه دختر مثل تو، باید زیر بار چنین رابطه خفت باری بره؟ نمی‌خوام قضاوتت کنم. نمی‌خوام تو زندگی شخصیت سرک بکشم. نمی‌خوام با حرفام آزارت بدم یا خدایی نکرده فکر کنی می‌خوام تحقیرت بکنم. ولی روژین ...

به این جا که رسید چرخید به سمتم. چشم‌هایش از همان ابتدای روز، هنوز هم قرمز بود و خشن:

- سوالای ذهنم داره بیچاره‌ام می‌کنه. چرا؟ واقعاً چرا؟!!

حالا که کار به این جا رسیده بود باید حرف می‌زدم. همان چیزی که از آن

وحشت داشتم بر سرم آمده بود. کوس رسوایی‌ام در همه جا زده شده بود. از جا برخاستم. داشت نگاهم می‌کرد. میز را دور زدم و جایی کنارش با یک قدم فاصله ایستادم. بازوهایم را بغل کردم و این بار من به دور دست ها خیره شدم.

- بهت گفتم که وقتی یه مشکل بزرگ برام پیش اومد امیر حسین وارد زندگیم شد. اون موقع من تقریباً بیست و یک سالم بود و امیر بیست و شش. هر دو مجرد و آزاد ...

نگاهش کنجکاو تر از هر زمانی به من خیره مانده بود. نفس عمیقی کشید. انگارکه خیالش راحت شد من قبل از این که امیر حسین متاهل شود با او رابطه داشته‌ام نه بعد از آن.

- کمکم کرد و با کمک هم مشکلات من رو تا حدودی رفع کردیم. تازه شرکت زده بود و نیاز به طراح داشت. البته، اون خودش طراح داشت. به من این طور گفت که فکر نکنم سربارش هستم و وارد شرکتش بشم. خب رفتم. مشکلات شدید زندگی از من موجودی ساخته بود که ذهنش پر از طرح الهام گرفته شده از بدبختی. اسم همه طرح هام از دل بدبختی بیرون می‌اومد. نا امیدی! یاس! هجران! فراغ! هیچ وقت طرحی نزدم که اسمش حاصل یه حس خوب باشه. ولی همون طرح ها شدید طرفدار پیدا کرد و کم کم بعد از یک سال من شدم طراح رسمی شرکت امیر حسین. بهم محبت می‌کرد. زیاد! تمام خرید خونه من به عهده ش بود. هر وقت دلش می‌خواست می‌اومد خونه من، یخچالم رو پر می‌کرد و می‌رفت. اعتراض منم به جایی نمی‌رسید. خودت تصور کن یه آدم بی کس این همه محبت رو از یه جنس مخالف ببینه. چی می‌شه؟ می‌شه عاشقش نشه؟! احتمالش نزدیک به صفره. به خصوص که امیر حسین جذابیت‌های مردونه ...

آمد وسط حرفم. همین طور که با کلافگی چانه اش را در مشت می‌فشرد گفت:

- این جاهاش رو بزن جلو ...

لب‌هایم کج شدند. غیرت او هم خاص خودش بود. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- دو سال که از بودن کنارش گذشت فهمیدم شدیداً، عمیقاً با همه وجودم عاشقش شدم. ولی این وسط یه مشکلی وجود داشت...

سکوت کردم. نگاه کنجکاو بهراد به سمتم کشیده شد. دست‌هایم میله‌های عرشه را چسبیدند. انگشت‌هایم را دور میله حلقه کردم و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- اون اوایلی که امیر حسین وارد زندگیم شد من شدیداً از بی کسیم می‌نالیدم. از این که هیچ کسی رو ندارم وقتی مریض می‌شم یه لیوان آب بده دستم. بعد بهو امیر حسین اومده بود با اون همه محبت. یک خط در میون بهش می‌گفتم کاش تو برادرم بودی. کاش من یه برادر مثل تو داشتم. اگه من یه داداش مثل تو داشتم این قدر بدبخت نمی‌شدم. امیر حسین هم همیشه این جور وقت ها بهم لبخند می‌زد و هیچی نمی‌گفت. فکر می‌کرد من از ترس این که نکنه بلایی سرم بیاره این حرفا رو می‌زنم. برای همین اونم تایید می‌کرد که خیال منو راحت کنه هیچ قصد سویی نداره. یه شب تو همون خرابی‌های حالم زدم به سیم و آخر و گفتم: «می شه بهت بگم داداش؟» جا خورد. خیلی هم جا خورد. اما بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره فقط یه کلمه گفت: «می شه». اون موقع ها که من علاقه خاصی به امیر حسین نداشتم. فقط فکر می‌کردم خدا صدای ضجه‌های من رو شنیده و یه داداش برام از آسمون فرستاده. با چه شوق و ذوقی بهش می‌گفتم داداش و امیر حسین هم کم کم به این واژه عادت کرد. هیچ وقت ... هیچ وقت شکایتی نکرد که نگو به من داداش! بعد از یک سال وقتی خودم رو جمع و جور کردم تازه دیدم ای دل غافل. این که داداش نیست آخه! دل بستم بهش اونم بدجور. یه روز نمی‌دیدمش حس می‌کردم یه چیزی گم کردم. ولی حالا نمی‌دونستم چه طور گندی که زده بودم رو جبران کنم. بهش می‌گفتم دیگه نمی‌خوام داداش باشی؟! نمی‌شد. از طرفی امیر حسین خیلی با این واژه خو گرفته بود. پیش خودم فکر می‌کردم اون از اول هم علاقه ش به من صرفاً یه علاقه دوستانه یا خواهر برادری بود. هیچ حس دیگه ای نسبت بهم نداره که اگه داشت زودتر بروز می‌داد. یه چیزی می‌گفت بالاخره! می‌ترسیدم از علاقه م حرف بزنم و همون حدی که داشتمش رو هم از دست بدم. می‌ترسیدم واقعاً خودش رو برادر من بدونه. من معتادش شده بودم. یه جوری که توی عقل هم نمی‌گنجه. گاهی اوقات خودم رو به مریضی می‌زدم که فقط بیاد پرستاری کنه بیش تر ببینمش. از تصور این که بهش بگم حسم بهش چیه و ناراحت بشه مرگ رو پیش چشمم می‌دیدم. شاید از نظرت مسخره بیاد ولی من چیزی نزدیک به دو سال تو عشقش سوختم و دم نزدم. امیر حسین نگاهش پر از عشق بود! یه وقتایی سر خودم داد می‌زدم احمق از این واضح تر باید نشون بده دوستت داره؟ بگو خودت رو خلاص کن. ولی وجدانم داد می‌زد از کجا معلوم؟ اگه چنین چیزی بود بالاخره می‌گفت بهت. نمی‌بینی هیچ حرفی از دوست داشتن نمی‌زنه؟ نمی‌بینی هر وقت می‌گی بهش داداش بهت میگه جان داداش؟! خراب

نکن همین قدر که داریش رو. مونده بودم توی خوف و رجا. نمی‌دونستم چی کار کنم. بعد از دو سال یه تصمیم احمقانه گرفتم که کاش نگرفته بودم. کاش ...

باز سکوت کردم. بهراد دیگر نگاهم نمی‌کرد. خیره مانده بود به روبرو و اخم‌هایش چنان در هم بود که کم کم داشتم از حرف‌هایم پشیمان می‌شدم. می‌خواستم عقب گرد و کنم برگردم داخل کابین که گفت:

- زنش دادی روژین؟

همان جا که بودم خشکم زد. همیشه از این قسمت ماجرا فرار می‌کردم. کار می‌کردم آن قدر زیاد که یادم برود چه کار کردم. یادم برود خودم با دست خودم ... باز نگاهش چرخیده بود به سمتم و منتظر نگاهم می‌کرد. باید می‌گفتم. یک بار برای همیشه. چشمانم را بستم. حرف زدن از این ماجرا آن قدر سخت بود برایم که ترجیح می‌دادم تنها رنگی که می‌بینم سیاهی باشد و بس.

- گفتم ثریا رو بهش پیشنهاد می‌دم. ثریا یکی از کارمندای شرکت بود. این قدر تابلو بود که همه می‌دونستن امیر حسین رو دوست داره. برای همین هم من ازش خوشم نمی‌اومد. اونم از من خوشش نمی‌اومد متقابلاً چون امیر حسین بیش از اندازه به من بها می‌داد و یه جورایی دست راستش بودم توی شرکت. با خودم گفتم بهش می‌گم مگه خواهرت نیستم؟ خب از تایم ازدواجت داره می‌گذره. می‌خوام برات آستین بالا بزنم. در خوش بینانه ترین حالت فکر می‌کردم قبول نمی‌کنه. می‌زنه توی سرم و می‌گه احمق من خودت رو می‌خوام بعد تو می‌خوای زنم بدی؟! حتی مطمئن بودم اگه منو هم نخواد بازم زیر بار ثریا نمی‌ره. می‌دونستم هیچ کششی نسبت بهش نداره. حتی نگاهش هم نمی‌کرد. دل رو زدم به دریا و همین کار رو کردم. ثریا رو بهش پیشنهاد دادم و ... و ...

حالا هر دو سکوت کرده بودیم. این بار بهراد بود که میله ها را چسبیده و فشار می‌داد. چانه‌ام داشت می‌لرزید و من متنفر بودم از این لرزش. جمله آخرم را این قدر آهسته گفتم که خودم هم به زحمت شنیدم:

- قبول کرد.

بعد از آن دیگر نماندم. با سری افتاده و قدم‌هایی سریع به سمت کابین دویدم.

xxx

سوزش وحشتناک معده‌ام یادآوری می‌کرد که دو روز است لب به غذایی نزده ام. دو روز پر از کابوس. بار ها عکس هایمان را دوره کردم. بارها تحلیلشان کردم و هربار تا ساعت ها با دلم جنگیدم و جان کندم. عکسی از آن لحظه که

دو دستی صورتم را چسبیده بود. یا آن یکی که نگاهمان در یکدیگر قفل بود. با یادآوری تیتر روزنامه به خودم لرزیدم. هر بار می‌خواندم باز هم می‌لرزیدم. قرار نبود عادی شود. ارتباط نامشروع روژین رضایت پور با مردی متاهل. این واژه ها مثل پتکی توی سرم کوبیده می‌شد. لعنت به آن کسی که تمام آن لحظه‌های تلخ را ثبت کرده و این چنین بی رحمانه توی صورتمان کوبید. لعنت به بهار و اطرافیانش ...

امیرحسین فکر می‌کرد که چند خبرنگار از روی کنجکاوی آن شب تا رستوران دنبالمان کردند و آن عکس ها را برای پر کردن صفحه‌های روزنامه‌ی فردایشان گرفته بودند. خودم نمی‌خواستم بیش تر از این چیزی بفهمد. او اعتماد کرده بود به این که جای من این جا امن است و چیزی تهدیدم نمی‌کند. اگر از قضیه‌ی بهار و اتفاقاتی که افتاد ذره ای خبر دار می‌شد قید همه چیز را می‌زد و هر چه رشته بودیم پنبه می‌شد!

امیر حسین این طور فکر می‌کرد اما اصل ماجرا چیز دیگری بود. همان روز که برگشتیم استانبول وقتی ما داشتیم در به در تلاش می‌کردیم تا هر چه سریع تر یک نشست خبری ترتیب بدهیم اس‌ام اسی از بهار به دستم رسید با این مضمون:

– از این به بعد وقتی مثل سگ مست کردی بیش تر حواست رو جمع کن خانوم سر به هوا که گوشیت رو کف خیابون نندازی. شاید دست آدم نا اهلی بیفته که برای خوندن نوت‌های گوشیت حاضر باشه حتی مترجم استخدام کنه.

و من با همین اس‌ام اس فهمیدم هر اتفاقی افتاده زیر سر بهار است. من داخل نوت گوشی‌ام هر وقت اتفاق بدی برایم می‌افتاد می‌نوشتم که همه انرژی منفی‌ام را تخلیه کنم. مدت ها عادتم بود این کار را بکنم و بعد از یک مدت از سرم افتاد اما همه نوت‌هایم را نگه داشتم. چقدر نوشته بودم از امیر حسین. چقدر نوشته بودم از بدبختی‌ها و غم هایم. لعنت به تو بهار!!

امیر حسین گوشه ای ایستاده بود و با بهراد صحبت می‌کرد، نه خیلی دور! اما آن قدر فاصله بینمان بود که نشنوم چه می‌گویند. خدمتکار خانه‌ی شایگان مشغول مرتب کردن رو میزی بود. یک میز هشت نفره و بزرگ، با رومیزی سفید رنگی که روی آن چند لیوان آب و تخته شاسی به چشم می‌خورد. خبرنگاران هنوز نیامده بودند و هر لحظه اضطرابم بیشتر جلوه می‌کرد. گوشه‌ی ناخن‌هایم رفته بود بس که جویده بودمشان. نگاهی به دست‌هایم انداختم. باید این دست ها را از دید دوربین ها پنهان می‌کردم وگرنه کلی حرف دیگر پشت طراح بدون

مانیکور و تازه اسم در کرده‌ی ایرانی در می‌آمد. با این فکر به خودم لعنت فرستادم. آخ که چه ضربه ای خورده بودم ... ! می‌دانستم هر کس جای شایگان بود عذرم را برای فصل بعدی می‌خواست. این همه بی ملاحظه بودن آن هم در شب کت واک، آن هم برای منی که این همه اصرار داشتم کوچک ترین خطایی از کسی سر نزند! غیر قابل بخشش بود.

شایگان عصبی قدم بر می‌داشت و با تلفن صحبت می‌کرد. همه چیز سرجایش بود و قرار بود گروه تا سی دقیقه‌ی دیگر برسد. دقیقاً طبق قرار؛ ساعت ده صبح. اما کلافگی در اتاق موج می‌زد. حتی احساس می‌کردم دست‌های خدمتکار هم هنگام قرار دادن دسته گل کوچک در دو طرف کناره‌های میز کمی می‌لرزد. دیوانه شده بودم؟ بعید هم نبود.

صحبت بهراد و امیرحسین خاتمه پیدا کرد. امیر کلافه دستی به ته ریشش کشید و از در بالکن بیرون رفت تا کمی هوا بخورد. دیدم که دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و گره‌ی کروات را شل تر. مطمئن بودم قدم بعدی‌اش این است که روی نرده ها خم شود و آن قدر لبه‌ی نرده ها را فشار دهد که بندهای انگشتش به سفیدی بزند. همین طور هم شد. من امیر را از خودم بهتر می‌شناختم.

با نزدیک شدن بهراد مسیر نگاهم را کج کردم و به او که خونسرد ترین عضو این سالن بود زل زدم.

– می‌بینم که کلسیم بدنت کم شده.

متعجب به او نگاه کردم. من زیادی حواسم پرت بود یا او حرف‌های عجیب می‌زد؟

لبخندی به چهره نشاند و گفت:

– از اون جا که داری از ناخنات واسه تامین کردنش کمک می‌گیری. اما ...

نشست کنارم و نگاه پر از شیطنتش را به چشم‌های پر از اضطراب من دوخت. او می‌خواست حال من را بهتر کند وگرنه خودم دیدم همین که چشم من را دور می‌دید دستش مدام با کلافگی روی صورتش کشیده می‌شد و اخم‌هایش باز نمی‌شد. او تنها کسی بود که در این جمع بیش تر از این که به برند شایگان و اتفاقاتی که ممکن بود برای گروه بیفتد فقط به خودم فکر می‌کرد. البته امیر حسین هم همین طور بود، ولی او یک نگرانی دیگر هم داشت. مبادا ثریا بفهمد! بهراد دستش را جلو آورد، مچ دستم را که مشغول جویدن ناخن‌هایش بودم گرفت، آهسته از دهانم دور کرد و گفت:

- اما ... بهت قول می‌دم بعد از این برنامه، وقتی خیالمون راحت شد که همه چیز به شکل اولیه برگشته، یه ناهار دوتایی بزنیم که حسابی تکمیل تکمیل شی. دنبال کلسیم توی ناخن هات نگردی. خوبه؟

این که سعی داشت مرا در آن شرایط وحشتناک بخنداند واقعاً برایم ارزش داشت. چرا که با اکت‌های امیرحسین بیشتر استرس به جانم وارد می‌شد. امیر خوددار بود، اما وقتی عصبی می‌شد راهی به جز فریاد کشیدن و قدم زدن‌های طولانی مدت به همراه سیگار به ذهنش نمی‌رسید. سعی کردم به تلاش‌های بهراد احترام بگذارم و لبخندی هر چند سرد به روی لب نشاندم:

- ممنونم.

بهراد هم لبخند زد و بعد از چند ثانیه سکوت در حالی که نگاهش پی امیر حسین رفته بود دهان باز کرد و این بار خیلی جدی گفت:

- روژین، من و امیر حسین و شایگان یه تصمیمی گرفتیم که انجام دادنش بستگی به رضایت تو داره.

باز نگرانی به نگاهم و صدایم و کل وجودم تزریق شد. صاف نشستم و دست‌هایم را روی زانوهایم قرار دادم.

- چه تصمیمی؟

اخمی کرد و گفت:

- قرار نیست اتفاق بدی بیفته که این جوری خودت رو باختی. ما دیدیم هر چقدر هم که شما، یعنی تو و ... امیر حسین این قضیه رو تکذیب کنین بازم هستن کسایی که زیر بار نرن و به عکس‌هایی که دیدن بیش تر اعتماد کنن تا حرف‌های شما. پس من تصمیم گرفتم همراه شما جلوی دوربین ها بشینیم و به همه اعلام کنم که الان چیزی نزدیک به شش ماهه که من و تو با هم دوستیم. از رابطه تو و امیر حسین هم کامل خبر دارم و می‌دونم هیچ چیزی به جز یه دوستی ساده نیست. به عبارتی ... می‌خوایم به همه بگیم که ما دوست دختر دوست پسر ...

متحیر با چشم‌های از حدقه بیرون زده پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چی می‌گی بهراد؟! اصلاً ... اصلاً دلیلی برای این کار نیست. من نمی‌خوام همراه خودم تو رو هم بکشم پایین. اگه اتفاقی هم افتاده تاوانش رو من تنهایی پس می‌دم. تو با این کار ... یعنی ...

دست‌هایم را دوباره گرفت. باز اخم بین ابروهایش جا خوش کرده بود. این بار او پرید وسط حرف من و گفت:

- هان؟! چی می‌شه؟ چه اتفاق ناگواری برای من می‌افته اگه این قضیه علنی بشه؟

با کلافگی سرم را تکان دادم و گفتم:

- خب ... خب ... پدربزرگت شاکی ...

- مثل این که یادت رفته سر جریان قبلی که بهار درست کرد من به پدر بزرگم گفتم تو دوست دخترمی! الان چیزی فراتر از اون نیست. بعدش هم باهاش هماهنگ کردم. تو نگران این مسائل نباش.

نمی توانستم زیر بار بروم. از خودم هم می‌ترسیدم. این که نکند این قضیه بازتاب خوبی در بین مردم نداشته باشد. این که نکند چند وقت دیگر که معلوم شد چیزی بین ما نیست ... اصلاً زندگی شخصی خود بهراد چی؟

- خب، بالاخره زندگی شخصیت هم درگیر می‌شه. مثلاً دوست دختر ...

باز پرید وسط حرفم و این بار با جدیت هر چه تمام تر گفت:

- شرایطی که الان توش قرار دارم، همین جایی که الان هستم، همین چیزی که هستم، این شخصی ترین زندگی منه! چیزی فراتر از این وجود نداره. حالا اگه خودت نمی‌خوای اسم من بیاد کنار اسمت اون بحثش ...

این بار من پریدم وسط حرفش. درد من این نبود. من برایم خیلی هم اهمیتی نداشت این ماجرا. نگرانی من فقط از بابت خود او بود.

- نه باور کن اصلاً این طور نیست. ولی من دارم به همه جوانب فکر می‌کنم. اگه چند وقت دیگه مشخص شد دروغ گفتیم برامون بدتر نمی‌شه؟

لبخندی کجی نشست کنج لبش و اخم از صورتش پر زد. با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه قراره چنین اتفاقی بیفته؟!

فقط نگاهش کردم. چه می‌توانستم در برابر آن نگاه وحشی و جسورش بگویم؟ لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- قبوله؟!

خب وقتی خودش می‌خواهد من چرا چنین موقعیتی را خراب کنم؟ حق با اوست. تکذیب تنها دردی از ما دوا نمی‌کند. باید دلایل محکم تری بیاوریم و چه دلیلی محکم تر از یک رابطه قابل باور تر؟ در جوابش فقط سرم را کج کردم و او جوابش را از نگاهم گرفت و خم شد آهسته کنار گوشم گفت:

- خیالمو راحت کردی.

خیالش را؟ از چه؟ چه قدر گاهی گنگ می‌شد برایم.

احساس امنیت به رگ‌هایم تزریق شده بود. می‌دانستم با حرف‌هایی که می‌خواهیم بزنیم این شایعه پس از چند روز رنگ می‌بازد و دیگر اثری ندارد.

بهراد به سر تا پایم نگاهی انداخت و با چشم‌هایی تنگ شده گفت:

- با همین لباس می‌خوای بری جلوی اون دوربین ها؟

لباسم پیراهن حلقه ای تا روی زانو و راسته به رنگ مشکی بود که روی یقه اش سنگ کاری نقره ای ظریف انجام شده بود. موهایم را هم جمع کرده بودم تا در آن شرایط نخواهم به فکر پس زدنشان از توی صورتم باشم. به او که هم چنان عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کرد زل زدم و با ناراحتی گفتم:

- بده؟

نزدیک تر شد و در حالی که نگاهش روی بالا تنه‌ی تقریباً برهنه‌ام قفل شده بود گفت:

- خیلی هم زیاد!!

عصبی پوفی کشیدم. یکی دو دست دیگر هم با خودم آورده بودم. چون صبح راننده‌ی شایگان زود رسیده بود برای همین مجبور شدم وسایلم را بیاورم تا همین جا آماده شوم. شایگان به ایزابل گفته بود که صبح زود آن جا باشد برای گریم من. هرچه هم که مخالفت و اخم تحویلش می‌دادم او مرغش یک پا داشت که قرار نیست با چشم‌های بی حال و صورتی افسرده مقابل دوربین برویم. قرار است خیلی پر انرژی آن جا بنشینیم و این خبر را تکذیب کنیم. می‌گفت اگر اعتماد به نفس توی صورتت نباشد هیچ کس این نشست خبری را باور نخواهد داشت.

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و با تردید گفتم:

- اما ایزابل گفت که برای همچین برنامه ای مناسبه.

دوباره اخم نشست بین ابروهایش. مچ دستم را چسبید و در حالی که مرا به سمت خروجی می‌کشید گفت:

- مناسب بودنش از نظر ایزابل برام اهمیتی نداره. مهم اینه که از نظر من سنگین نیست. زود باش عوضش کن.

وارد اتاقی که در کنار سالن قرار داشت و وسایلم آن جا بود شدیم. همین که دستم را رها کرد چرخیدم به سمتش و گفتم:

- خب این یعنی چی؟ نکنه می‌خوای به لباس‌های من گیر بدی؟

باز نگاهش عاقل اندر سفیهانه شد. چند لحظه ای در سکوت به صورت سرتق

من زل زد و دست آخر گفت:

- این چه حرفیه دختر خوب؟ تو خودت تا حالا لباس به این چیزی نپوشیده بودی. حالا که قراره نصف این ملت تو رو توی تلویزیون ببینن می‌خوای این جوری بشینی جلوشون؟ بعدشم. الان دوست دختر منی و من روی لباس‌هات شدیداً حساسم.

بی حوصله نگاهم را تاب دادم و گفتم:

- مثلاً!

زمزمه کرد:

- مثلاً و زهر مار!

ولی قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم خودش سریع گفت:

- خب ببینم بقیه لباس هات رو. خودم انتخاب ...

این بار دیگر جلوی نگاه خشمگینم کم آورد. خنده اش گرفت و در حالی که می‌رفت سمت در اتاق گفت:

- دلت هم بخواد!

همین که از اتاق خارج شد و در را بست خنده ای که پشت لبم گیر کرده بود را رها کردم. پسره دیوانه!

لباس‌هایم را سریع از نظر گذراندم و روی یک پیراهن یشمی آستین بلند قفل شدم. یقه‌ی بسته و صافی داشت و بلندی اش تا زیر زانو بود. همان را از چوب لباس بیرون کشیدم. این گزینه بهتری بود. تازه لباس را پوشیده بودم که ضربه ای به در خورد و صدایش را شنیدم:

- حاضر شدی روژین؟

رژ لب مات گلبهی رنگم را از کیفم بیرون کشیدم و رفتم جلوی آینه. هم زمان با صدای بلند گفتم:

- آره!

در باز شد. این مرد تصمیم داشت وارد همه حریم‌های من بشود؟ یا شاید می‌خواست همه حریم ها را فتح کند تا به حریم آخر برسد. تا وسط اتاق آمد و دست به سینه ایستاد. کت اسپرت سرمه ای رنگ با شلوار جین هم رنگ و پیراهن آبی روشن حسابی برازنده اش بود. در رژ لب را بستم و به سمتش چرخیدم. خریدارانه نگاهم کرد و گفت:

- به هم می‌آییم!

خب اگر می‌خواستم منصفانه نظر بدهم بهراد کمی از من سر بود. اما نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی پر رو شود برای همین هم فقط اخمی کردم و گفتم:

- حیف که حوصله‌ی کل کل ندارم.

خواستم به سمت در اتاق راه بیفتم که بهراد راهم را سد کرد و شانه‌هایم را چسبید. متعجب نگاهش کردم. بوی عطرش برایم خلسه آور بود. بدون هیچ جوابی به من خیره مانده بود. چشم‌هایم را بستم؛ خیلی خسته بودم. نخوابیدن دیشب باعث شده بود الان با این همه فشار روحی دلم یک دل سیر خواب بخواهد و سبکی مطلق! بهراد متوجه حس و حالم شد که بی حرف مرا به سمت خودش کشید. سرم روی شانه‌های محکمش قفل شد. دلم می‌خواست برای چند لحظه هم که شده از قید و بند روژین بودن خلاص شوم.

- وقتی می‌بینم این قدر آرومی که حس و حال مخالفت کردن نداری، دلم می‌خواد باعث و بانیشو ...

سرم را بلند کردم. باعث و بانی اش کسی به جز خودم بود؟ خودم باید از همان روزی که نام ثریا وارد شناسنامه امیرحسین شد بار و بندیلم را جمع می‌کرد و می‌رفتم جایی که هیچ وقت دستش به من نرسد. خودم کرده بودم و هر چه بر سرم می‌آمد حقم بود. برای همین هم گفتم:

-باعث و بانیش خودمم! هر چی هم بگی به من بر می‌گرده.

هنوز چیزی نگفته بود که ضربه ای به در خورد و قبل ازاین که من فرصت کنم خودم را عقب بکشم در باز شد. نگاه وحشت زده‌ی من قفل شد در چشم‌های مشکی رنگی که یک آن احساس کردم رنگی از مردگی گرفتند. امیرحسین با دیدن ما در آن حالت نزدیک جان داد. احساس می‌کردم الان است که زمین زیر پاهایش هم در مقابل برق غمگین چشم‌هایش خالی از مقاومت شود. حتی بهراد هم شوکه شده بود. خواستم خودم را کنار بکشم که قفل دست‌های بهراد دور کمرم محکم تر شد. می‌دانستم این کار ها از روی خودخواهی اش نیست. او فقط می‌خواست امیر حسین با چشم‌های خودش ببیند همه چیز تمام شده و به زندگی خودش بچسبد. نمی‌دانم چقدر در سکوت گذشت. دست امیر حسین از دستگیره در رها شد. قدمی به عقب برداشت. نگاه از ما گرفت و زمزمه وار گفت:

- ببخشید! شایگان گفت می‌تونم تا اومدن خبرنگارا یکم این جا استراحت کنم.

باز نگاهش بالا آمد. باز خواستم خودم را کنار بکشم و باز بهراد اجازه نداد.

نگاهم تا چشم بهراد بالا آمد و اخم واضحی را روی صورتش دیدم. باز نگاهم چرخید به سمت امیر حسین. اگر تا قبل تر از این هم باور نکرده بود این بازی را به حقیقتی انکار ناپذیر و تلخ می‌داد. بهراد گفت:

- پایین هم اتاق خالی هست، می‌خوای برو اونجا. چون این جا اتاق روژینه.

امیرحسین حرفش را قطع کرد و در حالی که خودش را آماده کرده بود تا قدم تند کند برای فرار کردن از آن فضای خفقان آور، گفت:

- لازم نیست! همون تراس خوبه.

بعد از این حرف رفت و بالاخره دست‌های بهراد حصار محکم دور من را باز کردند. چشمانم داشت پر می‌شد. دست‌هایم بالا آمد و جلوی دهانم قرار گرفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای بهراد را شنیدم:

- می‌دونم سخته برات روژین. چرا؟ چون هنوز کامل ازش نبریدی. تا نبری هم نه خودت راحت می‌شی نه اون. تو این یه مورد من نمی‌تونم کاری برات بکنم. من فقط می‌تونم شرایط رو برای جفتتون فراهم کنم که باور کنین همه چیز تموم شده. با اشک ریختن و خودخوری و زجر دادن خودت هیچی قرار نیست عوض بشه. نهایتش اینه که زن و زندگیش رو ول کنه و بیاد پیش تو. تو اینو می‌خوای؟

صدایش کلافه بود. ناراحت بود. عصبی بود. عصبی بود ... نگاه امیر حسین از پیش چشمم پر کشید. سرم را بالا آوردم و به بهراد خیره شدم. نه دیگر نمی‌خواستم بعد از این همه زجر همه چیز را خراب کنم. خیره نگاهش کردم و گفتم:

- تو رفیقمی! کمکم کن تمومش کنم. هزار بار تموم کردم ولی بازم خودم رو توی خونه اول دیدم. کمکم کن بهراد. دیگه نمی‌کشم!

بهراد چشمانش را بست. چند لحظه ای بسته نگه داشت و بعد از چند ثانیه همراه با نفس عمیقی که کشید چشم باز کرد و گفت:

- من هواتو دارم روژین. بهت گفتم تا ته این رفاقت باهاتم. فقط خودت رو بسپار به من.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. لبخند تلخی زد و رفت به سمت در اتاق. او از اتاق خارج شد و من رها شدم لب تخت. بهراد هم داشت با من درد می‌کشید؟! اگر نه چرا نگاهش آن قدر درد داشت؟!

سرم را چسبیدم و به زمین روبرویم خیره شدم. من باید تحمل می‌کردم این

شرایط را. باید! باید نگاهم را بی روح می‌کردم دوباره. برای لحظه‌هایی که قرار بود روبروی دوربین بنشینم و همه‌ی حس و حالم را پنهان کنم. که تنها حرف واقعی‌ام اسمم شود و در کنار خودش همه چیز را تکذیب کنم!

با صدای شایگان فهمیدم وقتش رسیده. باید از اتاق بیرون می‌رفتم. چند تار مویی که از بقیه موها جدا شده بودند و روی صورتم سایه انداخته بودند را پشت گوشم زدم و از اتاق خارج شدم. خبرنگار ها رسیده بودند و داشتند به طبقه‌ی بالا می‌آمدند. شایگان امیرحسین را هم که هم چنان در تراس بود صدا زد. نگاهش کردم. حواسش به من نبود. سیگارش را لب تراس خاموش کرد و دستی برای شایگان تکان داد به این معنا که الان می‌آیم. خبر نگار ها به همه ما سلام کردند و مشغول آماده کردن دوربین‌های فیلمبرداری و بقیه ملزوماتشان شدند. بهراد نبود. امیر حسین وارد سالن شد. اولین کسی که دید من بودم. بی هدف و یک لنگه پا وسط سالن ایستاده بودم. آن قدر می‌فهمیدمش که اگر می‌گفتم دلش از سیگار چند لحظه پیش بیش تر سوخته بود، حرفم اغراق نداشت. سر به زیر شدم. دیگر نمی‌خواستم حتی یک بار هم درد آن چشم ها را ببینم. راه افتاد، از کنارم رد شد و بوی عطر گرم مخلوط شده با سیگارش را به رخم کشید. عجیب بود! ولی دیگر دلم برای آن بو پر نزد. این روزها ذائقه‌ام داشت تغییر می‌کرد. متمایل می‌شد سمت یک بوی ملایم و تلخ. سریع سرم را تکان دادم تا بلکه از شر آن افکار خلاص شوم.

امیر حسین کنار شایگان نشست. از قبل طی کرده بودیم که نفر اول امیر باشد، بعد شایگان و سومین نفر من. حالا نفر چهارمی هم به جمعمان اضافه شده بود. بهراد. بهرادی که با این کار باز هم مدیونش می‌شدم. بالاخره بهراد هم وارد سالن شد و با صدای بلند رو به من گفت:

– عزیزم؟ یه لحظه می‌آی؟!

متعجب نگاهش کردم. با دست به سمت اتاقم اشاره کرد. می‌دیدم نگاه همه خبرنگار ها سمت ماست. برنامه داشت شروع می‌شد. الان چه وقت ... شایگان رو به من گفت:

– برو روژین جان. تا دوستان حاضر بشن کمی وقت داریم.

همه ترکی حرف می‌زدند و کاملاً مشخص بود می‌خواهند از همین الان دور زدن خبرنگار ها را شروع کنند. اگر آن‌ها باور می‌کردند خودشان همه چیز را طوری پیش می‌بردند که مردم هم باور کنند. از جا برخاستم و همراه با لبخندی

مهربان گفتم:

- بریم عزیزم. ببینم باز چه دست گلی آب دادی.

بهراد با خنده دستم را گرفت و همراه خود کشید. دیگر حتی از گوشه چشم هم به امیر حسین نگاه نکردم. حتی سعی کردم به روی خودم نیاورم که نگاه سنگینش را حس کرده ام. هین که همراه بهراد وارد اتاق شدیم، قبل از این که من فرصت کنم چیزی بگویم او به حرف آمد:

- یه چند دقیقه می‌مونیم داخل اتاق و وقتی رفتیم بیرون ...

حرفش را ادامه نداد. کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

- وقتی رفتیم بیرون چی؟

بالای ابرویش را خاراند و با قیافه تخسی نگاهم کرد و گفت:

- خب حالا رفتیم بیرون خودت می‌فهمی. گفتنش سخته.

چشمانم را گرد کردم و او گفت:

- فقط از دستم ناراحت نشو. این جماعت باید همه چیز رو باور کنن. نمی‌خوام بعد از امروز دیگه حتی یکی از این مجله‌های کوفتی بخوان تو رو سوژه کنن.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب الان چی کار کنیم؟

کروات باریک سرمه ایش را کمی شل کرد. گوشی اش را از جیب داخلی کتش بیرون کشید و گفت:

- می‌گم الان بهت.

دوربین گوشی اش را باز کرد و همین طور که دستش را دور شانه من می‌انداخت گفت:

- الان می‌خوام یه عکس سلفی بگیریم. بعدش بذارم اینستا و یه کپشن مناسب هم براش بذارم. از این لحظه به بعد چه بخوای چه نخوای مجبوریم از این عکس ها زیاد بذاریم.

نگاهم را تاب دادم و گفتم:

- ای بابا! یعنی دیگه خواجه حافظ هم قراره خبر کنیم. آهای حافظ جان بیا من و بهراد دوست شدیم.

خنده اش گرفت و گفت:

- بلبل زبونی نکن. تو دوربین نگاه کن، یه ژست خوشگل بگیر. سریع.

چاره ای نبود. رو به دوربین لبخند زدم. بهراد بر عکس من اخم کرده بود.

محض شیطنت بیش تر با دست راستم ژست وی گرفتم و بهراد عکس را گرفت. هر دو خنده مان گرفت. چقدر خوب بود که این لحظات قبل از مصاحبه من را می‌خنداند. سریع عکس را پست کرد و گفت:

- برای اولین باره دارم کپشن می‌نویسم.

خواستم ببینم چه نوشته که گوشی را داخل جیب کتش برگرداند. کمی کرواتش را شل تر کرد و گفت:

- بریم که دیره.

خب بعداً هم می‌توانستم با چک کردن صفحه اش بفهمم چه نوشته. پس بیخیال شدم. فقطنمی دانستم دلیل شل کردن کرواتش چیست. نمی‌خواست جلوی دوربین مرتب باشد؟ با این حال به رویش نیاوردم. به سمت در اتاق راه افتادم و بهراد هم پشت سرم آمد. همین که از در خارج شدیم همه را منتظر خودمان دیدم. چرخیدم سمت بهراد و دیدم در حالی که لبخند شیطنت باری روی لب‌هایش جا خوش کرده مشغول سفت کردن کراواتش است. رو به نگاه‌های کنجکاو خبرنگار ها گفت:

- ببخشید معطل شدین.

بعد راه افتاد سمت جایگاهش و دست من را هم کشید. پس کاری که می‌خواست بکند همین بود. سفت کردن کروات و منحرف کردن ذهن خبرنگار ها با چیزی که واقعیت نداشت. گونه‌ام در جا رنگ گرفت و بهراد هم این را فهمید که با کشیدن دستم وادارم کرد بنشینم و آهسته کنار گوشم گفت:

- دختره تابلو! همین سرخ شدنت به همه ثابت می‌کنه کلاً این کاره نیستی.

خودش خندید و من بیش تر سرخ شدم. دیگر به امیر حسین نگاه هم نمی‌کردم. نمی‌خواستم نگاه کنم. چقدر راحت تر شده بود نگاه نکردنش. قبلاً جان می‌کندم نگاهش کنم و حالا به راحتی می‌توانستم قید دید زدنش را بزنم.

خبرنگار ها چند صندلی گذاشته و روبروی ما نشسته بودند. یکی از آن‌ها که اسمش رحیم و پسری تقریباً سی ساله با موهایی بور و چشم‌هایی سبز بود، به فیلم بردار اشاره کرد که شروع کند. برگه‌های توی دستش را مرتب کرد و به محض پایان یافتن شمارش فیلم بردار، رو به دوربین که از کنار فیلم می‌گرفت تا هم ما مشخص باشیم و هم خبرنگاران لبخندی زد و شروع کرد به صحبت. صحبت‌های معمولی شروع اولیه برنامه. سلام و علیک با مخاطبان و توضیح اتفاق پیش آمده و ... حواسم هی داشت پرت می‌شد و من با تمام توان سعی داشتم روی حرف‌های

رحیم تمرکز کنم.

- در خبرهای چند روز گذشته شاهد هنرنمایی گروهی مادلینگ در کت واک تابستانه بودیم که با رضایت همه‌ی منتقدین روبرو شد و با حاشیه‌هایی که به هست و این همه توجه در سطح ترکیه برای یه گروه خارجی تعجب همه‌ی ما رو برانگیخته. برای همین هم حاشیه‌های این ماجرا برای ما از ارزش خبری بالایی برخورداره.

باز حواسم پرت شد. لبخند روی لبم بود. سعی می‌کردم هیچ احساسی غیر از این که من بی گناهم در چهره‌ام نمایان نشود. رحیم در حال توضیح ماوقع بود و من اصلاً دلم نمی‌خواست این قسمت ها را بشنوم. آب دهانم را قورت دادم. چقدر گلویم خشک شده بود. می‌دانستم که نباید گاف بدهم. اگر الان لیوان آب را به دهانم نزدیک می‌کردم لو می‌رفت که دارم عصبی می‌شوم. مسلماً طبیعی نبود که هنوز پنج دقیقه نگذشته من تشنه‌ام شده.

سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم روی حرف‌های شایگان. کی شایگان شروع به حرف زدن کرده بود؟

- تیم ما یک تیم خارجی و صد البته قوی بوده که این رو می‌شه از نظرات منتقدین در همین چند روز گذشته به خوبی شکار کرد. در مورد این که چرا این همه حاشیه و حرف‌های بی پایه و اساس راجع به طراح خوب گروه ما گفته و پراکنده شده، فقط یک چیز دارم که بگم؛ این که توی این عرصه همیشه کسانی هستن که چون اسب سواری بلد نیستن، به اسب حریف غذای آلوده می‌دن تا با ضربه زدن به حریف پرچمشون رو بالا بکشن.

شایگان بعد از این حرف لبخندی روی لب نشاند. همان طور که طی کرده بودیم. همه چیز در دستش بود. به اعتماد به نفس و تسلطش غبطه خوردم!

- متاسفانه این بازی ضعیف و بچگانه رو کسانی راه انداختن که فکر می‌کردن می‌تونن با این افکار پوچ نظر منتقدین رو به خودشون جلب کنن و طرح‌های بسیار ضعیف و بی ارزش خودشون رو به راحتی وارد بازار کنن که این شدنی نیست. ما از خودمون مطمئن هستیم! به این راحتی ها قرار نیست میدون رو به حریف واگذار کنیم.

خبرنگار سری تکان داد و در حالی که حرف‌های بعدی اش را آماده می‌کرد، گفت:

- خانم رضایت پور، مطمئنم که بیش تر مخاطبین ما دوست دارن شرح ما وقع رو از زبون خود شما بشنون. شما حرفی برای مخاطبین ما ندارید؟

آه خدایا خودم را به خودت سپردم. بهراد با لبخندی محو به من نگاه می‌کرد و سنگینی نگاهش را خیلی خوب حس می‌کردم و قوت قلب می‌گرفتم. هر چه اعتماد به نفس در وجودم بود ریختم توی چشم هایم. لبخندی پر تمسخر روی لب‌هایم نشاندم و با صدایی که ته مایه ای از خنده داشت گفتم:

- من واقعاً نمی‌دونم در مقابل این شایعات که تنها قصدشون زمین زدن دیگران هست و کاملاً هم در این مورد ناموفق هستن چی باید بگم. در هر صورت حرفی هست که زده شده و من این جا هستم تا واقعیت ماجرا رو برای همه توضیح بدم. من و آقای مردانی دوستان قدیمی هستیم که از سالها قبل در کنار هم کار کردیم و تمام سابقه‌ی کاری من در ایران در کنار ایشون رقم خورده. پس طبیعیه که بسیار صمیمی باشیم و بعد از ماه ها که همدیگه رو ندیدیم بخواهیم چند لحظه ای قدم بزنیم! راجع به مشکلات با هم درد دل کنیم و راجع به اتفاقات این مدت با هم گپ بزنیم. من نمی‌دونم در شهری مثل استانبول چطور همچین رابطه‌ی ساده ای رو این همه به چالش کشیدن. امیر حسین مرد متعهد و با شخصیتی هستش که هیچ کدام از این تهمت ها بهش نمی‌خوره! بعد از شنیدن این شایعات چیزی که آزارم داد بیش تر از خراب شدن زندگی کاری خودم زندگی شخصی امیر حسین بود.

امیرحسین که تا آن لحظه سکوت کرده بود، همین که من ساکت شدم به حرف آمد و دردنباله حرف‌های من گفت:

- من همسرم رو ... دوست دارم! درسته که با روژین سال هاست دوست و صمیمی هستیم، اما داشتن هر گونه رابطه خارج از عرف باهاش رو تکذیب می‌کنم. دوستی ما یک دوستی ساده و کاملاً عادیه. همسر من هم ازش اطلاع داره و هیچ مشکلی هم این وسط وجود نداره. امیدوارم با دامن زدن بیش تر به این شایعه بی پایه و اساس باعث خراب شدن اوضاع آروم زندگی ما نشین.

تمام شد! به همین راحتی تکذیبش کردیم. تمام لحظه‌های خوبمان را، او تمام بی قراری‌های این یک سالش وقتی در کنار یک زن دیگر زندگی می‌کرد، من تمام شب زنده داری‌هایم را با تنهایی. تمام احساسی که نسبت به هم داشتیم و دیر فهمیدیم. خیلی دیر ... کارمان به کجا رسیده بود که باید جلوی چشم چندین میلیون آدم همه چیز را تکذیب می‌کردیم.

بهراد هم بعد از امیرحسین وارد میدان شد و برگ دوم را رو کرد:

– در ضمن باید اطلاع بدم که بنده به عنوان دوست پسر خانم روژین این جا حضور پیدا کردم و مطمئن باشید به خاطر این توهینی که به شخصیت ایشون شده صد در صد شکایت می‌کنم و همه چیز رو به شکل قانونی پیگیری می‌کنم تا بفهمم این خبر از کجا ریشه گرفته. من و روژین چند ماهه که رابطه مون رو شروع کردیم و همه چیز هم تا این جا خوب بود و از بودن با هم شدیداً راضی هستیم. من به دوستی بین امیر حسین و روژین احترام می‌ذارم و مطمئن باشین اگه هر چیز خارج از عرفی بین اون ها بود اول از همه من متوجه می‌شدم. دیگه دوست ندارم با این حاشیه ها و اخبار کذب بیش تر از این باعث آزار روژین بشین.

بهراد ساکت شد. من هم، امیر حسین هم، شایگان هم ... خبرنگار چند سوال در مورد روند ادامه‌ی فعالیت گروه پز پرسید و این که با توجه به اتفاقات پیش آمده برنامه‌ی شایگان برای فصل بعد چه خواهد بود. شایگان هم با قاطعیت جواب داد که با همین گروه طراح و مدلینگ به فعالیت ها ادامه می‌دهیم و قوی تر از این فصل وارد میدان رقابت می‌شویم. هم چنین اضافه کرد که ما با خودمان رقابت می‌کنیم تا روزبه روز شاهد پیشرفت تیم پز باشیم نه با گروه‌های کوچکی که با شایعه و دروغ قصد بولد شدن دارند.

بعد از حدوداً بیست دقیقه وقت مصاحبه به پایان رسید. خبرنگار برایمان توضیح داد که این نشست ساعت شش بعد از ظهر همان روز پخش خواهد شد و همین طور در مجله‌ی هفتگی شان که فردا منتشر می‌شود یک صفحه به مصاحبه ما اختصاص پیدا خواهد کرد. شایگان تمام تلاشش را کرده بود که این تکذیبیه به گوش همه برسد تا جو آزار دهنده ای که ایجاد شده بود از بین برود. از طرفی بهراد با همه توانش سر دبیرهای مجله ها را طوری ترسانده بود که دیگر جرئت پر و بال دادن به این موضوع را پیدا نمی‌کردند.

بعد از قطع شدن دوربین ها، شایگان بلند شد تا راهی شان کند که یکی از عکاس‌هایی که به همراهشان آمده بود گفت:

–ببخشید آقای ظفر، اگه اجازه بدید از خانم به همراه آقای بهداد چند تا عکس بگیریم برای ضمیمه کردن به متن مصاحبه.

وای نه! طاقت این یکی را نداشتم. نمی‌توانستم میلم به سکوت و خلوت را مهار کنم. دیگر نمی‌خواستم بیش تر از این در این جو بمانم و لبخندهای مونالیزایی تحویل بدهم. نه بیش تر از این! شایگان مردد به من نگاه کرد که با چشم‌هایم به او التماس می‌کردم بهانه ای ردیف کند. اما اول و آخر می‌دانستم

که چاره ای جز موافقت ندارد. با اعلام عمومی رابطه مان باید پی این چیز ها را به تنمان می‌مالیدیم. من هنوز هم آن چنان معروف نبودم که روابط عادی‌ام برای آن‌ها اهمیتی داشته باشد ولی بهراد شدیداً برای آن‌ها ارزش خبری داشت. محال بود از او بگذرند. امیرحسین که طاقت آن فضا را نداشت دیگر نتوانست آن جا بماند و با یک معذرت خواهی کوتاه راهی طبقه‌ی پایین شد. می‌دانستم بعد از ظهر پرواز دارد. می‌دانستم حتی اگر کلاهش هم این طرف ها بیفتد دیگر پای آمدن به این جا را نخواهد داشت. نه تا وقتی که من این جا بودم و مثل سوهانی گذشته‌های شیرینمان را توی مغزش خراش می‌دادم!

بهراد به من نزدیک شد و در حالی که دست سردم را توی دستش می‌گرفت، گفت:

- فقط در حد چند تا عکس عزیزم.

چاره ای نبود. سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. عکاس با صدایی سرشار از رضایت به تیم نورپردازی گفت که فضای باغ برای عکس برداری مناسب تر است. برای همین زودتر از ما به آن جا رفتند تا بهترین قسمت را انتخاب کنند. وقتی سالن خلوت شد روی صندلی نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. بعد از چند دقیقه صدای بهراد را شنیدم:

- روژین جان پاشو بریم هر چه زودتر این جریان رو تمومش کنیم.

بی حرف از جا برخاستم و همراه بهراد راه افتادم. باید از هر راهی که می‌شد جلوی حرف زدن حرف مفت زن ها را می‌گرفتیم. میدانستم بهار با دیدن مصاحبه و بعد از آن بی خیال شدن جامعه خبری از من و امیر حسین می‌سوزد. ولی حقش بود! کسی که می‌خواست با خراب کردن دیگران خودش را بالا بکشد همان بهتر که بسوزد.

بعد از عکس برداری بالاخره رضایت به پایان نمایش دادند و راهی شدند. من هم رفتم بالا تا وسایلم را جمع کنم. خسته بودم، اما نه آن قدر که بخواهم در مقابل سوزش معده‌ام مقاومت کنم و قبل از خوابیدن چیزی نخورم. این دو روز غذا نخوردن حسابی کار دست معده‌ام داده. حالا که خیالم راحت شده بود می‌توانستم بروم و خودم را به یک غذای درست و حسابی دعوت کنم. بعد از جمع کردن وسایل به سالن برگشتم. با دیدن امیرحسین که یک گوشه کنار شایگان مشغول حرف زدن بود دوباره نگاهم سرد و سخت شد. می‌خواست برود. می‌دانستم دارد بابت این برنامه ها تشکر و هم چنین معذرت خواهی می‌کند.

آدمی نبود که اشتباهی مرتکب شود و ساده از کنارش بگذرد! بهراد هم نزدیک آن‌ها نشسته بود و در سکوت با موبایلش کار می‌کرد. هنوز فرصت نکرده بودم کفشش را بخوانم! آهسته به آن‌ها نزدیک شدم. امیرحسین با دیدن من در حالی که سعی داشت سردی را جایگزین هر حس دیگری کند، نگاه از من گرفت و به بهراد نگاه کرد. بهراد سنگینی نگاهش را حس کرد و سرش را بالا آورد. اول به او و بعد از او به من خیره شد. امیر حسین نفسی عمیق کشید و از جا برخاست. حتی ساعت پروازش را می‌دانستم. باید هر چه سریع تر خودش را به فرودگاه می‌رساند. همین که او ایستاد، شایگان و بهراد هم ایستادند. امیر حسین اول با شایگان خداحافظی کرد و گفت مایل است خودش به تنهایی به فرودگاه برود و پیشنهاد او را برای رساندنش رد کرد. بعد از آن چرخید سمت من و بهراد که فاصله زیادی هم با هم نداشتیم و گفت:

– می‌شه تا دم در همراهم بیاین؟ با هر دوتون کار دارم.

تعجب کردم. او با ما چه کار داشت؟ برای خودش زجر می‌خرید؟ با این حال نه من مخالفتی کردم و نه بهراد. هر دو به همراهش راه افتادیم. از ساختمان خارج شدیم و وسط حیاط جایی نزدیک استخر ایستادیم. امیر حسین به من نگاه نمی‌کرد. همه نگاهش معطوف به بهراد بود. دستش را جلوی او دراز کرد و منتظر ماند. چهره‌ی هر دو سرد و نامفهوم بود. بهراد بدون مکث دست او را فشرد. امیرحسین در حالی که سعی می‌کرد صدایش محکم باشد، به آرامی گفت:

– اول از همه یه درخواست کلیشه ای ولی خیلی مهم دارم ازت. مراقبش باش!

بغض گلویم را گرفت. دلم برای این حمایت‌هایش تنگ می‌شد. زیاد! خیلی زیاد. بهراد دستش را زیر بینی و روی صورتش کشید. انگار او هم بعد از دیدار با امیرحسین و دیدن وضعیت آشفته اش تازه به عمق دردی که هر دو می‌کشیدیم پی برده بود. سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

– خیالت راحت. دیگه کسی نمی‌تونه بهش آسیبی برسونه. نه تا وقتی من کنارشم! و این قضیه مطمئن باش هیچ تاریخ انقضایی نداره.

لبخند تلخی نشست روی لب‌های امیر حسین. دست از دست بهراد بیرون کشید و روبروی من ایستاد. آب دهانم را قورت دادم. چرا انگار آهن داغ توی گلویم بود؟ چرا این قدر می‌سوختم، ولی هیچ وقت تمام نمی‌شدم؟ متنفر بودم از خداحافظی ... متنفر بودم از فکر کردن به این که دیگر هیچ لحظه ای از گذشته هایمان تکرار نمی‌شود. کاش امیرحسین آدم خوبی نبود. کاش آن قدر

تمام لحظات زندگی‌ام را با مهربانی‌هایش با من شریک نمی‌شد که حالا فراموش کردنش غیر ممکن باشد.

سرپایین انداختم و نگاه تب آلودم را از او گرفتم. دیگر تحمل نگاه کردن به داغی صورتش را نداشتم. با نگاه کردن به او تا عمق قلبش را یک تنه طی می‌کردم و برگشتن از آن دل سوخته در حد و اندازه‌ی پای نگاهم نبود! بعد از چند لحظه طولانی بالاخره دهان گشود و گفت:

- یادته که برای ویزای امریکا اقدام کردیم. هفته مد نیویورک آخر شهریور ماهه. من که دیگه نمی‌تونم بیام. نه حوصله ش رو دارم و نه دیده شدن بیش ترم با تو به صلاحمونه. ولی حیفه ویزایی که به اون سختی به دستش آوردیم باطل بشه. حالا که بهراد ساکن نیویورکه بد نیست اگه خودت رو به هفته مد برسونی. اون کنارته و من ...

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد:

- خیالم راحته.

در جوابش هیچ نتوانستم بگویم. من به فکر این بودم که با آن ویزا به جایی دورتر فرار کنم و او من را پاس می‌داد به بهراد. حالا دیگر همه چیز را پذیرفته بود و این از نگاه تب دارش هم مشخص بود. هر سه سکوت کرده بودیم. هم من، هم بهراد و هم امیر حسین و همین جو را لحظه به لحظه سنگین تر و آزار دهنده تر می‌کرد. آخر از همه این امیر حسین بود که نتوانست جو موجود را تحمل کند و گفت:

- من دیگه می‌رم، دیر می‌شه. مواظب هم باشین. خداحافظ ...

حتی آن قدری نماند که صدای خداحافظی بی جان من و خداحافظی محکم بهراد را بشنود. امیر حسین رفت و من چشمانم را بستم. این بار مثل دفعه قبل به گریه نیفتادم. این بار تا اعماق ته وجودم نسوخت. این بار داشتم راحت تر با این قضیه کنار می‌آمدم. امیر حسین باید به زندگی اش می‌رسید و این بهترین کار بود.

xxx

۲۰

مداد اخرایی را برداشته و پایین لباس را رنگ زدم. داشتم فکر می‌کردم اگر کل این لباس را اخرایی طرح بزنم زیباتر می‌شود یا با رنگ‌های دیگر مثل قهوه ای سوخته و نارنجی مخلوطش کنم؟ در هر صورت این طرح بدجور به دلم نشسته بود. آن یقه دلبری و پشت باز و کمر چسبان و ... با صدای شایگان از جا پریدم:

– راست می‌گی شکیب؟ ای وای! به خود بهراد خبر دادین؟ خیلی خب! مرسی که ...

چه شده بود؟ باز دوباره چه اتفاقی بر سرمان هوار شده بود؟ از بعد از جریان بهار و رسوایی پیش آمده، تازه یک ماه بود که داشتیم نفس راحت می‌کشیدیم. توان تحمل یک ماجرای دیگر را نداشتم. گفت بهراد؟ بهراد چه؟!! مداد از دستم افتاد و سریع از پشت میز بیرون آمدم و پریدم سمت در اتاق. آتاش با تعجب نگاهم کرد. توجهی به نگاه متعجبش نکردم و از اتاق بیرون رفتم. شایگان داشت می‌رفت سمت راه پله‌های منتهی به فروشگاه. قدم‌هایم را تند کردم و هم زمان صدایش زدم:

– شایگان!

چرخید و با دیدن من ایستاد. چهره اش آن قدر ناراحت بود که ضربان قلبم تند

شد. من دیگر طاقت و تحمل هیچ خبر بدی را نداشتم. همان جا که بودم ایستادم چند قدم با او فاصله داشتم هنوز. تنها توانستم یک جمله بگویم:

- چی شده باز؟

نفسش را قوت کرد، با کلافگی دستی به گردنش کشید و گفت:

- پدر بزرگ بهراد ...

وای نه! نکند مرده باشد؟ این تنها تکیه گاه بهراد بود. این حق بهراد نبود که در کشور دیگری باشد و پدر بزرگش دور از او ... حرف‌های بعدی شایگان کمی خیالم را راحت کرد:

- سکته کرده. الان بستریه تو بیمارستان.

خیالم راحت شد که هنوز زنده است ولی این هم دلیلی نمی‌شد که حالش خوب باشد. برای همین با ترس پرسیدم:

- حالش خیلی بده؟

شایگان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم. من الان با پسر یکی از دوستای صمیمی نایب خان صحبت می‌کردم. گفت پدرم داره می‌ره نیویورک ملاقاتش. با شناختی که از بهراد دارم مطمئنم اونم همین الان داره کاراش رو می‌کنه که برگرده. به نظر من برای فهمیدن جزئیات بیش تر بهتره بری سراغ بهراد. تنهاش نذار. الان که دیگه شاهین هم نیست که کنارش باشه اقلاً تو کنارش باش.

حق با شایگان بود. بهراد همیشه و در هر شرایطی کمک حال من بود و تنهایم نگذاشته بود. بعد از اینکه شاهین دیگر برای فصل پاییز قرار داد نبست و برگشت ایران این بهراد بود که باز هم به خاطر من با شایگان قرار داد بست و استانبول ماند. حالا نوبت من بود که به داد او برسم. پس بدون هیچ حرف اضافه ای به طرف اتاقم دویدم تا کیف و گوشی‌ام را بردارم.

نگهبان گفت از خانه خارج شده. شماره اش را گرفتم ولی جواب نداد. نگران ترجیح دادم داخل لابی منتظرش بنشینم. روی مبل‌های نرم و گرم زیتونی پا روی پا انداخته بودم و با دسته کیف طرح بر بری‌ام کلنجار می‌رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که بالاخره خودش زنگ زد و من هیجان زده جواب دادم:

- الو بهراد؟

صدایش آن قدر خسته و غمگین بود که دلم را آتش زد ...

- سلام.

- بهراد کجایی؟ من تو لابی خونه توام!

اگر هر وقت دیگری بود صدایش پر از شیطنت و هیجان می‌شد. ولی این بار با همان صدای خسته و گرفته گفت:

- تا ده دقیقه دیگه می‌رسم.

- پس منتظرتم.

تماس قطع شد. از جا برخاستم و مشغول قدم رو رفتن در لابی شدم. یعنی حال پدربزرگش این قدر بد بود؟ خدایا من باید چه کار می‌کردم؟ این جور وقت ها هیچ حرفی برای دل داری به ذهنم نمی‌رسید. الان بهراد چه حالی داشت؟ هیچ وقت عزیزی به جز امیر حسین نداشتم که سر از دست دادنش بترسم و بدنم بلرزد. برای همین هم نمی‌توانستم بهراد را درک کنم. فقط می‌دانستم وضعیت خیلی سختی است و نباید او را در این وضعیت تنها بگذارم. خسته از قدم رو رفتن دوباره نشستم و زل زدم به در. هنوز کامل ننشسته بودم که در لابی باز شد و بهراد وارد شد. از لباس‌هایش می‌شد حدس زد چه قدر حالش داغون است. با همان لباس‌هایی که داخل خانه می‌پوشید زده بود بیرون. از جا برخاستم و به سمتش قدم تند کردم. همین که من را دید چند قدم آخر را سریع‌تر برداشت و قبل از این که به من فرصت بدهد کلمه ای حرف بزنم سرش را در آغوشم پنهان کرد. آه بهراد طفلک من! این جا هیچ کس را نداشت که به آغوشش پناه ببرد. هر مردی با تمام مردانگی‌هایش یک روزهایی نیاز به آغوشی پر از امنیت زنانه دارد. آهسته موهایش را نوازش کردم و کنار گوشش گفتم:

- بهراد جان، ان شالله که چیزی نیست. چرا خودت رو باختی آخه؟

بدون این که از من فاصله بگیرد آهسته گفت:

- نمی‌تونم تصور کنم یه روزی نباشه روژین!

حرفی نداشتم بزنم. چه می‌گفتم به او؟ ممکن بود اشتباهاً چیزی بگویم که ناراحت شود. برای همین ترجیح دادم سکوت کنم. بعد از چند لحظه خودش را کنار کشید. چشم‌هایش قرمز بود ولی مشخص بود هنوز نباریده. با دست به سمت آسانسور اشاره کرد و گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟

راه افتادم سمت آسانسور و گفتم:

- یکی از دوستای پدر بزرگت به شایگان گفته. اونم به من گفت. اصلاً نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم این جا. ولی نبودی.

هر دو وارد آسانسور شدیم. دکمه را زد و سرش را به دیواره آسانسور تکیه داد و چشمانش را بست. در همان حالت گفت:

- همین که بهم زنگ زدن زدم از خونه بیرون. بلیط گرفتم برای فردا صبح. باید خودم رو برسونم بهش. تا نبینمش خیالم راحت نمی‌شه. همه می‌گن حالش خوبه اما من باید خودم ببینمش.

دستش را گرفتم. داغ بود. انگار که تب داشت. ترسیده گفتم:

- بهراد؟ تب داری تو؟

دستش را از دستم بیرون کشید. آسانسور ایستاد. راه افتاد و گفت:

- مهم نیست. از بچگی این حالت توی من مونده. هر وقت شوکه می‌شم تب می‌کنم. خودش خوب می‌شه.

کنار به کنارش راه افتادم و گفتم:

- یعنی چی که خودش خوب می‌شه آخه؟ دکتر رفتی؟

در خانه اش را باز کرد. کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. حتی در این حالت هم مبادی آداب بود. سریع وارد شدم و چرخیدم و همین طور که عقب عقب راه می‌رفتم که هم او را ببینم و هم، همراهش قدم بردارم گفتم:

- چرا هیچی نمی‌گی آخه؟ بهت می‌گم تب کردن عادی نیست!

راهروی جلوی در به اتمام رسید. از من جلو زد و همین طور که می‌رفت سمت اتاقش گفت:

- نگران من نباش. یادمجون بم آفت نداره. این تب کردن ها هم یادگاری از یه بی شرفیه تو بچگی.

حدس زدم نا پدری اش را می‌گوید. همان که در بچگی آزارش می‌داده. راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

- سوپ آماده داری برات درست کنم؟ یا برم بخرم؟

با حوله از اتاقش بیرون آمد. راه افتاد سمت حمام و گفت:

- باید توی کابینت ها باشه. نبود هم بی خیالش شو. اصلاً دلم نمی‌خواد امروز از این خونه بری بیرون.

بعد از این حرف وارد حمام شد و در را بست. لبخند محوی روی لب‌هایم نشست. چقدر ممنونش بودم که دوستی‌مان را به همین شکل حفظ کرده بود و قصد نداشت هیچ چاشنی ای به آن اضافه کند. من به هیچ عنوان برای شروع یک رابطه دیگر آمادگی نداشتم.

سوپ آماده را پیدا کردم و با آب مخلوط کردم و روی گاز گذاشتم. صدای در حمام گویای این بود که بهراد از حمام خارج شده. بلند گفتم:

- بهراد موهات رو خوب خشک کن!

جوابی نداد. من هم منتظر شنیدن جواب نبودم. از آشپزخانه خارج شدم و راه افتادم سمت دستشویی. می‌خواستم خودم را چک کنم. از صبح وقت نشده بود آرایشم را چک کنم که خراب نشده باشد. جلوی آینه دستشویی ایستادم. رژ لبم تقریباً پاک شده بود. از کیف لوازم آرایشم رژ لب مات و تیره‌ام را بیرون آوردم و روی لبم کشیده. موهایم را که شل شده بود باز کردم و دوباره محکم دم اسبی بستم. تاپ سفیدم با شلوار بر بری‌ام هم خوانی داشت و به پوست گندم گونم می‌آمد. از دستشویی که خارج شدم بهراد را دست به سینه مقابلم دیدم. حتی حوله اش را در نیاورده بود چه برسد به خشک کردن موهایش. با دیدن ناگهانی او از جا پریدم. دستم را روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و غریدم:

- بهراد زهر ترک شدم. یه صدایی بکن اقلاً.

بی حرف نگاهم کرد. فکر کردم ماتش برده. دستم را بالا بردم و جلوی صورتش یک بار تکان دادم. دستم را چسبید. ماتش نبرده بود. فقط خیره مانده بود به صورتم. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- فکر کردم صدای ضربان قلبم اون قدر بلند هست که خبرت کنه.

چشمانم گرد شد و بهراد بی هیچ حرف اضافه ای از کنارم گذشت و وارد دستشویی شد و در را بست. سریع خودم را به آشپزخانه رساندم. هر بار او به نوعی با محبت با من حرف می‌زد هیچ راهی برایم باقی نمی‌ماند جز این که فرار کنم. من از خودم هم می‌ترسیدم. از این که نکند بهراد را جایگزین امیر حسین کرده باشم می‌ترسیدم. از این که نکند تصمیم گرفته باشم کمبود امیر حسین را با بهراد پر کنم می‌ترسیدم. من به احساس خودم اعتماد نداشتم. نمی‌دانستم حسم به بهراد چیست و تا وقتی که این را نمی‌فهمیدم نمی‌توانستم به این حس ها اعتماد کنم و در جواب محبت‌های بهراد جوابی بدهم.

سوپ را کشیدم داخل یک کاسه سفید رنگ، رویش را با چند پر سبزی تازه تزئین کردم و همراه تکه ای لیمو و یک قاشق از آشپزخانه خارج شدم و صدا زدم:

- بهراد! بیا تا سرد نشده بخور ...

از اتاقش بیرون آمد. یک تی شرت جذب قرمز رنگ پوشیده بود با شلوار

ورزشی سورمه ای. بویی کشید و گفت:

- چه بویی هم راه انداختی با همین یه ذره سوپ آماده!!

با خنده شانه بالا انداختم و روی کاناپه برایش جا باز کردم. نشست کنارم و سینی را کشید سمت خودش. با نگاه به کاسه گفت:

- پس چرا یکیه؟ خودت چی؟!

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- نه ممنون من میل ندارم. تازه ناهار خوردم.

قاشقی از سوپ را به دهان برد و گفت:

- منم اصلاً میل نداشتم. اما نمی‌شه زحمت تو رو نادیده گرفت.

مشغول خط کشیدن با نوک انگشت روی خط‌های شلوارم شدم و گفتم:

- فردا کی می‌ری؟

سرش بالا آمد و نگاهم کرد. این نگاهش چه مفهومی داشت؟! جوری نگاهم کرد که از سوال خودم خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم. قاشق را داخل کاسه رها کرد و گفت:

- صبح زود ...

دست‌هایم را در هم تاب دادم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- نمی‌دونم هوا اون جا چه جوریه. ولی مواظب خودت باش. تب هم داری. من نگرانم!

نتوانستم بگویم نگرانم که نکند بر نگردی. سینی را هول داد عقب و خودش را کمی به من نزدیک کرد. سرم را بالا آوردم. این آرامش چه بود که در نگاهش جمع شده بود؟ او تا همین چند دقیقه پیش غمگین ترین نگاه دنیا را داشت. دستش را بالا آورد و روی پشتی کاناپه درست پشت سر من قرار داد و گفت:

- خیلی نگرانمی؟

باز سر به زیر شدم. نمی‌دانستم چطور جوابش را بدهم که باز اختیار از کف ندهد و نخواهد حرف‌هایی که دل زبان نفهمم را می‌لرزاند، برایم ردیف کند. در یک کلمه خلاصه کردم:

- خیلی!

دستم را گرفت. دستش هنوز هم داغ بود. هنوز هم تب داشت. سرم بالا آمد. نگاهش کردم. دست دیگرش جلو آمد. موهای توی صورتم را کنار زد و گفت

- پس باهام بیا.

چشمانم گرد شد. کجا بروم؟ بروم نیویورک؟!! به همین راحتی؟ لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست و گفت:

- امروز وقتی خبر رو شنیدم اول از همه می‌خواستم بیام پیش تو. نیاز داشتم به حضورت روژین. ولی بعد با خودم فکر کردم تو چه گناهی کردی که تو غم‌های من شریک بشی. راه افتادم رفتم دنبال بلیط. وقتی می‌خواستم بلیط بگیرم یادم اومد به حرف امیر حسین. که تو ویزا داری. داشتم پر پر می‌زدم که زنگ بزنم بهت و بگم روژین، دو تا بلیط بگیرم؟! ولی باز هم جلوی خودم رو گرفتم. نمی‌خوام فکر کنی مجبوری قبول کنی. ولی بودنت برام قوت قلبه. من برم اون جا تو نباشی بازم آروم نمی‌شم روژین. ولی اگه همراهم باشی اقلاً خیالم از بابت تو راحته.

او هم دل تنگ می‌شد. او هم نگران می‌شد. می‌شد این را از تک تک کلماتش فهمید. باید چه کار می‌کردم؟ آخر ماه آینده دفیله پاییز را داشتیم. اگر می‌رفتم و نمی‌توانستم خودم را به موقع برسانم چه؟ خب چندان هم مهم نبود. من فقط باید طرح ها را می‌رساندم. بقیه کارها را بقیه هم می‌توانستند انجام بدهند. بهتر از این بود که من این جا دور از بهراد عذاب بکشم و او آن جا همه فکرش پیش من باشد. اما باز هم تصمیم راحتی نبود. گفتم:

- خب درسته که من ویزا دارم. ولی شاید به این راحتی ها هم نباشه. تو داری فردا می‌ری ...

آمد وسط حرفم و هیجان زده گفت:

- تو بگو می‌آی. بقیه ش با من. نهایتش اینه که پرواز خودم رو چند روز عقب می‌اندازم تا کارای تو رو انجام بدم.

سریع گفتم:

- نه نه! تو باید سریع بری. نمی‌خوام به خاطر من ...

دستانم را محکم فشرد و گفت:

- روژین! تو فقط بگو می‌آی، با بقیه ش کار نداشته باش.

من به استانبول دل بستگی ای نداشتم. چیزی هم نداشتم که این جا دست و پایم را ببندد. آن قدر هم به بهراد مدیون بودم که به خاطرش چنین کاری را انجام بدهم. پس تردید را کنار زدم و گفتم:

- می‌آم.

همان لبخندی که روی لبش نشست، همان لب‌هایی که روی پیشانی من نشست،

همین ها برای من کافی بود. بهراد برایم عزیز بود. حداقل همین را می‌توانستم به خودم اعتراف کنم ...

×××

من خارج از محوطه ایستاده و به بهراد که منتظر رسیدن چمدان ها بود خیره ماندم. در طی سه روز بهراد با هماهنگی با امیر حسین توانست برایم بلیط بگیرد و خودش هم پروازش را عقب انداخت که من تنها نباشم. هر چقدر هم تلاش کردم منصرفش کنم نشد که نشد. مرغش یک پا داشت. حالا بعد از سه روز هر دو در منطقه کوییز شهر نیویورک و فرودگاه بین المللی و بزرگ جان اف کندی با آن معماری عجیب و جالب بودیم. بالاخره بهراد چمدان ها را تحویل گرفت و آمد. با لبخند جلو رفتم و دسته چمدان خودم را گرفتم و گفتم:

- خب! حالا می‌دونی سخت ترین کار چیه؟

او که هنوز هم نگاهش غم خاصی داشت و مطابق چند روز گذشته بی حال و نگران به نظر می‌رسید سعی کرد برای ناراحت نکردن من لبخندی بزند و گفت:

- چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- این که یهو از کانال ترک بزنیم کانال انگلیسی.

خنده اش گرفت و من ذوق زده بابت این که او را خندانده‌ام گفتم:

- نخند! راست می‌گم دیگه. من یکی که قاطی می‌کنم. می‌دونم.

من را به سمت خروجی راهنمایی کرد و همین طور که کنار هم قدم بر می‌داشتیم گفت:

- خیلی خوب درکت می‌کنم. من از ده سالگی رفتم ترکیه و همراه پدر بزرگم پنج سال اون جا بودیم تا اقامت آمریکامون درست شد. یعنی وقتی اومدم این جا پونزده سالم بود. تازه یه زبون ترکی مسلط شده بودیم و زبان انگلیسیم چنگی به دل نمی‌زد. پدر بزرگم از همون اول منو مدرسه انگلیسی زبان ثبت نام کرد تا وادارم کنه زبانم رو تقویت کنم. اوف! یادم می‌آد دود از کله م بلند می‌شه. خیلی سختی کشیدم تا عادت کردم.

خندیدم و گفتم:

- البته من به خنگی تو نیستم. زبانم خیلی هم خوبه.

از سالن فرودگاه خارج شده بودیم. بهراد همین طور که با چشم اطراف را نگاه می‌کرد گفت:

ـ د آخه دختر تو اگه خنگ نبودی که من هم چنان پا در هوا نبودم.

ای امان از دست تو بهراد! تا من را دق ندهی دست از این حرف هایت بر نمی‌داری. وقت نشد چیزی بگویم و خدا را شکر که وقت نشد چون حرفی برای گفتن نداشتم. بهراد هیجان زده گفت:

ـ اوناهاش!

انگشت اشاره اش را دنبال کردم و به پسری قد بلند و لاغر رسیدم که با خنده ای پهن و دسته گل به دست، داشت به طرفمان می‌آمد. می‌دانستم او کیست. در طول پرواز طولانی مان بهراد گفته بود صمیمی ترین دوستش آرسام به استقبالمان می‌آید. حس می‌کردم تازه قرار است با بهراد و زندگی اش آشنا شوم. با اطرافیانش. دوستانش. تنها عضو خانواده اش. شغل رسمی اش! بهرادی که در استانبول دیده و شناخته بودم فقط جزئی از این بهرادی بود که قرار بود این جا بشناسم. آرسام همین که نزدیکمان شد دست‌هایش را از هم باز کرد و مردانه بهراد را در آغوش کشید. با دیدن آن همه صمیمیت لبخند زدم.

بهراد چند ضربه به کمرش زد و گفت:

ـ دلم تنگ شده بود برات پسر.

این را هم می‌دانستم که یک سال است نیویورک را ترک کرده. یک سال دور از دوستان و خانه و زندگی و خانواده‌اش سر کرده بود. از آغوش یک دیگر بیرون آمدند. بالاخره آرسام من را هم که با دو قدم فاصله از آنها ایستاده بودم و دسته چمدانم را در دست می‌فشردم دید. با همان لبخندی که از لحظه‌ی دیدنمان از صورتش پر نکشیده بود گفت:

ـ من آرسام هستم.

نیاز به معرفی نبود. هم من او را می‌شناختم و هم او من را. با این حال به رسم ادب، دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

ـروژین هستم، خوش وقتم!

آرسام همان طور که مرا برانداز می‌کرد گفت:

ـ منم همین طور!

کم کم داشتم زیر نگاه خیره اش معذب می‌شدم. انگار خودش فهمید که نگاهش را از من گرفت و رو به هر دو نفرمان گفت:

ـ ماشینو توی پارکینگ بیرونی گذاشتم. چند قدمی باید پیاده بریم.

بهراد اشاره به چمدان من کرد و گفت:

- باشه. ولی چمدون روژین رو تو می‌آری.

خواستم اعتراض کنم که آرسام امان نداد و در حالی که دسته گل بزرگ توی دستش را به سمت من می‌گرفت گفت:

- روی چشمم! فقط روژین جان شما این رو بگیر که به کل یادم رفت بهت تقدیم کنم.

با خنده دسته گل را گرفتم و دسته چمدانم را تحویلش دادم. هر سه راه افتادیم. بهراد و آرسام مدام با یکدیگر شوخی می‌کردند و توی سر و کول هم می‌کوبیدند. خوش حال بودم که بهراد بعد از دیدن رفیق شفیقش از آن حالت خمودی خارج شده و صورتش دوباره با نشاط شده. بهراد گفته بود که از اولین سال آمدن به نیویورک با آرسام دوست شده است. آرسام ایرانی الاصل و چند سالی می‌شد که توی شرکت بهراد و پدربزرگش مشغول شده بود. به ماشین که رسیدیم در عقب را باز کردم و سوار شدم. بهراد هم لبخندی به رویم پاشید و از در جلو سوار شد. عجیب بود که اصلاً احساس غریبی نمی‌کردم. شاید به این دلیلی بود که من به هیچ کجا تعلق خاطر خاصی نداشتم. ایران را دوست داشتم ولی نه آن قدری که بقیه جاها را غربت بدانم. آرسام هم سوار شد و راه افتاد. همینطور که به سمت خروجی فرودگاه می‌راند گفت:

- بریم خونه‌ی ما دیگه؟

باز حالت بهراد عوض شد. باز هم نگاه نگران و صدای غمگینش برگشت و گفت:

- نه! اول باید بابا رو ببینم.

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر به موقع رسوندیمش! اگه توی شرکت نبود معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد. ولی خدا رو شکر ما همه نزدیکش بودیم وقتی از حال رفت و خیلی سریع منتقلش کردیم بیمارستان. دکتر گفته با یکم استراحت حالش خوب می‌شه و جای نگرانی نیست.

بهراد زیر لب طوری که برای هردومان قابل شنیدن بود گفت:

- تا نبینمش خیالم راحت نمی‌شه.

تنها کسی که برایش مانده بود همین پدربزرگ بود و بس. حق داشت این قدر نگران باشد. خودم به حد زیادی درد بی کسی کشیده بودم و وقتی می‌دیدم یکی برای تنها فرد مهم زندگی اش این طور دست و پا می‌زند چندان برایم غیر قابل

درک نبود. با صدای آرسام از فکر خارج شدم.

- روژین خانم ما تعریف شما رو زیاد شنیدیم! این اواخر هم حسابی ترکوندین توی استانبول. بهراد هم که از چشماش معلومه چقدر خوش به حالشه. خیلی خوشحالم که افتخار آشنایی نصیبمون شده!

داشت از توی آینه چهره‌ام را می‌پایید. به نشانه‌ی احترام لبخندی روی لب نشاندم و گفتم:

- خیلی ممنونم، ولی خب فعلاً در حد استانبول پیشرفت کردیم. هنوز راه‌های زیادی پیش رومون هست. بهراد هم که خودش ماشالله اون قدر موفق هست که به خاطر من خوش به حالش نشه.

سری تکان داد و گفت:

- راه که همیشه هست. مهم اینه که قدم اول رو با اطمینان و درست برداریم. من به خاطر بهراد معمولاً اخبار ترکیه و مدلینگشو دنبال می‌کنم. وقتی هم که بهراد گفت با شما می‌آد نیویورک خیلی خوشحال شدم که از نزدیک می‌بینمتون. منظورم از خوش به حال بهراد شدن هم فقط در مورد کار نبود که. این گل پسر ...

بهراد پرید وسط حرفش و با اخم گفت:

- ا آرسام!

آرسام با خنده حرفش را عوض کرد و گفت:

- خب بابا! اونو ول کن. اصل قضیه اینه که یه جورایی الان من راننده‌ی یه کاپل سلبریتی هستم!

با این حرفش من و بهراد با هم زدیم زیر خنده. شوخ طبع بود و بیش تر از این که بخواهد با کلامش کسی را بخنداند سعی می‌کرد با لحن جالبی حرف‌هایش را ادا کند.

بعد از این مکالمه هر سه سکوت کردیم. نیویورک شهر شلوغی بود و ترافیکش سرسام آور. بعد از دیدن ترافیک این جا پشیمان شدم از این که استانبول را شلوغ و ترافیکش را سنگین می‌دیدم. هر از گاهی سکوت بینمان توسط بهراد و سوال‌هایی که راجع به شرکتشان می‌پرسید شکسته می‌شد. به در بیمارستان که رسیدیم آرسام گوشه ای پارک کرد و گفت:

- من بمونم تا شما عمو رو ملاقات کنید، بعد ببرمتون خونه؟!

بهراد دستش را روی شانه‌ی آرسام گذاشت و گفت:

- نه داداش تو برو. معلوم نیست چقدر طول بکشه. زیادی دل تنگم. کارم که

تموم بشه خودم می‌آم.

آرسام سری تکان داد و گفت:

- باشه. پس من چمدوناتون رو می‌برم. این همه بار رو با خودتون نکشین هر این ور اون ور. اقلاً یه گرویی داشته باشم که نتونی بپیچونی. رویا امشب شام تدارک دیده. اگر هم شما با من نیایید هیچ کدوم از اون غذاهای خوشمزه نصیم نمی‌شه!

بهراد سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بعد از این که هر دو با آرسام خداحافظی کردیم بالاخره دل کند و رفت.

تا رسیدن به پذیرش و پرسیدن شماره‌ی اتاق دل توی دل بهراد نبود. شماره اتاق را گرفتیم و هر دو کنار هم راه افتادیم. چهره اش از شدت نگرانی کدر شده بود. برای این که کمی از دلهره اش را کم کنم دستش را گرفتم و گفتم:

- نگران نباش! چند لحظه‌ی دیگه می‌بینیش و خیالت راحت می‌شه!

دستم را محکم فشار داد، نفسش را بیرون داد و گفت:

- امیدوارم همون طور باشه که می‌گن!

به در اتاق رسیدیم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و در جواب نگاه متعجبش گفتم:

- من نیام تو الان. می‌دونم بعد از این همه مدت می‌خوای ببینیشون کلی حرف داری که بزنی. من مزاحمم.

دوباره دستم را چسبید و گفت:

- بیا ببینم! اونم دلش می‌خواد تو رو ببینه. مثل این که یادت رفته همه تو رو دوست دختر من می‌دونن.

بعد زیر لب غر زد:

- همه جز خودت!

خودم را به نشنیدن زدم و گفتم:

- ای بابا! خب من خجالت ...

بهراد فرصت کامل کردن جمله‌ام را به من نداد. دستم را کشید و در اتاق را باز کرد. اتاق بزرگی که وسطش فقط یک تخت قرار داشت و روی آن تخت پیرمردی بین چند دستگاه دراز کشیده بود. با شنیدن صدای در نگاهش به سمت ما پرواز کرد و من خوش حال شدم که خواب نیست و بهراد می‌تواند با او حرف بزنه. انتظار را می‌شد از توی چشم‌هایش حتی از آن فاصله هم خواند. با دیدن بهراد

انگار که دنیا را به او داده باشند دستش را دراز کرد و گفت:

- پسرم!

بهراد دست من را رها کرد و چند قدم باقی مانده تا پدر بزرگش را سریع طی کرد و با احتیاط که به دستگاه ها و سیم‌های آویزان آسیبی نزند او را در آغوش گرفت و چندین بار سر شانه اش را بوسید. پدر بزرگش هم چندین بار پیشانی بهراد را بوسید و حسابی دلی از عزا در آوردند. از دیدن آن صحنه غرق لذت شده بودم. چقدر محبتشان زیبا بود! بهراد دست پدربزرگش را که سوزن سرم در آن جا خوش کرده بود گرفت و چندین بار بوسید و با صدایی گرفته گفت:

- نوکرتم اینم تخته که اومدی خوابیدی روش؟

پدر بزرگش دستش را کشید. به آرامی موهای بهراد را نوازش کرد و گفت:

- مگه مریض بشم تا دل از کارت بکنی و بیای سراغم.

چهره بهراد کدر شد. او از همین ناراحت بود. از دست خودش شدیداً کفری بود که این همه وقت است به پدر بزرگش سر نزده. با قیافه ای گرفته فقط سر کج کرد و گفت:

- من شرمنده بابا.

پدر بزرگش انگار فهمید بهراد بیش از اندازه از دست خودش ناراحت است که تصمیم گرفت جو را تغییر بدهد و برای همین نگاهش را چرخاند سمت من که صامت چند قدم پایین تر از تختش ایستاده بودم و با لذت به آن دو نفر نگاه می‌کردم. با دیدن آن نگاه خیره که کمی شیطنت و مقدار زیادی مهربانی چاشنی اش شده بود به خودم جرئت دادم. لبخندی به لب نشاندم و قدمی به سمت جلو برداشتم:

-سلام آقای بهداد. من روژین هستم، دوست بهراد! خدا بد نده!

پدر بزرگش با همان شیطنتی که در نگاهش دیده بودم بدون این که جواب من را بدهد چرخید سمت بهراد و گفت:

-آقای بهداد کیه؟! جدمونو می‌گه؟

بهراد خندید و این بار خنده اش عجیب مونالیزایی شده بود. هر دو با لبخند نگاهم کردند و من در حالی که داشتم کم کم دست و پایم را گم می‌کردم گفتم:

- خب، چی بگم آخه؟ بگم نایب خان؟

پدربزرگش با مهربانی گفت:

- آهان این جوری بهتر شد. سلام به روی ماهت دخترم. پس بالاخره دیدار ما

ممکن شدا می‌ترسیدم یه چیزیم بشه و ...

بهراد سرش را بلند کرد و با اخم گفت:

- می‌شه این قدر این حرفو تکرار نکنی بابا؟

پدربزرگش خندید. وقتی می‌خندید حالت صورتش بی شباهت به بهراد نبود. می‌شد از بین اجزای تقریباً چروک شده‌ی صورتش ردی از زیبایی جوانی را به وضوح مشاهده کرد. چشم‌هایی به رنگ چشم‌های بهراد و لبخندی شبیه به لبخندهای او ...

دست بهراد را گرفت، محکم فشار داد و گفت:

- این قدر نگران من نباش. به قول خودت بادمجون بم آفت نداره.

بهراد دست‌های پیر او را در دست گرفت و بی حرف نگاهش کرد. انگار داشت با نگاهش با او حرف می‌زد و از او می‌خواست که خوب باشد. از دیدن آن فضا دلم گرفت. برای این که کمی تنها باشند و حرف هایشان را بزنند به آرامی گفتم:

- من بیرونم بهراد جان، کاری داشتی صدام کن.

بعد هم رو به پدربزرگش گفتم:

- نایب خان، امیدوارم هر چه زودتر سلامتی کاملتون رو به دست بیارید دوباره می‌آم و بهتون سر می‌زنم.

سری برایم تکان داد و تشکر کرد. بی حالی از همه وجناتش مشخص بود. بهراد قدمی به من نزدیک شد و آرام گفت:

- اگه خسته می‌شی زنگ می‌زنم راننده بیاد دنبالت.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و با لبخند گفتم:

- منتظرت می‌مونم. اومدم این جا که کنار تو باشم.

جوابش فقط نگاهی پر مهر بود.

از اتاق خارج شدم و روی صندلی‌های انتهای راهرو نشستم. خستگی سفر هنوز توی تنم بود و کتف و گردنم به شدت درد می‌کرد. کمی سرم را خم کردم و آرام آرام شانه‌هایم را ماساژ دادم. زندگی برای من چه خواب‌هایی دیده بود. وقتی دعوت نامه سفر به امریکا برای من و امیر حسین آمد فکرش را هم نمی‌کردم که قرار باشد از آن استفاده کنم آن هم بدون امیر حسین. فکرش را هم نمی‌کردم هم سفرم یکی از مدل‌های معروف بین المللی باشد. آن هم بهراد که نجیب بودن اولش شدیداً من را از او فراری می‌داد. شاید همین نجیب بودنش

بود که من را به او جذب کرد. همین که می‌دیدم او از من خوشش نمی‌آید ترغیبم می‌کرد که کاری کنم خوشش بیاید. زن است دیگر! گاهی دوست دارد همه او را دوست داشته باشند. من از نوجوانی با دوست داشتنی نبودنم مشکل دار شدم و این یکی از بدترین نقاط ضعفم بود. دوست داشتم برای همه دوست داشتنی باشم. باید فکری به حال این همه عقده دوره نوجوانی می‌کردم وگرنه زندگی بدجور به من سخت می‌گرفت. خسته و کوفته سرم را دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم. خوابم نمی‌برد. عادت نداشتم در این وضعیت ناراحت بخوابم. اما حداقل می‌توانستم کمی از خستگی پلک‌هایم را بگیرم.

بعد از گذشت مدت زمان طولانی نگاه به ساعت مچی‌ام انداختم. خیلی دیر کرده بود. تقریباً دو ساعت گذشته بود. تصمیم گرفتم سرکی به اتاق بکشم. بهراد دست به سینه کنار تخت پدربزرگش نشسته بود و او را که در خواب بود تماشا می‌کرد. لبخند نشست روی لبم. چقدر علاقه اش به پدر بزرگش زیبا بود. به سمتش قدم برداشتم و او از شنیدن صدای پایم به سمتم برگشت. با دیدن من تکانی خورد و گفت:

- آخ ببخشید روژین! این قدر غرق شدم که حواسم به تو ...

باید دل خور می‌شدم که من را یادش رفته و غرق افکارش شده؟ اگر در شرایط دیگری بود حتماً ناراحت می‌شدم. ولی آن جا و آن لحظه به او حق می‌دادم. برای همین هم فاصله بینمان را پر کردم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- خسته نشدم. اومدم ببینم در چه حالی؟ چیزی می‌خوای واست از بوفه بگیرم؟

بهراد از روی صندلی بلند شد و گفت:

- یه ساعت پیش که داشت می‌خوابید ازم خواهش کرد تو رو ببرم خونه و بعد از این که استراحت کردم دوباره بیام. اما این قدر غرق فکر بودم که یه ساعته بالای سرش نشستم. بریم دیگه. منم فردا صبح دوباره می‌آم.

مخالفتی نکردم چون بیش تر از من او بود که نیاز به استراحت داشت. خم شد روی صورت پدربزرگش. بوسه ای روی پیشانی اش زد و زیر لب زمزمه کرد:

- زود خوب می‌شی. می‌دونم.

×××

پسر جوان کت و شلواری بیرون بیمارستان به ماشین تکیه داده و منتظرمان بود. با دیدن بهراد جلوتر آمد و کمی خم شد.

- سلام آقا. خوش اومدین. بفرمایید.

دستش را به سمت ماشین دراز کرد و برای من هم سری تکان داد. سلام کردم و هم زمان قدمی به سمت جلو برداشتم. پس بهراد این جا مثل یک پرنس زندگی می‌کرد. راننده و دم و تشکیلات و ... دلم می‌خواست سر به سرش بگذارم، اما آن چهره خسته و نگران جلویم را می‌گرفت. می‌دانستم دیدن پدربزرگش روی آن تخت تا این حد نگرانش کرده. برای همین به آرامی گفتم:

- بهراد ...

همان طور دستگیره به دست به سمتم برگشت و گفت:

- جانم؟

به در عقب اشاره کردم و گفتم:

- می‌آی عقب؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد. بعد لبخندی بی جان روی لب نشاند و گفت:

- البته!

هر دو سوار شدیم و ماشین به راه افتاد. بهراد کنار پنجره نشسته بود و نگاهش سردرگم به بیرون خیره شده بود. کمی به او نزدیک تر شدم و دستش را گرفتم. سعی کردم با لحنم او را کمی آرام کنم:

- دیدی که خوبه! باهات حرف زد، خندید. این قدر نگران نباش!

بدون این که حالت نگاهش را عوض کند، چشم از پنجره و خیابان شدیداً شلوغ و پر رفت و آمد گرفت و به صندلی روبرو زل زد. حالا دقیقاً نیم رخش در معرض دید من بود. نیم رخی سخت و سنگی با فکی منقبض شده. بعد از چند لحظه سکوت به سمتم چرخید و گفت:

- حسی که گرفتم ازش خیلی بده. تو پدر بزرگ منو قبلاً ندیدی. مردی مثل اون که توی استوار راه رفتن زبان زد بود حالا این جوری ... خیلی درد داره روزبه.

مکثی کرد و با صدای آرام تری ادامه داد:

- اون قهرمان یه پسر بچه ده ساله س. از همون بچگی که قهرمانم شد، همون هم قهرمانه. هر کاری کردم و هر راهی که رفتم مثل شیر پشتم بود. هزار بار اشتباه کردم. هیچ وقت سرزنشم نکرد. نصحیت می‌کرد، ولی سرزنش نه! تصور این که یه روز یه چیزیش بشه هم حالم رو بد می‌کنه.

دستش را فشردم. می‌دانستم این مرد درد دارد و نیازی به شنیدن هم دردی ندارد. اجازه دادم حرف بزند. او نیازی به اظهار نظر نداشت. باز نگاهم کرد.

نگاهش رمیده بود.

- من یه بار طعم از دست دادن رو چشیدم. روزی که عزیز ترین زن زندگیم برام تبدیل شد به یه سنگ قبر سیاه! ولی این خیلی فرق داره. خیلی دردش بیش تره ...

نتوانستم سکوت کنم. او داشت با این تصورات خودش را نابود می‌کرد. برای چیزی که اتفاق نیفتاده بود داشت عذاب می‌کشید. برای همین هم دستش را رها کردم و گفتم:

- بهراد! پدر بزرگ تو حالشون خوب بود. خودت قبل از بیرون اومدنمون از بیمارستان رفتی نیم ساعت با دکترش حرف زدی. گفت شرایطش خوبه ولی محض احتیاط یک هفته نگهش می‌دارن. همه چیز خوب و آرومه! این فکرا چیه می‌کنی؟ ان شالله حالا حالا ها سایه شون بالای سرته. من تو رو درک می‌کنم. تنهایی بد دردیه و تو الان از همین ترسیدی که نکنه تنها بشی. ولی به خدا قسم ترست بیهوده س!

دستش را جلو آورد و این بار او بود که دست ظریف مرا بین پنجه اش گم کرد. سرش را به سمت من چرخاند و زل زد توی صورتم. با اطمینان نگاهش کردم تا بفهمد به تک تک جمله‌هایی که گفته‌ام ایمان دارم. لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.

- یه زمانی احساس می‌کردم پدر بزرگم اشتباه کرده. نباید من رو از ایران خارج می‌کرد. از کشورم، از داشته هام دورم کرده بود. توی این راه وادارم کرد با بدبختی دو تا زبون دیگه یاد بگیرم. از دستش عصبی می‌شدم. اون همه محبتش یادم می‌رفت و کلافه می‌شدم. داد می‌زدم سرش و اون فقط با یه لبخند نگاهم می‌کرد. توی دوره نوجوونی با اون همه تناقض‌های شخصیتی یادم رفته بود که پدر بزرگم منو از دست یه انسان دیو سیرت نجات داده. فکر می‌کردم که اون برای این که وارثی برای ثروتش داشته باشه به این در و اون در زده تا منو پرورش بده. برای این که تنها نباشه منو همراه خودش راه انداخته. اما کم کم و امروز بیش تر از همیشه فهمیدم تنها کسی که بهراد واسش اهمیت داشت همین مرد بزرگ بود. تنها کسی که واسم جنگیده. از خودم برای اون افکار ...

لبخندی روی لب نشاندم و گفتم:

- اکثر نوجوون ها از این فکر ها دارن. من بدتر از تو یه فکرهایی می‌کردم که الان شرمم می‌شه از یاد آوریش. مثلاً آرزو می‌کردم یه بار که مامان بابام

دعواشون می‌شه بزن هم دیگه رو تیکه پاره کنن و جفتشون بمیرن.

نگاه متعجبش را که دیدم فقط لبخند دندان نمایی تحویلش دادم که خنده اش گرفت. با لذت دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد، من را به خودش نزدیک کرد و گفت:

- ای از دست تو!

تا متوقف شدن ماشین دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. من هم ترجیح دادم چیزی نگویم تا افکارش به هم ریخته نشود. مسلماً بهراد هم مسائلی در گذشته داشت که باید آن‌ها را سر و سامان می‌داد. مسائلی مثل همان عشق اولش که هیچ وقت جرئت نکردم جزئیاتش را بپرسم.

ماشین جلوی خانه ای زیبا توقف کرده بود که جلویش چمن کاری شده و با فنس‌هایی پایه کوتاه از خانه‌های مجاور جدا شده بود. نمای قرمز و سر سبزی اطراف، لبخند روی لبم نشاند. خوش حال شدم که قرار نبود وارد خانه ای تجملی و آن چنانی شویم. در این صورت معذب می‌شدم. از ماشین که پیاده شدیم بهراد گفت:

- این جا خونه‌ی پدربزرگمه. فعلاً این جا می‌مونیم. چون خونه من به خاطر این که یک سال کسی توش نبوده بدون شک الان داغونه و نیاز به رسیدگی داره.

همین طور که با علاقه به خانه با مزه ای که به نظر بزرگ هم می‌آمد خیره نگاه می‌کردم سرم را به نشانه فهمیدن حرف‌هایش تکان دادم. موردهای جلوی خانه از شادابی برق می‌زدند. بهراد داشت با راننده هماهنگ می‌کرد که ماشین خودش را تا دو ساعت دیگر بیاورد و من بی توجه به او وارد محوطه جلویی خانه شدم. یک سنگ فرش طوسی که از طرفی به در چوبی قهوه ای رنگ خانه می‌رسید و از طرفی به پارکینگ سمت راست جلوی رویم قرار داشت. به سمت در خانه راه افتادم و نفس عمیقی کشیدم. این قسمت از شهر با قسمت‌های دیگر فرق داشت. خبری از آن آسمان خراش ها و آلودگی ها و ترافیک‌های سرسام آور نبود. شبیه این جا را فقط توی فیلم ها دیده بودم. دختری با لباس ورزشی در حالی که هندزفری توی گوشش بود دوان دوان از کنارم رد شد و من به او غبطه خوردم. من هم باید برای خودم برنامه ای می‌چیدم که تا وقتی این جا هستم هر روز کمی بدوم. خیلی وقت بود ورزش نکرده بودم. با صدای بهراد چشم از محوطه گرفتم و به سمتش چرخیدم:

- بیا بریم تو عزیزم. وقت کمه. باید سریع دوش بگیریم و استراحت کنیم تا به

مهمونی خونه آرسام هم برسیم. این قدر سفارش کرده که نرفتنش مساوی با حلق آویز شدن جفتمونه.

با لبخند دنبالش راه افتادم. زنگ را زد و رو به من گفت:

- با این که امریکا و شهرهای بزرگش امنیت خیلی بالایی هم ندارن ولی من امنیت این محل رو تضمین می‌کنم. پدر بزرگ از خونه‌های آپارتمانی متنفره! تقریباً ده سالی هست که این جا زندگی می‌کنه.

اشاره به دختری که با گرم کن صورتی اش هنوز هم از دور مشخص بود کردم و گفتم:

- دلم خواست مثل این دختره برم بدوم.

خندید و گفت:

- امیدوارم هر چی این جا ها دیدی دلت نخواد که اون وقت خیلی بد می‌شه.

نشد جوابی بدهم چون در خانه توسط زنی تقریباً مسن و تپل گشوده شد. با دیدن بهراد لبخندی شیرینی صورتش را پر کرد و به انگلیسی گفت:

- اوه پسرم بالاخره اومدی!

بهراد هم با رویی باز دستانش را از هم گشود و زن را که تقریباً هم کوتاه قد بود در آغوش گرفت و گفت:

- اومدم!

کنار ایستاده بودم و نمی‌دانستم زن مقابل کیست و چه کاره است؟ چند لحظه ای در آغوش هم ماندند و آخر سر این بهراد بود که خودش را کنار کشید و رو به من به انگلیسی برای این که زن هم متوجه بشود گفت:

- روژین جان این خانم مِری هستن. سال هاست که با ما زندگی می‌کنه و حسابی به گردن ما حق داره.

خب حالا می‌توانستم حدس بزنم که او خدمتکار خانه پدر بزرگش است. قبل از من مری با خوش رویی دستانش را به سمتم از هم گشود و گفت:

- اوه خوش حالم که بالاخره با یه دختر به خونه اومدی!

خنده‌ام گرفت و به سمتش رفتم. آغوشش بوی مهربانی می‌داد. بهراد با صدایی خندان از پشت سرم گفت:

- ببین من چه پسر خوبی هستم روژین!

از آغوش مری جدا شدم زیر چشمی چپ چپی حواله بهراد کردم که خنده اش گرفت و گفت:

- والا!

مری از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیاین تو، بیاین که مشخصه چقدر خسته هستین. خوش اومدی روجین عزیز.

از نوع تلفظ اسمم خنده‌ام گرفت. بهراد هم با شیطنت کنار گوشم تکرار کرد:

- روجین!

با خنده ضربه آهسته ای حواله کتفش کردم. او هم بدون این که خم به ابرو بیاورد فقط نیشش را برایم باز تر کرد. دنبال مری وارد خانه شدیم. خانه همان طور که از بیرون حدس زده بودم تقریباً بزرگ بود. یک سالن بزرگ پیش رویمان بود با کف پارکت قهوه ای. دو دست مبل راحتی که یک ست از آن‌ها آبی نفتی و ساده بودند و یک ست گل دار و چند رنگ. بهراد اشاره به پله‌های آخر خانه کرد و گفت:

- از اون جا می‌تونیم بریم سراغ اتاق ها. اتاق‌های این خونه همیشه برای مهمون حاضره!

چون بهراد داشت به انگلیسی صحبت می‌کرد مری متوجه همه حرف‌هایش شده بود. وسط سالن ایستاد و گفت:

- براتون چیکن کوردن بلو آماده کردم. اول غذا بخورین بعد برین استراحت کنین.

بهراد هر دو کف دستش را به هم کوبید و گفت:

- عالیه! توی هواپیما نتونستم چیزی بخورم. پس اول غذا ...

مری به سمت من چرخید که بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم و گفت:

- عزیزم می‌تونی اون جا دستات رو بشوری. بعدش بیاین سر میز. من می‌رم میز رو بچینم.

با دنبال کردن اشاره دستش به دری رسیدم که سمت راست انتهای سالن قرار داشت. بهراد همین طور که آستین‌های پیراهن چهار خانه طوسی و سفید و مشکی اش را بالا می‌زد گفت:

- من که دست نمی‌شورم. تمیزه دستام. پیش به سوی غذا!

دیگر نماندم که اکا مکا کردن‌های مری و بهراد را بشنوم. راه افتادم سمت دستشویی تا هم دست‌هایم را بشویم و هم آرایشم را چک کنم. این روز ها زیاد از حد روی صورتم حساس شده بودم. این را خیلی خوب می‌فهمیدم اما دلیلش را ... دلم نمی‌خواست باور کنم. بعد از اینکه داخل سرویس بهداشتی بزرگ خانه

هم دست‌هایم را شستم و هم آرایشم را تجدید کردم بیرون رفتم. به دیوارهای خانه می‌شد هم تابلوهای کلاسیک را مشاهده کرد و هم عکس‌هایی از بهراد در سنین مختلف. شومینه ای درست جلوی مبل‌های گل دار قرار داشت که در این فصل خاموش بود. اما روی لبه آن قاب عکس‌های کوچکی گذاشته شده بود که بی اختیار من را به سمت خودشان جذب کردند. اکثراً عکس‌های بهراد بود. بهراد ده ساله. دلم برای لبخند ساده و کودکانه اش ضعف رفت. آهسته با انگشت سبابه دست راستم چهره اش را از روی شیشه نوازش کردم. صدای بهراد بلند شد:

- روژین جان! وقت برای دید زدن اون عکس ها زیاد خواهی داشت. فعلاً بیا ببین مری چه کرده!

این بار فارسی گفته بود. بی خیال بقیه عکس ها که پدربزرگ و چند نفری که نمی‌شناختم را در بر می‌گرفت به سمت میز غذا خوری در سمت چپ سالن قدم تند کردم. مری و بهراد سر میز نشسته و منتظر من بودند تا شروع کنند. همین که پشت میز و سمت چپ بهراد نشستم مری سریع تکه ای مرغ گریل شده با مقداری سیب زمینی سرخ شده و سبزیجات آب پز شده داخل بشقابم سرازیر کرد. بهراد اشاره به غذا کرد و گفت:

- بخور! عاشقش می‌شی!

بعد از این حرف خودش با چاقو و چنگال به جان مرغ افتاد. به تبعیت از او من هم چاقو را برداشتم و تکه مرغ را از وسط نصف کردم. پنیر پیتزا از وسطش بیرون زد و دلم را برد. هیجان زده گفتم:

- اسم این غذا چی بود؟!!

بهراد خنده اش گرفت. لقمه ای که داخل دهانش بود را بلعید و گفت:

- حالا عجله نکن عزیزم. لیست کامل غذاهای امریکایی مورد علاقم رو بهت می‌دم تا دستور پختشون رو یاد بگیری از مری.

مثل خودش با شیطنت گفتم:

- شما نوکر بابات در خدمتت باشه.

از ته دل قهقهه زد. مری با تعجب نگاهمان کرد و گفت:

- به چی می‌خندین؟

قبل از من بهراد به انگلیسی گفت:

- روژین یه دختر تنبل ایرانیه.

چشمانم را گرد کردم جوابش را بدهم که مری پا در میانی کرد و گفت:

- جوابش رو نده عزیزم. توی تنبلی خودش از همه سره! غذات رو بخور تو.

پشت چشمی برای بهراد نازک کردم و با عشوه زیادی چشم از او گرفتم. خنده از نگاهش پر زد و با حالتی کلافه به من خیره ماند. همین برایش بس بود. تا او باشد سر به سر من نگذارد. مشغول خوردن بودم که بهراد سرش را نزدیک گوشم آورد و با صدایی پر از بی تابی نفس عمیقی کشید و گفت:

- این جا بودنت یه دنیا می‌ارزه. می‌دونی که؟

××

خانه‌ی آرسام و رویا آپارتمان نقلی و شیک همراه با چیدمان سنتی به سبک ایرانی بود. پنجره‌ی بزرگی داشت که با پرده‌های حریر صورتی پوشیده شده و سر تا سر گیاه‌های آپارتمانی روبرویش قرار گرفته بود. مبل‌های چوبی پایه کوتاه فضای کوچک هالشان را اشغال کرده بود. تشکچه‌های صورتی و سفید گلدار روی مبل ها فضای خانه را شاد تر به رخ بیننده می‌کشیدند.

در لحظه‌ی ورود اولین چیزی که جلب توجه می‌کرد گرمای خانه بود. مهربانی توی صورت این زوج دلنشین موج می‌زد. منی که اصلاً با آدم‌های جدید نمی‌جوشیدم و جفت نمی‌شدم، وقتی در آغوش رویا فرو رفتم ناخوداگاه دستم را روی کمرش قرار داده و لبخند زدم. او هم مثل آرسام خوش رو و خندان بود. دختری با چهره‌ای معمولی، که مهربانی و خوش رویی ذاتی اش باعث می‌شد او را زیبا ببینی. چشم‌هایی قهوه ای و صورتی گرد و هیکل کمی تپل که او را بیش تر تو دل برو جلوه می‌داد.

وقتی وارد خانه شدیم ما را یک راست به سمت هال هدایت کرد و رفت تا چای بریزد.

بهراد و آرسام بی توجه به ما روی یکی از مبل ها نشستند و غرق حرف‌های مخصوص خودشان شدند. گاهی چنان بلند قهقهه می‌زدند که من از جا می‌پریدم و بعد هر دو دست هایشان را بالا می‌بردند و عذر خواهی می‌کردند. رویا با سینی چایی از آشپزخانه اپن کوچکش بیرون آمد و رو به من گفت:

- حالا کم کم عادت می‌کنی! این دو تا همیشه همینن.

بعد از آن به سمت من آمد و کمی خم شد. با لبخند فنجان چای را از دستش گرفتم و تشکر کردم. بعد از من سینی را مقابل بهراد و آرسام قرار داد و گفت:

- شما دو تا نیاز به پذیرایی ندارین. خودتون بردارین.

بهراد بی خیال خم شد فنجانی چایی برداشت و گفت:

ـ دستت هم درد نکنه!

رویا دوباره به سمت من آمد. در حالی که فنجان خودش را روی عسلی مقابلمان می‌گذاشت گفت:

ـ وای چقدر خوبه که تو این جایی. دلم پوسید توی این شهر غریب! بالاخره یه هم زبون پیدا کردم.

بعد صدایش را آهسته کرد و گفت:

ـ آرسام برای این که عادت کنم به انگلیسی حرف زدن گاهی توی خونه هم انگلیسی حرف می‌زنه. دق آوردم به خدا!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ چند ساله نیویورکی؟

ـ سه ساله. دقیقاً از وقتی ازدواج کردم اومدم این جا.

بعد انگار من سوالی در رابطه با نوع آشنایی اش با آرسام پرسیده باشم خودش مشغول توضیح شد و گفت:

ـ آخه رابطه‌ی من و آرسام لانگ دیستنس بود. من ایران بودم و اون این جا ...

ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت و پرسیدم:

ـ واقعاً؟

خندید، موهای کوتاه بلوند شده اش را زد پشت گوشش و گفت:

ـاولین حرفی که هر کس بعد از شنیدن این جمله می‌زنه همینه. اوهوم، واقعاً! اوایل هیچ کدوم از این رابطه همچین چیز بزرگی رو انتظار نداشتیم. کم کم که صحبت کردیم و با روحیات هم آشنا شدیم فهمیدیم که توی خیلی چیزا اشتراک‌هایی انکار نشدنی داریم. می‌دونی ... مهم ترین موضوع توی رابطه‌های لانگ دیستنس صداقته! من و آرسام از روز اول خودمون بودیم.

حرفش درست بود ولی آدم ها اصولاً برای فرار از خودشان به فضای مجازی پناه می‌بردند. برای همین هم صداقت کمی را می‌شد در آن فضا پیدا کرد. برای همین هم گفتم:

ـ اصلاً به خاطر همین موضوعه که این مدل رابطه این قدر برای ما بد جا افتاده. چون همه از اول سعی دارن خودشونو انکار کنن. اکثراً هم توجیهشون اینه که چون قرار نیست هم دیگه رو ببینن پس دلیلی هم نمی‌شه همه چیز رو راست بگن. سعی می‌کنن شخصیت‌های آرمانی که از خودشون ساختن رو به بقیه نشون بدن.

کمی از چای توی فنجانش را مزه مزه کرد و گفت:

- خب آدما دلشون می‌خواد از پس این شبکه ها یه فرد دیگه رو خلق کنن. دلشون می‌خواد آدمی با ایده آل‌های بهتر و شخصیت قشنگ تر باشن. چیزی که رسیدن بهش توی دنیای واقعی یه کم سخته.

من هم به تبعیت از او فنجانم را به دست گرفتم و گفتم:

- اما تلاش کافی نمی‌کنن که این موضوع توی شخصیت اصلیشون باشه. فقط می‌خوان این موضوع رو تایپ کنن و به خورد فرد مقابل ...

همان موقع صدای قهقهه بلند بهراد و آرسام باعث شد دوباره از جا بپرم و چایی داغ روی دستم بریزد. سریع فنجان را روی میز برگرداندم و رویا که شاهد اتفاق افتاده بود با صدای بلندی گفت:

- ای وای سوختی!

بعد چرخید سمت بهراد و آرسام که اصلاً حواسشان به ما نبود و گفت:

- خب درد! یه ذره یواش بخندین. روژین جون ترسید چایی ریخت روی دستش.

خواستم جلویش را بگیرم که چیزی نگوید. ولی دیگر دیر شده بود. صدای بلند بهراد هم زمان شد با برخاستن و آمدنش به سمت خودمان.

- چی؟!

رویا همین طور که دست من را گرفته بود و قسمت قرمز شده را فوت می‌کرد رو به بهراد گفت:

- چی و ... هیچی دیگه!

بهراد سریع دست من را از دست رویا بیرون کشید و خطاب به او گفت:

- پاشو ببینم.

رویا چپ چپ نگاهش کرد و از جا برخاست. من در حالی که سعی می‌کردم دستم را از دست بهراد بیرون بکشم گفتم:

- چیزی نشده بهراد. مهم نیست.

بهراد نشست سر جای رویا و بی توجه به حرف من با نگاهی به قسمت‌های قرمز شده پشت دستم گفت:

- نگاه کن! کامل قرمز شده ...

آرسام که بالای سرمان ایستاده بود رو به رویا گفت:

- یه پماد سوختگی توی یخچال داریم. بیار بزنیم روش.

خواستم دستم را از دست بهراد بکشم که اجازه نداد و آهسته گفت:

- همه ش تقصیر من احمقه!

خب تقصیر او نبود. تقصیر خودم بود که از صدای بلند می‌ترسیدم و از جا می‌پریدم. بی توجه به دستم که سوزشش هر لحظه کم تر می‌شد گفتم:

- نه تقصیر خودمه. الکی خودت رو مقصر ندون.

رویا با پماد از راه رسید و گفت:

- دست مجروح رو بدین به من. بهراد توام پاشو برو اون ور که این اداها اصلاً بهت نمی‌آد. معذب می‌شم این جوری می‌بینمت.

آرسام و من خندیدیم ولی بهراد حتی لبخندی هم نزد. داشتم دچار عذاب وجدان می‌شدم. بهراد بعد از آمدن از بیمارستان و آن حال وخیم روحی اش حقش بود یک شب کنار دوستش بخندد و شاد باشد. قرار نبود من با حساسیت‌های خودم گند بزنم به همه چیز. برای همین هم دستم را از دستش بیرون کشیدم. آهسته ضربه ای به گونه اش زدم و گفتم:

- پاشو برو پیش دوستت. ما خانوما بهتر از این چیزا سر در می‌آریم. منم چیزیم نشد غرق حرف‌های رویا بودم که یهو ...

رویا پرید وسط حرفم و گفت:

- اوی خدا خیرت بده! حالا می‌آد خِر منو می‌چسبه می‌گه تو حواس روژینو پرت کردیا.

خنده‌ام گرفت و حرفم را ادامه ندادم. آرسام بازوی بهراد را گرفت و در حالی که می‌کشید گفت:

- پاشو دیگه! دوست دختر ذلیلی هم حدی داره بدبخت. زخم شمشیر که نخورده.

بهراد که با فشارهای آرسام مجبور شده بود بایستد، چپ چپ به او نگاه کرد و همین که جذبه اش آرسام را ساکت کرد چرخید سمت من و با همان قیافه درهم گفت:

- خوبی؟

سرم را کج کردم و گفتم:

- از همیشه بهتر.

لبخند تلخی نشست کنج لبش و به ناچار همراه آرسام برگشت سر جای قبلی اشان. رویا نشست کنار من و در حالی که پماد را روی دستم می‌مالید گفت:

- دوست دارین همو؟!

این قدر ناگهانی این سوال را پرسید که شوک زده و سریع گفتم:

- چی؟ نه! ما فقط دوستیم.

آهسته پماد را روی سوختگی ماساژ داد و با خنده ای مرموز گفت:

- من و آرسام هم فقط دوست بودیم.

xxx

۲۱

یک هفته از بودنمان در نیویورک می‌گذشت و بر خلاف تصورم نه تنها به من خوش نگذشته بود که بد هم گذشته بود. در تمام این هفت روز به جز روز اول دیگر بهراد را درست و حسابی ندیدم. صبح ها اول سری به بیمارستان می‌زد و بعد از آن به شرکت می‌رفت. می‌گفت در نبود پدربزرگش رئیس آن شرکت بزرگ عمرانی اوست و اگر به پروژه‌های نیمه تمام پدر بزرگش سر و سامان ندهد ممکن است همه چیز به هم بریزد. شب ها هم بعد از شرکت دوباره سری به پدر بزرگش می‌زد و خسته و کوفته به خانه می‌آمد. هم صحبت من این روز ها شده بود مری. بنده خدا سعی می‌کرد از هر راهی که می‌تواند من را سرگرم کند. تنها کاری که کمی حالم را خوب می‌کرد دویدن در محوطه بیرون از خانه بود. یک هندزفری در گوشم می‌گذاشتم و آن قدر می‌دویدم تا از نفس می‌افتادم. بعد خسته و بی حال به خانه بر می‌گشتم. دوش می‌گرفتم و مشغول طرح زدن برای شایگان می‌شدم. از طریق اسکایپ و ایمیل در ارتباط بودیم. داشتند برای دفیله پاییز آماده می‌شدند و حسابی سرشان شلوغ بود. روز هشتم بود. از حمام بیرون آمده و مشغول خشک کردن موهایم شده بودم. موهایی که این روز ها بلند تر از هر زمانی توی دست و پایم بودند انگار. شاید هم من بی حوصله بودم. من کلافه

بودم و حال خودم را نمی‌فهمیدم. بی خیال خشک کردنشان همانطور خیس بالای سرم گوجه شان کردم و زدم از اتاق بیرون. باید کاری می‌کردم. باید خودم را از این حالت خارج می‌کردم. این حالت ها برای من فاجعه می‌آفریدند. مری رفته بود خرید کند. منتظرش نماندم. گوشی و کیفم را برداشتم و بیرون زدم. همین طور که قدم می‌زدم با رویا تماس گرفتم. شماره اش را همان شب اول به من داده بود. با شادابی جوابم را داد و وقتی گفتم چه تصمیمی دارم آدرسی به من گفت که به تاکسی بدهم. خودش هم قرار شد بیاید. تماس را قطع کردم و زیر لب غریدم:

- یه ذره دیوونگی بد نیست!

کار موهایم تمام شده بود. آرایشگر با چهره ای پر از رضایت در آینه نگاهم کرد و گفت:

- you look great! (!بی نظیر شدی)

خودم با دیدن چهره‌ام در آینه شگفت زده شدم. موهای آمبره و کوتاه شده‌ام بی نهایت صورتم را تغییر داده بود. تا زیر گردنم کوتاه شده بودند و چند سانتی متر پایینشان دو درجه روشن تر از قسمت‌های بالایی که به رنگ فندقی در آمده بودند، شده بود. رویا با قیافه هیجان زده بالای سرم ایستاده و می‌دانستم هم چنان در شوک تصمیم ناگهانی من مانده.

لبخندی رو به آرایشگر که همچنان با لذت به نتیجه‌ی کارش نگاه می‌کرد زدم و تشکر کردم. آرایشگر مرا به سمت صندلی دیگری هدایت کرد و گفت که تا چند لحظه‌ی دیگر همکارش برای براشینگ حاضر خواهد شد. همان طور که او گفت روی صندلی دیگری نشستم و منتظر براشینگ شدم. رویا دست‌هایش را پشت صندلی‌ام گذاشت، از سمت راست به طرف جلو خم شد و گفت:

- اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که این قدر خوب بشی. خیلی خوب شده خدایش! اولش که گفتی موهات رو کوتاه کنه شوکه شدم. کوتاه کردن مو یه جسارت خاص می‌خواد. من خودم موهام تا کمرم بود. یه بار که با آرسام قهر کردم رفتم کوتاه کردم. اینقدری که الان می‌بینی. هنوز که هنوز بعضی شبا به یادش گریه می‌کنم.

چرا ما زن ها وقتی غم و غصه بهمان فشار می‌آورد اول موهایمان را دار می‌زنیم؟ با خنده در حالی که دست زیر موهایم می‌کردم و خودم را در آینه برانداز می‌کردم گفتم:

- آرسام نکشت؟

صورتش با لبخندی پهن باز شد و گفت:

- منو که نه! ولی هنوز که هنوزه خودش را لعنت می‌کنه که چرا اون قدر ناراحتم کرد که این بلا رو سر موهام بیارم.

نگاهش کردم. نسبت به روز اولی که دیده بودمش به نظرم زیبا تر می‌آمد. حتی با همان موهای کوتاه بلوند شده. نگاهم روی رنگ پوستش ماند. مشخص بود برنزه می‌کند. من خودم کمی تیره بودم ولی نه به اندازه ای که بشود به آن گفت برنزه. بد نبود اگر این را هم امتحان می‌کردم. قبل از این که بتوانم از او در این مورد چیزی بپرسم دختری کم سن و سال و خوش رو به سمتم آمد و از رویا تقاضا کرد کنار بایستد تا او بتواند موهایم را سشوار بزند.

حدوداً چهل دقیقه مشغول درست کردن موهایم بود. من هم در آن مدت به این فکر می‌کردم که دیگر چه کار کنم تا از شر این افکار مزاحم آزاردهنده خلاص شوم. افکاری که به من می‌گفتند دوباره قرار است طرد شوم. رفتارهای سرد بهراد در این یک هفته دوباره من را به حال و هوای زمان روشا برگردانده بود.

کارم که تمام شد هزینه را پرداخت کردم و همراه رویا که هم چنان چهره اش بشاش بود از آرایشگاه بیرون زدیم. نسیم خنکی می‌وزید که بسیار لذت بخش بود. به پیشنهاد رویا برای ناهار به یکی از شعبه‌های مک دونالد رفتیم و حسابی دلی از عزا در آوردیم. حتی او با وجودی که رژیم داشت پا به پای من خورد و آن قدر مسخره بازی در آورد که یادم رفت چقدر از دست بهراد دل خورم. بعد از ناهار قرار شد به مرکز سولاریومی برویم که رویا در آن تا این اندازه خوش رنگ شده بود. می‌خندید و می‌گفت:

- می‌خوای بکوبی از نو بسازی؟ به خدا بهراد می‌کشتت.

و من در دل می‌خندیدم. بهراد؟ کدام بهراد؟ این جا فهمیدم آن قدر سرش شلوغ است که وقتی برای زندگی شخصی و رفاقت ندارد دیگر. بهراد مهربان در همان استانبول جا مانده بود.

تازه از مرکز سولاریوم فارغ شده بودیم و من با لذت داشتم به پوستم که یکی دو درجه تیره تر شده‌ام نگاه می‌کردم و حرف‌های مسئول سالن را مرور می‌کردم که گفته بود هر جلسه یکی دو درجه تیره تر می‌شی. بین جلساتت باید چهل و هشت ساعت فاصله باشه که پوستت آسیب نبینه. اگه هم احساس خارش و حساسیت کردی حتما یه کرم ضد حساسیت از داروخونه بگیر و استفاده کن. من نمی‌خواستم بیش تر از این تیره شوم. همین قدر کافی بود. به قول شاران کرم

وجودم خوابیده بود دیگر. صدای گوشی‌ام بلند شد. این خط که بهراد به من داد را به جز رویا و خود بهراد کسی شماره اش را نداشت. رویا که کنار من بود. پس کسی نمی‌توانست باشد جز خود بهراد ... با دیدن اسمش روی صفحه گوشی دلم می‌خواست جواب ندهم. ولی از دوره این بچه بازی‌هایم گذشته بود. پس لبخندی به چشمان کنجکاو رویا زدم و زیر لب گفتم:

- بهراده!

و رویا با شیطنت گفت:

- اوه اوه صاحبش اومد!

سعی کردم نخندم و خیلی جدی دکمه سبز را لمس کردم و گفتم:

- بله؟

- کجایی روژین؟ من اومدم خونه ولی تو نیستی!

نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت تازه پنج بود! این ساعت برای چه به خانه آمده بود. تازه یادش افتاده بود روژینی هم وجود دارد. زهی خیال باطل. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- بیرونم. کاری داری؟

سکوت کرد. این همه سردی را در صدای من باور نداشت. نمی‌دانستم به من حق می‌دهد یا نه. باید می‌داد. اگر نمی‌داد به منطقش شک می‌کردم. من حال خراب او را به خاطر شرایط پدربزرگش درک می‌کردم اما قرار هم نبود او به کل من را از یاد ببرد. من که فقط و فقط به خاطر او تا این جا آمده بودم. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- روژین بیا خونه عزیزم. با هم حرف می‌زنیم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- من این چند وقت به اندازه کافی خونه بودم. امروز اومدم برای خودم بگردم. به این زودی ها هم نمی‌آم خونه.

رویا که کم کم داشت پی می‌برد قضیه از چه قرار است سرش را جلو آورد و با صدای بلند گفت:

- امشب گرلز نایت داریم. مزاحم نشو بهراد. روژین هم بخواد بیاد خونه من نمی‌ذارم.

بهراد سریع رویا را شناخت و گفت:

- روژین گوشی رو بده به رویا.

متعجب از تغییر حالتش خواستم چیزی بگویم که دوباره گفت:

- خواهش می‌کنم!

برایم مهم نبود. من در کل ترجیح می‌دادم کم تر با او حرف بزنم تا کم تر حرص بخورم. برای همین هم گوشی را به سمت رویا گرفتم و گفتم:

- می‌خواد با تو صحبت کنه.

رویا از خدا خواسته گوشی را قاپید و با خنده مشغول حرف زدن شد. دلم می‌خواست توجهی به حرف هایشان نکنم ولی نمی‌شد. دل من باز زبان نفهم شده بود.

- به تو چه خب بچه؟ بله دلخوری از همه وجناتش پیداست. کلی هم امروز رفتیم خوشجل موشجل کردیم به کوری چشمت. ای بابا عصبی می‌شی سر من خالی نکنا. می‌سپارمت دست آرسام. آفرین خودت هم می‌دونی غلط کردی که ناراحتش کردی. ما الان داریم می‌ریم سمت خیابون پنجم. خرید درمانی داریم! بهراد چی می‌گی؟ عه! الو ...

منتظر نگاهش کردم. با غیظ شکلکی برای گوشی در آورد و به سمتم درازش کرد. گوشی را گرفتم و منتظر ماندم تا بگوید چه شده. دستم را کشید و گفت:

- داره می‌آد.

با حرص چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- خب بیخود! کجا می‌خواد پاشه بیاد. کار نداره مگه؟ بره به همون کارهاش برسه.

خنده اش گرفت. دستش را بلند کرد و برای تاکسی زرد رنگی که از مقابلمان رد می‌شد تکان داد. خودش اول سوار شد و من هم به ناچار دنبالش راه افتادم. مقصد را به راننده تاکسی گفت و چرخید سمت من. نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین روژین الان کم و بیش فهمیدم مشکل چیه. ولی من جات بودم خیلی بهش سخت نمی‌گرفتم. شرکت بهراد اینا خیلی بزرگه! کل این شرکت رو پدربزرگش اداره می‌کرد. همه تو اون شرکت منتظر بودن این بشر یه چیزیش بشه چمبره بزنن بالا بکشن. چون علناً بهراد شش ماه از سال رو نیست این جا. خیلی ها می‌تونن سو استفاده کنن. الان حق داره این جوری همه وقتش رو توی شرکت بگذرونه. آرسام می‌گه با چنان جذبه ای داره همه چیز رو مدیریت می‌کنه که همه اونایی که معطل یه فرصت بودن ماست هاشون رو کیسه کردن. تو براش مهمی روژین و این از همون روز اول که دیدمتون برام واضح و مشخص بود. این که سرش شلوغه

رو نتویس پای حساب این که بهت اهمیت نمی‌ده. همین الان هم که فهمیده دلخور شدی می‌خواد زمین و زمانو به هم بدوزه بیاد پیشت.

می دانستم همه حرف‌های او صحیح است. اما در صورتی که من یک فرد عادی بودم. من با آن همه مشکلات عدیده روحی که داشتم و فقط خودم از آن‌ها خبر داشتم نمی‌توانستم این قدر منطقی همه چیز را کنار هم بچینم و به این نتیجه برسم که هنوز هم برای بهراد مهم هستم. من فقط تمام آن روز ها و شب‌هایی توی ذهنم تداعی می‌شد که مادرم رهایم کرد. پدرم رهایم کرد. روشا رهایم کرد. دوستانش ... رویا که انگار توقع جواب هم نداشتم در سکوت به بیرون خیره شد و دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. همین که تاکسی ایستاد خودم را در خیابانی عریض که اطرافش را فروشگاه‌های مختلف پر کرده بودند دیدم. رویا کرایه تاکسی را حساب کرد و پیاده شد، من هم به دنبالش. داشتم با نگاهم مردم را رصد می‌کردم. برخی پر هیجان، برخی بی تفاوت. من جز کدام دسته بودم؟ خودم هم نمی‌دانستم و همین بیانگر این بود که باید دسته ای هم با عنوان مردم گیج داشته باشیم. دسته‌ای که سر دسته اش خودم بودم. رویا از بازویم آویزان شد و گفت:

– خب بسه دیگه! نگاه قیافشو! حوصله م سر رفت. بیا تا قبل از این که بهراد برسه آخرین تیر رو هم رها کنیم. بریم یه لباس خوشگل برای تو بخریم.

متعجب نگاهش کردم. مگر لباسم چه ایرادی داشت؟ شلوار ورزشی از جنس مخمل به رنگ آبی آسمانی به همراه تاپ ورزشی سفید. سویی شرتم را هم دور کمرم گره زده بودم. عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:

– امشب مثلا قراره با بهراد دیت داشته باشی! این چه وضعشه. بیا ببینم! غر هم نزن. خیر سرت خودت طراح لباسی! کی اینجوری می‌ره با دوست پسرش بیرون؟

کلافه چشمانم را در کاسه سر چرخاندم و دنبالش راه افتادم. من در چه فکرهایی بودم و او در چه فکر هایی. دیت دیگر چه صیغه ای بود. وارد فروشگاه بزرگی شد. با دیدن رگال ها و لباس ها دلم برای استانبول پر کشید. برای فروشگاه خودمان. برای شور و اشتیاق بچه ها. برای لیوان بزرگ چایی آتاش که هر یک ساعت یک بار پر می‌شد. برای سرک کشیدن شایگان بین طرح‌هایم و ذوق کردن هایش. همه اش یک هفته دور شده بودم ولی نبودن‌های بهراد دل من را برای برگشتن تنگ کرده بود. اگر باز هم به همین رویه اش ادامه بدهد بر می‌گردم.

با کمی گشت زدن بین لباس ها بالاخره یک بلوز یقه دلبری سفید که آستین‌هایش بلند و توری و چسبان بود انتخاب کردیم به همراه دامن جین یخی. بعد از خریدن یک جفت کفش پاشنه دوازده سانتی آبی آسمانی بالاخره رویا بیخیال شد و اجازه داد از فروشگاه خارج شدیم. نایلون حاوی لباس ها و کفش‌هایم دست رویا بود و هر چه می‌خواستم از او بگیرم نمی‌داد.

ـ نمی‌شه! سر قرار که نمی‌شه ببری اینارو. من می‌برم خونه مون بعداً برات می‌آرم.

من حرص می‌خوردم و او به قیافه‌ام می‌خندید. با زنگ خوردن گوشی‌ام بدون این که به صفحه نگاهی بیندازم با غیظ به سمت رویا درازش کردم و گفتم:

ـ بیا خودت هم جواب بده تو که قرار می‌ذاری.

رویا که هیجانش از خود من بیش تر بود گوشی را چنگ زد و سریع جواب داد. از حرف‌هایی که می‌زدند مشخص بود بهراد رسیده و دنبالمان می‌گردد. رویا آدرس دقیق را داد و در آخر اضافه کرد:

ـ هر جا وسط پیاده رو یه دختر خوشگل تنها دیدی شک نکن اون بانوی خودته. من دیگه می‌رم. بای!

گوشی را قطع کرد و رو به نگاه و چشمان متعجب من دستی تکان داد و گفت:

ـ کلی امروز باهات خوش گذشت عشقم. حالا نوبت بهراده که تو رو ببینه و از هیجان ... دیوونه بشه! یعنی شک ندارم که می‌شه! فعلاً.

زبانم بند آمده بود. چنان با سرعت بین جمعیت گم شد که نتوانستم دیگر جلویش را بگیرم. کلافه پوفی کردم و سر جایم چرخیدم. بهراد در این جمعیت چطور می‌خواست من را پیدا کند؟ البته من از گم شدن نمی‌ترسیدم. هم زبانم خوب بود و هم آدرس خانه را خیلی خوب بلد بودم. اما آخر مگر می‌شود یک نفر را در این شلوغی و این جمعیت جوشان پیدا کرد؟ کلافه کیف کوچک ست کفش‌هایم را در دست فشردم و چرخیدم. چرخیدم و او را در دو قدمی‌ام دیدم که متحیر با چشمانی گشاد شده به من خیره مانده. سر جا تکانی خوردم. باید سلام می‌کردم؟ خب نه! من دلخور بودم. خودش باید در سلام پیش قدم می‌شد. دقیق نگاهش کردم. رسمی لباس پوشیده بود. کت شلوار مشکی. از همیشه خواستنی تر به نظر می‌آمد. یعنی قرار امشب برای او هم مهم بود؟ می‌خواستم نگاهم را از او بگیرم. نمی‌توانستم از نگاهش چیزی جز تعجب بخوانم. نمی‌فهمیدم نظرش راجع به تغییرات من مثبت است یا منفی. اما نگاه دزدیدن از او هم کار من نبود.

با یک قدم بلند فاصله بینمان را پر کرد. دست راستش جلو آمد. تاری از موهایم را لمس کرد و زمزمه وار گفت:

- موهات ...

آه! نکند او هم از همان مردهایی است که موی بلند دوست دارد؟ خب دوست داشته باشد. اصلا به درک. من به تغییرات نیاز داشتم. قرار نیست که من مطابق میل او بچرخم. دستم را به نرمی پس زدم و به سردی گفتم:

- کوتاهشون کردم چون دیگه حوصله شون رو نداشتم.

این بار بازوهایم را چسبید. چه غم غلیظی ته نگاهش جای گرفته بود. سعی کردم خودم را کنار بکشم ولی موفق نشدم. خیره در چشمانم گفت:

- همه این کارها رو به خاطر دلخوری از من لعنتی کردی نه؟! خواستی پدرم رو در بیاری که یه هفته تنهات گذاشتم؟! در آوردی روژین. بدجور هم در آوردی.

این بار محکم تر پسش زدم. دست‌هایش از بازوهایم جدا شد. قدمی عقب رفتم و گفتم:

- نه اصلا! من هیچ توقعی از تو ندارم. تو اومدی این جا که به پدر بزرگت و شرکتتون برسی. من از اول اشتباه کردم دنبالت راه افتادم. برای همین هم همین فردا ...

باز بازوهایم را چسبید و من را محکم به سمت خودش کشید. سرم روی سینه اش فرود آمد. دستش بین موهای کوتاه و براشینگ شده‌ام چنگ شد. کنار گوشم زمزمه کرد:

- روژین غلط کردم! هیچ ابایی هم ندارم از این که بگم غلط کردم. به رویا گفتم. به خودت هم می‌گم. غلط کردم که کار رو به تو ترجیح دادم. تو به خاطر من این جایی. بی شعورم که ولت کردم به حال خودت. موهات رو زدی، جیگرم رو کباب کردی. ولی دیگه نخواه با رفتنت نابود بشم.

خشک شده بودم. دست‌هایم کنارم آویزان مانده بود. این لحن پر التماس از بهراد بعید بود. خدایا! چه به روزش آمده بود که این قدر راحت غرورش را می‌شکست. غم‌های این مدت غرورش را آب کرده بودند. شاید هم فقط در برابر من ... دلم نیامد بیش تر از این غرورش را بشکند. دست‌هایم را روی کمرش کشیدم و آهسته گفتم:

- بی خیال بهراد! من سعی می‌کنم درک کنم. مهم نیست.

بالاخره خودش را کنار کشید. نگاهش هنوز هم غم داشت. انگشتانش را در

انگشتانم قفل کرد و گفت:

- می‌دونم دل خوری. بهت حق می‌دم. ولی قول می‌دم جبران کنم. قول منو قبول داری؟

لبخند نشست روی لب هایم. خیالم راحت شده بود. بهراد من را طرد نکرده بود. بهراد هنوز هم رفیق خودم بود. رفیق عزیز خودم. همین لبخند برای او بهترین جواب بود که او هم لبخند زد و گفت:

- بریم که برات برنامه ها تدارک دیدم. قراره بریم تئاتر. می‌دونم دوست داری ...

دیگر تعجب نمی‌کردم وقتی می‌دیدم او از همه علائقم خبر دارد. راجع به این هم در اینستاگرامم نوشته بودم. بازویش را چسبیدم و گفتم:

- چه نمایشی؟

با آن کفش‌هایی که من پوشیده بودم دیگر خیلی تفاوت قدمان زیاد نبود. با شیب ملایم نگاهم کرد و گفت:

- یکی از آثار شکسپیره که قرار توسط یکی از بهترین گروه‌های منهتن اجرا بشه.

بعد از این حرف با دست به انتهای خیابان اشاره کرد و گفت:

- ماشین سر اون چهار راه منتظرمونه.

با ذوق خندیدم و گفتم:

- لابد رومئو ژولیت!

دستم را محکم فشار داد و گفت:

- دقیقاً رومئو ژولیت!

با رسیدن به سر چهارراه و دیدن لیموزین سیاه رنگ که از تمیزی برق می‌زد و راننده ای که آماده ایستاده بود تا در را برای من و بهراد باز کند نفس در سینه‌ام حبس شد. یعنی تئاتر رفتن این قدر تشریفات لازم داشت؟ متعجب چرخیدم سمت بهراد. هنوز هم نگاهش غمگین بود ولی به روی من لبخند مهربانی زد و اشاره کرد سوار شوم. راننده کمی خم شد و یکی از در ها را باز کرد. قدمی به جلو برداشتم و بعد از تشکر از راننده سوار شدم و روی صندلی‌های راحت چرمی و سیاه رنگ نشستم. بهراد هم سوار شد و کنارم نشست. در ماشین بسته شد. حالا ما در یک اتاقک راحت با تمامی امکانات اساسی بودیم که دست بر قضا حرکت می‌کرد! بهراد خیره شد به من. باز دستش جلو آمد و طره ای از موهایم

را لمس کرد. نگاهم را از او گرفتم. دلم سوخته بود. کاش می‌دانستم او موی بلند دوست دارد. شعار می‌دادم که برای دل خودم این کار را کرده ام. دلیل این کار باز هم بر می‌گشت به گذشته‌ام. وقتی که برای دیده شدن اول از همه به سراغ آرایشگاه رفتم و موهایم را کوتاه و هفت رنگ کردم. حالا هم می‌خواستم دیده شوم. همین! تحمل نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم. فقط با صدایی که بعد از شنیدنش فهمیدم بی نهایت آرام است، گفتم:

- فکر نمی‌کردم این شکلی قراره بریم تئاتر!

فهمید دلم نمی‌خواهد راجع به این موضوع حرف بزنم. انگار خودش هم نمی‌خواست که دستش را کنار کشید و گفت:

- کم کم متوجه خیلی چیزا می‌شی.

بعد از این حرف صاف نشست، هر دو دستش را هم زمان بین موهایش فرو کرد و گفت:

- روژین باور کن من اون قدر ها هم بی فکر نیستم. ثانیه به ثانیه این هفته به فکرت بودم. خودم شرکت بودم دلم توی خونه تنگ دل تو. اگه حتی یه درصد راه داشت که شرکت رو ول کنم و بیام شک نکن که می‌اومدم. مثل امروز که همه چیز رو ریختم روی سر آرسام و همین که خواست اعتراض کنه کم مونده بود بگیرم بزنمش. دیگه طاقت نداشتم. باید می‌اومدم کنارت. باید باهات حرف می‌زدم.

حالا درک حرف‌هایی که رویا زده بود برایم راحت تر شده بود. حالا که خیالم راحت بود بهراد همان بهراد قبل است و چیزی تغییر نکرده. برای همین هم لبخندی زدم و گفتم:

- شرکت مهم تره! من مطمئنم از پسش بر می‌آی! منم اگه گفتم می‌رم واسه این بود که برات یه دغدغه تازه درست نکنم.

دستش را جلو آورد. انگشت اشاره اش را نزدیک لب‌هایم نگه داشت و گفت:

- هیش هیچی نگو روژین! از این شرمنده ترم نکن. هیچی مهم تر از تو نیست. من تو رو به این راحتی ها نکشوندم این جا که حالا راحت بذارم بری. اومدنت با خودت بود برگشتنت با خداست. من برای تمدید ویزات هم اقدام می‌کنم. با شایگان هم حرف می‌زنم که فعلاً از راه دور با تو کار کنه. تو باید این جا باشی. باید تو همون هوایی باشی که من نفس می‌کشم. این برای من حیاتیه می‌فهمی؟

باز ترسیدم. باز ترسیدم که نکند بخواهد حرفی بزند. حرف‌هایش شیرین بود.

شیدنشان را دوست داشتم اما من هنوز هم می‌ترسیدم از این که رفاقت را به عشق تبدیل کنم. من یک بار این کار را کرده بودم. نمی‌توانستم دوباره ... سکوتم را نشانه موافقتم دانست و دستش را دور شانه‌ام انداخت.

xxx

بیرون سالن نمایش منتظر بودم. بهراد برای تایید بلیط‌هایی که اینترنتی تهیه کرده بود به سراغ باجه مخصوص رفته بود و من مشغول تماشای مردم بودم. بعد از این که نگاهم دور تا دور سالن چرخید، روی او متوقفش کردم. در آن کت شلوار رسمی حقا که می‌درخشید. ته ریش خسته و چند روزه ای روی صورتش جا خودش کرده بود که نشان از کار کردن‌های مداوم این روزهایش داشت. چقدر از او ممنون بودم که قید استراحت کردنش را زده و من را بیرون آورده. همان لحظه برگشت به سمت من. با دیدن نگاهم که روی او قفل شده بود نرم خندید و چشمکی زد. بلیط ها را نشانم داد و هم زمان به سمتم حرکت کرد. هنوز به من نرسیده بود که دختری لاغر و قد بلند سد راهش شد. هنوز چند قدمی تا من فاصله داشتند. با دیدن دختر رادارهایم روشن شد. باز صدای صنم در ذهنم پیچید:

- مگه دخترای امریکا ولش می‌کنن به حال خودش؟

با کنجکاوی چند قدم فاصله بینمان را پیمودم و روبروی آن‌ها ایستادم. منی که ادعا می‌کردم دوستی من و بهراد صرفاً یک رفاقت ساده است نباید روی روابط او با دیگر دختر ها حساس می‌شدم. صدای هیجان زده‌ی دختر خط کشید روی همه افکارم:

-واااو .. باورم نمی‌شه! بهراد خودتی؟ کی برگشتی؟

بهراد با همان تعجب و لحنی نه چندان گرم سلام کرد و نگاهش از صورت آن دختر چرخید روی من. آن دختر هم با ردیابی مسیر نگاه بهراد برگشت و من تازه توانستم چهره اش را ببینم. چشم‌های آبی و درشتش اولین چیزی بود که در صورتش رخ نمایی می‌کرد. لب‌هایش برجسته و بینی اش گوشتی و کوچک و بدتر از همه موهای بلوندش بود که تا زیر کمرش می‌رسید و به زیبایی حالت گرفته بودند.

با صدای بهراد نگاه خیره‌ام را از چهره‌ی دل فریب آن دختر که به راحتی می‌توانست من و امثال من را از صفحه شطرنج بازی حذف کند گرفتم و همان طور که به حرف‌های بهراد گوش می‌دادم به این فکر کردم که چقدر چهره اش

آشناست.

- روژین جان، ایشون ساشا فیلدز یکی از مدل‌های برند ... هستن. همین طور یکی از دوستان قدیمی من.

ساشا قبل از این که به من فرصت بدهد به ذهنم برای شناختنش فشار بیاورم دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- اوه تو روژین هستی! بهراد هر از گاهی عکساتون رو می‌ذاره. باید اعتراف کنم عکسات از خودت خیلی بهتر هستن.

من یخ زده بودم! اما عادت داشتم این طور وقت ها با اعتماد به نفس زیر صفرم باز هم سرم بالا بگیرم و طوری رفتار کنم که همه فکر کنند خدای اعتماد به نفسم. بهراد خواست چیزی بگوید که ساشا ادامه داد:

- و در ضمن من اکس (دوست دختر قبلی) بهراد هستم. از آشنایت خوش وقت شدم.

و دستش را که به سمتم دراز شده بود فشردم و متنفر شدم از این که من یخ بودم و او داغ. بهراد با عصبانیت رو به ساشا گفت:

- بس کن ساشا!

ساشا که هم چنان نگاهش روی من قفل بود بالاخره دست از آنالیز کردنم برداشت. دوست داشتم بمیرم. دوست داشتم همان لحظه بمیرم. چرخید سمت بهراد و انگار اصلاً صدای او را نشنیده با هیجان گفت:

- هنوز باورم نمی‌شه بعد از یک سال توی این شهر دیدمت! نیویورک بزرگتر از اونه که دوست پسر سابق و عزیزتو به طور اتفاقی ببینی.

بعد هم کاملاً بی توجه به من از بازوی بهراد آویزان شد و با لحنی که دلبری در آن موج می‌زد گفت:

- فکر کنم من خیلی خوش شانسم که یه روز قبل از تولدم دیدمت!

دوست پسر سابق! آه بهراد چه سلیقه ای داشتی تو! حق داشتی به درسا نگاه هم نکنی. این قد بلند. این اندام کشیده. این صورت زیبا و استخوانی و جذاب. خدایا چه زوری داشت خودت را با کسی در مقام قیاس قرار بدهی که حتی ذره ای به گرد پایش هم نمی‌رسیدی. بر سر خودم فریاد کشیدم: « پس فکر کردی سی و اندی سال داره و این همه زمان منتظر پرنسس رویایی نشسته؟ معلومه که قبلاً دوست دختر داشته. معلومه که به خاطر موقعیتش بهترین ها کنارش بودن »

ولی خب پس من این جا چه غلطی می‌کردم؟ من با این صورت معمولی و قد

متوسط و ... نگاهم از دست‌های ساشا که هم چنان به بازوی بهراد چسبیده بود و موهای بلند و موج دارش جدا نمی‌شد. باید می‌رفتم؟ شاید بهتر بود می‌رفتم. شاید بهتر بود از الان این را به خودم می‌قبولاندم که بهراد اگر به من توجه کرده به خاطر این بوده که در استانبول کسی را نداشته. از شدت تنهایی به من پناه آورده. ولی اینجا ... بهراد که همه حواسش به من بود و چشم از من بر نمی‌داشت با کلافگی بازویش را از دست او رها کرد و در حالی که سعی داشت لحنش آزار دهنده نباشد رو به او گفت:

- ببخشید ساشا جان. اما الان درهای سالن رو می‌بندن. ما باید بریم.

ما؟ خب چرا با من ما شود؟ او که مایش با ساشا زیبا تر می‌شد. باید می‌رفتم؟ بهراد انگار از نگاهم پی به افکارم می‌برد که کنارم آمد و دستم را محکم گرفت. فهمید می‌خواهم بروم؟ فهمید کم آورده ام؟ خواست از ساشا خداحافظی کند که او پیش دستی کرد و خطاب به بهراد گفت:

-عمراً اگه بذارم بدون دادن شماره ات جایی بری! زود باش ... زود باش!

بهراد دیگر رسماً کلافه شده بود و من ... حالم قابل وصف نبود. هوا این جا کم بود یا من مشکل تنفسی پیدا کرده بودم؟ بهراد شماره اش را گفت. گفت! چرا فکر کردم نمی‌گوید؟ خب اگر نمی‌گفت نمی‌رفت. توجیه جالبی نیست. بهراد می‌دانست حال من را؟ حتما می‌دانست که رو به ساشا بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

- ببخشید ساشا جان. خداحافظ!

ساشا که صورتش بابت گرفتن شماره شاد بود با ژست دلبرانه ای دستش را تکان داد و گفت:

- بای بای عزیزم.

بعد از این حرف بهراد سریع پشتش را به او کرد و مرا هم به دنبال خودش کشید. دنبالش کشیده می‌شدم و هیچ درک درستی از اطرافم نداشتم. متنفر بودم از خودم که این جور وقت ها این قدر ضعیف می‌شدم. هر چقدر در زمینه کاری قوی بودم و استوار در زمینه‌های احساسی ضعیف می‌شدم و خاک بر سر. کاش می‌شد در احساسات را برای همیشه ببندم و عین یک ربات به کارم بچسبم. شاید این طور کم تر از خودم و اطرافیانم متنفر می‌شدم. نزدیک در سالن بودیم که دوباره صدای ظریفش رعشه به اندام من انداخت:

- ! بهراد چرا نگفتی برای این نمایش اومدی؟ منم همین سالنم.

دوباره جلو آمد. رسماً قصد داشت برتری اش را توی صورتم بکوبد و نادیده بگیرتم. بهراد کلافه بود اما کلافگی او به هیچ درد من نمی‌خورد. ساشا هم چنان حرف می‌زد:

- قسمت وی آی پی هستی دیگه؟ اصلاً مگه می‌شه تو جای دیگه ای رو رزرو کنی. پس باهمیم!

بهراد کنار در سالن ایستاد. از شدت ضعف اعصابش داشت دست من را توی دستش له می‌کرد و من بی حال حتی نمی‌توانستم اعتراض کنم. رو به ساشا با تمام سردی ای که از او سراغ داشتم و می‌شناختم گفت:

- می‌دونی چیه؟ ما کلاً از دیدن این نمایش منصرف شدیم. شما بفرمایید لذت ببرید. من و روژین ترجیح می‌دیم الان یه خلوت دو نفره داشته باشیم. خداحافظ ...

دیگر نماند که چهره متعجب ساشا رو ببینم. دستم را کشید و با غیظ از سالن خارج شد. همین که وارد پیاده رو شدیم دستم را رها کرد. ایستاد جلویم و رگباری شروع به حرف زدن کرد:

- روژین به جان بابام من روحم هم خبر نداشت این دختره امشب این جاست! به جان بابام قسم هیچی دیگه بین من و اون نیست!

بی حرف فقط نگاهش می‌کردم. روژین چند دقیقه پیش جان کنده بود. برای بار ... خودم هم نمی‌دانستم برای بار چندم. هر بار بلایی این چنین سرم می‌آمد. جان می‌کندم و جان می‌کندم و جان می‌کندم و نمی‌مردم. باز چند وقت بعد روز از نو روزی از نو. چشم از او گرفتم. چراغ‌های خیابان این قدر زیاد بودند که شهر را چون روز روشن کرده بودند. از هر طرف یک صدایی می‌آمد. صدای موسیقی، صدای ازدحام مردم، صدای بوق ماشین ها. در جواب نگاه نگرانش فقط یک جمله گفتم:

- من گشنمه!

این بار او بود که بی حرکت به من خیره مانده بود. توقع هر حرفی را داشت به غیر از آن. راه افتادم. واقعاً گرسنه بودم و خودم هم دلیلی این گرسنگی بی وقت و سابقه را نمی‌دانستم. شاید عادت جدید بود که موقع ناراحتی بیش تر بخورم. همین که من راه افتادم او هم به دنبالم پا تند کرد. زیر لب با خودش حرف می‌زد:

- چرا همه چیز داره خراب می‌شه؟! چرا یه شب اون جوری که من می‌خوام پیش نمی‌ره!! گندت بزنن بهراد. حالا بیا درستش کن. این فردا صبح می‌ره. پا می‌شی

می‌بینی خاک بر سرت شده.
حالا او شده بود مثل امیر حسین. امیر حسینی که خیلی وقت بود دیگر از او خبر نداشتم. نمی‌خواستم هم که داشته باشم. نوبت او بود که از رفتن من بترسد. ولی تفاوت عمده ای با امیر حسین داشت. امیر حسین عاشقم بود اما بهراد ... خب او فقط رفیقم بود.

**

پشت میز شام نشسته بودیم. بهراد با غذایش بازی می‌کرد و من با اشتها می‌خوردم. او هم فهمیده بود اشتهای من کاذب و عصبی است که هر چند لحظه یک بار با نگرانی نگاهم می‌کرد. می‌خواست باز هم حرف بزند اما نمی‌زد. حتما از حالت نگاه من ترسیده بود. از آن نگاه بی تفاوت.
تا ته غذایم را خوردم و ظرف سالاد را جلویم کشیدم. همین طور که چنگال را داخل کلم ها فرو می‌کردم کاملاً بی حس گفتم:
- بهراد.
نگاهش را از بشقابش گرفت و سر بلند کرد. باور نمی‌کرد صدایش زده‌ام که با صدایی مملو از هیجان گفت:
- جونم؟
کلم‌هایی که داخل چنگالم اسیر شده بودند را به دهان بردم. به آرامی همه شان را جویدم و تمام مدت به نگاه منتظرش خیره ماندم. ترسیده بود؟ از چه؟ از این که بروم؟ خب می‌رفتم. چه فرقی به حال او می‌کرد؟ او که معشوقه زیبا و دست به نقدش را هنوز هم داشت. بعد از قورت دادن کلم‌های خوشمزه‌ام با چشم و ابرو به بشقاب غذای دست نخورده اش اشاره کردم و گفتم:
- اگه دوست نداری می‌تونیم بریم. من دیگه سیر شدم!
باز هم توقع هر حرفی را داشت جز چیزی که من گفتم. بادش خالی شد. داشتم بی انصافی می‌کردم که حال بد خودم را سر او که در این ماجرا هیچ تقصیری نداشت خالی می‌کردم. اما من هم مقصر نبودم. دست خودم نبود. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با کف هر دو دست پیشانی اش را چسبید. در همان حالت با شرمندگی بسیار به من خیره شد و گفت:
- می دونم شب خوبی واست نبوده. ولی باور کن قرار نبود این طوری بشه. با کرایه کردن اون لیموزین و همه‌ی اینا ...
همزمان صاف نشست، با دست یقه کتش را گرفت و به تیپش اشاره کرد و

ادامه داد:

- می‌خواستم یه شب خوب واست رقم بزنم که این یه هفته نبودنم رو جبران کنم. من تورو آوردم این جا که حالت رو خوب کنم، زدم بدتر داغونت کردم. فکر می‌کنی نمی‌فهمم غم چشمات رو؟ نمی‌فهمم چه حالی داری؟ می‌فهمم خوب هم می‌فهمم.

دوباره چنگالم را داخل کلم ها فرو کردم. او هیچ وقت نمی‌توانست بفهمد در چنین مواقعی حال من به چه درجه‌ای از افتضاحی می‌رسد. مثل یک سنگ شده بودم و این گارد دفاعی من بود. نه دست من بود و نه قابل کنترل. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- بی خیال! چی شده مگه؟! این قضیه دوست دختر دوست پسر سابق همیشه همه جا هست. مگه امیر حسین ...

پرید وسط حرفم:

- وقتی من این قدر روی اسم اون هم حساسم و وقتی اسمش رو می‌بری دوست دارم سلول به سلول تنم رو تیکه تیکه کنم از شدت حرص و حسادت چرا نباید به تو حق بدم که همین طور باشی؟!

طفلک بهراد. داشت زجر می‌کشید و در این مورد من هیچ کمکی نمی‌توانستم به او بکنم. شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

- در هر صورت خواستم بگم برام مهم نیست. حتی اگه برای تو مهم باشه.

عصبی شد. دستش مشت شد. مشتش روی میز قرار گرفت و با صدایی که می‌رفت به فریاد تبدیل بشود گفت:

- دروغ نگو! برات مهمه!! هم من ...

شروع کردم به لرزیدن. با این حال خراب همین را کم داشتم که داد هم بزند. من وقتی می‌توانستم به ترسم از صدای بلند غلبه کنم که بقیه چیز ها آرام باشد. با دیدن لرزش من از جا پرید و گفت:

- روژین!! روژین چی شدی؟

دستم را گرفت. از جا بلندم کرد. صورت حساب را پرداخت کرد. من را از رستوران بیرون برد. داشت حرف می‌زد. ولی من فقط به صدای بلندش فکر می‌کردم. هر دادی من را به یاد پدرم می‌انداخت. پدری که مست می‌کرد و شب و نصف شب بدون فکر به این که دخترش در خانه خواب است شروع به عربده کشی می‌کرد. آن قدر از ترس توی تختم می‌لرزیدم تا صدایش قطع می‌شد. از همان

زمان این ترس با من ماند. رنگ به چهره بهراد نمانده بود. رسماً شب هر دو نفرمان به گند کشیده شده بود. هر دو دستم را بالا آوردم و گفتم:

- نترس! چیزی نیست! الان خوب می‌شم! فقط ... این یادت باشه. سر من داد نزن. همیشه نمی‌تونم تحملش کنم. یه وقتایی ...

من را کشید سمت خودش. دست‌هایش دورم حصار محکمی ساختند. کنار گوشم گفت:

- غلط کردم! غلط کردم داد زدم. غلط کردم این قدر اذیتت کردم. روژین دارم از خودم متنفر می‌شم. من قسم خورده بودم بعد از اون لعنتی نذارم دیگه هیچ دردی بکشی. نذارم ناراحتی توی چشمات بشینه. حالا همش خودم دارم زجرت می‌دم.

بدنم کم کم آرام شد. لرزشم قطع شد. دست‌هایم مشت شد و پیراهن بهراد را چنگ زدم. من را محکم تر به خودش فشرد و کنار گوشم ادامه داد:

- من جز تو نمی‌بینم. من جز تو نمی‌شنوم. من جز تو حس نمی‌کنم. روژین اینا رو برای خودت هر روز تکرار کن.

داشتم از حال می‌رفتم. حتی آن حرف‌های رنگی و زیبا هم نمی‌توانستند حالم را خوب کنند. آهسته گفتم:

- بریم خونه بهراد. می‌خوام استراحت کنم.

xxx

۲۲

سر میز صبحانه نشسته بودیم. من و بهراد غرق سکوت بودیم و مری هم که متوجه شده بود اتفاقی افتاده ترجیح می‌داد چیزی نگوید. داشتم چایی‌ام را شیرین می‌کردم که گوشی بهراد روی میز لرزید. سعی کردم نگاهش هم نکنم. دیشب تا صبح با خودم کلنجار رفته بودم. هر چقدر هم که بهراد خودش را به من نزدیک می‌کرد باز هم باید می‌پذیرفتم که نباید در زندگی خصوصی او دخالت کنم. نباید با حال روحی خرابم او را وادار می‌کردم دائم نگران من باشد. باید اجازه می‌دادم در کنار هم زندگی شخصی خودش را هم داشته باشد. صدای بزرخی اش بلند شد:

- این دیگه کیه؟

نگاه من و مری به سمتش کشیده شد. گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو ... بفرمایید ... شما؟ آهان ساشا ... تویی؟

با شنیدن اسمش آب دهانم را قورت دادم. باید از همین جا شروع میکردم. ساشا جزئی از زندگی شخصی بهراد بود. من هیچ حقی نداشتم به او خرده بگیرم که با کسی جز من حرف نزند. مگر من چه کاره اش بودم؟ دلم سوخت وقت زیر لب زمزمه کرد:

- هیچ کاره!

بهراد نگاهش سمت من بود و نگاه من خیره به چایی‌ام که دیگر می‌دانستم با چند کیلو شکر هم شیرین نمی‌شود چون دهان من طعم زهر گرفته بود.

- امروز؟ نه ... چطور مگه؟ ... آهان ... مبارک باشه ... من؟ ... فکر نکنم ... نمی‌تونم قول بدم.

بعد از این حرف چهره اش تغییر کرد. رنگی از کلافگی گرفت و دستی به صورتش کشید. دیگر به من نگاه نمی‌کرد. داشت از من نگاه می‌دزدید. حتماً ساشا چیز مهمی به او گفته بود.

-کارام زیاده ... معلومه که نه ... ما هنوزم ...

نگاه تیره اش را دوباره به سمت من شلیک کرد. در نگاهم چه می‌دید؟ حرص؟ عصبانیت؟ کلافگی؟ ناراحتی؟ یا شاید هم بی حسیِ مطلق!

- ما هنوزم دوستیم ... اما ... خیلی خب باشه! گفتم که ... باشه می‌آم ... بار دارک هاوس ... می‌شناسم. نزدیک خونه اس. آره یادمه!

تماس قطع شده بود، اما من هنوز هم در افکارم پرسه می‌زدم. بهراد منتظر یک فرصت بود که حرف بزند وگرنه آن نگاه خیره توجیه دیگری نداشت. از جا برخاستم. من با خودم تمرین کرده بودم. روابط بهراد به من ربطی نداشت. رو به مری آهسته گفتم:

- من می‌رم دوش بگیرم.

مری سرش را تکان داد و من بی حرف اضافه راه افتادم. بهراد از جا پرید. صدای تکان خوردن صندلی اش را شنیدم. بعد از آن صدای قدم‌هایش را. دلم می‌خواست قدم تند کنم اما جانی در پاهایم نمانده بود. رسیدم به پله‌ها. از پشت دستم را گرفت و با یک حرکت محکم من را چرخاند به سمت خودش. متعجب نگاهش کردم. چرا هم می‌خواست من را راضی نگه دارد و هم اکسش را؟ درکش نمی‌کردم. صورتم را بین دستانش قاب گرفت. مثل همیشه ای که می‌خواست حرف بزند و می‌خواست که نگاهش کنم. نگاهش کردم، اما می‌دانستم این نگاه آن نگاهی نیست که بهراد دلش می‌خواهد. نگاهش از دیشب حالت رمیده داشت. من هم این نگاهش را دوست نداشتم. خیره به من شمرده شمرده گفت:

- روژین یه سری از کارها هست که بهش می‌گن سیاست کاری! یعنی آدم دلش نمی‌خواد انجام بده ولی به خاطر شغلش و وجهه خودش مجبوره. اینو درک می‌کنی حتماً. چون مطمئنم یادته سر جریان بهار یکی از همین سیاست ها رو

اجرا کردیم.

بدون حرف هم چنان نگاهش کردم. سکوتم را که دید خودش ادامه داد.

- امشب تولد ساشاست. ساشا دوست قبلی منه و خیلی از افراد توی این صنعت این رو می‌دونن. من مجبورم برم که وجهه خودم خراب نشه. اگه نرم هزار جور حرف پشت سرم ردیف می‌شه. اصلاً مایل نبودم برم تا این که بهم گفت چه اشخاصی دعوتن. من می‌رم، اما با تو!

بی توجه به این که گفته بود با تو حرف را پیچاندم:

- چرا مایل نیستی بری؟ خیلی خوبه که!

او هم روش خودم را در پیش گرفت و بدون جواب دادن به حرف من گفت:

- امشب با هم می‌ریم. هوم؟

دستانم را بالا آوردم. دست‌هایش را گرفتم و از صورتم جدا کردم. اگر می‌رفتم یک درد داشتم و اگر نمی‌رفتم هزار درد. ترجیح می‌دادم بروم تا این که کنج خانه بنشینم و هزار خیال برای خودم ببافم و روحم را بخورم. با این حال گفتم:

- اگه نیام چی؟

بدون لحظه ای مکث گفت:

- منم نمی‌رم.

متعجب شدم. فکرش را نمی‌کردم با این همه نطقی که راجع به سیاست کاری کرده حالا این قدر راحت ... خودش متوجه تعجبم شد که گفت:

- همون سیاست کاری ایجاب می‌کنه من مهمونی ساشا رو تنها نرم عزیزم. پس یا تو می‌آی یا منم نمی‌رم. نیاوردمت این جا شکنجه ت بدم که روژین.

خودش هم می‌فهمید دارم زجر می‌کشم. همین فهمیدنش باعث می‌شد تا حدود زیادی دردم کم تر شود. اگر نمی‌فهمید بیش تر می‌سوختم. خسته بودم از این پاس کاری ذهنم. از این که لحظه ای با خودم می‌گفتم باید آزادش بگذارم و لحظه ای تحت فرمان دلم کم می‌آوردم. آهسته گفتم:

- خب با یه نفر دیگه برو ...

هنوز حرف کامل از دهانم خارج نشده بود که این بار شانه‌هایم را چسبید. من را جلو کشید و گفت:

- روژین! بفهم حرف دهنتو! نخوای بیای من قید اون وجهه کاری لعنتی رو می‌زنم و نمی‌رم. فهمیدی؟

خب حالا بهتر شد. نمی‌خواستم این طور فکر کنم که اگر من را همراهش

می‌برد به خاطر سیاست کاری اش است. باید باور می‌کردم که دلش می‌خواهد همراهش باشم. خیالم تا حدودی راحت شده بود برای همین هم در حالی که خودم را عقب می‌کشیدم و عقب عقب می‌رفتم سمت پله ها تا زودتر خودم را به حمام برسانم گفتم:

ـ باشه، می‌آم.

دیگر دنبالم نیامد. او همین را می‌خواست. می‌خواست خیالش راحت بشود که روژین هنوز هست. خدایا چه غلطی کردم! دوستی با افراد معروف همین است. من این را از خیلی قبل تر ها می‌دانستم. ای کاش از اول در دام این دوستی نیفتاده بودم. صدایی در پس ذهنم فریاد کشید:

ـ مگه دست تو بود؟

نه واقعاً هم دست من نبود. همه چیز طوری کنار هم چیده شد که انگار من این وسط فقط یک مهره بودم تا بازی را پیش ببرم.

طبقه بالای خانه کوچک تر از طبقه پایین بود. یک هال کوچک با یک نیم ست گلبهی رنگ و یک تلویزیون که زیاد هم مورد استفاده قرار نمی‌گرفت و چهار اتاق خواب و سرویس بهداشتی و حمام کل طبقه بالا را تشکیل می‌دادند. وارد حمام شدم. باید خودم را برای یک شب لعنتی دیگر آماده می‌کردم.

××

وارد اتاقم شدم. روی تخت نشستم و چند لحظه به در کمد زل زدم. باید برای امشب چه چیزی می‌پوشیدم؟ اصلاً این مهمانی چه قدر جدی بود؟ ساشا می‌دانست که من هم قرار است سر خر او و بهراد بشوم؟ مطمئناً اگر خبر دار می‌شد تدارکی می‌دید که کل مهمانی را روی سرم خراب کند. من هم دختر بودم این چیز ها را می‌فهمیدم و درک می‌کردم. با همان حوله تنم روی تخت دراز کشیدم و در حالی که به سقف زل زده بودم، فکری به سرم زد. فوراً گوشی را برداشتم و در اسکایپ آنلاین شدم. با دیدن عکس خندان و گزینه‌ی آنلاین هیجان زده اسمش را لمس کردم. هنوز دو بوق نخورده بود که صدای همیشه شادش بلند شد و چند لحظه بعد تصویرش هم صفحه‌ی گوشی را پر کرد:

I bet You are scraping the bottom of the barrel that you call me ! ـ

(شرط می‌بندم ملاقه ات به ته دیگ خورده که به من زنگ زدی !)

خندیدم. از بعد از دیروز که خنده به لبم نیامده بود شاران باز توانسته بود

حالم را کمی خوب کند. به ترکی گفتم:

- خیلی بی شعوری. اول سلام کن!

با دیدن تصویرم جیغی کشید و گفت:

- کی بهت اجازه داد این قدر خوشگل بشی آخه؟ موهاشو!!

چشم‌هایم را تنگ کردم و با تردید گفتم:

- دروغ که نمی‌گی؟ احساس می‌کنم یکم زیادی عوض شدم!

نمی توانستم به شاران بگویم پشیمانم از دار زدن موهایم آن هم به ناحق! نمی‌توانستم بگویم بهراد موی بلند دوست دارد و دست بر قضا دوست دختر سابقش موهایش حسابی بلند است و امشب قرار است به تولدش برویم و من قرار است دق کنم. هیچ کدام این ها را نه می‌توانستم و نه دلم می‌خواست به شاران بگویم.

با دست بوسی برایم فرستاد و گفت:

- عالیه دیوونه این چه حرفیه! خدا بده شانس به آقا بهراد!

چشمکی زد. در جوابش فقط لبخند زدم. چه می‌توانستم بگویم؟ سعی کردم یا جمله ای قانعش کنم که هنوز هم بین ما چیزی نیست.

- واسه چی خوش به حال اون؟ دیگه دو تا دوست که این حرفا رو ندارن.

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

- آخ آخ بدم می‌آد هم خودتو به خریت می‌زنی هم منو خر فرض می‌کنی!

برای این که بیش تر از این افکار درهم و برهمم را آشفته تر نکند، بحث را عوض کردم و قضیه‌ی تولد را برایش گفتم. البته فقط گفتم تولد یکی از دوستان بهراد! جزئیات را فاکتور گرفتم. با این که همیشه تنها از سلیقه‌ی خودم برای لباس پوشیدن بهره می‌گرفتم، اما این بار این قدر گیج بودم که دوست داشتم او برایم لباس انتخاب کند. همان طور که تصویری چت می‌کردیم در کمد را باز کردم و چند تا از لباس‌هایم را به او نشان دادم. او هم که ذوق زده شده بود من ِ طراح نظرش را برای لباس پوشیدن می‌پرسم هیجان زده در مورد لباس ها نظر می‌داد. نه این زیادی بلنده، اون یکی که اصلاً. لباس مشکی نپوش، باید یه رنگ جیغ تنت کنی. و خلاصه کلی توصیه‌ی مسخره که حسابی دادم را در آورد. بالاخره بعد از بیست دقیقه یکی از لباس ها را پسندید. پیراهن ساتن قرمز که قدش تا بالای زانو بود و قسمت بالایی اش یک کت به همان رنگ فقط جنس تور می‌آمد. بعد از انتخاب لباس دوباره روی تخت ولو شدم و گفتم:

- خب دیگه چه خبرا؟ همه چی روبراهه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اگه از گیر دادن‌های ساواش و کم محلی‌های شایگان فاکتور بگیریم بد نیست.

چشم‌هایم گرد شد. از ساواش خبر داشتم که هم چنان برای نزدیکی به شاران تلاش می‌کند، اما شایگان چرا باید به شاران کم محلی می‌کرد. قبل از اینکه من بتوانم چیزی بپرسم خودش به حرف آمد و با خنده گفت:

- چشاشو! سکته نکنی حالا! چیز خاصی نیست. از بعد از اردو شایگان خیلی تحویلم نمی‌گیره. می‌گه تو بچه ای! واسه من حیفی. از این خزعبلات! همش نه سال تفاوت سنی داریم دیگه.

نمی دانستم به او بتوپم، تاییدش کنم، سرزنشش کنم، دلداری اش بدهم، چه کار کنم! وقتی بیوک آدا بودیم می‌دانستم برای شایگان تور پهن کرده اما فکرش را هم نمی‌کردم این قدر برایش جدی باشد که تا الان کشش بدهد. فکر می‌کردم یک بازی بچگانه است که وقتی از سفر برگردیم تمام می‌شود. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- شاران، تو واقعاً در مورد شایگان جدی هستی؟

سر به زیر شد. حالا نوبت او بود که سکوت کند. من حتی از نوع دوست داشتن‌های شاران هم می‌ترسیدم. او خیلی زود دل می‌کند و به یک نفر دیگر وابسته می‌شد. می‌ترسیدم کلاً عاشقی کردن بلد نباشد. می‌ترسیدم در این راه هم به خودش ضربه بزند و هم به شایگان. چون شایگان مثل بقیه نبود. شایگان احمد نبود! او اگر وارد یک رابطه می‌شد حتم داشتم که تا پای جانش پای آن رابطه می‌ایستاد. در این مدت که او را می‌شناختم با هیچ دختر و زنی ارتباط نداشت و یک بار که بچه ها از او پرسیدند چرا تنهاست فقط به گفتن هنوز جفتمو پیدا نکردم اکتفا کرد. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت:

- خودمم نمی‌دونم روژین. اولش برام بازی بود. دلم می‌خواست بهم علاقه پیدا کنه ولی خب نکرد. وقتی دیدم هر کاری می‌کنم اون فقط یه دختر بچه رو می‌بینه که داره برای به دست آوردن اسباب بازیش تلاش می‌کنه کم کم قضیه برام جدی شد. با این حال هنوزم نمی‌دونم چقدر جدیه. چند بار رفتم شرکت. باهام بد رفتاری نمی‌کنه. برعکس خیلی هم خوبه باهام. اما هیچ جوره راه نمی‌ده.

به سقف اتاق خیره ماندم. این طور وقت ها آدم نمی‌داند چه بگوید که اوضاع

را خراب تر نکند. بگویم از شایگان بگذر؟ اگر بعد ها شاکی شود که تو گفتی چه؟ بگویم کوتاه نیا؟ باز هم نمی‌شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ می‌دونی چرا بهت می‌گه بچه؟ چون فقط ازت بچه بازی دیده. بزرگی به سن نیست شاران.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. من هم در سکوت نگاهش کردم. به نظر من سکوت حامل خیلی حرف ها بود. گاهی از موافقت نشات می‌گرفت و گاهی از مخالفت. گاهی از خواستن و گاهی از نخواستن. گاهی هم مثل الان از تفکر غلیظ و آزاردهنده. مفهوم سکوت را فقط می‌شد از نگاه ها فهمید. وقتش بود که شاران را به حال خودش بگذارم تا کمی فکر کند. از جا برخاستم و گفتم:

ـ خب شاران، من کم کم باید حاضر بشم. دو ساعته داریم حرف می‌زنیم. بعداً بازم باهات تماس می‌گیرم.

سرش را تکان داد و گفت:

ـ باشه مواظب خودت باش. شب خوش بگذره.

ـ توام مواظب خودت باش. فعلاً.

تماس قطع شد. گوشی را روی تخت انداختم و به سراغ لباس‌هایم رفتم تا از شر حوله تنم راحت شوم.

بهراد اس‌ام اس داده بود که تا یک ساعت دیگه به خانه می‌آید تا برویم. هنوز هم سر رفتن دو دل بودم. می‌دانستم باید بروم اما این که چطور باید در این شب دوام می‌آوردم را نمی‌دانستم. باز هم باید همان روژین سرد و یخی را از اعماق وجودم بیرون می‌کشیدم، لباس تنش می‌کردم و در مهمانی ساشا می‌چرخاندمش تا مبادا حتی یک نفر بفهمد من تا چه حد از فکر کردن به رابطه قبلی بهراد و ساشا بی زارم. حسادت چیزی بود که از بعد از ازدواج امیر حسین اصلاً با آن بیگانه نبودم. نشستم جلوی آینه و لوازم‌های آرایشم را روی میز چوبی سفید رنگ خالی کردم تا صورت بی رنگ و بی حالم را رنگی کنم. کرم کمی برنزه‌ام را برداشتم و کمی از آن را روی پشت دست چپم ریختم و با انگشت سبابه دست راستم مشغول پخش کردن آن روی قسمت‌های مختلف صورتم شدم.

امیر حسین پذیرفت. آن روزها این طور فکر می‌کردم که چون علاقه خاصی به من ندارد پذیرفته. فقط خواسته ازدواج کند و شخصش برایش مهم نیست. جلوی چشمانش شکستم و نگذاشتم بفهمد. از همان روزها یاد گرفتم طوری باشم که هیچ کس حالم را از نگاهم نفهمد.

رفت خواستگاری، با خانواده اش. سوختم. دم نزدم ...

آخر شبش زنگ زد. صدایش بی حال بود این را می‌فهمیدم. من می‌خندیدم. با اشک می‌خندیدم. نفهمید ...

– پس چته آقا داماد؟

می خواست به من بگوید حالش خوب است. ولی نبود. فکر می‌کردم هر مشکلی هم داشته باشد به من مربوط نیست. فاصله رسیدنش به من تنها یک اعتراف بود. اعترافی که نکرد ... رسیدنی که هیچ وقت میسر نشد!

عقد کرد. نرفتم. نفهمید ...

مراسمش جدا بود. خانواده ثریا این طور راحت تر بودند. می‌دانستم مراسم جداست. زنگ زد، گفتم هستم. ولی نبودم. نتوانستم بروم. آخر شب وقتی برای مراسم خوش آمدگویی پا به مراسم گذاشت فهمید من نیستم. زنگ زد. گفتم حالم خوب نبود، برگشتم خانه. گفت:

– ثریا می‌گه نیومدی!

سکوت کردم. سکوت کرد ...

پازل کم کم داشت برای هر دو نفرمان شکل می‌گرفت. کم کم داشتیم می‌فهمیدم. احمق بودیم که دیر فهمیدیم؟ به هر چیزی در دنیا شک کنم به حماقت خودم و امیر حسین شک نمی‌کنم.

عقد و عروسی اش یک شب بود. ثریا هم خانه اش شد. عروسش شد. پا به خانه اش نگذاشتم. شرکت هم نمی‌رفتم دیگر. حتی نیازی نمی‌دیدم جلویش فیلم بازی کنم. این قدر خراب بودم که فیلم بازی کردن هم از یادم رفته بود. ثریا زنگ زد. دعوتم کرد. گفت اگر نیایی دل خور می‌شوم. گفت مگر امیر حسین مثل برادرت نیست؟ باید بیایی!

رفتم. با یک دسته گل ژربرای قرمز رنگ. همان گلی که امیر حسین دوست داشت و بعید می‌دانستم کسی جز من بداند. آخر همیشه می‌گفت مرد را چه به گل دوست داشتن؟! رفتم و دیدمشان. کنار هم بودنشان را. امیر حسین سر تر بود یا من دلم می‌خواست این طور ببینم؟ خانه شان گرم بود. آن قدر گرم که دل من را سوزاند.

ریملم را برداشتم. سرم را جلو بردم تا خودم را داخل آینه بهتر ببینم. دست‌هایم می‌لرزید. مچ دست راستم را با دست چپ محکم گرفتم و دستم را جلو بردم. باید ریمل می‌زدم. نباید پخش می‌شد ...

ثریا فیلم مراسمشان را برایم گذاشت. دوستانه می‌خندید و تلاش می‌کرد فضا را تلطیف کند. برای منی که مثل میت به صفحه تلویزیون خیره مانده بودم و برای امیر حسین که یک گوشه سر به زیر نشسته بود و حتی نگاهمان هم نمی‌کرد. چشم به صفحه تلویزیون خشک شده بود. به دست هایشان که در دست هم بود. به خنده هایشان. به کنار ساحل قدم زدنشان. یادم بود یک روزه گروه فیلمبرداری را بردند شمال. امیر گفته بود و من همان روز قسم خوردم فیلمشان را نبینم. بغلش که کرد چشم‌هایم را بستم. ثریا حرف می‌زد ولی من دیگر نمی‌شنیدم. از جا برخاستم. سر امیر حسین بالا آمد. ثریا نگران شد. چیزی گفت. نشنیدم. به زحمت گفتم:

- من باید برم. یادم نبود یه کاری دارم.

داشتند حرف می‌زدند. نماندم. نشنیدم. قدم تند کردم. از خانه گرمشان بیرون زدم. سردم شده بود. از پله ها پایین رفتم. رسیدم وسط کوچه. سردم بود. قدم برداشتم. می‌لرزیدم. سردم بود. دستی دور بازویم حلقه شد. من را چرخاندم. چرخیدم. نگاهش کردم. نگاه نگران پر اشکش را. فرو ریختم ...

رژ لب قرمز را برداشتم و چند بار محکم روی لبم کشیدم. صدای خودم را می‌شنیدم:

- دوستت داشتم!

گفتم بالاخره. در بدترین زمان و مکان. گفتم چون می‌خواستم بمیرم. دیگر می‌خواستم بمیرم. امیر حسین فریاد می‌کشید. من را گرفته بود پخش زمین نشوم. کاش نگرفته بود. کاش شده بودم. کاش مغزم جدول‌های کنار کوچه را رنگین می‌کرد. کاش مرده بودم ...

موهایم را شانه زدم. کاری نمی‌توانستم با آن‌ها بکنم. اتو را به برق زدم تا اقلاً موج هایشان را کم تر کنم.

آن شب من مردم. امیر حسین مرد. دادهایش به هیچ دردمان نخورد. ضجه‌هایش به کارمان نیامد. چراهایش بی‌جواب ماند. اشک هایمان یکی شد. کاری بود که کرده بودیم. ثریا قرار نبود قربانی خودخواهی ما شود. هیچ وقت ...

با صدای مری از جا پریدم:

- روجین، بهراد دم در منتظرته.

از جا برخاستم. کیف دستی‌ام را از لب تخت برداشتم و با لبخند مهربانی که به صورت مهربان مری زدم اتاق را ترک کردم و گذاشتم با بوی تعفنی که از

خاطراتم گرفته بود تنها بماند.

از در که خارج شدم بهراد کنار ماشینش منتظرم بودم. با دیدن من لبخند زد. خسته بود. جسم خسته بود و من روحم را با مرور کردن یکی از بدترین قسمت خاطره‌هایم سلاخی کرده بودم. به هم می‌آمدیم. با دیدن من انگار پی به حالم برد که بدون باز کردن در ماشین جلویم ایستاد و گفت:

- روژین، چیزی شده؟

چیزی شده؟ من چند روز بود قیافه‌ام همین طور بود برای او. حالا امشب کمی بدتر شده بود. کمی این طرف تر یا آن طرف تر که این حرف ها را نداشت. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- فقط یه کم بی حوصله م. بریم مهمونی خوب می‌شم.

بهراد زیر لب با صدایی پر از تردید گفت:

- امیدوارم!

حتی او هم امیدوار نبود امشب حالمان را خوب کند. نه حال من را نه حال او را. در ماشین را برایم باز کرد. سوار شدم. در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد. همین که راه افتاد فقط برای این که چیزی گفته باشد گفت:

- کافه ای که قراره بریم خیلی نزدیکه. پیاده هم می‌شد. اما با این لباس ها و کفش‌های تو می‌دونستم سختته.

تلخ شدم. به تلخی تمام خاطرات لعنتی ام. به تلخی تمام تلخی‌هایی که کشیده بودم و دیگر توان بیشترش را نداشتم.

- خب من که گفتم نمی‌آم. خودت راحت می‌رفتی. من هم سر بارت ...

نگاهم کرد. آن قدر سنگین که زبانم کوتاه شد. وقتی خیالش راحت شد قرار نیست جمله‌ام را به اتمام برسانم با صدایی که بیش تر از عصبی بودن ناراحت بود گفت:

- می‌دونی؟ اینا همه ش تقصیر خودمه. من این چند روز طوری رفتار کردم که این افکار تو ذهن تو شکل گرفتن. خودم هم درستش می‌کنم. فقط امشب بگذره. این شب لعنتی هم رد بشه. از فردا درستت می‌کنم.

شاید دیگر فردایی نباشد. از کجا معلوم روژین همین امشب زیر بار این فشار ها نمیرد؟ قوی ترین آدم ها هم بالاخره کم می‌آوردند. من هم داشتم کم می‌آوردم.

خیابان ها شلوغ و چراغانی بود. مثل همه شب‌های دیگر. چیزی که امشب را از دیگر شب ها متمایز می‌کرد حال خراب من بود. حال خراب من بود که

باعث می‌شد بهراد در سکوتش غرق شود. او را هم نگران کرده بودم. خودم را هم نگران کرده بودم. من نمی‌خواستم دوباره بشکنم. نمی‌خواستم دوباره بیازم. دوباره کم بیاورم. این زندگی لعنتی خیلی به من بدهکار بود. پس کی می‌خواست طلب‌هایش را بپردازد؟

ماشین توقف کرد. نگاهم دور تا دور چرخید. در یک خیابان پهن و عریض بودیم. تکه به تکه رستوران ها و فروشگاه‌ها مردم را در دل خود می‌کشیدند و برایشان خاطره می‌ساختند. بهراد کمربندش را باز کرد، خم شد سمت داشبورد. جعبه کوچکی خارج کرد و رو به من گفت:

- تولد بدون هدیه نمی‌شه. ولی این هدیه رو تو باید بهش بدی، از طرف هر دومون.

خواستم دستش را رد کنم که اخم کرد و گفت:

- روژین، عزیزم، این مهمونی، اون دختر، این شب، این هدیه، برای من هیچ معنایی نداره! هیچ ارزشی نداره! تو رو خدا این قدر خودخوری نکن. من اصلا اون جا نمی‌مونم. فقط یه دقیقه می‌ریم یه سلام بکنیم ببینمون بعدش می‌زنیم بیرون. می‌ریم هر جایی که تو بگی. هر جایی که تو بخوای. هر کاری تو دوست داشته باشی می‌کنیم. باشه؟

حرف‌هایش شیرین بود. ولی من نمی‌خواستم درک کنم. می‌خواستم هم نمی‌توانستم. کامم طعم زهر گرفته بود. بی حرف کادو را از دستش گرفتم. نگاهش نکردم. متنفر بود از این که نگاهش نکنم. پیاده شدم. در ماشین را بستم و جعبه کوچک مخملی زرشکی رنگ را داخل کیفم انداختم. من عاشق رنگ زرشکی بودم؟! امشب از آن هم بیزار شدم.

درهای ماشین را قفل کرد و خودش را به من که کنار پیاده رو بی هدف ایستاده بودم رساند. پیش رویمان یک در قرار داشت با شیشه‌های دودی. مردی قد بلند و درشت جلوی در ایستاده بود و داخل دفتری که داشت، اسامی را چک می‌کرد و اجازه ورود می‌داد. چند دختر جلوی ما بودند. اسمشان را گفتند. چک شدند. داخل شدند. بهراد دستم را گرفت. این بار هر دو یخ کرده بودیم. دل او هم مثل دل من شور می‌زد؟ همین که جلو رفت چند خبر نگار با دوربین هایشان معلوم نشد از کجا سر رسیدند. عکس می‌گرفتند. فلش توی صورتم می‌خورد. سوال می‌پرسیدند ولی من چیزی نمی‌شنیدم. نمی‌شنیدم چون حوصله اش را نداشتم. بهراد هم جز یک لبخند هیچ چیز تقدیمشان نکرد. مرد بدون این که اسمش را

بپرسد از جلوی در کنار رفت. بهراد دستم را کشید و هر دو وارد شدیم. اولین چیزی که به استقبالمان آمد صدای کر کننده موسیقی بود. دومین چیز نور کم سالن و رقص نور ها و سومین چیز بوی عطر و هزار چیز دیگر که با هم مخلوط شده بود. تمامی حس‌هایم با هم درگیر شده بودند. بهراد هنوز هم چیزی نمی‌گفت. من هم چیزی نمی‌گفتم. نگاهمان به رو به رو بود. به جماعتی که در خوشی هایشان غرق شده بودند. نگاه ها را به روی بهراد می‌دیدم. پچ پچ هایشان را می‌دیدم ولی نمی‌شنیدم. منتظر بودم هر آن از هر جایی ساشا جلویمان ظاهر شود. همین هم شد. پچ پچ به گوشش رسید. ما حتی به پیشخوان برای سفارش هم نرسیده بودیم که ساشا با چشمانی که از خوشی می‌درخشید پرید جلویمان. موهای بلند و موج دارش ... دارم می‌زدند. نگاه به بهراد نکردم. نمی‌خواستم عکس العملش را بعد از دیدن ساشا در آن دو وجب لباس سفید رنگ ببینم. با آن آرایش لایت و زیبایی نفس گیرش دل من را هم می‌برد. با این که کفش‌هایم پاشنه بلند بود ولی باید برای دیدن صورتش کمی سرم را بالا می‌گرفتم. بهراد دستم را محکم تر فشرد. همین یک فشار اندک هم قلبم را از آن تلاطم نجات داد. همین که با وجود ساشا هنوز هم حواسش به من بود برایم به اندازه دنیا می‌ارزید. ساشا بی توجه به حال خراب من رو به بهراد گفت:

- بهراد سریع بیا می‌خوام با چند تا از دوستام آشنات کنم.

و بازوی بهراد را چسبید. بهراد در همان حالت دست من را محکم چسبید و خطاب به ساشا گفت:

- کجا؟ اجازه بده برسیم. حالا دیر نمی‌شه ...

ساشا با اصرار بازویش را کشید و گفت:

- بیا خیلی وقته منتظرتن.

بعد از آن نگاهی بی تفاوت به سمت من انداخت و گفت:

- دوستت هم می‌تونه این جا از خودش پذیرایی کنه. ما زود بر می‌گردیم.

حتی اسمم را هم نگفت. بهراد دستش را عقب کشید تا از دست کنه ساشا جدا شود و گفت:

- ساشا! گفتم می‌آم. ولی باید صبر کنی. همین اول روژین رو تنها نمی‌ذارم.

بعد از این حرف بدون این که دیگر به ساشا مهلتی برای آویزان شدن یا حرف زدن بدهد راهش را کشید سمت آن بار طویل نیمه شلوغ. می‌خواستم حرف بزنم. می‌خواستم چیزی بگویم ولی انگار تمام واژه‌هایم در ذهنم خشک شده

بودند. دیگر نمی‌دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط. از این موجود بی دست و پا و بدون اعتماد به نفسی که به آن تبدیل شده بودم متنفر بودم. من همان روژینی را می‌خواستم که با وجود آن همه درد وقتی پا به استانبول گذاشتم حتی یک لحظه سرش را پایین نینداخت. من باید همان روژین را پیدا می‌کردم. احیایش می‌کردم و با همان روژین توی سر ساشا می‌کوبیدم. تا بفهمد آن قدر به خودم و شخصیتم اعتماد دارم که اجازه بدهم با بهراد یک شب تا صبح هم تنها بماند و ککم نگزد! این قدر ها هم به خودم ایمان نداشتم ولی آن روژین خوب بلد بود فیلمش را بازی کند. با بهراد کشیده شدم سمت بار. رو به متصدی آن جا دو نوشیدنی سفارش داد. هر دو روی صندلی‌های پایه بلند رو به روی پیشخوان نشستیم. همین طور که کروات باریک زرشکی رنگش را کمی آزاد می‌کرد نفس عمیقی کشید و صندلی اش را کامل چرخاند به سمت من. دستانش را جلو آورد و صورتم را قاب گرفت. خیره در نگاه هم مانده بودیم. کلافگی نگاهش آزارم می‌داد.

- فقط اگه تو خوب باشی هیچ کدوم این قضایا و این حرکات برای من ذره ای اهمیت نداره. ولی روژین با این قیافه ای که تو گرفتی من دارم ذره ذره تحلیل می‌رم. داری منو می‌ترسونی! چته تو دختر؟

او هم فهمیده بود من عوض شده ام. باید کاری می‌کردم. باید پوسته‌ام را پیدا می‌کردم. باید دوباره آن را می‌پوشیدم. باید! نوشیدنی‌ام را جلو کشیدم. خواستم بخورم که دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- حق زیاده روی نداری! اوکی؟

خودم هم قصدش را نداشتم. یک وقت‌هایی فشار دو برابر میزان تحمل من می‌شد و آن وقت ها می‌دانستم حتی خوردن الکل هم نمی‌تواند از آن حالت نجاتم بدهد. دردم را برایم بولد می‌کند و جانم را می‌گیرد. این لحظه از همان لحظه ها بود. لیوان‌های خالی نوشیدنی را سر جایشان برگرداندیم. چند بار پشت سر هم محکم نفس کشیدم. حالا وقتش بود که خودم شوم. حتی اگر این کار برایم به سختی جان کندن بود. چرخیدم سمت بهراد. لبخندی زدم که نگاهش را تا روی لب‌هایم کش آورد. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- بهراد. من همین جا می‌شینم. تو اول برو با مهمونایی که ساشا می‌خواست آشنات بکنه آشنا شو. بعدش بیا. یه رقص طلب من!

نگاهش پر از تردید شد. این تغییر ناگهانی را باور نمی‌کرد. لبخند شرمنده ای

زدم و گفتم:

- اون جوری نگاه نکن. یه کم حالم خوب نیست. دلیلش هم مهم نیست. مهم اینه که خوب می‌شم به زودی. قول می‌دم. فعلاً برو و —

سرم را جلو بردم. آن قدر جلو که به نزدیک گردنش رسیدم. آن عطر تلخ و ملایم خوش بویش را عمیق نفس کشیدم و کنار گوشش گفتم:

- شر این دختره رو کم کن! سریع!

بعد از این حرف سریع کنار کشیدم. صاف نشستم و بدون توجه به چشمان تب دار بهراد دستم را جلو بردم و کرواتش را گرفتم و گره اش را محکم کردم. با آن پیراهن تقریباً اسپورت سفید و کت مخمل مشکی حسابی می‌درخشید. سرم را بالا گرفتم. نگاهش خیره به چشمانم بود. چشمکی زدم و بهراد از خود بیخود یک دفعه جلو آمد. قلبم در سینه فرو ریخت. می‌خواست چه کار کند؟ آه روژین گند زدی که! آن قدر که در دلبری زیاده روی کردی. اما بهراد نتوانست به خواسته اش برسد چون درست همان لحظه که به میلیمتری صورت من رسیده بود دست ساشا روی شانه اش نشست و با صدای بلند گفت:

- هی!! بسه هر چی به اعمال مربوط به عشق رسیدگی کردی. حالا وقتشه که با من بیای.

بهراد که با این حرکت ساشا چند سانتیمتری عقب کشیده بود با کلافگی چشمانش را بست و وقتی چشم باز کرد باز هم نگاهش خشن شده بود و دیگر خبری از نگاه بی تاب دقایق قبل نبود. ناچار از جا برخاست. ساشا نگاهش پر از حسادت بود. این را من می‌فهمیدم. منی که جنس این نگاه را خوب می‌شناختم. در دلم به او پوزخند زدم. حقش بود! با این که من را از یک موقعیت ناخواسته که چندان برایش آمادگی نداشتم نجات داده بود ولی باز هم ترجیح می‌دادم آن اتفاق می‌افتاد تا او بیش تر می‌سوخت. دختره خوشگل زشت! قبل از این که بروند دست در کیفم کردم و آن جعبه منفور را خارج کردم و با لبخندی پر از استهزا به سمتش گرفتم و گفتم:

- تولدت مبارک. از طرف من و به راد!

نگاه بهراد به سمت من پر از بی تابی شد و من نگاه از هر دو نفرشان گرفتم تا نبینم ساشا چه طور از باوی بهراد آویزان شد و چه طور نگاهش را از من گرفت و کنار گوش بهراد تشکرش را زمزمه کرد. بعد از آن هم رو به متصدی بار با اشاره سر به سمت من گفت:

ـ آنا، از خانم پذیرایی کن تا ما برگردیم.

آن‌ها رفتند و من هر دو دستم را مشت کردم. لعنت به تو دختر! همین که آن‌ها از بار دور شدند متصدی که دختر جوانی بود رو به من با لبخندی که به نظر مهربان می‌آمد گفت:

ـ چی میل دارین خانم؟!

هم چنان نمی‌خواستم زیاده روی کنم. بهراد رفته بود. آن هم با بازوی اسیر شده بین دست‌های ساشا. ولی قرار نبود این اتفاق من را از پا بیندازد. باید خوش بینانه فکر می‌کردم که ساشا با تمام زیبایی اش دیگر جایی در دل بهراد ندارد. رو به دختر شانه ای بالا انداختم و گفتم:

ـ سبک باشه.

باز لبخندی تحویل داد و رفت که سفارشم را آماده کند. صندلی‌ام را چرخاندم رو به جمعیت. انگار نه انگار که این جا مراسم تولد بود. به هر چیزی شباهت داشت الا تولد. چشمم را از جمعیت گرفتم. خیلی هم صحنه‌های خوشایندی نبود ک بخواهم نگاهشان کنم. با صدای آنا دوباره صندلی‌ام را چرخاندم.

ـ بفرمایید خانم.

یک جام پایه کوتاه جلوی دستم گذاشت. محتویاتش تقریباً آبی رنگ بود. نپرسیدم این چیست. با خودم عهد کردم این آخری باشد. جام را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. خیلی وقت بود که لب به الکل نزده بودم. امشب باز داشتم ناپرهیزی می‌کردم. باید از آن جا دور می‌شدم. داشتم از جا بلند می‌شدم که آنا بشقابی حاوی چند کیک جلویم گذاشت و گفت:

ـ بفرمایید، این ها کیک‌های مخصوص تولده. مخصوص مهمون‌های وی آی پی.

گرسنه شده بودم. قیافه کیک ها هم بدجور دل می‌برد. یک دانه برداشتم. آنا داشت نگاهم می‌کردم و من یک درصد هم فکر نکردم دلیل این نگاه مشتاق و سنگین چه می‌تواند باشد؟ یکی از کیک ها را که خوردم مزه اش زیر دندانم رفت. دومی را هم برداشتم و با ولع بلعیدم. چشم گرداندم. چرا هیچ کس دیگر از این کیک ها نمی‌خورد؟ بهراد کجا مانده بود؟ بیش تر از بیست دقیقه بود که رفته بود. از جا برخاستم. دیگر میلی به کیک نداشتم. باید بهراد را پیدا می‌کردم. این سر گیجه عجیب غریب طبیعی نبود! من که چیزی نخورده بودم! تلو تلو خوران از بین دخترها و پسرهایی که در خوشحالی شنا می‌کردند، رد می‌شدم و به هرکدام یک تنه‌ی محکم می‌زدم. برخی برمی‌گشتند و چیزی می‌گفتند، برخی

هم در حال و هوای خودشان بودند. بالاخره دیدمش. آن جا، آن گوشه. سیگاری به دست داشت و محکم کام می‌گرفت. لبخندی از رضایت روی لب‌هایم جان گرفت. سر گیجه امانم را بریده بود و علاوه بر آن آدم‌های دور و برم را دیگر درست نمی‌دیدم. انگار کش می‌آمدند. گاهی دراز می‌شدند و گاهی کوتاه. دلم می‌خواست بخندم. دلم می‌خواست برقصم. دلم می‌خواست از خوشی خودم را همان وسط تکه تکه کنم. قدم تند کردم به طرف بهراد. با دیدن یک نفر که به سمتش حرکت کرد و روبرویش ایستاد کنجکاو نزدیک تر رفتم. زیر لب فحشی نثار آن آدم مزاحم کردم که جلوی دیدم را گرفته بود. جلویشان که ایستادم تازه توانستم او را تشخیص بدهم. موهایش بلند بود. بلوند و پر. این که همان سریش خودمان بود. اسمش چه بود؟ سارا ... نه ... نه .. ساشا!

همان جا پا در هوا نگاهشان می‌کردم. چرخیدند. حالا نیم رخ هر دو به سمت من بود. بهراد دست ساشا را گرفت. میخ کوب بودم روی اخمی که با تکان خوردن‌های آن دختر بین ابروهایش نشست. سرم چرخید. چرخید. بهراد محو شد. رنگی شد. پر رنگ شد. کم رنگ شد. چرا داشت با او می‌رقصید؟ از بودن با آن دختر لذت می‌برد؟ لعنتی ...

حالا سیگار بین انگشتانش توی جاسیگاری روی میز کنارش خفه شده بود. مثل بغض من کنج گلویم!

نفسم را حبس کردم و جلوتر رفتم. باید خودم را به او نشان می‌دادم. نمی‌خواستم همه چیز دوباره جلوی چشم‌هایم تکرار شود. نمی‌خواستم دوباره ببینم که تمام احساساتم آتش می‌گیرند. اه چرا سرم یک لحظه آرام نمی‌گرفت. چرا به جای گریه دلم می‌خواست بخندم؟ آن هم بلند بلند.

قدم اول را برداشته بودم، بعد دومی. سومی در جا متوقف شد. ساشا سرش را جلو برد که بهراد را ببوسد. چرا چشم‌هایم نمی‌دید؟ خندیدم. بلند قهقهه زدم. دستم اسیر دست کسی شد که جلوی دیدم را گرفته بود. این که همان دختر مهربان پشت پیش خوان بود. این وسط چه می‌کرد.

تک به تک لحظه‌های آن فیلم لعنتی جلوی چشم‌هایم می‌آمد. دستی که توی دست‌های امیرحسین نشست. لب‌های قرمزی که گونه اش را می‌بوسید و شیفون سفید رنگی که با نسیم در هوا حرکت می‌کرد.

سرم گیج رفت. می‌خواستم بیفتم. چرا همیشه این صحنه تکرار می‌شد؟ چرا این بلا باید همیشه بر سر من بیاید. من چه گناهی کرده بودم. باز خندیدم. چرا

می‌خندیدم؟ صدای آنا را کنار گوشم شنیدم:

- تو نباید دیگه این جا بمونی. من راهنماییت می‌کنم بیرون.

من را می‌کشید. به سمت جایی که خلوت تر از بقیه جاها بود. یک در آن جا بود. گزینه خروج بالایش چشمک می‌زد. داشت من را به آن سمت می‌کشید. دیگر نمی‌دیدم. دیگر نمی‌شنیدم. رسماً خودم را به آن دختر سپرده بودم. تشنه‌ام شده بود اما آن قدر بی حال بودم که نمی‌توانستم حرفی بزنم. ترجیح دادم با همان تشنگی سر کنم. می‌خواستم از آن جا بروم. می‌خواستم یک گوشه بیفتم. نه می‌خواستم برقصم. می‌خواستم ... فقط می‌دانستم یک مرگی به جانم افتاده. همین! نزدیک در خروج بودیم که صدایش را شنیدم. هراس در صدایش بی‌داد می‌کرد:

- روژین!!

من دیگر او را نمی‌دیدم. نه او را و نه تصویر چند دقیقه قبل را. دختری که می‌خواست او را ببوسد.

- چه بلایی سرش اومده؟

صدای سرد آنا:

- مشخصه که زیاده روی کرده. به دستور خانم هر کسی که زیاده روی بکنه باید از جشن خارج بشه. من هم داشتم راهنماییشون می‌کردم.

حتی قدرت نداشتم بگویم دروغ می‌گوید. من چیزی نخوردم. خیلی کم تر از حدی خورده بودم که بخواهم به این روز بیفتم. بازویم کشیده شد.

- دستش رو ول کن شما!! برو بچسب به همون خانم!! دستتو بکش اون ور گفتم!

از زمین کنده شدم.

دختری را می‌دیدم با چشم‌هایی پر از خنده. پسری که روبرویش ایستاده بود. آخ خدای من! واقعاً تو خدای من هم هستی؟!

«من موی بلند دوست دارم». بی تکلف خندیدم. دلم می‌خواست با دست تمام کابوس ها را کنار بزنم. تقویم داشت کش می‌آمد. روی گذشته ها توقفی می‌کرد و مرا از درون می‌سوزاند. دست توی موهایم می‌کشید و می‌گفت:

«هیچ وقت کوتاه نکن اینا رو. قول بده روژین!»

آن روز لبخند زده بودم. لبخندی که هنوز حس خوبش را احساس می‌کردم. حتی در این حالت خلسه مانند که نمی‌فهمیدم خوابم یا بیدار.

قهقهه زدم. چقدر خوب بودم. چقدر حالمان خوب بود. آن روز می‌خندیدم،

ولی سه ماه بعد موهایم را به قیچی کشیدم. شاید هم جان او را ... عمر او را ... نمی‌دانم!

تصویر ها مبهم می‌شد.

« روژین هواتو دارم »

هیجان زده می‌خندیدم. چشم‌های قیرمانندش توی سرم وول می‌خوردند. آخ! لعنت به همه چشم‌های سیاه. لعنت به هر چه به رنگ سیاه است. لعنت به کسی که ...

« لعنت به همه‌ی آدمای دنیا ... »

«هوات خوبه، اما حالت بدجور ابریه ... »

امیر حسین از ذهنم گم شو بیرون. من دیگر برای تو جایی ندارم. تو هم در آغوش ثریایت به آرامش رسیدی. آخ! دلم مامان می‌خواست. مامان بچگی‌هایم را ... چشم‌هایش لبریز اشک بود وقتی ترکش کردم. مامان قشنگم. مامان بی رحمم. مامان خیانت کارم ...

«تو هم می‌خوای بری. لعنتی تو هم داری می‌ری که ... »

بهراد لعنتی. می‌خواست من را ببوسد و بعد بوسه اش نصیب کس دیگری شد. من نشدم یک نفر دیگر.

احساس می‌کردم پوچم. خالی خالی. پر از نبودن. پر از رفتن.

«من مرد شب هایت نخواهم شد؛ از بسترت کم کن جهانم را»

باز همه چیز مثل فیلم جلوی چشم‌هایم آمد. دستی که من را از زمین کند. وحشت صورتش مرا بی حس تر می‌کرد. گردنم روی آرنجش تکان تکان می‌خورد. صدای پر از ترسش که فریاد می‌کشید: «برید کنار ... » گوش‌هایم را خراش می‌داد. مرا از آن کافه جهنمی بیرون برد. صداهای اطرافم کمرنگ تر می‌شد. آدم‌هایی که به او تنه می‌زدند کم تر. او ... چشم‌های بی جانم را به صورتش دوختم. صورتش گرد بود. دایره ای پر از ترس، مهربانی، عشق ... دلم سوخت. فضای اطراف زیر ردی از اشک که در چشم‌هایم دو دو می‌زد شبیه آن دخمه ای بود که روژین در آن مرده بود. با یادآوری مبل‌های چرمی و کهنه اش، آن میز چوبی کنده کاری شده وسط سالن کوچک، آن آیفون همیشه خراب کنار در، آن در شیشه ای که زهوارهایش زنگ زده بود، لحظه به لحظه خنده‌های هیستریکم بیش تر می‌شد. چرا همه چیز شبیه گذشته بود؟ تلاش کردم برگردم به همان لحظه. تلاش کردم آن صورت گرد و پر از عشق را کنار بزنم. از پس مهربانی امیرگونه، چهره‌ی

همیشه اخم بهراد را پیدا کنم. اما نبود، هیچ جا نبود. من برگشته بودم به قبل تر ها. به سال‌هایی خیلی دور. شاید هم خودم آن قدر چالشان کرده بودم که آن همه دور شده بودند. به وقتی که امیر من را غرق در خون پیدا کرد و با همین قیافه ترسیده به دادم رسید. امیر حسین کنار می‌رفت. بهراد به جایش می‌نشست. باز بهراد می‌رفت و امیر حسین می‌آمد. زمزمه وار نالیدم:

ـ کمکم کن!

بدنم یخ زده بود و دست‌هایم می‌لرزید.

ـ الان می‌ریم بیمارستان عزیزم. چیزی نیست. حتماً فشارت افتاده. نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد. به خدا قسم دیگه نمی‌ذارم!!

در لحنش التماس موج می‌زد. تن بی جانم را محکم به چنگ گرفته بود. باز امیر حسین آمد به جایش. چشم‌هایم را تا آنجا که می‌توانستم باز کردم. نمی‌دانم چقدر؛ اما هر چه توان داشتم به خرج دادم تا التماس را در گوشه و کنار چشمم ببیند. می‌ترسیدم از او ...

ـ امیرحسین ...

سرم را به کف دستش چسباندم. باید مقاومت می‌کردم در مقابل این بی حالی و رخوت. هوا برای نفس کشیدنم کم بود. احساس می‌کردم ریه‌هایم پر از خاک شده. با این فکر چنگ زدم روی گلویم. می‌خواستم هق بزنم بلکه این خاک خیالی خارج شود.

ـ امیر دارم خفه می‌شم ...

فکش لرزید . آخ ... دوباره فک امیر برای من لرزید. نگاهم را به مشکی چشم‌هایش دوختم. اما چرا دیگر امیرحسین را نمی‌دیدم؟

ـ لعنتی! من امیرحسین نیستم.

میان گریه خندیدم. امیر حسین رفته بود. دلم نمی‌خواست دیگر دنبال او بگردم. او تمام شده بود. من حالا یک نگاه نگران دیگر داشتم.

ـ خوبه. امیرحسین نباش. من امیرحسین نمی‌خوام. دیگه نمی‌خوام.

xx

۲۳

صدای دختری اعصابم را به بازی گرفته بود. می‌خواستم سرش فریاد بزنم برو بیرون! اما آن قدر بی حس و حال بودم که ترجیح دادم با همان چشم‌های بسته به اغمای خودم ادامه بدهم.

- تقصیر من نبود! باور کن بهراد!!

صدای بهراد را شنیدم که با تمام توان تلاش می‌کرد داد نزند. اما چندان موفق بود.

- پس تقصیر کی بود؟ من؟ تو اون کوفتیا رو به خوردش دادی. اگه اوور دوز می‌کرد و می‌مرد چی؟ چه جوابی داشتی؟ فکر می‌کنی می‌ذاشتم برای خودت آزاد راه بری و زندگی کنی؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. به سختی چشم باز کردم. احساس می‌کردم تمام جهان از پشت چشم‌هایم خونی شده. دلم سکوتی پایان ناپذیر می‌خواست. هیچ کس در اتاقی که من در آن خوابیده بودم نبود. صدای آن‌ها از آن سمت می‌آمد. سمت راست تخت، از پشت در سفید رنگی که باز بود. صدای دختر این بار به شکل عجیبی بود که می‌شد به آن گفت لرزان:

- من ... من می‌رم یه قهوه بخورم. بهتره یه کم تنها باشی که آروم بشی. الان

انگار کور شدی! حالت خوب نیست. من ... دوباره بر می‌گردم.

صداها خفه شد. گیج و سردرگم بودم بین خواب و بیداری. نمی‌خواستم مرزش را تشخیص بدهم. گیج بودن را دوست داشتم، این که برای یک مدت روژین را کنار بزنم و ندانم چیست، کجاست، چه می‌کند. حتی درست و حسابی یادم نمی‌آمد چه شده بود که سر از این جا در آورده بودم. بهراد وارد اتاق شد. به من نگاه نکرد. سر به زیر خودش را روی مبل چرمی که با فاصله کمی از تخت من، همان سمت راست و نزدیک در بود انداخت. سرش را بین دست‌هایش پنهان کرده بود. تار می‌دیدمش. نمی‌دانستم چه روزی است. چه ساعتی است و کجا ... پشت سرم تیر می‌کشید. کف دستم را روی روتختی سفید رنگ چسباندم تا خودم را جابه جا کنم. صدای ضعیف فنر او را پراند. هنوز هم تصویرش محو بود.از جا برخاست و به سمتم آمد. چشم‌هایش غمگین بود و کمی عصبی. چشم‌هایم تمنای خواب داشت. تصاویر آزار دهنده توی ذهنم جان می‌گرفت. انگار روح از تنم خارج شده بود و روبروی تخت دختری پریشان را تماشا می‌کرد. دختری که شبیه من بود. دست و پا می‌زد. کف پاهایش را روی تشک می‌کوبید. دست‌هایش چنگ می‌انداخت به ملافه و از ته دل فریاد می‌کشید. مچ دستش با آویز فلزی به گوشه‌های تخت بسته شده بود و آن قدر زخم بودند که حالت انزجار به روحم تزریق می‌کردند. پرستاری بالای سر دختر، با چهره ای خشن به سرمش آمپول تزریق می‌کرد و مدام می‌گفت: « ساکت .. هیشش ... آروم باش دختر ... این قدر تقلا نکن.»

یک نفر به شیشه کوچک در می‌کوبید. می‌خواست بیاید داخل، اما جلوی او را می‌گرفتند. کتش آن طرف تر روی صندلی ها افتاده بود. درد کشیدن آن دختر را می‌دید. درد می‌کشید، می‌شکست در خودش.

تکه ای از قلبم در آن تصویر محو جا ماند و با صدایی که امروزم را رقم می‌زد روحم برگشت و توی تنم نشست:

- خوبی روژین؟

فقط نگاهش کردم. دست سردش را که روی دستم گذاشت احساسش کردم، فهمیدم که بیدارم. پس چرا این قدر شرایط برایم گنگ بود؟ چشم‌هایم را تنگ کردم. دلم می‌خواست بالش را روی صورتم بگذارم تا از آن نور لعنتی راحت شوم. آن چراغ ها که قرار نبود نوری به این جهنم تلخ ببخشند. پس به چه دردی می‌خوردند؟ ترجیح می‌دادم توی تاریکی غرق شوم به جای این که به امید نور

تمام زندگی‌ام را پشت سر بگذارم و آخر به هیچ چیزی نرسم.

انگار اوهم خیلی در انتظار جواب شنیدن از من نبود. همان قدر گیج، همان قدر تار ...

- صبر کن دکترو خبر کنم.

دکتر؟ بیمارستان بودم؟ از کی؟ هیچ چیزی را به یاد نمی‌آوردم. صدایم آرام بود. خودم نمی‌شنیدم، اما انگار بهراد شنید. شاید هم از حرکت لب‌هایم فهمید چه می‌گویم.

- اون لامپو خاموش کن.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. برگشته بود و با کلافگی مرا نگاه می‌کرد. نگاهش پریشان بود. آخ خدا کاش تصویرش واضح نمی‌شد. این پریشانی حالم را خراب می‌کرد. دیگر بیش تر از آن نماند. رفت و من در سکوت و تنهایی اتاق غرق شدم. چراغ را هم خاموش نکرد ...

چند دقیقه ای گذشت تا دکتر بالای سرم حضور پیدا کرد. با صدایی که کم کم داشت جان می‌گرفت پرسیدم:

- من چم شده؟

دکتر که مرد میان سالی بود، بدون حرف از پشت عینک ته استکانی اش نگاهی به صورتم انداخت. پلک پایینم را با شست دست پایین کشید و چشم‌هایم را چک کرد. چند لحظه دستش را روی پیشانی‌ام کشید و بعد، نگاهش را دوخت به دستگاه بالای تخت.

حلقه ای که دور بازویم پیچیده بودند تنگ تر می‌شد. صدای دستگاه کنترل فشار آزارم می‌داد. احساس می‌کردم استخوان بازویم دارد می‌شکند. تمام بدنم درد می‌کرد. تمام روحم ...

- ضربان قلب و فشار خون به حد نرمال رسیده. تا بعد از ظهر می‌تونید بیمارو مرخص کنید.

بهراد سری به نشانه‌ی تایید حرف‌هایش تکان داد. از این که جوابم را نداده بود کلافه تر شده بودم. مگر دکتر نباید به مریضش بگوید چه مرگت است؟ آن هم مریضی که هیچ چیزی به خاطر ندارد. عصبی دستم را مشت کردم و رو به بهراد با لحن تندی گفتم:

- نمی‌خواین حرف بزنین؟ بگو چه بلایی سرم اومده؟

صدایم گرفته بود. خش داشت. بهراد چشم غره‌ی تندی به من رفت. تا به حال

او را این طور ندیده بودم. حداقل مدت زمان طولانی ای بود که ندیده بودم. صبر کرد تا دکتر از اتاق خارج شود. ذهنم انگار کاغذ سفیدی بود که هیچ ردی از خاطره‌های ساعت‌های پیش در آن پیدا نمی‌شد. همین که دکتر رفت دستم را گرفت و با صدایی که برعکس نگاهش آرام بود گفت:

– آروم باش! چرا صداتو بلند می‌کنی؟

پوزخندی زدم و با همان صدای بلند گفتم:

– چی چیو آروم باش؟ می‌گم من این جا چه غلطی می‌کنم؟ چرا هیچی یادم نیست؟ چی کارم کردی؟

بهراد که بی نهایت عصبانی شده بود و این را از رگ‌های بیرون زده‌ی کنار شقیقه اش می‌فهمیدم سعی داشت خودش را آرام کند تا صدایش بالا نرود. می‌خواست صدایش هم چنان آرام بماند. او حالا دیگر خیلی خوب می‌دانست من از صدای بلند می‌ترسم. با صدایی آرام، ولی شلیک وار گفت:

– من چی کارت کردم؟ یا خود احمقت؟

من به مادرم هم اجازه نمی‌دادم کلامی بی احترامی نثارم کند. چه طور بهراد ایستاده بود و هر طور می‌خواست حرف می‌زد. تمام سلول به سلول تنم می‌لرزید. دکتر گفته بود حالم خوب است. پس چرا می‌لرزیدم؟ چرا این قدر منگ بودم. دلم می‌خواست بنشینم اما توانش را نداشتم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که چشم‌هایم را برایش بدرانم و بگویم:

–تو حق نداری با من این طور صحبت کنی. من حتی یادم نمی‌آد چه اتفاقی افتاده!! تو چه طور می‌تونی با من این جوری حرف بزنی؟

با تمام توانم سعی کردم بلند شوم که حاصلش شد سرگیجه شدید. بهراد جلو آمد. سر شانه‌هایم را گرفت و به نرمی من را دوباره خواباند و گفت:

– دراز بکش! این قدر هم به خودت فشار نیار. به اندازه کافی پدر خودت رو در آوردی. باید زودتر حالت خوب بشه. کار دارم باهات!

بدون این که نگاهم را تغییر بدهم همان طور با خشم نگاهش کردم. انگار نگاهم عصبی ترش کرد که نگاهش را از من گرفت و زیر لب گفت:

– حیف که ...

کاش حالم خوب بود. کاش می‌توانستم بایستم. شاید در آن صورت می‌توانستم وادارش کنم تا بگوید چه شده و حالا به چه جرمی من را مواخذه می‌کند. از این همه ندانستن داشتم بغض می‌کردم. با زحمت و صدای لرزان گفتم:

- حیف که چی؟

این بار او بود که صورت مرا با نگاهش شکار کرد. نه این نگاه امروز بدجور کمر به قتل من بسته بود.

- حیف که شرایطت مناسب نیست و دلیل این ضعف اعصابت رو هم می‌دونم. مجبورم فعلاً باهات مدارا کنم تا این دوره رو رد کنی. اون وقت بعدش بهت می‌گم ...

منتظر بودم حرفش را تکمیل کند. تشنه‌ی شنیدن بودم. این که چه بلایی داشت سرم می‌آمد. داشتم می‌مردم؟ حتی اگر می‌خواستم بمیرم هم این همه تغییر رفتار بعید بود. خودم هم متعجب بودم که نمی‌شد ذهنم را متمرکز کنم روی آرامش. با صدایی که آرام تر شده بود ادامه داد گفت:

-روژین، عزیزم، به خودت فشار نیار. به خدا دیشب تا حالا از همه جا خوردم! از زندگیم سیر شدم. تو آروم باش من همه چیزو واست توضیح می‌دم.

سعی کردم آرام باشم. نگاهم را آرام کنم. پرخاشگری را از خودم دور کنم. با همان بغض نشسته در گلویم گفتم:

- تو رو خدا بگو!

روی صندلی نشست. دستی به ریش صورتش کشید. می‌خواست دو دوتا چهار تا کند تا حرف‌هایش ردیف شوند.

- دیشب تولد ساشا بود. یادته؟

این را یادم بود. اما دیشب بودنش را یادم نبود. زمان از دستم در رفته بود. من لباس پوشیدم. همراه بهراد به دارک هاوس رفتیم. سعی کردم به او نشان بدهم حالم خوب است. بهراد رفت که با ساشا، با دوستانش آشنا بشود و من تنها ماندم با آنا. از بعد از آن دیگر نبود ...

سریع گفتم:

- یادمه رفتی با ساشا. ولی از بعدش رو یادم نیست. چرا یادم نیست؟!!

کلافه کف دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- نباید هم یادت باشه. بعد از رفتن من آنا بهت پیشنهاد قرص می‌ده و تو قبول می‌کنی. بعد از قرص هم بهت اون کیک‌های لعنتی رو می‌ده. تو برای چی اینا رو خوردی؟!! این قدر شرایط برات غیر قابل تحمل بود؟ خب می‌اومدی پیش من. می‌اومدی دستم رو می‌گرفتی میگفتی از این خراب شده بریم. خودت گفتی با ساشا برو. خودت گفتی شرش رو کم کن!! چرا این کار رو کردی روژین؟؟ چرا

آخه؟

تصاویر توی مغزم جان می‌گرفت. آن کاغذ سفید کم کم داشت رنگی می‌شد. رنگی از خاکستری آزار دهنده.

- چرا اون کیکا رو خوردی؟!! قرص آخه؟ تو قرصی هستی؟

از جا برخاسته بود. آمده بود کنارم ایستاده بود. فک لرزانم را اسیر دستش کرد. هنوز دستش سرد بود. هنوز این سردی را دوست داشتم. من از آنا نخواستم به من قرص بدهد. من کیک نخواستم. مگر آن کیک ها چه بودند که با بردن نامشان بهراد این طور به هم می‌ریخت؟ حقیقت داشت خودش را به بدترین شکل ممکن به من نشان می‌داد ولی من نمی‌خواستم بپذیرم. می‌خواستم بمیرم. بهراد همان طور کلافه گفت:

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ لابد می‌خوای بگی خبر نداشتی اون کیک ها با ماری جوانا درست شده بودند. آخه چی این قدر آزارت داده؟ من؟ من بی فکر؟ یا بازم اون امیر حسین لعنتی که سایه اش هیچ وقت قرار نیست از زندگی من کنار بره. همون که دیشب با اون حالت اونو جای من ...

انگار بغض کرد که ادامه نداد. ولی من دیگر نمی‌شنیدم. او چنگ به موهایش زد. من می‌خواستم این کابوس برایم تمام شود. مغزم درد می‌کرد و دلم می‌خواست آن قدر چنگش بزنم که آرام گیرد و یک گوشه خفه شود. از التماس توی چشم‌هایش برای شنیدن جواب می‌لرزیدم. ماری جوانا ... ماری جوانا ... صدایش تکرار می‌شد. گذشته انگار توی سرم رقص سماع به راه انداخته بود. نفسم حبس شد توی سینه. ماری جوانا!

- بابا مگه بچه ای هنوز ماری جوانا می‌زنی تو؟ بیا ببین کوک چیه! یه بار بزنی مشتری می‌شی. بیا نترس چیزیت نمی‌شه. بچه ... بچه ... بچه ...

از نگاه کردن به چشم‌هایم وحشت کرد. دست‌های یخ زده‌ام را گرفت. می‌خواست رد کنم افکار آزاردهنده اش را. خبر داشت در ذهن خودم چه خبر است؟ خبر داشت بدبختی عظیم دومم این بار داشت خودش را هر چه قوی‌تر در ذهنم به نمایش می‌گذاشت؟

- روژین نبود اون لعنتی این قدر آزارت می‌ده؟ این قدر وجود من برات بی ارزشه که با وجود من ...

وقتی اشکم روی گونه چکید، وقتی صدای ناله‌ام را شنید او هم شکست انگار. انگشت‌هایم زیر فشار دستش تا مرز شکستن رفت و نالید:

- دِ لعنتی چه کار کردی؟!

صدای او را نمی‌شنیدم. فقط صدای روشا بود. صدای دوستان روشا ...

- ولش کنین روژینو. همین ماری رو هم به زور بهش دادم.

- لوس بارش آوردی بابا. بذار امروزی باشه. دخترم این قدر امل آخه؟

دستم را از دست‌هایش بیرون کشیدم. روی قلبم مشت کردم و با تمام وجودم شکستم. مواد نکشیدن نشانه امل بودن بود؟ چرا این قدر احمق بودم؟ چرا برای بر خوردن بین آن شیاطین از همه چیزم گذشتم؟ برای این که امل نباشم. برای این که من را هم قبول کنند. برای این که من را هم مثل روشا دوست داشته باشند. برای اینکه فراموشم نکنند. برای این که طردم نکنند.

فشار اشک توی چشم‌هایم آزارم می‌داد. خودم را جمع کردم گوشه‌ی تخت. پاهای بی جانم را بالا کشیدم و توی بغل گرفتم. دلم می‌خواست بمیرم. در آن لحظه فقط دلم می‌خواست بمیرم ...

- دوتایی با هم این بحران رو پشت سر می‌گذاریم.

امیر حسین نجاتم داد. درد می‌کشیدم. گوشه خانه درد می‌کشیدم. گوشه بیمارستان درد می‌کشیدم. درد می‌کشیدم. ضجه می‌زدم. ضجه می‌زدم و التماس می‌کردم. من دیگر نمی‌توانم!!

صدای در را شنیدم. کسی داخل اتاق آمد. بهراد فریاد کشید:

- گم شو بیرون! فقط برو بیرون.

- بهراد جان هنوز خوب نشدی؟! باور کن داری اشتباه می‌کنی! اون خودش از آنا مواد گرفته ...

بهراد بی توجه به این که من می‌ترسم فریاد کشید. من نمی‌ترسیدم. چون دیگر کامل این جا نبودم. می‌رفتم در گذشته. درد می‌کشیدم. می‌آمدم به حال. باز درد می‌کشیدم.

- نمی‌فهمی یا خودت رو می‌زنی به نفهمی؟ می‌گم رفتم سراغ اون دختره. خودش گفت تو بهش گفتی یه جوری شر روژین رو کم کنه. عوضی کسی که باید شرش کم بشه تویی. گم شو ساشا وگرنه بلایی سرت می‌آرم که دیگه هیچ وقت نتونی تو این کشور کار کنی. گم شو بیرون!!!

- بهراد ...

-دیگه نبینمت جلوی چشمم. برو برو فقط برو! متنفرم از دیدنت.

دختر بغض کرد. چشم‌های آبی اش پر از اشک شد و بعد از نگاهی پر از کینه

به سمت من، قدم تند کرد به طرف در و در کسری از ثانیه از جلوی چشم‌هایم محو شد. صدای روشا را می‌شنیدم:

- آخ یه فضائیه ها! گور بابای هر کی اذیت می‌کنه. گـــــور باباش! فقط خودمو عشق است. عشق و حال رو عشق است.

پسر ها دورش می‌چرخیدند. قربان صدقه اش می‌رفتند. روشا خوشگل بود. من از نظر آن‌ها زشت بودم. من هم باید زیبا دیده می‌شدم. من هم باید ...

بهراد جلو آمد. خم شد روی صورتم و گفت:

- هرکی رو که توی این کار بود نابود می‌کنم.

نفهمیدم چه شد. احساس کردم تمام زندگی بیست و پنج ساله و تمام عقده‌هایم را ریختم توی گلویم، فریاد زدم. آن قدر که سوزش گلویم همان لحظه تبدیل به زجر شد. آن قدر که صدایم از محدوده‌ی شنوایی خودم خارج شد.

خـــــدا!

بهراد پرید به سمتم. سعی کردن دست‌هایم را بگیرد. حرف می‌زد. ولی من توجهی نمی‌کردم. نفس‌هایم مال خودم نبود. قلبم، صدایم، حرکاتم در دست کنترلم نبودند. نمی‌خواستم دیگر هیچ چیز بشنوم. نمی‌خواستم دیگر به این گذشته لعنتی اجازه بدهم به یادم بیاورد حماقت‌هایم را. من تنها بودم!! خدا می‌دانست. مگر نمی‌دانست؟ پدرم نبود. مادرم نبود. من هیچ کس را نداشتم. من جز او هیچ کس را نداشتم.

- خدا!!

پرستار به داخل اتاق دوید. بهراد پریشان بود. من روی تخت دست و پا می‌زدم و هم چنان فریاد می‌کشیدم. شیشه‌ی رفلکس گذشته را شکسته بودم. حالا همه چیز دوباره پیش چشمم شکل گرفته بود. زیر هجوم این همه خاطره داشتم له می‌شدم.

لغزش ماده ای توی رگ‌هایم دست و پایم را بی جان کرد. کمی بعد پلک‌هایم روی هم افتاد و تمام دنیا را به فراموشی سپردم.

xxx

غروب بود. این را از نور رو به خاموشی آسمان می‌فهمیدم که پشت پرده ها چشمک می‌زد. بدنم بی جان روی تخت افتاده بود. بهراد نبود. همین مرا بیش تر آزار می‌داد. احساس می‌کردم هر لحظه دورتر می‌شود. تازه او هنوز چیزی نمی‌دانست. با همین یک بار که تازه مقصر هم من نبودم به این روز افتاده بود.

اگر از گذشته‌ام با خبر می‌شد ... دیگر اسمم را هم نمی‌آورد. قلبم از چنگم خارج شده بود و از این حس وحشت زده به سینه می‌کوبید. بهراد تنها پناهگاه من بود!

رفته بود کارهای ترخیص را انجام بدهد. یک دست لباس روی تخت گذاشته و گفته بود:

- اینا رو بپوش تا من بیام.

و من هنوز نگاه خیره‌ام را از پنجره جدا نکرده بودم. دلم نمی‌خواست از روی آن تخت بلند شوم و به زندگی ادامه بدهم. احساس می‌کردم باید در مقابل همه چیز دو دستم را بالا بگیرم و تسلیم شوم. مگر چه قدر صبر داشتم که یکی یکی آدم ها برایم نسخه‌ی ترک شدن بپیچند؟

صدای باز شدن در هم نتوانست نگاهم را منحرف کند. کنارم روی تخت نشست و زل زد به احوال قمر در عقربم.

- نپوشیدی که هنوز. پاشو من کمکت کنم.

لحنش مهربان بود. با هر کلمه ای که به زبان می‌آورد تنم می‌لرزید. غمگین نگاهش کردم. چشم‌هایش را از من دزدید و به پایه‌ی سرم خالی از سرم دوخت. احساس کردم تمام دنیا توی صورتم قهقهه زد. روژین احمق! باختی! این بار هم. بهراد همین که بفهمد دیگر به صورتت نگاه هم نمی‌کند!

مچ دستم را گرفت و گفت:

- پاشو روژین.

خستگی را توی کلامش حس می‌کردم. بدون حرف روی تخت نشستم. با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد زمزمه کردم:

- خودم می‌پوشم.

پوفی کشید و پشتش را به من کرد. چند لحظه همان طور ایستاد و بعد با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت.

لباس ها را تن کردم. از خانه برایم بلوز و شلوار آورده بود که دوباره مجبور نشوم آن لباس‌های منفور را تنم کنم. با قدم‌هایی آرام و سست از تخت پایین رفتم. حالم به نسبت صبح خیلی بهتر بود و دیگر خبری از آن لرزش ها و سرگیجه ها نبود. از اتاق خارج شدم. بهراد روی صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. چند لحظه خیره شدم به حالتش. چشم‌های بسته اش مانع از آن می‌شد که حضورم را بفهمد. احساس می‌کردم در کمتر از بیست و چهار ساعت

دیواری از بتن بینمان ساخته اند که هر چه هم تلاش کنم شکسته نمی‌شود. شاید این تقدیری بود که باید به آن تن می‌دادم. یک بار ثریا، این بار گذشته لعنتی خودم.

بالاخره چشم باز کرد. با دیدن من سریع بلند شد و به سمتم آمد و بازویم را گرفت. دلخور بود و این دلخوری از نگاهش کامل مشخص بود. اما باعث نمی‌شد کمکم نکند. هوایم را نداشته باشد. همین کارهایش بیش تر بغض به گلویم می‌انداخت. آهسته راه افتاد و گفت:

- بریم عزیزم.

عزیزمش هم بی جان بود. قدم‌هایم کش می‌آمد. دلم نمی‌خواست این همه سردی بینمان باشد. هوا توی ماشین پس بود. نه آهنگی پلی می‌شد که این سکوت را بشکند، نه حرفی که کمی از سردرگمی و کلافگی‌هایم کم کند. چرا هیچ چیز نمی‌گفت؟ چرا چیزی نمی‌گفت تا من هم بتوانم حرف بزنم. بگویم دل خورم از او. بگویم او را دیدم. او را با ساشا دیدم. دیدم که ساشا می‌خواست ببوستش. دیدم که کنار او ایستاده بود. من هم نیاز داشتم حرف بزنم ولی نه تا وقتی که او حرف نمی‌زد. نیاز داشتم از دل خوری‌هایم بگویم. نیاز داشتم از گذشته‌هایم بگویم. باید می‌گفتم. مرگ یک بار شیون هم یک بار. او باید می‌فهمید و بعد اگر تصمیم می‌گرفت برود برای همیشه می‌رفت. من نمی‌توانستم با ترس‌هایم زندگی کنم. باید خیال خودم را راحت می‌کردم. ده دقیقه ای در سکوت گذشت. دیگر تحمل نداشتم. عصبی گفتم:

- بهراد ...

بدون این که جواب بدهد نگاهش را از روبرو گرفت و به من خیره شد.

-چرا هیچی نمی‌گی؟

نفس عمیقی کشید. احساس کردم فشاری که به فرمان می‌آورد بیش تر شده. فشاری که به پدال گاز می‌آورد، هم ...

- بعداً صحبت می‌کنیم. باید حال هر دو نفرمون بهتر بشه. آمادگی حرف زدن پیدا کنیم.

زمزمه وار اضافه کرد:

- از این شوک خارج شیم.

خم شدم سمت جلو. در داشبورد را باز کردم. می‌دانستم بسته‌ی سیگاری آن جا انتظارم را می‌کشد. چشم چشم کردم و پیدایش کردم. با دیدن بسته‌ی سیگار این

بار عصبانی و بدون ذره ای از آن مهربانی که تا لحظاتی قبل در صدایش بود غرید:
- اونو بذار سرجاش!
فکر نمی‌کردم اخطارش خیلی هم جدی باشد. برای همین سیگار را برداشتم و در همان حالت، سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و گفتم:
-بهش نیاز دارم.
دستش جلو آمد و پاکت را از دستم گرفت و در یک لحظه از شیشه پرتش کرد بیرون. شوکه به او خیره ماندم. نفس‌هایش تند شده بود. چشمانش دو دو می‌زد. نگاهم نکرد. غرید:
- یه بار دیگه سیگار گوشه‌ی لبت ببینم با همون فندکی که سیگارو روشن کردی آتیشت می‌زنم روژین. دستی دستی داری زندگیت رو نابود می‌کنی!! اگه فکر کردی می‌شینم یه گوشه و برات دست می‌زنم کور خوندی!
مبهوت بودم. دیگر روی سیگار کشیدنم هم حساس شده بود. او که تا چند وقت پیش خودش پاکت سیگار را به سمتم می‌گرفت حالا تا این حد عصبی می‌گفت آتشم می‌زند. صدایم پس رفته و بی جان شده بود وقتی گفتم:
- دیگه از من متنفر شدی؟
به جلو خیره شده بود. دوباره به جز صدای نفس هایمان هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نمی‌دانم چه قدر در سکوت گذشت. او نمی‌خواست حرف بزند و من داشتم به این فکر می‌کردم سکوتش از کدام نوع سکوت هاست؟ تمام جرئتم را به خرج دادم تا دوباره شروع کنم به حرف زدن. این قائله باید ختم می‌شد.
- جوابمو ندادی.
باز صدایش آرام شده بود. با صدای آرامی گفت:
-جوابی ندارم بدم وقتی این قدر احمقی که چنین چیزی رو حتی به ذهنت راه می‌دی!!
دستم را بالا بردم و گوشه ناخن سبابه دست راستم را جویدم. خب خدا را شکر آن سوال ترسناک جوابش منفی از آب در آمد و خیالم را راحت کرد. ولی آیا همان طور می‌ماند یا بعد از شنیدن حقایق جواب این سوال به مثبت تبدیل می‌شد؟
از گوشه چشم نگاهم کرد. حالت مظلومانه‌ام را دید که رنگ نگاهش عوض شد. این را در همان یک ثانیه ای فهمیدم که توانستم خیره شوم به چشم هایش. هم می‌خواست مهربان بماند. هم نمی‌توانست انگار. چیزی جلویش را می‌گرفت.

بالاخره پرسید. بالاخره سر حرف را باز کرد:

- چرا همچین سفارشی دادی به آنا؟ درسته که ساشای لعنتی به آنا گفته بود اون بلا رو سرت بیاره. ولی آنا قسم می‌خورد قصد این کار رو نداشته. تو خودت خواستی!! اگه اووردوز می‌کردی چی؟ اگه یه بلایی سرت می‌اومد من جواب پدر و مادرتو چی می‌دادم؟ اصلاً اونا هیچ! جواب دل صاحاب مرده‌ی خودمو چی می‌دادم؟ تو بگو. روزین از شدت فکر دارم دیوونه می‌شم. حرف بزن دختر!

پلک‌هایم داغ شده بود. باورم نمی‌شد آنا این همه دروغ تحویل بهراد داده باشد. من خودم کم بدبختی داشتم که دیگران هم در صف می‌ایستادند تا بیش تر عذابم بدهند؟ سرم را چسباندم به شیشه‌ی سرد ماشین. باز ذهنم داشت با شدت به سمت گذشته کشیده می‌شد. یک روزی من خودم خواستم و با میل خودم به این ورطه کشیده شدم. ولی این بار که دیگر من مقصر نبودم!! نگاه کنجکاوش باعث شد با بغض بگویم:

- تو الان حرف‌های من رو باور می‌کنی یا چیزایی که اونا بهت گفتن؟

بدون لحظه ای مکث گفت:

- معلومه که حرف‌های تو رو!!

همین اطمینان برای من کافی بود که دهان باز کنم:

- من هیچی به اون دختره سفارش ندادم. بعد از رفتن تو خودش پرسید چی میل داری. گفتم یه چیز سبک. نمی‌خواستم حالم بد بشه. نمی‌خواستم!! دلیلی هم نداشت. من به هوشیاری کاملم نیاز داشتم. همون دختره، آنا یه لیوان جلوم گذاشت. خوردمش. تا خوردم حس کردم طعمش یه جوری متفاوته ولی شک نکردم چیزی داخلش ریخته باشه. خیلی سریع اثر کرد. یه اثر عجیب غریب. یه انرژی شدیدی بهم دست داده بود. بعد از اون یه ظرف گذاشت جلوم که توش چند تا کیک بود. گفت این واسه مهمونای مخصوصه. فکر کردم کیک ساده س. کیک تولد! گرسنه بودم. دو تاش رو خوردم. حالم هر لحظه بدتر می‌شد. بدتر و بدتر. پا شدم بیام تو رو پیدا کنم. از تو کمک بخوام. خودم نمی‌فهمیدم داره چه بلایی سرم می‌آد. حالم وحشت ناک بد بود. همه جا می‌چرخید دور سرم. هم می‌خواستم بخندم و هم می‌خواستم گریه کنم. هم می‌خواستم بخوابم و هم می‌خواستم برقصم. هیچ چیز رو واضح نمی‌دیدم. اومدم سمت شما. دیدمت که با ساشا بودی ...

به این جا که رسیدم چرخیدم به طرفش. سرعت ماشین حسابی کم شده بود. نزدیک خانه بودیم. نگاهش وحشت ناک بود. نمی‌توانستم جمله نهایی را بگویم.

انگار بهراد هم به دنبال شنیدن بقیه اش نبود که با آن نگاه ترس ناک همین که ماشین متوقف شد به روبرویش خیره شد و گفت:

- برو پایین. به مری سپردم مراقبت باشه. من یه چند جا کار دارم.

خواستم چیزی بگویم که این بار بلند تر گفت:

- روژین! برو خونه. استراحت کن! عصر می‌بینمت.

پیاده شدم. کجا می‌خواست برود؟ نگاهش به روبرو بود. فک منقبضش نشان می‌داد چه قدر عصبی و خشمگین است. کنار شیشه ایستادم و گفتم:

- می‌ری پیش اون دختره؟

بدون این که نگاهم کند فقط سرش را بالا و پایین کرد. نمی‌دانستم باید جلویش را بگیرم یا اجازه بدهم برود و پدرش را در بیاورد. شاید بهتر بود سکوت کنم. بی حرف راه افتادم سمت خانه. نیاز داشتم کمی با خودم خلوت کنم. حرف‌هایم را سبک و سنگین کنم و آماده بشوم برای گفتن همه حقایق گذشته‌هایم به بهراد. وارد خانه شدنم به خانه هم زمان شد با صدای کشیده شدن چرخ ها روی آسفالت و گزیده شدن لب من زیر دندان.

بدون توجه به حرف‌های مری و احوال پرسی‌هایش وارد حمام شدم. پشت سرم یک بند از فرمایش‌های بهراد می‌گفت. خواستم فریاد بزنم حرف نزن. به اندازه کافی داخل مغزم بازار مسگر ها راه افتاده تو دیگه بدترم نکن. لباس‌هایم را یکی یکی در آوردم و گوشه ای انداختم. بالاخره مری سکوت کرد و از پشت در رفت. دوش آب را باز کردم و هم زمان توی وان نشستم. دست‌هایم را باز کردم و با چشم‌هایی بسته لغزش قطره‌های آب روی بدنم را حس کردم.

دوباره تمام پوست لبم را به دندان کشیده بودم و سوزشش آزارم می‌داد. مثل هر بار که گذشته چمباتمه می‌زد روی زندگی‌ام و دست بردار نبود.

- نمی‌خوام از این حال در بیام. بذار به حال خودم بمیرم.

دستم را می‌کشید و در مقابل تقلا کردنم قدرتش را بالاتر می‌برد تا از بین دست‌های مردانه اش رها نشوم.

- دست خودت نیست! باید به خواسته‌های من تن بدی.

با گریه و لحنی دیوانه وار می‌گفتم:

- تحملشو ندارم!

و او که کنار گوشم زمزمه می‌کرد:

- داری! تا وقتی من کنارتم داری.

سرم را بردم زیر آبی که حالا تا روی شانه‌هایم بالا آمده بود. دستم را روی موهایم کشیدم و از توی صورتم کنار زدمشان. زیر آب، دورم را پاکی مطلق فرا گرفته بود. حباب ناشی از نفس‌هایم چشمم را می‌سوزاند.

- درد تو درد منه! من و تو یه نفریم.

دست و پا می‌زدم تا رهایم کند، اما او مرد رها کردن نبود.

- درد من درد مشترک نیست! من باید تنها بسوزم.

انگشتش را جلوی صورتم می‌گرفت و با ابروهایی بالا رفته و چهره ای مطمئن می‌گفت:

- اگه قرار به سوختن باشه، دلم می‌خواد کنارت خاکسترم هم آتیش بگیره.

سرم را از آب بیرون کشیدم. نفس‌های نا منظمم یکی یکی می‌آمدند و می‌رفتند. تک سرفه ای زدم. صورتش از جلوی چشم‌هایم محو نمی‌شد.

- امیر برو بذار بمیرم!

نمی دانم چند ساعت توی وان فکر کردم و فکر کردم و دیالوگ‌های گذشته را از حفظ مرور کردم. گاهی بلند بلند به زبان می‌آوردم و گاهی آن قدر شرم داشتم که سعی می‌کردم حتی در ذهن تکرارشان نکنم. شیر آب را بستم و از وان خارج شدم. حوله ای دور خودم پیچیدم و در حالی که قطره‌های آب از بدنم جدا می‌شد و روی زمین می‌ریخت، با پاهایی برهنه از حمام بیرون زدم.

داشتم به این فکر می‌کردم که بهراد بعد از شنیدن حقایق دیگر چشم دیدن من را ندارد. پس بهتر است خودم را برای برگشتن آماده کنم. باید اول چمدانم را می‌بستم و بعد با او حرف می‌زدم. نمی‌خواستم شوکه شوم. باید خودم را آماده می‌کردم. پس همان طور خیس و آب چکان چمدانم را کف اتاق انداختم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم شدم. وقتی برگردد همه چیز را برایش تعریف می‌کنم و بعد برای همیشه می‌روم. هر چه داشتم و نداشتم را تلنبار کردم روی چمدان. می‌دانستم این طور نا مرتب نمی‌شود رهایشان کنم. در چمدان این طوری بسته نمی‌شد. اما آن لحظه حوصله تا کردن وسایل و لباس‌هایم را نداشتم. پس بی خیال همان طور خیس روی تخت افتادم و چشم‌هایم را بستم. دلم نمی‌خواست به ساعت نگاه کنم. از آمدن بهراد وحشت داشتم. از حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم. هنوز آمادگی اش را نداشتم ولی چاره ای جز این نبود. آن قدر این دنده آن دنده شدم که آخر با همان حوله تنم خوابم برد.

نمی دانم چه ساعتی از شبانه روز بود که با صدای قدم‌هایی در اتاقم چشم باز

کردم. اتاق غرق تاریکی بود. سایه‌ای داخل اتاق حرکت کرد و پایین تختم ایستاد. با دیدن هیبت مردانه از جا پریدم و جیغ خفه ای از گلویم خارج شد. صدایش را شنیدم. دستش را هم دیدم که به نشانه این که همه چیز آروم است جلو آمد:

- نترس! منم بهراد!

آب دهانم را قورت دادم و نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون فرستادم. قلبم هم چنان تند می‌کوبید. هم چنان همان جا ایستاده بود. حالا بهتر می‌توانستم ببینمش. نوری که از داخل کوچه به داخل تابیده بود کمی از صورتش را رنگ می‌زد.

- روژین ...

لحن کش دار و بوی الکلی که به مشامم می‌خورد به من فهماند که اوضاع خراب است. از جا برخاستم. حوله‌ام را محکم دورم پیچیدم و کمربندش را محکم کردم. من می‌خواستم حرف بزنم ولی نه این ساعت و نه با این حالی که بهراد داشت. خواستم چیزی بگویم که چشمش به چمدان وسط اتاق افتاد. مثل کسی که به او برق وصل شده باشد به چمدان خیره ماند. انگار باورش نمی‌شد چیزی را که می‌دید. قرار نبود بهراد آن را ببیند. حداقل نه تا قبل از شنیدن حرف‌های من. باید به یک شکلی اوضاع را درست می‌کردم. اما بدبختی این جا بود که راهش را بلد نبودم. با انگشت سبابه به در اشاره کردم و با صدایی آهسته که خودم هم در آن نیمه شب منفور به سختی می‌شنیدم گفتم:

- برو بیرون بهراد!

صدایش خش دار شد وقتی بالاخره به حرف آمد. وقتی بالاخره نگاهش را از آن چمدان زشت بی ریخت آشفته کف اتاق گرفت و به من نگاه کرد:

- چه خبره تو این خراب شده؟

نمی دانستم چه بگویم. مگر می‌شد الان با او حرف زد؟ الان که او حال مساعدی نداشت. برایم عجیب بود که او را در این حالت می‌دیدم. او بر عکس من شدیداً در این مورد خوددار بود. چه شده بود که حالش شده بود این؟ سکوتم را که دید، سر به زیری را که دید، فاصله اش را با من کم کرد. صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- می‌خوای بری؟ به همین راحتی؟!

با دست کمی کنارش زدم. بدون این که به آن چشمان سرخ خمار نگاه کنم گفتم:

- تو حالت خوب نیست. برو بیرون!

مچ دستم را بین انگشت‌هایش اسیر کرد. این قدر در همان حالت ماند و حرفی نزد که نگاهم کم آورد و به سوی نگاهش دوید. دل خور بود. هنوز هم دل خور بود. همین که نگاهم را دید گفت:

– من دیگه باید چی کار کنم که منو ببینی روژین؟

دلم لرزید. بهراد سختش نکن. نکن لعنتی! نگذار بعد از این که به جای این محبت نفرت در چشمانت نشست له شوم. نابود شوم. می‌دانی که توان سابق را ندارم. می‌دانی که دیگر آن روژینی نیستم که زیر بار فشار رابطه با امیر حسین دوباره کمر راست کرد و ایستاد. این بار هیچی از من باقی نمی‌ماند. مگر یک زن چقدر قوی است که دوبار شکست عشقی بخورد؟ که دو بار و برای دو نفر هر شب بالشش را خیس کند؟ چه توقعی داری از من؟ مگر من چه بودم؟ از سنگ بودم یا آهن؟ من فقط یک زن بودم. همین!

آهسته آهسته گفت:

– حالم خوبه. کنترل و اختیارم هم اون قدری هست که با تو توی این لحظه وایسم و جدی حرف بزنم! توجهی هم به این نکنم که فقط یه حوله لعنتی صورتی تنته!

چشمانم گرد شد. باز سریع دستم رفت سمت دو طرف حوله‌ام و محکمش کردم. بهراد کمی از من فاصله گرفت. رسید کنار چمدان. لگدی حواله اش کرد. لباس‌های رویی ریخت کف زمین. خب نمی‌شد توقع بیش تری از آن کوه لباس نامرتب داشت. بعد از آن لگد محکم چرخید به سمتم. نگاهم پر از التماس به او خیره مانده بود. التماس برای این که حالم را این که هست خراب تر نکند. آهسته گفت:

– روژین باید داد بزنم! باید حنجره‌ام رو پاره کنم از شدت فشاری که داره بهم وارد می‌شه. اما ببین! داد نمی‌زنم. چون تو می‌ترسی!! چون تو عزیز منی! چون دیگه نمی‌تونم سرت داد بزنم. اینارو ببین! بفهم! بفهم و با من این کارها رو نکن روژین! کجا می‌خوای بری؟ هان؟

چانه‌ام لرزید. مگر من می‌خواستم بروم؟ مگر به میل خودم بود. من وقتی از این در بیرون می‌رفتم که او خودش با تمام وجود به رفتنم راضی بود. برای همین هم سرم را کج کردم و گفتم:

– الان نمی‌رم. وقتی می‌رم که خودت بخوای.

باز فاصله بینمان را پر کرد. دستش جلو آمد. صورتم را قاب گرفت به عادت

همیشه اش. آرام و پر عجز گفت:

- من بخوام؟ من؟!! من می تونم چنین چیزی بخوام مگه؟ مگه می‌خوام خودکشی کنم روژین؟

در سکوت نگاهش کردم. اشک در نگاهم می‌دوید. بغض در گلویم پنجه می‌کشید. فقط توانستم یک جمله بگویم. او حالا من را نمی‌فهمید.

- نمی‌رم بهراد.

نگاهش باز رنگ آرامش گرفت. البته آرامشی که با خون رنگین شده بود. چشمان سرخش، نگاه کلافه اش هنوز هم اجازه نمی‌داد خیلی از آن آرامش لذت ببرد. کلافه تر از این حرف ها بود. من هم همین طور. آهسته گفتم:

- باید استراحت کنی! چشمات رنگ خون شده.

دستم را کشید و گفت:

- بیا با من.

دنبالش راه افتادم. رفت سمت اتاقش. چند در با اتاق من فاصله داشت. می‌خواست چه کار کند؟ دلم به این خوش بود که این قدر بی حال و خسته است که کاری از او بر نمی‌آید. آهسته و زیر لبی با خودش حرف می‌زد:

- پدرشون رو در آوردم. اون ساشای لعنتی دیگه نمی‌تونه به این زودی ها با هیچ کمپانی کار کنه. اون دختره هم همین طور. باید تاوان بلایی که سر تو آوردن رو پس می‌دادن. کسی که برای بقیه بد می‌خواد بهتره اول خودش تو بدی ها غرق بشه.

ای خدا! زده بود به سیم آخر. البته نمی‌توانستم منکر این بشوم که دلم خنک شده. کسی پیدا شده بود که انتقام من را از کسانی که آزارم می‌دادند می‌گرفت و همین برای من ته آرامش بود. همین که می‌دیدم لازم نیست یک تنه بجنگم. بهتر از آن این که می‌دیدم ساشا ذره ای برای بهراد اهمیتی ندارد. مثل شهد شیرین بود برایم.

وارد اتاقش شدیم و او بی حال خودش را روی تخت خوابش انداخت و رو به من گفت:

- نمی‌ریا!

می ترسید وقتی خواب است ترکش کنم. مثل یک طفل شده بود. یک طفل معصوم. همان طور که دستش را گرفته بودم نشستم لب تختش و به صورت خسته اش خیره شدم. آهسته گفتم:

- نمی‌رم.

چشمانش را بست و زمزمه وار گفت:

- من این بلا رو سر تو آوردم. اون دختره به خاطر من چنین بلایی رو سر تو آورد. همه ش تقصیر منه.

خب تا حدودی راست می‌گفت، ولی دیگر مهم نبود. او به اندازه کافی زجر کشیده بود. حقش نبود از این بدتر عذاب بکشد. آهسته روی پرزهای نرم پشت دستش را نوازش کردم و گفتم:

- این کارو با خودت نکن. همه چیز تموم شده.

بی توجه به حرف من ادامه داد:

- آنا بهم گفت تو دیدی ساشا می‌خواسته منو ببوسه. اما ندیدی چه طور پسش زدم. آنا نذاشته که ببینی. ای لعنت به همه شون!!

خشکم زد. واقعاً لعنت به همه آن ها! مگر من چه هیزم تری به آن‌ها فروخته بودم که چنین معامله ای را با من کرده بودند. هر چه به دنبال واژه می‌گشتم تا چیزی در جواب حرف‌های بهراد بگویم موفق نمی‌شدم. حرفی نداشتم بزنم. فقط خوش حال بودم. خیلی خوش حال که این قضیه هم که تصویر سیاهی در ذهن من ساخته بود توهمی بیش نبوده. با محبت به او که دیگر چیزی نمی‌گفت خیره ماندم. فکر کردم خوابش برده. نفس‌هایش عمیق شده بود. خودش می‌دانست چه قدر برایم عزیز شده؟ خودش می‌دانست چه قدر این بی تابی‌هایش را دوست دارم؟ خدا خودش فردا را به خیر بگذراند. من چه طور می‌توانستم این مرد داغون را از اینی که بود داغون‌تر کنم؟ سعی کردم دستم را از دستش خارج کنم. من هم نیاز داشتم کمی استراحت کنم و به فردا فکر کنم. به فردایی که شاید تبدیل می‌شد به پایان همه چیز. اما همین که دستم را تکان دادم قفل دستش محکم تر شد و گفت:

- نرو!

التماس توی صدایش را نمی‌شد نادیده گرفت. در توان من نبود بهراد را به این حال ول کردن! همان طور نشسته بدون هیچ حرفی دستش را فشردم که خیالش را راحت کنم نمی‌روم. من این بیدار نشستن تا صبح را به بهراد مدیون بود. مدیون روزهایی که او با بد مستی‌های من کنار می‌آمد و دم نمی‌زد.

××

۲۴

همه جا سیاه بود. لباس‌هایم به تنم چسبیده و خیس بودند. دست‌هایم بسته بود و هر چه جیغ می‌زدم صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. سعی می‌کردم از روی زمین بلند شوم. اما هر بار لیز می‌خوردم و اطرافم رنگ سیاهی می‌گرفت. ناگهان در آن سیاهی سایه ای برق زد. کسی جلو می‌آمد. هر لحظه نزدیک تر می‌شد و من سعی داشتم عقب بروم. حالا روبرویم بود. چهره اش را نمی‌دیدم. دستش را روی گردنم گذاشت. نفس‌هایم قطع شده بود. داشتم فریاد می‌زدم، اما فریادی بی صدا. چهره اش حالا معلوم بود. می‌ترسیدم. حلقه‌ی دستش هر لحظه تنگ تر می‌شد. دست و پا می‌زدم، اما راه نجاتی نبود. ناگهان احساس کردم زیر پاهایم خالی شد و سقوط کردم در یک گودال عمیق.

وحشت زده و با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. هوا روشن بود ولی من انگار همه جا را بی نور می‌دیدم. درست مثل خوابم. دستم را روی سینه گذاشتم. قلبم مهار نمی‌شد. روی تخت نشستم و بالشم را چنگ زدم. توان حرکت کردن نداشتم. انگار بدنم فلج شده بود. در اتاق باز شد و بهراد با قدم‌های بلند خودش را به من رساند. لباس‌هایش را عوض کرده بود. بوی عطر می‌داد. وقتی من را بین بازوهایش گرفت و سرم کنار سرش متوقف شد از بوی موهایش توانستم بوی

شامپو را استشمام کنم. من دیشب کنار او نشسته بودم. کی خوابم برده بود؟ کی به این جا منتقل شده بودم؟ صدایش را آهسته کنار گوشم می‌شنیدم:

-هیس! آروم باش عزیز دلم. کابوس دیدی. هیچی نیست. من این جام.

بعد سرم را از شانه اش جدا کرد و در چند سانتی متری صورتش بین کف دست‌هایش فشرد. آرام آرام با شست دستش موهای چسبیده به پیشانی‌ام را عقب زد و گفت:

- تا وقتی من هستم نمی‌ذارم طوریت بشه.

حالا تپش قلبم آرام گرفته بود و احساس می‌کردم افکار جسته و گریخته‌ام یکی یکی از ذهنم پر می‌کشند. آن شب و روزهای عالی که پشت سر گذاشته بودیم مشخص بود نتیجه اش چنین کابوسی می‌شود. بی سر و ته و هولناک. از نگاهش مشخص بود چه قدر ترسیده و نگران شده. به آرامی گفتم:

- معذرت می‌خوام، اصلاً نفهمیدم چی شد.

اخم کرد و با لحنی که مرا بیش تر از قبل از حال و هوای ترسناک کابوسم دور می‌کرد گفت:

- دیگه نشنوم.

چشم‌هایم را بستم. بوی عطرش راه تنفسی‌ام را مملو کرد. نفس عمیق و کش داری را مهمان ریه‌هایم کردم. یک بار ... دو بار ... فهمید دارم عطرش را می‌بلعم که نرم خندید و گفت:

- با همین کارات دیوونه‌ام می‌کنی دیگه.

بی اختیار گفتم:

- بوتو دوست دارم.

دستش روی موهایم رقصید و من هم چنان با چشم‌هایی بسته نگاه خیره اش را احساس می‌کردم. آرام شده بودم و کابوسم بی رنگ شده بود.

-فقط کافیه بخوای تا این بو برای همیشه برای تو بشه.

چشم‌هایم را باز کردم. نگاهش برق می‌زد. از نظر او همه چیز تمام شده بود. حمام رفته بود لباس تمیز پوشیده بود. ریش‌هایش را مرتب کرده بود و حالا این جمله اش. فقط من بودم که می‌دانستم هنوز هیچ چیز تمام نشده. تازه اول ماجراست. نمی‌دانم از نگاهم چه برداشتی کرد که گفت:

- صبح ها از همیشه زیبا تری.

حتما مسخره‌ام می‌کرد. نتوانستم سکوت کنم. بغض توی گلویم نشست. با

یادآوری حرف‌های گذشته اش لحنم بچگانه شد و گفتم:
- حتی با این موها؟
صورتش را به صورتم نزدیک کرد. آرام و شمرده شمرده گفت:
- حتی با این موها، حتی با این چشم‌های پف کرده، حتی با این رنگ پریده.
لبخند نشست روی لبم. لبخندی که تلخی اش دل خودم را هم می‌زد. از جا برخاست و گفت:
- اجازه هست دو دقیقه برم و بیام؟
کمی روی تخت جا به جا شدم و گفتم:
- کجا می‌خوای بری؟
با مهربانی گفت:
- می‌رم آشپزخونه و می‌آم. هوم؟
با تردید سری تکان دادم. من می‌خواستم هر چه سریع تر حرف‌هایم را بزنم. قبل از این که بیش تر و بیش تر معتاد این مهربانی‌های بی نهایت بهراد بشوم. می‌خواستم با این خود ضعیفم بجنگم. می‌خواستم از بین برود و دوباره روی پا بایستم. بدون ترس از لرزش زانو هایم. دلم می‌خواست این روژین را ببرم بالای بلند ترین ساختمانی که پیدا می‌شود و پرتش کنم پایین. دفعه‌ی قبلی انگار به کما رفته بود که حالا این طور سرزنده برگشته و قصد ویرانی زندگی امروزم را داشت. متنفر بودم از این روژین. با تمام وجود. همان طور که قول داده بود دو دقیقه‌ی بعد رسید. لیوانی توی دستش گرفته بود. همان جا لبه‌ی تخت نشست و لیوان را به سمتم گرفت و گفت:
- شیر گرمه، بخور آروم می‌شی.
لبم از نارضایتی جمع شد و با چهره ای که می‌دانستم مسخره به نظر می‌رسد گفتم:
- شیر دوست ندارم!
بهراد اخم شیرینی کرد و جلوتر آمد. لیوان را چسباند به دهانم و گفت:
- مگه دست خودته؟ بخور ببینم!
چشم غره ای به او رفتم و در عین حال به این فکر کردم که چقدر راحت ذهنم را از آشفتگی ها رها می‌کند توی بی خیالی و کل کل‌های بچگانه. اصرارش را که دیدم برای ناراحت نشدنش دو انگشتم را به پره‌های دماغم چسباندم و سرم را بالا گرفتم. با دیدن حالت من خندید و لیوان را جلوتر آورد.

راست می‌گفت. با این که مزه اش را دوست نداشتم، اما گرم بودنش حالم را بهتر کرد. با نگاهی پر از تشکر نگاهش کردم. جنس نگاهم را شناخت که دستم را فشرد و گفت:

- پاشو یه دوش بگیر عزیزم. منم برم صبحانه ت رو حاضر کنم. مری رفته خرید. بدو ببینم.

ناچار از جا برخاستم. باید دوش می‌گرفتم باید صبحانه‌ام را تمام و کمال می‌خوردم حتی اگر میل نداشتم تا بعدش بتوانم حرف بزنم. بگویم چیزهایی را که داشت راه تنفسم را بند می‌آورد. هنوز هم حوله تنم بود. با خنده از پشت سرم گفت:

- کلا دیگه حوله رو هم در نیار. حموم به حموم کارت راحت تر می‌شه.

خنده‌ام گرفت. با همان لبخند روی لبم وارد حمام شدم و در را بستم.

سر میز صبحانه او از من پذیرایی می‌کرد و هر چیزی را که فکر می‌کرد مقوی است جلوی دستم می‌چید. عذاب وجدان داشت؟ حتماً داشت. ترسیده بود از این که ترکش کنم؟ حتماً ترسیده بود. خوردم. همه آن چیزی که جلویم می‌چید را خوردم. باز عصبی بودم و باز اشتهایم زیاد شده بود. نمی‌فهمید این را و من خدا را شکر می‌کردم که نمی‌فهمد. صبحانه‌ام را تا ته خوردم. بهراد چیزی نخورد و بهانه آورد:

- قبل از این که تو بیدار شی من خوردم.

می دانستم دروغ می‌گوید. در این مدتی که این جا بودم محال بود بدون من صبحانه بخورد. خب وقتش بود که کم کم سر حرف را باز کنم. فرار بیش تر از این جایز نبود. باید می‌گفتم و خودم را خلاص می‌کردم. بار این راز روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. حالا که فهمیده بودم بهراد را ... بهراد برایم تکیه گاه امنی بود. آهسته پرسیدم:

- من که دیشب توی اتاق تو بودم. کی منو جا به جا کردی؟

از جا برخاست. مشغول جمع کردن میز صبحانه شد و در همان حالت گفت:

- نزدیک صبح بود بیدار شدم دیدم همون طور نشسته خوابت برده. از خودخواهی خودم بی زار شدم.

لبخندی تلخی زد و گفت:

- مثل همه این چند روزه.

آهی کشید. ظرف‌های کثیف را داخل ماشین ظرف شویی چید و گفت:

- بردمت توی اتاقت. خودم از بعدش دیگه نخوابیدم. باید یه فکری بکنیم. یه فکری واسه این روزهایی که این طور تلخ سپری کردیم. نباید از این به بعدش این طور باشه.

آخ بهراد اگر بدانی چه حرف‌هایی برایت دارم. چه قدر سخت بود سر حرف را باز کردن. هنوز هم نیاز به مقدمه چینی داشتم.

- حال پدربزرگت بهتره؟

قیافه اش در هم رفتم. بمیرم برایت. تو که یک درد نداری. هزار و یک درد داری که نصف آن‌ها را من برایت به وجود آورده ام.

- دکتر ها می‌گن خوبه، ولی چون وضعیتش خیلی هم استیبل نشده نمی‌تونن مرخصش کنن. همین هم منو نگران می‌کنه. بابا هم خسته شده. می‌خواد بیاد خونه. می‌خواد به شرکت برسه. اون مردی نیست که این همه وقت یه جا بمونه.

- خیلی دوست دارم یه بار دیگه بیام ملاقاتشون.

یعنی می‌توانستم یک بار دیگر او را ببینم؟ مرد بزرگی که بهراد را تربیت کرده بود. زیر پر و بالش گرفته بود. بهراد همین طور که مشغول درست کردن قهوه شده بود گفت:

- دیدی که گفت دوست نداره تو رو توی بیمارستان ببینه. گفت توی خونه منتظرش بمونی.

آخرین باری که با خود بهراد به بیمارستان رفته بودم پدربزرگش درخواست کرد دیگر نروم. گفت دلش می‌خواهد او را همان طوری که دیگران دیده بودند ببینم. سر پا و استوار. خودش هم از آن شرایط راضی نبود. زیر لب گفتم:

- ان شالله هر چه زودتر سلامتشون رو به دست بیارن.

بهراد هم زیر لب زمزمه کرد:

- ان شالله.

خب بس است هر چه طفره رفتم. وقتش بود تیر آخر را رها کنم. به اندازه کافی به خودم مهلت داده بودم. این حرفی بود که بالاخره باید می‌زدم. چه الان چه نیم ساعت دیگر. برای همین هم آرام و شمرده گفتم:

- بهراد می‌شینی؟ باید در مورد یه قضیه ای باهات صحبت کنم.

چرخید به سمتم. جا خورده بود. این جدیت او را ترسانده بود. نگاهش نکردم. نمی‌خواستم جسارتم را از دست بدهم. اشاره به دستگاه قهوه ساز کرد و گفت:

- صبر می‌کنی قهوه هامون آماده بشه.

خب چند دقیقه این طرف آن طرف فرقی به حال من نمی‌کرد برای همین سرم را تکان دادم.

با فنجان‌های قهوه آمد. یکی را جلوی خودش گذاشت و یکی را جلوی من. نشست روبرویم. در سکوت. حتی نخواست حرف بزنم. نپرسید خب چه می‌خواهی بگویی. او فکرش درگیر این بود که من بخواهم برگردم و من فکرم درگیر این که تا لحظاتی دیگر با من طوری رفتار می‌کند که خودم بارم را می‌بندم و می‌روم. یک لیوان آب برای خودم ریختم و نیمش را سر کشیدم. نگاه بهراد سنگین بود. لیوان را روی میز گذاشتم. دست‌هایم را توی هم تاب دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من ...

بهراد فنجان قهوه ای را برداشت و داغ و داغ کمی از آن را خورد. داشتم جان می‌کندم. حرف زدن از حماقت‌های نوجوانی سخت ترین کار است در جوانی. پوست لبم را جویدم و بدون این که نگاهش کنم:

– حتما تا الان فهمیدی چه ضعف شخصیتی بزرگی دارم. نسبت به هر چیزی که می‌تونه آدم ها رو وابسته کنه. نسبت به الکل، سیگار و ... حتی محبت.

سرم را بالا آوردم. حالا نگاهش با قبل فرق کرده بود. حالا به جای ترس کنجکاوی در نگاهش نشسته بود. باز سر به زیر شدم و گفتم:

– یه مدت توی ایران تحت نظر روان شناس بودم. می‌گفت اعتیاد جنبه‌های ارثی هم داره. یعنی اگه پدر یا مادر آدم معتاد باشن احتمال بیش تری وجود داره که به سمت چیزی کشیده بشی که اعتیاد آوره. خب من ... پدرم دائم الخمر بود. اعتیاد شدیدی به الکل داشت. گاهی فکر می‌کنم یکی از دلایل ضعفی که نسبت به این موارد دارم بر می‌گرده به پدرم. اما ... نمی‌خوام بگم خودم مقصر نیستم. در اصل مقصر اصلی خودمم. وقتی ... وقتی نوجوون بودم و از خونه رفتم وارد یه اکیپی شدم که هیچ کاری از نظرشون بد نبود و می‌خواستن هر چیزی رو امتحان کنن. می‌خواستم هم رنگشون باشم. برای این که طرد نشم و مجبور نشم دست از پا دراز تر به اون خونه برگردم هر کاری می‌کردم که فکر نکنن باهاشون مخالفم یا شبیهشون نیستم. اول از الکل شروع شد. من ... من از الکل متنفر بودم!! چون بابام رو دیده بودم. اولین باری که گفتم نمی‌خورم همه شون بهم خندیدن. دستم می‌انداختن. بهم شیر تعارف می‌کردن و می‌گفتن اینو بخور و برو بخواب کوچولو! بعد توی مهمونی ها کم کم این براشون جا افتاد که هر وقت می‌خوان بساط پهن

کنن یه پارچ شیر هم بذارن کنارش برای دست انداختن من. برای همین تا این حد از شیر متنفرم.

هم چنان بهراد به من خیره مانده بود. تکان هم نمی‌خورد.

مفصل انگشت‌هایم را شکستم. از سردی دستانم حالم به هم می‌خورد. باز انگشت‌هایم را در هم پیچاندم. همان طور خیره به میز روبرویم گفتم:

- خب نتونستم بیش تر از اون تحقیر شدن رو تحمل کنم. یه شب به حسام، دوست پسر روشا گفتم کلش رو می‌خوابونم. نشستیم با هم به خوردن. بار اولم بود. خوردم ... خوردم ... خوردم ... کاری به این ندارم که بعدش حالم به هم خورد و حتی کارم به بیمارستان کشید. مهم این بود که من از حالم خوشم اومده بود. خیلی هم خوشم اومده بود. انگار داشتم به بابام حق می‌دادم که به این الکل کوفتی اعتیاد داشته باشه. این قدم اول بود ... قدم بعدی ... این بود که سیگار دادن دستم. گفتن این بدون اون نمی‌شه. باید بکشی. این یکی رو دوست داشتم. کشیدم. کارم به جایی رسید که روزی یه پاکت می‌کشیدم. داشت از من خوششون می‌اومد. حسام می‌گفت آب ندیدم وگرنه شناگر ماهریم. قدم بعدی ماری جوانا بود. گفتن فرقی با سیگار نداره که. بکش بابا!! زشته نکشی. مگه بچه ای بترسی معتاد بشی؟

دست بهراد جلو آمد. پارچ آب را کشید سمت خودش. لیوانی آب ریخت. لاجرعه سر کشید و من خیره ماندم به آن سیب گلویی که داشت می‌لرزید. حالا دیگر نگاهم نمی‌کرد. بدتر از من خیره مانده بود به آن رو میزی پارچه‌ای سفید با گل‌های صورتی و قرمز و سرخابی. باید تمامش می‌کردم. باید هر چه سریع تر تماش می‌کردم.

- قدم بعدی خب خیلی سنگین تر بود. اون قدر سنگین که هر چی گفتن زیر بار نرفتم. منم مثل خودشون مسخرشون می‌کردم. راهش رو یاد گرفته بودم. زده بودن تو خط کوکائین. بهشون می‌گفتم خیلی دوست دارن زود تر بزرگ بشن. می‌گفتم خودشون رو گم کردن. می‌گفتم ضعیفن. اونا هم مقابله به مثل می‌کردن. می‌گفتن من بچه م. ترسو ام. نقطه ضعف بدی گیر آورده بودن. می‌دونستن هر وقت متهمم بکنن زود کم می‌آرم. می‌گفتن املم. خب ... من به جز اونا کسی رو نداشتم. نمی‌خواستم از دستم ناراحت باشن. بازم کم آوردم. کسی که ضعیف بود من بودم ...

بهراد سرش را بین دست‌هایش گرفت. نمی‌خواست دیگر بشنود؟ ولی من باید

می‌گفتم. داشت همه چیز تمام می‌شد؟ خب حداقل گفتن تمام ماجرا را به خودم مدیون بودم. اگر نمی‌گفتم تا ابد شرمنده خودم می‌ماندم که همه حرف‌هایم را نزده ام.

– از نوزده سالگی شروع شد. شب تولد روشا که همه‌ی دوستاش خونمون جمع بودن. روشا، هم خونه ام. همون دوست دختر حسام. شب تولدش. همه جا پر از کاغذ رنگی بود. بادکنک‌های کوچیک و بزرگ. کیک تولد دو طبقه ای که خودم سفارش داده بودم. همه دوستاشو دعوت کردم. سورپرایز شد. اون قدر زیاد که نفسش بند اومده بود. منو کشید توی یه اتاق. هزار بار منو بوسید. هزار بار تشکر کرد. خوش حال بودم که خوش حالش کردم. من دلم می‌خواست همه ازم راضی باشن. اینم یکی دیگه از ضعف‌های شخصیتیم بود.

سرم را بین دست‌هایم گرفتم. بهراد با سردرگمی سرجایش قفل شده بود. هنوز هم سرش را بالا نیاورده بود. صدایم خش دار می‌شد کم کم.

– از اتاق زدیم بیرون. همون لحظه حسام اونو از من قاپید تا برن برقصن. رقص نور و صدای موسیقی دیوونه کننده بود. دلم می‌خواست اون شب توی خاطر روشا ثبت بشه. نمی‌دونم ثبت شد یا نه. اما ذهن منو بدجور به بازی گرفت. شش سال می‌گذره، اما من هر شب اون شبو می‌بینم. توی آینه می‌بینم، توی حمام می‌بینم، روی دیوارهای اتاقم می‌بینم.

نفس عمیقی کشیدم اما توی گلو خفه شد. آن قدر بغضم سنگین بود که اجازه‌ی عبور هوا را هم نمی‌داد.

– نصف مهمونی رفته بود. هیشکی دیگه تو حال خودش نبود. روشا باید کیکش رو می‌برید. ولی نبود. حسام رو دیدم. رفتم جلو و پرسیدم روشا کجاست؟ با یه خنده خاصی گفت توی بالکنه. گفتم بگو بیاد مهمونا منتظرشن. خندید و گفت دستش بنده. گفتم بند چی آخه؟ گفت بیا بریم پیشش می‌فهمی. منم کلم داغ بود. شاید اگه حال عادی داشتم این قدر زود کوتاه نمی‌اومدم.

آب دهانم را قورت دادم. گلویم می‌سوخت. دیگر به بهراد نگاه نکردم.

– رفتیم بالکن. دفعه‌ی اولی نبود که می‌دیدم روشا رو توی اون وضعیت. نشئه‌ی نشئه یه گوشه افتاده بود. تو همون حالت فقط می‌خندید. کنارش روی یکی از صندلی‌های راحتی توی بالکن لم دادم. منو دید. باز خندید و گفت.

– خرابم روژین!

بقیه‌ی اتفاقات مثل فیلم توی سرم پلی می‌شد. چنگی توی موهایم زدم. سرم

داشت درد می‌گرفت، مثل سردرد همان شب ...

روشا مستانه می‌خندید. حالتش را دوست نداشتم. دستی توی هوا تکان می‌داد و چرت و پرت می‌گفت.

حسام سرنگ را از روی میز برداشت. می‌دانستم بعضی از آن‌ها این ماده را تزریق می‌کنند و برخی از طریق بینی استنشاق می‌کنند. روشا تزریق می‌کرد. حسام سرنگ پر را به سمتم گرفت و گفت:

- یه بار بزن اگه حالتو بد کرد با من. باور کن می‌ری تو ابرا! این قدر هم امل بازی در نیار. ببین روشا چه قدر حالش خوبه. به نظر من که این جوری خیلی خوشگل تر شده.

روشا خندید. از جا برخاست. روی پا بند نبود. با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

- من می‌رم بترکونم، بای بای.

روشا رفت. حسام سرنگ را به دستم داد و گفت:

- نزدی نیا تو اصلاً. مثل پیرزنا می‌مونی ...

قلبم تیر کشید از حرفش. سرنگ دیگر دهن کجی نمی‌کرد مثل همیشه. این بار انگار داشت به من چشمک می‌زد. بی اختیار دستم را دراز کردم و برش داشتم. بغضم ترکید به هق هق افتادم. ادامه دادم:

-من نمی‌خواستم! به خدا نمی‌خواستم! اما وقتی شنیدم مامان برای همیشه رفت، وقتی فهمیدم بابا اسیر قمار شده و اون قدر مست می‌کنه که جز شماره حسابم هیچی یادش نیست. وقتی دیدم هیچ کدوم نیومدن بهم سر بزنن. این ها روز به روز بیش تر و بیش تر منو اسیر اون مواد لعنتی کرد. روز به روز بیش تر غرق و آلوده می‌شدم. روز به روز بی خیال تر ... پول‌های توی حسابم یه راست می‌رفت تو جیب دوست پسر روشا که حالا ساقی من بود. روشا رفت. از ایران رفت. قاچاقی. حتی به من تعارف هم نکرد همراهش برم. فقط یه روز دیدم نیست. وسایلش هم نیست. از من خسته شده بود. من باز هم طرد شده بودم. مصرف بیش تر شد. روز به روز لاغر تر می‌شدم. هر روز یه دردی به جونم می‌افتاد. سیستم گوارشم به هم ریخته بود. سرد دردهای بدی می‌گرفتم. پوستم داغون شده بود. داشتم تحلیل می‌رفتم و هیچ کس نمی‌فهمید. توی دانشگاه کم کم داشتم تابلو می‌شدم. عجیب بود که هنوز هم به رشته م علاقه داشتم. با اون شرایط دنبالش می‌کردم.

سکوت کردم. نگاهم رفت سمت بهراد که مطمئن شدم هنوز آن جا هست. سرش هم چنان بین دست‌هایش بود. انگشت‌هایش می‌لرزید. می‌دیدم که می‌لرزد. خودم هم می‌لرزیدم. خدایا کاش دستانش را برندارد. هیچ وقت بر ندارد تا من نبینم آن نگاهی را که با نفرت سیاه تر شده.

– یه روز رفتم دفتر بابا. به خدا کم آورده بودم. داغون بودم. روشا که رفت همه گروه از هم پاشید و من جز حسام دیگه هیچ کدوم از بچه ها رو نمی‌دیدم. از تنهایی داشتم می‌مردم. رفتم تا بغلم کنه. مثل بچگی هام. بچگی‌هایی که نمی‌فهمیدم مامان بابام با هم مشکل دارن. که جفتشون بهم محبت می‌کردن و همین برای من بس بود. من فقط چند لحظه نیازش داشتم. نیاز داشتم دستاشو روی سرم احساس کنم. نیاز داشتم سایه اش رو توی زندگیم ببینم. مامان نبود. رفته بود ترکیه. بهم زنگ زد. گفت کارای منو هم درست می‌کنه. گفت دنبال اقامت منم هست. اون کلی حرف زد و نفهمید دخترش این قدر نشئه اس که نصف حرف هاش رو نمی‌فهمه. اون می‌گفت باهام خداحافظی نکرده چون تحملش رو نداشته. گفت خیلی زود منو می‌بره پیش خودش و من اصلاً برام مهم نبود دیگه. فقط یادم می‌اومد به اون روزی که از مدرسه برگشتم و توی داد و فریادهاشون شنیدم مامان به خاطر یه مرد دیگه می‌خواد بره. این کینه از همون روز شکل گرفته بود و قرار هم نبود هیچ وقت یادم بره. بابا اون روز با دیدن حال زار من فقط یه جمله گفت. « جلسه دارم روژی، برو فردا بیا.» جلسه نداشت. می‌خواست بره خواستگاری. خواستگاری دختر دوستش. خواستگاری مانیا که فقط چند سال از من بزرگ تر بود. اینا رو بعد ها فهمیدم. قلبم شکست. تکه تکه شدنشو حس می‌کردم. دیگه نرفتم سراغش. اونم نیومد سراغم که ببینه اون روز چی کارش داشتم.

هم چنان هیچ صدایی از بهراد در نمی‌آمد. من اما باید تا ته داستان را می‌رفتم. حداقل برای خودم ...

– اون روز ها توی دانشگاه تنها کسی که به من توجه می‌کرد امیر حسین بود. درسش تموم شده بود و دنبال کارای پایان نامه ش بود. هیچ وقت ازش نپرسیدم چرا همه روزایی که من کلاس دارم توام هستی؟ تو که کلاس نداری! مغزم کار نمی‌کرد. حوصله فکر کردن و تحلیل کردن هیچی رو هم نداشتم. بیش تر کلاس هام رو غیبت می‌کردم. چون یا زیادی نشئه بودم یا خمار. به اندازه کافی تابلو بودم نمی‌خواستم بیش تر از آن تابلو بشوم. نمی‌خواستم کارم به حراست و کمیته

انضباطی و اخراج بکشد. من رشته امو دوست داشتم. طرح هامو دوست داشتم. توجه‌های امیر رو دوست داشتم. تنها پسری بود که به من توجه کرده بود. هر از گاهی من رو می‌کشید کنار و می‌پرسید چرا این قدر داغونم؟ امیر فکرشم نمی‌کرد من تو چه منجلابی دست و پا می‌زنم. اون دختر ریزه میزه‌ی تیپ هنری رو چه به سرنگ و الکل و نشئگی. آخرای سال دوم یک سال از اعتیاد من گذشته بود. به درجه ای از بی خیالی رسیده بودم که قید دانشگاه رو زدم. دیگه حتی رشته م هم برام مهم نبود. کلاسا رو به کل تعطیل کردم. طرح هامو نابود کردم که عین آینه دق پیش چشمم نباشن. مشروط شدم. حسام خودش هفته ای یه بار بهم سر می‌زد و مواد مورد نظرم رو بهم می‌رسوند. ولی کم کم حسام هم ترسید. دید مصرفم بالا رفته. ترسید بمیرم بمونم روی دستش. توی آوردن مواد خیلی تاخیر می‌کرد. بیچاره می‌شدم بدون مواد. جواب تماسامو یکی در میون می‌داد. یه روز که احساس می‌کردم تا صبح دووم نمی‌آرم اون قدر زنگ زدم که بالاخره جواب داد. اون لحظه ها رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مست کرده بود، منم خراب بودم. گفتم حسام بیا که دارم می‌میرم. گفتم فقط در حدی که سر پا بشم. گفت دیگه کار نمی‌کنه. گفتم محض رفاقت یه امشبو به دادم برس! گفت تو این کار رفاقت کشکه. گفتم لامصب پولش رو می‌دم. جون هر کی می‌پرستی بیا. از فردا می‌رم دنبال یه ساقی دیگه. گوه بخورم دیگه بهت زنگ بزنم. خندید. مستانه و کش دار توی گوشم می‌خندید و من مثل ابر بهار گریه می‌کردم. گفت یه شرط داره. امیدوار شدم. گفتم جون بخواه. گفت جونت مال خودت من تنتو می‌خوام.

به این جا که رسیدم بهراد از جا برخاست. حالا می‌توانستم چشمان سرخش را ببینم. می‌توانستم ببینم دارد زجر می‌کشید. ولی خبری از نفرت نبود. اولین چیزی که به دستش رسید را برداشت و کف آشپزخانه کوبید. پارچ خورد شد. هق هق می‌کردم:

- هر کی اون شب جای من بود می‌گفت باشه. من از همه چی گذشته بودم. این که چیزی نبود. ولی نمی‌دونم چرا نتونستم. هیچی برام نمونده بود جز همین یکی. نمیتونستم بگذرم انگار. من تموم شده بودم. درسم نابود شد. خانواده‌ام نابود شد. دوستام نابود شدند. تماس رو قطع کردم. می‌خواستم یه جور دیگه خودم رو راحت کنم. یه جوری که اقلاً خیالم راحت باشه اگه همه چیزمو دادم یه چیز رو برای خودم حفظ کردم. همون جا گوشه‌ی هال هق زدم. وقتی روشا رفت من قفلا رو عوض نکردم. به ذهنم نمی‌رسید اصلاً کسی بخواد مزاحم من بشه. حسام

با این که کلید داشت ولی هر وقت برای مواد آوردن می‌اومد زنگ می‌زد. توی حال خودم درد می‌کشیدم و می‌نالیدم و گریه می‌کردم. نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که در خونه باز شد و حسام رو وسط خونه دیدم. وقتی دیدمش جیغ کشیدم. از جا بلند شدم. عقب عقب می‌رفتم. اما اون قدر جون توی بدنم نبود که سرعت بدم به کارام. آروم آروم با همون خنده کریهش جلو می‌اومد ...

بهراد که بدتر از من می‌لرزید سریع میز را دور زد. دستم را گرفت. من را از جا کند. با تمام نیرو در آغوشم کشید. هیچی نمی‌گفت. حرفی نمی‌زد اما همین آغوشش برای من بس بود که همه چیز را راحت تر تحمل کنم. سرم را روی سینه اش چسباندم و با ناله گفتم:

– قسم خوردم که اگه بیاد جلو می‌کشمش. رفتم سمت آشپزخونه. یه چاقو میوه خوری اون جا دیدم فقط. همونو گرفتم به سمتش. می‌خندید بهم. حتی چاقو رو مسخره می‌کرد. مسخرم می‌کرد. همه ش مسخرم می‌کردم. وضعش از من داغون تر بود. جلو می‌اومد. من نمی‌خواستم از اینی که بودم کثافت تر بشم. نمی‌خواستم تا ابد جلوی خودم شرمنده باشم. حتی توی اون حالم این حرفا رو برای خودم تکرار می‌کردم. توی یه لحظه تصمیم رو گرفتم. من محال بود بتونم با این چاقو حسام رو بزنم. پس بی خیال اون خودم رو زدم. چاقو رو کشیدم روی مچ دست خودم. وحشت جای خنده هاشو گرفت. رگ دستم پاره شد و تمام آشپزخونه در کسری از ثانیه پر از خون. نشستم همون گوشه آشپزخونه و با یه لبخند نگاش کردم. حداقلش می‌دونستم با اون حالم نمی‌تونه کاری کنه. عقب عقب دوید از خونه بیرون. ترسیده بود. اون قدری که یادش رفت در رو ببنده.

فشار دست بهراد دور کمرم این قدر زیاد شده بود که هر آن احساس می‌کردم امکان دارد استخوان‌هایم بشکند. اما برایم مهم نبود. همین که از من بیزار نشده بود برایم بس بود. بقیه اش اهمیتی نداشت. فین فینی کردم و گفتم:

– خدا نخواست بمیرم. اون روز به این ایمان آوردم. امیر حسین که از رفتن من به دانشگاه نا امید شده بود افتاده بود دنبال پیدا کردن خونه مون. نمی‌دونست خونه مجردی زندگی می‌کنم. فکر می‌کرد پیش مامان بابامم. خوش و خرم. رفته بود اون جا. بابا آدرس خونه خودم رو بهش داده بود. بعضی وقتا فکر می‌کنم تنها لطفی که بابا در حقم کرد تو کل زندگیم همین بود. اون روز امیر حسین بعد از چند روز کلنجار رفتن با خودش اومده بود دم خونه‌ام. همون لحظه می‌بینه که حسام از تو خونه می‌پره وسط کوچه. این قدر هول بوده که در خونه پایین

رو هم نمی‌بنده حتی. امیر حسین شک می‌کنه. بدون این که زنگ بزنه می‌آد بالا و منو تو اون وضعیت غرق خون و از حال رفته پیدا می‌کنه. لحظه‌های آخر به هوش بودنم دیدمش که اومد تو خونه. خونه رو گشت. منو تو آشپزخونه پیدا کرد. ترسیده بود ولی فرار نکرد. مثل حسام نامرد نبود. ولم نکرد که بمیرم. بغلم کرد. رسوندم بیمارستان. خواست خدا بود زنده موندم.

لب‌های بهراد نشست روی پیشانی ام. صدایش می‌لرزید. بدنش هم هنوز می‌لرزید. صدایش را شنیدم. خش دار کنار گوشم گفت:

- خدا رو شکر عزیزم! خدا رو شکر عزیز دلم.

- سه چهار روز بستری بودم. یکی یکی روانشناسا می‌اومدن بالای سرم. سنم کم بود. ازم آدرس پدر و مادرمو می‌خواستن. مامانم که نبود. آدرس بابا رو هم ندادم. ضجه می‌زدم. می‌گفتم کسیو ندارم. اون جا ها بود که امیر حسین وارد شد. یه خواهر داشت که سنش بالا بود. خیلی هم خانم خوبی بود. بهش گفته بود که من هم کلاسیشم و نیاز به کمک دارم. دوتایی اومدن سراغم. امیر حسین خودش رو نامزدم معرفی کرد و خواهرش هم نقش مامان امیر حسین رو بازی کرد. خب مسئولای اون جا باور کردن. منم که به سرم زده بود از اون جا فرار کنم اون شرایط رو عالی دیدم سریع توی نقشم فرو رفتم و حرفای امیر حسین و خواهرش رو تایید کردم. مرخصم کردن. اما اون تازه اول کار بود. امیر حسین وادارم کرد خونه م رو پس بدم. می‌گفت اون جا دیگه برات امن نیست. خونه رو پس دادیم. یه خونه دیگه گرفتیم. بعد ها فهمیدم از عمد این کار رو کرده که خونه م نزدیک خونه خودش باشه.

باز سکوت کردم. بهراد هنوز من را رها نکرده بود. انگار می‌خواست با این حرکت به من نشان بدهد که لحظه به لحظه درد کشیدن‌هایم را می‌فهمد و درک می‌کند. چه قدر از او ممنون بودم. زمزمه وار گفتم:

- منو برد دکتر. زیر نظر چند تا دکتر برام برنامه ترک چید. توی خونه. با حضور دائمی خودش. زجر کشیدم. درد کشیدم. روزی هزار بار مردم. امیر حسین دکتر بالای سرم می‌آورد. تقویتم می‌کرد. هر کاری از دستش بر اومد کرد. هر کاری! تا دوباره تونست روژین از هم پاشیده رو بسازه. از نو سر پاش کنه. طول کشید تا دوباره روژین بشم. برنگشتم به سابق. به گذشته ها. آدم قبلی نبودم و شدم یه دیوونه‌ی بلاتکلیف. که هیچ کوله باری از زندگی قبلیش برنداشت به جز دهنی که جز نقاشی هیچی بلد نبود. شدم کسی که امیرحسین هر روز یه کوه طرح

جلوم می‌چید تا ایراداشو بگیرم و طرح جدید بزنم و بی کار نشم. روزین سابق نشم. خمار نشم. نتونستم سیگار رو ترک کنم. امیر حسین می‌گفت اونم کم کم. دکتر گفته بود زیر ده درصد کسایی که ترک می‌کنن تا آخر عمر پاک می‌مونن. اکثراً با کوچک ترین تلنگری همون آدم سابق می‌شن. برای همین هم امیر حسین حتی یک لحظه من رو به حال خودم نمی‌ذاشت. چون کند تا تونست منو تو این شرایط نگه داره. حالا ... حالا می‌سوزم که می‌بینم یه دختر روانی باز دوباره ....

هق هق نگذاشت حرفم را ادامه بدهم. بهراد موهایم را نوازش کرد. چرا حرف نمی‌زد. چرا چیزی نمی‌گفت؟ بعد از گذشت چند دقیقه که هر دو در سکوت بودیم و این سکوت را فقط هق هق‌های من می‌شکست گفت:

- بهتره استراحت کنی عزیزم. بعداً حرف می‌زنیم. باشه؟

از او فاصله گرفتم. چشمانش هنوز هم سرخ بود. بهراد می‌خواست تنها باشد. می‌خواست این همه شنیده اش را هضم کند و من به او حق می‌دادم. پس فقط سرم را تکان داد و اجازه دادم او من را تا اتاقم همراهی کند. همین که روی تخت خوابیدم قرصی به سمتم گرفت و گفت:

- آرام بخشه. اینا رو دکتر برات تجویز کرد ولی من دوست نداشتم بخوری. الان یه دونه اش به دردت می‌خوره.

بدون مخالفت قرص را گرفتم و با لیوان آبی که به دستم داد خوردم. دراز کشیدم و او لحاف را تا گردنم بالا کشید. موهای توی پیشانی‌ام را کنار زد و گفت:

- سعی کن خوب بخوابی. عصر می‌آم بریم بیرون. عصر قراره حال هر دومون بهتر بشه. باشه؟

فقط سرم را تکان دادم. از هق هق‌هایم هنوز هم هر چند لحظه یک بار چانه‌ام می‌لرزید. بهراد از جا برخاست و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج شد و در را بست. در نگاهش چیزی تغییر نکرده بود. همین برای من بس بود. حرف‌هایی که زده بودم حالم را بدتر نکرده بود. برعکس باعث شده بود خالی شوم و حالا سبک تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسیدم. چشمانم را بستم تا برای عصر و روبرویی با بهراد سرحال و آماده باشم.

xxx

۲۵

صدای قدم‌های مری آمد. مثل همیشه. قدم‌هایش را کوتاه و سریع بر می‌داشت. فرق داشت با قدم‌های بلند و محکم بهراد. تقه ای به در زد و بعد از شنیدن بفرمایید من وارد شد. جلوی آینه نشسته بودم و مشغول آرایش بودم. این قدر سبک شده بودم که دوست داشتم به بهترین شکل ممکن خودم را بیارایم. مری با صدایی آهسته، انگار که می‌دانست در آن روزها چقدر شکننده‌ام گفت:

- عزیزم، بهراد بیرون توی ماشین منتظرته. ولی گفت صبر می‌کنه تا لباس عوض کنی و بری بیرون.

در جوابش لبخند مهربانی زدم و گفتم که الان حاضر می‌شوم.

از اتاق که خارج شد از جا برخاستم. آرایش کاملی کرده بودم و حالا وقت پوشیدن لباس بود. دامن مشکی بلندی که تا یک وجب زیر زانو می‌رسید و چسبان بود را به همراه بلوز آستین بلند چسبان مشکی به تن کردم و گردنبند مرواریدم را به گردنم بستم. کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ام را هم پوشیدم و بعد از برداشتم کیفم از اتاق خارج شدم. با این که حسابی به خودم رسیده بودم ولی پژمردگی و گود رفتگی زیر چشم‌هایم کاملاً بیان گر روزهای بدی بود که سپری کرده بودم.

ماشینش جلوی خانه انتظارم را می‌کشید. با دیدنش که آن طور سرش را به فرمان تکیه داده بود و صورتش را پنهان کرده بود قلبم لرزید. من حرف زده و خالی شده و حالم خوب بود. بهراد چه؟ او هیچ حرفی نزده بود. بهراد حالش بد بود و من شدیداً به او حق می‌دادم به خاطر این حال خراب. می‌دانستم روژین را در مقابل چشمانش شکانده ام. آن همه ثبات، آن همه خوب بودن کاذب ...

دستگیره را فشردم. در باز شد. سرش را بلند کرد و نگاهش را به صورتم دوخت. نشستم روی صندلی و چشم‌هایم را به درخت‌های جلویم دوختم. نمی‌خواستم نگاهم در نگاهش گره بخورد؛ نه تا وقتی که هنوز نشنیده بودمش. خجالت می‌کشیدم از او. خودم را گناه کار می‌دانستم. آهسته گفت:

- بهتری عزیزم؟

از ظاهرم مشخص بود که بهترم. با این حال جوابش را دادم:

- خوبم، ممنون، ولی انگار تو خوب نیستی.

بی حرف استارت زد و راه افتاد. هیچ چیز نمی‌گفت و این سکوت بعد از آن طوفان برایم آزاردهنده بود. نکند آن لحظه فقط دلش به حالم سوخته بود و حالا می‌خواست آب پاکی را روی دستم بریزد و بگوید برو؟ نه من نمی‌خواستم با این منفی بافی ها روزگار خودم را رنگ لباس‌هایم کنم. برای همین هم دست از خیال بافی برداشتم و صبر کردم تا خودش حرف بزند. حتی اگر قرار بود این سکوت تا ابد ادامه پیدا کند کسی که آن را می‌شکست من نخواهم بود.

کنار خیابان ماشین را پارک کرد و پیاده شد. بعد از جلو ماشین را دور زد و در را برای من باز کرد. سرم پایین بود، با صدایی گرفته و بم گفت:

- پیاده شو عزیزم.

همان عزیزم بی حال هم حال من را کمی خوب کرد. پیاده شدم و کنارش ایستادم. دست‌هایم را توی هم قفل کردم. نمی‌دانستم قصد دارد چه کاری انجام بدهد. جلوتر از من راه افتاد و من هم دنبالش کشیده شدم. جلوی در رستورانی ایستاد و من بی اختیار سرم را بالا گرفتم و اسم رستوران را دید زدم:

- cherry!

همین که وارد شدیم جذب محیط شدم. یک سالن طویل و باریک پیش رویم بود با میز و صندلی‌هایی از جنس مخمل سرخ. به دیوارهای کمی روشن تر از صندلی‌هایش تابلوهای متعددی از تصاویر مربوط به زمان مغول و تصاویر چینی آویخته شده بود. پیش خدمتی با دیدن ما جلو آمد و بهراد با همان لهجه سلیس

آمریکایی اش گفت سالن پرایوت دایننگ (غذا خوری خصوصی) را با نام بهداد رزرو کرده است. پیش خدمت نگاهی به لیستش کرد و بعد خیلی سریع تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بفرمایید جناب من شما رو راهنمایی می‌کنم.

بهراد که تا آن لحظه جلو تر از من راه می‌رفت دستم را گرفت و قدم‌هایش را با من هماهنگ کرد. همراه پیش خدمت وارد سالن دیگری شدیم که به نسبت این سالن کوچک تر و دنج تر، همراه چند میز گرد شبیه همان میزهای بیرون بود. بهراد یکی از صندلی‌های غول پیکر و بامزه مخمل سرخ رنگ را کمی برایم جا به جا کرد که راحت تر بتوانم بنشینم و خودش هم جلویم نشست. پیش خدمت بعد از دادن منوی پیش غذا و تعظیم کوتاهی ما را تنها گذاشت. با لذت نگاهی به دور و برم انداختم. این قدر این جا زیبا و دل نشین بود که انگار همه ناراحتی‌هایم از یادم رفته بودند. خیره شدم به بهراد. داشت نگاهم می‌کرد. نگاه غمگینش ته رنگی از خوشی گرفته بود. هیجانم خوشحالش کرده بود. آهسته گفتم:

- مرسی بهراد. این جا خیلی قشنگه!

سری تکان داد و گفت:

- در برابر خوبی‌های تو هیچی نیست.

خب انگار اوضاع خیلی هم پس نبود. هنوز من را خوب می‌دانست. همین خوشحال ترم کرد. منو را که به سمتم دراز کرده بود گرفتم و با چند بار بالا پایین کردنش تصمیم گرفتم قبل از غذا یک چیز سبک سفارش بدهم. شاید حرف هایمان طولانی می‌شد. بهراد هم پیش غذایش را انتخاب کرد و پیش خدمت را صدا زد. بعد از این که پیش خدمت سفارش هایمان را نوشت و رفت منتظر به بهراد نگاه کردم. حالا نوبت او بود که حرف بزند. با همان نگاه خسته نگاهم کردم. همان چشمان سیاه. همان چشمانی که اوایل از رنگشان بی زار بودم. به قول شاعر همان دو کهکشان قیری که رنگ می‌زد هر چه شعر در دنیا را ...

«چشم‌های باز تو، دو کهکشان قیری اند»

گفته بودم متنفرم؟ باید پس می‌گرفتمش. متنفر نبودم، بلکه هر لحظه بیشتر رخنه می‌کردم توی شکست نور درون آن چشم ها. بیشتر وابسته می‌شدم به حضورشان.

«دو تا جهان، دو تا جهان کوچک و سیاه ... تاب می‌خورم و فکر می‌کنم»

لب‌هایش به هم دوخته شده بود و انگار قصد حرف زدن نداشت. روحش هم

خبر نداشتم ذهن من چه شعرهایی برای نگاهش به هم می‌بافد. چشم از او گرفتم و به در و دیوار خوش رنگ رستوران خیره شدم. انگار می‌خواست حالا حالا ها حرف نزند. شاید هنوز ذهنش را مرتب نکرده بود. باید به او وقت می‌دادم اگر این دل عجول می‌گذاشت. بعد از ده دقیقه سفارشمان رسید. دو نوشیدنی سبک و لایک به همراه چند نوع سبزیجات پخته شده. بعد از رفتن پیش خدمت اشاره به پیش غذا ها کرد و گفت:

- شروع کن. این چند وقته حسابی ضعیف شدی.

سرم را کج کردم و بدون حرف نگاهش کردم. لبخند بی جانی روی لب‌هایش نشست و در حالی که جرعه ای نوشیدنی بدون الکلش را مزه مزه می‌کرد گفت:

- می‌خوام قبل از شروع حرف هام اول ازت یه چیزی بپرسم.

منتظر نگاهش کردم. چه چیزی می‌خواست بپرسد؟ هنوز سوالی مانده بود در ذهنش؟

- اون پسره، دوست پسر دوستت. اسمش چی بود؟

با او چه کار داشت؟ با نفرت غلیظی گفتم:

- حسام.

چشمانش وحشی تر از هر زمانی در کاسه سرش چرخید و گفت:

- هر چی ازش می‌دونی بنویس برام این جا.

کاغذ سفیدی به همراه یک خودکار از جیبش در آورد و جلویم گذاشت. من چیز زیادی از حسام نمی‌دانستم اما همان‌هایی را هم که می‌دانستم برایش نوشتم. شامل فامیلش، محدوده خانه پدر و مادرش و خانه خودش. هر چند که با گذشت این همه سال بعید می‌دانستم هنوز همان جا باشد. تمام که شد کاغذ را به سمتش گرفتم. گرفت و با نگاهی اجمالی آن را داخل جیبش گذاشت و چند لحظه ای در سکوت به روی میز خیره ماند. از تصور این که بهراد انتقام من را هم از حسام بگیرد جگرم را خنک می‌کرد. بعد از گذشت چند دقیقه سکوت غلیظش را شکست و گفت:

- خیلی حرف ها دارم که برات بزنم روژین. خیلی حرف ها هست که روی سینه‌ام سنگینی می‌کنهو ولی قبل از شروع حرف‌های اساسی دوست دارم برات از ساشا بگم.

متعجب نگاهش کردم. از ساشا چه چیزی می‌خواست به من بگوید؟ مگر نه این که پرونده او بسته شده بود؟ برای اینکه جلوگیری کند از ساخته شدن هر

مسئله مسمومی در ذهن من سریع ادامه داد.

- می‌خوام بدونی چرا از همون اول با تندی هر چه تمام تر نفرستادمش بره رد کارش. می‌دونم تا حدودی برات سوال شده. اول نمی‌خواستم بهت بگم. چون می‌خواستم مثلاً راز نگهدار باشم. ولی با کاری که الان اون کرده و بلایی که سر تو آورد دیگه دلیلی نمی‌بینم ازت مخفی اش کنم.

خیالم راحت شد که چیز خاصی نیست. من هم جرعه ای از نوشیدنی‌ام را نوشیدم و به او خیره ماندم که حرف‌هایش را ادامه بدهد. داشت برایم جالب می‌شد.

- انکار نمی‌کنم که چند سال پیش من و ساشا با هم بودیم. یک سال تقریباً؛ توی کار آشنا شدیم و رابطه مون تند و تیز شروع شد. من دلم سرگرمی می‌خواست. پسر پر شر و شوری بودم و نسبت به هیچ چیز هم تعهد خاصی نداشتم. ساشا هم یکی بود مثل خودم. پایه همه دیوونگی هام بود. واسم عزیز شده بود اما می‌دونستم آدمی نیستم که زیر بار یه رابطه جدی برم. نه من پایبندش بودم و نه اون. علاقه م علاقه ای نبود که فکر کنم اگه یه روز نباشه چی می‌شم من! هیچ وقت از، از دست دادنش نترسیدم. خودش هم اینو خیلی خوب می‌دونست. ما با هم بودیم چون به هم نیاز داشتیم. برای رفع ...

به این جا که رسید سکوت کرد. پوست لبش را جوید و من جرعه بزرگی از نوشیدنی‌ام را بلعیدم که نخواهم چیزی بگویم. نوبت من بود که کامل سکوت کنم. بعد از چند لحظه سکوت بدون این که نگاهم کند ادامه داد:

- خب اون رابطه از اول مشخص بود به کجا ختم می‌شه. کم کم از هم خسته شدیم. اول من از اون و بعد اون از من. خب سرد شده بودم و ساشا اینا رو می‌فهمید. اول سعی کرد کاری کنه که دوباره نسبت به رابطه دل گرم بشم. اونم از مسخره ترین راه ممکن. می‌خواست حسادتم رو تحریک کنه. گفت من هزار تا آدم دنبالمه. خیلی ها خواهانم هستن و تو برام ناز می‌کنی. من آدمی نیستم که کسی به خودش جرئت بده همچین حرفی بهم بزنه. اشاره کردم به در و گفتم از زندگیم بره. ساشا برای من تموم شده بود. پرونده اش بسته شده بود. رفت. چندان هم براش مهم نبود. خیلی زود با یه نفر دیگه دوست شد. با رئیس یکی از کمپانی‌هایی که باهاشون کار می‌کرد ریخته بودن روی هم. برای من اصلاً مهم نبود. اون رابطه تموم شد بود و ساشا آزاد بود با هر کس که دلش می‌خواد باشه. اما بعد از یه مدت فهمیدم به مشکل برخورده. روزای خوب کم نداشتیم. وقتی

فهمیدم کارشو از دست داده اونم فقط به این دلیل که از دوست پسرش باردار شده و طرف چون ترسیده کلاً زده اخراجش کرده نتونستم خارج گود بایستم و تماشا کنم. رفتم کمکش کردم. می‌خواست بچه رو از بین ببره. هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم، اما دست آخر منصرف شد و نگهش داشت. الان دخترش یک سالشه. بعد از اون اتفاقا خواست برگرده پیشم، اما من دیگه اونو به چشم دوست دختر یا شریک زندگی نمی‌دیدم. همون وقت ها هم که تازه زایمان کرده بود من از منهتن خارج شدم. البته قبل از اینکه خارج بشم با یکی از دوستام صحبت کردم و دوباره برش گردوندم سر کارش. ساشا مدل خوبیه ولی دلیل نمی‌شه دوست دختر خوبی هم باشه. بعد از اون تنها رابطه ما این بود که هر از گاهی برام عکس دخترش رو بفرسته. هیچ رابطه خاصی هم نداشتیم. بهش گفته بودم به عنوان یه دوست می‌تونه همیشه روی من حساب باز کنه. هر وقت به مشکلی بر خورد خبرم کنه. اما خدا رو شکر زندگیش مشکلی نداشت که به کمک من نیازی داشته باشه. اون شبم رفتم تولد، چون نمی‌خواستم آدم بده‌ی قصه باشم. نمی‌خواستم روی قول دوستی که داده بودم نمونم. از طرفی هم خیلی از دوستای مشترکمون بودن که ممکن بود هزار جور حرف بعداً از توش در بیاد. با این حال اگه می‌دونستم اون برنامه ها رو داره، سرم رو زیر گیوتین هم می‌ذاشتن محال بود پام رو به اون مهمونی لعنتی بذارم.

نگاهش را کشید به سمت خیابان و تابلوهای بالای سر من. فکش قفل شده بود و عصبانیت توی صورتش هیاهو به پا کرده بود. من گوش شده بودم برای حرف هایش. حق را به او می‌دادم. شاید اگر من هم به جای او بودم برای کسی که مدت ها در زندگی‌ام نقش پر رنگی ایفا کرده خیلی کارها می‌کردم. همین طور که برای امیر حسین همه جوره حاضر به فداکاری بودم.

بالاخره نگاهش آمد سمت من. حالا نگاهش با لحظاتی قبل فرق کرده بود. نمی‌دانستم چه در نگاهش بود، شور؟ شعف؟ هیجان؟ یک کورسو از امید؟ هر چه که بود دلم را خوش کرد و با تمام وجود گوش شدم برای حرف هایش.

– شب تئاتر می‌خواستم خیلی حرف ها بهت بزنم. می‌خواستم بعد از اون جا بریم سنترال پارک و باهات صحبت کنم. لیموزین و شکسپیر و لباس رسمی و اینا، همه بهونه بود.

آب دهانم را قورت دادم. بهراد داشت می‌زد جاده خاکی؟!

– روژین من اومدم ترکیه حال و هوامو عوض کنم. اومدم که یکی دو ماه بمونم

و یه حالی بدم به رفیق قدیمی و یکم گروهشو راه بندازم. ولی ...

به من اشاره کرد، با چشم، با دست، با تمام وجودش انگار ...

- یکی پایندم کرد. اولاش نمی‌فهمیدم. مثل همه بود واسم. حتی فکر می‌کردم بدتر از بقیه س. یه دختر از خودراضی که اعتماد به نفسش کاذب به نظر می‌اومد. دختری که با شاهین به این نتیجه رسیده بودیم دوست دختر امیر حسینه. دوست دختر یه مرد زن دار و خب این .... باعث می‌شد تفکراتم راجع بهت خیلی منفی باشه. از طرفی هم بعد از تجربه‌ی تلخی که با ساشا داشتم به خودم قول دادم هیچ وقت کار و رابطه هامو قاطی نکنم. این طور راحت تر بودم. برای همین هم خیلی بهت توجه نمی‌کردم. اما تو ... خب از شب مهمونی شایگان کمی برام پر رنگ شدی. بعد از اون هم وقتی دیدم دارن از سادگیت سو استفاده می‌کنن نشد کنار بشینم و تماشا کنم. هر کسی هم جای تو بود، من تو این مورد خاص دخالت می‌کردم. بهار بد جونوریه! تو تظاهر می‌کردی محکمی. از پس خودت برمی آی. اوایل باورم می‌شد اما هر چی بیش تر می‌گذشت بیش تر می‌فهمیدم همه ش تظاهره. حواست جمع بود، اما ظریف تر از یه شاخه گل بودی. می‌خواستن نابودت کنن همون اول کار . وقتی کنارت نشستم، وقتی باهات حرف زدم، وقتی لحنت گاه گاه یخ می‌بست، تمام وجودم کنجکاو می‌شد در موردت و متنفر بودم از این حالت خودم. تو شباهت‌های ریزی با خودم داشتی و همین داشت من رو نسبت بهت کنجکاو می‌کرد. وقتی تو مهمونی شایگان گفتی از خونواده طرد شدی یاد مادرم افتادم.

به این جا که رسید سکوت کرد. دستش روی میز مشت شد. سرش را بالا گرفت و آهسته به پیش خدمت اشاره کرد بیاید. پیش خدمت آمد و بهراد نوشیدنی دیگری سفارش داد. من اما نمی‌خواستم لب به هیچ نوشیدنی بزنم. دیگر نه!

- هیچ وقت برات نگفتم. یعنی هیچ وقت نپرسیدی که بگم. عشق اول من مادرم بود.

چنان جا خوردم که نگاهش تا چشمانم کش آمد. با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کردم. همان زن زیبا که این قدر از او حرف می‌زد، همان زنی که مرده بود. آه خدای من! چه قدر در پستوهای ذهنم بیخود و بی جهت به او حسادت کرده بودم. لبخند تلخی زد و گفت:

- ده سالم که بود ازش جدا شدم. نا پدریم شکنجه م می‌کرد. پدر بزرگم فهمید. از کجاش رو نمی‌دونم. شکایت نامه تنظیم کرد و من رو از مادرم گرفت و برای

همیشه دورم کرد. اوایل خوش حال بودم. ولی هر چی بیش تر گذشت بیش تر برای مادرم دل تنگ شدم. فقط یه عکس ازش داشتم. خیلی زیبا بود! خیلی زیاد. تقریباً بیست سالم که بود تصمیم گرفتم برگردم ایران و پیداش کنم. اما سخت بود برام. من ده سال از ایران دور بودم. تو بچگی از کشور خارج شده بودم. حالا نه جایی رو بلد بودم و نه کسی رو می‌شناختم. به پدربزرگم گفتم. اونم مخالف بود من برگردم ایران. خودش هم کار داشت نمی‌تونست همراهم راه بیفته. گفت به آشناهاش می‌سپاره که توی ایران رد مامانم رو بزنن و یه آدرس یا شماره ازش پیدا کنن. بعد از چند وقت گشتن تنها چیزی که از مادرم قسمتم شد یه سنگ قبر بود.

بغض کرد. دلم برایش کباب شد. چه قدر سخت بود.

– سوختم!! من دیر رسیده بودم. کسی که تحقیق کرده بود می‌گفت از نا پدریم جدا شده بوده. تنها زندگی می‌کرده. یه روز هم توی حموم دچار گاز گرفتگی می‌شه و ... هیچ کس نبوده نجاتش بده. برای همین اون روز که اون بلا توی سونا سر تو اومد داشتم از وحشت می‌مردم. من به خاطر مامانم به اندازه کافی عذاب وجدان داشتم. نباید توی چنگال‌های اون مرد پست فطرت تنها ولش می‌کردم. یا حداقلش باید زودتر بر می‌گشتم پیداش می‌کردم. این حق مامان من نبود.

دستم را روی میز سر دادم و مشت منقبضش را بین انگشتانم گرفتم. دست دیگرش را روی دست من گذاشت و با مهربانی نگاهم کرد. نگاهش غمگین بود اما مشخص بود این غم دیگر برایش کهنه شده. خیلی سال از آن می‌گذشت. دوباره حرف‌هایش به سمت خودمان برگشت.

– روژین وقتی می‌دیدم بغض می‌کنی، خودتو می‌بازی، ولی فردا روزش دوباره روی پاشنه‌های ده سانتی متری محکم تر از هر آدمی قدم برمی داری و به زندگیت ادامه می‌دی اراده‌ام سست می‌شد. معادلاتم بهم می‌ریخت. کتمانش سخت بود. خیلی سخت! حداقلش برای من، برای بهراد بهداد با اون طرز تفکر که برای رفاقتاش جون می‌داد اما اهل دل بستن نبود باور چنین چیزی اصلاً راحت نبود.

دستم لرزید. خواستم دستم را عقب بکشم که نگذاشت. مشتش را هم زیر دستم باز کرد و دستم را بین هر دو دستش نگه داشت. دیگر چشم از چشمانم بر نمی‌داشت. من اما داشتم کم می‌آوردم. من هنوز هم از شنیدن اعتراف‌های بهراد می‌ترسیدم.

– امروز با شنیدن حرفات دیوونه شدم. سخت بود برام. تک تک لحظه‌هایی

که گذروندی زجر آوره. تک تکش! و من حس می‌کنم تک تک اون زجر ها روی قلب من فشار می‌آرن. تحملش برای منم سخته. ناراحتم برای تو! برای این که چطور تمام اون ها رو یک تنه تحمل کردی. با وجود این که در حد مرگ به امیر حسین حسادت می‌کنم و اعترافش چندان هم راحت نیست ولی بینمش حتماً ازش تشکر می‌کنم. تشکر میکنم که توی اون روزها کنارت بوده. کنارت مونده. کمکت کرده و از اون دختر شکسته بال این روزین امروز رو ساخته. اون پی زده، ستون ها رو کار گذاشته اما هنوز درست و حسابی تو رو نساخته. برای همین هم هنوز این قدر لطیفی. از این جا به بعدش کار خودمه. الان که این جا نشستم و زل زدم تو این چشمای بی حساب و کتابت ...

مکث کرد. حرف‌هایش کم کم تمام سلول‌های مغزم را به بازی می‌گرفت. دلم داشت گرم می‌شد. از طرفی می‌ترسیدم. نمی‌دانم از چه ... هنوز نمی‌دانستم.

- زل زدم تو اون چشمات و دهن باز کردم. بعد از این همه وقت که می‌خوام بگم و نمی‌شه. بعد از این همه روز که هر روزش به شکلی گند زده شد تو حال من و تو، دیدم بیش تر از این نمی‌تونم دهنمو بسته نگه دارم. از فردا هر چی می‌خواد بشه. من امشب باید حرفامو می‌زدم. حالا که این حرفا رو شنیدی می‌تونم بگم ... می‌تونم بگم که ...

هنوز هم آن دو چشم قیرگونش را از نگاهم نمی‌گرفت. انگشت‌های بی حسم را زیر انگشتانش نوازش کرد و گفت:

- می‌تونم بگم دیگه نمی‌خوام اسم اون مردو از زبونت بشنوم. می‌خوام از این لحظه به بعد خودم تنها ناجی زندگیت بشم. از امروز تا ابد ...

تمام بدنم سر شده بود. نگاهم سردرگم توی صورتش می‌چرخید. خیلی وقت بود می‌دانستم و می‌فهمیدم احساسش را. کمی شک داشتم که آن هم با اعتراف مستقیمش بر طرف شد. اما خودم چه؟ در این که احساسم درگیر بهراد شده بود شکی نداشتم. ولی چه قدر می‌توانستم مطمئن باشم که الان زمان مناسبی برای شروع یک رابطه جدید است؟ نگاهش را بین اجزای صورتم چرخاند و منتظر عکس العملی شد. چه باید می‌گفتم؟ بهراد همیشه کنارم بود. در این مدت کوتاه بهترین رفیقم شده بود. حالا درست بود راه آمدن با این روال جدید؟ من یک بار دوستی شیرینم را با امیرحسین به عشق تبدیل کرده بودم. یک بار از این میخانه مست و دیوانه و از دست رفته بیرون زده بودم. نتیجه اش را هم دیده بودم. چه بسا اگر دوستی‌ام با امیرحسین رنگی از عشق نمی‌گرفت دیگر ثریا ای هم نبود

که بخواهد زندگی را به کامش تلخ کند! چه بسا من هم این قدر افسرده و متوهم نمی‌شدم! حالا که بعد از مدت ها رفیقی داشتم که می‌توانستم به رفاقتش تکیه کنم لازم بود یک بار دیگر هم همه چیز را با دست‌های خودم خراب کنم؟ دوستش داشتم. اما می‌ترسیدم. هم از این و هم از ...

دوباره بر سر دوراهی به یاد گذشته افتاده بودم و دوباره فریادهای دلم بود که بر سر خودم آوار شد. ترس‌هایم یکی دو تا نبودند. می‌ترسیدم از خراب شدن یک رفاقت دیگر. می‌ترسیدم از شروع یک رابطه دیگر و دوباره به بن بست رسیدن. می‌ترسیدم از این که نکند ... نکند حسم به بهراد فقط یک عادت باشد. یا چیزی صرفاً برای پر کردن خلا نبودن امیر حسین! این یکی از همه وحشت ناک تر بود. بهراد لیاقتش خیلی بیش از آن بود که بخواهد جایگزین دیگری باشد.

یاد حرف‌های خودم به شاران افتادم. به این که اگر کسی هم قواره ات باشد هیچ وقت نمی‌رود. شعار می‌دادم؟! پس چرا حالا که همه چیز فراهم شده بود دلم می‌لرزید؟ نمی‌توانستم قدم بردارم به سمت کسی که داشت رو بازی می‌کرد و سفره‌ی دلش را قبل از این که دیر شود برایم باز کرده بود.

بهراد کلافه از این سکوت طولانی خواست چیزی بگوید که نگذاشتم. دستم را از دستش بیرون کشیدم. نگاهش خیره به من بود که حالا دست‌هایم را به هم گره زده و کلافه به دنبال واژه ای می‌گشتم.

– بهراد ... ما ... یعنی من ...

با نگاهی که می‌دانستم ترس در آن لانه کرده و صدای لرزان ادامه دادم:

– من الان واقعاً نمی‌تونم وارد یه رابطه بشم.

اخم فضای دو ابرویش را در برگرفت. توقع این حرف را نداشت. کاملاً می‌شد این را از حالات صورتش فهمید. کمی روی میز خم شد و با صدایی گرفته گفت:

– چرا نمی‌شه؟

نمی توانستم بغض توی صدایم را پنهان کنم. نباید به او نگاه می‌کردم. نباید حد و اندازه‌ی اندوه و حسرتم را از نگاهم می‌فهمید. چرا نمی‌فهمید چقدر از وابستگی می‌ترسم؟ من هر کسی را که به زندگی‌ام راه می‌دادم بعد از مدتی با دست خودم برایش کوله بار سفر می‌بستم.

– من ... خب من ...

قطره‌های اشکی که پشت سر هم گونه‌ام را تر کردند اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفتند. اه چقدر زر زرو شده بودم! چه مرگم بود. با پشت دست تند

تند پاکشان کردم. باید یک راهی برای گفتن جمله‌های توی سرم پیدا می‌کردم. نمی‌خواستم همه واقعیت را به او بگویم.

- برای جفتمون بهتره که به این رابطه بیشتر از این عمق ندیم.

بهراد با یک حرکت سریع از پشت صندلی بلند شد و کنارم روی صندلی دیگری نشست. حالا فاصله اش با من کم بود. همین مرا بیشتر آزار می‌داد و جلوی قاطع بودنم را می‌گرفت. من جلوی بهراد و نگاهش عملاً یک بازنده بودم.

- چطور می‌تونی این قدر راحت در مورد چیزی که هنوز شکل نگرفته نظر بدی؟

در دلم با تمام وجود فریاد التماس سر می‌دادم که بهراد این ترس را از بین ببرد. دلم می‌خواست ذهنم را آرام کند. دست خودم نبود این مخالفت! دست خودم نبود این تردید. اما آرامشی که از او منشا می‌گرفت را با تمام وجود تمنا می‌کردم! با کلافگی و صدایی که پر بود از خواهش گفتم:

- تو چه طور می‌تونی این قدر قاطعانه بگی که به جاهای خوبی می‌رسیم؟

چشم‌هایش را بست. حالا انگار کمی حالم را فهمیده بود. چشم باز کرد و سعی کرد به حرف‌هایش قاطعیت بیشتری ببخشد تا دل من را آرام کند.

- چون من دارم از یه منظره‌ی دیگه بهش نگاه می‌کنم! نه از دیدگاه بدبینی و ترس! من به تو حس دارم، خیلی هم زیاد! خیلی خیلی هم زیاد! توام به من حس داری که اگه نداشتی اون چشمات پدر منو در نمی‌آوردن این قدر راحت.

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی ضعفم را بگیرم. لبم را از داخل گاز می‌گرفتم و بر سر خودم فریاد می‌کشیدم « آرام باش ». دلم می‌لرزید برایش. برای حرف هایش. برای اطمینانی که در صدایش موج می‌زد. چه طور می‌توانستم به او بگویم می‌ترسم از این که در ذهنم جایگزین امیر حسین شده باشی تا غم او را راحت تر فراموش کنم. چه طور می‌توانستم بگویم من به احساس خودم اطمینان ندارم؟ آهسته گفتم:

- اینا با منطق من جور در نمی‌آد بهراد.

بهراد عصبی با انگشت به سرم اشاره کرد و گفت:

- برای این که این چیزا مربوط به عقلت نمی‌شه روژین!

بعد انگشت اشاره اش را پایین کشید و با اشاره ای به سمت قلبم گفت:

- با اون مشورت کن!

نمی دانست که من از این همین قلب لعنتی مطمئن نبودم. من داشتم پر پر می‌زدم

بر این که به او جواب مثبت بدهم. برای این که دیگر نترسم که مبادا از دستش بدهم. ولی وقتی به آینده ای فکر می‌کردم که ممکن بود از او سرد شوم ترجیح می‌دادم کلاً این رابطه را شروع نکنم. نه تا وقتی که از خودم مطمئن می‌شدم. با صدایی پر از خواهش گفتم:

– نمی‌شه بهراد!

دسته‌های صندلی من را گرفت و کمی جابه جایش کرد. حالا زانو هایمان به هم چسبیده بود و صورتش نزدیک صورت آشفته‌ی من به دنبال جواب می‌گشت. دست‌هایم را گرفت و گفت:

– تو چشمام نگاه کن و بگو هیچ حسی نداری. بگو که من اشتباه می‌کنم اگه فکر می‌کنم این یه حس دو طرفه بوده.

نگاهم را از او دزدیدم. مگر می‌توانستم؟ می‌خواست شکنجه‌ام کند؟ اما او با اصرار چانه‌ام را گرفت و زل زد به چشم‌های فراری ام. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم و این حرف ها را به زبان بیاورم. می‌دانستم کم می‌آورم! می‌دانستم زیر تیزبینی چشم‌هایش لال می‌شوم و خودم را لو می‌دهم.

– روژین ... قشنگم ...

آخ بهراد! اگر می‌دانستی چقدر زخم‌های دلم با این حرف هایت سر باز می‌کنند و حسرت می‌خورم، دیگر هیچ وقت مرا این طور خطاب نمی‌کردی. بهراد اما کوتاه نمی‌آمد. هم چنان اسب مهربانی‌هایش را توی دلم می‌تازاند و معرکه به پا می‌کرد.

– من می‌دونم چقدر زخم خوردی. می‌دونم دل شکسته ای و از آدمای زندگیت خوبی ندیدی. حواسم به تک تک حرفایی که داری می‌زنی هست! منشا همشونو می‌شناسم. تو می‌ترسی به بودنم اعتماد کنی و دوباره ضربه بخوری! می‌ترسی از بعدش. من اینا رو می‌فهمم. می‌تونم تجزیه و تحلیلشون کنم و برام قابل درکن، اما ... منو ببین روژین. منو ببین!

چشم‌های گریانم را حرکت دادم و بچگانه نگاهش کردم. با دیدن صورتم کمی عصبی شد و در حالی که دستش را پشت سرم و توی موهای کوتاه شده‌ام فرو می‌برد گفت:

– آخه چرا صورت قشنگتو این ریختی می‌کنی؟! بهراد بمیره که تو رو به این وضعیت در آورد. ولش کن، کلاً غلط کردم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با حرص توی سینه اش کوبیدم:

- درست حرف بزن!

با این عکس العمل از طرف من در کسری از ثانیه کلافگی اش به لبخندی شیرین تبدیل شد و مرا با یک حرکت کشید بین بازوهای محکمش. سرم را چساند روی سینه اش و اجازه‌ی هیچ عکس العملی را به من نداد. خب با تشکر که به این راحتی من را مارس کردی. صدای آهسته اش را شنیدم:

- بگو ببینم، منو چه قدر می‌شناسی؟

لب برچیدم و با صدایی آرام همان طور که چشم دوخته بودم به تار و پودهای پیراهن سورمه ای رنگش گفتم:

- چه طور مگه؟

- تا امروز رفیق نیمه راهت بودم؟

نبود! این پررنگ ترین یقینی بود که تا به حال توی وجودم شکل گرفته بود. با قاطعیت گفتم:

- هیچ وقت!

دستش را روی سرم کشید و در حالی که سرم را از سینه اش جدا می‌کرد تا باز آن چشم‌های پر از حسش را توی چشم‌هایم قفل کند گفت:

- پس بذار با هم قدم برداریم. توی یه راه جدید! بدون ترس از این که قراره کسی کسیو تنها بذاره! بذار من کمکت کنم که این ترس از ایجاد رابطه توی وجودت نابود بشه. بذار دلتو تصاحب کنم.

نگاهش حس و حالم را به هم می‌ریخت. تمام وجودم فریاد کشید. مطمئنی تا امروز تصاحب نکرده ای؟!! جوابی برای خودم نداشتم.

کم کم حرف‌های دلم پررنگ تر می‌شدند. بیش تر از این نمی‌شد کتمانشان کرد. آهسته گفتم:

- هیچی توی زندگی من جدی نیست، از همین می‌ترسم. بعد از امی ...

انگشتش را روی لبم گذاشت. اخم غلیظی به چهره اش خط انداخت و گفت:

- نمی‌خوام اسمش به زبونت بیاد! این اولین قدمه روژین.

پس او هم فهمیده بود یکی از ترس‌هایم امیر حسینی است که هنوز در پس ذهنم نفس می‌کشید. برای همین هم گفت این اولین قدم است. می‌خواست به من یاد بدهد دیگر به او فکر نکنم و کم کم بهراد را برای همیشه جایگزینش کنم. چه قدر خوب بود که برخی چیز ها را لازم نبود برایش توضیح بدهم و خودش می‌فهمید. خودم هم نمی‌خواستم بیش تر از این زندگی‌ام را به امیر گره بزنم و

تمام تصمیم‌هایم را بر مبنای اشتباهی که در رابطه با او مرتکب شده بودم، بگیرم. او تمام شده بود. من تمامش کرده بودم. حالا باید یادش را هم نابود می‌کردم. بعد از آن خودم را می‌سنجیدم که ببینم آماده یک رابطه جدید هستم یا خیر.

سری به نشانه‌ی تایید برای بهراد تکان دادم و ادامه‌ی حرف‌هایم را آماده کردم:

– بعد از اون تصمیم گرفتم به هیچ چیزی پایبند نباشم. حتی شهر و کشور و خونه ام! هر روز با این شعار بیدار شدم که هیچی برای همیشه باقی نمی‌مونه. همین طور هم شد. تنها پناهگاه امن من توی ایران یه چهار دیواری شصت متری بود که اونم در حال حاضر به تصاحب بابای گرامیم در اومده. ترکیه هم موندگار نمی‌شم. هیچ جای دنیا به اندازه ای نیست که توش بتونم احساس ریشه داشتن رو تجربه کنم. من هیچ کاری رو با دل صاف انجام نمی‌دم! پرم از شک و تردید. چه طور ازم می‌خوای تصمیمی بگیرم که آینده ای تو هم توش دخیله؟ تویی که بهترین رفیقمی ...

غرق حرف‌های از ته دل من بود. می‌دانستم حرف‌هایم را می‌فهمد. دغدغه ها و نگرانی‌هایی که به جانم رخنه می‌کند و نمی‌گذارد لبخند بزنم. از شادی جیغی بکشم و به آغوشش شیرجه بزنم.

بی صدا موهای گوشه‌ی صورتم را کنار زد. حالا راحت تر می‌توانستم جرئت به خرج بدهم و توی چشم‌هایش نگاه کنم. حالا که قلب و چشم و عقلم همگی یک ساز می‌زدند. دیگر چیزی برای پنهان کردن نبود. همه چیز را گفته بودم جز همان یک مورد را ... می‌دانستم اگر این موردهایی که گفته‌ام حل شود آن یکی هم به راحتی حل می‌شود. همه مشکلات من به هم گره خورده بودند پس دلیلی نداشت با گفتنش غرور بهراد را بشکنم.

– اما یه جا توی این دنیا هست که توش ریشه دووندی، اونم بدجور.

دستم را کشید و روی سینه اش گذاشت. بعد با دو دست فشارش داد روی قلبش و زمزمه کرد:

–این جا ... توی قلب من.

خب روزین تمام شد. بهراد می‌شود این قدر خوب نباشی؟ این قدر خوب حرف نزنی؟ چرا می‌خواهی بیچاره‌ام کنی تو؟ بی اختیار لبخندی روی لب‌هایم نشست. انگار همین برایش کافی بود. جوابش را گرفت و حالا ته دلش قرص شده بود.

- این رابطه رو آهسته پیش می‌بریم عزیزم. اون قدر آهسته که دل تو از هر لحاظ قرص بشه که می‌تونی یه رابطه جدید داشته باشی. خوبه؟

از این بهتر هم می‌شد؟ مسلماً نه! همان لبخند شادم برایش بهترین جواب بود که صورتش را شاد کرد. سرش را جلو آورد و گونه‌ام از حجم زیاد محبتش داغ و مرطوب شد. چند لحظه مکث کرد. چشم‌هایم را بستم. احساس می‌کردم شعبده بازی است که یک حرکت زده و تمام حال و احوالم را جادو کرده. بالاخره سرش را کنار کشید و گفت:

- خب حالا اجازه می‌دی این چند وقت رو جبران کنم؟

سرش را کج کرده بود و کنجکاوانه نگاهم می‌کرد. حتم داشتم یک روز زیر آن نگاه ذوب می‌شوم. به نرمی دستم را از دستش بیرون کشیدم. چنگالم را از روی میز برداشتم. کمی از سبزیجات آب پز شده یخ کرده را سر چنگالم زدم و در حالی که به سمت دهانم می‌بردم، گفتم :

- خدا به خیر بگذرونه!

هنوز لبخند روی لب‌هایم جا خوش کرده بود و حالا احساس می‌کردم کمی شیطنت ضمیمه اش شده. او هم فهمید که شیطان چشمکی زد و گفت:

-پس پیش غذا رو تموم می‌کنی و مثل یه دختر خوب همراهم می‌آی و سوار ماشین می‌شی. سوال پرسیدن هم نداریم تا وقتی همه چیز رو به چشم خودت ببینی!

با تعجب گفتم:

- قرار نیست شام بخوریم؟

دست به سینه شد و گفت:

- چرا، ولی این سالن امشب تا آخرین ساعت کار رستوران رزرو ماست. بهشون می‌گیم می‌ریم یه دوری بزنیم و بعد دوباره برای شام بر می‌گردیم.

از شادی نشسته در چشمانش شاد شدم. من این بهراد را دوست داشتم نه آن بهراد ناراحت و غمگین و کلافه را. آن بهراد قلبم را به درد می‌آورد.

همان طور که گفت تا وقتی که لقمه لقمه‌ی محتوای آن بشقاب را توی حلقم فرو نکرد از جا بلند نشد. بعد از این که من سبزیجاتم را تمام کردم و بهراد نوشیدنی اش را از جا برخاستیم. برایش ناز کردم:

- این قدر که اصرار داری من بخورم آخر هم منو از فرم می‌اندازی.

کنارم ایستاد و در حالی که دستم را محکم توی دست می‌گرفت، گفت:

- من باید بپسندم که می‌پسندم.

باید پیش خودم اعتراف می‌کردم که دلم با حرف‌هایش می‌لرزد؟ می‌دانستم این اعتراف توی صورتم نمود می‌کند. برای همین سر خودم داد زدم که کمی خوددار تر باش. قرار است رابطه آهسته پیش برود دختره ندید بدید! جوابی به حرفش ندادم. به نگاه داغی که توی صورتم انداخت، هم ... خودش خوب می‌دانست این نگاه‌هایش مرا ساکت می‌کند برای همین اصراری به شنیدن جواب نداشت.

سوار ماشین شدیم و او بدون هیچ حرفی ماشین را از پارک در آورد. با لبخندی که کنج لب‌هایش جان گرفته بود دستش را به سمت ضبط دراز کرد و حالتش را روی یو اس بی تنظیم کرد. چند لحظه بعد سکوت بینمان با صدای بی نظیر موسیقی ترکی شکست.

عاشق ریتم این آهنگ بودم. پستی ها و بلندی‌های صدای خواننده و موسیقی زمینه اش مرا پرتاب می‌کرد توی خلسه ای از جنس آرامش.

-Ne telefona gidiyor elim ne farkındayım günün güneşin

«نه دستم به سمت تلفن می‌ره نه می‌فهمم چه روزیه ...»

بهراد از روبرو نگاه گرفت و زل زد به من. قصد داشت مرا بسوزاند با آن قیر داغ نگاهش! نمی‌دانم توی چشم‌هایم چه حسی خانه کرده بود، اما خوب می‌دانستم که حس قشنگی بوده. آن قدر که به او جرئت داد دستم را بگیرد. به لب‌هایش نزدیک کند و پشت دستم را بسوزاند. صدایش توی صدای خواننده حل شد و همان طور زل زده به من می‌خواند:

-Her yanım nazlı gülüşün, gül yüzün
Görmez oldum senden başka

«در هر جایی صورت زیبا و خنده‌ی نازنینت با منه، جز تو کسی رو نمی‌بینم.»

سرم را پایین انداختم. قلبم داشت کار دستم می‌داد. برای همین تمام ذهنم را به کار گرفتم تا کمی فضا را عوض کنم، بلکه به این حس غیر قابل درک غلبه کنم. بهراد چقدر راحت حرف‌هایش را به زبان می‌آورد. هیچ وقت وحشتی نداشت از گفتن احساسات درونی اش! دقیقاً نقطه‌ی مقابل من بود. منی که برای گفتن یک جمله تمام جوانب را در نظر می‌گرفتم و خودم را زیر انبوهی از باید و نباید خفه می‌کردم!

- همیشه آهنگ ترکی گوش می‌دی؟

آخ مرسی روژین. مرسی که این قدر مسخره جو را عوض می‌کنی! هیچ وقت

حرف آماده در چنته نداری و وقتی در چنین شرایطی گیر می‌کنی به ناشیانه ترین وضعیت ممکن خودت را لو می‌دهی! آن هم جلوی کسی مثل بهراد که هیچ چیزی از چشم‌هایش مخفی نمی‌ماند.

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت. نمی‌خواستم نگاهم از همان گوشه چشم فرا تر برود.

- خواننده‌های ترکی با تموم حس و حالشون می‌خونن! چندین ساله که آهنگای ترکو دنبال می‌کنم.

زیر لب زمزمه کردم:

- چه طرز فکر مشابهی!

بهراد نگاه زیر چشمی‌ام را هدف گرفت و با خنده ای سرمستانه گفت:

- می‌خواستی یه جمله‌ی دیگه به کار ببری، اما جلوی خودتو گرفتی!

لبم را گزیدم. ای خدا چرا این بشر این قدر مرا زیر منگنه می‌برد. خجالتی نبودم، اما او خیلی همه چیز را رک بیان می‌کرد.

- پدر اون لامصبو در آوردی دختر!

آب دهانم را قورت دادم و با تعجب به او زل زدم. با دیدن نگاه گیج من خنده اش را کش داد و گفت:

- پوست به لبت نمونده.

می دانستم صورتم سرخ سرخ شده. با دست آزادم صدای ضبط را بیشتر کردم که بفهمد قصد جواب دادن ندارم! من هنوز هم حرف به این جاها که می‌کشید سرخ می‌شدم. هر چه قدر هم جامعه ادعای روشن فکری می‌کرد و به سمت و سوی غربی شدن پیش می‌رفت من در دل غرب هم با اشاره غیر مستقیم یک پسر به لب‌هایم سرخ می‌شدم. بگذار اسمش را بگذارد امل بودن. بی توجه به حرکت من زیر لب زمزمه ای کرد که گوش‌های تیز شده‌ی من شکارش کرد:

- هرچند پدر منو در آورده ...

برای این که بیش تر از این با حرف‌هایش عرق شرم به چهره‌ام ننشاند نگاه از او گرفتم و همراه با خواننده و صد البته صدای زیبای بهراد زمزمه کردم:

-Seviyorum sonunda itiraf ediyorum

O kadar temiz ve sahi öpmeye bile kıyamıyorum

«دوستت دارم و بالاخره اعتراف می‌کنم که اون قدر زلال و صاف هستی که حتی نمی‌خوام ببوسمت»

ماشین را توی پارکینگ مرکز خرید بزرگی پارک کرد و پیاده شدیم. نمی‌دانستم قصدش چیست. همان طور که ماشین را دور می‌زدم تا کنارش قرار بگیرم گفتم:

- هنوز نمی‌خوای بگی دلیل این جا اومدنمون چیه؟

آرنجش را کج کرد و در حالی که به روبرو خیره شده بود منتظرم شد. می‌دانستم منظورش چیست. با لبخندی که نمی‌شد پنهانش کنم بازویش را به چنگ کشیدم. چشمکی زد و راه افتادیم.

- بریم بالا می‌فهمی ...

با بالا رفتن از پله ها و ورود به طبقه‌ی اول، هیاهوی مردم به جای سکوت چند لحظه پیش نشست. آن قدر شلوغ بود که احساس می‌کردم کل شهر در آن مرکز خرید در حال رفت و آمدند. همیشه از دیدن این صحنه پر از لذت می‌شدم. مگر می‌شد دختر باشی و این مغازه‌های رنگارنگ و هیجانی که در چهره‌ی آدم‌های جلوی ویترین بود تو را به وجد نیاورد؟

روبروی اولین گالری لباس ایستادم. با نگاهم ویترینش را زیر و رو می‌کردم که ناگهان بهراد به سمت پایین خم شد. با کنجکاوی مسیر نگاهش را دنبال کردم و گفتم:

- چیزی از جیبت افتاده روی زمین؟

همان لحظه صاف ایستاد و با اشاره به پاهای من گفت:

- می‌خواستم ببینم چقدر ابهت دارم که دیدم انگار ندارم اصلاً!

با یادآوری اتفاقی که در کشتی افتاده بود، خنده‌ام گرفت. پایم را کمی بالا آوردم و با اشاره به پاشنه‌های دوازده سانتی‌ام گفتم:

- نگران نباش. این کفش ها خیلی راحت تر از اوناست که اون روز پام بود. بعدش هم، قر یه زن نصفش به پاشنه‌هاشه.

سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و گفت:

- فقط وای به حالت باز پاهات رو داغون کنی.

کمی سرم را کج کردم و گفتم:

- خب قدم کوتاهه.

بهراد نگاه از پیراهن توی ویترین گرفت. خم شد توی صورتم. شرط می‌بستم اصلاً صدایم را نشنیده بود و غرق عادت بچگانه‌ی من بود که سرم را روی شانه خم می‌کردم و با لب‌هایی غنچه شده حرف می‌زدم. در حالی که نوک بینی‌ام را بین دو انگشت می‌کشید گفت:

- یه کاری نکن ضعف کنم واست دختره ...

بعد از آن دستش را دور گردنم انداخت و با لحنی پر از شیطنت ادامه داد:

- می‌دونی که تعارف و اینا سرم نمی شه. به اندازه کافی هم تا الان جلوی خودم رو گرفتم. یهو دیدی ...

برای این که بیش تر از این ادامه ندهد با بدجنسی نشگونی از پهلویش گرفتم. صدای آخش بلند شد و من بلند و مستانه خندیدم. انتظار داشتم الان چپ چپی حواله‌ام کند و تلافی کند. اما با دیدن خنده‌ام نفس عمیقی کشید و دستش را به سمت آسمان بلند کرد:

-طلسم قهقهه این دختر شکست، خدایا شکرت!

قهقهه‌ام به لبخندی پر لذت تبدیل شد. یک دفعه بهراد به سمتم چرخید و گفت:

- در ضمن، تا یادم نرفته اینم بگم ...

منتظر نگاهش کردم تا حرفش را ادامه بدهد. باز نگاهش به سمت پایین کشیده شد و با کمی مکث گفت:

- دیگه نرو سولاریوم. من از رنگ پوست تیره خوشم نمی‌آد.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- حالا نیست خودم خیلی روشنم!!

دستم را کشید به سمت فروشگاه بعدی و گفت:

- رنگ پوست خودت خیلی شیکه! هر چیزی طبیعیش خوبه عزیزم. من از غیر طبیعی ها خوشم نمی‌آد.

خب کم کم باید حرف را عوض می‌کردم وگرنه این بهراد شیطان کار را به جاهای باریک می‌کشاند. سریع به پیراهنی که بهراد نگاهش می‌کرد اشاره کردم و گفتم:

- این قشنگه ها ...

من می‌خواستم حرف را عوض کنم ولی بهراد حرفم را جدی برداشت کرد و خیلی جدی در حالی که دستم را می‌کشید تا از آن جا دور شویم گفت:

- نه اصلاً خوب نبود!

با لج بازی گفتم:

-پس چرا اون قدر نگاهش کردی؟ اگه خوب نبود تو نگاه اول متوجه خوب نبودنش می‌شدی!

چشم غره ای بامزه رفت که باعث لبخند زیر زیرکی‌ام شد.

- این فضولی ها به تو نیومده وروجک! چی بود سی سانت پارچه رو قیچی زدن گذاشتن تو ویترین. لباس باید سنگین باشه!

بدون توجه به حرف‌هایش کشیده شدم به سمت ویترینی دیگر و با دیدن کت شلوار داخل ویترین چشم‌هایم برق زد. اصولاً خیلی در لباس‌های مردانه کنکاش نمی‌کردم. تا به حال هم هنرم را در این راه خرج نکرده بودم که ببینم استعداد طراحی اش را دارم یا نه. اما این کت و شلوار مردانه‌ی طوسی رنگ که تن مانکن توی ویترین بود فوق العاده چشم را اسیر خودش می‌کرد. دوخت‌هایش را از نظر گذراندم. بی نظیر کار شده بود. رنگش آن قدر خاص بود که در همان لحظه‌ی اول مرا مجذوب خودش کرد. با تمام کت و شلوارهای طوسی دیگر فرق داشت. بهراد که مسیر نگاهم را دنبال کرده بود و رسیده بود به آن کت و شلوار، کنارم ایستاد و منتظر عکس‌العمل من شد. من هم همان طور که توی سرم طرح کت و شلوار را زیر و رو می‌کردم و خاص بودن پارچه و رنگش را تحسین می‌کردم، ناگهان دست بهراد را کشیدم و گفتم:

- بیا بریم اینو بپوش ...

بهراد متعجب همان طور که توسط من کشیده می‌شد داخل، گفت:

- دیوونه شدیا! بی خیال روژین!

اخمی تصنعی به چهره نشاندم و در حالی که او را همراه خودم در آن فروشگاه بزرگ می‌کشاندم و به سمت ست‌های مردانه می‌بردم، گفتم:

-به جز تو مدل دیگه ای در دسترس ندارم که این لباسو تو تنش ببینم. این مانکنه خوب نمی‌تونه جذابیت دوختشو به تصویر بکشه. یه مانکن زنده برای این لباس معرکه لازمه.

هم زمان جلوی رگال کت و شلوار ها ایستادم. انگشتم را چسباندم روی چانه و چشم چشم می‌کردم تا پیدایش کنم که بهراد گفت:

- مدل دیگه با هفت جد و آبادش غلط کرده تو رو همراهی کنه تا این جا!

پشتم را به او کردم و در حالی که آن کت و شلوار را از روی رگال در می‌آوردم خنده ای ریز کردم. همیشه جوابی آماده توی آستین داشت تا قلب مرا بیش تر از قبل بلرزاند! حساسیت‌هایش نه آن قدری بود که دل را بزند و نه آن قدر کم بود که به او برچسب بی غیرتی بزنم.

جلو آمد و کت و شلوار را از دستم گرفت. با لبخندی محو به در اتاق پرو اشاره کردم و گفتم:

- این جا انگار مشتری محوره. فروشنده ندارن کلاً. فکر کنم اون جا اتاق پرو باشه. زود باش برو بپوشش.

سری تکان داد و در حالی که قدم بر می‌داشت به سمت اتاق پرو گفت:

- از دست تو! حالا نوبت منم می‌شه.

چند دقیقه ای جلوی رگال ها وقت گذراندم که بالاخره در باز شد و بهراد در حالی که با یقه‌ی کتش ور می‌رفت بیرون آمد. چند لحظه همان جا ایستادم و به سر تا پایش نگاه انداختم. لبخندی از سر رضایت روی صورتم نقش بسته بود. حالا می‌شد ریزه کاری‌های کار را به خوبی تماشا کرد. دست طراحش درد نکند! وصد البته دست مدلی که با هیکل بی نقصش آن طور برق انداخته بود به آن کت و شلوار! چون زیر کت هم پیراهن رسمی سورمه‌ای پوشیده بود شدیداً با هم ست شده بود و دل را می‌برد.

بهراد قدم تند کرد به سمت آینه‌ی قدی کنار من و هم زمان گفت:

- این جوری که تو نگاه می‌کنی آدم دلم برای خودش ضعف می‌ره. بدم نیستما!

کنارش ایستادم و یک تای ابرویم را بالا دادم. زیر لبی گفتم:

- از خود راضی.

بعد مچ دستش را گرفتم تا دکمه سر دست کت را ببندم. متوجه بودم که دارد حرکاتم را می‌پاید. دلم می‌خواست مثل خودش در نهایت خونسردی رفتار کنم. از این که مدام دستپاچه شوم عصبانی می‌شدم. اما او هم نامردی نمی‌کرد و وقتی روبرویش می‌ایستادم آن قدر به حرکاتم زل می‌زد که تمام رشته‌هایم را پنبه می‌کرد!

- دوستش داری؟

با این حرفش سر بلند کردم. داشت با تمام محبتش نگاهم می‌کرد.

- تو باید دوستش داشته باشی! کت و شلواره مردونه است ها!!

خندید و در حالی که سرش را به صورتم نزدیک تر می‌کرد، توی گوشم زمزمه کرد:

- من چشمام جز تو چیزی رو نمی‌بینه که.

لبخند نشست روی لبم. کمی سرم را عقب کشیدم و چشم‌هایم را ریز کردم. نگاهی به سر تا پایش انداختم و با لحنی که زیاد هم به خودش نگیرد و متوجه تحسین کلامم نشود گفتم:

- به قول خودت بدم نیستیا! البته به خاطر این کت و شلواره.

خندید و گفت:

- آی آی آی! این زبونتو باید قیچی کنم من. حالا به وقتش ...

سریع برای جلو گیری از شیطنت‌هایش دستی سر شانه اش زدم و به اتاق پرو اشاره کردم:

- روی هر چی مشتریه کم کردی. برو درش بیار، بسه.

بهراد همان طور که نگاهی به تیپش می‌انداخت ابروهایش را به نشانه‌ی « نه » بالا داد و گفت:

- خوبه دیگه همین طوری، لازم می‌شه حالا!

با تعجب گفتم:

- چی می‌گی تو؟ همین جوری می‌خوای بیای؟

چشمکی زد و گفت:

-کاریت نباشه! بریم یه جفت کفش برای بنده و یه پیراهن خوشگل واسه خانوم خانومای خودم انتخاب کنیم.

بعد از این حرف دستم را به دنبال خودش کشید و اجازه‌ی هیچ گونه مخالفتی نداد. من هم کل کل کردن را جایز ندانستم. حالا که نقشه‌هایی در سرش داشت من هم باید تا ته پا به پایش می‌رفتم. ما قرار بود همه روزهای بدی را که پشت سر گذاشته بودیم، کنار هم به دست فراموشی بسپاریم و با خوشی هایمان جایگزینش کنیم. پس بدون تعارف مشغول گشت زدن بین لباس‌های زنانه شدم. از بس پیراهن‌هایم را خودم طراحی کرده بودم نگاهم سخت پسند شده بود و روی هر چیزی دست نمی‌گذاشتم.

با این حال الحق که برند خوبی بود، چون نمی‌توانستم از دوخت و مطابقت جنس پارچه و مدل لباس ایرادی بگیرم. بین رگال ها می‌گشتم و ریز و درشت همه‌ی لباس ها را بیرون می‌کشیدم. بهراد هم رفته بود برای خودش کفشی انتخاب کند. تقریباً یک ربع بیست دقیقه ای مشغول بودم که با صدای بهراد، سرم را از بین کوهی از لباس ها در آوردم و به او که پیراهن به دست به حرکات من نگاه می‌کرد زل زدم.

- بیا این جا ببینم. کله ت لای رگال چی کار می‌کنه؟

خنده‌ام گرفت. او هم نیشش تا ته باز بود. می‌خواستم جنس یک لباس را که روی رگال پشتی آویزان شده بود لمس کنم مجبور شدم خودم را کامل بین لباس‌ها فرو کنم.

تونیک حلقه ای توی دستم را روی رگال جا دادم و راه افتادم به سمتش. کمی به من نگاه کرد و بعد در حالی که با اخمی متفکر به لباس توی دستش نگاه می‌کرد گفت:

- خودشه!

بعد برگشت به سمت من، لباس را گرفت به سمتم و ادامه داد:

- همینو بپوش بریم.

پیراهن بلند جیگری که آستین‌های سه ربع داشت یقه‌ی هفتش منجق کاری ظریفی شده بود. دامن ساده و بلندی داشت و از قسمت بالای زانو کمی فون می‌شد. سرم را دور آن چرخاندم. کنارش هم از کنار زانو تا پایین چاک داشت. ساده بود، اما رنگش را خیلی دوست داشتم. به چهره‌ی بهراد نگاه کردم. می‌دانستم تنها دلیلش برای انتخاب این لباس سادگی اش است. با نگاه کردن بین پیراهن ها می‌توانستم هزار مدل جذاب تر از آن را پیدا کنم، اما همین که فکر کردم چقدر انرژی به خرج داده تا لباسی برایم پیدا کند لبخندی صورتم را پر کرد. به نظرم آن پیراهن زیبا ترین لباسی بود که می‌توانستم از آن جا بخرم! با دیدن لبخندم انگار شارژ شد و گفت:

- تو طراحی، سرت می‌شه این خوبه یا نه و راحت می‌تونی هزار تا دلیل خوب و بد واسه لباس بیاری. اما من بار اوله که برای یه دختر ...

به من اشاره ای کرد و با صدایی آهسته تر ادامه داد:

-که از قضا همه‌ی نگاه ها بهش خیره می‌شه و این منو عصبی می‌کنه لباس انتخاب می‌کنم. برای همین ...

چه قدر مظلوم شده بود و من چه قدر آن حالت‌هایش را دوست داشتم. پیراهن را از دستش کشیدم و بدون این که اجازه بدهم چیز دیگری بگوید گفتم:

- به نظر من که بهترینشو انتخاب کردی! در ضمن رنگشم رنگ مورد علاقه منه.

چشمانش برق زد و من زیر نگاه مشتاقش به سمت پرو راه افتادم تا لباس را امتحان کنم.

پاکتی که لباس‌های قدیمی مان در آن بود را به دست بهراد دادم و با هم از آن جا خارج شدیم. هر چه اصرار کردم که لباس ها را عوض کنیم راضی نشد و تنها حرفش این بود که « لازم می‌شه ! » . نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند، اما در مقابل لج بازی‌هایش کم می‌آوردم. خنده‌ام می‌گرفت که مثل بچه ها توی

مغازه رفته و سر تا پا تغییر لباس داده بود و بعد هم هرچه گفتم درشان نمی‌آورد!

- حداقل بریم دیگه! مثل دیوونه ها با این لباسا توی پاساژ نگردیم!

دستم را گرفت و با خنده گفت:

- با این یکی حرفت موافقم. دیگه داره وقت شام می‌شه و منم حسابی گرسنه‌ام.

دستی روی شکمم کشیدم و در حالی که قدم می‌گذاشتم روی پله برقی گفتم:

- اما من هنوز هم خیلی گرسنه نشدم.

پشت سرم ایستاد و در حالی که از پشت من را در بر می‌گرفت آهسته کنار گوشم گفت:

- برعکس تو من امشب از بس خوش حالم می‌تونم یه گاو بزرگ رو درسته بخورم.

××

با وارد شدن دوباره مان به سالن رزرو شده بهراد و دیدن فضای آن جا که حالا با شمع‌های پایه بلند و کوتاه و موسیقی لایتی هزار بار زیبا تر و دل انگیز تر شده بود، تازه فهمیدم دلیل این لباس پوشیدن ها و لازم می‌شودهای بهراد را! حالا می‌فهمیدم چرا موقعی که می‌خواستیم از آن جا خارج شویم چند دقیقه ای با مسئول رستوران مشغول صحبت شده بود. با چشم‌هایی که حتم داشتم از تعجب برق می‌زنند به او نگاهی کردم و گفتم:

- بهراد!

همان طور که روبروی من ایستاده بود، دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- افتخار می‌دی؟

دستم را توی دستش گذاشتم. بهراد سری برای مرد پیش خدمت تکان داد و او موسیقی را تغییر داد. با شنیدن صدای آهنگ ذهنم پرکشید به چند ماه قبل و آن شب فراموشی نشدنی! شب مهمانی شایگان.

دستش را روی کمرم گذاشت و سرش را توی گوشم فرو برد. بوی عطرش را با نفس‌های پی در پی و پر از دلهره‌ام کشیدم توی ریه‌هایم ...

- اولین بارمون رو یادته؟

لبخندی زدم. دیگر برایم اهمیتی نداشت اگر می‌خواست آن شب را برایم یادآور شود. حالا تمام خاطرات بد آن شب را به فراموشی سپرده بودم و فقط حمایت بی چشم داشت و غیر منتظرانه‌ی بهراد توی سرم وول می‌خورد.

- هیچ وقت یادم نمی‌ره.

حلقه‌ی دستش را تنگ تر کرد و گفت:

ـ اون شبم همین آهنگ بود. اولین بار بود که تفاوت نگاهتو با بقیه فهمیدم. اولین باری که عمیق در موردت فکر کردم و چند ساعتی مغزمو درگیر کردی.

سرم را روی شانه اش کج کردم. با این که رک بودنش مرا دستپاچه می‌کرد اما این صادق بودنش را دوست داشتم. نشان می‌داد چیزی برای پنهان کردن ندارد و همین موضوع آرامش را به من تزریق می‌کرد.

ـ تو زیادی خوبی بهراد. من نمی‌تونم این قدر خوب باشم!

توی گوشم با همان صدای دیوانه کننده گفت:

ـ تو برای من بهترینی. لازم نیست این قدر خودت، خودتو قضاوت کنی!

با این حرفش انگار آب یخ ریختند روی تمام تلاطم هایم. لعنت به این همه ترس از شروع! آن قدر به خودم نامطمئن بودم که بهراد هم فهمیده بود دائماً دارم با بدبینی به شرایط نگاه می‌کنم.

ـ همیشه همه چیز خوب می‌مونه. نه؟

با شنیدن صدایم زل زد به صورتم. آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت:

ـ مهم اینه که قراره ما چه تو روزای خوب چه تو روزای بد با هم باشیم. اینو می‌تونم بهت قول بدم.

«مگذار که عشق به عادت دوست داشتن تبدیل شود، عشق عادت به دوست داشتن و سخت دوست داشتن دیگری نیست. پیوسته نو کردن خواستنی است که خود پیوسته خواهان نو شدن است و دگرگون شدن! تازگی ذات عشق است و طراوت بافت عشق! چگونه می‌شود تازگی و طراوت را از عشق گرفت و عشق هم چنان عشق بماند؟»

صدای موزیک که قطع شد به سمت میز شاممان رفتیم. از قبل غذا را هم سفارش داده بود و میز با چند نوع غذای رنگ و وارنگ پر شده بود. حتی من هم که چندان اشتهایی نداشتم با دیدن آن میز اشتهایم باز شد. به غیر از آن بهراد آن چنان با اشتها جلویم غذا می‌خورد که من هم با خنده و حال خوب تا حدود زیادی همراهی اش کردم.

محال بود آن شب را، آن رستوران cherry رویایی را، آن پرایوت دایننگ اسپشیال و هیچ کدام از حرف‌های بهراد را تا زمان مرگم حتی فراموش کنم. آن شب تبدیل شد به یکی از بهترین شب هایم. یکی از بهترین شب‌هایم که نردیدهایم را برای یک شب هم که شده بودم کنار گذاشتم و با بهراد هم گام

شدم. وقتی تا حد ترکیدن شام خوردیم، بهراد گوشی اش را در آورد و گفت:

- خب عزیزم زمان گرفتن یه عکس سلفی برای اینستاگرامموونه.

سرم را به شانه اش چسباندم و به دوربینش خیره شدم. ذهنم کشیده شد سمت اولین سلفی ای که با هم گرفتیم و کپشنی که بهراد برایش نوشته بود:

- مثل سنگ بریل قرمز کم یاب و با ارزشه و من بالاخره این کم یاب ترینم رو یافتم.

او همیشه زیبا ترین کپشن ها را برای عکس‌های دو نفره مان می‌نوشت. بر عکس من که زیر اکثر عکس‌های دو نفره ای که با او می‌گذاشتم به گذاشتن یک قلب و دسته ای گل اکتفا می‌کردم. حرفم نمی‌آمد! من مثل او بلد نبودم حرف‌های زیبا بنویسم.

بعد از شام به پیشنهاد من به خانه برگشتیم. شب قبل هر دو تا صبح بیدار بودیم و می‌دانستم بهراد باید به کارهای شرکت رسیدگی کند. همین طور به کارهای پدربزرگش. برای همین ترجیح دادم به زور هم که شده مجبورش کنم شب زود بخوابد. حسابی خسته بود، اما تمام تلاشش را می‌کرد که این خستگی را بروز ندهد و لحظه‌های خوبی برای من رقم بزند. الحق هم که موفق بود. این مرد برای رها کردن من از تعلقات فکری سنگ تمام می‌گذاشت!

از ماشین که پیاده شدیم بهراد با حالتی بامزه که مرا به خنده انداخت گفت:

- به اندازه‌ی یه تانک سنگینم الان! امکان نداره خوابم ببره.

با خنده گفتم:

-مجبور بودی تمام میزو درو کنی آقای سوپر مدل؟

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- شروع نکنا! یادم نرفته سر یه کیلو اضافه وزن من دعوا به پا کردی!

با یاد آوری آن روزها خنده‌ام گرفت. با همان خنده دستش را کشیدم و در حالی که به سمت در اشاره می‌کردم گفتم:

- با یه پیاده روی ده دقیقه ای چه طوری؟ یکم سبک تر می‌شی و راحت تر می‌تونی استراحت کنی.

چشمکی زد و گفت:

- همیشه پایه تم! تو همه چی!

می دانستم که هست و همین من را دچار هیجان می‌کرد. اشاره ای به لباس‌های تنمان کردم و گفتم:

- با اینا که نمی‌شه! باید عوض کنیم.

موافقت کرد و هر دو به اتاق هایمان رفتیم تا لباس هایمان را عوض کنیم. ست ورزشی صورتی رنگی به تن کردم و طبق عادت همیشگی جلوی آینه ایستادم تا موهایم را دم اسبی ببندم. با دیدن چهره‌ام در آینه و موهایی که دیگر به سختی توی کش جمع می‌شدند حسرتی در دلم خانه کرد. ای بمیری روژین که همیشه کارهایی برخلاف میلت انجام می‌دهی! با این حال دلم خوش بود که رشد موهایم سریع بود و خیلی زود دوباره بلند می‌شد.

حدود ده دقیقه بعد هر دو در حیاط بودیم. بهراد شلوار و تی شرت ورزشی سفید رنگی به تن کرده بود و دست توی جیب منتظر من ایستاده بودم. با دیدن من لبخندی روی صورتش نشست. به سمتم آمد و در حالی که دستم را می‌گرفت گفت:

- جدیداً یاد گرفتیا! خوب بحثو می‌پیچونی!

نمی دانستم منظورش چه بحثی است. با کنجکاوی پرسیدم:

- کدوم بحث؟

خندید و گفت:

- دور بازو و گیر دادن جناب عالی!

با یادآوری اش دوباره از سر لذت لبخند زدم. خاطرات چند ماه پیشمان چقدر مقدس و شیرین شده بود! طوری که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم.

- اصلاً هم نپیچوندم! اتفاقاً می‌خواستم ادامه بدم. اونی که دعوا درست کرد من نبودم، شما بودی با سطح بالای انتقاد پذیریتون!

از در خارج شدیم. همان طور که با کفش‌هایش به سنگ ریزه‌های توی پیاده رو لگد می‌زد گفت:

- دختره پر رو پر رو ایستاده جلوی من می‌گه بازوت یه سانت بیشتر از نمی‌دونم چی چیه! آی اون لحظه می‌خواستم بزنمت. آی می‌خواستم بزنمت!

با دیدن حرصی که تمام صورتش را پوشانده بود نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده. آن روز ها فکرش را هم نمی‌کردم که با بهراد بنشینم و به دعواهایمان بخندم! واقعاً که درست گفته اند همیشه بهترین آدم‌هایی که در زندگی کنارت می‌مانند در ابتدای آشنایی بدجور می‌روند روی اعصابت. بهراد یکی از همان بهترین ها بود که یک روز به خونش تشنه بودم و حالا .... نه ... هنوز هم خیلی مطمئن نبودم. هوس کردم کمی برایش ناز کنم. دست خودم نبود. سال ها بود برای کسی ناز نکرده بودم. شاید هم هیچ وقت ناز نکرده بودم!

امیر حسین هیچ وقت ... نه دیگر امیر حسین نه. چرخیدم جلوی بهراد. سرم را کج کردم و گفتم:

- می‌زدی منو؟ دلت می‌اومد؟

خیره ماند به لب هایم. دیگر قدم از قدم بر نمی‌داشت. اوپس! فکر کنم کمی زیاده روی کردم. باید کم تر چاشنی عشوه به صدایم اضافه می‌کردم. سرش را کمی جلو آورد و گفت:

-آخ جیف! فقط حیف که قسم خوردم تا وقتی خودت نخوای من هیچ غلطی نکنم. وگرنه وسط همین پیاده رو، یه لقمه چپت می‌کردم تا یادت بمونه برای یه گرگ گرسنه شبیه یه بره دلبری نکنی!

خنده‌ام را قورت دادم. خب دیگر اوضاع خطر ناک شده بود. باید از مهلکه می‌گریختم. همین که قدم تند کردم صدای خنده اش بلند شد و دنبالم راه افتاد. بازویم را گرفت و گفت:

- خب حالا فرار نکن! این گرگ گرسنه خوب بلده چه طور خودش رو کنترل کنه.

باز خنده‌ام گرفت، ولی لبخندم را سریع جمع و جور کردم. با ریتمی سریع تر از قدم زدن و آهسته تر از دویدن کنار هم قدم بر می‌داشتیم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. من ترجیح می‌دادم دیگر حرفی نزنم که باز با آن عشوه‌های بی اختیار که معلوم نبود در کجای ذهنم جا خوش کرده بودند و حالا به بیرون سرک می‌کشیدند همه چیز را خراب کنم. کسی که سکوت را بعد از چند دقیقه شکست بهراد بود:

- روژین، یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم، ولی همه اش می‌ترسم حالت باز بد شه. از یه طرف دارم می‌میرم جوابش رو بدونم و از یه طرف به هیچ عنوان نمی‌خوام شبی رو که این قدر خوب گذشته خراب کنم.

متعجب سرعتم را کم کردم و نگاهش کردم. دیگر مگر مسئله ندانسته ای هم باقی مانده بود؟ ما همه چیز را راجع به هم می‌دانستیم. برای همین هم با نگاه کنجکاوم گفتم:

- این جوری منم کنجکاو شدم. بگو خب!

ایستاد. من هم ایستادم. دست‌هایش را داخل جیب‌های گرم کنش فرو کرد و گفت:

- اون شب تو مهمونی شایگان، وقتی از در زدی بیرون دیدمت. یه حال عجیبی

داشتی. دستات رو گذاشته بودی روی گوشت. تو انگار از اون آهنگ ... یعنی اون آهنگ حالت رو بد کرده بود. من این جوری حس کردم.

آن آهنگ! آن آهنگ لعنتی. خب حق داشت تعجب کرده باشد از حال من در آن شب. خیره شدم به آسمان. این قسمت از منهتن بیش تر ستاره در آسمان دیده می‌شد تا قسمت‌های شلوغ تر.

- من از وقتی خیلی کوچیک تر بودم آهنگ‌های ترکی گوش می‌کردم. علاقه داشتم بهشون. از طرفی هم نمی‌خواستم ترکی حرف زدنم یادم بره. البته شاران بود. شاران هفته ای دو سه بار با من تماس می‌گرفت و خب من با شاران کامل ترکی حرف می‌زدم. در اصل یه جورایی زندگی من وصل بود به ترکیه. وقتی امیر حسین اومد تو زندگی من یه روز که برای کارای درمانی داشتیم با هم می‌رفتیم دکتر، همون روزای اول، هنوز وارد دوره ترک من نشده بودیم. امیر حسین توی ماشینش یه آهنگ ترکی گذاشت که من خیلی زیاد دوستش داشتم. جز آهنگ‌هایی بود که اگه حوصله داشتم هر روز گوش می‌کردم و با سوز صدای خواننده زار می‌زدم. با ذوق بهش گفتم توام آهنگ ترکی گوش می‌دی و اونم تایید کرد. بهش گفتم من عاشق این آهنگم ... اون روز گذشت. من یه چند روزی کمپ خوابیدم برای ترک کردن. ولی نتونستم اون محیط رو تحمل کنم. امیر حسین هم نتونست. منو منتقل کرد خونه. توی خونه وقتی من به اوج دردم می‌رسیدم و ضجه می‌زدم، داد می‌زدم، التماس می‌کردم. اون برای این که حواسم رو پرت کنه این آهنگ رو برام می‌ذاشت و ازم می‌خواست باهاش بخونم. حواسم رو بدم به آهنگ، به خواننده. وقتی اون روزای پر از درد بالاخره تموم شد و پاک شدم دیگه نتونستم اون آهنگ رو گوش کنم. هر وقت می‌شنیدم حس می‌کردم همون درد ها دوباره به سراغم می‌آن. روانشناسا بهش می‌گن شرطی شدن. من به اون آهنگ شرطی شده بودم که هر وقت می‌شنیدم اتفاقاتی که با شنیدن اون آهنگ برام افتاده بود تو ذهنم تکرار می‌شد.

تمام مدت که حرف می‌زدم به آسمان خیره مانده بودم. شانه‌هایم در دست بهراد اسیر شد و سرم را کشید سمت سینه اش و آهسته گفت:

- چه کشیدی تو دختر! نمی‌دونی چه طور با تمام وجود آرزو می‌کنم کاش اون زمان ها بودم. کنارت بودم. اون وقت هیچ وقت نمی‌ذاشتم چنین بلایی سر خودت بیاری که بعد برای کنار گذاشتنش چنین دردی رو تحمل کنی.

لبخند نشست روی لبم. همین که این حرف ها را می‌زد برای من پر از لذت و

آرامش بود. مهم نبود اگر همه این‌ها یک حسرت بزرگ بودند و من آن بلاها را پشت سر گذاشته بودم. سرم را کمی عقب کشیدم و خیره در چشمان ناراحتش با شوخی گفتم:

- آخ کاش بودی! کاش داداشم بودی.

فکر می‌کردم می‌خندد. ولی برعکس تصور من اخم وحشت ناکی بین ابروهایش نشست و سریع گفت:

- دیگه این حرف رو تکرار نکن. بلایی که سر اون اومد قرار نیست سر منم بیاد.

امیر حسین را می‌گفت و چه قدر زیاد هم حق داشت. او هم با همین حرف ها احساسش را در پس قلبش دفن کرد و جرئت نکرد بازگویش کند. یاد حرف‌های امیر حسین افتادم. بعد از آن شبی که بالاخره فهمید تا چه حد دوستش دارم.

- نمی‌تونستم بگم روژین! نمی‌تونستم! هر وقت خواستم اون اوایل دهن باز کنم بگم به من نگو داداش، برق نگاهت رو دیدم. لذتی که از این واژه می‌بردی رو دیدم. لال شدم. با خودم گفتم شاید برای این که می‌آم خونت و می‌رم این جوری می‌خوای دورم یه حصار بکشی که پام رو فراتر از حدم نذارم. شاید می‌خوای خیال خودت رو راحت کنی. چی برای من مهم تر از این بود که خیال تو راحت بشه؟ که از من نترسی! گفتم بذار بگه. خودمم دل به دلت دادم تا خیالت راحت بشه من نسبت به تو هیچ قصد سویی ندارم. فقط می‌خوام کمکت کنم. بعدش این قدر تو این واژه غرق شدی که دیگه اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم اعتراضی بکنم. کسی که داشت می‌سوخت من بودم روژین! می‌گفتم اگه بهش بگم دوستش دارم و به خاطر دینی که به گردنش حس می‌کنه قبولم کنه چی؟ اگه وادار بشه به این کار و واقعاً علاقه ای بهم نداشته باشه چی؟ براش بشم یه ضربه بدتر؟ نکنه پیش خودش فکر کنه تموم این مدت واسه رسیدن به خواسته‌ام داشتم تو سرم می‌زدم؟ گفتم این قدر صبر می‌کنم تا دلش باهام مهربون بشه. تا خودش بیاد جلو. شده تا آخر عمرم صبر می‌کنم. بعد چی شد؟ اومدی گفتی امیر حسین مگه من خواهرت نیستم؟ می‌خوام زنت بدم. دلم لرزید اما خفه اش کردم و گفتم بابا اشتباه می‌کنی. حتما الان می‌گه اونم دلش گیر کرده. می‌گه و این کابوس ها رو تموم می‌کنه. اما با آوردن اسم یه نفر دیگه دنیا رو دو دستی زدی تو سرم! چی کار می‌کردم؟ چی می‌گفتم؟ می‌گفتم من خودتو می‌خوام احمق؟ می‌شد بگم؟ تویی که به من می‌گفتی داداش. تویی که می‌دونستم اگه بهت بگم بهم نه نمی‌گی فقط هم به خاطر احساس

دیست. با این کار بهم ثابت کردی هیچ علاقه ای بهم نداری. رفتم فکر کردم. چند روز فکر کردم. دیدم هیچ دلیلی برای این کارت وجود نداره الا این که فهمیدی بهت علاقه دارم و با این کار خواستی هر طور شده منو از سر خودت باز کنی. گفتم روژین ترسیده نکنه زبون باز کنم و نتونه بگه نه. این قدر ترسیده که ترجیح داده خودش زودتر زنم بده. پس بذار از زندگی اش برم. اون حقش نیست بخواد به عمر با این ترس سر کنه که نکنه مجبور بشم زن امیر حسین بشم! ثریا رو قبول کردم ...

با شنیدن صدای زوزه‌ی سگی از فاصله کم از فکرهایم خارج شدم و سر جا ایستادم. بهراد هم که هم چنان در سکوت کنار به کنار من قدم بر می‌داشت ایستاد و متعجب نگاهم کرد. سگ چنان با درد زوزه می‌کشید که قلبم به درد آمد. لحظه به لحظه بیش تر اخم می‌کردم. بهراد که سکوت ناگهانی و توقفم را دید با تعجب گفت:

- چیزی شده؟

قدم‌هایم را تند تر کردم. دیدمش. دو خانه جلو تر توی حیاط جلویی یک خانه بود. یک مرد درشت هیکل به همراه سگی کوچک و بی پناه. همان طور که تند تند راه می‌رفتم، به بهراد که پشت سرم ایستاده بود و هم چنان گیج می‌زد گفتم:

- داره اذیتش می‌کنه!

- کیو؟ روژین کجا می‌ری؟

بدون این که برگردم و جوابی به بهراد بدهم وارد محوطه خانه شدم. خوبی این خانه ها همین بود که محوطه جلویی اش در نداشت. سگ سفید رنگ و کوچک با صدای دردناکی زوزه می‌کشید و مرد داشت با ترکه چوبی کتکش می‌زد. تمام وجودم غرق عصبانیت شد. با دیدن خشونتی که به این حیوان زبان بسته وارد می‌کرد نمی‌توانستم روی پا بند شوم. فوراً جلو پریدم و در حالی که ترکه چوب را از دستش می‌کشیدم هم زمان فریاد کشیدم:

- داری چی کار می‌کنی وحشی؟

سگ کوچک با ترس چند قدمی عقب رفت ولی مشخص بود این قدر زخمی شده و بی جان که نا ندارد فرار کند حتی. دلم برایش کباب شد. مرد با چشمان سرخ و عصبی غرید:

- تو دیگه چه خری هستی؟

بهراد که تازه به من رسیده بود بازویم را چسبید و متحیر گفت:

- چی شده روژین؟ این جا اومدی برای چی؟

بدون این که جواب هیچ کدامشان را بدهم ترکه را پرت کردم آن طرف و روی دو زانو نشستم کنار سگ بیچاره. ترس توی چشم‌هایش بیداد می‌کرد. دستم را روی سرش کشیدم. با ترس خودش را عقب می‌کشید. سرم را بالا گرفتم و رو به مرد که حالا داشت با بهراد حرف می‌زد غریدم:

- وقتی لیاقت نگه داری ازش رو نداری بیخود می‌کنی می‌آریش تو خونه ات!

بهراد هم که حالا فهمیده بود ماجرا چیست با اخم‌های در هم به من و سگ کوچک خیره مانده بود. مرد قدمی جلو آمد و گفت:

- سر کار خانم مفتش محل هستین؟!! به تو چه ربطی داره آخه؟ به چه حقی دویدی تو حیاط خونه من؟

بهراد از پشت بازوی مرد را گرفت و در حالی که جلویش را می‌گرفت که مبادا قدم دیگری به سمت من بردارد گفت:

- شما با من حرف بزن!

آن مرد حالا به جای عصبانیت متحیر شده بود. از طرفی دلم می‌سوخت برای آن حیوان و از طرفی هم از شرایطی که برای آن مرد ایجاد کرده بودم خنده‌ام می‌گرفت.

- شما از دیوونه خونه فرار کردین؟ اومدین توی خونه‌ی من و با طلبکاری باهام صحبت می‌کنید؟

سگ را توی بغل گرفتم و در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

- نخیر فکر کنم تو از دیوونه خونه فرار کردی که با این بی نوا این طور برخورد می‌کنی.

مرد کلافه اشاره به در کرد و گفت:

- برین از خونه من بیرون. اون سگ مزاحم هم با خودتون ببرین. سگ من نیست! ساکن قبلی دلش نخواسته سگش رو با خودش ببره و حالا برای من شده دردسر! هر شب که می‌اندازمش بیرون باز جلوی راهم سبز می‌شه. یا ببرینش یا خودم می‌کشمش به هیچ کس هم ربطی نداره.

متحیر از آن همه قصی القلبی مرد با بغض به بهراد خیره شدم. با محبت اشاره کرد برو بیرون. این یعنی می‌توانی سگ را با خودت بیاوری. دلم غش رفت. چه قدر دلم می‌خواست دوباره یک سگ داشته باشم و حالا بهراد با حمایت از من بیش تر و بیش تر خودش را در دلم جا کرده بود. مرد پشت سرم گفت:

- می‌دونی که می‌تونم ازت شکایت کنم هان؟

قبل از این که بهراد با آن چشم‌های برزخی به مرد بتوپد خودم گفتم:

- تو چی؟ می‌دونی به خاطر بلاهایی که سر این زبون بسته آوردی می‌تونم از دستت شکایت کنم؟

مرد چشمانش را گرد کرد و زیر لب گفت:

- اوه خدا! این دختر رسماً دیوونه است.

بهراد سریع کنارم آمد و گفت:

- برو روژین. به هر حال اونم حق داره. پریدیم وسط ملک شخصی اش.

سگ را بیش تر به خودم فشردم و از حیاط خانه خارج شدم. بهراد هنوز داشت با آن مرد حرف می‌زد ولی صدایشان را نمی‌شنیدم. آن مرد هم با بهراد بهتر از من برخورد می‌کرد. حتماً دلیلش این بود که بهراد مثل من پرخاش نمی‌کرد. بی توجه به آنها با دست راستم بین چشمان سگ را نوازش کردم و گفتم:

- آخی! کوچولوی من! همین امشب می‌برمت دکتر. زود خوب می‌شی. دیگه هم نمی‌ذارم دست اون مرد روانی بهت برسه.

بهراد بالاخره آمد. کنارم ایستاد و با نگاه به چشمان مظلوم سگ دستی روی سرش کشید و گفت:

- طفلک!

این که او هم مثل من دلش برای این حیوان زبان بسته سوخته بود پوئن مثبتی بود که نشان می‌داد او هم طرفدار حیوانات است. بی خیال سگ دستش را دور شانه من حلقه کرد و در حالی که مسیر خانه را در پیش می‌گرفت گفت:

- تو چرا این قدر حساسی آخه جان من! به خاطر یک سگ کم مونده بود گریه کنی.

بغض دوباره به گلویم چنگ زد. هیچ وقت جانی را فراموش نمی‌کردم . جانی کوچک خودم را ...

- یه سگ کوچولو داشتم. از وقتی شش ماهش بود خریده بودمش، بعد از این که ترک کردم و تو شرکت امیر حسین مشغول کار شدم. هم دم تنهایی هام بود. تک تک لحظه‌هایی که توی خونه‌ی خودم وحشت می‌کردم و هیچ کس نبود که باهاش درد و دل کنم اون بود. واقعاً بهترین دوست برای یه آدم تنها حیوون خونگیه. جانی خیلی مهربون بود. حداقل مثل آدمای توی زندگیم بعد از یه مدت پشت پا نمی‌زد به دوستیمون. قدر می‌دونست و معرفت داشت! یه سال به امید

دیدنش می‌رفتم خونه و اونم با دیدن من از جا می‌پرید و برام دم تکون می‌داد و توی دست و پام می‌چرخید. بعد از اون ماجراها من خیلی ترسو شده بودم. اما وقتی جانی بود عجیب احساس امنیت می‌کردم. می‌دونستم ازم محافظت می‌کنه

...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- من حتی به محبت حیوون خونگیم هم زود عادت کردم. بعد از یه سال مریض شد و هر چقدر این دکتر و اون دکتر بردمش نتونستن تشخیص بدن چشه! خیلی تلاش کردم زنده بمونه، خیلی! اما جانی کوچولوی من مرد. مثل همه تنهام گذاشت!

خودم هم باورم نمی‌شد که قطره اشکی روی گونه‌ام نشسته. بهراد چرخید جلویم. به نرمی اشکم را کنار زد و در حالی که غرق صحبت‌هایم بود گفت:

- این قدر مهربونی آخرش کار دستت می‌ده دختر! کار دست قلب منم می‌ده.

نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که صدای تماسش مانع شد. او گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و من مشغول نوازش سگ کوچک که از آن لحظه نامش را جانی گذاشته بودم شدم. طفلک چشمانش خیس بود. دلم می‌خواست برگردم و یک دل سیر آن مرد را بزنم. آزار رساندن به یک حیوان ضعیف چه دردی از او دوا می‌کرد. بیمار روان پریش! همان طور که جانی را نوازش می‌کردم و به خودم می‌فشردم حواسم جمع مکالمه بهراد شد:

- بله؟ خودم هستم! بفرمایید ... بله ...

چند لحظه مکث کرد و بعد با فریاد گفت:

- چی؟ ... من ... الان ... الان خودمو می‌رسونم.

هم زمان از جا پرید. با وحشت دنبالش راه افتادم و گفتم:

- چی شده بهراد؟

رنگ به رویش نمانده بود. قدم‌هایش سرعت گرفته بود و داشت مسیر خانه را به حالت دو طی می‌کرد. من هم به دنبالش می‌دویدم. حرف نمی‌زد. اصلاً من را هم نمی‌دید انگار. وحشت کرده بود. خدایا باز چه شده؟ یک ساعت آرامش بر ما حرام است؟ به خانه رسیدیم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. بهراد با مشت به در می‌کوبید و همین که مری در را وحشت زده باز کرد، بهراد او را کنار زد و داخل پرید. من که دست کمی از مری نداشتم به صورت ترسیده و متحیر او نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم چش شد یهوا بهش زنگ زدن.

بهراد سریع برگشت. ریموت در پارکینگ و سوئیچش دستش بود. پرید سمت پارکینگ. تعلل بیش از این جایز نبود. باید همراهش می‌رفتم. مشخص بود حالش این قدر خراب است که حتی من را هم نمی‌بیند. سری جانی را روی زمین و پیش پاهای مری گذاشتم و گفتم:

- مواظب این کوچولو باشین. بهش غذا بدین و اگه شد یه دکتر هم ببرینش. من همراه بهراد می‌رم.

مری این بار متعجب به من و جانی خیره شد. بی توجه به نگاه‌های او دویدم سمت پارکینگ بهراد داشت ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورد. سریع در را باز کردم و کنارش نشستم. قلبم آمده بود توی دهانم. چرا حرف نمی‌زد؟

بی اختیار صدایم بالا رفته بود وقتی گفتم:

- بهراد! خب بگو چی شده ؟! من الان سکته می‌کنم.

و بهراد که با سرعت راه افتاد و فقط یک کلمه گفت:

- پدر بزرگ ...

قلبم ایستاد. با چشمهایی فراخ به او خیره شدم. وای نه خدایا! من هم طاقتش را ندارم چه برسد به بهراد. این بار وقتی حرف زد صدایش از بغض می‌لرزید:

- ایست قلبی کرده!

آب دهانم را قورت دادم. می‌دانستم بهراد تنها همین پدربزرگ را دارد و بدون او دیگر پشتش به هیچ جا گرم نیست. از ته دل خدا را صدا زدم. خدایا او را به زندگی برگردان. به خاطر این پسر، به خاطر خوبی هایش، نگذار بی کس و غریب بشود.

با این فکر بغض کردم. بهراد نباید شبیه من می‌شد. نباید تنها می‌شد.

۲۶

هر چه می‌خواستم دهان باز کنم چیزی بگویم نمی‌توانستم. هر چه می‌خواستم چیزی بپرسم باز هم نمی‌شد. آن بغض بهراد. آن حال خرابش و آن رانندگی وحشت ناک جایی برای حرف زدن باقی نمی‌گذاشت. جرئت نداشتم چیزی بپرسم. فقط داشتم زیر لب دعا می‌خواندم که ماشین را به علت رانندگی افتضاح بهراد توقیف نکنند که می‌شد قوز بالا قوز. بالاخره رسیدیم به بیمارستان و بهراد ماشین را به بدترین شکل ممکن داخل محوطه پارک کرد و پایین پرید. من هم به دنبالش. حتی نفهمیدم درهای ماشین را قفل کرد یا نه. هنوز قدمی از قدم بر نداشته بودیم که داد نگاهبان در آمد:

- این چه وضع پارک کردنه! جای سه تا ماشین رو گرفتی ...

بهراد بی توجه به او سوئیچ ماشین را انداخت سمت من و رفت. نمی‌خواستم حتی یک لحظه تنهایش بگذارم ولی چاره ای نبود. باید ماشین را درست پارک می‌کردم. این قدر هول بودم که انگار رانندگی یادم رفته بود. چند بار ماشین را عقب و جلو کردم تا دست آخر توانستم صاف و درست سر جای مخصوص پارکش کنم. بعد از آن پایین پریدم و در ها را قفل کردم و به سمت بخش سی سی یو پرواز کردم. خدایا التماست می‌کنم اتفاقی نیفتاده باشد. پدر بزرگش حمله

را رد کرده باشد. همه چیز به خوبی و خوشی گذشته باشد. پله ها را با وحشت پشت سر گذاشتم. پله ها را همان طور که زیر لب هر دعایی که بلد بودم زمزمه می‌کردم با وحشت پشت سر گذاشتم و با ورود به آن طبقه و پشت سر گذاشتن دو راهرو با دیدن صحنه پیش چشمم سر جا وا رفتم.

بهراد من بود که این طور دو زانو روی زمین افتاده بود؟ بهراد من بود که در یک ثانیه تا این حد شکسته بود؟ مردی با لباس فرم پزشکی بالای سرش بود و با او حرف می‌زد. ولی بهراد بی هیچ حرکتی به روبرو زل زده بود. الان وقت خشک شدن نبود. دویدم به طرفش. با ناباوری به روبرویش زل زده بود. دکتر سرش را به زیر انداخته بود و با تاسف و ناراحتی نگاهش می‌کرد. بازویش را چنگ زدم. بغضم را قورت دادم و نالیدم:

– بهراد ...

سوختم. با دیدن چشم‌هایی که زل زد توی صورتم تمام وجودم آتش گرفت. این چشم ها هیچ وقت این قدر پریشان نبودند. هیچ وقت این قدر شکست خورده نبودند !! این صدا هیچ وقت این قدر گرفته نبود:

– تکیه گاهم رفت روژین ...

با صدای بلندی زدم زیر گریه. سرش را توی آغوش کشیدم و برای بی کسی‌هایش زار زدم. تحمل نداشتم این طور ببینمش. تحمل نداشتم بهراد قوی و تنومندم را این طور شکسته و آشفته حال روی زمین ببینم. بهراد تکان نمی‌خورد. همان طور روی دو زانو نشسته بود. اشک هم نمی‌ریخت. خودم را کنار کشیدم. دو پرستار دختر بالای سرمان ایستاده و با تاثر به ما خیره شده بودند. باید بهراد را از آن کف بلند می‌کردم. از روی آن سنگ‌های سفید لعنتی. دستانش را توی دست گرفتم. با التماس از او خواستم که همراهی‌ام کند تا روی صندلی بنشینیم. یکی از پرستار ها به کمکم آمد و دو نفری زیر بازویش را گرفتیم و روی نیمکت نشاندیمش. خودم هم نشستم کنارش. آن یکی پرستار یک لیوان آب به سمتم دراز کرد. همان طور که به پهنای صورت اشک می‌ریختم، لیوان را از دستش گرفتم و رو به بهراد گفتم:

– عزیزم! تو رو خدا یه ذره از این بخور.

رنگ صورتش به سفیدی دیوارهای پشت سرش بود. بدون توجه به لیوانی که به سمتش دراز کرده بودم، دستم را کنار زد و آرام آرام به دیوار پشت سرش تکیه زد. ترسیده بودم. من باید برای او چه کار می‌کردم. نگاهش خیره به در اتاق

کناری سی سی یو مانده بود. با هق هق گفتم:

- بهراد تو رو خدا! بابا بزرگت رو ...

می خواستم همان جمله کلیشه ای را بگویم. بگویم روحش را آزار نده. ولی بهراد به من چنین اجازه ای نداد چون ناگهان وحشت زده از جا برخاست. در حال خودش نبود. نتوانستم جلوی او را بگیرم. من و پرستار را کنار زد و به سرعت همان اتاق شد. دویدم دنبالش. فقط یک تخت وسط این اتاق بود. با یک جسم عزیز که ملافه ای آبی روشن را توی روی صورتش بالا کشیده بودند. با دیدن آن جسم که آن طور آن جا رها شده بود هق هقم شدت گرفت. من فقط دو بار او را دیده بودم. ولی همان دو بار و آن محبت‌هایی که از او دیدم، آن شیطنت نگاهش، دلم را می‌سوزاند که حالا باید در این حال ببینمش. بهراد چه می‌کشید! آخ بمیرم برای دلت بهراد. رفت بالای تخت ایستاد. دست لرزانش را جلو برد و با بهت ملافه را کنار زد. من چشمانم را بستم. نمی‌توانستم صورت مثل گچ سفید پدربزرگش را ببینم. بهراد دیگر توجهی به این نداشت که من از صدای بلند می‌ترسم. با تمام وجود فریاد کشید:

- بابا!! گفته بودی نمی‌ری!

چشمانم را باز کردم. خدایا من چه طور می‌توانستم این مرد شکسته را آرام کنم؟ پیشانی اش را چسباند به صورت در خواب پدربزرگش. خواستم جلو بروم، اما پاهایم همراهی نمی‌کردند. همان جا کنار در ایستاده بودم. پرستار ها هم کنار من ایستاده بودند و از چهره اشان مشخص بود چه قدر متاثر شده اند. قلبم داشت آتش می‌گرفت. چرخید به سمت ما. با دیدن ما جلوی در با التماس گفت:

- بیاید کمکش کنید! بابای من نمرده!

بعد از آن به من زل زد و با التماس گفت:

-روژین کمک خبر کن. اون نباید بره.

دو تا از پرستارهای مرد سر رسیدند و از کنار ما گذشتند و وارد اتاق شدند. همین که دستانش را گرفتند صدای فریاد بهراد بلند تر شد. با عجز چشمانم را بستم. من آدمی نبودم که بهراد را در این شرایط ببینم فریاد می‌کشید:

-ولم کنید! اون که حالش خوب بود. خودتون گفتین خطر رفع شده. من فقط امروز بهش سر نزدم! فقط امروز!! کشتینش. شما کشتینش!

چشمانم را باز کردم. پرستارها سعی می‌کردند او را از اتاق خارج کنند و بهراد که از آن‌ها قوی تر بود چنین اجازه ای بهشان نمی‌داد. باید کاری می‌کردم

وگرنه به او آسیب می‌زدند. دویدم به سمتش و روبرویش ایستادم. حالا او هم با عجز به من خیره شده بود. کمک می‌خواست.هر دو مرد را کنار زدم و گفتم:

- برید کنار. خودم هواش رو دارم.

همین که مرد ها کنار رفتند جلوی بهراد ایستادم، صورتش را بین دست‌هایم گرفتم و گفتم:

- بهراد جون روژین آروم بگیر، جون روژین!

نمی توانستم به آن چشم ها نگاه کنم. با تمام اجزای صورتش التماس می‌کرد و زجر می‌کشید! دست‌هایش شل شد. یکی از پرستارهای دختر جلو آمد و سرنگی را به سمت یکی از مرد ها گرفت. می‌خواستند به او آرام بخش بزنند. خب شاید الان بهترین کار همین بود. وگرنه محال بود بهراد از آن اتاق خارج شود. همان طور که صورتش را چسبیده بودم شمرده شمرده گفتم:

- همه این روزهای بد تموم می‌شه. بهت قول می‌دم. تو فقط آروم باش. من کنارتم. تا هر وقت تو بخوای من پیشت می‌مونم.

سرنگ را در دستش خالی کردند و بهراد حتی نفهمید. باز بی حرکت به من خیره مانده بود و انگار روحش این جا نبود. بعد از این که آمپول را به او تزریق کردند رو به من گفتند:

- یه برانکارد بیرونه. بیارینش بیرون تا از حال نرفته باید بخوابونیمش روی تخت.

بازویش را گرفتم و گفتم:

- بیا بریم عزیزم. بیا ...

دیگر هیچ حرفی نزد. هیچ مخالفتی نکرد. کاملاً مشخص بود در آن جا به سر نمی‌برد. او را بردم از اتاق بیرون و پرستارها جلو امدند تا کمک کنند روی تخت بخوابد. زل زده بود به دیوار روبرویمان. تحلیل انرژی اش را لحظه به لحظه حس می‌کردم. چشم‌هایش بی حس و کم رنگ تر می‌شد. روی تخت دراز کشید. تخت را به حرکت در آوردند و من هم همراهش راه افتادم. صدای نامنظم نفس‌هایش نگاهم را به سمت صورتش کشید. همین که دیدم چشم‌هایش خیس شده، همین که رد اشک را روی گونه‌هایش دیدم پر پر شدم. باور نمی‌کردم این قدر از پا بیفتد! فکر می‌کردم آن قدر محکم است که هیچ بادی تکانش نخواهد داد. قطره‌های اشک بی مهابا از گوشه‌ی چشمش پایین می‌آمدند. من هم پا به پایش اشک می‌ریختم. دستش را گرفته بودم. دستش می‌لرزید. دلم می‌لرزید. تمام

عالم از فروریختن این مرد دل شکسته می‌لرزید!
او را به اتاقی منتقل کردند. چشم‌هایش بسته شده و به خواب فرو رفته بود.
پرستار رو به من گفت:
ـ اگه وقتی بیدار شد باز بی قراری کرد زنگ رو به صدا در بیارین. دوباره بهش آرام بخش تزریق می‌کنیم.
سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و با صدای گرفته گفتم:
ـ پدر بزرگ چی می‌شه؟
سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
ـ منتقل می‌شه به سردخونه.
او رفت و من کنار تخت بهراد وا رفتم. بعد از این قرار بود من چه طور این مرد را آرام کنم؟!

×××

چهار ماه بعد

پای لپ تاپم نشسته بودم و با لذت عکس‌هایی که شاران و شایگان برایم ایمیل کرده بودند را مرور می‌کردم. دفیله پاییز به خوبی آمده و رفته بود. البته خوبی اش برای آن‌ها بود. من و بهراد در منهتن مشغول سپری کردن بدترین روز هایمان بودیم.

بهرادی که دیگر با کسی حرف نمی‌زد و در سکوت مطلق به گوشه ای خیره می‌شد و هر از گاهی اشک‌هایش را از گوشه چشمش پاک می‌کرد. تنها کسی که اجازه داشت به او نزدیک شود من بودم. دستش را می‌گرفتم و کنارش می‌نشستم. تنها ری اکشنش به حضور من فشردن دستم بود و بس. حالش خراب بود و این را با جز به جز تنم لمس و درک می‌کردم. هیچ توقعی از او نداشتم و برای همین هم اصلاً از دستش ناراحت نمی‌شدم. دوستان پدر بزرگش می‌آمد و می‌رفتند. بهراد در سکوت جلویشان می‌نشست و در جواب حرف هایشان تنها سری تکان می‌داد. رویا و آرسام تقریباً هر روز به ما سر می‌زدند. همه از وضعیت بهراد نگران بودیم ولی دکترش اعتقاد داشت سوگ دوره دارد. باید اجازه بدهیم تا با خودش کنار بیاید. تقریباً هر روز همراه آرسام و رویا او را به سر خاک پدر بزرگش می‌بردم. می‌خواستیم باور کند پدر بزرگش رفته. این باور کمکش می‌کرد راحت تر با این اتفاق کنار بیاید. بی حرف کنار قبرش می‌نشست و ساعت ها به سنگ خیره می‌ماند. بعد از گذشت دو هفته کمی حالش بهتر شد. هر از گاهی در

حد چند کلمه حرف می‌زد.

– هوا سرد شده. گفتم مری برات پتوی اضافه بذاره.

و من دلم له می‌شد از این که می‌دیدم در آن حالت هم جواش به من است. شب ها در اتاق پدر بزرگش می‌خوابید. پسری که از ده سالگی با پدر بزرگش زندگی کرده بود حالا سختش بود نبود او را باور کند. نزدیک بیست و دو سه سال با هم سپری کرده بود. بعد از دو هفته تصمیم گرفت به شرکت برگردد. تا آن روز آرسام به جای بهراد مدیریت می‌کرد و هوای همه چیز را داشت. اما دیگر وقتش بود که بهراد خودش به سر کارش برگردد. رفتن به شرکت در بهبود حالش موثر بود. تنها کاری که در آن مدت از دست من بر می‌آمد این بود که تنهایش نگذارم. برای دفیله پاییز نرفتم. تنها طرح ها را برای شایگان ایمیل کردم. دفیله به خوبی برگزار شده بود خدا را شکر.

هر شب قبل از خواب کنارش می‌نشستم و دستش را می‌گرفتم. هیچ حرفی نمی‌زدم. او هم چیزی نمی‌گفت. من دست او را می‌فشردم و او این قدر دستم را نوازش می‌کردم تا خوابش می‌برد. از این که در این حال و روز می‌دیدمش از دنیا بیشتر از قبل بیزار می‌شدم. هر چند که این رسم زمانه بود. هیچ کس قرار نیست همیشه زنده بماند. هر وقت هم که عزیزی از دست بدهیم به نظرمان زود است.

عکس‌های دفیله زمستان را نگاه می‌کردم. طرح‌های کت و کلفتی که طراحی کرده بودم حسابی طرفدار پیدا کرده بود. این لقبی بود که شاران به طرح‌هایم داده بود. کت و کلفت! می‌خندید و می‌گفت:

– یه مشت کت و کلفت پوش اومدن رو صحنه و رفتن.

خودم که از طرح‌هایم راضی بودم. بهراد هم راضی بود. هر وقت یکی از طرح‌هایم آماده می‌شد جلویش می‌گذاشتم و می‌گفتم:

– به نظرت چه طوره بهراد؟

با این که بی حوصله بود ولی برای این که دل من را نشکند با دقت طرح را نگاه می‌کرد. زیر و بمش را می‌سنجید و یک جمله تحویلم می‌داد:

– خیلی خوبه روژین!

نه هیچ وقت جمله من تغییری می‌کرد و نه هیچ وقت جمله بهراد. عادت کرده بودیم به این دو جمله. همین خیلی خوبه گفتن‌هایش برای من قوت قلبی می‌شد.

قرار دادم با شایگان هر ماه دوباره تمدید می‌شد و من داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که دیگر قرار نیست به ایران برگردم. اما نمی‌دانستم به ترکیه بر

می‌گردم یا نه؟ محال بود بتوانم بهراد را با این حالش تنها بگذارم.
بعد از گذشت چهار ماه حال روحی اش خیلی بهتر شده بود. با این که هنوز هم نمی‌شد چیزی به اسم لبخند را روی لب‌هایش دید ولی با من حرف می‌زد. از غذاهای مری تعریف می‌کرد. هر از گاهی دو نفری می‌رفتیم می‌دویدیم. بعضی وقت ها شام را بیرون می‌خوردیم. اما این بهراد دیگر آن بهراد قبل نبود. از یه جایی به بعد دیگر اجازه نداد شب ها کنارش بنشینم تا خوابش ببرد. قبل از خواب پیشانی‌ام را می‌بوسید، دستی به سر جانی که آن روز ها تنها موجود شاد خانه شده بود می‌کشید و به اتاق پدر بزرگش می‌رفت. من هم به همان راضی بودم. همین که حرف می‌زد، همین که کم تر توی خودش فرو می‌رفت، کم تر اشک می‌ریخت و در سکوت به یک گوشه خیره می‌ماند همین ها برای من بس بود. آرسام هم می‌گفت این قدر خودش را غرق کار کرده که دیگر فرصتی برای فکر و خیال ندارد. بهرادم هم شبیه من شده بود. دلم نمی‌خواست این بلاها بر سرش بیاید اما آمده بود. این جبر روزگار بود. دیگر حرفی از آن حرف‌هایی که روز مرگ پدر بزرگش به من زده بود نمی‌زد. نمی‌دانستم از این بابت شاد باشم یا ناراحت. خب قرارمان همین بود. قرار بود این یک رابطه آهسته باشد. به خودمان اجازه بدهیم همه چیز در وقت خودش اتفاق بیفتد. خب این ها همه درست ولی آیا زیاد از حد این رابطه آهسته پیش نمی‌رفت؟ سریع سرم را تکان دادم. باید به بهراد وقت می‌دادم. با شنیدن صدای گوشیم‌ام از جا برخاستم و لپ تاپ را روی زمین گذاشتم. شاران بود که با اسکایپ تماس می‌گرفت. سریع جواب دادم. با دیدن چهره بشاش و تور سفیدی که با مسخرگی روی سرش گذاشته بود هم خنده‌ام گرفت و هم حیرت زده شدم:

- شاران!!

خودش آن سمت از خنده غش کرد و افتاد از پشت روی تخت. از خنده‌های او بیش تر خنده‌ام گرفت و مدت ها بود که به خاطر حال و هوای خاص حاکم بر این جا شاران هم سعی می‌کرد کم تر خل و چل بازی در بیاورد. دلم برای این خنده‌های از ته دلش تنگ شده بود. دوباره صاف نشست و در حالی که تور روی سرش را پف می‌داد گفت:

- بهم می‌آد؟

با همان خنده پهن شده روی صورتم گفتم:

- باز چه غلطی کردی؟

با همان خنده از ته دلش گفت:
- آخه بگم باور نمی‌کنی! رفتم خواستگاری!!
گوشی نزدیک بود از دستم بیفتد. از دست این شاران! حتماً داشت سر به سرم می‌گذاشت. این چه وضع خبر دادن بود؟ سریع گوشی را محکم چسبیدم و با چشمانی که نمی‌توانست از این گشاد تر بشود حیرت زده گفتم:
- چی؟!!
شروع کرد به بشکن زدن و گفت:
- خیلی مفصله! از اولش هی می‌خواستم برات بگم. ولی از بس تو با قیافه پکر نشستی جلوی چشمم و آینه دقم شدی بهت نگفتم.
سریع نشستم لب تخت. موهای پریشانم را زدم پشت گوشم و گفتم:
- بگو ببینم چه غلطی کردی تو تا از دستت سکته نکردم!
او هم سر جایش تکانی خورد و همین طور که چهار زانو می‌نشست گفت:
- بهت گفتم یه احساس عجیبی نسبت به شایگان دارم. خب خودش هم فهمیده بود که همه ش بهم می‌گفت تو بچه ای برای من. دیگه داشتم می‌رفتم تو فاز افسردگی. می‌دونی روزین این بچه نبودن شایگان بود که داشت منو هلاکش می‌کرد. این قدر این بشر مرد بود، این قدر می‌فهمید، این قدر با شعور بود که اگه کنارش باشه کسی و عاشقش نشه به خدا دو تا تخته ش کمه
چپ چپ نگاهش کردم. غش غش خندید و گفت:
- خب تو کلا مدل پسندی! استثنا حساب می‌شی.
خنده‌ام گرفت. من کجایم مدل پسند بود! همین جور برای خودش می‌بافت و می‌رفت.
- هر کاری کردم که بهش ثابت کنم من بچه نیستم نشد. بعد یه مدت دیگه نرفتم سراغش. نه زنگ زدم نه تو شرکت رو سرش هوار شدم. یه هفته دو هفته نشده بود که پیام داد دیدی گفتم بچه ای؟ کم آوردی؟ آقا من داشتم از شدت هیجان خودمو گاز می‌زدم دیگه!! باورم نمی‌شد بهم پیام داده باشه. دقیقاً همون شب ساواش خونه بود. از جیغ و دادهای من پا شد اومد دم اتاقم ببینه چه مرگمه. منم که این قدر خوش حال بودم یادم رفت با ساواش سر و سنگینم پریدم رو سرش آی ماچش کردم!!
می توانستم تمام این حالاتش را تصور کنم. شاران همین بود. شادی‌هایش را مثل بچه ها بر سر و روی دیگران می‌پاشید. منتظر بودم بقیه‌ش را بگوید بفهمم

چه غلطی کرده.
- ساواش گیج مونده من چه مرگم شده. فکر کرده بود زده به سرم. خب چیزی که مسلمه اینه که من نمی‌خواستم براش بگم. می‌ترسیدم باز یه کاری بکنه. اما از طرفی هم این قدر شایگان خوبه و این قدر ایمان داشتم ساواش هم انتخابم رو تحسین می‌کنه که وقتی دیدم هی داره اصرار می‌کنه بگو، جریان رو براش گفتم. دیگه به آخراش که رسیدم از زور ذوق جیغ می‌کشیدم. ساواش هم مثل تو اولش جا خورد. ولی بعدش یه لبخند از همون لبخندهای مخصوص خودش زد و گفت برای اولین بار تو زندگیم یه انتخاب درست و حسابی کردم. دیگه من ذوق مرگ شدم اون لحظه. بهم گفت تو دیگه بهش پیام نده. بذار من باهاش حرف بزنم. قبول نکردم. گفتم تو گند می‌زنی باز. اما قانعم کرد که این بار همه چیز رو اون جوری که من دلم می‌خواد درست می‌کنه. خیلی هم اعتمادی نداشتم بهش روژین. خیلی می‌ترسیدم بره بهش بگه تو درست می‌گی خواهر من بچه س مبادا بهش محل بذاری ها! به خدا این جوری می‌شد خودم ساواش رو می‌کشتم. ولی خب این جوری نشد. یه هفته دیگه هم گذشت و من به خواست ساواش بازم به شایگان پیام ندادم سراغش هم نرفتم. تا این که بالاخره خودش پیام داد. امروز ... ازم خواسته بریم شام بیرون. یعنی دارم از خوشی می‌میرم. با ساواش هم حرف زدم. گفت رفته با شایگان حرف زده و بهش گفته که علاقه منو دست کم نگیره و از همین حرفا. من بال در می‌آرم الان.

گیج و ویج به تور روی سرش اشاره کردم و گفتم:

- این چیه پس رو کله ت؟ خواستگاری از کی کردی؟

دستی روی سرش کشید و گیج گفت:

- هان؟!

بعد یک دفعه صورتش پر از خنده شد و گفت:

- خب خواستگاری بود دیگه. ساواش رفت باهاش حرف زد. خودمم که خودمو کشتم تا منو دید. بعدشم فکر کردی ولش می‌کنم؟ آخرش منو می‌گیره. بس حالا.

خب و باز هم کودکانه‌های ذهن شاران. شایگان اگر اهل بی گدار به آب زدن بود تا الان هزار بار ازدواج کرده بود. مسلماً الان فقط داشت فرصتی به خودش و شاران می‌داد تا بیش تر هم دیگر را بشناسند. امیدوار بودم شاران با عجله بیش از حد به این یکی رابطه اش هم که از همه رابطه‌های قبلی اش ارزشش بیش تر

بود گند نزند. من در فکر فرو رفته بودم ولی شاران هم چنان کودکانه ذوق می‌کرد. وسط جیغ و ویغ‌هایش گفت:

- راستی ... اوضاع اون طرف چه طوره؟ بهراد بهتره؟

قیافه‌ام کمی در هم شد و گفتم:

- ای بد نیست. بهتر از روزای قبله ولی هنوز هم خیلی مونده تا کامل سر پا بشه.

کف دست راستش را بالا آورد و به نشانه خاک بر سرت تکان داد و گفت:

- واقعاً خاک بر سرت کنن! یه ذره عرضه داشته باش خبرت. پاشو یه کاری کن از این حال و هوا درش بیار. اون می‌شینه زل می‌زنه به یه گوشه توام می‌تمرگی کنارش دل به دلش می‌دی؟ پاشو یه لباس دل بری بپوش براش دلشو ببر اصلا همه غم و غصه هاش یادش می‌ره.

خنده‌ام گرفت. شاران پیش خودش چه فکری کرده بود؟ مگر بهراد همسرم بود که چنین کارهایی برایش بکنم. من هم برای خودم خطوط قرمزی داشتم. اما از طرفی هم شاید حق با او بود. من زیاد از حد دل به دل بهراد داده بودم. شاید بهتر بود یک تنوع یا یک هیجان برایش دست و پا می‌کردم. کمی حالش رو به راه می‌شد. شاران که سکوتم را دید کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- باور کن شارژ شارژ می‌شه. تو این مردا رو نمی‌شناسی. هر چی هم حالشون بد باشه با یه ذره ناز و عشوه می‌تونی خوبشون کنی. پاشو یه دست به سر و روی خودت بکش. توام مثل میت شدی. همه ش تمرگیدی تو خونه. پاشو ببینم!! منم می‌رم حاضر شم که یکی دو ساعت دیگه باید برم سر قرارم. وای چه شود ...

با خنده گفتم:

- برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

شستش را نشانم داد و گفت:

- منم برای تو ...

تماس قطع شد. گوشی را روی تخت انداختم و بی اختیار به کمد لباس‌هایم خیره شدم.

×××

صدای آواز خواندن مری را از طبقه پایین می‌شنیدم. از وقتی نایب خان فوت شده بود مری هم از همیشه غمگین تر و کم حرف تر شده بود. حق هم داشت. او هم مثل بهراد سال‌های زیادی در کنار این مرد زیسته بود. دل تنگی آن‌ها را برای

نایب خان با تمام وجود درک می‌کردم. ولی خب چهار ماه گذشته بود! وقتش بود که کمی از آن حالت رخوت خارج شوند. از اتاق بیرون زدم. دو سه ساعتی تا بازگشت بهراد زمان باقی بود. زیر لب غر زدم:

- خدا لعنتت کنه شاران!

همه جای خانه انگار گرد گورستان ریخته بودند که این قدر غم داشت. از پله ها سرازیر شدم و مستقیم مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. مری پشت به من مشغول رنده کردن هویج بود. کف دستانم را محکم به هم کوبیدم و گفت:

- آخ مری عزیزم چه کردی با بویی که راه انداختی! دلم داره ضعف می‌ره.

مری که هم تعجب کرده و هم ترسیده بود چرخید به سمت من و دستم را روی قلبش گذاشت:

- آه دختر! از دست تو. ترسیدم.

راه افتادم به سمتش و گفتم:

- بده من اون هویج بدبخت رو. این قدر غمگین داری آواز می‌خونه که هویج پلاسیده شده.

گیج نگاهش به سمت هویج کشیده شد و من دیگر امانش ندادم. هویج ها و ظرف و رنده را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- برو بشین. بقیه ش رو من رنده می‌کنم.

سرش را کج کرد و متعجب همان طور که دست‌های هویجی اش را بالا گرفته بود گفت:

- دختر خوبی؟

عادت کرده بود من را هم مثل خودشان پژمرده و بی سر و صدا ببینند. حق داشت تعجب کند. چشمکی زدم و گفتم:

- عالی!

شانه ای بالا انداخت و همین طور که زیر لب می‌گفت:

- امان از جوان‌های حالا.

رفت به سمت خروجی آشپزخانه، ولی قبل از این که از آشپزخانه بیرون برود به سمتم چرخید و گفت:

- خیلی قشنگ شدی!

بعد از این حرف لبخند تلخی زد و سریع آشپزخانه را ترک کرد. نگاهی به خودم انداختم. شلوارک جین قهوه ای روشن و نیم تنه سبز روشن با آن گوش

واره‌های آویز دار سبز و قهوه ای و تل پهن سبز رنگ. خوب بد نشده بودم. به نسبت این روز ها که بدون ذره ای آرایش کنار بهراد می‌نشستم و تا وقتی او حرف نمی‌زد صدای من هم در نمی‌آمد خیلی هم خوب شده بودم. سریع نگاه از خودم گرفتم که از کارم پشیمان نشوم. هویج ها را تند تند رنده کردم و داخل قابلمه ریختم. دیگر عادات غذایی بهراد و مری دستم آمده بود. محال بود مرغ را بدون هویج بخورند. در قابلمه را دوباره گذاشتم و مشغول گشت و گذار داخل کابینت ها و یخچال شدم. چند روز پیش از فروشگاه وسایل درست کردن بستنی سنتی را خریده بودم، اما جرئت نکردم درست کنم. نمی‌دانم چرا. ولی ترسیدم حال بهراد بدتر شود. آخرین پستی که در اینیستایش گذاشته بود تصویر یک کودک و مرد بود که همراه هم قدم می‌زدند و بستنی می‌خوردند. به عنوان کپشن نوشته بود:

- ای کاش دوباره ده ساله می‌شدم. تو دوباره جوان می‌شدی. دست من را می‌گرفتی و کنار خیابان قدم می‌زدیم و بستنی لیس می‌زدیم. از همان بستنی‌های سنتی که هر دو دوست داشتیم. همان ها که بوی هل و گلاب می‌دهند. همان ها که فقط در کوچه پس کوچه‌های ایران پیدا می‌شود. ای کاش بیش تر از بودنت استفاده کرده بودم. ای کاش ...

طرز تهیه بستنی سنتی را خیلی سال پیش یاد گرفته بودم. مامان درست می‌کرد. خیلی هم خوب درست می‌کرد. وسایلش کمی بد گیر می‌آمد که آن را هم پیدا کردم. به خصوص ثعلب را که برای این که بستنی یخ نزند و کش بیاید به آن اضافه می‌کردیم. امیدوار بودم بهراد دل خور نشود. من فقط می‌خواستم خوش حالش کنم. مگر نه این که او در اینیستای من می‌چرخید و علاقه مندی‌هایم را کشف می‌کرد؟ حالا نوبت من بود. پیش بند بستم و مشغول شدم.

آخرین باری که بستنی را از فریزر خارج کردم تا خامه‌های ورقه شده و یخ زده را به آن اضافه کنم کمی هم از آن چشیدم. خوشمزه شده بود. درست همان طور که مامان درست می‌کرد. بابا همیشه می‌گفت:

- این مامانت هر چیش بد باشه این بستنی درست کردنش باعث می‌شه همه بدی هاش از یاد آدم بره.

مامان بد بود؟ این روز ها حسابی دچار تردید شده بودم. بهراد برای تمام سال‌هایی که از پدر بزرگش دور شده بود داشت حسرت می‌خورد و آه می‌کشید و ای کاش ای کاش ردیف می‌کرد. نکند من هم فرصت‌های بیش تر با هم بودنم

با مامان را به همین راحتی از دست بدهم و یک روزی دلم بسوزد؟ سرم را محکم تکان دادم و مشغول ریختن بستنی ها داخل ظرف‌های مخصوص شدم. همان لحظه صدای در بلند شد. نمی‌توانستم بستنی ها را رها کنم. برای همین گفتم:

- مری جان می‌شه در رو باز کنین؟ من دستم بنده!

بهراد همیشه عادت داشت زنگ بزند. هیچ وقت کلید در در نمی‌انداخت. دلم کباب می‌شد وقتی به این فکر می‌کردم اگر من هم بروم، مری هم نباشد دیگر چه کسی هست که در را به روی او باز کند؟ از تنها شدن وحشت داشت و برای همین نمی‌خواست به خانه خودش برگردد. ماندن در این جا را ترجیح می‌داد. مری در را باز کرده بود. از صدای سلام علیکشان می‌فهمیدم. طبق معمول هر شب کاملاً بی روح به هم خسته نباشید گفتند و مری کت و پالتوی بهراد را گرفت. آخرین بستنی را داخل ظرف ریختم و به یخچال منتقل کردم. خب این هم از این. داشتم در یخچال را می‌بستم که حضورش را پشت سرم حس کردم. آن بوی عطر و آن صدای قدم ها فقط متعلق به او بود. بدون این که بچرخم همین طور که آهن رباهای روی در یخچال را جا به جا می‌کردم گفتم:

- خسته نباشی عزیزم.

دستش روی کمرم نشست. یخ بود و همین باعث شد از جا بپرم و سریع بچرخم. خبری از لبخند روی لب‌هایش نبود. اما نگاهش از شب‌های دیگر آرام تر به نظر می‌رسید. دستانم را سر شانه اش گذاشتم و گفتم:

- یخی بهراد!

نگاهش هم یکی از مواردی بود که در این چند ماه حسابی عوض شده بود. دیگر وحشی بودن چشمانش به چشم نمی‌آمد. زیاد از حد آرام شده بود. آهسته گفت:

- تو این سرما، با این لباس ها. خودت یخ می‌زنی. بقیه رو می‌سوزونی.

گونه‌هایم در جا رنگ گرفت و باز لعنتی حواله شاران کردم. اما خب اگر این راهی بود برای بهتر کردن حال بهراد چاره ای نداشتم. قرار نبود کاری بکنم. فقط می‌خواستم یادش بیاورم حسش به من چه بوده و نشانش بدهم که من هنوز هستم! زندگی هم هم چنان جریان دارد. سرم را جلوی بردم و روی پلیور خردلی رنگش چسباندم و گفتم:

- خیلی کار می‌کنی بهراد، خیلی دلم برات تنگ می‌شه روزا.

دستش روی موهایم لغزید. لب‌هایش هم.

- چه قدر خوشگل شدی امشب روژینم.

جواب داد! دقیقاً چهار ماه بود که من را روژینم خطاب نکرده بود. ای شاران دمت گرم. جواب داد. سرم را کمی عقب کشیدم و خودم را برایش لوس کردم:

- مگه من هنوزم روژین توام؟

اخم‌هایش که در هم شد کم مانده بود بگویم غلط کردم!! حالا اخم‌هایش از قبل خیلی ترسناک تر بود انگار. بازوهایم را چسبید و خیره در چشم‌هایم گفت:

- کس دیگه ای جرئت داره به تو بگه روژینم؟!

این قدر سریع گفتم:

- نه!

که لبخند روی لبش نشست و دلم قد دنیا شاد شد. این لبخند بعد از این همه روز واقعاً به من چسبید. راه افتاد سمت یخچال و گفت:

- هوا خیلی سرده، بهتره لباست رو عوض کنی عزیزم. نمی‌خوام سرما بخوری.

قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم در یخچال را باز کرد و چشمش افتاد به ظرف‌های شیک و مرتب چیده شده بستنی. انگار به چشم‌هایش شک کرد که سرش را جلو برد و با دقت به بستنی ها خیره ماند. من مثل بچه ای خطا کرده با چند گام فاصله از او ایستاد و ناخن شست دستم را داخل دهانم کرده بودم. چرخید به سمتم و با شاره به یخچال بهت زده گفت:

- اینا کجا بوده روژین؟

شانه ای بالا انداختم و لبخند جسته گریخته ای زدم. همان لحظه مری وارد آشپزخانه شد و بهراد این بار سوال را خطاب به او پرسید:

- مری این بستنی ها رو تو خریدی؟ از کجا؟

مری بی توجه به آلارم‌های چشم و ابروی من بی خیال گفت:

- نه! من از این بستنی ها این دو و بر ندیدم اصلاً. کار روژینه! چهار ساعته آشپزخونه رو از من گرفته و داره بستنی درست می‌کنه. حسابی هم این جا رو ...

حرف در دهان من و مری با هم ماسید چون بهراد بدون بستن در یخچال با یک قدم بلند خودش را به من رساند و چنان من را در آغوشش کشید که جیغ خفیفی از گلویم خارج شد. هر سه در سکوت محض به سر می‌بردیم و من با لذت تمام به این فکر می‌کردم که بهراد ناراحت نشده. مری زودتر از همه ما به خودش آمد و در حالی که زیر لبی می‌گفت:

- خب این همه به هم ریختن آشپزخونه اقلاً ارزشش رو داشت.

خنده ریزی کردم و طوری که فقط بهراد بشنود گفتم:

- می‌خواست منو بکشه! کل آشپزخونه رو خودم درست کردم تا از خیر کشتنم گذشت.

بهراد لرزید و من وحشت زده از این که نکند باز به گریه افتاده باشد خودم را عقب کشیدم و با دیدن لب‌های خندانش هیجان زده جیغی کشیدم و دوباره به آغوشش پریدم. من را محکم گرفت و آهسته گفت:

- خب! گویا امشب کمر بستی من رو شدیداً از راه به در کنی. می‌دونی که من پایه ام. ولی اول ...

به این جا که رسید سرش را کنار کشید، نگاهم کرد. نگاهش گرم بود. خیلی گرم تر از شب‌های قبل. آهسته دستم را گرفت و گفت:

- با من بیا.

با هم از آشپزخانه خارج شدیم. راه افتاد سمت راه پله و گفت:

- سریع حاضر شو. می‌خوام ببرمت یه جایی.

متعجب نگاهش کردم و بهراد با لبخند محو گفت:

- برو عزیزم.

دیگر ماندن را جایز ندیدم. سریع پله ها را بالا رفتم تا حاضر شوم.

یک بافت کرمی با آستین‌هایی که تا روی انگشتانم دستم را می‌پوشاند پوشیدم به همراه پالتوی پشمی قرمز رنگ و شلوار کرمی و بوت‌های بلند قهوه ای سوخته. کلاه منگوله دار قرمز رنگی هم روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون دویدم. اواخر ماه دسامبر بودیم و هوا بس نا جوان مردانه سرد. بعد از دست کردن دست کش‌های قهوه ای رنگم زدم از اتاق بیرون و پله ها را تا پایین دویدم. بهراد داشت به مری می‌گفت منتظر ما نماند و شامش را بخورد. همین که من را دید راه افتاد سمت در و گفت:

- راستی جانی کجاست؟

چه عجب فهمید جانی سه روز است که نیست!

- مری یه کم بی حوصله بود. همسایه بغلی که خودش دو تا سگ داره پیشنهاد داد چند وقتی جانی رو نگه داره منم قبول کردم. روزا می‌رم بهش سر می‌زنم.

بهراد فقط سرش را تکان داد. با ریموت در پارکینگ را باز کرد و من داشتم به این فکر می‌کردم که قرار است من را به کجا ببرد؟ در پاکینگ که باز شد اشاره به ماشین کرد و گفت:

- سوار شو عزیزم.

هر دو با هم سوار شدیم و ماشین را از پارکینگ خارج کرد. چند وقتی بود که موسیقی‌های ضبطش کامل بی کلام بودند. انگار حوصله هیچ خواننده ای را نداشت. آن لحظه هم موسیقی بی کلامی در ضبط پخش می‌شد و این قدر غمگین بود که بی اختیار دستم را جلو بردم و خاموشش کردم. من می‌خواستم بهراد را از این حالت در بیاورم و برای این کار مجبور بودم هر چیزی که ناراحتش می‌کرد را از زندگی اش حذف کنم. بهراد نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. من هم در جواب نگاهش فقط شانه بالا انداختم. با آن ریش‌های بلند شده و چشم‌های غمگین دلم را به درد می‌آورد. بعد از گذشت چند دقیقه در سکوت گفتم:

- بهراد، نمی‌خوای بگی بهو چی شد؟ داریم کجا می‌ریم؟

چند لحظه دیگر هم در سکوت سپری شد و من دیگر داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که نمی‌خواهد حرف بزند. اصلاً شاید حوصله اش سر رفته بود و فقط می‌خواست همین طور در خیابان ها چرخی بزند. بعضی شب ها این کار را می‌کردیم. اما بعد از چند لحظه سکوت به حرف آمد و خط بطلان کشید به روی همه تصوراتم:

- همیشه توی همه رفاقت هام سعی کردم خودخواه نباشم. سعی کردم بیش تر از این که به فکر خودم باشم به فکر منافع طرف مقابلم باشم. فکر کنم توی این مدت این بهت ثابت شده باشه.

حق با او بود. در دوستی‌هایش واقعاً پاک باخته بود و هیچ وقت از کسی هیچ توقعی نداشت. ولی این حرف ها چه ربطی به حرف من داشتند؟ ادامه داد:

- امروز شایگان باهام تماس گرفت. خواهش کرد برای دفیله بهار کنارشون باشیم. هم من و هم تو. گفت مدت زمان طولانی ای که تو استانبول نبودی و چون حسابی طرح هات اسم در کردن تو این یک سال الان لازمه که خودت باشی. ازم خواست حتی اگه خودم نمی‌تونم برگردم اجازه بدم تو برای چند ماه بری ...

در سکوت نگاهش می‌کردم. نمی‌دانستم می‌خواهد با حرف‌هایش به کجا برسد. کم کم ماشین را به کنار خیابان می‌کشید. با نگاهی به اطراقم و دیدن پارک بزرگی که در سمت راستمان به چشم می خورد حدس این که به سنترال پارک آمده چندان هم سخت نبود. تا پارک کامل ماشین دیگر حرفی نزد و من حس می‌کردم کسی در دلم رخت می‌شورد. نکند تصمیم گرفته بود من را به تنهایی به استانبول بفرستد؟ بعد از این همه وقت که در غم‌هایش شریک شده بودم حالا

باید خودم به تنهایی بر می‌گشتم؟ بر سر خودم فریاد کشیدم:

- پس چه توقعی داری روژین؟ قرار که نیست همیشه تو زندگیش باشی. یه ابراز علاقه کرده بهت فقط. آخرش هم تو کارای خودت رو داری و هم اون کارای خودش رو. نباید که تا ابد بند هم باشین.

از ماشین پیاده شد و من همان طور غرق افکار خودم به او نگاه کردم که ماشین را دور زد و در حالی که نفسش را در هوا فوت می‌کرد و با بخار تنفسش هوا را نقش می‌زد در را برای من باز کرد، دستش را به سمتم دراز کرد و به نرمی گفت:

- بیا پایین عزیزم.

دستم را در دستش گذاشتم و پیاده شدم. هوا سرد بود، ولی لباس‌های ما هم آن قدری گرم بود که یخ نزنیم. درهای ماشین را قفل کرد و دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت:

- یه کم قدم بزنیم.

همین؟ من را آورده بود برای پیاده روی؟ پس آن حرف ها چه بود؟ نتوانستم سکوت کنم. نتوانستم به این دل شوره اجاره بدهم که همه وجودم را ببلعد. پس همین طور که بازویش را از روی آن کاپشن اسپرت شیک سیاه رنگش می‌گرفتم گفتم:

- شایگان خواسته من برگردم. خب ... باید برگردم. حق داره.

هیچ چیزی در جوابم نگفت. نگاهش هم چنان به سمت جلو بود. و این بیان گر این بود که ذهن خودش هم درگیر همین ماجراست. شاید هم چیز دیگری فکرش را مشغول کرده بود.

شانه به شانه هم وارد محوطه پارک شدیم. قبلاً عکس‌های پارک را دیده بودم. می‌دانستم یک دریاچه زیبا وسط آن قرار گرفته و حسابی از کسانی که به آن جا می‌آیند دلبری می‌کند. بهراد در همان حالتی که قدم‌هایش را با من تنظیم می‌کرد گفت:

- می‌دونی روژین، تمام این سال ها پشتم گرم بود. حس می‌کردم هر اتفاقی هم که بیفته یه پدربزرگی دارم که مثل کوه پشتمه. هر کاری بکنم، هر گندی بزنم، هر جا کم بیارم یکی رو دارم که نگهم داره و بگه من این گندت رو درست می‌کنم تو راهت رو برو. ولی وقتی ... وقتی از دستش دادم نه فقط اونو که همه باور عام رو از دست دادم. حس کردم پشتم خالی شده و هر آن ممکنه سقوط کنم.

این حس خیلی بدیه! خیلی خیلی بد. شاید بابا از اول اشتباه کرد که نذاشت روی پای خودم باشم. هر جا هر اتفاقی افتاد گفت من درستش می‌کنم تو نگران نباش! نگفت وایمیسی درستش می‌کنی تاوانش رو هم پس می‌دی. نذاشت یاد بگیرم روی پای خودم باشم. برای همین هم بعد از رفتنش یهو فکر کردم همه چی تموم شد. هر لحظه انتظار داشتم یه اتفاقی بیفته که نتونم درستش کنم.

در سکوت غرق حرف‌هایش بودم. خیلی خوب می‌فهمیدمش. همه حرف‌هایش را با جانم لمس می‌کردم. من این حس را با امیر حسین تجربه کردم. امیر حسینی که همیشه برایم سنگر شده بود و پناهگاه ولی هیچ وقت اسلحه به دستم نداد که جنگیدن را هم یاد بگیرم. برای همین هم بعد از از دست دادنش تا مرز از هم پاشیدن پیش رفتم. بهراد هم همان را تجربه کرده بود فقط مدت زمان خیلی طولانی تر.

رسیدیم بالاخره به همان دریاچه زیبا. با وجود سردی هوا باز هم عده ای آن جا بودند و از فضا لذت می‌بردند. کسانی که سگ‌های خود را برای پیاده روی آورده بودند. دختر پسرهایی که مثل ما دست در دست هم با صورت‌های خندان از کنارمان رد می‌شدند. یا افراد مسنی که فقط برای گذراندن چند ساعت خارج از خانه به آن جا پناه آورده بودند. یک پل روی دریاچه زده شده بود. یک پل چوبی پهن و زیبا. بهراد همان طور که به آن سمت می‌رفت گفت:

– اما این چهار ماه فهمیدم تصوراتم همه غلط بودند. من قوی تر از اون چیزی هستم که خودم تصور می‌کردم. بارها با کارشکنی‌هایی مواجه شدم که به آرسام گفتم دیگه تمومه! شرکت نابود شد. ولی بعد می‌دیدم خیلی راحت می‌تونم همه چیز رو به شکل اولش برگردونم. بدون این که پدربزرگی پشتم باشه. بدون این که ...

به این جا که رسید آه کشید. آهش در هوا ترسیم شد و نگاه من را به دنبال خودش کشید.

– می‌دونم بودنش قوت قلب بزرگی بود، ولی انگار تا وقتی از دستش نمی‌دادم به خودم ایمان نمی‌آوردم. این اعتراف سنگینیه روژین. نمی‌خوام از دستم ناراحت بشه ولی واقعیته.

رسیده بودیم به پل. بازویش را از دستم در آورد. به جایش پنجه‌هایش را در پنجه‌هایم قفل کرد و راه افتاد سمت پل. هم چنان حرف می‌زد و من کم کم داشتم به نتیجه ای که می‌خواست به آن برسد فکر می‌کردم.

ـ بعد از فوتش فکر کردم حالا اگه توام بخوای بری من شاید نتونم جلوت رو بگیرم. در این حد خودم رو از هر نظر به بابا وابسته حس می‌کردم. این یه تفکر غلط بود. توی این چهار ماه لحظه به لحظه زندگیم رو مرور کردم. دیدم خیلی جاها خیلی از پل‌های خراب شده زندگیم رو خودم دست تنها درست کردم. خیلی جاها حتی بابا خبر دار هم نمی‌شد. تازه انگار به بلوغ فکری رسیدم. تازه فهمیدم می‌تونم مسئولیت‌های خیلی سنگین تر از این ها رو قبول کنم و اون قدر مرد باشم که تا ته روش بایستم.

حالا هر دو روی پل بودیم. بهراد ایستاد جلویم. هر دو دستم را گرفت. زل زده بودم در چشم هایش. نوک بینی اش از سرما قرمز شده بود. آن قسمت به نسبت قسمت‌های دیگر خلوت تر بود.

ـ امروز وقتی شایگان زنگ زد انگار زنگ‌های خطر برام به صدا در اومد. سر خودم داد زدم. گفتم این دختر نزدیک پنج ماهه که تو خونه توئه! اصلاً دیدیش؟ فقط خیالت راحت بود که هست. از جلوی در اتاقش رد شدی صبح ها. عطرش رو نفس کشیدی. چشمات رو با خیال راحت بستی و گفتی روژین هست. شب ها اومدی خونه. مری در رو به روت باز کرد و بدون این که چیزی بپرسی بهت گفت روجین تو اتاقشه. روجین حمومه. روجین تو آشپزخونه س. روجین هست!! باورت شد این روژین همیشه هست؟ هر وقت که تو بخوای؟ بدون این که ببینیش. بدون این که هر شب بهش بگی ممنونی از این که هست. که کنارت می‌شینه. زجر کشیدن هات رو با چشم خودش می‌بینه. اشکات رو پاک می‌کنه. بغلت می‌کنه. می‌خوابونتت و بعدش تازه به فکر خودش می‌افته. خودش شاید سه چهار ساعت وقت کنه بخوابه. همه ش حواسش به اینه که یه کاری کنه تو رو خوش حال کنه. کی خودش رو خوش حال کرده؟ کی تو زندگی روژین یه قدم برداشته که خنده‌های از ته دلش رو ببینه؟ هر کی دورش بوده عذابش داده. حالا توام اومدی شدی نفر آخر که زجرش بدی؟ با حرفای شایگان گفتم خب ... حالا شایگان روژین رو نیاز داره. روژین باید بره. قرار نیست دیگه باشه. ترسیدم. من تو اوج بلوغ فکری و قدرت و مردونگی و ایستادن روی پای خودم لرزیدم از فکر این که یه لحظه نباشی! این دیگه نیاز به داشتن تکیه گاه نیست. این نیاز خیلی فرق داره. نیاز به کل وجود یه نفره که اگه نباشه دیگه امیدی به زندگی نداری. روژین ...

باز سکوت کرد. چشمانم خیس شده بود. چنان غرق حرف‌هایش بودم که دلم

برای دختری به اسم روجین که چهار پنج ماه بود در خانه او مثل یک شبح از این سمت به آن سمت تردد می‌کرد سوخت! آب دهانش را قورت داد. دست‌هایم را بالا آورد و دست کش‌هایم را یکی یکی در آورد. دست‌های داغم بین دست‌های یخ کرده اش قرار گرفت. دست‌هایم را محکم فشرد. آهسته گفت:

– می‌دونم گفتم بهت مهلت می‌دم. می‌دونم گفتم این رابطه رو یواش یواش پیش می‌بریم. ولی الان که این جا رو به روت ایستادم کم آوردم روژین. من قراره برای همیشه منهتن بمونم. دیگه ایران نمی‌رم. دیگه استانبول نمی‌رم. الان یه شرکت عظیم با کلی کارمند زیر دستمه که دیگه نمی‌شه به بهونه کارهای تفریحی ولشون کنم به حال خودشون. ولی اگه تو رو نداشته باشم منهتن برام تبدیل به جهنم می‌شه! جهنمی که یه ثانیه هم نمی‌تونم تحملش کنم. نیاز دارم کنارم باشی. همیشه. با همه وجودت! و برای این کار ... می‌خوام ازت یه چیزی بخوام.

به این جا که رسید دست‌هایم را رها کرد. دیگر داشتم می‌لرزیدم. حتماً به خاطر این بود که دستکش‌هایم را در آورده بود. چیز دیگری نمی‌توانست باشد. مگر بهراد می‌خواست چه بگوید که من به خاطرش ...

با دیدن جعبه مخملی زرشکی رنگ بین دست‌هایش خشکم زد. دیگر حتی پلک هم نمی‌زدم. باز هم آب دهانش را قورت داد. دستش را جلو آورد. آهسته در جعبه را باز کرد و آن حلقه ظریف تک نگین چنان پیش چشمم برق زد که بی اختیار چشم‌هایم را بستم.

– می‌دونم زوده. می‌دونم الان وقتش نیست. می‌دونم من هنوز عزادارم. می‌دونم لیاقتت خیلی بیش تر از اینه که یه نامزد افسرده عزادار با یه دنیا مشغله داشتی باشی ولی ... با تمام این تفاسیر این پسر تازه به بلوغ رسیده افسرده عزادار با کل وجودش دلش می‌خواد تو همسرش باشی. قول می‌دم خیلی زود با وجود تو همه ناراحتی هام رو فراموش کنم. قول می‌دم مثل گذشته برای دلبری هات بال و پر بزنم. قول می‌دم برای یه لحظه داشتنت اون قدر بی تاب باشم که دل و دینت بلرزه. قول می‌دم اونی بشم که حتی توی ته ذهنت هم نتونی با هیچ کس مقایسه ش کنی. قول می‌دم نذارم دیگه هیچ غمی چشم هات رو تر کنه. قول می‌دم همونی باشم که بزرگ ترین هدف زندگیش خوش حال کردن توئه. فقط کافیه قبول کنی قلبت رو تا ابد به من بدی ...

زانو نزد. همیشه با همه فرق داشت. او می‌خواست مرد من باشد. می‌خواست همیشه بالای سرم باشد. تکیه گاهم باشد. اما من چه؟ می‌توانستم او را جایگزین

همه گذشته‌های تلخم کنم؟ می‌توانستم رو به جلو زندگی کنم و برای همیشه روی گذشته‌هایم خط بکشم. روی پسری که نام عشق اولم را یدک می‌کشید و ماه ها بود دیگر کوچک ترین خبری از او نداشتم؟ می‌توانستم مطمئن باشم؟ بهراد منتظر به من خیره مانده بود و من چنان در تردیدهایم غرق بودم که کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. آن لحظه فقط یک کار می‌توانستم بکنم. دستانم را از هم باز کردم و محکم بغلش کردم. تکان هم نخورد. دست‌هایش دور کمرم پیچیده شد و من با آن نفس بریده و بغضی که داشت گلویم را می‌خورد زمزمه کردم:

- به راد!

و صدایش را گرم کنار گوشم شنیدم:

- به راد فدای تو که با این جور صدا کردنت دنیا رو دو دستی به نامم می‌زنی. بغضم ترکید. چرا گریه می‌کردم؟ چون می‌دانستم حتی اگر از دستش هم بدهم تا آخر عمر حسرتش را به دل خواهم کشید. سریع خودش را عقب کشید. هنوز جعبه حلقه در دستش بود. نتوانست دو دستی صورتم را قاب بگیرد. پس با دست چپش که آزاد بود گونه‌ام را چسبید و متحیر گفت:

- روژینم! گریه برای چی؟

قدمی عقب رفتم. تند تند مشغول پاک کردن اشک‌هایم شدم. من چه می‌گفتم به بهراد؟ بهراد می‌توانست حقیقت را بپذیرد؟ من آدمی نبودم که در این شرایطی که داشت ضربه بدتری به او وارد کنم. کار درست چه بود؟ حلقه اش را می‌گرفتم؟ اگر نمی‌گرفتم غرورش چه می‌شد؟ بهراد منتظر به من خیره مانده بود و این انتظار در چشمانش داشت من را می‌کشت. منی که داشتم می‌مردم آن حلقه را بگیرم و از ته دل بگویم بله ولی ذهن لعنتی‌ام اجازه نمی‌داد. صورتم را با دست پوشاندم و گفتم:

- بهراد، من خیلی حرف ها دارم که بزنم.

بهراد جلو آمد. دست‌هایم را از صورتم جدا کرد و خیره به چشمان اشکی‌ام گفت:

- حرف بزن روژین! هر چی داری بگو. حتی اگه می‌خوای بگی نه، بگو نه! چون خودت هم خیلی خوب می‌دونی که من امیر حسین نیستم!! من ازت نمی‌گذرم. هیچ وقت تحت هیچ شرایطی.

بی اختیار از امیر حسین دفاع کردم:

- اون به خاطر مردونگی اش از من گذشت.

خب گند زدم! از نگاه بهراد هم می‌شد این را فهمید که گندی زده‌ام با چه وسعتی. همین من را می‌ترساند. همین ذهن معیوب که با وجود تمام شدن آن رابطه هنوز هم نمی‌توانست تمام و کمال از او جدا شود و وارد این رابطه شود. من برای یکی شدن با بهراد نیاز به تمام خودم داشتم. حتی ذره ای از من نباید به سمت او متمایل می‌شد. بهراد بی حرف حلقه را برگرداند داخل جیبش. دیگر فاصله ای تا سکته نداشتم. یک قدم از من فاصله گرفت. دست‌هایش را به نرده پل تکیه زد و گفت:

- اگه گذشتن از تو مردونگیه، من ته نامردای عالمم.

گیج به او خیره ماندم. قلبم چیزی تا ایستادن فاصله نداشت. جعبه سیگارش را از جیبش بیرون کشید. نیاز داشتم. من همین الان به آن نیکوتین نیاز داشتم. به درک که ماه ها بود لب به سیگار و مشروب نزده بودم. من الان و در این شرایط به آن سیگار نیاز داشتم. بی اختیار به سمتش قدم تند کردم و قبل از اینکه فرصت کند جلویم را بگیرد سیگاری که تازه روشن کرده بود و روی لب‌هایش گذاشته بود را چنگ زدم و یک قدم عقب کشیدم. بهت زده به سمتم چرخید و با دیدن ولعم موقع پک زدن به سیگار گفت:

- کاش برای داشتن من هم این قدر حریص بودی.

او چه می‌دانست که هستم. آن هم چه قدر زیاد!! فقط باید دلم را یک دل می‌کردم و برای این کار هیچ راهی نداشتم جز این که یک بار دیگر امیر حسین را ببینم و با او حرف بزنم. باید این کار را می‌کردم حتی اگر خیلی سخت باشد. این تنها راهی بود که می‌فهمیدم تکلیف دلم با بهراد چیست و می‌توانستم یک جواب درست و حسابی به او بدم. جوابی که مختص امروز و فردا نمی‌شد و کل آینده‌ام را در بر می‌گرفت. بهراد دیگر سیگار روشن نکرد. به همان نرده ها تکیه زد و به من خیره شد. همان طور که سیگار گوشه لبم بود باز به سمتش هجوم بردم و در برابر چشمان متحیرش دستم را داخل جیب کاپشنش کردم و جعبه مخملی خوش رنگ را بیرون کشیدم. چشمان بهراد همراه لب‌هایش داشتند می‌خندیدند. هم تعجب کرده بود و هم خنده اش گرفته بود. بی توجه به او در جعبه را باز کردم. حلقه را در آوردم و با لذت نگاهش کردم. این حلقه باید برای من دائمی می‌شد. ولی خب ... اگر یک درصد هم نمی‌شد باز هم پسش نمی‌دادم. این را برای من خریده بود و حقم بود که داشته باشمش. با لذت آن را داخل انگشت حلقه‌ام کردم و دستم را بالا بردم و زیر نور به برق الماس درخشان قرمز رویش خیره

شدم. چرا قرمز؟ دستم را روی هوا چسبید و پایین آورد و همین طور که دستش را دور کمرم می‌پیچید و من را به خودش نزدیک می‌کرد، دستم را به لبش نزدیک کرد و چند بار روی دستم را به لب‌هایش چسباند.

داشتم برایش بال و پر می‌زدم ولی خودم را بی تفاوت نشان دادم و گفتم:

- دستم کردم! از این لحظه به بعد هم نامزدت هستم. اما، برای این که به تردیدهای توی ذهنم پایان بدم باید یه کاری بکنم. تا قبل از اون نمی‌تونم بهت قول صد در صد بدم. بعد از انجام اون کار یا برای همیشه بند زندگیت می‌شم ...

آمد وسط حرفم. همین طور که من را به سینه اش می‌چساند آهسته تذکر داد:

- بند جونم!

چند لحظه لال شدم. مجبور بود با این حرف‌های قشنگش حرف زدن را از یاد من ببرد؟ بعد از چند لحظه سکوت دوباره ادامه دادم. ولی نه با جدیت قبل:

- یا برای همیشه از زندگیت غیب می‌شم.

انتظار داشتم داد و فریاد کند ولی او لبخند زد. متعجب نگاهش کردم. این لبخند برای چه بود؟ در جواب نگاه متعجبم کمی خودش را کنار کشید. دست چپم را گرفت و گفت:

- تا وقتی این رو دستت نکرده بودی هر چی تو می‌گفتی می‌گفتم باشه. ولی از این لحظه به بعد دیگه نه. نمی‌ذارم اون حلقه هیچ وقت از انگشتت جدا بشه.

قدمی از او فاصله گرفتم. خب داشت کارم سخت می‌شد. ولی من باید این کار را می‌کردم. می‌دانستم خودش هم به من حق می‌دهد وقتی دلایلم را بشنود. ولی آیا من این قدر جسارت داشتم که به او بگویم می‌خواهم چه کار کنم؟!! سیگارم داشت به انتها می‌رسید. پک عمیقی به آن زدم و دودش را در هوا فوت کردم.

بهراد باز به میله‌های پل تکیه زد. حالا چشمانش غرق لذت بود. آهسته گفت:

- به قول شاعر :

چه جذابی چه گیرایی

چه بی‌منطق به چشمات می‌شه عادت کرد

توی دستای تو باید به سیگار هم حسادت کرد

شیفته به او خیره ماندم. چرا باید همیشه جلوی احساساتم را می‌گرفتم. چرا نمی‌توانستم فقط یک بار به حرف دلم گوش کنم؟! از فردا باز می‌نشستم و بکن نکن‌های دل و عقلم را زیرو رو می‌کردم. بهراد هم چنان با صدای جذابش می‌خواند:

- منو پک می‌زنی آروم خرابم می‌کنی از سر
رژ لب روی ته سیگار تن من زیر خاکستر
تنم می‌لرزه و می‌ری حواست نیست
هوامو کام می‌گیری حواست نیست

سیگار را انداختم. بدون توجه به فریادهای وجدانم به سمتش قدم تند کردم. تکیه اش را از میله ها جدا کرد. به او رسیدم. نگذاشتم عقلم جلویم را بگیرد. من این مرد را با تمام این شیفتگی هایش، با وجود تازه به بلوغ رسیدنش، با وجود عزادار بودن و افسرده بودنش با تمام وجود می‌خواستم. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و قبل از این که حتی بفهمد چه قصدی دارم با تمام وجود احساسم را با لب‌هایم به وجودش تزریق کردم. چشم‌هایش بسته شد. دست‌هایش ستونی برای کمرم ساخت. حلقه در انگشتم می‌درخشید. یک ثانیه دو ثانیه ده ثانیه؟ هر چند ثانیه! مهم همان آرامشی بود که داشت رد و بدل می‌شد و آن قلب‌های بی قرار. بالاخره خودم را کنار کشیدم. دست‌هایش از کمرم جدا شد. باز صورتم را قاب گرفت. نفس‌هایش روی صورتم پخش می‌شد. خودم هم دست کمی از او نداشتم. آهسته زمزمه کرد:

- با این کارات می‌خوای حرف از رفتن هم بزنی؟ می‌خوای تموم کنی بهرادو؟

بی هیچ حرفی سرم را در سینه اش پنهان کردم. امشب فقط حرف احساسم را می‌شنیدم. دیگر کاری با عقلم نداشتم. حداقل امشب نه. دستش روی کلاهم قرار گرفت. آهسته کنار گوشم گفت:

- بخوام بگذرم ازت هم نمی‌تونم عشقم. تو این بهرادی که به هیچی و هیشکی تعهد نداشت رو بدجور پابند احساسش کردی.

هم چنان قدرت زدن هیچ حرفی را نداشتم. انگشت‌هایش بین انگشت‌های دست چپم لغزید. دستم را به نرمی بالا آورد و خیره به حلقه توی انگشتم گفت:

- می‌دونی سنگ روی حلقه ت چیه؟

به حلقه عزیزم که می‌دانستم دیگر دلم نمی‌آید حتی یک لحظه از خودم جدایش کنم خیره شدم و گفتم:

- نه! برامم عجیبه چرا این رنگ رو انتخاب کردی.

خیره به چشمانم گفت:

- یه خانواده از سنگ ها رو داریم به اسم بریل. معروف ترین بریل موجود توی دنیا زمرده. بریل سبز. ولی کمیاب ترینش بریل قرمزه. اسم این سنگ بیسکبیته. تو

برای من دقیقاً مثل همین سنگ کم یابی و با ارزش. هر وقت به این حلقه نگاه کردی یاد این حرف من بیفت.

یاد کپشنش افتادم. خدایا این مرد من را با وسعت عشقش می‌کشت. با عشق حلقه‌ام را بوسیدم و گفتم:

- خیلی قشنگه بهراد! خیلی زیاد دوستش دارم!

نگاهش در نگاهم گره خورد. آن قدر عشق در نگاهش خانه کرده بود که در دلم قسم خوردم تا به حال هیچ کس من را شبیه او نگاه نکرده. وقتش بود که فضا را از آن حالت خارج کنم. وگرنه بعید نبود در این شبی که می‌خواستم فقط به حرف احساسم گوش کنم اتفاق‌های غیر قابل جبرانی هم رخ بدهد. برای همین هم سریع خودم را کنار کشیدم و دستش را گرفتم و در حالی که دنبال خودم می‌کشیدم گفتم:

- بهراد بدو! بدو که من گشنمه. امشب باید منو مهمون کنی. هیچ جایی هم نمی‌آم جز همون رستوران چری! بدو ببینم.

همین طور که با صورت خندان دنبالم کشیده می‌شد گفت:

- عزیز دلم آخه بدون رزرو که ...

پریدم وسط حرفش.

- به من چه!!! من می‌خوام.

او خبر نداشت روژین قبل تر ها، آن روزهایی که هنوز بچه بود هر چه می‌خواست به دست می‌آورد. به هر قیمتی که شده بود. بعد ها این اخلاق از سرش افتاده بود. ولی حالا که او قصد داشت روژین قبل را احیا کند، حالا که قصد داشت روی داربست‌هایی که امیر حسین زده بود بنایی زیبا بسازد باید پی این چیز ها را هم به دلش می‌مالید.

- باشه عزیزم، یه روژین که بیش تر ندارم به خاطرش هر کاری می‌کنم. این که چیزی نیست!

لبخند نشست روی لبم. من به آینده امیدوار بودم. خیلی زیاد.

همین که سوار ماشین شدیم چرخید به سمتم و گفت:

- راستی عزیزم، من به شایگان برای بهار قول دادم و به همین دلیل شرکتم رو از هفته آینده به مدت سه ماه سپردم دست آرسام و یکی دیگه از دوستای معتمدم. برای سه روز دیگه هم بلیط اوکی کردم که برگردیم استانبول. این آخرین کارم در زمینه مدلینگ رو می‌خوام کنار تو باشم.

هیجان زده نگاهش کردم. باورم نمی‌شد که قرار بود یک بار دیگر کنار هم باشیم و این بار چه قدر قرار بود شیرین باشد. کف هر دو دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

- بهتر از این نمی‌شه!!

- و یه چیز دیگه که فکر کنم باید بهت بگم.

کنجکاو نگاهش کردم.

- بالاخره جستجوهای من توی ایران نتیجه داد و رد حسام رو زدم.

سیخ نشستم و با چشم‌هایی گشاد شده منتظر ماندم تا بقیه حرفش را بزند. نمی‌دانستم قصد دارد با حسام چه کارکند! زهرخندی روی لبانش نشست و گفت:

- یک سال پیش به درک واصل شده! البته بهتر. وگرنه دست من به خونش آلوده می‌شد.

آه از سینه‌ام برخاست. ناراحت نبودم از مردن حسام. او به سزای عملش رسیده بود. خوش حال هم بودم که بهراد به خاطر شخصی مثل او به دردسر نیفتاده. آهم از سر افسوس بود. الان که در این نقطه قرار داشتم با فکر کردن به حسام و این که شاید به خاطر وجود بی ارزش او می‌مردم حالم از زندگی گذشته‌ام به هم می‌خورد. همین بهتر که زمین از وجود نحسش پاک شده بود.

×××

۲۷

چنان مبهوت به مرد مسن رو به رویم خیره مانده بودم که مطمئن بودم چشمانم از این حد گشاد تر نمی‌شوند. تمامی اتفاقات این چند ساعت گذشته انگار روی دور تند افتاده بود. همراه بهراد به رستوران چری رفتیم. باز هم قسمت پرایوت داینینگ را انتخاب کردیم. خیلی خوش شانس بودیم که از قبل رزرو نشده بود. کنار هم شام خوردیم. خندیدم. خوش حال بودم از این همه تغییر در بهراد. خوش حال بودم از این همه بی خیالی خودم. از این که در ذهنم را بسته بودم و قصد داشتم از زندگی‌ام لذت ببرم. آخرهای شاممان بودیم که وکیل پدر بزرگ بهراد تماس گرفت و گفت تازه از سفر برگشته و برای مسئله مهمی به خانه آن‌ها رفته و باید حتماً بهراد را ببیند. بهراد تعجب کرد چون چند روز بعد از مرگ پدر بزرگش وصیت نامه اش خوانده شده و همه چیز قانونی انجام شده بود. نیم بیش تر اموالش به بهراد تعلق گرفته بود. قسمتی از آن‌ها به عنوان مالیات کسر شده بود و بخشی هم صرف امور خیریه در ایران شده بود. بعد از آن هم وکیل پدر بزرگش گفته بود دیگر تمایل به کار در شرکت آن‌ها ندارد و می‌خواهد مهاجرت کند. پس الان دیگر کاری

نمی‌توانست با بهراد داشته باشد. وقتی بهراد از او پرسید قضیه چیست فقط به گفتن یک جمله اکتفا کرد.

- یک بند از وصیت نامه باقی مونده که باید الان خدمتتون عرض کنم.

من و بهراد بی خیال ادامه شب زیبایمان به خانه برگشتیم و هر دو به همراه مری جلوی وکیل نشستیم و به او خیره ماندیم. هنوز هم حرف‌هایش در گوشم زنگ می‌زد.

- بنا به درخواست پدر بزرگتون این بند از وصیت نامه باید وقتی خونده می‌شد که شما از لحاظ روحی حالتون مساعد شده بود. این قسمت ربطی به مسائل مالی نداره و کاملاً معنوی هست. به عبارتی می‌شه گفت یه راز بزرگ وجود داره که پدر بزرگتون تا وقتی در قید حیات بودن از شما مخفی کردن و از من خواستن در صورت فوتشون بعد از چند ماه این قضیه رو با شما در میون بذارم. متاسفانه به خاطر شرایطی که برای کارم پیش اومد مدتی منهتن نبودم. امشب به محض این که رسیدم اول از همه اومدم خدمت شما تا این قضیه رو هم به اتمام برسونم و دینی بر گردنم باقی نمونه.

او حرف می‌زد و ما هر سه کنجکاو به او خیره مانده بودیم. بدتر از من و مری بهراد بود که پلک هم نمی‌زد. مسلماً برای او جالب تر بود که بفهمد چه رازی در زندگی پدر بزرگش وجود داشته که او از آن بی خبر مانده. وکیل دست در کیفش کرد و پاکتی را بیرون آورد و به سمت بهراد گرفت.

- این رو بعداً توی خلوت خودتون مطالعه کنید. بعد از شنیدن حرف‌های من ...

بهراد نامه را گرفت و زیر و رویش کرد. من که کنارش نشسته بودم هم می‌توانستم ببینم که روی تن سفید پاکت فقط یک جمله نوشته شده:

- برای پسرم، بهراد.

بهراد آن را روی پایش گذاشت و هم چنان کنجکاو به وکیل خیره ماند. مرد در کیفش را بست و خطاب به بهراد گفت:

- گویا شما در دوران کودکی از مادرتون جدا می‌شین. یعنی جناب بهداد حضانت شما رو می‌گیرن و مهاجرت می‌کنید به منهتن. سال ها بعد قرار بوده پدر بزرگتون دنبال مادرتون بگردن و برای شما پیداش کنن. اما بنا بر دلایلی

که گفتن داخل نامه براتون توضیح دادن هرگز این کار رو نکردن. در ازاش سنگ قبری روی یک قبر خالی می‌اندازن با نام مادرتون و به شما می‌گن ایشون فوت کردن. از من خواستن بهتون بگم آخرین باری که در موردشون تحقیق کردن در قید حیات بودن و با همسر و فرزندشون توی تهران زندگی می‌کردن.

حرف‌های او تمام شد. اما من و بهراد چنان سر جا خشک شده بودیم که نه فهمیدیم کی خداحافظی کرد و نه فهمیدیم کی رفت. من داشتم به این فکر می‌کردم که این خبر با این که خبر خوشی است چرا دلم می‌خواست از شدت ناراحتی خودم را بزنم؟! یک شب خوشی هم به من نیامده بود؟ و بهراد! بهراد پلک هم نمی‌زد. مری ترسیده به آشپزخانه دوید تا لیوانی آب قند حاضر کند و من در حالی که دوست داشتم از این همه حادثه پشت سر هم خودم را بزنم بازوی بهراد را گرفتم و گفتم:

- بهراد! عزیزم!!

چه می‌گفتم؟! بهراد خوش حال باش که عمری پدر بزرگت گولت زده؟ خوش حال باش که بت بزرگ زندگی ات تو زرد از آب در آمده و بی توجه به بی تابی‌های تو برای مادرت حقیقت را از تو پنهان کرده؟ باز لال شده بودم و نمی‌دانستم چه غلطی بکنم. بهراد هم قصد نداشت هم چنان حتی پلک بزند. من به درک! این پسر چه قدر تحمل داشت خدایا! بسش نیست؟! مری با لیوان آب قند از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که آن را هم می‌زد می‌گفت:

- پسرم خوش حال باش! مادرت هست هنوز. تو که این قدر همیشه ...

بهراد از جا پرید. من وحشت زده به او خیره ماندم و مری یادش رفت داشته لیوان را هم می‌زده. پاکت نامه را چنگ زد و در حالی که می‌رفت سمت راه پله ها با صدای بلندی گفت:

- می‌خوام تنها باشم!

سر جایم وا رفتم. خب این هم از این. یک شب خوشی هم به من نیامده. کی می‌خواستم این را بفهمم؟ یعنی قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ بهراد شاید می‌توانست با زنده بودن مادرش راحت کنار بیاید، حتی از این بابت خوش حال هم بشود ولی با دروغ پدربزرگش می‌توانست؟ آن هم کسی که فوت شده

بود و دیگر نمی‌شد سوال‌های ذهنش را از او بپرسد. از جا برخاستم و راه افتادم سمت پله ها. مری داشت آب قند را خودش می‌خورد. خوش به حالش. در این خانه حال او از ما دو نفر خیلی بهتر بود.

کاش بهراد نگفته بود می‌خواهد تنها بماند تا می‌توانستم با او حرف بزنم. خیالم راحت نبود او را به حال خودش بگذارم. از طرفی می‌دانستم پا گذاشتن به خلوتش الان درست نبود. حتماً می‌خواست نامه را بخواند. ای کاش پدر بزرگش برای این کارش دلیل قانع کننده ای آورده باشد. ای کاش خودش با آن نامه اش حالش را بهتر بکند. به اتاقم رفتم و تصمیم گرفتم کمی از هیجاناتی که پشت سر گذاشته بودم را با خلوت کردن با شاران تخلیه کنم. او هم امشب قرار داشت. امیدوارم بودم اقلاً او از قرارش راضی باشد.

xxx

حرف زدنم با شاران تمام شده بود. تقریباً دو ساعتی بهراد را به حال خودش رها کرده بودم و حالا دیگر تصمیم داشتم به سراغش بروم. نهایتش این بود که از اتاق بیرونم می‌کرد. من نمی‌توانستم با این دل شوره کنار بیایم. نمی‌توانستم همین طور به حال خودش رهایش کنم تا فردا. باید می‌فهمیدم در چه حالی است. پاورچین پاورچین تا پشت در اتاقش رفتم. یادم آمد به شیطنت‌های امشبش موقع صرف شام:

- خب تو دیگه نامزد منی ...

وقتی چشمان آماده حمله‌ام را دید اخمی کرد و گفت:

- فعلاً که هستی.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- خب!

خون سرد کم از نوشیدنی اش را نوشید و گفت:

- خب از امشب اتاقت منتقل می‌شه به اتاق من.

چشمان گشاد شده‌ام را که دید سریع گفت:

- قرار نیست چیزی عوض بشه. ولی دیگه نمی‌خوام ازت جدا باشم. همین که هست کنم برام کافیه.

هر کاری کردم، به هر دری زدم تا منصرفش کنم نشد که نشد.

نگاهی به در بسته اتاقش انداختم و زیر لب گفتم:

- چی فکر می‌کردیم، چی شد!

آهی کشیدم و با بند دوم انگشت سبابه‌ام آهسته ضربه ای به در اتاقش زدم. صدایی نیامد. نور کمی که از زیر در بیرون می‌آمد نشان می‌داد نخوابیده. بهراد نمی‌توانست با چراغ روشن بخوابد. عادت نداشت و این را می‌دانستم. برای همین هم دلم را به دریا زدم و آهسته دست گیره در را چرخاندم. امشب برعکس شب‌های دیگر به اتاق پدر بزرگش نرفته بود و این نشانه خوبی نبود. در که باز شد دیدمش. روی زمین نشسته، تکیه داده به تخت. یکی از زانوهایش را جمع کرده بود در شکش و آن یکی پایش را دراز کرده بود. بی حرف به رو به رو خیره بود و از حالتش نمی‌شد حدس زد چه فکرهایی در سرش می‌گذرد. آهسته قدمی به او نزدیک شدم و صدایش زدم:

- بهراد ...

بر عکس تصورم که فکر می‌کردم باز باید تا مدت ها سکوتو بی تفاوتی اش را تحمل کنم، سرش به سمتم چرخید و با دیدن من دست‌هایش را از هم گشود. سریع بین بازوهایش خزیدم و کنارش روی زمین نشستم. سرش را بین موهایم فرو کرد و با صدایی گرفته گفت:

- نوشته جز من کسی رو نداشته. نوشته بابای من تنها بچه اش بوده و اون رو تو زندگی با اون زن از دست داده. منظورش مادرمه. نوشته نخواسته من رو از دست بده. حداقل تا زمانی که زنده بوده. گفته این راز رو از اول هم می‌خواسته تا زمان زنده بودنش حفظ کنه. فکر می‌کرده من اگه مامان رو پیدا کنم دیگه کنارش نمی‌مونم. ترسیده از دستم بده. هزار بار توی نامه از من خواسته ببخشمش. خواسته درکش کنم. درک کنم تنهایی اش رو. این که تنها امیدش من بودم. یادگار تنها پسرش. روژین ته دلم یه حسی شبیه نفرت داره موج می‌زنه که ازش می‌ترسم. نمی‌خوام یادم بره بیست و اندی سال بیش تر از هر پدر و مادری برام زحمت کشید و منو به این جایی که هستم رسوند. نمی‌خوام یادم بره چه تکیه گاه محکمی بود. نمی‌خوام محبتاش یادم بره. نمی‌خوام ازش متنفر بشم لعنتی.

سرش را نوازش کردم. او حق داشت. حق داشت هم آن مرد را دوست داشته

باشد و هم نداشته باشد. گفتم:

– عزیزم! این حس نفرت نیست. تو دل خوری و دل خوری تو فقط نیاز به زمان داره تا بر طرف بشه. به خودت سخت نگیر عزیز دلم. بذار همه چیز رو زمان برات حل کنه. انتظار نداشته باش که به این زودی ها ببخشیش. تو دلت مادرت رو می‌خواسته. تو برای مادرت یک بار عزاداری کردی و حالا با این خبر مواجه شدی. حق داری دل خور باشی گل من. تو رو خدا این قدر از خودت توقع نداشته باش.

سرش را کنار کشید. این بار من بودم که با کف دست‌هایم صورت پوشیده شده با انبوه ریش او را قاب گرفتم و سعی کردم مطمئن ترین لبخندم را تقدیمش کنم. چشمانش باز بی پناه شده بود و من این نگاه را دوست نداشتم. گفت:

– یعنی می‌گی یه روزی می‌تونم ببخشمش؟ کاش بود روژین. کاش بود می‌تونستم داد بکشم سرش. بگم چرا؟! باهاش قهر کنم و بعد از چند روز ببخشمش و برگردم پیشش. حالا که نیست دلم نمی‌آد حتی سرش داد بزنم. نمی‌خوام اذیت بشه. این چه حالیه که من دارم آخه.

دستش را گرفتم و گفتم:

– پاشو عزیزم. پاشو این قدر به خودت سخت نگیر. بیا بخواب. من می‌رم برات یه آرام بخش بیارم. امشب رو راحت بخواب. فردا در موردش حرف می‌زنیم. من دیگه بهت اجازه نمی‌دم این قدر به خودت سخت بگیری. دستی دستی داری خودت رو از بین می‌بری عین خیالت هم نیست.

مثل طفلی بی دفاع همراه من از جا برخاست و روی تختش خوابید. دستی به موهای نا مرتبش کشیدم و گفتم:

– صبر کن الان برات قرص می‌آرم.

دیگر چیزی نگفت. از اتاق بیرون زدم و با دو خودم را به آشپزخانه رساندم و از داخل یخچال یک دانه آرام بخش برداشتم و با لیوانی آب دوباره به اتاقش برگشتم. هنوز هم بیدار خیره به سقف مانده بود. من فکر می‌کردم این شب‌های سخت گذشته. زهی خیال باطل. به او نزدیک شدم و قرص را به سمتش دراز کردم. نیم خیز شد و قرص را گرفت و توی دهانش گذاشت. بعد

از آن لیوان آب را گرفت و سر کشید. لیوان خالی را از دستش گرفتم و گفتم:
- من این جام تا خوابت ببره.
بی حرف دستم را گرفت و با لبخندی تلخ گفت:
- باز هم قراره تو همین جور کنار من بشینی تا خوابم ببره. داری برای من مادری می‌کنی، حواست هست؟
لبخند تلخی هم روی لب‌های من نشست. حق با او بود. من مثل یک مادر نگران بالای سر او می‌نشستم تا خوابش ببرد و عجیب بود که بهراد هم مثل طفلی به مادر رسیده با آرامش می‌خوابید. بمیرم که چه قدر این پسر حسرت مادرش را خورده بود. این مرد چه طور دلش آمده با او ... سریع سرم را تکان دادم. من حق نداشتم او را قضاوت کنم. این ماجرا هیچ ارتباطی به من نداشت. او فوت شده بود و قضاوت کردنش دیگر کار صحیحی نبود. نگاهم کشیده شد سمت بهراد. چشمانش را بسته بود. باز اخم بین ابروهایش را خط انداخته بود. کی تمام می‌شد؟ کی این همه غم تمام می‌شد؟!

xxx

از بازویش آویزان شدم و گفتم:
- پرواز خیلی بدی بود! هنوز حس می‌کنم سرم گیج می‌ره.
دست دیگرش را روی دستم که دور بازویش پیچیده بود گذاشت و گفت:
- آره، چاله‌های هوایی پدر معده مون رو در آوردن.
- الان بریم خونه من فقط سه ساعت می‌خوابم. دیشب هم نخوابیدم.
راه افتاد سمت ریل چمدان ها و گفت:
- شما دکمه‌های پالتوت رو ببند سرما نخوری. بعد تصمیم می‌گیریم از این جا کجا بریم.
کناری ایستادم و مشغول بستن دکمه‌های پالتوی نخودی رنگم شدم. باز چند روز گذشته در ذهنم روی در تند مرور شد. فردای آن روز بهراد به شرکت رفت و گفت می‌خواهد یک تیم برای پیدا کردن مادرش تشکیل بدهد. می‌دانستم هر کاری از دستش بر بیاد انجام می‌دهد برای یافتن او و چه قدر برایش خوش حال بودم که بعد از پدر بزرگش قرار است شخص مهم دیگری را داشته باشد و دیگر احساس تنهایی نکند. با این حال این پروسه به این

راحتی ها هم انجام پذیر نبود. زمان می‌برد و بهراد عجول مجبور بود کمی صبر کند تا مادرش را برایش پیدا کنند. از طرفی من تصمیمم را گرفته بودم که به محض برگشتن به استانبول برای رفتن به ایران اقدام کنم و با امیر حسین حرف بزنم. باید تکلیفم را یک سره می‌کردم. اول می‌خواستم صبر کنم تا تکلیف مادر بهراد مشخص شود و بعد چنین کاری را انجام بدهم. ولی بعد دیدم بس است هر چه قدر به خاطر دیگران خودم را زیرپا گذاشتم و کارهایم را به تعویق انداختم. این یک بار می‌خواستم خیلی سریع تکلیف خودم را با دل زبان نفهمم یک سره کنم. با این حال نمی‌دانستم چه طور به بهراد بگویم که برای سه روز بعد بلیط ایران گرفته ام. اگر می‌فهمید باز به هم می‌ریخت و من این را نمی‌خواستم.

- بریم عزیزم؟

تفکراتم را دور ریختم و رو به او لبخند زدم. فعلاً لازم بود خونسرد رفتار کنم تا او به چیزی شک نکند. دو سه روز وقت داشتم تا برای چند روز سفرم به ایران آماده اش کنم.

×××

هنوز هم لرزش خفیفی از فکر کردن به آن لحظه در انگشت‌هایم می‌نشست. تک چمدان کوچکم را به دنبالم کشیدم و وارد سالن ترانزیت شدم. در همان حال آهی پر حسرت از گلو خارج کردم و زیر لب گفتم:

- خانه به دوش بودن همینه که برای رفتن به سرزمینت، لحظه ای احساس خوب توی دلت نباشه!

چمدان را به دنبال خودم کشیدم و روی یکی از صندلی‌های راحتی سالن ترانزیت نشستم. اکثر آدم‌هایی که این طرف بودند یا از خستگی راه وسایلشان را زیر سر زده و در خواب به سر می‌بردند یا بین نمایندگی‌های رستوران‌های مختلف در حال سیر کردن شکمشان بودند!

اما من در آن لحظه هیچ کدام را نمی‌خواستم. بیشتر از همه دلم می‌خواست به خودم امیدواری بدهم که حال بهراد خوب است! آخ بهراد عزیز من. هنوز هم چهره اش جلوی چشم‌هایم بود. وقتی که ناباورانه گفت:

- تو نمیری روژین!

گفته بودم. بالاخره بعد از کلی این پا و آن پا کردن گفتم که باید چند روزی رخت سفر ببندم و از او دور شوم. اول خندید و مرا در آغوشش کشید. با لحنی که مشخص بود فکر می‌کند دارم شوخی می‌کنم گفت:

- می‌خوای هلاکم کنی با این حرفا؟ خودت که می‌دونی طاقت یه روز ندیدنتو ندارم.

وقتی من با چشم‌هایی پر از غصه نگاهش کردم، رنگ شادی از صورتش پر کشید و به جای آن کنجکاوی و کمی هم ترس جایگزین شد.

- روژین، تو جایی نمیری بدون من! اونم ایران! محاله که ...

حرفش را قطع کردم. سعی داشتم با لحنی حرف بزنم که بیشتر از این او را نرنجانم. می‌دانستم دلش به درد می‌آید. خوب می‌دانستم!

- به راد ...

کلافه سری به چپ و راست تکان داد:

- از نقطه ضعف‌های من سو استفاده نکن دختر! نکن ...

صورتش را بین دست‌هایم گرفتم. این عادتش به من هم منتقل شده بود. اما او نگاه پر از غمش را از چشم‌هایم می‌دزدید. شاید برای اولین بار بود که چنین چیزی را می‌دیدم. همیشه این من بودم که نگاه می‌دزدیدم.

- کجا می‌خوای بری؟ یه خونه ت رو باید تحویل بدی اون رو هم می‌سپارم شاهین بره کاراش رو انجام بده. اگه هم کارت خیلی مهمه صبر می‌کنی با هم می‌ریم. تنهایی محاله روژین!

فقط نگاهش کردم. استثنائاً این سفر را باید تنها می‌رفتم. باید می‌رفتم و نبودش را هم لمس می‌کرد. او همیشه بود. حالا یک بار باید می‌رفتم و نبودش را تجربه می‌کردم. من نیاز داشتم بفهمم این احساس تا چه حد واقعی است! انگار از نگاهم پی برد این حرف ها منصرفم نمی‌کند که گفت:

- وقتی هوای تو توی این شهر لعنتی نباشه، نفس‌های من مفهومی نداره. اون وقت تو می‌خوای بذاری بری؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی روژین؟

دلم از خودم گرفت. بهراد شرکتش را، آن همه کار و مسئولیت و از همه مهم تر موضوع مادرش را زمین گذاشته بود تا با من به استانبول بیاید و لحظه ای فاصله بینمان نباشد. حالا من داشتم به راحتی او را در این شهر رها

می‌کردم و می‌رفتم. هر چند که این هم به خاطر خود او بود. به خدا قسم که به خاطر خودش بود.

در جواب سوال آخرش فقط یک جواب دادم:

- به خاطر خود تو! به خاطر خود من! مدیونی اگه فکر کنی این سفر به خاطر چیزی جز من و توئه ...

با این حرفم آتش گرفت بیش تر. فهمید این سفر هر چه که هست به امیر حسین منتهی می‌شود. وگرنه در سفری که او نبود چه طور قرار بود همه چیز به خاطر خودش باشد؟ با همان چشم‌های آتش گرفته گفت:

- بلیط می‌گیرم، با هم می‌ریم. تو برو خونه‌ی خودت، اصلاً نزدیکت نمی‌شم. می‌خوای تنها باشی، خب باشه! از دور مراقبتم. لااقل این طور روزی هزار بار خودمو لعنت نمی‌کنم که به امون خدا رهات کردم تو یه کشور دیگه.

می دانستم که این ها همه بهانه است. او نمی‌توانست به خودش بقبولاند که نامزدش با عشق اولش رو به رو شود. پذیرشش برایش سخت بود و من کاملاً حق را به او می‌دادم. اما به خودم هم حق می‌دادم. وقتی قرار بود فقط با این سفر خیالم راحت شود که تا ابد می‌توانم عاشق بهراد بمانم یا نه، نمی‌توانستم بی خیالش شوم.

بهراد بعد از این که حرف‌هایش را زد، چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق کشید. می‌دانستم چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند. دقیقاً مثل خود من که از همان لحظه داشتم به خاطر دوری اش بال بال می‌زدم.

اما نمی‌شد! با آمدن بهراد این تردید ها کنار نمی‌رفت. من نیاز داشتم چند روزی را از او دور باشم تا بفهمم راهی که در آن قدم گذاشته‌ام تضمین شده است یا نه. نگران خودم نبودم. اما نمی‌خواستم بهراد را بیشتر از این درگیر دوئل زندگی خودم کنم. حقش نبود بعد از این همه ناراحتی که پشت سر گذاشته بود، روژینی بیاید و با خودخواهی‌هایش جواب مثبتی به او بدهد و بعد آرامش آینده‌اش را به تاراج ببرد.

- بهراد، ما باید به هم زمان بدیم. خواهش می‌کنم سخت تر از اینی که هست نکنش!

بی حرف نگاهم کرد. از همان نگاه‌هایی که چشم‌های بی طاقت مرا آواره

می‌کرد و به زیر می‌انداخت. تمام وجودم در مقابل این مرد شرمنده بود. می‌دانستم دلم برای بودنش تنگ می‌شود. هیچ تصوری از ایران رفتن و مدتی که طول می‌کشید نداشتم. با تمام وجود دعا می‌کردم که هرچه هست تمام شود و با دلی پر از یقین به آغوشش برگردم!

دیشب بعد از این حرف ها هیچ کداممان نخوابیدیم. خواب به چشم هردویمان غریبه شده بود و هر دو این را می‌دانستیم. بهراد تا دیر وقت توی بالکن خانه اش سیگار می‌کشید و من هم چمدان کوچکم را از چند دست لباس و وسایل ضروری دور از چشم او پر می‌کردم. با تمام وجود تلاش می‌کردم کم ترین چیزها را با خودم ببرم. این طور حداقل بارم سبک بود و بهراد را نمی‌ترساند. همین طور خودم را!

او نگفت برو. من هم نگفتم نمی‌روم.

صبح با کوله باری از غم چمدان را به چنگ کشیدم. بهراد تازه یک ساعت بود خوابیده بود. چمدانم را ندیده بود. خبر از رفتنم نداشت. دلم کباب بود برای وقتی از خواب بر می‌خواست و از من فقط یک اس‌ام اس روی گوشی‌ام می‌دید. من آن سفر را به هر سه نفرمان مدیون بود. به خودم ... به بهراد و حتی به امیر حسین. در حالی که تلاش می‌کردم کوچک ترین صدایی تولید نکنم از خانه اش بیرون زدم و زیر لب به خدا التماس کردم:

- زود بر گردم خدا!

نفس عمیقی کشیدم و به مانیتور بزرگی که روبرویم نصب شده بود زل زدم. وقت رفتن بود. با دیدن نام تهران روی آن مانیتور، با قدم‌هایی مردد از روی صندلی برخاستم و گفتم:

- خدایا به امید تو ...

xxx

دسته‌ی چمدان را کشیدم و آخرین پله را پشت سر گذاشتم. این هوا بعد از این همه دوری برایم خوب بود. می‌توانست آرامم کند. حتی از پشت در هم می‌توانستم عطر دلنشین چای‌های بابا صادق را استشمام کنم. با همین فکر لبخندی به لب نشاندم و تقه ای به در زدم. چند لحظه گذشت تا صدای آرامش بخشش را شنیدم:

- کیه؟

جوابی ندادم تا چهره‌ی غافلگیرش را ببینم. بعد از چند لحظه در را باز کرد. اشتباه نکردم. با دیدنم مدتی با تعجب نگاهم کرد و بعد خنده تمام صورتش را پر کرد.

- به به! ببین کی این جاست!

خندیدم و رو به چهره‌ی مهربانش که با آن خنده برق می‌زد گفتم:

- دلم واستون تنگ شده بود بابا صادق!

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بیا تو بابا! بیا که فکر کردم دیگه نمی‌بینمت.

رفتم داخل. خانه اش از خانه من کوچک تر بود کمی. با ذوق نگاهم می‌کرد و من چه قدر این نگاهش را دوست داشتم.

- این مدتی که نبودی به ندرت در این خونه زده شد. باید حدس می‌زدم رفیق قدیمی برگشته. یه حسی از صبح می‌گفت سماور رو به راه کنم. دختر رفتی حاجی حاجی مکه؟

داشت می‌رفت سمت آشپزخانه نقلی اش که سریع اشاره ای به چمدانم کردم و گفتم:

- تازه رسیدم بابا. وسایلمو می‌ذارم طبقه‌ی بالا و می‌آم پیشتون. کلی حرف داریم با هم بزنیم. اومدم بپرسم ...

کمی من و من کردم. نمی‌دانستم با چه رویی سراغ پدرم را از او بگیرم؟! اما به هر حال او که غریبه نبود. کم و بیش شرح زندگی‌ام را هم می‌دانست. برای همین دل به دریا زدم و خیره در چشمان مهربان و کنجکاوش گفتم:

- بابام هنوز این جاست؟

چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

- نه. دو سه هفته ای می‌شه که دیگه نمی‌آد. آخرین بار توی راه پله دیدمش که گفت می‌ره یه سفر کاری و خودش برای سر زدن به گلدونا می‌آد. ولی بعد از اون دیگه ندیدمش. اتفاقاً پیش خودم غیبت جفتتون رو کردم. گفتم پدر و دختر عین همن. دختر اومد گفت می‌رم یه سفر نهایتاً شش ماهه. یک ساله خبری ازش نیست. پدرش هم همین طور رفت و دیگه خبریش نشد.

بی توجه به گله‌های بابا صادق، سر به زیر انداختم و با صدایی آرام طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

ـ خوبه که نیست.

بعد رو به بابا صادق با لبخندی تصنعی گفتم:

ـ پس من می‌رم بالا، اما در اولین فرصت مهمون چای داغت می‌شم، خوبه؟

او هم خندید و موافقت کرد. لعنت به این آدم‌های بی عاطفه که یک بار در خانه این پیرمرد را نزده بودند که حالا او از دیدن من این قدر شاد شود! به سمت آسانسور راه افتادم. طی کردن این پله‌های بدترکیب به خودی خود دشوار بود. با این چمدان هم سختی اش مضاعف می‌شد. با رسیدن به آپارتمانم نفس عمیقی کشیدم و کلید را توی قفل چرخاندم.

در که باز شد چمدان را کشیدم داخل و کنار جا کفشی قرارش دادم. کفش‌هایم را در آوردم و به سمت هال راه افتادم. با دیدن آن همه شلختگی و کثیفی آهم در آمد. دلم می‌خواست داد بزنم! لعنتی نکرده بود اقلاً کمی خانه را مرتب کند و برود. جلو رفتم و با غیظ لباس‌های کثیفش را از روی کاناپه برداشتم و پرت کردم جلوی در حمام. بعد با همان لباس‌های بیرون روی کاناپه افتادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. وقت برای فکر کردن به نا مرتبی خانه‌ام نداشتم. مسائل مهم تری برای فکر کردن در سرم جولان می‌دادند. نگرانی که شاخ و دم نداشت. نگران بودم. خیلی هم بودم. نمی‌دانستم حالا بهراد چه می‌شود. من این را می‌فهمیدم که برای خالی کردن ذهنم از خاطرات امیر حسین نیاز دارم یک بار دیگر با او رو به رو شوم ولی او نمی‌خواست بفهمد. می‌دانستم می‌ترسد و این ترسش را با تمام وجود درک می‌کردم، ولی مگر چاره ای هم به جز این داشتیم؟! با هر دو دست سرم را چسبیدم و چشم‌هایم را باز کردم. هوای این چهار دیواری حال خرابم را همیشه بهتر می‌کرد. آرامشی که در گوشه گوشه‌ی این خانه برای روزهای بی قراری‌ام ذخیره کرده بودم حالا به کارم می‌آمد. چه قدر به این هوا نیاز داشتم. چه قدر دلم برای دیوارهای بلند و گچی این خانه تنگ شده بود! البته اگر فاکتور می‌گرفتم از نامرتبی‌های که پدر عزیزم باعثش شده بود.

شالم را از روی سر برداشتم و پرت کردم گوشه‌ی دیگر مبل. همان طور که

دکمه‌های پالتوام را باز می‌کردم از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا طبق عادت همیشگی در ماگ مشکی رنگ و دوست داشتنی‌ام قهوه ای بریزم و بروم توی بالکن کوچک اما دنج خانه، تا کمی فکر کنم. با وارد شدن به آشپزخانه نفسی از سر آسودگی کشیدم که پدر عزیزم هنوز هم عادت‌های قدیمش را حفظ کرده. ریخت و پاشش منحصر می‌شود به لباس هایش. آشپزخانه مثل قبل از رفتنم مرتب بود.

قهوه جوش را روی گاز قرار دادم و زیر آن را روشن کردم. به راستی که دیوانه شده بودم! حتی احساس می‌کردم برای شعله‌های این اجاق کهنه هم دلم تنگ شده بود! همان لحظه به اشتباهاتم پی بردم. به این که فکر می‌کردم به هیچ کجای این جهان تعلق ندارم. حالا که دور تر شده بودم می‌فهمیدم. انسی که من با این خانه‌ی اجاره ای داشتم در هیچ جای این زمین برایم تکرار نمی‌شد. از فکر این که شاید به زودی مجبور می‌شدم خانه را تخلیه کنم و برای همیشه کوچ کنم هم بغض به گلویم می‌انداخت.

کابینت کنار گاز را باز کردم. ماگ مشکی رنگ سر جای همیشگی به من چشمک می‌زد. خوشحال از این که پدرم از ماگم استفاده نکرده برش داشتم و همان لحظه با صدای چرخیدن کلید درون قفل به خودم آمدم و تکانی خوردم. در کابینت را بستم و به این فکر کردم که چه قدر این صدا برایم آزار دهنده است. صدای چرخش کلید در قفل خانه ای که به جز من هیچ کس دیگر در آن ساکن نیست برایم تداعی کننده‌ی خاطرات تلخ گذشته بود. این در فقط برای امیر حسین باز می‌شد که او هم با وجود داشتن کلید هیچ وقت، کلید به این در نینداخت. من این صدا را زمان هم خانه بودن با روشای لعنتی و قبل تر از آن زمانی که در خانه همین مرد زندگی می‌کردم شنیده بودم. این صدا در این خانه غریبانه بود و غریبانه تر از آن، مردی که حالا فضای بین در هال و آشپزخانه را پیموده بود و روبرویم ایستاده بود. آن مرد قد بلند، با موهای پرپشت جو گندمی شده، کمی تا حدودی شکسته ولی هم چنان جذاب سال ها بود برایم غریبه بود و گویا این غریبگی دو جانبه بود. لبخند نا آشنایی به لب داشت. از آن‌هایی که مدت ها بود به لب‌هایش ننشسته و اصلاً به صورتش نمی‌آمد.

- احساس می‌کنم یه عمره که ندیدمت! چه قدر خانم شدی.

رویم را برگرداندم. زیر قهوه جوش را کم کردم و در همان حال که صورتش را نمی‌دیدم گفتم:

- شاید هم دخترت به اندازه‌ی یه عمر، به چشمت پیر شده!

خندید. تلخ ... گزنده ... هنوز هم می‌فهمیدم فرق بین خنده‌هایش را. خنده‌هایی که از سرخوشی بود. خنده‌های تلخش، خنده‌های عصبی و خنده‌های شب‌های مستی اش را ...

- هنوزم زبونت نیش داره! بر عکس ظاهرت باطنت اصلاً شبیه مادرت نیست.

حوصله نداشتم مثل قدیم با او چانه بزنم که من به زیبایی مادرم نیستم! برگشتم به طرفش. حالا چشم در چشم زل زده بودیم به هم و داشتیم یکدیگر را کنکاش می‌کردیم.

- به بابا صادق گفتم می‌آم به گلدونات سر می‌زنم. اما نشد که بیام. درگیر فروش زمین ها بودم.

هر دو چرخیدیم سمت گل ها. گل‌های پژمرده شده. آه! آن‌ها را ندیده بودم. خب این هم از این. این پدر و مادر دیگر چه می‌خواستند از جانم؟ باید حتماً جانم را هم می‌گرفتند تا خیالشان راحت شود دیگر چیزی باقی نمانده.

بابا هم قیافه اش کمی پکر شد و گفت:

- گلای قشنگی داشتی. آرامش داده بودن به خونه ت. متاسفم ...

پریدم وسط حرفش و با پرخاش گفتم:

- اینا که فقط چند تا گل بودن و جایگزین می‌شن. کاش یه ذره به فکر این بودی که چه طور جلوگیری کنی از خشک شدن ریشه‌های خودم!!

با طعنه اضافه کردم:

- آقای مثلاً پدر!

کلیدهایی که در دستش مانده بود را انداخت روی اپن و کاملاً بدون توجه به طعنه ای که در کلامم جا خودش کرده بود گفت:

- اینم از امانتیت! ممنونم که تو شرایط سخت رهام نکردی. هر چند من ...

دستی به ریش‌های جو گندمی اش که از همیشه بلندتر شده بود کشید و خواست چیزی اضافه کند که گفتم:

- هر چند تو، توی شرایط سخت منو رها کردی. تو ولم کردی. اون زنت هم ولم کرد. من گله‌ام از خداست که چرا به امثال شما که این قدر بی فکر و بی خیالین بچه می‌ده!!

عصبی پوفی کشید و گفت:

- تو همیشه کلافه کردن منو دوست داشتی. از بچگی سرخود بودی و یه کاری می‌کردی که صبر من تموم بشه و عصبانی بشم. هنوزم مثل بچگی هاتی روژین. کسی بهت گفته؟ با وجود این که به قول خودت سرد و گرم چشیده شدی و روی پای خودت ایستادی و این ...

دست‌هایش را توی هوا تکان داد و با صدای بلند تری ادامه داد:

- این زندگیو واسه خودت فراهم کردی، ولی هنوزم بچه ای! تو گذشته ها دنبال چی می‌گردی بچه؟ بچسب به آینده ت.

داشتم از شدت عصبانیت آتش می‌گرفتم. اپن را دور زدم و مقابلش ایستادم. زل زدم توی چشم‌هایش و گفتم:

- مشکل شما پدر و مادر ها همینه که نمی‌دونین کل زندگی و شخصیت یه بچه توی همون بچگی شکل می‌گیره. فکر می‌کنین اگه گند بزنین به بچگی بچه هاتون مهم نیست. بزرگ می‌شن و خودشون آینده شون رو قشنگ می‌سازن و همه چیز جبران می‌شه. ولی کدوم آینده؟ هان؟ کدوم آینده. بچه ای که اعتماد به نفسش، عزت نفسش، جسارتش، شجاعتش، احساسش، منطقش همه چیزش تو همون بچگی توسط شما ها اون طور که باید شکل نگرفته مگه می‌تونه آینده ای هم داشته باشه؟ هر چی هم زور بزنه تهش به بن بست می‌رسه. می‌دونی چرا از بچگی عصبیت می‌کردم؟! هان؟ چون عقده داشتم ببینی منو! چون از بچگی دلم توجه می‌خواست. حتی عصبانیتت واسم شیرین بود. حتی اگه توی گوشم می‌زدی خوشحال می‌شدم. کسی هست که توی گوشش بزنی و خوشحال بشه بابا؟ کسی هست که عصبانیتت رو ببینه و دوستت داشته باشه بابا؟ نه! فقط دخترته که این حس و حالو تجربه کرده. خیلی خواستم کنارم باشی. اما حتی اگه بودی نگاهم نمی‌کردی بابا. تو همیشه از من فرار کردی. یه دختر بچه چی می‌خواد تو زندگیش به جز مردی که بزرگترین الگوشه؟ به جز شونه ای که محکم ترین تکیه گاهه براش؟

لحظه ای مکث کردم. بدون هیچ حرفی سر به زیر جلویم ایستاده بود و من داشتم می‌مردم که بعد از این همه سال همه حرف‌هایم را به او بزنم. بغض به انتظار نشسته توی گلویم را قورت دادم و گفتم:

- اما اشتباه می‌کنی! من دیگه دنبال توجهت نیستم که عصبیت کنم. دیگه دنبال هیچی نیستم. دیگه سعی نمی‌کنم دنبالت بدوم بلکه نگاهم کنی. دیگه هیچی واسم اهمیتی نداره. نه خانواده ... نه پدر ... نه مادر ... اینا چیزایی بودن که هیچ وقت توی زندگی نصیبم نشدن. از این به بعد هم نمی‌خوامشون. اینایی هم که می‌گم فقط دردای دلمن. می‌گم که تلنبار نشن. مریضم نکنن. باعث نشن هر شب کابوس ببینم دارم باهات دعوا می‌کنم و فریاد می‌کشم. می‌خوام فقط خودم رو خالی کنم وگرنه دیگه هیچ اهمیتی برام نداری.

ساکت شدم، ولی هم چنان نفس نفس می‌زدم. تخلیه شده بودم. حرف‌های یک عمرم خیلی بیش تر از این همه بودند. به اندازه یک عمر حرف داشتم. اما تا همین حد هم خیلی خوب توانسته بودم قلبم را سبک کنم. بابا سرش را بالا آورد. با نگاهی به دست چپم و حلقه تک نگین بهراد که آن جا جا خودش کرده بود گفت:

- ولی مشخصه یکی برات مهم شده.

دستم را مشت کردم. نمی‌خواستم در این رابطه برای کسی توضیح بدهم. او هم منتظر توضیح من نبود که گفت:

- می‌دونم در حقت بدی کردم. ولی تو هیچی نمی‌دونی. شاید اگه یه روزی از گذشته خانوادت با خبر بشی کمی هم به من حق بدی. روزگار در حق همه ما ظلم کرده.

بعد از این حرف آهی کشید و ادامه داد:

- می‌دونم تا آخر عمرم هم جلوت بایستم و سعی کنم قانعت کنم راجع به اتفاقاتی که افتاده موفق نمی‌شم. برای همین هم همه چیز رو می‌سپارم به زمان.

تمام محبت پدر من جمع شد در همان چند جمله. در دل به خودم پوزخند زدم. کاش آن همه بی حسی پدرم به من هم ارث رسیده بود تا اقلا این قدر عذاب نمی‌کشیدم.

– مانیا برگشته. می‌دونم احمقانه است اعتماد کردن به کسی که تو رو دور زده و تو به چشم خودت دیدی. حسش کردی. ولی واسه منی که یه عمر سوختم و دنبال هم نفس دویدم، بودنش توی روزایی که نمی‌دونم کی به پایان می‌رسه و می‌خوابم توی یه قبر یه متری، غنیمته. خواستم وقتی برگشتی ایران دعوتت کنم خونه. راستی گفتم بهت؟ خونه رو با کمک یکی از دوستام پس گرفتم. الان هم اومده بودم سوئیچ ماشینت و کلیدای خونه ت رو بدم به بابا صادق و برم که گفت اومدی. ترجیح دادم ببینمت که خب ... شاید بهتر بود ترجیحم این نباشه. اگه دوست داشتی تا وقتی ایرانی یه سر بیا اون جا. می‌دونم توام اون جا گذشته ای داری که شاید دلت براش ...

پریدم وسط حرفش. نمی‌خواستم دیگر پای گذشته ها را به امروزم باز کنم. گذشته از آن دیگر تحمل دیدنش را وسط خانه‌ام نداشتم. می‌خواستم هر چه سریع تر برود و من را به حال خودم رها کند.

– من علاقه ای به گذشته ها ندارم! برو بابا. لطفاً برو. نخواه برگردم به تلخی‌هایی که جون کندم تا فراموششون کنم.

خندید و گفت:

– منو بیرون می‌کنی از خونه ت؟

کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم و بعد از کمی مکث گفتم:

– منو وارد یه مرداب نکن دوباره بابا. خیلی تلاش کردم که از گذشته بیرون بیام. خیلی زحمت کشیدم برای روژین رضایت پور بودن. برای روژین صادقی نبودن! برای چنگ زدن به امروز و فرار کردن از گذشته که مثل یه سایه دنبالم می‌دوید.

دستش را جلوی صورتم گرفت و در حالی که سعی داشت مرا که هر لحظه بیشتر اختیارم را از کف می‌دادم آرام کند گفت:

– می‌فهمتت دخترا بد بودم، هنوزم بدم. بد کردم. نمی‌گم عوض شدم، اما منم تلاش کردم. واسه دوست داشتن زندگی سه نقره ای که داشتیم خیلی تلاش کردم. ولی نشد.

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و گفتم:

–تلاش کردن توی گیجی و مستی مثل دویدن روی تردمیل به هیچ مقصدی

منتهی نمی‌شه پدر من. کی تلاش کردی؟ وقتی مامان از شب مستی هات ضجه زد و تو بطری‌های خالی ردیف شده روی میز رو می‌کوبیدی توی دیوار؟ وقتی دخترت از خونه رفت و به جز پیام‌هایی که مقدار پول ماهیانه رو بهم اطلاع می‌داد هیچی نمی‌گفتی؟ کی تلاش کردی بابا؟

لبخندی پر از غم چهره اش را پوشاند و گفت:

- فکر می‌کردم تو این ماجرا نسترن رو هم مقصر می‌دونی. اما گویا یه مدت جرخیدن باهاش عوضت کرده. اون آدم خوبه شده و من آدم بده. روژین اگه تو یادت رفته من یادم نرفته. اون هیچ وقت برای شب مستی‌های من ضجه نزد. هیچ وقت براش مهم هم نبود حتی! نمی‌دونستم آب ترکیه بره زیر پوستت یادت می‌ره اون چقدر توی این زندگی مقصر بود!

پشتم را به او کردم و در حالی که قدم تند می‌کردم به سمت هال تا به گوشه‌ی کاناپه پناه ببرم و کمی از سنگینی بار روی شانه‌هایم را کم کنم، گفتم:

- تو این قصه دنبال مقصر گشتن فایده ای نداره. تو و اون همون قدر مقصرین که من هستم!

صدایش را از پشت سر می‌شنیدم که حالا آرام تر شده، آهسته پرسید:

- حال نسترن خوب بود؟ به اون چیزی که می‌خواست رسید؟!

شروع کردم به بازی با کناره‌های ناخنم. از آن عادت‌های مسخره ای که در گذشته ها داشتم.

- هیچ وقت ایده آل‌های زندگی شما دو نفر رو نفهمیدم که بخوام خوب بودن یا نبودنتون رو درک کنم. اونم مثل تو. منو رها کرد واسه خواسته هاش. کلی هم دوید و دور شد. ولی هنوزم روی همون نقطه‌ی افسردگی و غم در جا می‌زنه.

بعد از این حرف ها تنها چیزی که به گوشم رسید آهی پر حسرت و صدای آرام خداحافظی اش بود. بعد هم به هم خوردن در و یک سکوت ممتد که با تیک و تاک ساعت روی دیوار هر لحظه شکسته می‌شد و لحظه‌ی بعد دوباره وصله می‌خورد. کلافه بودم و راه حلی برای از بین بردن این حالت‌هایم پیش رو نداشتم. این همه بی احساسی و بی تفاوتی بابا آتشم زده بود و هر چه بیش تر از رویش می‌گذشت حال من خراب تر و هر لحظه بی قرار تر

می‌شدم. حرف‌هایش مثل سوهانی روحم را می‌خراشید. تصمیم گرفتم همان روز تکلیفم را یک سره کنم و برگردم. من طاقت تحمل بیش تر این فضای مسموم را نداشتم. همان خانه ای که تا قبل از این باعث آرامشم می‌شد حال با یاد آوری بابا و حرف‌هایش مخل آسایشم می‌شد. من نیاز به بهراد داشتم. بهرادی که منتظر تماسش بودم ولی هیچ خبری از او نبود. مگر اس‌ام اسی که قبل از پرواز به او داده بودم را نخوانده بود؟ حتماً خوانده بود! الان دیگر نزدیک عصر بود. پس چرا حتی زنگ هم نمی‌زد؟ این قدر از دستم دل خور شده بود؟ همین ها لحظه به لحظه بیش تر کلافه‌ام می‌کرد. گوشی‌ام را برداشتم. باید با او تماس می‌گرفتم. مرگ یک بار شیون هم یک بار. من آمده بودم او را ببینم. ولی آیا واقعاً می‌خواستم با این حال خرابم بروم سر قرار با او؟ نشستم لب کاناپه. پاهایم را بالا آوردم و لب میز گذاشتم. نه این اصلاً فکر مناسبی نبود. من باید اول خودم را رو به راه می‌کردم. نگاهم چرخید سمت گلدان‌هایم و باز آتش گرفتم. از جا پریدم. این خانه دیگر جای ماندن نبود. حداقل نه الان! حتی لباس‌هایش را هم برنداشته بود. آثارش را همه جا می‌شد دید و این من را منزجر می‌کرد. کلید در خانه را برداشتم و به سمت در هجوم بردم. باید از این جا می‌گریختم و بهترین مکان برای من در حال حاضر خانه بابا صادق بود.

پشت شیشه‌های حیاط خلوت ایستاده بودم و به باغچه کوچک بابا صادق نگاه می‌کردم. همان باغچه ای که همیشه پر بود از سبزی خوردن‌های کاشت دست خودش و من جان می‌دادم برای خوردن چند برگ از آن ریحان‌های ریز میزه و شاهی‌های درخشان. با دیدن او که با نشاط در آشپزخانه مشغول تدارک دیدن صبحانه بود زیر لب گفتم:

- یکی مثل من جون می‌ده برای داشتن یه بابا مثل بابا صادق، این همه با محبت. این همه دوست داشتنی! ولی نداره. یکی هم مثل بچه‌های بابا صادق عین خیالشون هم نیست باباشون کجاست و چی کار می‌کنه. قربون حکمتت برم خدا که هیچ وقت ازش سر در نیاوردم.

هنوز هم با یاد آوری اتفاقات دیروز این قدر عصبی می‌شدم که ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کردم. دلم خنک می‌شد از یاد آوری این که فامیلم را

عوض کرده بودم.

- روژین مطمئنی؟

- از مطمئن هم یه چیزی اون ور تر. من دیگه روژین قبل نیستم. همه چیزم عوض شده. می‌خوام فامیلم هم عوض شه. من حالم از اون فامیل به هم می‌خوره. من دیگه نمی‌خوام روژین صادقی بی دست و پای احمق باشم. می‌خوام یه روژین نو متولد بشه. یه روژین جدید! نمی‌خوام اسم فامیل اون بابا رو یدک بکشم. می‌خوام خودم باشم و خودم!

با کمک امیر حسین و آشناهایی که داشت نام فامیلم را از صادقی به رضایت پور تغییر دادم. دوندگی زیاد داشت. امیر حسین پیرش در آمد ولی بالاخره شد. وقتی شناسنامه جدیدم را به دستم دادند حس می‌کردم واقعاً از نو متولد شده ام. این پدر حقش بود فرزندش حتی نام فامیلش را هم نخواهد.

نگاهم کشیده شد سمت گوشی ام. هنوز خبری از او نبود. قهر بود؟ ای کاش فقط قهر کرده باشد. می‌ترسیدم از این که چیزی فراتر از قهر انتظارم را بکشد. دستم را بالا آوردم و به نرمی روی تک نگین قرمز رنگ انگشترم را بوسیدم. دلم تنگ بود. باید هر چه سریع تر کار نیمه تمامم را تمام می‌کردم. امروز که حالم بهتر بود باید تمامش می‌کردم. با صدای بابا صادق از در حیاط خلوت فاصله گرفتم:

- روژین جان بدو بیا صبحانه.

xxx

گوشی‌ام را در دست گرفتم و به نامش خیره شدم. چرا این اسم این قدر به نظرم دور می‌امد. چند ماه بود که حتی یک بار هم این اسم روی گوشی‌ام نیفتاده بود. هیچ اس‌ام اسی از او نداشتم. هیچ ایمیلی. حتی نمی‌دانستم طراح جدیدی استخدام کرده یا نه؟ بدون من کارش چه شده؟! نگرانش بودم؟ خودم هم دیگر نمی‌دانستم. لیست کانتکت گوشی‌ام خیلی هم پر و پیمان نبود. سر جمع شاید بیست نفر را سیو داشتم. به ترتیب حروف الفبا اول امیر حسین بود و بهراد دقیقاً پشت او قرار گرفته بود. عجیب بود که انگشتم ضعف می‌رفت برای این که اول نام او را لمس کند. دلم تنگ بود، آن قدر که ممکن بود هر لحظه قید کاری که می‌خواستم بکنم را بزنم و راهی استانبول بشوم. اما حیف

که نمی‌شد. در روزهای سختی که پشت سر گذاشته بودم بهراد عزیزترین کسی بود که دلم را با بودنش گرم می‌کرد. نمی‌خواستم حتی یک ثانیه او را برنجانم. برای همین هم این همه راه آمدم، تا اگر لحظه ای حس کنم از ترس تنهایی به آغوش و عشق بهراد پناه برده‌ام همین جا و برای همیشه گور این رابطه را بکنم و دیگر هیچ وقت او را نبینم. باید یک بار در این زندگی با تمام فکر و دل و وجودم تصمیم می‌گرفتم!

تمام دودلی‌هایم را کنار گذاشتم و باانگشت اشاره‌ام قسمت تاچ را لمس کردم و گوشی از حالت لاک خارج شد و صفحه روشن شد. همین که روشن شد بدون کوچک ترین تعللی روی اولین اسم ضربه زدم.

چشم‌هایم را بستم، سعی کردم آخرین باری که صدایش را شنیدم به خاطر بیاورم. آخرین جمله ای که به زبان آورده بود. بوق‌های آزاد خط را پر کردند. خودش گفته بود که در دوراهی‌های سخت زندگی همیشه کنارم هست و همان حامی دوست داشتنی‌ام خواهد بود. این کارم خودخواهی نبود. می‌دانستم با این کارم ممکن است او باز هم عذاب بکشد ولی لازم بود! همین طور که من هر کاری از دستم بر آمد کردم تا او را به زندگی اش پیوند بزنم حالا نوبت او بود:

- روژین ؟!!

صدای متعجبش مرا به خودم آورد. شماره ایرانم را که دیده بود تعجب کرده بود. حق هم داشت. زیاد از حد بی خبر پیدایم شده بود. آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم:

- امیرحسین. خوبی؟

شاید در این لحظه این احوال پرسی به عنوان بدترین احوال پرسی دنیا می‌توانست در گینس ثبت شود. اما خب در مقام یک دوست من چه می‌توانستم به او بگویم؟ حالا نگرانی بیشتر از هر چیز دیگری در لحنش احساس می‌شد:

- اومدی ایران روژین؟ کی؟!! تازه رسیدی؟!! خوبی؟

لبخند تلخ کنج لبم نشست و جا خوش کرد. او هنوز هم نگران بود؟ خب باید هم می‌شد. دوست برای دوستش نگران می‌شد. نمی‌شد؟ ولی عجیب بود که حال من دیگر با شنیدن این جملات پر از نگرانی دگرگون نشده بود. این

یک علامت بود؟!

- می‌شنوی صدای منو روژین؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حالت خوبه؟

سریع برای جلوگیری از این که از ترس سکته کند گفتم:

- خوبم، خوبم، امیر. نگران نباش! دیروز رسیدم. راستش می‌خوام ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- دیروز رسیدی و الان داری به من زنگ می‌زنی؟ کجایی الان؟ رفتی خونه ت؟ چه جوری از فرودگاه برگشتی. خب زنگ می‌زدی ...

آه امیر قصد نداشت بی خیال شود. نفس عمیقی کشیدم و رفتم به میان جملات پر از نگرانی اش:

- اینا مهم نیست امیر. باید ببینمت!

خیلی سریع گفت:

- همین الان می‌آم. کجا بیام؟ بیام خونه ت؟

همیشه همین بود. هر لحظه ای حاضر بود خودش را برساند. بی خیال کار و هر چیز دیگر. شاید بهراد گاهی کارش را به من ترجیح می‌داد ولی نه نمی‌شد اسمش را ترجیح گذاشت. او خیالش راحت بود از من. که جایم در خانه اش راحت است. پس به کارش می‌رسید. وگرنه هر وقت در هر جایی که به مشکلی بر می‌خوردم او بود که بدون لحظه ای تردید خودش را می‌رساند. من داشتم آن دو نفر را با هم مقایسه می‌کردم؟! آه خدایا خودت به خیر بگذران ...

- نه خونه نه. بیا کافه فیل. همون که ...

لازم بود یادآوری کنم؟ نه نبود. این کافه ای بود که همیشه می‌رفتیم. خودش خیلی خوب می‌دانست که با صدای گرفته وسط حرفم گفت:

- باشه. تا نیم ساعت دیگه اون جام.

تماس قطع شد. از جا برخاستم. باید حاضر می‌شدم. به خانه خودم آمده بودم که لباس عوض کنم. کاملاً بی تفاوت همان لباس‌هایی که دیروز پوشیده بودم را تن کردم. بافت سبز زیتونی تیره رنگ آستین بلند به همراه پالتوی کوتاه شیری رنگ. شلوار هم رنگ بافتم را هم تنم کردم و بعد از سر کردن شال دو رنگ سبز و شیری‌ام شال گردن باریک شیریم را دور گردنم پیچیدم.

کیف کج شیریم‌ام را روی شانه انداختم و بعد از پوشیدن نیم بوت‌های بدون پاشنه و بامزه شیری رنگم که دور تا دورش ریشه‌های بلند داشت در خانه را با غیظ به هم کوبیدم و به سمت پارکینگ راه افتادم. پراید هاچ بک مشکی‌ام خدا را شکر سالم بود. در پارکینگ را با زحمت باز کردم و برگشتم سوار ماشین شد و روشنش کردم. همین که روشن شد چشمم به آمپر بنزین افتاد. چراغ بنزین قرمز شده بود! می‌دانستم همین که ماشین را از پارکینگ خارج کنم خاموش خواهد شد و به پمپ بنزین هم نخواهد رسید. برای همین با غیظ پیاده شدم و در ماشین را بستم و گفتم:

- اوف بابا!!

بدون این که ماشین را از پارکینگ خارج کنم دوباره در پارکینگ را بستم و پیاده راه افتادم سمت خیابان. خیابان ما فرعی بود و تاکسی از آن رد نمی‌شد. چاره ای نداشتم جز این که به خودش زنگ بزنم. کافه فیل دو خیابان با این جا فاصله داشت. می‌توانست سر راهش دنبال من هم بیاید.

کنار خیابان ایستاده و بی هدف با سنگ ریزه‌های زیر پایم بازی می‌کردم. ذهن من بیش تر از این که به دنبال این دیدار باشد جایی نزدیک استانبول پیچ و تاب می‌خورد. نزدیک محله ببک و آپارتمان بهراد بال و پر می‌زد و التماس می‌کرد بتواند یک لحظه او را ببیند یا صدایش را بشنود. باز انگشترم را نگاه کردم و باز بی اختیار لب‌هایم را روی نگین سرخش چسباندم. با شنیدن صدای توقف ماشینی جلوی پایم سرم را بالا آوردم. امیر حسین بود با آن رخش سیاهش. لبخند تلخی گوشه لبم نشست. وقتی می‌خواست ماشینش را عوض کند با هم رفتیم نمایندگی و با هم این ماشین را انتخاب کردیم. از همان شب اسمش را گذاشتم رخش سیاه و امیر حسین با طعنه می‌گفت کاش سفید بود و منم شاهزاده. دیگر یاد آوری این خاطرات عذابم نمی‌داد و این برایم عجیب بود. در ماشین را از داخل برایم باز کرد. سوار شدم و به سمتش چرخیدم. امیر حسین عزیز من با صورت سه تیغ شده و بوی عطر همیشگی و آن لبخند مهربان و دوست داشتنی حالا جلویم بود. دستش را جلو آورد و من بی اختیار دستش را فشردم. ظاهرش خوب بود. خب مثل همیشه! در این مورد او برعکس بهراد بود. بهراد همین که ناراحت بود کلاً از ظاهرش دست

می‌کشید. اما امیر حسین در هر شرایطی ظاهرش را حفظ می‌کرد. بوی عطر گرمش در ماشین پیچیده بود. نفس عمیقی که کشیدم هم زمان شد با پیش دستی کردن او در سلام کردن:

ـ سلام! رسیدن به خیر.

نه، من برای آن بوی ملایم و تلخ دل تنگ تر بودم. این بوها دیگر دلم را نمی‌لرزاند. دیگر نه.

ـ سلام. ممنون.

چه قدر سرد حرف زدن با امیر حسین راحت شده بود. راه افتاد. سعی می‌کرد مکالمه ای معمولی داشته باشیم که یخ من را باز کند. خب این کار همیشه اش بود:

ـ چه بی خبر برگشتی؟

آستین‌های بلند بافتم را تا روی انگشت‌هایم کشیدم و گفتم:

ـ مفصله.

ضبط ماشینش روشن بود. مثل همیشه. امکان نداشت موقع رانندگی آهنگ گوش ندهد. برعکس من که اعصابش را نداشتم. اگر هم آهنگی گوش می‌دادم اکثراً ترکی بود. خواننده ای که می‌خواند کم کم داشت حواسم را معطوف خودش می‌کرد.

ـ اون تو، اونم دنیات، اونم عشقی که دنبالش می‌گشتی

این من، منِ تنها، همونم که ازش ساده گذشتی

امیر حسین شیشه سمت خودش را پایین داد. از گوشه چشم نگاهش کردم. بوی عطرم آزارش می‌داد یا هوای ماشین برایش خفه شده بود؟ آرنج دست چپش را لب شیشه گذاشت و با انگشت‌های همان دستش لبش را به بازی گرفت. کلافه بود. می‌خواست چیزی بگوید. مشخص بود. خواننده هنوز هم می‌خواند و من داشتم به ربط این آهنگ با خودمان فکر می‌کردم.

ـ دل گیرم از دنیای آشفته م، با گریه حرفامو بهت گفتم

لعنت به تو، لعنت به این آهنگ، هر جا می‌رم یاد تو می‌افتم

سرم را چرخاندم و از شیشه به بیرون خیره شدم. به مناظر خیابان‌های شهرم. شهری که من را تا مرز له شدن فشار داده بود و بعد تقاله‌ام را به گوشه

ای پرتاب کرده بود. امیر حسین تفاله‌هایم را جمع کرد و از نو روی هم چید و تندیسی زیبا ساخت. البته حرف بهراد را بیش تر قبول داشتم. امیر حسین فقط ستون‌های من را زده بود. هنوز هم ناقص بودم و این دل تنگی عجیبی که در دلم پیچ و تاب می‌خورد بیان گر همین ناقصی بود. آخ بهراد کاش زنگ می‌زدی فحش می‌دادی. نگاهی به صفحه خاموش گوشی که در دستم بود انداختم و با غیظ روی پایم انداختمش. امیر حسین چرا حرف نمی‌زد؟

- این رابطه تموم شد اما، هر روز پیرم می‌کنه زخماش

سخته واسه عشقت بشی رفیق، سخته واسه عشقت بشی داداش!

چنان در بهت این بیت آخر مانده بودم که جمله آهسته زمزمه شده امیر حسین را نشنیدم. بهت زده به سمتش چرخیدم. صدای خواننده در ذهنم اکو می‌شد.

- سخته واسه عشقت بشی داداش!

بغضم را همراه آب دهانم قورت دادم و گفتم:

- چی گفتی امیر؟

اشاره به دستم کرد. به دست چپم ... به آن حلقه تک نگین قرمز رنگم. دستم مشت شد. باز سوالش را پرسید:

- ازدواج کردی؟

سخت بود برایش پرسیدن این سوال. برای همین کلافه شده بود. این را دیده بود. این حلقه او را کلافه می‌کرد اما من در این لحظه هر قوت قلبی که داشتم از همین حلقه بود. خواننده چه گفت؟ اه! آهسته گفتم:

- هنوز نه ...

دیگر لبخند هم نزد. به روبرو خیره ماند. باز به جان پوست لبش افتاد.

- شاید منم باید می‌گفتم ته این رابطه هیچه

این قدر نمی‌ذاشتم بوی ادکلنت این جا بپیچه

گوشی را در دستم محکم فشردم. چرا نمی‌رسیدیم؟ چرا این کافه لعنتی این قدر دور شده بود؟ چرا من داشتم دچار سرگیجه می‌شدم؟ عجیب بود! کل این احساسات برایم عجیب بود. من برای ثانیه ای بیش تر کنار امیر حسین بودن جان می‌دادم. حالا برای زودتر تمام شدنش بی تابی می‌کردم. فضا سنگین

بود. من نمی‌توانستم تحمل کنم. آخ کاش اقلاً بهراد بود. کنارم نه. ولی این جا در همین شهر بود. داشتم کم می‌آوردم. این آهنگ هم بدتر قصد جانم را کرده بود.

ـ دل گیرم از دنیای آشفته م، با گریه حرفامو بهت گفتم
لعنت به تو لعنت به این آهنگ، هر جا می‌رم یاد تو می‌افتم
این رابطه تموم شد اما، هر روز پیرم می‌کنه زخماش
سخته واسه عشقت بشی رفیق، سخته واسه عشقت بشی داداش!

دست لرزانم به دور از اختیار من جلو رفتم و با غیظ دکمه کناری ضبط را فشار داد. ضبط خاموش شد و از قسمت مخصوصش در آمد. پانل را بیرون کشیدم و با غیظ پرتش کردم ته داشبورد. امیر حسین بدون حرف و حتی بدون هیچ تردیدی به من خیره مانده بود. دیگر نگاهش هم نکردم. ماشین را آهسته آهسته به کنار خیابان کشید. بالاخره رسیدیم به آن کافه فیل لعنتی!

xxx

فشار بیشتری به فنجان قهوه‌ام وارد کردم. نگاه به چشم‌هایش نمی‌انداختم، او هم مثل قبل در تکاپوی کنکاش در چهره‌ام برای فهمیدن حس و حالم نبود. بیشتر از هرچیزی کنجکاو بود که دلیل آمدن ناگهانی‌ام را بفهمد. حالش بهتر بود؟ این طور به نظر می‌رسید. دیگر از آن آه‌های سنگین خبری نبود. نمی‌شد گفت کامل همه چیز را فراموش کرد ولی چیزی در او تغییر کرده بود و من این را به خوبی می‌فهمیدم.

- روژین ...

چشم از فنجان قهوه‌ام گرفتم و سر بلند کردم. نگاهش کردم، اما نه خیره. نه مثل قبل تر ها. من چرا حسی که قبلاً ها از این کافه می‌گرفتم را دیگر نداشتم؟ چرا بیش تر از این جا دلم برای کافه میلانوی محله ببک تنگ بود؟ برای آن پسری که در هیوندای مشکی رنگ قرضی دوستش انتظارم را می‌کشید. سرم را تکان دادم.

- داری منو نگران می‌کنی.

لبخندی هر چند مصنوعی روی لب‌هایم نشاندم. من آمده بود تا با امیر حسین حرف بزنم نه این که همه حواسم را خرج استانبول کنم. برای همین

هم گفتم:

- چیزی برای نگرانی وجود نداره.

امیر حسین که اصلاً قانع نشده بود کمی روی میز به طرفم خم شد و گفت:

- داره. وقتی تو این قدر سردرگم و ناگهانی هزاران کیلومترو طی کردی و الان جلوم نشستی یعنی یه پای قضیه می‌لنگه. یعنی یه طوری شده و من فقط منتظرم که تو حرف بزنی.

فنجان قهوه را به لب‌هایم نزدیک کردم. می‌خواستم گرمای آن کمی از تلاطم قلبم بکاهد. از دلتنگی‌هایم برای صدای بم و جذاب بهراد. هر کلامی که امیرحسین بر زبان می‌آورد بیشتر دل من را پرواز می‌داد به سمت بهراد. برای کسی که پشت این هزاران کیلومتر جا گذاشته بودم! این ها همه نشانه بودند؟ آهسته مشغول بازی با حلقه دوست داشتنی‌ام شدم و گفتم:

- پای دلم می‌لنگه!

خب حقیقت هم همین بود. می‌لنگید. بدجور هم می‌لنگید. لحظه ای سکوت بینمان جاری شد. انگار مدت زمانی لازم داشت تا حرفم را تجزیه و تحلیل کند. من هم این فرصت را به او دادم و اجازه دادم به حرفم فکر کند. وقت می‌خواستم تا خودم هم به همه آن چه پشت سر گذاشته بودیم فکر کنم. به این که این جا جلوی او نشسته بودم و ذهنم پیش بهراد بود. به این که دیگر دلم بی قرار صدایش و نگاهش نبود. به این که وقتی در کنار بهراد بودم تا وقتی اتفاق خاصی نمی‌افتاد حتی یاد او هم نمی‌افتادم. بعد از چند لحظه سکوت با جرعه ای قهوه اول گلوی خشک شده‌ام را تر کردم و بعد گفتم:

- احساس کردم باید این هزاران کیلومترو بیام و جایی که برای اولین بار دلم لرزید قرار بگیرم. بشینم توی همون جایگاه و از خودم بپرسم آیا حس و حال امروزم واقعی هست یا نه؟

داشت چشم‌هایم را می‌پایید. همه حواسش پیش من بود. نگاه من کشیده می‌شد سمت صفحه گوشی خاموشم. ضربان قلبم کند شده بود انگار. امیر حسین صدایم زد. فهمیده بود با تمام توانم تلاش می‌کنم آن جا باشم ولی نمی‌توانم.

- روژین جان.

قبلاً ها وقتی صدایم می‌زد دلم می‌لرزید. مگر نه؟ پس چرا دیگر نمی‌لرزید؟! سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. منتظر بود حرف‌هایم را ادامه بدهم. با لبخند مهربانش تشویقم می‌کرد. حالش بد نبود. نه به بدی آن شب در استانبول. شب دفیله تابستانه مان. حالا لبخندش واقعی بود. مصنوعی نبود. ادامه دادم:

- می‌ترسم امیر! می‌ترسم دوباره به بیراهه برم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- من بیراهه بودم برات نالوطی؟

گفت نالوطی! دلم غنج رفت. ولی این غنج رفتن کجا و آن حسی که در گذشته بعد از این کلمه دچارش می‌شدم کجا؟ من آن شب بارانی را ترجیح می‌دادم که از خانه امیر حسین با حال خراب بیرون زدم و امیر حسین به دنبالم فریاد دوستت داشتم، دوستت دارم سر داده بود یا آن شب سرد سنترال پارک منهتن و قول‌هایی که بهراد برایم ردیف کرد را؟ سرم را کج کردم تا از زیر نگاه غمگینش در بروم. دوباره از خودم سوالش را پرسیدم. بیراهه بود؟ اگر نبود که این قدر سنگ در مسیرمان خانه نمی‌کرد!

- پسر قابل اعتمادیه. دوستت داره. به هر چیزی شک کنم به این نمی‌کنم.

با صدایی آهسته که به زمزمه بی شباهت نبود گفتم:

- می‌دونم. منم نمی‌خوام از اعتمادش سو استفاده کنم. نمی‌خوام برنجونمش. نمی‌خوام باهاش توی یه مسیر قدم بردارم و چند وقت بعد به این نتیجه برسم که اشتباه کردم. نمی‌خوام ضربه بخوره. بیشتر از خودم ...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- بیشتر از خودم نگران قلب و روح اونم!!

جرعه ای از محتویات فنجانش را نوشید. کمی آن را در دهانش مزه مزه کرد و بعد گفت:

- وقتی یکی پیدا شده که از خودت بیشتر نگرانشی یعنی راهتو درست رفتی. تو می‌دونی که تو رو خیلی خوب می‌شناسم روژین. روی همین شناختم هم بهت می‌گم ترس هات بی دلیله. تو کلا آدمی هستی که قبل از هر کار خودت رو با ترس هات خفه می‌کنی. با تردید هات له می‌کنی مغزت رو. اما این رو منی که بهتر از خودت می‌شناسمت بهت می‌گم. تو آدمی نیستی که اگه

احساست نسبت به یه نفر واقعی نباشه حلقه ش رو دستت کنی و هر چند لحظه به صفحه گوشیت خیره بشی بلکه یه خبری ازش بشه.

بهت زده نگاهش کردم. خب اگر یک درصد هم شک داشتم که امیر حسین من را نمی‌شناسد حالا شکم بر طرف شده بود. نگاهم از بهت زده به حالتی پر از غم تغییر پیدا کرد. سر درگمی امانم را بریده بود. دلم می‌خواست یک دل شوم و به ندای قلبم گوش کنم. بهراد را دوست داشتم. همین لحظه، روبروی امیرحسین که لقب عشق اولم را یدک می‌کشید این را به خودم اعتراف کردم! من دیوانه وار بهراد را و حمایت‌هایش را دوست داشتم. صدایش باعث شد صورتم را برگردانم و برای اولین بار در این ملاقات مستقیم و طولانی زل بزنم توی چشم هایش.

– روژین، می‌دونم به چی فکر می‌کنی. تو فکر می‌کنی بعد از جریان من این قدر شکننده شده بودی که اگه هر کسی هم وارد زندگیت می‌شد ممکن بود بهش دل ببندی. خب حالا یه سوال ازت می‌پرسم. قبل از بهراد اردوان بهت ابراز علاقه نکرد؟

این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با چشم‌های از حدقه در آمده گفتم:

– تو از کجا می‌دونی؟

لبخند تلخی نشست کنج لبش و گفت:

– فکر می‌کنی از کجا می‌دونم بهراد آدم قابل اعتمادیه؟ از کجا می‌دونم دوستت داره؟ من مدت هاست که با بهراد در تماسم. در اصل اون با من در تماسه. چون اونم دقیقاً همین تردید تو رو داشت. این که نکنه جایگزین من شده باشه. وقتی بهت پیشنهاد ازدواج داد که مطمئن شد این طور نیست. فقط کافیه خودت یه کم فکر کنی روژین. من وقتی وارد زندگی تو شدم که از تو هیچی باقی نمونده بود. خورد بودی. له! من جمعت کردم. من دوباره از نو ساختمت. تمام هم و غمم رو گذاشتم که ستون هات رو محکم بنا کنم. که باز نریزه. نریختی روژین! اولین زلزله رو خودم دوباره انداختم به جونت. نریختی! تو وقتی با بهراد آشنا شدی له نبودی. خورد نبودی. ستون‌های محکمت رو داشتی. نیاز نداشتی حمایت بشی. خودت روی پای خودت بودی.

غیر از اینه؟ تو به بهراد نیاز نداری. تو فقط بهراد رو دوست داری. ولی به من نیاز داشتی. دیگه وقتشه این رو به خودمون اقلاً اعتراف کنیم.

این قدر حرف‌هایش واقعی بود و قابل لمس که حتی نمی‌توانستم حرف بزنم. من به بهراد نیاز داشتم ولی نه نیاز برای ادامه حیات. نیاز برای آرامش روحم. نیاز برای تکمیل شدنم. امیر حسین حالا لبخندش تلخ شده بود. همه حرف‌هایش واقعیت داشت به جز یک قسمت ... آهسته گفتم:

- ولی تو عشق اولم بودی و من ذره ای به واقعی بودن حس خودم شک ندارم.

دستش جلو آمد که دست مشت شده‌ام را روی میز بگیرد. اما وسط راه منصرف شد. دست خودش را هم مشت شده کنار دست من قرار داد و گفت:

- شک ندارم عزیزم. حس قشنگی که منو تو داشتیم خیلی هم واقعی بود. ولی امیر حسین برای زندگی تو آفریده نشده بود. از اول هدف خلقت من چیز دیگه ای بود. من وظیفه داشتم که یه جایی از زندگیت وارد بشم، کمکت کنم و بعد برم.

در دلم حرفش را ادامه دادم. او خلق شده بود برای گرم کردن زندگی ثریا. برای مرد او شدن، نه برای مرد من شدن. ما از اول زور بی جا زدیم. گاهی آدم ها سر از حکمت خدا در نمی‌آورند. این هم از همان حکمت‌هایی بود که هیچ وقت دلیلش را نمی‌فهمیدم. همه عشق‌های اول به وصال ختم نمی‌شوند. اما چه قدر خوب می‌شود اگر دو نفری که یک روز برای هم می‌میرند باز هم توان این را داشته باشند که یک روز جلوی هم بنشینند و دوستانه در حالی که عشقشان متعلق به شخص دیگری است از روزهای خوش قبل یاد کنند. بدون کینه! بدون نفرت! بدون زجر! حالا که نگاهم روی او عمیق تر شده بود احساس می‌کردم موهای کنار شقیقه اش به سفیدی می‌زند. انگار مثل قبل تر ها پی به افکارم برد که گفت:

- جوری نگاهم می‌کنی، انگار از آخرین بار که همو دیدیم یه دنیا تغییر کردم.

زمزمه کردم:

-موهات داره سفید می‌شه.

نرم خندید، انگار ابایی نداشت از این که تار تار موهای مشکی اش رنگ عوض کند.

- بالاخره رسیدن به این نقطه ای که توش هستیم فشارهایی هم داشته. نمی‌تونیم منکر این بشیم که هر دو بیش تر از یک سال زجر کشیدیم. اما خب حالا به نقطه‌های امن زندگیمون رسیدیم.

من به بهراد رسیده بودم. او به ... از نگاهم سوالم را خواند که لبخند محوی زد و گفت:

- منم دارم وارد یه مرحله‌ی جدید از زندگی می‌شم.

با شنیدن این جمله غمگین شدم؟! نشدم. این که او هم داشت با همه چیز کنار می‌آمد برای من خیلی هم خوب بود. دستم را دور فنجان خالی‌ام حلقه کردم و گفتم:

- ما بی رحمانه حق زندگی رو از خودمون گرفتیم، من از خودم ... تو از خودت ...

او هم فنجان خالی قهوه اش را روی میز قرار داد و گفت:

- وقتی یه راه غلطه، وقتی از بیخ کجه که دیگه نمی‌شه عوضش کرد روژین. من و تو دوستیمون ناب بود. منکر این نمی‌شم که من با عشق اومدم جلو و تو نفهمیدی. اما همون نفهمیدن باعث شد یه دوستی شکل بگیره به جای یه رابطه عاشقانه. یه دوستی خیلی خیلی ناب و قشنگ. شاید هم اگه حماقت و کور و کر بودن جفتمون نبود، حالا هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد. ولی افتاده و من الان و تو این زمان بالاخره می‌تونم اعتراف کنم که پشیمون نیستم.

متعجب ماندم. این همان امیری بود که روزی صد بار بابت کاری که کرده بود خودش را لعنت می‌کرد؟ این قدر راحت می‌گفت که پشیمان نیست؟ نبود؟ نکند عاشق ثریا شده بود؟ خب البته دور از انتظار هم نبود. ماه ها از من دور افتاده بود. به جایش ثریا رو دائم کنارش داشت. نگذاشت خیلی در افکار خودم دست و پا بزنم. لبخند شیرینی روی صورتش نقش بست.

- هر کار خدا یه حکمتی توش هست. وقتی از استانبول برگشتم، با اون حال خراب و داغون و نا امید از هر چیزی با خبر شدم که .... دارم پدر می‌شم!

فنجان قهوه بین انگشت‌هایم لرزید. لحظه ای چشم‌هایم را بستم. صدایش توی سرم می‌رقصید. پدرا پدرا با چشم‌هایی متعجب و هاله ای از اشک نگاهش کردم. این اشک ها از کجا آمده بود؟ می‌دانستم خوش حالم. می‌دانستم خوش حالم که امیرحسین مسیر زندگی اش را پیدا کرده. خوش حالم که بالاخره یک امید بزرگ در زندگی اش روشن شده. در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم به جز همین خوش حالی! همین حس پرواز و رها شدن از ترس بهم خوردن زندگی کسی که عزیزتر از جانم بود. کسی که چند سال برای من مثل یک پدر دل سوز شده بود، نازم را می‌کشید، لوسم می‌کرد، محبت می‌کرد و برای هر خنده‌ام جان می‌داد حالا داشت پدر می‌شد. پدر کسی می‌شد که حتم داشتم خوشبخت ترین آدم دنیا می‌شود، چون امیرحسین پدر ترین مرد زمین است! چانه‌ام لرزید. او هم می‌فهمید که این بغض از سر خوشحالی است؟ از سبک بالی و خاطری آسوده؟ می‌فهمید. دستم را جلوی دهانم گرفتم و هیجان زده گفتم:

- وای امیرحسین! من ... نمی‌دونستم. خیلی ...

سعی کردم به خودم مسلط شوم. او هم با لبخند به من نگاه می‌کرد. می‌فهمید از خوشی در حال پس افتادنم. خبری از حسادت نبود. من هیچ حسادتی نمی‌کردم. فقط خوش حال بودم و خب این خوش حالی جوابی برای تمام حرف‌هایم بود. برای تمام تردید هایم. با لبخند چشم‌های تر شده‌ام را پاک کردم و ادامه دادم:

- می‌بینی اشکم دم مشکم شده؟ این اشک ها ولی از سر شادیه. تو ...

نگاهش کردم. چشمانش برق می‌زد. چه قدر پدر شدن به این شقیقه‌های سفید و این شانه‌های پر از مردانگی و محکم می‌آمد.

- تو لایقش بودی!

آهسته به انگشتم و انگشترم اشاره کرد و زمزمه وار گفتم:

- توام لایق اونی. واقعاً مرد بزرگیه. قدرش رو بدون.

خواستم چیزی بگویم که با چشمانش به شخصی پشت سر من اشاره کرد. با کنجکاوی چرخیدم ببینم با چه کسی ایما و اشاره رد و بدل می‌کند که با دیدنش درست پشت سرم خشکم زد. سر یکی از میزهای پشت سر ما نشسته

بود و دست به سینه و غمگین به ما چشم دوخته بود. خدای من!! دستم جلوی دهانم قرار گرفت و از جا پریدم. او هم ایستاد. ایستاد و دل خور ولی با یک دنیا دل تنگی نگاهم کرد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با تمام دل تنگی‌هایم به سمتش رفتم و محکم، آن قدر محکم که توانش را داشتم در آغوشش کشیدم. دست‌های او هم دور من حلقه شد و آهسته کنار گوشم گفت:

- بی معرفت!

نتوانستم چیزی بگویم. حق با او بود. من بی معرفت بودم. خیلی هم بودم که او را با این وضعیت تنها گذاشتم. بی معرفت بودم که نتوانستم زودتر از این ها حس قشنگ را به او باور کنم. به اویی که آمد و آرام آرام در دلم حسی عمیق به وجود آورد و خط کشید روی تمام حس‌های قبلی. چند بار از روی شال موهایم را نفس کشید و بعد آهسته من را از خودش جدا کرد و گفت:

- عزیزم این جا یه کم باید مراعات کنیم.

من مراعات کردن سرم نمی‌شد. من اگر می‌توانستم همان لحظه همان بلایی که در سنترال پارک بر سرش آوردم را دوباره عملی می‌کردم. دستش را پشت شانه‌ام گذاشت و آرام من را به سمت همان میزی که امیر حسین نشسته و با لبخند به ما نگاه می‌کرد هدایت کرد. فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز با هر دو نفرشان سر یک میز بنشینم. امیر حسین و بهراد با هم دست دادند و امیر حسین دوستانه پرسید:

- راحت پیدا کردی این جا رو؟

بهراد سرش را تکان داد و گفت:

- یه کم پیدا کردن آدرسا برام سخته. نبودم زیاد این جا. ولی پیداش کردم بالاخره.

دستش را روی میز چسبیدم. یخ بود. من عاشق همین دست‌های سردش بودم. آهسته گفتم:

- تو کی اومدی؟!

نگاهش هنوز هم دل خور بود و می‌دانستم حق دارد. خیلی نگاهم نکرد. سرش را پایین اندخت و گفت:

- به لطف سرکار خانم از صبح این جام.

این بار چرخیدم سمت امیر حسین و متعجب گفتم:
- تو می‌دونستی؟
امیر حسین شانه ای بالا انداخت و گفت:
- نه، بعد از تماس تو به من زنگ زد.
متعجب به خود بهراد خیره شدم. بی حرف به میز زل زده بود. خب مگر احمق بودم؟ مرد من غرور داشت! هر چه قدر هم که با امیر حسین صمیمی شده باشد زنگ نمی‌زند بپرسد نامزد من پیش تو هست یا نه! حتماً خودش تا جایی که توانسته گشته و وقتی به جایی نرسیده به امیر حسین زنگ زده. دلم می‌خواست دوباره بغلش کنم. حالا دیگر خیلی خوب می‌دانستم تکلیفم با دل و احساسم چیست. دیگر قرار نبود این حلقه خوش رنگ از انگشت من بیرون بیاید. امیر حسین که تا آن لحظه کنار ما نشسته بود انگار خودش فهمید دیگر وقت رفتن است که از جا برخاست و گفت:
- خب بچه ها من دیگه می‌رم. تا وقتی که ایران هستین حتماً باید یه سر هم بیاین خونه ما.ثریا خوش حال می‌شه.
فقط نگاهش کردم. هم من می‌دانستم و هم او که اگر ثریا من را نبیند خوش حال تر است. ثریا خر نبود. می‌فهمید! او از خیلی پیش تر از من و امیر حسین همه چیز را فهمیده بود. ما شاید خر بودیم ولی او خر نبود. او فقط عاشق امیر حسین بود و من خوش حال بودم که بالاخره قرار بود این عشق به سر و سامان برسد. امیر حسین آدمی نبود که عاشق بچه اش باشد و قید مادر بچه را بزند. ثریا بالاخره داشت به چشم او می‌آمد. با همان نگاهی که با هم رد و بدل کردیم کلی حرف زدیم. لبخند تلخی زد و خطاب به هر دو نفرمان گفت:
- هوای همو داشته باشین. کاری هم بود حتماً باهام تماس بگیرین.
بهراد سرش را بالا آورد. وقتی به امیر حسین نگاه می‌کرد آن قدر جدی بود که من هم از او حساب می‌بردم. آهسته گفت:
- تا همین جا هم کلی زحمت کشیدی. دستت هم درد نکنه. به زودی کارت دعوت مراسممون رو براتون می‌فرستم. حتماً با خانومت تشریف بیارین. خوش حال می‌شیم.
خب خیلی خوب می‌شد اگر من هم می‌فهمیدم از کدام مراسم حرف می‌زدند.

امیر حسین سرش را تکان داد و گفت:

- باشه حتماً. خیلی هم خوش حال می‌شم. فعلاً ...

داشت به سمت در می‌رفت که نا خودآگاه صدایش زدم. برگشت. لبخند روی صورتش بیانگر این بود که او هم با خودش یک دل شده. من هم لبخند زدم و گفتم:

- دیگه اون آهنگ رو گوش نکن.

لبخندش عمیق تر شد و فقط سرش را تکان داد. بعد از آن خیلی سریع از جلوی چشمم دور شد و من ماندم و مردی که از دل تنگی برایش در حال جان کندن بودم. چرخیدم به سمتش. داشت نگاهم می‌کرد. با همان نگاه دل خور و کمی تا قسمتی عصبی. سرم را کج کردم. خواستم خودم را لوس کنم. تحمل ناراحتی اش را نداشتم. این که من الان با تمام وجود دلم با او بود از صدقه سر همین ملاقات بود. همین ملاقاتی که به من ثابت کرد من دیگر احساس قدیم را نسبت به امیر حسین ندارم. قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم گفت:

- این بود دیگه؟ صبح پا شم ببینم نیستی. بار و بندیلو بستی و سهم منم فقط یه اس‌ام اسه. یه شب تا صبح توی فرودگاه بخوابم تا دلشون به حالم بسوزه و توی یکی از پرواز ها بهم جا بدن. که بیام و در به در دنبال آدرست بگردم. برم دم خونه ت نباشی. پا بذارم روی غیرت و مردونگی و زنگ ...

دوست داشتم خون گریه کنم. هر چه می‌گفت راست می‌گفت. هر چه می‌گفت حق داشت. بغض آلود رفتم وسط حرفش و گفتم:

- بهراد به خدا!

- بغض نکن! می‌خوای حرف بزنی حرف بزن ولی یه جوری حرف بزن که تمرکز من لعنتی به هم نریزه.

آب دهانم را قورت دادم. چند بار تند تند پلک زدم که اشک‌های جمع شده در چشم‌هایم فرو نریزد و گفتم:

- آخه چرا اومدی؟

تیز نگاهم کرد. تیز و برنده.

- چرا نباید می‌اومدم؟! یه بار دیگه هم بهت گفتم من امیر حسین نیستم! من

سهممو به کسی نمی‌بخشم. اومدم که نذارم تنها سهمی که از این زندگی دارم نصیب یکی دیگه بشه.

آه خدای من. بهراد با همین افکارش هم خودش را می‌کشت هم من را. با تمام وجود تلاش می‌کردم که موقع حرف زدن بغض نکنم

ـ باشه، قبول. ولی باور کن اگه اومدم به خاطر خودمون بود. باید می‌اومدم.

پوزخند زد. نگاهش را از من گرفت و گفت:

ـ باید می‌اومدی که چی بشه؟ مطمئن بشی دیگه دوستش نداری؟ که اگه دیدی دوستش داری بموتی همین جا و بگی گور بابای بهراد؟!!

وای یا خدا! چنان بهت زده در جا خشک شدم که حس می‌کردم هر آن ممکن است قلبم دیگر نزند. این چه برداشتی بود؟ یعنی واقعاً این طور برداشت کرده بود؟ شاید می‌خواستم دیگر برنگردم ولی نه برای ماندن پیش امیر حسین. صرفاً جهت بدبخت نکردن بهراد. چند لحظه ای طول کشید. چند لحظه طولانی تا توانستم به خودم مسلط شوم و حرف بزنم:

ـ من می‌خواستم به خودم ثابت کنم اون همه احساسی که به تو دارم همه ش واقعیه. می‌خواستم مطمئن بشم امیر حسین توی گذشته ها مونده. می‌خواستم مطمئن بشم اگه قراره زن تو باشم با همه وجود و احساس و قلب و عقلم دارم همسرت می‌شم. می‌خواستم مطمئن بشم حتی یه اپسیلون از احساسم دیگه درگیر امیرحسین نیست. آره اگه مطمئن نمی‌شدم بر نمی‌گشتم پیشت. ولی نه برای امیر حسین. برای تو!! چون این لیاقت تو نیست که زنت حتی یه درصد از فکرش پیش عشق اولش باشه.

بهراد حرفهایم را باور می‌کرد. این را می‌توانستم بفهمم. داشت نگاهم می‌کرد. شک از نگاهش رفته بود ولی دل خوری نه. بعد از چند لحظه با کلافگی گفت:

ـ روژین! سختمه بشین و نگاه کنم نگاه یه مرد دیگه روی زندگیمه! نتونم بیام جلو! نتونم داد و هوار کنم. درسته اون الان دوستته. اون الان برادرته اصلاً! ولی یه روزی، یه روزی قلب تو پیشش گرو بوده. الان نمی‌تونم تحمل کنم اینو. می‌سوزم! بفهم! یه ذره فقط بهم حق بده.

می فهمیدم. دستش را گرفتم و آهسته گذاشتم روی قلبم. قلبم دیوانه وار

می‌کوبید و این کوبش فقط و فقط به خاطر خود بهراد بود و بس. آهسته گفتم:

- وقتی جلوی اون مرد نشسته بودم، این قلب از شدت دل تنگی برای تو داشت سینه م رو سوراخ می‌کرد. من جلوی اون مرد نشستم تا به خودم اعتراف کنم ...

سکوت کردم و بهراد کلافه تر از هر زمانی هر دو دستم را چسبید و گفت:

- چیو اعتراف کنی هان؟ چیو؟

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید. آهسته و با همه وجودم گفتم:

-که دوستت دارم! که عاشقتم! به قول خودت با سلول به سلول تنم!

چند لحظه مبهوت به من خیره شد. بعد یک دفعه دستم را کشید و در کسری از ثانیه مرا در آغوشش گم کرد. سرم که به سینه اش چسبید معنای آرامش را با همه وجودم لمس کردم.

- اولین بار بود که گفتی. روژینم اولین بار بود!

سرم را به لذت روی سینه اش جا به جا کردم. اولین بار بود ولی آخرین بار نبود. کنار گوشم زمزمه کرد:

- می‌پرستمت دختر ... می‌پرستمت!

با صدای یکی از مسئولین کافی شاپ سریع از هم جدا شدیم و به او که مرد میان سالی بود خیره شدیم:

- خیلی عذر می‌خوام، من احساسات شما رو درک می‌کنم، ولی خواهشاً یه کم رعایت کنین که برای ما هم دردسر نشه. یک دنیا سپاس.

بهراد سریع عذر خواهی کرد و مرد بعد از تعظیم کوتاهی رفت. هر دو به هم خیره شدیم و زدیم زیر خنده. فقط یک سال آن طرف بودن من را که حسابی غربی کرده بود. باز هم بهراد نزدیک بیست سال آن طرف زندگی کرده بود و حق داشت اوضاع از کنترلش خارج شود. دستش را گرفتم و گفتم:

- پاشو بریم که هزار تا کار داریم. باید خونه منو پس بدیم. ماشین رو بذاریم برای فروش. باید همه چیزو برای رفتن دائمی من فراهم کنیم. نه عزیزم؟

بهراد خیره به لب‌هایم گفت:

- من الان فقط به این فکر می‌کنم که بهتره تا باعث پلمپ نشدن کافی شاپ

این بنده خدا نشدیم بریم!

از ته دل خندیدم و هر دو شانه به شانه هم بعد از این که بهراد پول میز را حساب کرد از کافی شاپ خارج شدیم.

xxx

۲۸

با همه وجودم از بازوی بهراد آویزان شدم و گفتم:

- عزیـــــزم!

بهراد که داشت به سمت ریل چمدان ها حرکت می‌کرد دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- جان دلم؟

همراهش جلوی ریل ایستادم. خیلی شلوغ بود و همه برای برداشتن‌های چمدان هایشان عجله داشتند. روی نوک پنجه بلند شدم تا دهانم به کنار گوشش برسد. قد متوسط که داشته باشی، کفش اسپرت هم بپوشی بهتر از این نمی‌شود. آهسته کنار گوشش گفتم:

- چقدر خوبه که دارمت!

خودم هم باورم نمی‌شد. همه چیز تمام شده بود. من به یقین رسیده بودم که علاقه‌ام به بهراد صرفاً عادت نیست. زود شکل گرفت، ولی این قدر عمیق و غلیظ بود که مطمئن بودم تا آخرین لحظه زندگی‌ام باقی می‌ماند و روز به روز هم بیش تر می‌شود. بهراد همان گمشده من بود که قبل از پیدا شدنش ناقص

و پژمرده به در و دیوار کوبیده می‌شدم. حالا که تصمیم بزرگ زندگی‌ام را گرفته بودم چهار ستون دلم قرص و آرام بود. این بهترین تصمیم من بود. در این نقطه بود که می‌فهمیدم چرا تمام تلاش‌هایم در مورد امیر حسین به بن بست رسیدند. چرا نشد! چرا با وجود آن همه خواستن ما خدا نخواست. چون جایی دیگر، کس دیگری در سرنوشتم قرار گرفته بود و من از حکمت خدا غافل بودم. خوش حال بودم برای امیر حسین، برای این که داشت با زندگی اش کنار می‌آمد. مطمئن بودم حالا که از من نا امید شده، حالا که فهمیده دیگر برای ما هیچ راهی برای با هم بودن باقی نمانده تازه ثریا را می‌بیند و ایمان داشتم ثریا می‌تواند امیر حسین را عاشق خودش بکند. هر دو آن‌ها لایق این اعتماد و عشق بودند. دست بهراد دور کمرم پیچید و کنار گوشم گفت:

– خبر نداری از دل من! حالا برو کنار وایسا تا من چمدون ها رو بردارم. این جا شلوغه خیلی ...

تازه متوجه شدم این طرف و آن طرفمان همه مرد ایستاده اند و من تنها جنس مونث در آن محدوده هستم. دلم برای غیرتش ضعف رفت و آهسته خودم را کنار کشیدم. مثل کودکی شده بودم که دلش می‌خواهد هر لحظه فریاد شادی سر بدهد و بالا و پایین بپرد. بالاخره چمدان من از راه رسید. بهراد طفلک من حتی چمدان هم برای خودش بر نداشته بود. فقط دنبال من راه افتاده بود تا به قول خودش اجازه ندهد سهمش در زندگی نصیب دیگری شود. بهراد چمدان را برداشت و به سمت من که با چند گام فاصله از او ایستاده بودم راه افتاد. او هم نشاطی که در صورتم موج می‌زد را می‌دید مگر نه؟ حتماً می‌دید که لبخند روی لبش نشست و قدم آخر را سریع تر برداشت و دستم را چسبید. هر دو با هم به سمت خروجی راه افتادیم. آهسته گفتم:

– ساواش می‌آد دنبالمون.

سرش را تکان داد و گفت:

– آره می‌دونم، به خودم هم پیام داد.

همه از رابطه من و بهراد خبردار شده بودند. همان دو روزی که بعد از آمدن از نیویورک در استانبول به سر بردیم کافی بود تا همه خبردار شوند که ما نامزد کرده ایم. همه به غیر از مامان. با وجود تمام اصرارهای بهراد چون

همه ذهنم درگیر سفرم به ایران بود هر طور که شده بود از زیر بار ملاقات با مامان شانه خالی کردم. روح خبیث درونم وادارم می‌کرد ازدواج کنم و به او نگویم. با این حال چندان هم نمی‌خواستم به این روح خبیث بهایی بدهم. الان دیگر می‌دانستم مامان هر چه هم که بود اقلاً مثل بابا بی احساس و یخ نبود. رو به بهراد گفتم:

ـ از این جا می‌ریم خونه تو؟

پرید وسط حرفم وگفت:

ـ می‌ریم خونه شما. من با پدرت که نشد حرف بزنم، ولی با مادرت باید حتماً حرف بزنم. من دیگه یک لحظه هم وقت رو هدر نمی‌دم. حالا که بله رو ازت گرفتم باید هر چه سریع تر ازدواج کنیم.

خنده‌ام گرفت. دیگر نمی‌شد او را پیچاند. گفتم:

ـ بابا نترس، فرار نمی‌کنم. من دیگه تا آخر عمر بیخ ریش توام.

دستم را رها کرد و محکم کمرم را چسبید. من را به سمت خودش کشید و کنار گوشم گفت:

ـ ای من به فدای تو آخه! ولی شرمنده که دیگه بهت اعتماد ندارم تو این موارد. باید خیالم راحت بشه که شبا بتونم درست بخوابم!

با ناز نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که گفت:

ـ اون جوری نگاه نکن، ساواش داره نگامون می‌کنه بعد ممکنه یه اتفاقی بیفته که از دستم شاکی بشی.

سریع نگاهم را چرخاندم و ساواش را با لب‌های خندان روبرویمان دیدم. خودم را از بهراد جدا کردم و زیر لب گفتم:

ـ بدجنس.

جوابم را فقط با لبخندش داد و هر دو به سمت ساواش که دست به سینه و با لذت نگاهمان می‌کرد راه افتادیم. همین که به او رسیدیم گفت:

ـ خب، می‌بینم که رفتی دختر گریز پا رو شکار کردی.

بهراد با عشق نگاهم کرد و گفت:

ـ اون گریز پا هست، ولی نه واسه من. هر جای دنیا هم بره من بهش وصلم.

چپ چپ نگاهش کردم و بهراد چشمک زد. ساواش که هم چنان به ما

خیره مانده بود گفت:

- اووه! خب بابا بسه. زود باشین راه بیفتین که هزار تا کار هست برای انجام دادن.

متعجب نگاهش کردم و او در حالی که شانه بالا می‌انداخت گفت:

- به من اون جوری نگاه نکن، به همسر آینده ت نگاه کن.

نگاهم این بار چرخید سمت بهراد که شیطان نگاهم می‌کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- بهراد خبریه؟

بازویم را گرفت و کشید سمت پارکینگ. در همان حالت رو به ساواش گفت:

- حرف تو دهنت نمی‌مونه دیگه! یه ذره راز نگه دار باشی نمی‌میریا.

ساواش جلو افتاد که راه را به ما نشان بدهد و در همان حالت با خنده گفت:

- من چه می‌دونستم بهش نگفتی آخه؟!

من که نگاهم بلا تکلیف بین آن‌ها تاب می‌خورد و نمی‌فهمیدم منظورشان چیست بازویم را از دست بهراد بیرون کشیدم و گفتم:

- خب یکیتون بگین این جا چه خبره؟

بهراد دوباره بازویم را چسبید و گفت:

- عزیزم! بیا توی راه برات می‌گم.

ساواش که از این اکا مکای ما خنده اش گرفته بود جلوی ماشینش ایستاد و در حال ضربه زدن به در کاپوت ماشین گفت:

- چیز خاصی نیست عزیزم. بهراد مغزش مثل این کاپوت من تاب برداشته. می‌خواد توی همین یک ماهی که استانبول هستین یه مراسم این جا بگیره و بعدش هم دست زنش رو بگیره برداره ببره. برای همین هم یه لشگر رو مسئول کرده که کارای مراسم رو انجام بدن.

بهراد که تا آن لحظه با نگاه سنگینش ساواش را زیر نظر داشت رفت وسط حرفش و گفت:

- ساواش بس نمی‌کنی نه؟

بی توجه به اعتراض بهراد و حرف‌های ساواش نگاهم را از ساواش برداشتم و با تمام محبتم به بهراد خیره ماندم. بهراد با حس کردن سنگینی نگاهم سرش را به سمتم چرخاند و باز دوباره به عادت همیشگی اش مثل پسر بچه ای خطا کرده با انگشت سبابه دست راستش بالای ابروی چپش را خاراند و شانه بالا انداخت. لبخند آرام آرام روی صورتم نشست. ای کاش ساواش نبود تا خودم را در بهراد حل می‌کردم و نشان می‌دادم چه آشوبی در قلبم راه انداخته. این همه عجول بودنش نه تنها ناراحتم نمی‌کرد که قلبم را هم به تلاطم می‌انداخت. برای این که بهراد را از آن حالت معذب نجات بدهم از بازویش آویزان شدم و گفتم:

- پس زود باشین بریم که خیلی کار داریم.

نگاه بهراد این بار پر از خواستن بود و من با درک آن خیره در نگاهش آهسته لب زدم:

- عزیزی!

و با همان حالت شنیدم:

- خیلی می‌خوامت!

ساواش در ماشین را باز کرد و غر زد:

- زود باشین سوار شین.

×××

نگاهی به ساختمان خانه انداختم و با تردید به بهراد خیره شدم که خم شده بود و از شیشه ماشین با ساواش حرف می‌زد:

- تو این وسایل ما رو ببر خونه من. من و روژین یکی دو ساعت دیگه می‌ریم خونه. استراحت می‌کنیم بعد شب می‌آیم پیش شما. شایگان و شاران هم کامل در جریان اتفاقات هستن. یه قراری بذار اونا هم بیان.

ساواش در جواب بهراد سرش را تکان داد و در آخر با گفتن:

- می‌بینمتون.

راه افتاد و رفت. بهراد چرخید به سمت من که بلاتکلیف جلوی پله‌های خانه مامان ایستاده بودم و بند کیف دسته بلند قهوه ای‌ام را در دست می‌فشردم. به سمتم آمد و گفت:

- خب خانوم گل من، می‌بینم که به جای این که من استرس داشته باشم تو استرس گرفتی!

نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

- بهش خبر ندادم داریم می‌آییم.

نگاهی به ساختمان بلند مقابلش انداخت و گفت:

- اشکال نداره. فقط امیدوارم خونه باشه.

از پله ها بالا رفتم وگفتم:

- خونه س. شاران چک کرده.

دنبالم بالا آمد و هر دو از جلوی نگهبانی رد شدیم و وارد ساختمان شدیم. بهراد همین طور که کنار من قدم بر می‌داشت با ملایم ترین لحن ممکن که تلاش می‌کرد ناراحت نشوم گفت:

- چطور می‌تونی این قدر نسبت به مادرت بی تفاوت باشی عزیزم؟ بارها خواستم اینا رو بهت بگم اما هر بار ترسیدم منظورم رو بد برداشت کنی. روژین مادر آدم هر کاری هم بکنه آخرش مادره!! برات تعریف کردم که مامان منم در حق من بد کرد اما تهش به این نتیجه رسیدم که تو اون شرایطی که اون داشت چاره ای جز این نداشت. درکش کردم! تو چرا نمی‌تونی ...

رفتم وسط حرفش و گفتم:

- ببین بهراد، تا وقتی جای من زندگی نکرده باشی نمی‌تونی بفهمی حالمو. فکر می‌کنی من خوشم می‌آد این قدر روابطم با مامانم سرد باشه؟ هر بار شاران رو می‌بینم که می‌چسبه به مامانش و قربون صدقه ردیف می‌کنه دلم له می‌شه. منم دلم می‌خواد به خدا. اما اون زمانی که می‌خواستمش ول کرد رفت. چرا باید ببخشمش؟ حتی هیچ وقت حاضر نشد برام توضیح بده چرا یه مرد دیگه رو به من و بابام ترجیح داد. اصلاً حالا اون مرتیکه کجاست!

وسط لابی ایستاده بودیم و بحث می‌کردیم. بهراد که نگاه نگهبان داخلی را متوجه خودمان دید بازویم را گرفت و در حالی که به سمت آسانسور می‌کشید گفت:

- باشه عزیزم، شما عصبی نشو. من این مشکل رو حل می‌کنم. از امروز قراره من پسر مامانت باشم و شرمنده که اینو می‌گم. از اون جایی که شدیداً

عقده مامان دارم رابطه م با مادر زنم خیلی خوب قراره باشه. توام کم کم باید با این قضیه کنار بیای.

او دکمه آسانسور را زد و من متحیر نگاهش کردم. بدون این که نگاهم کند لبخندی پهن صورتش را پوشاند و گفت:

- اون جوری به من نگاه نکن. خودت هم از این رابطه سرد خسته شدی. غیر از اینه؟

چرا من برای او تا این حد باز بودم؟ از کجا می‌توانست ذهنم را بخواند؟ درست است. من هم از این رابطه سرد با مادرم خسته بودم و تصمیم داشتم از او بخواهم برایم توضیح بدهد چرا دیگری را به ما ترجیح داد. چرا رفت؟ و چرا هنوز تنهاست؟ یا قانع می‌شدم و مامان دوباره برایم همان مامان قبل می‌شد و یا برای همیشه از او می‌بریدم. من از این رابطه سرد نصفه نیمه دل خوشی نداشتم. بهراد مچ دستم را گرفت و همراه خودش داخل آسانسور کشید و گفت:

- عزیزم، این قدر بهش فکر نکن. همه چیز همون طوری درست می‌شه که تو دلت راضی باشه. من هیچ وقت کاری نمی‌کنم که بر خلاف میل تو باشه.

نگاه بغض دارم را از او گرفتم و به سقف شیشه ای و مات آسانسور دوختم که با گل‌های تراشیده مدل دار شده بود. زمزمه کردم:

- می‌دونم همه اینا رو ... ولی اون سالای از دست رفته، اون همه حسرت، اونا قراره چی بشه؟

بهراد دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. من را به سمت خودش کشید و گفت:

- عزیزم، همه این حسرت ها رو خودمون برای خودمون می‌سازیم. چون در لحظه ای که باید درست فکر کنیم به خاطر احساسات تند و تیزمون عقلمون رو از کار می‌اندازیم و گند می‌زنیم. اما از من بشنو و باور کن، هنوز دیر نشده برای درست کردن خرابه ها. من نمی‌خوام بذاریم از این به بعد هیچ حسرتی توی دلت بمونه. اولیش هم رابطه تو و مادرته. نه برای خودم، برای تو می‌خوام این رابطه رو درست کنم. بهم اعتماد داری؟

بی درنگ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آسانسور ایستاد. بهراد خم شد به نرمی پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- بریم عزیزم. همه چیز درست می‌شه.

دنبالش راه افتادم و از آسانسور خارج شدم. در خانه مامان را نشان دادم و بهراد گفت:

- خودت جلو باش. به نظرم بهتره اول آماده شون کنی. درستش نیست یهو غافلگیر بشن.

تا کی قرار بود به فکر همه چیز و همه کس باشد؟ خودش خبر دارد عاشق این اخلاقش هستم؟ حق با او بود. شاید مامان در وضعیت مناسبی نباشد. پس بدون مخالفت از کنار بهراد گذشتم و به سمت خانه راه افتادم. هنوز هم کلید داشتم اما ترجیح دادم زنگ بزنم. دستم را روی زنگ گذاشتم و با فکر به این که به زودی همه چیز درست می‌شود آرام فشارش دادم. نگاهم خیره روی بهراد بود که با چند قدم فاصله از من ایستاده بود تا در نگاه اول دیده نشود. یک بار آهسته پلک زد تا خیال من را راحت کند. نمی‌دانستم عکس العمل مامان بعد از دیدن بهراد چه خواهد بود. می‌دانستم از ارتباط من و بهراد خبر دارد. اما نمی‌دانستم اگر بفهمد قصد ازدواج دارم چه برخوردی می‌کند. هر چند که مامان یاد گرفته بود هیچ وقت با من مخالفت نکند حتی اگر با تمام وجود مخالف باشد. برخوردهای خود من باعث این قضیه شده بود و نمی‌دانستم باید از این بابت شاد باشم یا ناراحت. در با صدای تیکی باز شد و من نگاهم را از روی بهراد برداشتم و چرخیدم. مامان طبق معمول همیشه اش آراسته جلوی رویم در چارچوب در ایستاده بود. با دیدن من ناباورانه گفت:

- روژین ...

توقع نداشت من را ببیند. مدت ها بود که دیگر خبری از من نداشت و حالا من این جا روبرویش ایستاده بودم و نمی‌دانستم باز هم باید مثل گذشته تمام بی حسی‌ام را در نگاهم تقدیمش کنم یا بگذارم درهای بسته قلبم کم کم باز شوند و مهر عمیقی که نسبت به او داشتم و در جایی گوشه قلبم زندانی کرده بودم باز خودش را نشان بدهد. صدای پر محبتش باعث شد یک قدم به او نزدیک بشوم و اجازه بدهم من را میان دست‌های از هم باز شده اش جا بدهد. در محدوده پر از گرما و عشقی به نام آغوش! همین که در آغوشش جا شدم با محبت من را نفس کشید و گفت:

- خوش اومدی عزیزم! اگه بدونی چقدر دلم برات ...

هم صدایش قطع شد و هم کل وجود منعطفش چون تکه ای چوب خشک شد. سرم را کمی کنار کشیدم و با تعجب نگاهش کردم. چشمانش از حدقه در آمده و ترسیده به پشت سر من خیره مانده بود. آهسته خودم را کنار کشیدم و چرخیدم. بهراد پشت سرم ایستاده بود و ... بهراد چرا این طور به مامان خیره مانده بود؟ نگاهم بینشان تاب خورد. هر دو انگار که روح دیده باشند بدون این که پلک بزنند به هم خیره مانده بودند و انگار که حتی نفس هم نمی‌کشیدند. ترسیده گفتم:

- مامان؟!

مامان بی توجه به من دست راستش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت و بالاخره از بین لب‌های به هم چسبیده اش به زحمت شنیدم که گفت:

- بهراد!

این بهراد گفتن آن قدری صمیمی بود که بفهمم بهراد را از قبل می‌شناسد و بهراد ... او وضعش خیلی بدتر از مامان بود و رنگش هر لحظه بیش تر از قبل می‌پرید. ترس من لحظه به لحظه بیش تر می‌شد و آن وسط نمی‌دانستم باید چه کار کنم و یا چه بگویم. خودم شوکه تر از آن دو نفر بودم. بهراد مبهوت قدمی جلو آمد و به مامان رسید. حس می‌کردم هیچ کدامشان دیگر من را نمی‌بینند. حواسشان هم به من نبود. چنان غرق هم بودند که اگر همان لحظه سیل هم می‌آمد نمی‌فهمیدند. خدایا این جا چه خبر بود؟! بهراد به مامان رسید. چانه مامان می‌لرزید و چشمانش لبالب پر شده بود از اشک. دست راستش را بالا آورد و روی گونه بهراد چسباند. لرزیدم. قدمی عقب رفتم. نمی‌خواستم به فریادهای ذهنم گوش کنم. دست بهراد بالا آمد. دستش می‌لرزید. آن قدر می‌لرزید که من به راحتی لرزشش را می‌دیدم. دستش را چسباند به گونه مامان. دیگر چیزی به مردنم باقی نمانده بود. عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار. مامان به هق هق افتاد و نالید:

- بهرادم!!

و بهراد که هر دو دستش را به سرعت بالا آورد و صورت مامان را قاب گرفت. کاری که فقط با من می‌کرد. گفته بود فقط این کار را با من کرده. گفته

بود ...

- مامان!!

بهت زده سر جایم صاف شدم. مامان طوری هق هق می‌کرد که دیگر صدایش واضح نبود.

- جان دلم!! عمرم! جونم!

بغض بهراد شکست. دستانش را از صورت مامان جدا کرد و با یک حرکت او را محکم کشید در آغوشش. مامان یک در میان میان هق هق کردن‌هایش می‌گفت:

- پسرم!

و بهراد همین طور که مردانه هق می‌زد می‌نالید:

- آخ مامان! مامان!

تمام شدم. دیگر چیزی از من باقی نماند. بهراد پسر مادرم بود. بهراد از من بزرگ تر بود. مادرم قبل از پدر من یک بار دیگر ازدواج کرده بود. بهراد .... برادرم بود!!

به او خیره ماندم. به او که با آن قد بلند باز هم فقط کمی از مامان بلند تر بود. چقدر شبیه بودند به هم. در آغوش هم حل شده بودند و زار می‌زدند. بهراد گفته بود مادرش مرده. گفته بود در حمام مرده. تنها بوده و مرده. مادرش نمرده بود. مادرش همان مادر من بود. بهراد برادرم ... لب‌هایم لرزید:

- داداش!

هیچ کدام من را ندیدند. هیچ کدام نفهمیدند روژین کنار دیوار جان داد. من برادرم را عاشقانه می‌پرستیدم؟ من به برادرم دیوانه وار وابسته شده بودم؟ من برادرم را به عنوان همسر ... تمام محتویات معده‌ام داشت به سمت بالا می‌آمد. دیگر نمی‌توانستم آن جا بمانم. نمی‌توانستم ببینم پسر مورد علاقه‌ام در آغوش مادرم حل شده و به او مادر می‌گوید. لرزیدم و قدم برداشتم. از کنارشان رد شدم. باز هم هیچ کدام من را ندیدند. دیگر نیازی به دیدن من نداشتند. بهراد فهمیده بود چه بلایی بر سرمان آمده؟ نه مگر می‌توانست بفهمد؟ بعد از بیست و اندی سال مادرش را دیده بود. دیگر مگر کسی را هم می‌دید؟ آن هم هیچ کس نه و ... خواهرش! دستم روی معده‌ام چنگ

شد. عقب عقب رفتم تا به آسانسور رسیدم. وارد شدم و دکمه را کوبیدم. در آسانسور بسته شد. باز هم من را ندیدند. باز هم نفهمیدند روژین چه شد! دیگر نمی‌توانستم. دیگر نمی‌خواستم. دیگر نه آن مادر را می‌خواستم و نه آن برادر را ... خدایا جانم را بگیر خلاصم کن. دیگر این یکی را نمی‌توانم تحمل کنم. من تازه با احساسم کنار آمده بودم. آخر مگر می‌شود کسی تا این حد عاشق هم خونش شود؟ خدایا چه خاکی بر سرم بریزم؟!! پیاده کنار خیابان راه افتادم. باز هم گیج می‌زدم و به در و دیوار می‌خوردم. اما این بار دیگر مست نبودم. بهراد به من یاد داده بود دیگر به هیچ چیزی معتاد نشوم. خودش فهمید چطور توانستم همه چیز را ترک کنم؟ خودش فهمید حکم مواد جایگزین خونم را پیدا کرده که توانستم به راحتی قید نوشیدن و کشیدن را بزنم؟ حالا با نبود او من چه می‌شدم؟ می‌توانستم او را همین طور برادر وار ... داد کشیدم:

- خدا!!

روی دو زانو افتادم کف پیاده رو. مردم نگاهم می‌کردند. عاقل اندر سفیهانه ... نمی‌دیدمشان. دیگر طاقتم طاق شده بود. هر چه داد نزدم هر چه خودخوری کردم بس است. دیگر نمی‌کشم. جیغ کشیدم:

- خـــــــدا!!!

باید چه کار می‌کردم؟ باید به چه کسی پناه می‌بردم؟ به چه کسی می‌شد این رسوایی را گفت؟ چه کسی را باید پیدا می‌کردم که ریش خندم نکند. نگوید دخترک بدبخت!! عشق اولش متاهل شد و دومی برادرش! آدم هم این قدر بد شانس؟!! خدایا غلط کردم اگر ضجه زدم در بی کسی‌هایم و گفتم کاش برادر داشتم. من نمی‌دانستم باید برای برادر داشتن تاوان پس بدهم. تاوانی به بزرگی از دست دادن بهراد. از جا بلند شدم. از سرما می‌لرزیدم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و چیزی تا مردنم باقی نمانده بود. این را خیلی خوب می‌فهمیدم. خودم را به کنار خیابان کشاندم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. همین که ایستاد خودم را داخل ماشین انداختم و گفتم:

- برو ! فقط برو!

ماشین از جا کنده شد. نگاه کنجکاو راننده را می‌دیدم. می‌دانستم دیر یا زود باید برایش یک مقصد مشخص کنم. ولی اول باید خودم می‌فهمیدم کجا

باید بروم. می‌رفتم خانه بهراد؟ امکان نداشت! خانه شاران؟ باز هم نه! خیلی زود پیدایم می‌کردند. بغضم ترکید. به هق هق افتادم و گفتم:

– نمی‌خوام ببینمشون. نمی‌خوام هیشکیو ببینم.

نگاه راننده به من توی آینه داشت با ترس همراه می‌شد. حق داشت بترسد. یک دیوانه که چیزی فاصله تا زنجیری شدن نداشت را سوار کرده بود. صورتم را با دست پوشاندم و نالیدم:

– خدایا من کجا برم؟ کجا برم؟

راننده تاکسی ترسیده گفت:

– خانم، برسونمتون بیمارستان؟

دستانم را برداشتم و نگاهش کردم. شاید تیمارستان بیش تر به دردم می‌خورد تا بیمارستان. حتم داشتم او هم خودش به همین نتیجه رسیده فقط جرئت بازگو کردنش را ندارد. آه خدایا من دیگر امیر حسینی هم نداشتم که به دادم برسد. امیر حسین نقشش را تمام و کمال به بهراد واگذار کرد و بهراد ... وای خدا!

خیره در چشمان راننده با صدای لرزانم گفتم:

– برو هتل.

خواست بپرسد کدام هتل، می‌شد این را از نگاهش فهمید. اما انگار پشیمان شد که بدون حرف به راهش ادامه داد. کیفم را چنگ زدم. سرم را به شیشه نیمه باز نزدیک کردم و با تمام وجود نفس کشیدم. راه نفسم بند آمده بود انگار. خدایا مگر می‌شد این را هضم کنم؟ بهراد و برادری؟ اصلاً چنین چیزی امکان داشت؟ این هضم نمی‌شد. باید مستقیم همه اش را بالا می‌آوردم و خودم را خلاص می‌کردم. ماشین توقف کرد. دستم را داخل کیفم فرو کردم و همان اندک پول نقدی که داشتم را به سوی راننده دراز کردم. کم بود، کم تر از کرایه تاکسی‌های گران استانبول. ولی راننده هیچ اعتراضی نکرد. مشخص بود که فقط می‌خواهد از شر این مسافر عجیب غریب راحت شود. پیاده شدم و کش زنان به سمت هتل راه افتادم. هتل بزرگی بود. کدام هتل بود؟ ندیدم. سر به زیر وارد شدم. من فقط نیاز به یک سقف داشتم. نیاز به جایی که خبر از هیچ کدام آدم‌هایی که می‌شناختم نشود. خبری از بهراد برادر

نشود. کاش همین جا بمیرم و هیچ کس جنازه‌ام را هم پیدا نکند. من از عشق امیر حسین آواره استانبول شدم، حالا از عشق بهراد... خدایا! تنها مدرکی که دنبالم بود پاسپورتم بود. از کیفم بیرون کشیدم و روی پیش خوان جلوی چشم متصدی جوان هتل گذاشتم. خودم هم نمی‌فهمیدم دقیقاً چه می‌گویم. فقط وقتی کارت را تحویلم داد و پرسید چمدان دارم یا نه فهمیدم اتاق گرفته ام. یک سقف بی هیچ چشم مزاحمی. بدون این که در جواب سوالش چیزی بگویم بند کیفم را چنگ زدم و به سمت راه پله راه افتادم. باید هر چه سریع تر به زیر سقف می‌رسیدم و این همه بد شانسی و حال خرابم را بالا می‌آوردم. کاش جسارت روژین بیست ساله را داشتم و رگ زندگی‌ام را قطع می‌کردم. من دیگر تحمل این ضربه را نداشتم. دیگر نداشتم. با کارت در اتاق را باز کردم و داخل شدم. گوشی‌ام زنگ می‌زد. پشت سر هم. کیفم را پرت کردم روی تخت. به سمت دستشویی راه افتادم. معده‌ام هم چنان آشوب بود. همین که وارد دستشویی شدم و قیافه رنگ پریده و نزار خودم را دیدم باز همه اتفاقات افتاده پیش چشمم به تصویر کشیده شد. مامان گفتن‌های بهراد! پسرم گفتن‌های مامان. معده‌ام جمع شد و هر چه خورده و نخورده بودم تخلیه شد توی روشویی. گوشی‌ام بدون یک لحظه وقفه زنگ می‌زد. چه کسی بود؟ برای چه کسی تا این حد مهم شده بودم؟ همین طور که دستم روی معده‌ام بود از دستشویی خارج شدم. سرم گیج می‌رفت. حالم از این زندگی به هم می‌خورد. نمی‌دانستم خدا کی قصد دارد بند این زندگی را از من قطع کند و اجازه بدهد پرواز کنم. از بچگی فقط زجر کشیده بودم و عقده و کمبود جمع کرده بودم. دیگر چوب خطم پر شده بود. من یک تنه دیگر نمی‌توانستم این یکی را تحمل کنم. حتی یک درصد هم نمی‌توانستم بابت برادر بودن بهراد شاد شوم. من از غصه می‌خواستم بمیرم و تمام.

گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم. هم چنان داشت زنگ می‌زد. عکس بهراد روی صفحه چشمک می‌زد. آن لبخند زیبایش. آن صورت مهربانش. آه بهراد نمی‌خواهم برادر باشی. نمی‌خواهم! گوشی را با تمام قدرت باقی مانده‌ام توی دیوار کوبیدم. بالاخره صدایش خفه شد. خودم را روی تخت رها کردم و چشمانم را بستم. صدای زمزمه‌ام در دل بالش پنهان شد:

– کاش بمیرم!

xxx

نمی دانم چند بار روز شده و شب شده بود. گذر همه چیز از دستم در رفته بود. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که چیزی تا مردنم باقی نمانده. چند باری خدمتکار تا پشت در آمد. پرسید چیزی لازم دارم یا نه و هر بار جواب منفی شنید. جز آب در این چند روز چیزی نخورده بودم و از سرگیجه مداوم و حال خرابم می‌فهمیدم فشارم افتاده و چیزی به پایانم نمانده. چیزی از این بهتر هم وجود داشت؟! این نهایت خواسته من بود. طبق معمول چند روز قبل روی تخت افتاده بودم و سرم را میان بالش فرو کرده بودم. نمی‌خواستم به هیچ چیز فکر کنم. نه به امیر حسین که یک سال در گناه دوست داشتنش غرق بودم و نه به بهراد که همان یک سال خواستنش هم گناه کبیره بود. دوست داشتن‌های من مملو از گناه بودند. دلم برای خودم می‌سوخت که نه تنها این دنیایم جهنم بود که آن دنیایم هم قرار بود جهنم باشد. با صدای ضربه بلندی به در همان طور خوابیده تکانی خوردم. زیر لب با همان صدای پس رفته‌ام نالیدم:

– دست بر نمی‌دارن! خدا بگو برن گم شن!

باز دوباره ضربه محکمی به در خورد. سر جایم کمی جا به جا شدم و خودم را آماده کردم تا طبق معمول تا پشت در بروم و بگویم من خوبم و به چیزی نیاز ندارم. چند روز خارج نشدن از اتاق مسئولین هتل را نگران کرده بود. باید خیالشان را راحت می‌کردم تا دست از سرم بردارند. هنوز از جایم تکان نخورده بودم که مشت محکمی به در کوبیده شد و به دنبالش صدایش باعث شد همان اندک توان باقی مانده‌ام جمع شود و سر جایم صاف بنشینم و پاهایم از تخت آویزان شود:

– روژین باز کن این لعنتیو تا نشکستمش!

قلبم در سینه محکم کوبید و من از خودم متنفر شدم برای این کوبش. می‌دانستم ممکن است من را در هتل پیدا کند. می‌دانستم اما دلم را خوش کرده بودم بعد از مرگم ... باز صدایش بلند شد. اما این بار خطاب به من نبود. داشت به ترکی با کس دیگری حرف می‌زد:

- آقا! نامزد من توی این اتاقه. شاید بلایی سرش اومده باشه. جواب نمی‌ده!! یا در اتاق رو باز کنین یا می‌شکنمش!!

از جا بر خاستم. نامزد کجا بود برادر من! راحت باش. داد بزن بگو خواهرم دارد در این اتاق جان می‌کند. افتان و خیزان راه افتادم به سمت در. بهراد همان وقتی که هیچ کاره من بود مثل کوه پشتم بود و هوایم را داشت چه برسد به حالا که برادر ... آه کشیدم. بهراد هم چنان به در می‌کوبید و بی قرار صدایم می‌زد. دستم را دراز کردم. فقط چند سانتیمتر تا در فاصله داشتم. به زحمت قدم آخر را هم برداشتم. در را باز کردم. دیدمش. نگاه داغون و تب دارش را. صورت رنگ پریده و ته ریش بلند شده اش را. موهای نا مرتب و لباسش را که همان لباس روز آخرش بود. همین که نگاهش در نگاهم گره خورد قدم آخر را او برداشت و در حصار بازوانش اسیر شدم. دیگر آغوشش برادرانه بود. فرق داشت حسم با قبل. صدای بی قرارش را می‌شنیدم:

- زنده ای! این جایی! هنوز ... این جایی!!

از پشت شانه بهراد شایگان و ساواش و یکی از کارکنان هتل را تار می‌دیدم. چرا نگاه هایشان آن قدر نگران به من دوخته شده بود. فهمیده بودند حد بدبختی‌ام را. چه می‌گفتم؟ بدبختی من که حد نداشت. نا متناهی بود و بی پایان. بی اختیار شانه بهراد را چنگ زدم و بهراد کنار گوشم با صدای بمش غرید:

- دختره روانی احمق!

خودم را کنار کشیدم. سرم را زیر انداختم. هنوز هم نمی‌توانستم ببینمش. نمی‌توانستم او را در قالب برادر ببینم. ترجیح می‌دادم دیگر نگاهش نکنم. برایم راحت تر بود. همان طور سر به زیر با صدایی که به زور از حنجره‌ام خارج می‌شد گفتم:

- ببخشید .... داداش!

بازوهایم چنان کشیده شد که تلو تلو خوردم میان دستانش. رمقی نداشتم برای این که جلویش را بگیرم. با صدای بلند گفت:

- داداش خر کیه؟!! هان؟!! وقتی بهت می‌گم احمق برای همینه. راه بیفت بریم تا حالیت کنم داداش یعنی چه!

هم چنان زمین را نگاه می‌کردم. به فرش‌های قرمز راهرو خیره مانده بودم و سعی می‌کردم حرف‌های بهراد را برای خودم حلاجی کنم. نمی‌توانستم مفهوم حرف‌هایش را درک کنم و این ها همه علائم گرسنگی طولانی مدت بود. حالم را نمی‌فهمید. توقعی هم نداشتم بفهمد. دستش زیر چانه‌ام چنگ شد و غرید:

- منو نگاه کن ببینم! یالا!!

درست نمی‌دیدمش. تار بود. صدای ساواش را از پشت سر شنیدم:

- بهراد این داره غش ...

زیر پایم خالی شد و قبل از این که پخش زمین شوم صدای فریاد بهراد را شنیدم:

- یا زهرا!!

×××

۲۹

چشم که باز کردم بوی غلیظ عطر بهراد در مشامم پیچید. همان بوی ملایم تلخ. دستم روی ملافه چنگ شد. چشمانم را کامل باز کردم و به اطرافم خیره شدم. این جا را خیلی خوب می‌شناختم. مگر می‌شد نشناسم؟ اتاق بهراد را ... اتاق بهراد برادر را ... بغض به گلویم چنگ انداخت. نگاهم چرخید به سمت دستم. سرم بیان گر این بود که بهراد من را از مرگ قریب الوقوعم نجات داده. دست آزادم را بالا آوردم و گلویم را چسبیدم. در اتاق تنها بودم. کم کم همه حس‌هایم داشت به کار می‌افتاد. صداهایی از بیرون می‌شنیدم. صدای عصبی بهراد:

- داشت می‌مرد مامان! اگه دیرتر رسیده بودم چی؟ داشت خاک بر سرم می‌کرد. به چه حقی؟ هان؟ به چه حقی؟

و صدای پر بغض مامان:

- مادر من چه انتظاری داری؟ یهو تو رو دید، بچه م خوف کرد. پسری که دوستش داره یهو بشه برادرش.

بهراد داد کشید:

- اه مامان نگو این کلمه رو! چندشم می‌شه!! متنفرم از نسبت خواهر برادری اگه قرار باشه روژین خواهرم باشه!! همه ش تقصیر شماست! من چه می‌دونستم ...

سعی کردم از جا برخیزم. من رفته بودم که دیگر آن‌ها را نبینم. آن دو نفر را با تمام احساس‌های بدی که قرار بود از آن‌ها بگیرم. من هم متنفر بودم از نسبت خواهر برادری اگر برادرش قرار باشد بهراد باشد. از جا برخاستم و یادم رفت سرم توی دستم است. همین که راه افتادم به سمت در پایه سرم کشیده شد و افتاد روی زمین. سرم از دستم کشیده شد و خون از جایش بیرون زد. دستم را چسبیدم و همان موقع بهراد و مامان هراسان وارد اتاق شدند. با دیدن من مامان گونه اش را چنگ زد و بهراد با همان نگاه وحشی و عصبی به سمتم آمد و دستم را چسبید و غرید:

- کی به توگفت از جا بلند بشی؟!! روژین سیانور بدم بخوری راحت شی؟ چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی دیگه؟

دستم را روی دستش که دستم را چسبیده بود گذاشتم و نالیدم:

- آره بهر...

نگذاشت حرفم تمام شود و نگاه خشمگینش را مثل میخ در نگاهم فرو کرد و غرید:

- خفه شو روژین تا اون روی سگمو ندیدی!

مامان که تا آن لحظه کنار ایستاده بود جلو آمد و در حالی که دستم را از دست بهراد خارج می‌کرد گفت:

- مامان تو برو یه لیوان آب بخور یه کم آروم بشی الان سکته می‌کنی!! روژین با من.

بهراد بی توجه به حرف مامان به سمت سرم افتاده راه افتاد و گفت:

- زد دستشم آش و لاش کرد. د آخه نمی‌فهمه مامان. دردم اینه که نمی‌فهمه هر بلایی که سر خودش می‌آره عین اینه که آتیش به زندگی من بزنه. این دختر بی شعور هنوز نمی‌فهمه جایگاهش این جا چیه!!

بعد از این حرف پایه سرم را رها کرد و با دست محکم به سینه اش کوبید. بغضم ترکید. همین که صورتم غرق اشک شد مامان سریع من را در آغوشش

کشید و گفت:
- الهی مامات برات بمیره اشک نریز فدای اون چشمات بشم.
بعد از آن رو به بهراد غرید:
- بهراد بسه دیگه!! بذار این دختر یه ذره جون بیاد تو تنش بعد شروع کن!
بهراد که با دیدن اشک‌هایم عصبی تر شده بود، با پایش ضربه ای به پایه سرم کوبید و کلافه از جلوی نگاه اشکی‌ام رد شد و از اتاق بیرون رفت. مامان با نگاه بدرقه اش کرد و همین که او از اتاق خارج شد، سرم را نوازش کرد و گفت:
- عزیز دل من! بمیرم برای دل تو که این قدر غم و غصه توشه. بمیرم که مسبب همه دردهای تو خودمم. چی کار کنم مامان که هر کاری کردم فکر کردم به صلاحته و بعد همون شد به ضررت.
دیگر نمی‌توانستم با مامان سرد باشم. سرم را بیشتر توی سینه اش فرو کردم و گفتم:
- مامان دلم می‌خواد بمیرم. به خدا بسمه! دیگه نمی‌کشم!
مامان سرم را از سینه اش جدا کرد. با ناراحتی توی چشم‌هایم خیره شد و گفت:
- این چه حرفیه آخه روژین. تو نور چشم من و پسر منی! یه تار از موهات کم بشه من و بهراد تموم می‌شیم. می‌فهمی؟!
فقط به او خیره ماندم. چه می‌فهمید از درد من. اصلاً مگر کسی توی دنیا وجود داشت که بتواند هم درد من باشد؟ مگر بود دختری که عاشق شده باشد و بعد بفهمد عشقش برادرش است؟ این نهایت بدبختی منحصراً مختص من نوشته شده بود و روی پیشانی من. مامان دستم را چسبید و گفت:
- عزیزم دستت داره خون می‌آد. حالا خوبه سرمت تموم شده بود دیگه. بیا بریم بیرون برات چسب بزنم. بعدش هم کلی حرف داریم با هم بزنیم. یه دنیا حرف تو این سینه منه که دیگه دارم می‌ترکم. بیا عزیزم. بیا این قدر خودخوری نکن.
از اتاق رفتیم بیرون و من داشتم به این فکر می‌کردم که مگر دیگر حرفی هم برای زدن باقی مانده؟ من دیگر نمی‌خواستم چیزی بشنوم. فقط دنبال

موقعیت بودم که از مهلکه بگریزم و تا ابد گورم را گم کنم. بروم جایی که هیچ بهرادی برادر نباشد. به دنبال این نبودم که بدانم چرا مامان هیچ وقت به من نگفته برادری دارم. چرا هیچ وقت در خانه ما هیچ حرفی از بهراد زده نشده. با چیزهایی که از بهراد شنیده بودم حالا خیلی خوب می‌دانستم پدرم این قدر او را در کودکی آزار داده که به پدر بزرگش متوصل شده و از پیش ما رفته. اما چرا هیچ وقت مادرم حتی از او یاد هم نکرده بود؟ همین طور که قید من را زد و ایران را ترک کرد قید بهراد را هم زده بود؟ دیگر برایم مهم نبود. هر چه کم تر می‌دانستم کم تر عذاب می‌کشیدم. بهراد روی مبل جلوی کتاب خانه اش نشسته و سرش را بین دو دستش گرفته بود. مامان دستم را به آن سمت کشید. نمی‌خواستم بروم. نمی‌خواستم جلویش بنشینم و آن نگاه برادرانه اش را ببینم. چرا مامان نمی‌فهمید! کشان کشان من را به سمت مبل روبروی بهراد کشید و رو به او گفت:

– بهراد جان، یه لیوان آب پرتقال برای روژین گرفتم، داخل یخچاله. لطف می‌کنی بیاری؟ پنبه و چسب زخم هم بیار دستش رو تمیز کنم.

بهراد سرش را رها کرد و به ما خیره شد. به ما نه، بهتر است بگویم به من. نگاهش این قدر غمگین و دلخور بود که دلم لرزید و باز متنفر شدم از این لرزیدن. هیچ وقت قرار نبود لرزش دلم به من حس شعف بدهد. این حس لعنتی باید همیشه به دنبالش حس گناه را در رگ‌هایم تزریق می‌کرد. از جا برخاست و آمد کنارمان. به دست خون آلود من خیره شد و با اخم سرش را چند بار تکان داد. آهسته گفت:

– ببریمش دکتر.

مامان مخالفت کرد:

– نه چیز مهمی نیست. خونش خشک شده. با یه کم پنبه و آب تمیزش می‌کنم و چسب می‌زنم.

نگاه بهراد از روی زخم بالا آمد و کشیده شد تا نگاهم. نگاهم را دزدیدم. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم دیگر نگاهش کنم. زمزمه خشم آلودش لبخند به لب‌های مامان و بغض به گلوی من آورد:

– بابت تمام این نگاه دزدیدن ها باید جواب پس بدی به زودی! ببین حالا!

بهراد رفت و مامان کمک کرد بنشینم. همین که نشستیم انگشت‌های دستم را میان دستان لطیفش گرفت و گفت:

- تمام این سه روز رو توی هتل بودی؟ بدون این که چیزی بخوری؟

سرم را به پشت مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم. هنوز هم بی حال و جان بودم. زمزمه کردم:

- فقط آب.

صدای مامان بلند شد:

- بهراد، اون سوپ ماهیچه که درست کردم رو هم گرم کن بیار. اول غذا بخوره بعد آب میوه بهتره.

در همان حالت گفتم:

- من چیزی نمی‌خورم. میل ندارم. بذارین برم!

قبل از مامان صدای خشمگین بهراد بلند شد و باعث شد چشم‌هایم را باز کنم:

- بله! بفرمایید برین سرکار خانم. بفرما دیگه! راه بیفت برو و به این فکر نکن یه بدبختی باید دنبالت خاک دنیا رو الک کنه! آدمایی مثل تو که به هیچ جا دلبستگی ندارن وقتی گم بشن کسایی که دوستشون دارن رو بدبخت می‌کنن. می‌دونی چرا؟ چون هیچ جایی نیست که بشه اون جا پیداتون کرد.

مامان قبل از این که من چیزی بگویم گفت:

- بهراد! حالا که پیداش کردی. می‌بینی که سالم نشسته روبروت. با این حرفا سختش نکن مامان.

بهراد نشست روبرویمان و گفت:

- درست تربیتش نکردی مامان.

دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

- بله! می‌دونی چرا؟ چون هیچ وقت حواسش به من نبود. الان می‌فهمم حواسش کجا بود. حواسش پیش پسر گمشده ش بوده. تموم مدت که جسمش پیش من بود روحش پیش جناب عالی ...

بهراد خواست بپرد وسط حرفم که مامان پیش دستی کرد و گفت:

- بس کنین!! همه این حرف ها توضیح داره و منم تا وقتی که روژین سوپ

و آب میوه ش رو نخوره حرف نمی‌زنم.

باز هم دلم می‌خواست مخالفت کنم. می‌خواستم بگویم نه چیزی می‌خورم و نه تمایل دارم چیزی بشنوم اما بیخیال شدم چون واقعاً داشتم از حال می‌رفتم.

نشستم و منتظر ماندم که مامان خودش برایم سوپ گرم کند و خودش قاشق قاشق توی دهانم بریزد. بهراد هم بی توجه به ما از پنجره بیرون را نگاه کند و هر از گاهی با کلافگی قدم رو برود. چقدر سخت بود که دلم می‌خواست نگاهش کند و من تمام قد جلوی دلم می‌ایستادم تا جلویش را بگیرم. دیگر تا وقتی احساسم به بهراد خواهرانه نمی‌شد نگاه کردنش ممنوع بود و چقدر ناراحت کننده که دل قانون سرش نمی‌شود!

سوپ تمام شد. آب میوه را هم به زحمت تا نصفه خوردم. میلی به خوردن نداشتم اما می‌دانستم بخواهم بد قلقلی کنم باز باید اخم و تخم بهراد و حتی مامان را تحمل کنم. می‌خواستم هرچه سریع تر از آن جا خلاص شوم و برای این راهی نداشتم جز این که با دلشان راه بیایم. لیوان نیم خورده آب پرتقال را روی میز گذاشتم و گفتم:

– من دیگه میل ندارم. می‌خوام برم، خیلی کار هست که ...

بهراد برگشت. همان طور که حدس می‌زدم نگاهش از خشم شعله ور بود. آمد جلو و بدون حرف نزدیک مامان نشست. مامان دستم را بین انگشتان خوش فرمش گرفت و در حالی که نوازش می‌کرد گفت:

– باشه عزیزم، فقط می‌شه به من اجازه بدی حرف بزنم و بعد از حرف‌های من بری؟

قبل از این که من بتوانم چیزی بگویم بهراد به حرف آمد و با همان صدای عاصی و دل خورش گفت:

– بگو مامان! باید بشنوه! وگرنه مجبورم کلش رو براش تو یه جمله خلاصه کنم و بعدش مسلماً اتفاقات خوبی نمی‌افته.

مامان با دلخوری به بهراد نگاه کرد و گفت:

– عزیزم؟ بهت گفتم اجازه بده خودم حرف بزنم.

بهراد چشمانش را گرد کرد و در حالی که به من اشاره می‌کرد گفت:

- اینو نگاش کن! این می‌ذاره من آروم باشم! مامان اصلاً نگام نمی‌کنه!!

این قدر مظلومانه این حرف را زد که کم آوردم و نتوانستم جلوی نگاه افسار گسیخته‌ام را بگیرم و نگاهش کردم. می‌خواستم زل بزنم توی چشم‌هایش و بگویم:

- مگه می‌شه نگات نکنم؟ تمام مدت حواسم به توئه. راه می‌ری می‌بینمت. وایمیسی می‌بینمت. کلافه ای می‌بینمت! مشکل همین جاست که بدجور می‌بینمت. فقط نمی‌ذارم تو بفهمی.

ولی زبان به کام گرفتم و فقط نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. با عطش، با دلخوری. حاضر بودم جانم را بدهم اما این رابطه، این ارتباط چشمی، این همه خواستن از بین نرود. مامان گفت:

- عزیزای من، همه ش تقصیر منه که شما الان تو این شرایط قرار گرفتین. تنها کسی هم که می‌تونه درستش کنه خود منم. یه عمر تو سرم زدم و جنگیدم که مجبور نشم این حرف ها رو بزنم. اما از اول اشتباه کردم. اگه از اول برای همچین چیزی تلاش نکرده بودم ممکن بود بتونم حتی هر دو نفرتون رو داشته باشم. از همون روزی که روژین گم شد و بال بال زدن‌های بهراد رو دیدم، از همون روز که دیدم قلبم تو سینه م نیست انگار، از همون روز دقیقاً فهمیدم یه عمره دارم اشتباه زندگی می‌کنم. کل راهم رو اشتباه رفتم.

نگاه من هم چنان خیره بهراد بود. او ولی کم کم نگاهش را از من گرفت و به مامان خیره شد. به مادرش! مامان هم جواب نگاهش را با محبت داد و دوباره نگاهش را به سمت من کشید و بعد از چند نفس عمیق پی در پی گفت:

- دختر بزرگ خونواده بودم. بعد از من هم یه دختر به دنیا اومد و بعد از دنیا اومدنش، مامانم فوت شد. نیر دختر دردونه خونواده این قدر عزیز بود که بعد از ازدواج مجدد بابا نذاشتم حتی یکی از کار هاش رو نا مادریمون انجام بده و خودم شدم مادرش. شش سال ازش بزرگ تر بودم. دو سال اول مادر مادرم تر و خشکش کرد و بعد از اون همه کار هاش افتاد روی دوش خودم. هشت سالم بود همش! توی هشت سالگی مادر شدن رو تجربه کردم. بزرگ شدم!! خیلی زود تر از سنم بزرگ شدم. نیر همه زندگی من بود. دوتایی با هم بچگی کردیم، گریه کردیم، خندیدم. کنار هم بزرگ شدیم. خانوم شدیم!

مامان به این جا که رسید دستش را دراز کرد و پاکت سیگار بهراد را از روی میز برداشت. داشتم متعجب و گیج نگاهش می‌کردم. مادر من تک فرزند بود. هیچ وقت اسمی از خواهرش نبرده بود. مامان یک نخ سیگار برداشت و روشن کرد. با ولع به دهانش خیره مانده بودم. تشنه شنیدن چیزهایی بودم که هیچ وقت نشنیده بودم. خاله ای به نام نیر که هیچ وقت در تاریخ خانواده من اسمی از او برده نشده بود.

– نیر فقط هجده سالش بود که عاشق شد. عاشق پسر دوست بابا. کمال هم سن من بود. تازه درسش تموم شده بود و توی مغازه باباش کار می‌کرد. اونم عاشق نیر شد. من خودم رو وقف نیر کرده بودم. همه خواستگار هام رو رد کرده بودم که بتونم کنار نیر بمونم. که هیچ وقت هیچ کمبودی حس نکنه. قسم خورده بودم تا وقتی اون ازدواج نکرده ازدواج نکنم. کمال اومد خواستگاری و نیر جواب بله رو داد. همه راضی بودن. کمال پسر خوبی بود. حداقل اون موقع که خوب بود ...

صدای پوزخند بهراد بلند شد. مامان پک عمیق تری به سیگارش زد.

– ازدواج کردن. ساده و عاشقانه. هم دیگه رو خیلی دوست داشتن. خیلی زیاد! نفسشون به نفس هم بند بود. بعد از رفتن نیر خیلی حس تنهایی می‌کردم. اقوام هم پشت سر هم برام خواستگار ردیف می‌کردن. می‌ترسیدن از این که لقب ترشیده بودن بخوره روی پیشونی م. نا مادریم هم با این که زن خوبی بود ولی تو این زمینه حسابی با فامیل هم عقیده بود و شبی نبود که نصیحتم نکنه. آخر سر خودم رو سپردم به خدا و یکی از خواستگار هام رو قبول کردم. می‌دونستم خوشگلم. اما اینو هم می‌دونستم خوشگلی هم یه ایامی داره. خواستگارهای منم بالاخره بعد از یه مدت ته می‌کشیدن و من اصلا دلم نمی‌خواست کنج خونه بابام بپوسم. بهرام رو انتخاب کردم. مثل نیر انتخابم عاشقانه نبود، ولی عاقلانه بود. بهرام مرد پخته و سرد و گرم چشیده ای بود. هشت سال از خودم بزرگ تر و کارمند دولتی بود. این قدر مهربون بود و این قدر زود عاشقم شد و این قدر بهم محبت کرد که اصلاً نفهمیدم چی شد! یه دل نه صد دل عاشقش شدم. برعکس نیر و کمال که جوون بودن و جوونی می‌کردن و دائم مسافرت بودن و پی گشت و گذار من و بهرام دلمون یه زندگی

گرم و آروم می‌خواست. دلمون بچه می‌خواست. اونم بچه‌های زیاد! خیلی زود باردار شدم.

به این جا که رسید سکوت کرد. نگاهش رفت سمت بهراد و من بهت زده به تشابه اسمی‌هایی که در ذهنم چرخ می‌خورد می‌اندیشیدم. اسم پدر من کمال بود!

بهراد گرفته و ناراحت به مامان نگاه کرد. می‌شد حتی یک بغض سمج را ته گلویش حس کرد. باز هم از من غافل شده و در هم غرق شده بودند. مامان با محبتی عمیق به بهراد خیره شد و گفت:

- خیلی زود بهرادم به دنیا اومد. شد دنیای من و باباش. بهرام برای بهراد می‌مرد! این قدر دوسش داشت که یه وقتایی حسادت می‌کردم. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. خوب و آروم. من زندگی خودم رو داشتم و نیر و کمال هم زندگی خودشون رو. تور دور دنیا گذاشته بودن. نیر پر بود از آرزوهای بزرگ! با کمال کل ایران رو گشتن و حالا تصمیم داشتن دنیا رو بگردن. بچه تو برنامه اونا جایی نداشت و هیچ کس هم نمی‌تونست تو زندگیشون دخالتی بکنه. کمال این قدر نیر رو دوست داشت که به هیچ کس اجازه نمی‌داد کوچک ترین دخالتی بکنه و باعث رنجش زنش بشه. منم که می‌دونستم خواهرم حالا حالا ها هنوز خودش بچه س بابت این تصمیمشون خوشحال هم بودم. نیر هنوز باید بچه گی می‌کرد. بهراد بزرگ می‌شد و من دیگه خیلی هم وقت نداشتم برای نگران بودن بابت زندگی خواهرم. پسرم راه افتاد. اولین قدم هاش رو که برداشت پدرش به گریه افتاد.

بهراد کلافه از جا برخاست و مشغول قدم رو رفتن شد. مامان با نگرانی به او نگاه کرد. بغض چانه مامان را می‌لرزاند و من دلم برای هر دو نفرشان رفت. برای این عشقی که هنوز در نگاه هر دو نفرشان نسبت به مردی به نام بهرام موج می‌زد. مامان این بار با صدای لرزان ادامه داد:

- بهراد هفت سالش بود که بالاخره سفرهای خواهرم ته کشید. تصمیم گرفتن زندگیشون رو وارد یه فضای دیگه بکنند و بالاخره نیر باردار شد. همه چیز زیادی خوب بود. وقتی همه چیز زیادی خوب باشه باید به قضیه شک کنی. یه جای کار می‌لنگه! انگار آرامش قبل از طوفان بود. فقط ما

نمی‌فهمیدیم. این قدر درگیر زندگی شده بودیم که یادمون رفته بود حواسمون به دشمن هامون هم باشه. نمی‌فهمیدیم شاید باشن کسایی که چشم دیدن این همه خوشبختی ما رو نداشته باشن. وقتی سفرهای نیر و کمال تموم شد و خونه نشین شدن، رفت و آمد ما هم باهاشون زیاد شد. نیر هنوز هم مثل دخترم برام عزیز بود و این همه عزیز بودنش برای من روی بهرام هم تاثیر گذاشته بود. بهرام اون موقع ها نزدیک چهل سالش بود! نیر برای اون هم مثل دخترش شد. هر ویاری که می‌کرد قبل از این که کمال به خودش بجنبه بهرام براش حاضر می‌کرد. نیر دردونه ما شده بود. کمال هم عادت کرده بود به بهرام به چشم پدر زن دوم و به من به چشم مادر زن نگاه کنه. هیچ مشکلی هم با این قضیه نداشت. داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم و خبر نداشتیم یه زالو افتاده وسط زندگی جفتمون و داره ذره ذره خونمون رو می‌مکه.

مامان سکوت کرد. بهراد کلافه راه آشپزخانه را در پیش گرفت. مامان چشمانش را بست. من متحیر خیره ماندم به روبرویم. به افکارم. به باورهایم که داشتند خراب می‌شدند. به پازلی که ذره ذره داشت در ذهنم ساخته می‌شد و خیلی قسمت‌هایش را دلم نمی‌خواست باور کنم. مامان بعد از چند لحظه سکوت بالاخره چشم باز کرد و این بار با صدای پس رفته ادامه داد:

- یه از خدا بی خبر کم کم نشست زیر پای کمال و اونو نسبت به رابطه بهرام و نیر حساس کرد. بهش گفت مگه می‌شه یه شوهر خواهر این قدر برای خواهر زنش مایه بذاره؟! اوایل کمال باور نمی‌کرد. زیر بار نمی‌رفت. اما اونم مرد بود. تا یه جایی می‌تونست باور نکنه. محبت‌های پدرانه بهرام کم کم پیش چشمش پر رنگ شد. حساس شد. نیر رو محدود کرد. رفت و آمدشون با ما کم شد. نیر که تو دوره بارداری افسرده هم شده بود بدتر شد. دوری از من حالش رو خراب کرد و کمال فکر کرد اینا همه واسه دوری از بهرامه. با این حال دلش نمی‌اومد به زنش شک کنه. هنوزم نیر رو می‌پرستید. فقط روز به روز بیشتر و بیشتر توی خودش می‌ریخت. نیر هشت ماهش بود. فشارش نرمال نبود. ما همه نگرانش بودیم. دوست داشتم شبانه روز کنارش باشم ولی کمال اجازه نمی‌داد. اون روزا من نمی‌دونستم درد کمال چیه. هیچ کدوم نمی‌دونستیم زالو افتاده به جون زندگی هامون. کمال حرف نمی‌زد.

نمی‌ذاشت کمکش کنیم باوراش رو درست کنه. نزدیک زایمان نیر بود که زالو ضربه نهایی اش رو زد. یه سری عکس مونتاژ شده از نیر و بهرام درست کرد و فرستاد برای کمال و من.

باز مامان سکوت کرد و من با دهان باز به او خیره ماندم. چه شده بود؟! چه به روز زندگی اشان آمده بود؟ نیر چه شده بود؟ بهرام؟!! نکند بهرام همان موقع ... آه نه خدای من! دستم را جلوی دهانم گرفتم و به مامان خیره شدم. بهراد از آشپزخانه خارج شد. مامان دیگر حرف نمی‌زد. در سکوت به روبرویش خیره مانده بود. بهراد تا پشت مبل مامان جلو آمد از پشت مبل دست‌هایش را جلو آورد و شانه‌های مامان را گرفت و همین طور که ماساژ می‌داد زمزمه وار گفت:

- هر کس تو این جریان دخیل بود به سزای عملش رسید. خودت رو آزار نده مامان! بگو تمومش کن.

مامان چند بار پشت سر هم آب دهانش را قورت داد. دست راستش را بالا آورد و روی دست راست بهراد که روی شانه اش قرار داشت گذاشت و بدون این که به من نگاه کند گفت:

- زالوی بی شرف به این فکر نکرد چه به روز دو تا زندگی می‌آره. چه به روز زندگی یه بچه هفت، هشت ساله می‌آره. فقط می‌خواست نابودمون کنه که کرد. خیلی هم خوب کرد. کمال رفت سراغ بهرام. عکسا رو کوبید توی صورتش و ... دعواشون شد. بهرام نمی‌دونست چی شده حتی. سعی می‌کرد کمال رو آروم کنه ولی کمال آروم شدنی نبود و فقط می‌زد. بهرام رو می‌زد و ... من اون جا نبودم. بعد ها برام تعریف کردن که چی شده. بهرام بعد از این که کمال رو به زور ازش جدا می‌کنن تازه عکسا رو می‌بینه. حتی اون قدری نموند که بتونه بی گناهی خودشو ثابت کنه. در جا سکته کرد و قبل از این که برسونتش بیمارستان تموم کرد. بهرادم بی پدر شد. بهرادم یک شبه همه چیزشو از دست داد. همه کسشو!! نیر از اون طرف دچار زایمان زودرس شد. کمال تف انداخت تو صورتش. از اون طرف خواهرم نتونست تحمل کنه. دخترش رو به دنیا آورد و خودش پر کشید.

باز مامان سکوت کرد. صدایش در ذهنم اکو می‌شد.

- دخترش رو به دنیا آورد. دخترش رو ...

دختر کمال و نیر. بهراد از نگاهم فهمید همه چیز برایم روشن شده که سریع دستش را از شانه مامان جدا کرد و به سمت من آمد. نشست کنارم. دستم را گرفت. آهسته گفت:

- آروم باش روژین!

مامان بی توجه به حال من باز سکوت سنگینش را شکست و گفت:

- هم بیوه شدم، هم خواهرم رو از دست دادم. هم باید عزاداری می‌کردم، هم زجر می‌کشیدم بابت تصور خیانت دیدن و هم بهراد بی پدر و روژین بی مادر رو نگه می‌داشتم.

صدایش شبیه زمزمه شد:

- روژینم، روژین کوچیکم. کپی برابر اصل مامانش ...

دستم توی دست بهراد فشرده می‌شد. دوباره صدای مامان اوج گرفت:

- نمی‌تونستم باور کنم! بهرام جونش برای من و بهراد در می‌رفت. محال بود خیانت کنه. از طرفی نیر رو خودم بزرگ کرده بودم. نیر اهل خیانت نبود. باورم نشد. مطمئن بودم همه چیز ساختگیه. داشتم می‌سوختم که سر هیچ و پوچ شوهر و خواهرم رو از دست دادم. اون وسط کمال یه ببر زخمی بود. ببر زخمی که برای ندریدن اطرافیانش ول کرد رفت. می‌دونست من از روژین نمی‌گذرم. روژین رو گذاشت برای من و رفت. اون برعکس من همه چیز رو باور کرده بود. خیانت نیر رو ، خیانت بهرام رو. داشت می‌سوخت. نمی‌تونست دیگه تو اون شهر زندگی کنه. قید دخترش رو هم زد. رفت. من موندم و یک سال درد! یک سال رنج! یک سال بدبختی. روژین نوزاد بود. نمی‌فهمید. ولی بهراد باباش رو می‌خواست. اشک می‌ریخت. باباشو صدا می‌زد. تو خواب، تو بیداری، باباش رو از من می‌خواست. همه بهت زده بودن. خبر خیانت نیر و بهرام همه جا پیچیده بود و من بیشتر از هر وقتی می‌سوختم که تن اونا رو توی گور می‌لرزونن با حرف هاشون. دلم می‌خواست من هم از اون شهر برم. یک سال از مرگ نیر و بهرام گذشت. تنها کمک من توی اون مدت نا مادریم بود. خدا رحمتش کنه. اگه اون نبود من حتما از پا در می‌اومدم.

مامان باز سکوت کرد. بالاخره نگاهش آمد سمت من. نگاه سرخ و تب دارش. شرمندگی از نگاهش می‌ریخت و من ... تمام ذهنم فریاد می‌کشید:

- این زن خاله توئه نه مادرت! این همه سال ازت مخفی کرده. این همه سال ...

بهراد همین طور که دستم را می‌فشرد کمی خودش را به من نزدیک تر کرد و گفت:

- عزیزم، آروم باش!! بدنت یخ کرده.

نباید یخ می‌زدم؟ شوک پشت شوک داشت به من وارد می‌شد و من در عجب بودم از این که هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم. مامان بغض آلود گفت:

- تو یادگار نیرم بودی! تو عزیزم بودی! تو اون یه سال فقط به خاطر تو و بهراد زنده موندم. نیر و بهرام رفتن ولی یادگار هاشون رو برای من گذاشتن. حاضر نبودم هیچ کدومتون رو از خودم دور کنم. حتی یک لحظه! جونم به جونتون بند بود. کمال برگشت. تو رو خواست. جونم رو می‌خواست برام راحت تر بود. به دست و پاش افتادم. التماسش کردم تو رو ازم نگیره. نمی‌خواستم زیر دست نامادری بزرگ بشی. همون طور که نذاشتم نیرم زیر دست نامادری بزرگ بشه. چطور می‌تونستم بذارم این بلا سر تو بیاد؟ مادر تو خودم بودم. نمی‌ذاشتم تو رو ازم بگیره. وقتی وابستگی منو به تو دید بهم پیشنهاد ازدواج داد. گفت فقط در این صورت می‌تونم بازم تو رو داشته باشم. قبول نکردم. نمی‌تونستم بعد از بهرام به هیچ مرد دیگه ای حتی فکر کنم!! اونم کمال! کمالی که یه روزی عشق خواهرم بود. من قبول نکردم و کمال با بی رحمی تو رو ازم گرفت. تورو برد. دو هفته نذاشت رنگت رو ببینم. مریض شدم. زار زدم. التماس کردم. فایده نداشت. نیر رو خواب دیدم. حالش بد بود. می‌تونستم بفهمم نگران توئه. قید خودم رو زدم. پیشنهاد کمال رو قبول کردم ...

باز سکوت. بهراد دستم را رها کرد و باز از جا بلند شد. چه لحظات گندی را داشتیم سپری می‌کردیم. از ازل من بی هویت بودم. سال ها به این فکر می‌کردم که مادرم چرا آن طور که باید و شاید به زندگی من و پدرم وابسته نیست. خب حالا داشتم دلیلش را می‌فهمیدم. او مادرم نبوده. او خاله‌ام بوده! خیلی بیشتر از یک خاله هم برایم زحمت کشیده بود. با این حال حالم بد بود.

نمی‌توانستم دلم را قانع کنم که ناراحت نباشد. ناراحت نباشد که مادر ندارد. از اول مادری نداشته. به دنیا آمدنم جان مادرم را گرفته. پدرم تبدیل به یک بیمار روانی شده که برای گرفتن انتقام خاله‌ام را طعمه کرده.

– زندگی‌ام با کمال جهنم بود. اون با من ازدواج کرده بود که پسرم رو زجر بده و به این شکل انتقامش رو از بهرام بگیره. داشتم له می‌شدم. توی زندگی ای که یه طرفش دختر خواهرم بود و یک طرفش پسر طفل معصومم. بهراد داشت از دستم می‌رفت. اگه هم اونو انتخاب می‌کردم و از زندگی کمال می‌رفتم تا آخر عمرم به خاطر تو مدیون خواهرم می‌موندم. فقط یه راه پیش روم بود. نایب خان! پدر بهرام. از همون روزی که اون افترا رو به بهرام زدن و بهرام از دست رفت پدرش افتاد دنبال این ماجرا و قسم خورد گناه کار رو رسوا کنه. می‌دونستم عاشق بهراده. می‌دونستم نمی‌ذاره یادگار پسرش بیش تر از این زجر بکشه. تصمیم گرفتم بهراد رو بسپارم بهش. گفتم یه مدت بهراد پیش اون باشه تا خشم کمال بخوابه و بعدش برش گردونم. نایب خان که تا اون روز فکر می‌کرد جای بهراد خوبه تازه بعد از دیدن جای شکنجه ها فهمید کجا چه خبره. هم بهراد رو ازم گرفت و هم حضانتش رو. خیلی راحت اثبات کرد که من صلاحیت نگه داری ازش رو ندارم.

مامان بغض کرد. بهراد زیر لب فحشی داد که به خوبی می‌دانستم مخاطبش پدرم است. پدری که ... تنها حرمتش را حفظ می‌کردم به خاطر این که پدرم بود. مامان چند باری نفس عمیق کشید و گفت:

– دادگاه بهراد رو ازم گرفت. نایب خان بهم گفت لیاقت بهراد رو ندارم. بهم گفت خائنم که دارم با اون مرد زندگی می‌کنم. مدارکی که پیدا کرده بود رو توی صورت همه مون کوبید. زالوی خانواده ما دختر خاله بهرام بود. دختری که از خیلی سال پیش عاشق بهرام بوده. بعد از این که بهرام با من ازدواج می‌کنه ذره ذره نقشه می‌ریزه و ... نابودمون کرد و بعدش هم برای همیشه از کشور خارج شد. البته خیلی هم طول نکشید که ازدواج کرد و بچه دار شد و بعد توی یه تصادف هم شوهر و بچه ش رو از دست داد و هم سلامتی خودش رو. قطع نخاع شد و افتاد گوشه آسایشگاه ممکلت غریب. این ها رو هم بعد ها فهمیدم. نایب خان بی گناهی پسرش رو ثابت کرد و دست

نوه اش رو گرفت و تا من بیام به خودم بجنبم از کشور خارج شد.
بغض مامان ترکید. صورتش را با دست پوشاند و گفت:
- نتونستم هیچ کاری بکنم. بهرادم از دستم رفت. حسرت دیدنش به دلم موند. به هر دری زدم دیگه نتونستم خبری ازش بگیرم. سوختم! بیش تر از هر کس تو این زندگی من سوختم!!
بهراد که با سر افتاده دوباره کنار من نشسته بود خودش را کشید کنار مامان و سرش را در آغوش کشید. مامان چون طفلی بی سر پناه سر روی سینه بهراد گذاشت و از ته دل زار زد. اشک داشت صورت من را هم خیس می‌کرد ولی این قدر شوک زده بودم که اشک‌های خودم را حس نمی‌کردم. مامان همین طور که هق می‌زد گفت:
- کمال فهمید نیر من بی گناه بوده. دیوونه تر شد. بیشتر از بهرام کینه به دل گرفت. گفت همه ش تقصیر اون بوده. گفت اون احمق بوده و گذاشته کار به این جا بکشه. به این فکر نکرد که خودش خام حرف‌های دختر خاله بهرام شده. همه چیز رو می‌انداخت گردن بقیه. التماسش کردم پسرم رو پیدا کنه. اما هر بار فقط فحش می‌داد و بیش تر از پیش زجرم می‌داد. خودم به هر دری زدم تا بالاخره رد بهراد رو زدم. فهمیدم رفته امریکا. فهمیدم داره درس می‌خونه. فهمیدم تازه وارد صنعت مدلینگ شده و هر از گاهی گذرش به ترکیه می‌افته. من نمی‌تونستم برم امریکا. به این راحتی ها نبود. ولی راحت می‌تونستم بیام ترکیه و منتظر بمونم تا بهراد بیاد و ببنمش. دوست صمیمی من استانبول زندگی می‌کرد. مهاجرت به این جا برام خیلی راحت بود.
از این جا به بعدش را می‌دانستم. دعواهای شبانه روزی مامان. مامانی که همیشه سودای زندگی در ترکیه داشت. می‌خواست همه با هم برویم. می‌خواست بابا را راضی کند تا بلکه بتواند من را هم ببرد. مامان می‌خواست برود و من خسته از دعواهای مامان و بابا می‌خواستم از آن خانه جدا شوم. هیچ وقت به دنبال این نبودم که بفهمم درد مادرم چیست. آن روز وقتی صدایش را شنیدم که به پدرم می‌گفت من بدون او می‌میرم و پدرم در جوابش گفت به خاطر یه پسری که الان دنبال عشق و حال خودشه می‌خوای زندگی خودت رو نابود کنی مادرم را محکوم کردم. منی که همیشه فراری بودم از

قضاوت مردم و خودم هم تلاش می‌کردم کسی را قضاوت نکنم بدترین قضاوت عمرم را مرتکب شدم و مادرم را بی گناه به پای چوبه دار کشیدم. سرم را دو دستی چسبیدم. مامان ادامه داد:

– من چوب دو سر طلا بودم. نه می‌تونستم از تو بگذرم و نه می‌تونستم بی خیال بهراد بشم. از اون طرف هم نه تو دوستم داشتی و نه بهراد. وقتی تو تصمیم گرفتی بری از اون خونه اول جا خوردم. سنی نداشتی. همش هجده سالت بود! تازه دانشگاه قبول شده بودی. دلم می‌خواست توام همراه من بیای. اما تو پر شده بودی از کینه و نفرت. بهت حق می‌دادم. من به دو نیم تقسیم شده بودم. نصفم برای تو بود و نصفم برای بهراد پر پر می‌زد. تو آدمی نبودی که به نصف قانع باشی. تو می‌فهمیدی هپروت رفتن‌های منو. غم منو! فکر کردی دوستت ندارم. ازم بریدی. برای این که بتونم دوباره اعتمادت رو جلب کنم نیاز داشتم بهراد رو پیدا کنم. بهراد رو داشته باشم تا بعدش بتونم تمام و کمال به تو برسم. دقیقا تو همون برهه از زمان کمال هم ضربه آخر رو زد و خیانت کرد. با اون دختر دوستش، چی بود اسمش؟ مانی؟ نیما؟

همان طور که سرم را چسبیده بودم زمزمه وار گفتم:

– مانیا.

– آهان همون! با اون دختره ریخت رو هم. واقعاً دیگه جای موندن من نبود. تو رفته بودی برای خودت و من تا وقتی ذهنم رو از بهراد آزاد نمی‌کردم نمی‌تونستم برت گردونم. هیچ بندی هم دیگه منو به کمال پیوند نمی‌زد. پس جدا شدم و به کمک آلما اومدم این جا. همون موقع که کارای اقامت خودم درست شد کارای تو رو هم انجام دادم که هر وقت خواستم بیارمت پیش خودم. من هیچ وقت از تو نبریدم روژین. شاران به خواست من بود که روزی ده بار با تو تماس می‌گرفت. تو با من حرف نمی‌زدی اما با شاران ...

باز بغضش ترکید. سرم را بالا آوردم. بهراد با چهره غرق فکرش به روبرو خیره مانده بود و مامان بی حرکت در آغوش او زار می‌زد. چه چیز ها در گذشته من اتفاق افتاده بود و من از هیچ کدام خبر نداشتم. مامان ... خاله من! و بهراد ... پسر خاله من!! پسر بهرام و نسترن. نمی‌دانستم به کدام قضیه فکر کنم. خوش حال باشم که بهراد برادرم نیست؟ یا ناراحت باشم که هیچ وقت

مادرم را ندیده ام. که مادری که همیشه فکر می‌کردم مادرم است در اصل خاله‌ام ... مامان با هق هق ادامه داد:

ـ جرئت نداشتم خودم رو به بهراد نشون بدم. اون اوایل وقتی می‌اومد استانبول می‌رفت هتل. از دور نگاش می‌کردم. آلما داد و هوار می‌کرد که باید بری باهاش حرف بزنی! ولی نمی‌تونستم. روزی که بهراد از پیشم رفت هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شد. دست پدر بزرگش رو محکم چسبیده بود. زل زد توی چشمای اشکی من و گفت: «دیگه هیچ وقت نمی‌آم پیشت. تو فقط روژینو دوست داری. تو منو دوست نداری. منم دیگه دوستت ندارم» اینو گفت و رفت و این جمله تا همیشه یاد من موند. من ذره ذره آب شدم روژین! هم نفرت تو رو داشتم و هم بهراد رو. می‌خواستم مادر جفتتون باشم ولی تو هیچ کدومش موفق نبودم. نه تو دوستم داشتی و نه بهراد. برای همین هم وقتی استانبول برای اولین بار بعد از سال ها دیدمش، اون قد و بالاشو، اون صورت قشنگشو از شدت هیجان تو بغل آلما اون قدر لرزیدم که از حال رفتم، ولی بازم حاضر نشدم قدم جلو بذارم. خب ... اوایل دیدنش راحت بود. هنوز خیلی معروف نشده بود. اما کم کم شهرتش زیاد شد و من دیگه نمی‌تونستم برنامه هاش رو از نزدیک ببینم. نیاز به دعوت نامه داشت که من نداشتم. هتل هم نبود دیگه. می‌دونستم خونه گرفته، ولی نمی‌دونستم کجا. تنها چیزی که تونستم ازش گیر بیارم شماره تماسش بود. بعد از یک سال که از دیدنش می‌گذشت دلم رو به دریا زدم و باهاش تماس گرفتم. ته ذهنم به این فکر می‌کردم که اگه بگم مادرت هستم اون دیگه جوابم رو نمی‌ده. می‌خواستم به عنوان ناشناس باهاش قرار بذارم و رو در رو باهاش حرف بزنم. من می‌مردم اگه می‌گفتم کی هستم و بهراد با سردی جوابم رو می‌داد. نمی‌تونستم تحمل کنم. برای همین هم هر بار با یه خط تازه بهش زنگ می‌زدم و التماس می‌کردم اجازه بده ببینمش. می‌گفتم در مورد گذشته ش یه چیزایی می‌دونم که باید بهش بگم. ولی بهراد زیر بار نمی‌رفت. کم کم داشتم با خودم کنار می‌اومدم که از همون پشت گوشی بهش بگم کی هستم. اما ...

پس آن زنی که به بهراد زنگ می‌زد مادر من بود. زندگیچه بازی‌هایی که نداشت. باز سکوت کرد. چند بار نفس عمیق کشید. بهراد خودش را از او جدا

کرد و خم شد از روی میز جلویش لیوانی آب ریخت و به دستش داد. مامان لیوان را گرفت و لا جرعه تا قطره آخر را یک نفس خورد. گلویش خشک شده بود. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و رو به بهراد ادامه داد:

- دقیقاً وقتی می‌خواستم بهت بگم، جریان نشست خبری که برای روژین و امیر حسین ترتیب دادن پیش اومد. من اون زمان نمی‌دونستم تو با کدوم کمپانی داری کار می‌کنی. فقط می‌دونستم استانبولی. دیگه پیدا کردن ردت مثل یکی دو سال گذشته راحت نبود برام. برای همین هم نمی‌دونستم توام توی گروه روژین هستی. با دیدن اون برنامه و دیدن شما دو نفر کنار هم یخ کردم! باورم نمی‌شد! تمام مدت برنامه من جلوی تلویزیون خشک شده بودم. وقتی گفتین با هم دوستین و همو دوست دارین، وقتی نگاه مشتاقت رو روی روژین دیدم فهمیدم همه چیز تموم شده. ترسیدم! خیلی هم ترسیدم. بیش تر از خودم برای روژین. من فکر می‌کردم تو اگه بفهمی روژین همون دختریه که همیشه تو تصوراتت فکر کردی مادرت اونو به تو ترجیح داده دیگه نگاهش هم نمی‌کنی. نمی‌دونستم حس روژین به تو چیه، اما اون نگاه تو به روژین این قدر قشنگ بود که مطمئن بودم تو می‌تونی روژین رو با خودت نرم کنی. تصمیم گرفتم سکوت کنم. دیگه نمی‌دونستم راه درست چیه. روژین اگه به تو وابسته می‌شد و بعد از دستت می‌داد نه تنها روحیه حساسش این بار نابود می‌شد که همیشه منو مقصر می‌دونست. من به اندازه کافی توی ذهن روژین مقصر بودم دیگه بیش تر از اون رو نمی‌تونستم تحمل کنم. سخت گذشت بهم ... خیلی!

باز دست بهراد دور شانه مادرم حلقه شد. مادرم؟! شاید به قول خودش نیم وجودش را برای من گذاشته بود اما الان می‌فهمیدم همان نیم هم وظیفه اش نبوده. من احمق بودم که تمام این مدت او را زجر دادم و نفهمیدم خاله ای را شکنجه می‌کنم که به خاطر من از خودش گذشته! او از هر مادری مادر تر بود. با بغض نالید:

- نه برای بهراد مادر بودم نه تونستم برای تو مادری کنم. هم شرمنده خودمم و هم شرمنده نیرا!

دستم را بالا آوردم و کلافه روی صورتم کشیدم. صورتم خیس خیس بود. کی این همه اشک ریخته بودم که خودم متوجه نشده بودم؟ این حق مامان نبود.

حق هیچ کدام از ما نبود. یک زالو نه تنها زندگی مامان و نیر و بهرام و کمال را از هم پاشید که زندگی نسل بعدی آن‌ها را هم نابود کرد. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود من در بین نیر و کمالِ عاشق در نهایت خوشبختی زندگی می‌کردم. بهراد هم هم مادرش را داشت و هم پدر مهربانش را. شاید وقتی بزرگ می‌شدیم باز هم عاشق هم می‌شدیم. هیچ امیر حسینی هم دلش نمی‌سوخت. زجر نمی‌کشید. عذاب نمی‌کشید. ای لعنت به آن زالو. لعنت به همه زالوهایی که سرنوشت آدم ها را تغییر می‌دهند و خودشان نمی‌فهمند یک لحظه لذت و یک لبخندشان منجر به چه قدر بدبختی و اشک می‌شود. حالا قرار بود زانوی غم بغل بگیرم که مادرم مادرم نبوده و از اول به من دروغ گفته؟ نه این دیگر نهایت نامردی بود. از جا برخاستم. همین که ایستادم بهراد هم سریع از جا پرید. نگاه پر از غمش باز خشمگین شد و رو به من گفت:

-کجا؟!

دلخور نگاهش کردم و بدون این که جوابی بدهم رفتم کنار مامان نشستم و سرم را گذاشتم سر شانه اش. سریع دستانش را دورم حلقه کرد و همین طور که پیشانی‌ام را می‌بوسید در میان بغض و آهش گفت:

- دختر نازم! عزیز دلم! بمیرم برات که نفهمی من این همه سال تو رو زجر دادا همه ش تقصیر منِ خودخواهه. نمی‌خواستم از دستت بدم روژین. ترسیدم همین که بفهمی من مامانت نیستم ولم کنی. من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم روژین. اگه تو دیگه منو مامانت ندونی ...

دستانم را دور گردنش محکم کردم و بغض آلود رفتم میان جملاتش:

- همیشه مامانمی. مامان خوبمی. تو رو خدا منو ببخش. من احمق! این همه سال با یه اشتباه هم خودم سوختم هم تو رو سوزوندم. مگه می‌شه تو رو مامان ندونم؟ تویی که به خاطر من از خودت گذشتی. تو مامان تر از خیلی مامانایی! من اگه بلایی سرم اومده نصفش به خاطر بی فکری خودمه. نمی‌تونم تو رو مقصر بدونم. دیگه نمی‌تونم.

سرم را میان موهای مامان فرو کردم و از ته دل عطری که سال ها بود به آن معتاد بودم و عاجزانه تلاش می‌کردم دوستش نداشته باشم را بلعیدم. همین طور که آهسته آهسته نوازشم می‌کرد گفت:

– وقتی از شاران فهمیدم رفتی نیویورک و بعدش فهمیدم پدر بزرگ بهراد فوت شده یه لحظه دچار دوگانگی شدم. نمی‌دونستم ناراحت باشم از فوتش یا خوش حال. اون باعث شد دستم از پسرم کوتاه بشه ولی هیچ وقت نمیتونستم این رو هم نادیده بگیرم که اون باعث شد پسرم زندگی خیلی خوبی داشته باشه. بهراد اگه پیش من می‌موند با اون همه بلایی که کمال سرش می‌آورد توی بزرگی شخصیت داغونی پیدا می‌کرد. به این شک نداشتم. بهراد هر چی داره از نایب خان داره.

این بحث بخشیدن یا نبخشیدن نایب خان به نظر من که یک پرونده همیشه باز باقی می‌ماند. آن‌ها حتی به خودشان هم نمی‌توانستند اعتراف کنند که حسشان نسبت به نایب خان چیست. مامان ادامه داد:

– بحث گذشته ها رو ول کنیم دیگه. از این به بعد خوش حالم که یه دختر و یه پسر گل دارم! از این جا به بعد قراره توی زندگیمون بعد از سال ها روی خوش رو ببینیم. پسرم قراره هم پسرم باشه و هم دامادم. دخترم هم قراره هم دخترم باشه هم عروسم. بعید می‌دونم هیچ مادری به اندازه من خوش بخت باشه.

شیرین بود که همه ترس‌های چند روز اخیرم دود شده و به هوا رفته بودند. شیرین بود که می‌توانستم باز هم به بهراد آن طور که دلم می‌خواست نگاه کنم. می‌توانستم باز هم حلقه‌ام را در انگشتم بچرخانم و از دیدنش غرق لذت بشوم. صدای پر از دل خوری و طعنه بهراد که بلند شد افکار خوشایندم از یادم رفت:

– حالا که فعلاً از دید این خانم بنده داداشم!!

بعد از این حرف از جا برخاست و در جواب نگاه‌های متعجب من و مامان گفت:

– من به اندازه یه عمر خسته م!! می‌دونم که درکم می‌کنی مامان. تو دیدی این چند روز چشم روی هم نذاشتم. می‌رم بخوابم.

بعد از این حرف بدون این که به من نگاهی هم بیندازد به سمت اتاقش راه افتاد. چنان متعجب به او و رفتنش خیره مانده بودم که مامان خنده اش گرفت و گفت:

ـ خیلی شبیه پدرشه! ظاهری نه، اخلاقی بیش تر. اون موقع که من حرف می‌زدم و تو غرق حرفای من اشک می‌ریختی یه کم حواسش به من بود و یه کم تو. تو اوج دل خوری هم نمی‌تونه حمایت نکنه. ولی حالا که دید هر دومون خوبیم تصمیم گرفت به قهرش برسه.

خیلی هم بد نبود. همین که دوباره بهراد خودم شده بود، همین که می‌دانستم می‌توانم با دلبری‌های مخصوص خودم دلش را ببرم و قهرش را به آشتی تبدیل کنم برایم خوب بود. قهرش را می‌توانستم تحمل کنم ولی برادر بودنش را نه. چیزی که الان مهم تر از قهر بهراد بود به دست آوردن دل مامان بود. مامانی که یک عمر با بی رحمی دلش را شکسته بودم. دستش را گرفتم و گفتم:

ـ مامان! می‌تونی منو ببخشی؟ برای این همه حرفی که به نا حق بهت نسبت می‌دادم؟ برای این که هر بار اشک چشمات رو می‌دیدم و تو دلم می‌گفتم حقشه؟!! من یه عمر فکر کردم تو به خاطر یه مرد دیگه ما رو ترک کردی. خب این درست بود ولی اون مرد دیگه پسرت بود. تو خائن نبودی. فقط خواستی یه بار هم که شده به حرف دلت گوش کنی. این حق تو بوده. کاش بهم گفته بودی مامان.

دستش را جلو آورد و به نرمی روی موهایم که دوباره تا سر شانه‌ام بلند شده بود کشید و گفت:

ـ عزیز دلم! هیچ وقت از تو ناراحت نشدم. من از دست عجز خودم که نمی‌تونستم دهن باز کنم و واقعیت رو بهت بگم عذاب می‌کشیدم. چون می‌دونستم اگه واقعیت رو بدونی دیگه این قدر خودت رو عذاب نمی‌دی. ولی این قدر خودخواه بودم که نخواستم با گفتن واقعیت از دستت بدم. در حقیقت این تویی که باید منو ببخشی.

بعد از این حرف سرش را جلو آورد. با محبت پیشانی‌ام را بوسید و من برای اولین بار غرق لذتی عجیب شدم. انگار بعد از سال ها تازه مادرم را پیدا کرده بودم. آهسته گفت:

ـ خیلی شبیه مادرتی! خیلی زیاد ...

یاد حرف‌های پدرم افتادم. حرف‌هایی که من درکشان نمی‌کردم. ولی الان می‌فهمیدم منظورش چه بوده. این که می‌گفت من شبیه مادرم هستم. این که

۳۰

از صدای زنی که پشت خط دائماً تکرار می‌کرد نامبر بیزی، متنفرم شده بودم. کلافه گوشی را توی جیب شلوارم جا دادم و از خانه خارج شدم. این چندمین بار بود که تماسم ریجکت می‌شد. می‌دانستم بهراد دلخور شده و به این راحتی ها قرار نیست مرا به خاطر این قضاوت ببخشد. هم حق داشت و هم نداشت. هر کس دیگری هم جای من بود آن لحظه به همین فکر می‌کرد که من کرده بودم. اما این که چند روز رفتم و هیچ خبری به آن‌ها ندادم و بهراد را به قول خودش حیران کردم کار درستی نبود. از فردای همان شبی که مامان رازهای مگو را بازگو کرد ساکش را بست و از خانه رفت. در برابر نگاه‌های متحیر من و مامان هم فقط گفت:

- باید برم جایی کار دارم.

از بعد از آن هم تمام تماس‌های من را ریجکت می‌کرد. من می‌دانستم تند رفته و این مدت خودم و او را اذیت کرده بودم. تازه از حرص خوردن‌های ایران رفتن من فارغ شده بود که باز غیبم زد. حق داشت عصبی باشد. ولی مطمئنم اگر کمی منطقی فکر می‌کرد ته ذهنش به من هم حق می‌داد.

حرف‌های مامان از یک طرف و بی تفاوتی‌های بهراد از طرفی دیگر باعث

شده بود تمام حواس و تمرکزم در این چند روز به هم بریزد. سال ها با فکر این که در حقم نامردی کرده اند و آن طور که باید و شاید کنارم نبوده اند زندگی کردم. سال ها پدرم را بی گناه تر از مادرم می‌دانستم و برای همه چیز انگشت اتهام را به سوی مامان می‌گرفتم. حالا که فهمیده بودم هجده سال زندگی اش را پای دختر خواهرش گذاشته و حتی از بچه‌ی خودش گذشته قلبم بدجور می‌سوخت. هر چه قدر هم که مثل پروانه دورش می‌گشتم باز هم محبت‌هایش جبران نمی‌شد. با یادآوری پشت چشم نازک کردن ها و حرف‌های نیش داری که در این همه سال نثارش کرده بودم هیچ چیز به جز عذاب برایم باقی نمی‌ماند. چه قدر طول می‌کشید تا این همه سختی را برایش جبران کنم؟ اصلاً می‌توانستم؟

با یک تاکسی خودم را به کافه میلان رساندم. نیاز به محیط کافه مورد علاقه‌ام داشتم تا طرح بزنم. با طرح زدن می‌توانستم کمی ذهنم را از این همه فکر آزار دهنده خلاص کنم. هوا سرد بود. خیلی زیاد. من هم با کاپشن کت و کلفت سبز تیره که داخل کلاهش کامل با خز سفید پوشیده شده بود و بافت زیرش و شلوار کتان سفید رنگ حسابی خودم را پوشانده بودم. چون لباسم مناسب بود ترجیح دادم بیرون بنشینم. سرما باعث می‌شد خیلی هم نتوانم به افکار عذاب دهنده‌ام پر و بال بدهم. وسایلم را روی میز پهن کردم. طرح مود نظرم را جلویم گذاشتم. یادم آمد به وقتی که این طرح را زدم. با اشک، با ضجه، با ناله! امیر حسینی که داماد شده بود و منی که داشتم لباس عروس طرح می‌زدم. برای چه کسی؟ خودم هم نمی‌دانستم. نام این طرح باران بود. چون از آن متنفر بودم! از این لباسی که در ته ذهنم می‌دانستم هیچ وقت قرار نیست بر تن من بنشیند متنفر بودم که نام باران را برایش انتخاب کردم. کاغذ آ سه را جلویم گذاشتم و به طرح باران خیره شدم. دامنش پر از پف بود و تماماً با تور کار شده بود. آستین نداشت و دکلته بود. روی دامن پف دارش تکه تکه با نگین طرح زده بودم. قسمت‌های نزدیک کمر بیشتر و هر چه به سمت پایین دامن نزدیک تر می‌شد کم تر و کم تر می‌شد. این لباس دیگر به درد من نمی‌خورد. من این لباس را با الهام از زجر ها و حسادت‌هایم طرح زده بودم. پس با یک حرکت مچاله اش کردم و همان لحظه حس کردم باری از روی دوشم برداشته شد. حالا می‌خواستم طرح جدید بزنم. مداد را روی کاغذ آ سه گذاشتم و شروع کردم. برایش آستین کشیدم. آستین هایی تا سر آرنج. تماماً از تور که قسمت‌هایی از آن با گل‌هایی از جنس گیپور کار

می‌شد. روی کمرش را به اندازه پنج سانتی متر تور کشیدم آن هم بدون آستر. به نظرم این طور زیبا تر می‌شد. دامنش را کم پف کشیدم. تور بود و ساده. دنباله داشت. زیاد هم داشت. من دنباله دوست داشتم. کمی سر شانه‌هایش را پف دادم. قشنگ تر می‌شد. یقه اش را هفت کردم. از سر شانه تا پشت کمر امتدادش دادم.

پیش خدمت قهوه‌ام را آورد. سفارش داده بودم؟! این قدر که غرق بودم متوجه نشدم! مشغول سایه زدن لباس شدم تا مشخص کنم چه اندازه باید پف دار نشان داده بشود. کجاها تنگ می‌ایستد و کجاها آزاد تر.

نزدیک دو ساعت روی لباس خودم کار کردم و وقتی تمام شد با لذت زیرش خطی کشیدم و نوشتم:

ـ آفتاب!

بهراد آفتاب زندگی من بود. گرمم می‌کرد. هر روز بیش تر از روز قبل. البته اگر کم محلی‌های این روزهایش را فاکتور می‌گرفتم. سراغ طرح دوم رفتم. جرعه ای از قهوه‌ام را نوشیدم. طرح آفتاب را سمت راست کاغذ زده بودم و حالا طرح دوم را می‌خواستم سمت چپ کاغذ بزنم. نفس عمیقی کشیدم و همین طور که مداد را روی کاغذ می‌گذاشتم زیر لب گفتم:

ـ خدایا به امید تو ...

×××

پلکم می‌پرید. با دست محکم چشمم را فشار دادم. دوباره گوشی را از جیبم خارج کردم و وارد تماس ها شدم. انگشت شستم را چسباندم روی شماره اش و چند لحظه نگه داشتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق، دوباره ریجکت کرد. او خودش مرا به خاطر گوش ندادن به حرف‌هایش محکوم می‌کرد و حالا از من بدتر شده بود. مشغول جمع کردن وسایلم از روی میز شدم و هم زمان غر می‌زدم:

ـ بهراد حق نداره با تو این رفتارو داشته باشه. خب حق داره ولی اگه خودش توی شرایط تو بود چی؟

چند لحظه ای کنار خیابان ایستادم تا چراغ عابر پیاده سبز شود. ماشین ها با سرعت هر چه تمام تر چهار راه را پشت سر می‌گذاشتند و دور می‌شدند. همین طور که به اطراف نگاه می‌کردم، زیر لب برای بهراد خط و نشان می‌کشیدم. از چهارراه گذشتم و به سمت پیاده روی کنار اسکله رفتم. صدای آب می‌توانست آرام بخش باشد. بدون هیچ هدفی قدم می‌زدم. از طرز راه رفتنم معلوم بود که هیچ

مقصدی ندارم. روی یکی از نیمکت ها نشستم و تصمیم گرفتم به شاران زنگ بزنم. برای وقت کشی بهترین کار همین بود. با دومین بوق جواب داد:

– سلام عزیز دل من! عروس آینده. احوال خانم؟

دلش خوش بود ها! چه عروسی؟ سعی کردم با دلخوری‌هایم او را هم مثل خودم پکر نکنم. لبخند محوی زدم و گفتم:

– من که خوبم. تو در چه حالی؟ حسابی سرت شلوغه ها. دیگه زنگ نمی‌زنی بگی یه رستوران توپ پیدا کردم بیا بریم.

قهقهه اش گوشی را پر کرد و گفت:

– چرا با تو برم خب عشقم؟ یه نفر رو دارم از تو عشق تره! با اون می‌رم.

سرم را به تاسف تکان دادم و گفتم:

– بابا ول کن اون شایگان رو، بذار به کارش برسه. با این کارای تو شرکت به حول و قوه الهی ورشکست می‌شه.

حس می‌کردم در پس خنده‌های شاران صدای خنده‌های مردانه ای هم می‌شنوم.

– هه! عزیزم کجای کاری؟ همین الان داریم با جناب عشق می‌ریم یه جای بزرگ تر پیدا کنیم. اون فروشگاه و شرکت و کارگاه دیگه کفاف نمی‌ده جانم. به کوری چشمت اینا همه از پا قدم منه.

بعد از آن همه ناراحتی که پشت سر گذاشتم این واقعاً خبر خوبی بود. هیجان زده گفتم:

– واقعاً؟!! وای این که خیلی خوبه.

– بعله شاهانه س! جناب عشق جان هم بهت سلام می‌رسونه.

صدای شایگان را شنیدم:

– جات خالیه روژین.

چه قدر خوش حال بودم که این دو نفر این قدر با هم خوب هستند و کنار آمده اند. آرزو می‌کردم تا همیشه همان طور باقی بمانند. جواب سلام شایگان را دادم و گفتم:

– یه جای توپ انتخاب کنین که من باز نخوام بیام غر بزنم.

شاران قبل از شایگان گفت:

– خیالت تخت من هستم جای تو! ساواش هم قراره بیاد. آخه صاحب ملک یکی از مشتری‌های نمایشگاه ماشین اوناست. ساواش این جا رو پیدا کرده اصلاً

خلاصه که قراره سه تایی یا رو بذاریم وسط مخشو بزنیم.
باز صدای خنده هایشان در گوشی پخش شد. من هم لبخند محوی زدم و گفتم:
ـ خب پس منو هم بی خبر نذارین. مزاحمت نمی‌شم بیش تر از این. خوش بگذره. می‌بینمتون.
هر دو با هم گفتند:
ـ می‌بینمت.
تماس قطع شد. این خبر کمی توانست حالم را بهتر کند. اما باز هم آن قدر خوب نشده بودم که یادم برود بهراد با من قهر کرده. دلم می‌خواست یک گوشه‌ی این دنیا بنشینم، دست فکرم را بگیرم و از ذهنم بیرون بکشمش. به دنبالش چند لحظه ای هم زندگی را متوقف کنم. با این فکر لبخندی تلخ چهره‌ام را پوشاند. نمی‌خواستم دیگر با افکار آزار دهنده، با غرور و سخت گیری‌های بیهوده همه چیز را برای خودم وحشت ناک جلوه بدهم. من هم حق داشتم زندگی کنم. مثل همه‌ی آدم‌های دنیا. حق داشتم اگر چیزی را می‌خواهم آن را از ته دل فریاد بزنم و برایش بجنگم. از این خنثی بودن و خود را به دست باد سپردن خسته شده بودم. با این فکر عزمم جزم شد و از پیاده رو بیرون زدم. باید با بهراد صحبت می‌کردم. حتی اگر او نمی‌خواست. حتی اگر قرار بود برای همیشه دفتر رابطه مان بسته شود. باید می‌گفتم و این بار سنگین نگفته ها را از دوش خودم بر می‌داشتم. تنها در همین صورت بود که نه احساس دین به خودم می‌کردم، نه بهراد و نه این رابطه. حسم به من می‌گفت که او به خانه خودش رفته چون بعد از این که از آن جا رفت من و مامان به خانه مامان رفتیم. مامان اعتقاد داشت بهراد نیاز به زمان دارد. اما من نمی‌خواستم این زمان را به او بدهم. هر چه بیش تر می‌گذشت ناراحتی اش عمق بیش تری پیدا می‌کرد. خیلی فاصله ای با خانه او نداشتم و خیلی زود رسیدم. با دیدن ساختمان نفس عمیقی کشیدم و به یاد روز اولی که این ساختمان را دیدم افتادم. آن روز فکرش را می‌کردم که ادامه‌ی زندگی‌ام این طور رقم بخورد و دست سرنوشت مرا تا این جا بکشاند؟
پله‌های جلوی ساختمان را یکی یکی پشت سر گذاشتم و به در شیشه ای رسیدم. هنوز تردید داشتم و دستم روی دستگیره مانده بود. اما نباید به این تردید اجازه‌ی غلبه می‌دادم. یادم افتاد به اولین روز از این زندگی جدید. آن جا که پشت در خانه‌ام ایستاده بودم و تردیدهایم را ورق می‌زدم که بیایم استانبول یا

نه؟ که ریسک کنم یا این که به چارچوب زندگی یک نواختم پای بند باشم؟ بمانم و زجر بکشم. اگر آن روز اجازه‌ی غلبه کردن آن شک لعنتی را به خودم می‌دادم حالا این جا نبودم. روژین رضایت پور معروفی که یک برند نوپا را نجات داد نبودم. زندگی پنهانی که پشت سرم جریان داشت را نمی‌فهمیدم. بهراد را هم ...

وقتی شروع قصه با تردید باشد
تردیدهای داستان پایان ندارد

روژین باید تغییر می‌کرد. یک جای این قصه باید یقه‌ی خودم را می‌گرفتم و برای همیشه از دست این شک و دودلی رها می‌شدم. در را باز کردم و وارد ساختمان اصلی شدم. داشتم به سمت میز نگهبان می‌رفتم که صدایی مرا میخ کوب کرد:

- گفتم که آرسام ... فردا نمی‌شه دیگه.

سرجایم چرخیدم. پشت به من روی مبلمانی که آن طرف در ورودی چیده شده بود نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد و هم زمان خم شده بود به سمت پایین و بند کفش‌های اسپرت خوش رنگش را می‌بست.

- برای فردا بلیط دارم خب. معلوم نیست. چه اصراریه؟! آرسام! می‌آم منهتن می‌بینمت دیگه!

سر جا خشکم زد. بهراد چه داشت می‌گفت؟ در همین لحظه از روی مبل برخاست و چرخید به طرف من. با دیدنم مبهوت شد و گوشی را از کنار گوشش جدا کرد. پیشانی‌ام را با دست فشردم. بغضی به اندازه‌ی یک مشت به گلویم چنگ انداخت. اخم‌هایم در هم شد و تمام تلاشم را کردم که حرف‌هایش را باور نکنم. می‌خواست برود! بی خبر آن هم. چه دلیلی داشت به من خبر بدهد؟ لابد پرونده رابطه مان را بسته بود؛ آن هم به همین سادگی! من را می‌خواست چه کار؟ یکی توی سرم فریاد کشید:

- مگه تو هم همین کارو باهاش نکردی؟ داره تلافی می‌کنه ... داره تلافی می‌کنه ... داره تلافی می‌کنه ...

بهراد توی گوشی اش گفت:

- آرسام بعداً حرف می‌زنیم. فعلاً.

قدمی به سمت جلو برداشت و من عقب تر رفتم. جلوتر آمد. می‌خواست

حرف بزند. این را از لب‌هایش که کمی تکان خورد فهمیدم. پس چرا هیچ چیزی نشنیدم؟ فقط یک جمله از دهانم خارج شد:

- داری می‌ری؟

چانه‌ام لرزید. صدایم هم می‌لرزید. من احمق فکر می‌کردم با این جا آمدن می‌توانم همه چیز را درست کنم. می‌توانم او را قانع کنم که رفتارم از روی عمد نبوده. که حالم خراب بود و آنی تصمیم گرفتم ... که ... با دیدن حالم به سمتم قدم تند کرد و گفت:

-روژین ...

چشم‌هایم را بستم. نمی‌خواستم او را ببینم. می‌خواست رفتنش را توجیه کند؟ به حد کافی رفتن ها را دیده بودم. این یکی دیدن نداشت! شانه‌هایم را چسبید و گفت:

- باز کن چشماتو ببینم!!

- هیس ....

سعی کردم دستش را کنار بزنم که اجازه نداد و گفت:

- روژین باز کن چشاتو می‌گم!! ببین من چی می‌گم. یه چیز شنیدی داری برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟

به خواسته‌ی خودم گوش‌هایم کر شدند. باز هم مهربان حرف نمی‌زد. جدی بود. نمی‌خواستم جدی حرف بزند. فردا بلیط داشت. به آرسام گفت می‌بینمت. داشت می‌رفت. من را به دست مادرمان می‌سپرد و می‌رفت. تمام وجودم شد پا تا از آن جا فرار کنم. حالا مادرم را داشتم که بروم و چغلی اش را بکنم. این بار محکم و شدید دست‌هایش را کنار زدم و دویدم به سمت در. آن را باز کردم و خودم را پرت کردم بیرون. باید دور می‌شدم. باید از آن لحظه‌های پر از انزجار فاصله می‌گرفتم وگرنه حتم داشتم که دچار جنون می‌شوم. ترس ترک شدن تمام روحم را سلاخی می‌کرد. با حالت دو پله ها را پشت سر گذاشتم و توجهی به صدایش از پشت سرم نکردم. پله اولی، دومی ... دو تا پله‌ی دیگر مانده بود که پایم لیز خورد. هم زمان با بلند شدن داد بهراد و خیز گرفتنش برای گرفتن من و موفق نشدنش درد شدیدی در مچ پایم پخش شد و در کسری از ثانیه پخش پیاده روی جلوی ساختمان شدم. صورتم جمع شد و از ته دل آخی گفتم. با آرنج خودم را از روی زمین جمع کردم و قوزک پایم را به چنگ کشیدم. بهراد سریع خودش

را به کنارم رساند و وحشت زده گفت:

- یا علی! چه کردی روژین؟

روی دو زانو کنار نشست و پایم را که دو دستی گرفته بودم چسبید.

- پات پیچ خورد؟ خوبی؟ دستم بهت نرسید که بگیرمت. روژین فقط پاته؟ سرت که به جایی نخورد؟

بغض کرده بودم. آن همه بی قراری اش داشت آبی بر روی آتش درونم می‌شد. ولی هنوز هم صدایش در گوشم می‌پیچید که می‌گفت برای فردا بلیط دارد. بهراد با دیدن وضعیتم بدون این که منتظر جوابی باشد چانه‌ام را گرفت و سرم را به سمت خودش کشید. درد بر تمام اعمالم چیره شده بود. بغض آلود نگاهش کردم و او بی تاب گفت:

- عزیزم می‌تونی راه بری؟ پاشو برسونمت بیمارستان.

پایم را از دستش بیرون کشیدم. خودم می‌دانستم آن قدر هم حاد نیست که نیاز به بیمارستان داشته باشد. یک درد جزئی بود. بغضم بیش تر نشات از شوکه شدن چند دقیقه پیشم می‌گرفتم. با دلخوری چانه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- برو کنار.

بدون توجه به حرفی که زدم دستش را پشت کمرم گذاشت و با یک حرکت مرا روی دست‌هایش کشید. جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

- عه ولم کن بهراد! حالا تازه می‌اندازیم پام می‌شکنه قشنگ.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با حالتی زمزمه وار و پر از دل تنگی گفت:

- بیخودی انرژیتو هدر نده. ولت نمی‌کنم!

راه افتاد به سمت پارکینگ خانه و من در سکوت سرم را به سینه اش چسبانده بودم. چه کاری بود ناز الکی؟ من دل تنگش بودم. حالا که دیده بودمش دوست داشتم این قدر به او بچسبم که دیگر کنده نشوم. او هم انگار از خودم بدتر بود که آن طور من را به خودش می‌فشرد. نفس‌هایم آشفته و حریص بودند برای عطری که توی شامه‌ام نشسته بود.

آهسته پلیور چسبان کرمی اش را چنگ زدم و او که فکر کرد از درد به این حال افتاده‌ام آهسته کنار گوشم گفت:

- آروم باش عزیزکم! یکم صبر کن. الان می‌رسونمت بیمارستان. چیزی نشده

ان شالله خانم سر به هوای من.

بعد از این حرف، با یک دست کمرم را فشرد و با دست دیگر دستگیره‌ی در را گرفت و در را باز کرد. یکی از ماشین‌های شایگان دست بهراد بود. گفته بود برای مراسم ازدواج و تدارکاتش لازمتان می‌شود. واقعاً چه قدر هم که من و بهراد در گیر و دار تدارکات ازدواجمان بودیم! بهراد برای فردا بلیط داشت. حتی اگر لحنش با من مهربان باشد، حتی اگر باز هم من را در آغوش بگیرد مهم این بود که داشت می‌رفت. من نمی‌توانستم نبودش را تحمل کنم. بغض آلود گفتم:

- بهراد ...

همین طور که خم شده بود تا من را روی صندلی جلو بنشاند گفت:

- جان دلم ...

چه می‌خواستم بگویم؟ می‌خواستم بگویم چرا می‌خواهی بدون من بروی؟ بگویم نرو؟ بگویم قهر نباش؟ چه می‌خواستم بگویم؟ انگار فهمید انتظار برای شنیدن هر حرفی از جانب من عبث است که سرش را به چپ و راست تکان داد و در را به هم کوبید. ماشین را دور زد و سوار شد. استارت زد و گفت:

- چی بهت بگم روژین که این قدر کلافه‌ام می‌کنی دختر؟!

نتوانستم سکوت کنم. چرخیدم به سمتش و گفتم:

- من تو رو کلافه می‌کنم؟ آخه مگه دست خودم بوده؟خودت بشمار ببین چه قدر بلا سرمون اومده! یه ذره هم به من حق بده. قبول کن بعضی از عکس العملام دست خودم ...

پرید وسط حرفم. خیلی وقت بود سرم فریاد نمی‌کشید ولی این قدر کلافه بود که کنترل از دستش در رفت و فریاد کشید:

- بس کن روژین! درک نمی‌کنم! درک نمی‌کنم چون تو توی بغل من از حال رفتی! تو داشتی خودت رو از بین می‌بردی و من اینو درک نمی‌کنم. هیچ وقت اون صحنه از پیش چشمم نمی‌ره. هضم نمی‌شه!! اگه پیدات نمی‌کردم و بلایی سرت می‌اومد من چه غلطی می‌کردم هان؟!!

چرخید به سمتم و بلند تر به طوری که رگ‌های شقیقه اش باد کرد فریاد کشید:

- هان؟!!!!

سر جایم خشک شده بودم و به صندلی چسبیده بودم. سریع خودش را جمع و جور کرد. با کلافگی دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

- نمی‌ذاری آروم بمونم! نمی‌ذاری!!

بعد از گذشت چند دقیقه آن انقباضی که در بدنم به وجود آمده بود بر طرف شد و توانستم صاف بنشینم. نگاهش کشیده شد سمت پایم و گفت:

- درد داری؟!

دل خوری هنوز در صدایش مشهود بود. با این حال نگرانی را هم می‌شد در پس صدایش حس کرد. آهسته پایم را تکان دادم. درد نداشت. ولی با صدایی دلخور گفتم:

- درد دارم. ولی نه تو پام. قلبم درد می‌کنه.

نگذاشت حرف از دهان من خارج شود که دوباره دیوانه شد. این بار به شدت قبل فریاد نکشید ولی باز هم صدایش بلند بود:

- د برای این که درد کشیدنو دوس داری تو! وگرنه چه دلیلی داره با خودت و من این کار ها رو بکنی؟

دیگر نتوانستم سکوت کنم. تن صدایم را بالاتر بردم و با لحنی سرشار از اعتراض گفتم:

- من که مازوخیسم ندارم!! معلومه که دوست ندارم بهراد! این بلاهایی که سر من بدبخت می‌آد هیچ کدومش دست من بوده تا حالا؟!!

با عصبانیت چرخید به سمتم و گفت:

- نداری؟ هان!؟ تا حالا به اسامی طرحات دقت کردی؟ دقت کردی یا نه؟ تو عادت کردی توی قاب طرحی که می‌کشی زندگی کنی. رفته توی ناخودآگاهت. توی اون قاب درد بکشی و زندگی رو از دیدگاه یه طراح زخم خورده ببینی. حسرت، جدایی، سردی! طرح‌های تو همینه. تو خودتو توی این قاب زندونی کردی!

شاید تا حدودی در این مورد حق با او بود. ولی بود! دیگر نبود! من چند روز بود که طرح‌هایم پر شده بودند از امید. فقط او خبر نداشت. او خبر نداشت که حضورش به زندگی‌ام رنگ داده. نور داده! امید داده. با این حال ترجیح دادم چیزی نگویم. ترجیح می‌دادم خودش بفهمد. آهسته گفتم:

- پام درد نداره. منو ببر خونه لطفاً.

نگاهم کرد. دیگر نگاهش نمی‌کردم. از عمد پشتم را به او کرده بودم و از شیشه بیرون را نگاه می‌کردم. نفسش را به بیرون فوت کرد و با کلافگی گفت:

- خدا ... من چه گناهی به درگاهت کردم که این طور عذابم می‌دی؟
سریع چرخیدم و با اخم گفتم:
- عذاب الهی خودتی!
حس کرده‌ام خنده اش گرفته. ولی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- توبی دیگه! تو که هر لحظه منو تا دم مرگ می‌کشونی و برمی گردونی. می‌برمت خونه. اما حق نداری از بغل دستم جم بخوری! چی تو اون کوله ته این جوری چسبوندیش به خودت؟!
نگاهم کشیده شد سمت کوله پشتی ام. طرح‌هایم در آن جا خوش کرده بودند. طرح‌هایی که باید هر چه سریع تر به دست سودابه و اسماعیل می‌سپردم.
باز هم جوابش را ندادم. هنوز ذهنم درگیر بلیط فردایش بود. عجیب بود که در این مورد حرف نمی‌زد. به خانه مامان که رسیدیم بدون هیچ حرفی ماشین را توی پارکینگ برد و پاک کرد. چرخید به سمتم و گفت:
- مطمئنی درد نداری؟ می‌تونی راه بری؟
بدون این که جوابش را بدهم در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. باز کلافه پوفی کرد و در حالی که پیاده می‌شد گفت:
- اوف روجین!!
وقتی می‌خواست حرصم را در بیاورد می‌گفت روجین. اما آن لحظه حرصم در نیامد. دلم تنگ شد برای مری. برای جانی که به همسایه سپرده بودیمش. حتی برای خیابان خانه و پیاده روی هایم. بهراد ماشین را دور زد و این بار بدون این که چیزی بگوید دستم را گرفت و چنان محکم انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد که دلم لرزید. بعد از آن هم به سمت آسانسور راه افتاد و زیر لب غرید:
- مهم نیست تو چقدر لجبازی، مهم اینه که من همیشه یه قدم از تو جلوترم.
خنده‌ام گرفت. می‌خواستم خوش حال باشم از این که با من قهر نیست، ولی پس بلیط فردایش چه کوفتی بود که جلوی شادی‌های من را می‌گرفت؟ می‌خواستم بپرسم، ولی چون حس می‌کردم جواب درستی نمی‌دهد نپرسیدم.
مامان که در را باز کرد و ما را دست توی دست دید نیشش باز شد و گفت:
- به عروس و داماد آشتی کردین!
هر دو با هم و هم زمان گفتیم:
- نه!

مامان هم با شیطنت اشاره به دست هایمان که محکم در هم گره خورده بود انداخت و گفت:

- مشخصه!

بعد از آن از جلوی در کنار رفت و گفت:

- در هر صورت من که طرفدار روژینم. حواست به خودت باشه بهراد که دخترم رو اذیت نکنی.

بهراد با دهان باز مانده گفت:

- ا مامان!!

مامان راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- همین که گفتم! من بیشتر مادر زنم تا مادر شوهر.

از حرف‌های مامان هم نیشم باز شد، هم شیر شدم و گفتم:

- مامان این منو از پله انداخت.

مامان سریع چرخید به سمتمان و متحیر به بهراد خیره شد. بهراد هم با دهان باز به من خیره مانده بود و من با تمام وجود داشتم جلوی خودم را می‌گرفتم که از خنده غش نکنم. مامان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چی شده؟!! روژین از پله افتاده؟

بهراد دستم را محکم کشید. کشیده شدم جلویش. دستم را رها کرد. صورتم را با دستانش قاب گرفت و خیره به چشمانم گفت:

- دختره تخس!! من تحملش رو دارم تو یه آخ بگی که همچین بلایی سرت بیارم؟!

خودم را لوس کردم و در حالی که تند تند پلک می‌زدم گفتم:

- حالا که کردی. همچین هولم دادی که پخش پیاده رو شدم. پامم هنوز درد می‌کنه.

بهراد همان طور که با محبت به من خیره مانده بود بدون توجه به دروغ‌هایی که ردیف می‌کردم گفت:

- مامان جان واسه‌ی روژین غذا گرم می‌کنی؟ معده اش خالیه.

گیج شدم چند لحظه. مامان خندان کنار ما ایستاده بود و با لذت نگاهمان می‌کرد. حرف خودم یادم رفت و با تعجب گفتم:

- تو از کجا می‌دونی معده‌ی من پره یا خالی؟

دستم را کشید و در حالی که مرا به سمت اتاقم هدایت می‌کرد گفت:
- چون خوب می‌شناسمت! می‌دونم اگه من نباشم که مجبورت کنم غذا بخوری تا حد بیهوشی به خودت گرسنگی می‌دی!
مامان از پشت سرمان گفت:
- تا ده دقیقه دیگه برای هر دوتون غذا گرم می‌کنم.
بعد صدایش را شنیدم که غر غر کنان می‌گفت:
- شرط می‌بندم خودت هم هیچی از گلوت پایین نرفته.
بهراد من را کشید داخل اتاق و در اتاق را بست. خب حالا باید چه طور از دستش فرار می‌کردم؟ نشست لب تخت و دستم را کشید و وادارم کرد کنارش بنشینم. نشستم ولی جرئت نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و آهسته گفت:
- ببین دختره، یه قانون بذاریم واسه رابطه مون؟
سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ چرا چشمانش این قدر کلافه بود؟ این همه بی تابی ...
- شاید خودت متوجه نیستی ولی دلبری هات واقعاً دل و دین آدمو به باد می‌دن. جلوی کسی دیگه این جوری نکن. خواهش می‌کنم روژینم. باشه؟
چشمانم گرد شد. من فکر می‌کردم این لوس بازی ها بیش تر جنبه فان دارند تا این که یک نفر را از راه به در کنند. برای همین هم با همان چشمان گرد شده در حالی که دستم را در هوا تکان می‌دادم تند تند گفتم:
- من که کاری نکردم! همش یه ذره لوس بازی در حد پلک زدن این طوری ...
تند تند پلک زدم و گفتم:
- گاهی هم کج و معوج کردم لب و ...
فرصت نشد با لب‌هایم هم برایش نمایش اجرا کنم. حرف در دهانم ماند و بی اختیار چشم‌هایم بسته شد. نمی‌دانم چه قدر گذشت که کنار کشید. همان طور سر به زیر مانده بودم. نفس در سینه‌ام گره خورده بود انگار و با تمام وجود سعی می‌کردم نگاهش نکنم. خطرناک بودم. از جا برخاست و بعد از بوسیدن پیشانی‌ام گفت:
- از بعد از سنترال پارک برای این حس قشنگ شدیداً دل تنگ بودم. الانم بهتره سریع تر من از اتاقت برم بیرون وگرنه دیگه معلوم نیست با این دلبری‌های

تو کارمون به کجا ختم بشه. صبر منم یه حدی داره عزیزم.

بعد از آن سریع راه افتاد سمت در و گفت:

- پاشو بریم غذا بخوریم عزیزم.

او از اتاق خارج شد و من دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. قلبم کم مانده بود بایستد.

xxx

با کلافگی کنار پنجره قدی سالن ایستاده بودم. صورتم غرق اشک بود و هر چه مامان می‌خواست آرامم کند حالم بدتر می‌شد که بهتر نمی‌شدم. طرحی که جدیداً با آن همه ذوق زده بودم روی میز وسط سالن رها شده بود. مستعد بودم پاره اش کنم. از صبح گوشی بهراد خاموش بود. رفته بود. رفته بود بدون آن که بگوید. من احمق فکر می‌کردم بعد از دیشب همه چیز تمام شده. فکر می‌کردم دل خوری‌هایش تمام شده و حتی اگر بلیطی هم گرفته پاره اش می‌کند. فکر می‌کردم ترسم بیهوده است. محال است بهراد برود. محال است از من بگذرد. ولی صبح با چه مواجه شدم؟ با یک گوشی خاموش. جالب بود که آرسام هم جوابم را نمی‌داد. همین طور رویا. انگار همه گوشی ها هم زمان خاموش شده بودند. همه با هم گم و گور شده بودند.

- روژین مامان بیا اینو بخور این قدر بی تابی نکن. به خدا هر جا هم رفته باشه شب نشده بر می‌گرده.

بدون این که نگاه کنم مامان چه برایم آورده گفتم:

- نمی‌خوام.

این قدر به خیابان زل زده بودم که آمار همه آدم‌هایی که از ظهر تا الان از آن جا گذر کرده بودند را داشتم. مامان غر غر کنان از من فاصله گرفت:

- خدا بگم چی کارت کنه بهراد! این چه کاریه آخه مادر؟!

خدایا فقط سالم باشد! چرا جوابم را نمی‌داد؟!! من مثل او هزار آشنا نداشتم که اسمش را از پرواز ها بیرون بکشم و بفهمم کجا رفته و کی بر می‌گردد. خسته از خیابان چرخیدم. پشتم را به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و با دست مشغول پاک کردن اشک‌هایم شدم. باید کاری می‌کردم. ولی آخر چه کاری؟ مامان رسید به میز وسط سالن و نگاهش روی طرح من خشک شد. خودم این قدر که نگاهش کرده بودم تمام خطوطش را از بر بودم. طرحی که فکر می‌کردم دیگر

به دردم نمی‌خورد. از روی میز برداشت و با لذت به آن خیره شد. بعد به سمت من چرخید و گفت:

ـ کار توئه روژین؟

همان طور که مظلوم آن گوشه ایستاده بودم گفتم:

ـ اوهوم!

چشمان مامان برق زد و گفت:

ـ عالیه!! خیلی قشنگه عزیزم.

خودم هم می‌دانستم کار خوبی از آب در آمده. ولی دیگر چه فایده؟ بهراد کمر به قتل من بسته بود. مامان داشت هم چنان از طرح تعریف می‌کرد و من حسرت زده به گوشی‌ام خیره مانده بودم. کجا رفته بود؟ کجا؟!! با تقه ای که به در خانه خورد از جا پریدم. قبل از این که مامان فرصت کند حرکتی انجام بدهد به سمت در هجوم بردم و بازش کردم. با دیدنش پشت در قبل از این که هر عکس العملی بتوانم نشان بدهد بغضم ترکید. او که یکی از دستانش را پشت سرش پنهان کرده بود و با نیش باز به من نگاه می‌کرد، لبخند روی صورتم خشک شد و متحیر گفت:

ـ روژین!! چی شده عزیزم؟!!

خودم را محکم در آغوشش رها کردم. خدایا زنده بود. بهراد زنده بود. خدایا شکرت. مامان هم خودش را پشت سر من رسانده بود و به بهراد مهلت حرف زدن هم داد:

ـ معلومه تو کجایی؟ این دختر نصفش آب شد صبح تا حالا!! هزار بار بهت زنگ زده. از پشت پنجره تکون نخورده. مادر من یه ذره عقل تو سرت هست؟!!

بهراد انگار تازه فهمیده بود چه شده. کلافه شده بود و می‌گفت:

ـ جان من! عزیز دلم! تو رو خدا اشک نریز. روژین من برات یادداشت گذاشتم. فدای اون چشمات بشم. بسه روژین!

دلم می‌خواست از او جدا شوم و با تمام توانم سیلی محکمی حواله صورتش کنم. با این که خودم دو بار این بلا را سرش آورده بودم باز هم در دلم حق را به خودم می‌دادم. او از کدام یادداشت حرف می‌زد؟ حاضر نبودم حتی یک لحظه سرم را از آغوشش بیرون بیاورم. مامان داشت می‌گفت:

ـ چه گل‌های قشنگی بهراد!!

ولی بهراد دیگر حواسش به هیچ چیز نبود. هر چه که در دستش بود را به

مامان سپرد و همینطور که من را در آغوشش می‌فشرد گفت:

- بیا عمرم. بیا بریم نشونت بدم برات یادداشت گذاشتم. چه می‌دونستم نمی‌بینی آخه!!

با هم وارد اتاقم شدیم. یادداشت کوتاهش روی پاتختی بود. همین طور که یک دستش را دور شانه من پیچیده بود خم شد آن را از روی پا تختی برداشت و به سمتم گرفت. دستم می‌لرزید وقتی کاغذ را گرفتم. نوشته بود:

- عزیزم من امروز برای یه کار کوچیک می‌رم اطراف استانبول. تا شب بر می‌گردم. مواظب خودت باش.

لعنت به من که ندیده بودم!! لعنت به من که انگار آفریده شده بودم برای زجرکشیدن. همان طور که کاغذ را توی مشتم می‌فشردم، خودم را بیش تر در آغوشش فشار دادم و به هق هقم ادامه دادم. نشست لب تختم و من را هم نشاند کنار خودش. سرم را چسباند روی سینه اش و گفت:

- اون روز یادته اومدی خونه مون. امیر حسین تصادف کرده بود. به خاطرش زار می‌زدی. از همون روز فهمیدم حسادت یعنی چه! مگه می‌شه یه نفر یکی رو این قدر دوست داشته باشه که برای یه تصادف ساده ش به این روز بیفته؟ می‌گفتم یعنی می‌شه یه روز یه نفر این قدر برای من بی تاب بشه؟ می‌شه؟!! یادت باشه توی اردوی بیوک آدا هم که بودیم وقتی از دوچرخه افتادم خودم رو زدم به بیهوشی که ببینم همون قدر بی تاب می‌شی برام؟

به این جا که رسید سرم را از سینه اش جدا کرد. صورتم را چسبید. غم در نگاهش موج می‌زد. سرش را جلو آورد و چشمان غرق اشک و پف کرده‌ام را بوسید و گفت:

- ولی حالا همین جا اعلام می‌کنم من غلط کردم که دلم چنین چیزی خواست. من یه طرف قضیه رو دیدم. به این فکر نکردم وقتی یه دختر این جوری برای آدم بی تابی کنه حتماً من هم خیلی دوستش دارم. اون قدری که هر قطره اشکش یه ذره از عمرمو کم می‌کنه. الان که این جوری می‌بینمت، به این فکر می‌کنم وقتی من داشتم توی کوچه پس کوچه‌های هالفتی به دنبال یه چیز خیلی کم یاب می‌گشتم عشقم این جا داشته بال بال می‌زده دوست دارم سرم رو این قدر بکوبم توی این دیوار که مغزم بپاشه بیرون.

سریع انگشتم را جلوی لب‌هایش گرفتم و با صدای گرفته‌ام که حاصل چند

ساعت گریه کردن بود گفتم:
- نگو بهراد! خودت می‌دونی چه قدر برام عزیزی! همین که سالمی برای من بسه.
محکم در آغوشم کشید و کنار گوشم گفت:
- جونم رو هم برات بدم کمه دختر. من فدای قطره قطره این اشک ها که برای من تا چیز ریختی. گوشی لامصب هم اون جا آنتن نداشت اصلاً.
با صدای ضربه ای که به در اتاق خورد بهراد بدون این که من را رها کند گفت:
- بیا تو مامان.
در اتاق باز شد و مامان داخل شد. با دیدن گلدان توی دستش که یک شاخه رز سیاه در آن به چشم می‌خورد مبهوت ماندم. آهسته خودم را از بهراد جدا کردم و با دقت به گل زل زدم. باورم نمی‌شد! از جا برخاستم و به سمت مامان راه افتادم. با لبخندی مهربان گلدان را به دستم داد و گفت:
- بهتری عزیزم؟
در جواب مامان هیچ چیز نتوانستم بگویم. باورم نمی‌شد کم یاب ترین گل دنیا را در دستم گرفته ام! با لذت گلبرگ‌های نرمش را نوازش کردم و چرخیدم سمت بهراد که با لبخندی تلخ نگاهم می‌کرد. با نگاه غرق اشکم گفتم:
- تو باز پستای اینیستای منو زیر و رو کردی؟
بدون این که جوابم را بدهد دستانش را از هم گشود. با همان گلدان گل دوباره به آغوشش پناه بردم. ما شدیداً به هم محتاج بودیم. به حضور هم. برای ادامه حیاتمان به هم محتاج نبودیم برای آرامشمان به هم محتاج بودیم. این گل کمیاب فقط در یکی از استان‌های کوچک و مرزی ترکیه می‌رویید و من یک بار در موردش پستی گذاشته و گفته بودم اگر روزی مردی از من بپرسد گل مورد علاقه ات چیست حتماً می‌گویم رز سیاه تا ببینم آن قدر مرد هست تا این گل را برایم پیدا کند؟ مرد من زیاد از حد مرد بود! پس برای همین به آرسام گفت فردا بلیط دارم. می‌خواست به هالفتی برود. مامان قدمی جلو آمد. طرح کشیده شده روی کاغذ آ سه من را به سمت بهراد گرفت و گفت:
- از اون جایی که بالای این طرح یه کم پاره شده فکر کنم این دختر دل نازک من قصد داشته از بینش ببره ولی دلش نیومده. بیا ببینش تا قبل از این که بلایی سرش نیاورده.

همین که بهراد طرح لوله شده را از دست مامان گرفت، مامان راه افتاد سمت در و گفت:

– زود هم بیاین از اتاق بیرون. من دلم پوسید صبح تا حالا!!

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت و در را به هم زد. برایم مهم نبود بهراد طرح را ببیند. من زده بودم که ببیند. لوله طرح را باز کرد و با دیدنش متحیر به آن خیره شد. به آن لباس عروسی که روی کمرش یک گل رز سیاه و قرمز بزرگ طراحی شده بود و نام آفتاب را یدک می‌کشید. بعد از آن به آن طرح سمت چپی خیره شد. به لباسی که برای خودش طرح زده بودم. به کت شلوار رسمی که اولین طرح مردانه من محسوب می‌شد. مشکی بود. با پیراهن سفید. لب یقه و آستین‌هایش نوار سفید کار شده بود و کرواتی مخلوط از رنگ‌های قرمز و سفید و مشکی آن را تکمیل می‌کرد. نام تابان بالای آن، آن چنان بزرگ نوشته شده بود که محال بود نبیند. گذشت آن روزهایی که نام تمام طرح‌هایم پر بود از نومیدی و غم. زندگی من روشن شده بود. روشن و تابان! از این پس می‌خواستم طرح‌هایم را با الهام از عشقم روی کاغذ بیاورم نه با الهام از بدبختی ها و غم هایم. بهراد زمزمه وار گفت:

– اینا معرکه ن روژین!

گل برگ‌های گل توی دستم را لمس کردم و گفتم:

– اینم معرکه س!

چرخید به سمتم. با تمام عشقش پیشانی‌ام را محکم بوسید و گفت:

– زندگی با توام معرکه س!

خندیدم. بعد از صبح تا حالا که خنده روی لب‌هایم نیامده بود از ته دل خندیدم و بهراد من را به خودش فشرد. شاید دیگر باید باور می‌کردم که همه چیز آرام شده. دیگر طوفانی در راه نیست. هر چند که اگر باز هم طوفانی از راه می‌رسید مهم نبود. من و بهراد ثابت کرده بودیم که از پس همه طوفان‌های زندگی امان بر می‌آییم. شاید تا لبه مرز خراب شدن پیش می‌رفتیم، ولی در نهایت این خودمان بودیم که همه چیز را از نو می‌ساختیم. آهسته کنار گوشم گفت:

– حاضری از فردا بریم دنبال کارای مراسم؟

– مگه شما یه تیم بسیج نکرده بودی؟

خندید. نرم و آهسته و گفت:

ـ همه چیز در نهایت باید زیر نظر تو باشه عزیزم.
ـ می‌دونی که پایه تم.
ـ شایگان پیشنهاد داده مراسممون شب دفیله بهار برگزار بشه.
سرم را کنار کشیدم و متحیر گفتم:
ـ نگو که قصد داره منو تو رو با این لباس ها بفرسته روی سن.
به عادت همیشگی اش با انگشت سبابه بالای ابرویش را خاراند و با قیافه ای مظلوم گفت:
ـ والا اون که این لباس ها رو ندیده. ولی فکر کنم دقیقاً چنین قصدی داره. می‌دونی چه غوغایی می‌شه؟
از جا برخاستم و گفتم:
ـ ای امان از دست شاران! من می‌دونم همه این آتیش ها از گور این دختره بلند می‌شه.
او هم با خنده از جا برخاست و گفت:
ـ مگه بده؟!! افتخار اینو دارم که یک بار دیگه و برای آخرین بار با همسرم برم روی استیج و این بار اگه یکی داد زد عاشقتم روژین همون لحظه به خدمتش برسم.
دیگر نتوانستم قیافه جدی‌ام را حفظ کنم و از ته دل قهقهه زدم.
زندگی هم قرار بود به ما لبخند بزند.
این را حس می‌کردم.

پایان